

نام رمان: عشق درس در دسر

نویسنده: شیوا

« نایس رمان »

www.niceroman.com



مقدمه:

عشق، آخرین همسفر من ...

در گیر و دار این قافیه های بی نام و نشان،

که تنها پوستی بر رخ شب من می کشند، پوستی بنام عشق ...

خالی می شوم؛ از همه ی آن احساسی که نسبت به "عشق!!!" دارم.

بدون او هم می توان زنده بود، نه اوایی که چون فرهاد بیستون کند و منتی نداشت.

نه اوایی که چون مجنون، دیوانه گشت و منتی نداشت؛ و نه اوایی که عاشق بود بی هیچ منتی!!!

آری منت گذاشت، بر عشق، منت گذاشت... و مرا از این همه عاطفه و خشم خالی کرد...

حالا دوست دارم در رویا گم شوم، می خواهم به هیچ چیز فکر نکنم. اما ... مسخ شده ام.

فرار می کنم روزی، از دست همه ی آنان که فقط ادعا می کنند و چه زشت ادعا می کنند.

من نیستم! من یک قطره جوهرم که از خودنویسی چکید و نامش شد مسخ شده!

فقط به این می اندیشم که مبادا روزی من خود چنین شوم، که اگر شوم، وای بر من و وای بر

من!

بر هیچ کس، بر هیچ چیز، منتی ندارم؛ که جهان هر چه داشت، هر چه توانستم، و هر چه می

دانست به من داد و من گرفتم.

دیگر این زندگی آن نیست که من در پی اش بودم. عشق منت می گذارد، چه دردناک است.

آن چیز که مقدس ترین است به خیال این خاکیان، منت می گذارد بر همه ی کار خویش!

و من چگونه ساده هر کاری می کنم، هر کاری که می توانم؛ و نمی گویم از دلم.

ساده بگویم که خرد شده ام اکنون. در پویایی سخنان؛ برای خودت. تو هیچ گاه نمی

توانی آن باشی که مدعی هستی!

پس نه برای من، منی که ساده از کنارش عبور کردی، برای دیگران این گونه نباش! هرگز

نباش!

برگرد تا بگویم چگونه چینی وجودم شکست و تو حتی صدایش را از درون خانه ات

نفهمیدی، چه رسد به دیدن اش.

و حالا اجبار ... اجباری که برای بدست آوردن یک هدف زیبا میخواهد از من ... من مسخ

شده، عاشقی بسازد از شیرین شیرین تر!!!

دردسری به نام عشق میخواهد من خالی را لبریز کند از عاطفه و احساس ...

حالا چگونه به تقدیر بفهمانم که چینی شکسته ی وجودم بندی خورده به ضخامت

تنهایی و زهر خند؟ زهر خندی که مردم لبخند میخوانند ...

در حالی که همه مرا به خنده های با صدا

میشناسند این بالش بیچاره ، به گریه های

بی صدا ...!!!

(فصل اول)

کش و قوسی به بدنم دادم و همراه یک نفس عمیق برای چند لحظه چشمام رو بستم ولی صدای گوشخراش این دوست عزیز مگه میذاره خیال آدم آسوده باشه

-به جای نفس عمیق کشیدن یک ماسک بذار جلوی دهنت که هر چی دی اکسید خالص بود راهی ریه ات کردی، بدبخت چهار روز دیگه که نتونستی نفس بکشی و اکسیژن لازم شدی میای التماس و هی میگی آتو به دادم برس

به سمتش برگشتم ، بهش خیره شدم و با حرصی کاملاً مصنوعی جواب دادم:- آتو دو دقیقه گاله رو ببند بذار مخم نفس بکشه چهار ساعت تمام داشت با سوال ریاضی و فیزیک و هزار تا کوفت و زهرمار دیگه کشتی میگرفت ، الان داغون و خسته است.

همانطور که وسایل توی جیبش رو به کیف دستی اش منتقل میکرد جوابم رو داد:- بمیر توأم با اون مخ ات که یکی در میون نفس میگیره ... من نمیدونم کنکور شرکت کردن چه صیغه ای بود ... هم خودت رو الاف کردی هم من بدبخت رو الاف کردی و دنبال خودت کشوندی ... هم پول های نازنین بابام رو ریختی ته چاه ... بابا چرا عقل آکبندت رو به کار نمی اندازی؟ ... چرا به آقاجونت فکر نمیکنی؟

لبخندی به عصبانیتش زدم و ضربه ی آرومی به شونه اش ...

-برات دعوتنامه نفرستادم بودم دوست عزیز، پس چرت نگو ... پولات هم فدای یک تار از موهام ... آقاجون رو هم خودم یک کاریش میکنم تو غصه اش رو نخور، لاغر میشی

با گفتن جمله آخر دستم رو که هنوز تکیه به شونه اش بود کنار زد و عصبی به سمتم برگشت

-چاق اون دختر عمه ی مذخرفته بیشعور ... بعدش هم تو که میدونی بدون من جایی راه نداری البته این برمیگرده به خصوصیات اخلاقی و شخصیتی ات عزیزم ... من نباشم تو هی میخوای پاچه ی مردم رو بگیری ، اون وقت کی تو رو تحمل میکنه بدبخت؟ منم که ... دیدم نه بابا ترمزش رو نکشم همین جور میخواد چرت و پرت بیافه به هم بچه پررو ، پس اومدم وسط و ترمز ...

-گمشو ... هرچی هیچی نمیگم پررو تر میشه

-چیه داغ کردی؟ حرف حق تلخه، آره

عزیزم؟ دستم رو تو هوا تکونی دادم و

همزمان گفتم: برو بابا ...

-حالا چرا وایستادی؟ میخوای تا رسیدن جواب کنکور همین جا تحصن کنیم؟

-واقعاً اعصاب خورد کنی آتو

-اولاً آتو و زهرمار اسم من آتوساست ثانیاً بگاز بریم که دارم از گشنگی تلف میشم.

با حرفش تازه یاد صداهای عجیب و غریب شکمم افتادم که آخرای جلسه میخواست دو مثنال

آبروم رو که با هزار زور و زحمت جمع کرده بودم بیره

-سوار شو بریم که خودم هم خیلی گشمنه

دزدگیر ۶۰۲ محبوبم رو زدم و جا گیر شدم، آتو هم همزمان با من صندلی کنار راننده رو اشغال

و بدون نگاه به صندلی عقب با یک حرکت کیف دستی ها رو شوت کرد عقب و ریموت پخش

و برداشت ... در حالی که محتویات داشبورد رو که دو بسته کاکائو و یک بسته مغز تخمه کدو و یکسری آت و آشغال بود بررسی میکرد از دستور دادن و چرت گفتن غافل نشد

-سر سفره عقد نیستی که زیر لفظی بخوای دختر، اون سوییچ بی صاحب رو بچرخون بریم ... روده بزرگه دست به کار شد، دارم صدای کارد و چنگالش رو میشنوم

-ادب داشته باش، عروسکم صاحب داره به چه نازی

-مگه اینکه خودت از خودت تعریف کنی

ماشین رو روشن کردم و بدون جواب دادن به حرفش راه همیشگی رو در پیش گرفتم که صدای آتو دوباره شروع به پیاده روی کرد ... اونم کجا؟ روی مخ بیچاره ی من ...

-کجا سر خر رو کج کردی میری؟ دلم مرغ سوخاری و پیتزا میخواد با یک عالمه سیب زمینی و نوشابه

-خر اون ماشین قراضه ی خودته، دلت هم کوفت بخواد عزیزم

-شیده ادا در نیار دیگه، هوس فست فود کردم ... خیلی وقته نرفتم ...

حرفی نزدم و به راه ادامه دادم که دوباره شروع کرد ... البته این دفعه از راه دراز کردن

گوش های عزیز من وارد شد -شیده جونم بریم دیگه ... چون آتو بریم ... اصلاً مهمون خودم

... بریم؟

-هر جا بریم مهمون تو هستیم ... قضیه تاب سواری توی پارک رو که یادته؟

-یادمه ...بریم فست فود دیگه

راهنما زدم که با صدای جیغ و جمله مسخره ی

آتوسا همراه شد -خیلی ماهی

.

.

.

بخور ، آخه أمگا ۳ داره شیده جون

لبخندی به حرف بی مزه اش زدم و

پیچیدم.

یاد امتحان افتادم ...کنکور هم برای من یک پیچ بود ...پیچی که راه پیش روی من رو پوشش داده ...راهی که میتونه آرامش و خوشبختی به من هدیه کنه یا اینکه دردسر و بدبختی رو باعث بشه ...در هر صورت تا نیچم متوجه نتیجه نمیشم پس امروز قدم اول رو برداشتم ...کنکور ...!!!

-حالا آقاجون رو چطور راضی میکنی؟

آتو جدی پرسید و دیگه از شوخی و خنده دقایقی پیش خبری نبود، صدای تیک تیک راهنما قطع شده بود و نوای پیانویی که پخش میشد آرامش مطلقى القا میکرد ...ولی فکر به سوال بی جواب آتوسا راحتی وجودم رو دود کرد فرستاد هوا ...

-بذار قبول بشم بعد بهش فکر میکنم ...بالای سر قبری که توش مرده نیست گریه و ناله نکن ...به من میگن شیده ، پس شک نکن که همه چی جور میشه

-شیده حریف خیلی قدره ...آقا جونت کم شخصیتی

نیست از حقیقت عریان جلوی چشمم ترسیدم و

ناخودآگاه صدام بالا رفت -آ تو گند نزن به حس و حالم

دوباره سگ شدم نباید باهاش تند صحبت کنم ولی اون مثل همیشه درک کرد و فهمید که

باید بحث رو عوض کنه -داره قرمز میشه

با صدای هشدار آتوسا نگاه تارم به چراغ زرد راهنمایی افتاد و پام روی پدال گاز فشار

بیشتری وارد کرد ...وسطای چهارراه بودم که چراغ قرمز شد و منم که مطیع قانون، پس

راهم رو ادامه دادم -خوبه هشدار دادم که وایستی ...

با حرفش لحظه ها بود که جلوی چشمم رژه میرفتن ...چهارراه ...چراغ قرمز ...توقف ...

نوای پیانو نه ... نه ...!!

لحظه ها و فکرها رو کنار زدم و نگاهی به نیم رخ جدی آتوسا انداختم

-دوست ندارم پشت چراغ قرمز الاف بشم...وقتی میشه رد شد
وایستادن چه کاریه چشمکی زدم و اولین جا پارکی که پیدا کردم

کشیدم کنار

-بریم به هوس سرکار خانم برسیم ... دلم مرغ سوخاری و پیتزا میخواد با یک عالمه
سیب زمینی و نوشابه جمله ی آخر رو با لحن مسخره ای ادا کردم و از ماشین خارج شدم
از روی جوی آب رد شدم و مسیر آتوسا که چند قدمی ازم جلوتر بود

پیش گرفتم -وایستا با هم بریم آتو

-من تا حالا اینجا نیومدم غذاش خوبه؟

-فست فود غذا حساب نمیشه آت و آشغاله، ولی اون دفعه با شروین و دوستش اومدم بد
نبود ، قابل تحمل و خوردنه

-کدوم دفعه؟ کدوم دوست شروین؟ تو غلط کردی بدون من اومدی بیرون ، خجالت نکشیدی
...اصلاً کی بهت اجازه داد؟

-هووووی کجا؟ وایستا با هم بریم ...دونه دونه پیرس دیوونه

گلوب رو صاف کردم ، یک لحن مسخره گرفتم و شروع به

شمارش کردم -اولاً منظورم از اون دفعه،همون دفعه ای

هستش که تو مشهد بودی؟ ثانیاً همون دوستش که

اسمش سهیله، میشناسی که؟ سری تکون داد و من ادامه

دادم

-ثالثاً غلط رو تو کردی و پسر عموی سیخ سیخی ات

رابعاً شروین جونم از آقا جون اجازه گرفت، سوال دیگه ای بود؟...

هست؟... نیست؟ -خفه شو بابا

گفت و به سمت در حرکت کرد.

اول نگاهی به ظرف خالی پیتزا و بعد به ران سوخاری دستش

انداختم -سیر نشدی آتو؟

-شیده جونم اون نوشابه رو برام باز کن

-بسه دیگه دو تا نوشابه خوردی

-حسود... تو هم دو تا خوردی

-آ تو من ۴ تا تیکه پیتزا و دو تا نوشابه خوردم ولی تو ... اگه الان بترکی صدای انفجارت تهران رو کن فیکون میکنه

-وسط غذا خوردن من پارازیت ننداز شیده، حرفات تأثیر نداره من غدام رو ول نمیکنم ... حسودیت میشه که من هرچی میخورم چاق نمیشم

-حسودی داره؟ ... هر کی ندونه و حرفات رو بشنوه فکر میکنه من یک غولم و تو یک باربی مامانی

-تو اینکه تو غولی شک نیست، اونم از نوع بی شاخ و دمش

بعد از تموم شدن حرفش چند باری ابروهایش رو بالا انداخت و خندید ... منم طبق عادت همیشه نوشابه رو باز کردم، کنار دستش قرار دادم و در آخر نگاهی به هیکل بی نقص اش انداختم

قد بلند و تو پر، نه لاغر بود نه چاق ، ولی به نظر من که عالی بود ... نگاهم بالا اومد و روی چشم های قهوه ایش نشست، دوست داشتنی بود ... دوست داشتنی ترین دوست دنیا ...

نمیدونم چند دقیقه ای خیره ی نگاه و صورتش بودم که حرفش برای شیطنت و رفتن تحریکم کرد

-میدونم تا حالا دختر خوشگل ندیدی ولی با عرض معذرت ، به اطلاع میرسانم که دیگه

وقت رفتن رسیده عزیزم کیف دستی ام رو از روی دسته ی صندلی برداشتم و همزمان با

ایستادم جوابش رو دادم

-دختر خوشگل رو که هر روز صبح توی آینه میبینم پس چه کاریه برای دیدنش پیام اینجا و تو رو تحمل کنم چشمکی زدم و مثل خودش گفتم: -بریم عزیزم!

کنار ماشین شروین پارک کردم و با برداشتن کیفم به سمت پله ها رفتم ، قبل از رسیدن به در ساختمان رباب جون با لبخند همیشگی که واقعاً خستگی رو به در میکرد خارج شد و به سمتم اومد -سلام مادر خسته نباشی، امتحان خوب بود؟ قبول میشی به امید خدا؟

-سلام رباب جون خودم ،میسی ...

نگاهی به اطراف کردم و آروم تر ادامه دادم

-قربونت برم آروم تر پیرس اگه آقا جون صدات رو بشنوه که کله ام میذاره لب اون باغچه و پخ پخ ...

باغچه ی گل رزها رو که چند روز قبل از شروع بهار با شروین خوشگل کرده بودم نشونش دادم و همزمان بغلش کردم.

بوسه ای به سرم زد و گفت:

-نگو مادر کجا حاج آقا اینقدر بداخلاقه ...؟ بعدش هم نگران نباش الان داره تو اتاقش استراحت میکنه ،صدای منو نمیشنوه

-همین که من مجبور شدم یواشکی کلاس برم و امتحان بدم کافی نیست؟

-نگرانه دخترم ...چشمش ترسیده ...یک عمر دختر بزرگ کرده مثل دسته ی گل حالا از گر گهای زمونه میترسه

-چشمش از چی ترسیده؟ من نمیدونم یعنی همه گرگهای دنیا توی دانشگاه ردیف و ایستادند...بابا من روزی چند بار با آتو این ور و اون ور میرم چرا خطرناک نیست؟ بعد دانشگاه رفتن خطرناک شده...؟

یکم هول شد ولی زود حرف رو جمع کرد و گفت:-بحث نکن عزیزم بیا بریم برات غذا گرم کنم، قورمه سبزی درست کردم

منم پیگیر قضیه پیچوندنش نشدم اگه آقاجون روی این موضوع زیادی حساسه این بنده خدا چه گناهی کرده -دست گلت درد نکنه ولی با آتو بیرون ناهار خوردیم

-باز رفتید بیرون، چند بار بگم معده ات اذیت میشه

-فدای مهربونیت قول میدم دفعه ی بعد فقط و فقط غذاهای خودت اولویت اول باشه، گوش آتو رو هم میپیچونم و میارمش پیش خودت، خوبه؟

-خدا کنه همین طور باشه که میگی، بیا بریم تو که الان کباب میشیم، واه واه بلا به دور ،

آتیش میباره از هوا در کنارش آروم قدم برمیداشتم تا پاهاش اذیت نشه

-رباب جون شروین خونه است؟

-آره مادر یک ربع پیش ناهار خورد بعد رفت

اتاقش جلوی پله ها ازش جدا شدم

-لباسام رو عوض میکنم ، یک سر به شروین میزنم بعد زود میام پیشت

-برو مادر، برو استراحت کن منم پیش زری خانم تو آشپزخونه ام
 پله های مارپیچ رو با دو طی کردم که باعث شد وقتی بالا رسیدم نفس نفس بزنم ولی
 استراحت نکردم و یگراست جلوی در سفید رنگ اتاقش ایستادم و با یک ضربه ی نه
 چندان بلند وارد شدم -سلام به برادر گرام خودم، احوال شما؟
 دست چپش که حائل صورتش بود کنار بدنش قرار گرفت و لبخندی
 حواله ام کرد -سلام کوچولوی خودم ، خوبی؟
 سری تکون دادم و به "اوهوم" گفتن اکتفا کردم
 -امتحان چطور بود موشی؟
 با سوالش حس کردم که چشمام برق زد ، شاید به خاطر این بود که یک جورایی
 مطمئن بودم که قبولم -اوه اوه چراغونی شد ، بیچاره آقاجون ...
 از لحن اذیت کارش حرصم دراومد و هشدار گونه
 صداش کردم -شروین ...
 -جونم ...مگه دروغ میگم شیده خانم؟
 -اذیت نکن تا جواب کنکور بیاد یک دنیا زمان مونده
 -یک دنیا یعنی حدوداً ۴۰ روز دیگه ، آره؟

کنارش روی تخت نشستم و اون هم خودش رو بالا کشید و به تاج تختش

تکیه داد - مامان کی برمیگرده؟

- دیشب که حرفش شد به رباب جون گفت تا آخر هفته ی دیگه قزوین رو ول میکنه و میاد

- خداروشکر، راستی حال خاله سپیده چطوره؟

- مامان که میگفت خیلی بهتر شده

خودم رو عقب کشیدم و سرم رو به سینه ی شروین تکیه

دادم - اگه آقا جون قبول نکنه همه ی تلاشی که کردم دود

میشه

- اون دمت رو بگو... اگه آقا جون قبول نکنه آتو شقه شقه ات میکنه شیده

- اگه اینجا بود خودش حسابت رو میرسید

- میدونم عزیزم ، تو هم بهتره یکم استراحت کنی چشمات خماره... بگیر بخواب و به هیچی

فکر نکن.

بدون اینکه به چروک شدن مانتو نخي ام توجه کنم چشمام روی هم افتاد، انگار منتظر این بودم

که یکی بگه به چیزی فکر نکنم و آسوده باشم ، منم اطاعت کنم.

کش و قوسی به بدنم وارد کردم و با چشمای بسته بعد از یک کوشش کوچولو یکی از بالشت

های روی تخت رو به سمت خودم کشیدم و مابین پاهام قرار دادم ... خنکی دویده به تار و پود

پارچه کمی از گرمای وجودم رو کاهش داد و باعث یک انحنای کوچیک روی لبهام شد ... سعی داشتم دوباره به دنیای خواب پناه ببرم ولی هر چی بیشتر چشمهام رو روی هم قرار میدادم کمتر احساس خستگی و خواب آلودگی میکردم ... موفق به دوباره خوابیدن نشدم و ناچاراً چهار زانو روی تخت نشستم.

با یک نگاه کوتاه به اطرافم، موقعیت رو پیدا کردم ... دیوارهای طوسی که رگه های مشکی و سفید داشت نشان میداد هنوز توی اتاق شروینم ...

چشم از دیوار گرفتم و به شیده ای که در قاب روبرو به من خیره شده بود نگاهی کردم ... چشم های قرمز و باد کرده اش خبر از یک خواب طولانی میداد و مانتوی تنش یک تنبل به تمام معنا رو به رخ میکشید ...

لبخندی زدم و رو به خودم گفتم: -خیلی تنبلی دختر ، آخه این چه وضع خوابیدنه؟ اتاق شروین ... با مانتو ... مامان خونه بود کله ات رو میکند.

لبخندم رو جمع کردم و با لحنی کاملاً جدی جواب گرفتم: -خسته بودم، از ساعت ۵ صبح به هوای کوه از خونه خارج شدم ... رفتم دو تا کوچه بالاتر و آتو رو سوار کردم، با یک دنیا اضطراب از طرف من و یک عالمه متلک و مسخره بازی از طرف آتو راهی حوزه شدم ، بعدش به اندازه ۴ ساعت داشتم با ورقه ها سر و کله میزدم ... چه انتظاری داری شیده ... همین که سالم به خونه رسیدم خودش کلی کاره، از خودم هنر بزرگی نشون دادم

دوباره لبخند به چهره ام کشیده شد :- اوکی بابا قانع شدم ... امروز روز سختی بوده و تو هم خیلی کار و تلاش کردی ... حالا که خوب استراحت کردی پاشو برو یکم به خودت برس
دخلمی

این دفعه تصویر آینه هم لبخند دندان نمایی زد و جواب داد: -به روی چشم و چالم شیده جون
لبخندی بهش زد و با برداشتن مقنعه ام قصد بلند شدن از روی تخت و رفتن به اتاق خودم رو
کردم ...

یک دوش میتونست حسابی سرحالم کنه.

صدای تلویزیون باعث شد یکم مسیرم رو کج کنم و با چهره ی آرام و مهربون

آقا جون روبرو بشم -سلام بابایی خودم عصر بخیر

نگاهی به صورتم کرد و چشماش به موهای خیسم خیره موند

-سلام بابا ، چرا موهات رو خشک نکردی؟ خدای نکرده سرما میخوری ها

بوسه ای به گونه اش زد و گفتم: -وسط گرمای تیر ماه کی سرما خورده

که من دومیش باشم؟ دستی به موهام کشید و بعد دستشو روی دستم که

به شانه اش تکیه بود گذاشت

-کوه خسته ات کرده بود ، که این همه خوابیدی؟

یک کوچولو عذاب وجدان گرفتم ... من ... شیده ... به خاطر یک راه نامعلوم به بابا دروغ

گفته بودم ... ولی یک ندای درونی بهم میگفت پیش رفتن تو این راه حق توئه ...

جواب نگرفتن از من دنباله ی حرف بابا رو در پی داشت

-شروین خواست بیدارت کنه ولی رباب خانم نداشت ، گفت بهتره استراحت کنی

- اوهوم ... حالا خودش کجاست؟

- شروین یا رباب خانم؟

- شروین دیگه، رباب جون که یا اتاقش باید باشه یا آشپزخونه

- با دوستش رفت بیرون

- از مامان چه خبر؟

نگاه بابا به سمت مبل کنارش کشیده شد ... خالی بود ... همه این قانون نانوشته رو حفظ بودند و تو خانواده همه بهش احترام میداشتند ... هر جا بابا نشست صندلی سمت راستش جای مامانه!

- دلم براش تنگ شده خدا کنه حال خاله سپیده زود خوب بشه و مامان بیاد خونه

- میاد بابا جون ، قول داد تا آخر هفته تهران باشه

- پس به امید آخر هفته

از جایگاه بابا فاصله گرفتم ، روبروی پنجره ی قدی ساختمون روی صندلی سفید خودم نشستم و به باغ خیره شدم ...

تکان های صندلی باعث شد به فکر فرو برم ... فکر شیده و آینده اش ... فکر تصمیم آقا جون ... فکر حرفای جدی آتو ... فکر آرامش شروین ... فکر سیاست مامان ...

شیده ی ۶۰ ساله ی من دو سال رو از دست داده بود ولی دیگه خبری از در جا زدن و ساکن موندن نیست ... میخوام پیشرفت کنم و شیده رو ثابت کنم ، پس باید هر طوری هست آقا جون راضی بشه.

با تکان صندلی به جلو مایل شدم و با خودم فکر کردم

-شیده همیشه راه آینده رو هموار میدید

عقب-آقا جون سخت راضی شد برم رشته

ی ریاضی جلو-ولی مامانم بالاخره رضایتش

رو گرفت

عقب-شروین و آتو تمام اون لحظات کنارم بودند

جلو-کارنامه های دبیرستان برام افتخار بود ، چون ثابت

کردم که میتونم عقب-۸۱ سالگی ، اوج زندگیم بود

جلو-اوجی که یک کوچه ی بن بست از

آب در اومد عقب-اوجی که دو سال رو از

شیده گرفت جلو-اوجی که شکست و

نابودم کرد ...

ناخودآگاه از حس نفرت پیچیده در وجودم که ناشی از شنیدن این واژه ها بود پاهام رو قسمت جلوی صندلی فشار زیادی وارد کرد ... با این کار سریع مثل یک ترمز جلوی افکارم رو گرفتم

-شیده نمیشکنه، شیده نابود نمیشه ... نمیذارم همچین اتفاقی بیوفته ... هیچ وقت ... هیچ وقت.

چند ساعتی خیره ی باغ بودم و به گذشته نه چندان دور فکر میکردم ... بابا با یک دوست قدیمی گمشده قرار شام داشت و رباب جون هم قبل از نماز راهی امامزاده صالح شده بود ... کسی نبود که افکار و خلوتم رو بهم بریزه و من با خیال راحت به شبح روی شیشه چشم دوخته بودم و راه حل های احتمالی فکر میکردم ...

-باید آقا جون رو شوکه کنم ... مثلاً اگه قبول شدم یک مهمونی بگیرم و وسط جمع خبر رو اعلام کنم ...

- نه ... اگه عکس العملش شدید باشه خودت ضایع میشی

-آقا جون اینقدر که میگی شدت عمل نشون نمیده

-اگه اینطور که تو میگی بود چرا بعد از دو سال حرف زدن و توجیه آوردن مامانت ، موافقت نکرد حتی امتحان بدی؟

-آقا جون منو دوست داره

-درسته ، ولی این دوست داشتن هیچ وقت باعث نشده اقتدارش زیر سوال بره و حرفش دوتا بشه

-من ...

- تو هم با حرفم موافقی

- من تصمیمم رو گرفتم ... تا ته این قضیه پای خواسته ام وایمیستم

- آگه ...

دستای گرم و محکمی که روی شونه ام قرار گرفت اجازه پیشروی به افکارم رو نداد

... شروین برگشته بود - کجا سیر میکنی دختر خوب؟

- همین جا... کنار تو ... روی صندلی

- شک ندارم !!! بقیه کجان؟

- بابا با دوستش قرار داشت ، رباب جون هم رفت

امزاده صالح دستش فشار بیشتری به شونه ام وارد

کرد

- اجازه میدی منم بشینم؟

سری تکون دادم و طبق عادت همیشگی خودم از روی صندلی بلند شدم ... رباب جون نبود

پس نشستن ما اشکالی نداره ... سر جای من نشست و دستم چپم رو به سمت خودش کشید

... سرم کنار قلبش بود و ضربان محکم قلبش آرامش رو بهم القا میکرد ... موهام رو که

هنوز نم داشت نوازشی کرد و گفت

- خوبه رباب جون نیست واگر نه کله ی منو کنده بود

- رباب جون فقط یک تفکر قدیمی داره که این حد صمیمیت خواهر و برادری توش تعریف نشده

- میدونی چند ساله که داره ما رو از نشستن دو نفری روی صندلی منع میکنه؟

- اوهوم از وقتی من به سن تکلیف رسیدم درست ۸۸ ساله که داره ارشادت میکنه ، ولی به نظر من آب توی هاون میکوبه

- این کار رو دوست دارم ، من خواهری خودم رو بغل میکنم ... خواهر رباب جون رو که بغل نمیکنم

خنده ی دویده تو کلامش رو دوست داشتم ولی خواب منم رو داداش غیرت دارم ، داداش من جرأت نداره به جز من کسی رو بغل کنه واگر نه با خودم طرفه ، پس ضربه ی آرومی به بازوش زدم و گفتم:- نه تو رو خدا ، برو بغل کن خنده اش بیشتر شد و با شیطنت ادامه

داد:- زیاد اصرار نکن یکدفعه دیدی زد به سرم و رفتم ...

سرم رو بلند کردم و به چشمهای دریابیش که از مامان ارث برده بود اخمی کردم ... نگاهم باعث شد خنده اش نامحسوس تر بشه و حرفش نصفه کاره بمونه

- خواب بابا با چشمت منو نخور ، منو چه به خواهر رباب جون ... خودم یک موشی دارم که

با دنیا عوضش نمیکنم ناخودآگاه سرم به جای قبلی اش برگشت و با آرامش چشمهام رو

بستم.

پشت یک میز دو نفره داشتم با شاهزاده سوار بر الاغ سفیدم بستنی میخوردم که نرمی چیزی رو روی بینی و چشمم حس کردم ، جاش عجیب خارش داشت، قاشق بستنی رو ول کردم و مالشی به صورتم دادم ... شاید خارش برطرف شه ولی انگار خبری از آسایش و دل خوش نبود تا من این بستنی رو کوفت کنم ... آه ... دستم رو توی هوا تکون دادم تا موجود مزاحم دست از سرم برداره، همین جور که دستم تو هوا با سرعت این ور و اون ور میرفت یکدفعه چیزیمانعش شد و به خاطر شتاب دستم صدای بدی ایجاد شد که چشمهای منو باز کرد و ناطق مزاحم رو وصل ...

آتوسا بود که یک پر از بالش بیرون کشیده و روی تخت

کنارم نشسته بود - کله ی سحر توی اتاق من چیکار میکنی؟

هنوز دستش به صورتش بود و جای ضربه رو مالش میداد

-آی الهی دستت قلم بشه ... الهی دستت بشکنه ، ببین با صورت مثل برگ گلم چیکار کرد ...

تو دهات شما ساعت ۸۰ صبح همیشه کله سحر؟

-اولاً دست خودت بشکنه و قلم بشه ، ثانیاً آره به تو ربطی داره ؟

قری به گردنش داد و در حالی که به سمت میز توالت میرفت گفت:-خفه بابا ... پاشو

صبحانه رو زود بخور باید بریم خرید

دستی به علامت برو بابا نشون دادم و وارد سرویس بهداشتی شدم ولی مگه

صداش قطع میشد -دیشب خاله منیژ زنگیده بود

- که چی ، اون که اونور دنیاست

دستای کفی ام روی صورتم قرار گرفت و شروع به حرکت کرد ... همزمان صدای آتو روی اعصاب من بود

-همین مسئله است خره ... بعد ۵ سال هوای وطن زده به سرشون و قراره بیان ایران ، مژده از اون ور خط همچین برام لاو میترکوند که باید میبودی و میدیدی ... عزیزم عزیزمی راه انداخته بود تماشایی ، رسماً پشت خط در حال بالا آوردن بودم ، حتی حال تو و شروین هم پرسید ، باورت میشه؟ صورتم رو شستم و با برداشتن حوله از سرویس خارج شدم

-اولاً خر خودتی پررو ... ثانیاً بیان ، به من چه البته به تو هم ربطی نداره کلش بمونن یک ماه بعدش رفتنی هستن و اما ثالثاً ... حال من رو پرسیده اشکال نداره ولی بی شوخی و تعارف اگه تو این مدت که ایرانه بخواد دور و ور شروین بچرخه رسماً سوسکش میکنم ، افتاد ... من دوست ندارم مژده دوست دختر شروین باشه ، چه برسه به زنش !

-اوه اوه رسماً جوش آوردی ...مرسی خبر آتوسا جون ، چه کردی با شیده

-کم چرت بگو آتو من تو این مسئله کاملاً

جدی ام روی تخت جا به جا شد و گفت

-خواب بابا افتاد، حالا هم زود باش که خیلی خرید دارم باید تا شب انجام بدم ، فردا قراره خونه رو تمیز کنیم ... پسفردا هم که مهمونا تشریفشون رو میارن -اوکی اول حاضر میشم

بعد صبحونه میخورم

- مسواک چی؟

- بعد از صبحانه سرویس پایین میزنم

به سمت کمد رفت و یک مانتوی نخی بیرون کشید

- باشه پس بیا این مانتو سفید رو بپوش

- آتو توی لباس پوشیدن منم دخالت میکنی ... برو

بیرون بچه پررو مانتو روی تخت قرار گرفت و آتو

دوباره با کله رفت توی کمد

- چند بار بگم از صدقه سر منه که بقیه تو رو تحمل میکنند بدبخت ، آخه تو از انتخاب لباس

و ست کردن رنگ چی میدونی؟

در حالی روسری سرخابی با رگه های مشکی رو به سمتم پرت میکرد ادامه داد

- بیا اینم سرت کن اون رنگ ماستت زیاد تو ذوق نزنه و دو هزار بیوفته روت مردم دلشون

بیاد نگاهت کنند

با دستهای در هم گره شده عصبی نگاهش کردم که یک گام از کمد فاصله گرفت و عطر شنل

ام رو روی تخت گذاشت و گفت:- عطرامون یکی باشه بهتره آخه سرم درد میگیره ، میدونی

که؟

بالاخره آرام گرفت ... همچین مظلومانه نگاه میکرد که دلم نمیومد بهش چیزی بگم ،
بدون حرفی روی صندلی نشستم و به دستها و صورتم کرم مرطوب کننده زدم و یک

خط چشم مشکی به چشمم کشیدم -رژ نمیزنی؟

بازم این بشر شروع کرد به نظر دادن

-نه چند روزه لبام خشک شده مرطوب کننده میزنم ، حالا اجازه هست لباس بپوشم

-آهان مختاری عزیزم

-نخیرم من شیده ام مختار عرب نیا بود

مسخره ای گفت و مشغول تجدید کردن رژ لبش شد

منم لباسایی رو که کنار گذاشته بود با یک جین یخی پوشیدم و در آخر با به پا کردن صندل

های سرخابی و برداشتکنیفم که به همون رنگ بود از اتاق خارج شدم با سر و صدای آتو و

سلام من وارد آشپزخونه شدیم

-رباب جون من چگونه؟

در حالی که لیوان چای رو جلوم قرار میداد گفت

-خوبم مادر، کجا شال و کلاه کردید؟

-منیژه خانم داره از آمریکا برمیگرده ، میریم یکم برای آتو خرید کنیم

لیوان آبمیوه ای به دست آتو داد و گفت:- با سلامتی چشمتون روشن مادر ، خیلی وقت بود رفته بودند حتماً هوای وطن کردن

آتو لیوان رو به لب برد و بعد از یک کوچولو چشیدن ،

جواب داد -مرسی فداتشم ، آره ۵ سالی هست که رفتن

-میان که بمونند آتوسا جان؟

-نه بابا به قول خاله آدم مهد آزادی رو ول نمیکنه بیاد اینجا زندگی کنه ، یک چند وقتی بیشتر مهمون نیستند

-چی بگم من ، ولی هیچ جا وطن نمیشه

-آقربون دهننت ، حرفت حقه رباب جون ولی اینا ... چی بگم ، زبونم بسته بمونه بهتره

-ول کن مادر حتماً اونجا دلشون خوشه ، حالا شما دو تا آتیش پاره ی من ناهار چی میخورید براتون درست کنم؟

با سوال رباب جون یاد قول دیروز افتادم ، دست از خوردن برداشتم ، سرم رو بلند کردم و گفتم:-من هوس قیمه کردم با سیب زمینی فراوون

-خوبه همین الان صبحانه خوردی

از پشت میز بلند شدم و در حین رفتن به سمت سرویس

جوابش رو دادم - آتو فضولی نکن عزیزم ، رباب جون ما تا

ساعت ۶ خونه ایم

-فضول خودتی ،شیده زیاد خرید دارم

از سرویس بیرون زدم و گفتم

-یکسری رو میذاریم بعد از ظهر دیوونه

-اوکی پس فعلاً

بعد از خداحافظی با رباب جون از ساختمان

خارج شدیم -ماشین آوردی آتو؟

سری به علامت مثبت تکون داد و با هم از در حیاط

بیرون زدیم قبل از سوار شدن به ماتیش گفتم

-مثل آدم رانندگی میکنی واگر نه خرید بی

خرید با " برو بابایی " سوییچ چرخید و

ماشین روشن شد

-شیده مهراذ که یادت هست؟

نگاهی چپکی بهش کردم:-بین خاله ات ۵ ساله رفته ، منم قبل و بعد از رفتنشون پای ثابت

مهمونی های ماهانه ی شما بودم و هستم پس سوال چرت نپرس ... هم منیژ خانم و آقا

مرتضی رو یادمه هم مهراذ و مژده -باشه بابا چرا کتک میزنی؟

-حفته ، حالا با مهراذ چیکار

داری؟ نگاه تندى کرد و گفت

-من با اون کوه غرور چیکار میتونم داشته باشم ؟ هان ... چرا جواب نمیدی؟

-تو حرفش رو زدی من باید جواب بدم؟

پشت چشمی نازک کرد و ادامه داد :- پس چرت نگو بذار

حرفم رو بزnm -اوکی عزیزم ... بنال

-بی ادب ، اصلاً نمیگم تو خماری خبرم بمون

هر چند که من یکم کنجکاوم ولی این دلیل همیشه خودم رو از

تک و تا بندازم -جهنم نگو ، اصلاً به من چه ...

-! چرا اذیت میکنی بذار بگم دیگه ... !

لبخندی زدم ... میدونستم آلو توی دهنش خیس نمیخوره و خیلی زود

خبر رو میریزه بیرون - خوب بگو چرا خود زنی میکنی؟

-اگه بگم دست از خودزنی من برمیداری و خودکشی میکنی ... !!!

-برو بابا ... دیوونه

-مامان میگفت خاله میخواد برای مهراد زن بگیره

من برای این خبر باید خودکشی کنم ... فکرم رو به زبان آوردم

-با سلامتی ... ولی آخه اسکول این خبر اینقدر ارزش داره که من براش خودکشی کنم؟

-دختر مد نظر خاله و مهراد تویی

-خواب با ...

میخواستم جمله ام رو کامل کنم ولی یکدفعه استپ شدم ... این دختر چی گفت ؟ یک کوچولو

خنده ام گرفته بود ، یعنی یکم بیشتر از یک کوچولو ... یکدفعه زدم زیر خنده ...

-اینقدر ذوق کردی شیده ؟ دیوونه حالا چرا

میخندی؟ به خاطر خنده حرفام مقطع بود

-فکر ... ش رو ... بکن ... مژده بش ... ه خواهر ...

شوهرم با تموم شدن جمله ام آتو هم زد زیر خنده

و حرفم رو ادامه داد - مار از پونه بدش میاد دم لونه
اش سبز میشه خنده ام رو کنترل کردم و یکم جدی

شدم

-خداایش این پسر دایی تو تا ایران بود به ما محل نمیداد و از نظرش ما دو تا دختر لوس
بودیم چی شده هوس ازدواج با یک دختر لوس و مامانی به سرش زده؟ آتو هم با سر حرفم
رو تأیید کرد

-یادته اون بار که داشتیم برای تولد ۸۴ سالگیم بادکنک باد میکردیم ، بعد سهراب یکی رو
ترکوند و تو از ترس جیغ زدی

-آره اون مهراد احمقم نه گذاشت نه برداشت ، برگشت گفت زهرمار دختره ی لوس ، اون
لحظه دوست داشتم خرخره اش رو بجوم ، حیف غولی بود برای خودش واگر نه حسابش رو
میرسیدم آتو انگار با یادآوری اون روز داشت حال میکرد

-یادمه چه حرصی میخوردی آخر سرم با شور کردن شربت مهراد یکم حرصت خوابید ...
عجب فواره ای راه انداخت وسط سالن

با یاد آوری اون لحظه یک لبخند عمیق مهمون

صورتتم شد -بیشتر از اون حقش بود ولی حیف که

دستم بسته بود

-حالا وقته جبرانه شیده جون

به صورت بدجنسش نگاه کردم و چند بار ابرو هام رو بالا انداختم ، حق با آتو بود الان وقت جبرانه ...

-فعلاً پیاده شو بعداً با همدیگه میشینیم فکرامون رو میریزیم روی هم و یک راه خوب برای تلافی و بدبخت کردن مهرداد پیدا میکنیم ، هر چند که ازدواج با تو خودش دنیای بدبختی رو براتش به همراه داره -آتو ...

-خواب بابا نزن ، بریم

با حرف آتوسا دستم به سمت دستگیره رفت و با هم از ماشین پیدا شدیم ... نگاهی به اطراف انداختم ، بازم لباس ... !!!

-خسته نشدی اینقدر لباس خریدی ؟ یکی از همون قبلی ها رو بپوش دیگه .

-نیز خودت کم لباس داری ، حالا هی غر بزن ... بریم بوتیک شمیم ، چند روز پیش که باهات حرف میزدم گفت جنس جدید آورده

-اوکی راه بیفت بریم

با پله برقی رفتیم طبقه ی دوم و دقیقاً سمت راستمون تابلوی نئون ستاره شهر میدرخشید.

با سلام بلند آتو وارد شدیم ، شمیم اولین نفری بود که دیدیم

-سلام به رفیق بی معرفت خودم، چی شده راه گم کردی

شیده خانم؟ لبخندی بهش زدم و طبق عادت شروع

کردم سر به سر گذاشتنش -تقصیر آتو بود عزیزم و

اگر نه من اصلاً مایل به دیدنت نبودم چپ چپ نگاهم

کرد و گفت

-دیدن من لیاقت میخواد ، که تو نداری

-خدا رو شکر ، این یک قلم جنس رو ترجیح میدم تا آخر عمر نداشته باشم

-خیلی بیشعوری شیده ... آتو ...

-این هزار بار ، اسم من آتوساست ... شما چرا تا کم میارید اسم منو

تیکه تیکه میکنید؟ بعد از پایان جمله اش به سمت شبنم رفت و

دستش رو حلقه ی شونه ی اون کرد و گفت

-تو خوب حرص میخوری اینم هی سر به سرت میذاره ، خوب کمتر عکس العمل نشون

بده تا دیگه اذیتت نکنه به سمتشون رفتم ، دست آتو رو کنار زدم و شبنم رو بغل کردم

-خره میدونی که دوستت دارم اینا هم اثرات همون علاقه است که

اینجوری نمایان میشه دستش رو دور کمرم حلقه کرد و با ریلکسی تمام

گفت

-خر خودتی عزیزم ... نگران گوشای من نباش ، رفت هوا ...

لبخند بدجنسی زدم و با یک چشمک گفتم:-قصدم همین

بود دوستی بالاخره صدای آتوسا که بیکار وایستاده بود

دراومد

-شیده ما مثلاً اومدیم خرید ، بهتر نیست یکم عجله کنی اینطوری به هیچ کاری نمیرسیم

-باشه بابا ، شمیم بین این بچه چی میخواد بده دستش کمتر ونگ ونگ کنه

-شیده ...

-جیغ نزن آتو بیا بریم جنس های جدید رو نشونت بدم

آتو همراه شبنم راهی شد و دو تایی اجازه دادند من یک نفس راحت بکشم ... همین طور که

بین رگال ها قدم میزدم و مانتو ها رو از نظر میگذروندم صدای آشنایی باعث توقفم شد -

احوال شیده خانم؟

به سمت صدا برگشتم ، جلوی در ایستاده بود ... با دیدنش احساس کردم دارم تو خاطرات غرق میشم ولی سعی کردم به کسی که جلوم بود توجه کنم و خاطرات رو عقب بفرستم -سلام ...

چند قدم جلوتر اومد و درست روبروم

ایستاد -سلام ، خوبی؟

نگاهی به چشمای چند رنگش انداختم ، حتی توی جدی ترین دقایق هم برق شوخی رو داشت

... آروم جوابش رو دادم -خوبم ، شما خوبی؟

-الان عالیم، چه خبرا؟

-خبر خاصی نیست ، اینجا چیکار میکنی؟

-من رو که یادت بود ، پس حتماً شغل منم یادته ، درستته شیده؟

-مغازه ات رو عوض کردی؟

-عوض نکردم نمایندگی یک برند رو گرفتم دومین شعبه اش رو

اینجا افتتاح کردم پس هنوز اون مغازه ی پر خاطره رو داشت -

اوهوم ... مبارک باشه امیدوارم موفق باشی

-مرسی خانم ... چند دقیقه پیش که وارد اینجا شدی دیدمت ، اول شک کردم گفتم شاید اشتباه دیدم ولی وقتی اومدم کنار در دیگه مطمئن شدم شیده خودمونی ، فقط نسبت به دو سال قبل یکم بزرگتر و خانم تر شدی -مرسی آقا مجید

نمیدونستم باید بهش چی بگم حضور کسی لازم بود تا من با مجید راحت باشم! حضور کسی لازم بود تا من با مجید شوخی کنم و قهقهه بزنم ! حضور کسی ... نه ... همین بهتر که کسی حضور نداره !!!

-درس میخونی شیده؟

-فعلاً نه

-کم حرف شدی

-شاید تقصیر روز گاره !

انگار اونم نبودى که من حس کردم رو باور کرد

-شاید ... خوب خوشحال شدم دیدمت شیده جان ، روز خوبی داشته باشی فعلاً

-منم از دیدنتون ... خوشحال شدم ، روز خوش

لبخندی به چهره ی پر از تناقصم زد و از مغازه خارج شد ، با اون مکث بین جمله ام خودم

هم باورم شد که از مرور گذشته دل خوشی ندارم

صدای آتوسا که از تو انبار پشت بوتیک می اومد اجازه فکر درباره ی مجید رو نداد

-شیده ... شیده کجایی؟ بیا این لباس رو ببین میپسندی

پرده تزیینی که اون قسمت رو از مغازه جدا میکرد کنار زدم و وارد شدم
 -تو میخوای پیوشی من بپسندم؟ عزیزم من مثل تو فضول لباس پوشیدن مردم نیستم
 لبخندی دندون نمایی زد و گفت:-احمق جون برای خودت بپسند ... اینو برای تو انتخاب
 کردم که پوست ماستت قشنگ خودشو نشون بده
 من بعضی وقتها واقعاً از جواب دادن به آتوسا عاجز میشدم و الان یکی از همون موقعیت ها
 بود که آتو با پررویی خاص خودش من رو کله پا کرده بود
 -آتو خیلی ... نه خیلی خیلی پررویی
 لبخند قشنگتری تحویلیم داد و گفت:-اینقدر حرص نخور این چهار تا پاره استخون هم
 آب میشه عزیزم ... بیا برو پرورش کن
 با فشار دستش مجبور شدم به سمت اتاقک برم و آتو هم بعد وارد شدن من کیفم رو گرفت و
 لباس رو به دستام سپرد.
 توی آینه نگاهی به خودم انداختم و شروع به باز کردن دکمه ها کردم.
 تن خور خوبی داشت و به خاطر وجود کش هایی که از زیر سینه تا روی کمر سه ردیف پایین
 اومده بود لباس فیت تنم شد ... دختره ی پررو خوبه حداقل خوش سلیقه است و البته
 اعتقاداتی منو هم در نظر میگیره ، از نظر قدی مشکلی نداشت و فقط یکم بالای زانوم بود که با
 یک ساق رنگ پا عالی میشد و سر ته قضیه هم می اومد -شیده این در رو باز کن بذار تو تنت
 بیینم چطوره

چفت در رو باز کردم و همزمان کله ی شمیم و آتو

وارد اتاق شد -چطوره؟

-آخ من قربون این ...

...

...

سلیقه ام برم که اینقدر عالیه

-خفه بابا تو تن من قشنگه واگر نه خودت بیوشی حالت از آتوسا و لباس با هم بهم میخوره

به حرفم اهمیتی نداد و به لباس مشکی دستش اشاره کرد و گفت:-شیده جان این لباس رو

زود دربیار ، بعد بیا لباسم رو ببین تا خوب زمینه ی دق مرگ شدنت فراهم بشه عزیزم خنده

ای مهمونش کردم و بعد از بستن مجدد در لباس رو در آوردم.

خودش یک پیراهن نیمه چرم مشکی انتخاب کرده بود که رگه های سرخ پارچه نمای

قشنگی بهش داده بود و صد البته لاغرتر نشونش میداد ... و این یعنی یک نکته ی مثبت

برای اذیت کردن آتوسا لبخند شیطونی زدم و گفتم:- عالیه آتو همین رو انتخاب کن ...

خیلی لاغر نشونت میده اون داشت با اول جمله ام حال میکرد که ضد حال خورد و چشماش

رو ریز کرد

-من ... من ... من آخه به توی بیشعور چی بگم ؟ هان ... ؟ این بار هزار و یکم اون دختر عمه ات چاقه

این تلافی کله پا کردن من ... از حرصی که میخورد لبخند عمیق تر شد ، یک قدم ازش دور شدم و به سمت شبنم برگشتم

-شبنم تا آتو لباس رو عوض کنه بهتره ما هم بریم در رابطه با

قیمت کنار بیایم اونم در جوابم پشت چشمی نازک کرد و با

لحن مسخره ای جواب داد

-قیمت های ما مقطوع و جای چونه زدن نداره خانم

آتو هم دید که از طرف من جوابی نمیگیره دوباره به

اتاق برگشت -خوبه قصد جونم رو نکرد

-تو که میدونی حساسه چرا بهش گیر میدی؟

-چون آتو هم مثل تو قشنگ حرص میخوره عزیزم

دست شبنم رو گرفتم و از انبار بیرون اومدیم و چند دقیقه بعد آتو هم پیش ما بود.

-خانم های محترم کجا تشریف داشتند؟

با هم به سمت صدا برگشتیم ، شروین بود که جلوی در نیمه باز

خونه وایستاده بود -سلام ، بیرون بودیم

آتو دزدگیر ماشین رو زد و گفت

-سلام ظهر عالی بخیر ... شیرین جون و آقا جون اینقدر با فرهنگ ، من نمیدونم تو به کی

رفتی آقازاده؟ اول سلام کن بعد گزارش روزانه پیرس

طبق عادت و روال ، من حرفی نزدم ... این دو تا همیشه خوب از خجالت همدیگه در می

اومدن

-والا تا بوده و هست به ما گفتن کوچیکتر باید اول سلام کنه ، حالا اگه رسم دوران شما متفاوته

تقصیر من نیست -یعنی الان شما خیلی بزرگی دیگه؟

-شک داری جوجه ...

شروین خوب میدونست چی بگه تا آتوسا عصبانی بشه ، اونم با شنیدن کلمه ی جوجه منفجر

شد و طبق عادت ترکش هاش گوش من بدبخت رو کر کرد!

-شیده ... آه میکشمت شروین ، هزار بار گفتم من از این کلمه بدم میاد حالا تو هی سوء

استفاده کن

داخل حیاط دنبال شروین می دوید و جمله اش رو کامل میکرد ... کارهاشون جالب بود ، خوب

میدونستم شروین ، آتوسا رو مثل من دوست داره و این رابطه برای آتو که تک فرزند بود هم

صدق میکرد ولی هیچ وقت دست از کل کل با هم بر نمی داشتند

آتو کنار باغچه ایستاد ، دست روی زانو گذاشتنش نشان خوبی برای پایان قائله بود ... هیچ وقت دهنده خوبی محسوب نمیشد

-نفس کم آوردی کوچولو ؟ دلم برات سوخت آتو دیگه بسه ، هر کی الان تو رو ببینه با لبو اشتباه میگیرد اونم تو فصل تابستون ، چی بشه ... !

-کم ... حرف بز ... ن بچه ... پر ... رو

یک نفس عمیق کشید و این بار راحت تر ادامه داد

-تو چرا لالمونی گرفتی ؟ نمیخواهی چیزی به این داداش مثلاً

بزرگت بگی ؟ لبخندی زد و دو پله بالا رفتم

-چی بگم ؟ دیگه به این خروس جنگی بودن شما

عادت کردم صدای اعتراض شروین باعث شد

نگاهم به سمت استخر بچرخه -شیده ...

-دروغ میگم داداشی ؟ ... با آقا جون اومدی ؟

سوالم از شروین به منزله آتش بس بود و هر دوشون با چند قدم به پله ها رسیدند و با هم

شروع به بالا رفتن کردیم -آقا جون امروز شرکت نیومد ، مثل اینکه با همون دوست قدیمی

اش دوباره قرار داشت

-میدونی این دوست قدیمی کیه؟

-دقیق نه ولی دیشب که آقاجون برگشت گفت مامان بیاد تهران یک دعوت از دوستش و خانواده اش میگیره

-پس باید خیلی عزیز و صمیمی باشه ، کم پیش میاد آقا جون با دوستاش رابطه خانوادگی ایجاد کنه

-شما دو تا چقدر فضولید ، به دوست آقا جون هم کار دارید؟

اظهار نظر آتو باعث شد دوباره پیمان آتش بس شکسته بشه و

شروین جواب بده -نیست تو کم تو کار من دخالت میکنی نی نی

-شروین روی اعصاب من تاتی تاتی نکن یکدفعه دیدی ...

-دیدی چی ؟ چیکار میخوای بکنی جو ...

دیدم اگه حرفش رو کامل کنه دوباره بساط حمله ی آتو جور میشه ، پس اومدم وسط

حرفش و با لحن توییخ گری گفتم

-شروین جان ... تو رو خدا دو دقیقه آروم بگیرید و با هم کل کل نکنید ، شما که میدونید

رباب جون حرفاتون رو جدی میگیره و حرص میزنه

خدا رو شکر حرفم جواب داد و در حالی که وسطشون وایستاده بودم وارد ساختمون شدیم.

صدای زیبای آتو حتی توی دستشویی هم دست از سر من برنمیداره

-شیده زود باش دیگه ساعت ۲ شد ، بابا من یک دنیا کار و سفارش دارم ، مامان منو که خودت بهتر از من میشناسی دستهام رو شستم و از سرویس بیرون اومدم که همزمان شد با رسیدن شروین به پله ی آخر -خونه چیکار میکنی ؟ فکر کردم رفتی شرکت.

به جای شروین از آتوسا جوابم رو

گرفتم -رفته بود ، تو رفتی

دستشویی برگشت

-خودم زبون دارم جواب بدم دختر ... یکی از سندها تو کیفم جا مونده بود ، شما ها چرا هنوز خونه اید؟

-از بس این خواهرت شل و وله ... مگه دستشویی رو ول میکرد

لبخند شیطونی زد و ادامه داد :- ولی خداروشکر قدمت سبک بود شروین بالاخره خواهرت اومد بیرون.

حوصله ی بحث ، حتی به شوخی رو هم نداشتم پس دور کردن این دو تا از هم بهترین راهه.

-آ تو ... برو آماده شو دیر شد

آتوسا هم به خاطر خرید هاش کوتاه اومد و پله ها رو بالا رفت

به سمت شروین برگشتم که با لبخند نگاهم

میکرد -خوب بحث ما دو تا رو توی نطفه خفه

کردی موشی

-شما دو تا واقعاً زیادی حال کل انداختن دارید ... کی برمیگردی ؟

-حدوداً ۹ خونه ام ، شما کارتون چقدر طول میکشه ؟

-دقیق نمیدونم به آتو بستگی داره

-اگه زیاد طول کشید خبرم کن که تنها نباشید ، منم دیگه برم ، ساعت ۲ قرار دارم

-باشه خبرت میکنم ، به سلامت

با رفتن شروین منم به سمت اتاقم رفتم و برعکس صبح که به سلیقه ی آتو لباس پوشیده بودم این دفعه با نظر خودم یک شلوار نخ یشمی با یک مانتوی صدفی ست کردم و با پوشیدن روسری سفیدم که رد رد نازک سبز و زرد داشت کارم رو تموم کردم و به سمت آتو که به من خیره بود برگشتم و گفتم

-بریم به یک دنیا سفارش آرام جون برسیم

کیف سفیدم رو به دستم داد و زودتر از من از اتاق خارج شد.

-شیده یک چیزی پپرسم؟

به نیم رخ جدی اش نگاه کردم و سرم رو به علامت مثبت
تکون دادم -اون پسره که صبح توی بوتیک شمیم باهاش

حرف زدی کی بود؟

پس دیده و کنجاو شده ... فکر میکردم کسی متوجه صحبتتم با مجید نشده ولی ... خودم از
تک و تا ننداختم و بدون هیچ شکی جواب دادم

-اسمش مجیده یک مغازه پوشاک مردونه داره چند باری با سپیده ازش خرید کردیم و آشنا
شدیم

چهره اش از جدی بودن خارج شده بود اون همیشه حرفام رو راحت باور میکرد ... البته منم
تقریباً همه چیز ، به جز بخش سپیده رو راست گفتم

-دیدم من نمیشناسم ، پس بگو با اون دختر عمه ات

بودی خدا رو شکر به خیر گذشت

-بیچاره سپیده چه هیزمی تری به تو فروخته که اینجوری باهاش لجی؟

همون لحظه حرفم رو تلافی کرد و گفت:- همون هیزم تری که پسر عموی بدبخت من به تو
فروخته ... حالا هم پیاده شو که رسیدیم

کارهای مهمونی به خاطر کسالت آرام جون به عهده ی آتو بود و ما باید برای پس فردا

دسر ، شیرینی ، گل و غذا سفارش میدادیم و در آخر برای فردا و روز مهمونی از یک

موسسه خدماتی کمک میگرفتیم.

آتو وارد شیرینی فروشی شد و منم پشت سرش

داخل رفتم - تر یا خشک؟

به خاطره ی یادآوری شده لبخندی زدم و گفتم

-خواب معلومه خشک

لبه‌اش رو جمع کرد و با لحن بچه گونه ای که باعث خنده ام شد گفت: -ولی من خامه

ای دوست دارم مامانی - اما من دو تا خانم خوشگل رو ترجیح میدم

صدا از پشت سرمون بود ، توی جام چرخیدم و نگاهم از کتونی های بزرگ سفیدش ، شلوار

جین پاره پوره اش به سمت تیشرت مارکش بالا اومد و بعد روی صورت صاف و ابروهای

تیغ زده اش ثابت شد ... چند ثانیه نگاهش کردم و بعد با یک چشم غره ی جانانه که باعث

شد پسره یک نگاه نامطمئن از سر تا پا به خودش بندازه به موقعیت قبل برگشتم

-زود سفارش بده بریم آتو لبخندی به صورت

اخموم زد و گفت: -چشم شیده جون ...

-شیده جان ... شیده خانم

بالش کنارم رو برداشتم ، با دست به صورتم فشردم و فکر کردم تو این خونه همیشه دو

ساعت خوابید ولی با دوباره صدا شدن توسط رباب جون و دروغ شاهکارش بالاخره رضایت

دادم ، لای چشمم رو باز و نگاهی به ساعت کردم ...

۳۵/۹ دقیقه بود ... از کی تا حالا به این ساعت از روز ظهر می‌گن والله من بی خبرم ...
-شیده ... مادر پاشو ظهر شد.

با برداشتن حوله ام که لبه ی تخت افتاده بود و نشون از خستگی و به قول آتو حمالی دیروز و دیشب میداد، به سمت سرویس رفتم.

آب یخ رو باز کردم و دستای گود شده ام لبریز آب شد ... خنکی این مایع بی رنگ حس خوبی رو بهم منتقل کرد که باعث شد یگراست به سمت در شیشه ی حموم برم و بازش کنم ... توی گرمای تیر ماه یک دوش آب سرد حالت خمودی و کسلی رو ازم دور میکرد ... با پوشیدن یک تیشرت و شلوارک صورتی که روش عکس جوجه داشت ، موهام رو خرگوشی بستم و از اتاق خارج شدم -سلام صبح رباب جون خودم بخیر
فنجان چایش روی میز قرار گرفت و نگاهی به من انداخت

-علیک سلام ... دختر یک ساعته دارم صدات میکنم الان با این موهای خیس خیس بسته شده اومدی ، اول خشک میکردی بعد می اومدی پایین

دستام حلقه ی گردنش شد و یک بوسه ی تپل از اون لپ های سفیدش گرفتم -حرص نخور عزیزم خودش خشک میشه از

جاش بلند شد و به سمت سماور رفت

-بیا بشین برات چای بریزم.

صندلی رو بیرون کشیدم ، جاگیر شدم و در حین لقمه گرفتن بودم که

رباب جون پرسید -تو هم امروز میری فرودگاه مادر؟

گاز کوچیکی به لقمه ی کره و مربام زدم ، بعد دو بار جویدن و قورت دادنش و جواب دادم

-خودم زیاد حالش رو ندارم ولی آتو ازم خواست باهاش برم ... میدونی که وقتی به یک

چیزی گیر بده ول کن نیست جرعه ی آخر چایی اش رو سرکشید و یک تیکه نان برداشت

-اتفاقاً بری بهتره چون شیرین قبل از رفتن اونا باهاشون رفت و آمد داشت ... حالا که

خودش نیست پس تو باید به جاش بری

لقمه ای که به سمتم دراز بود رو گرفتم و از جام بلند شدم

-چشم ... مرسی فداتشم عالی بود

-نوش جان عزیزم ، تو هم برو به کارات برس

طبق دستور رباب جون از طبقه ی پایین دل کندم و راهی اتاقم شدم

با شنیدن صدای زنگ گوشیم سشوار رو خاموش و روی میز قرار دادم و به سمت تخت رفتم

... با یک نگاه به عکس شیطونش فکر در دسر از من و اذیت کردن از اون بود که توی فکرم

پر و بال گرفت ... ولی اول باید جواب داد پس الان فقط دکمه ی سبز گوشی به کارم میاد -

سلام چیکار داری مزاحم شدی؟

-علیک ، مزاحم دختر عمه اته بیشعور

- برو بابا ، نگفتی چیکار داری؟

- بعداً درست و حسابی جوابت رو میدم الان وقتش نیست ... آماده ای شیده؟

- برای چه کاری باید آماده باشم؟

- یک کار مهم ... !

خنده ی شیطونی ادامه جمله اش خطوط تلفن رو بیچاره کرد ... میدونستم برای چی زنگ زده ولی دونستن من دلیل اذیت نکردن و سوال نپرسیدن نمیشد

- مثلاً چه کار مهمی؟

- اذیت نکن عزیزم خودت بهتر میدونی

- خودم چی رو میدونم؟

- حیف که الان دم دستم نیستی واگر نه ...

لبخندی به حرص خوردنش زد و گفتم: - واگر نه نداره هیچ کاری نمیتونستی بکنی

- کوفت اگه دم دستم بودی به محض رسیدن به فرودگاه یکراست می بستمت به ریش پسر خاله ی بدبختم و خلاص ...

اینجوری با یک تیر دو تا نشون میزدم هم مهرداد رو با وجود تو بدبخت میکردم ، هم تو رو از ترشیدگی نجات میدادم و یک لطف بزرگ در حق جامعه یبشری میشد حالا هم تا دست به کار نشدم نیم ساعته خونه ی ما باش ، فعلاً خداحافظ جدی جدی قطع کرد ... ترشیده خودتی دختره ی دیوونه ! میخواستم بگم خودم میام فرودگاه ها حالا باید دوباره بهش بزنگم.

به جای قبلیم برگشتم و با روشن شدن دوباره سشوار تیکه های خیس موهام رو خشک کردم و بعد از یک آرایش ساده به سمت کمد لباسام رفتم ...

یک ربع تمام به مانتو ها و شلوار ها خیره بودم ولی دریغ از انتخاب ... رسمی باشه یا اسپرت ... روشن یا تیره ... کوتاه یا بلند؟؟؟

آه ... سخت ترین بخش بود اونم با وجود آتوسا که واقعاً یک تختش کمه یه دفعه دیدی حرفش رو عملی کرد

با این فکر یکدفعه قهقهه ای زدم ... ولی بالاخره انتخابم رو کردم ... یک تیپ کاملاً ساده تا زیاد تو چشم نباشم ...

اینطوری خیلی بهتره ... !

یک مانتوی طوسی و یک شلوار لی سفید و در آخر شال خاکستری رنگم که به صورت ماریپیج بستم تا اثری از آثار موهام باقی نمونه ... !

سوار ماشین از حیاط خارج شدم و در حین خارج شدن از کوچه یکی از هندزفری های گوشی رو توی گوش راستم گذاشتم و شماره ی آتو رو گرفتم ، بعد از دومین بوق آزاد بود که با کلمات قشنگی ابراز وجود کرد و جواب داد -هان ... کجایی تو؟

-هان و کوفت ، آدم باش دختر زنگ زدم بگم ...

وسط حرفم پرید و سعی کرد با مخ نصفه نیمه و معیوبش جمله

ام رو کامل کنه -زنگ زدم بگم نمیتونم پیام ولی منم میگم تو

غلط کردی باید بیای

-آ تو دو دقیقه زبون به دهن بگیر بذار من حرفم رو کامل بزnm

-بنال بابا؟

-بی ادب ... من تو راهم خودم میام فرودگاه اینجوری برای برگشتن

ماشین من هم هست با شنیدن حرفم اول ضایع شد بعد یکم آرام شد و

ادامه داد

-آهان ... آره اینجوری خوبه پس زود بیا

-گمشو بابا من راه افتادم تقریباً ۴۰ دقیقه دیگه اونجام

-اوکی پس یکم الافی داری ما تا یک ساعت دیگه میرسیم

-باشه پس اونجا میبینمت

-فعلاً بای

-فعلاً خداحافظ

سیم رو کشیدم و هندزفری رو با گوشی روی صندلی کنار پرت کردم ... سی دی قرمز روی داشبورد رو داخل دستگاه قرار دادم و منتظر لود شدن و شنیدن بودم که آهنگی با اسم همسفر با یک تک مصرع شروع و باعث شد فکرم به گذشته ها کشیده بشه

"مگه عاشق نمیخواستی ، من

عاشق " من عاشق ... !!!

"کلی خاطره دارم من از روزای با تو

هنوزم گاهی وقتا میشنوم صداتو

خیلی سخته عزیزم دیگه تو رو ندارم

شبا به یاد چشمات چشم رو هم

میذارم دلم وقتی نبودی به یادت

زندگی کرد خیلی سخته عزیزم

دیدن اشکای یک مرد مگه عاشق

نمیخواستی ، من عاشق بودم همیشه

با ، قلب تو صادق مگه یک همسفر ،

برای راهت نمیخواستی ولی رفتی و با

یکی دیگه ، دنیات رو ساختی مگه
 نگفته بودی که آرومی کنارم چی شد
 گفתי بهم ، دوست ندارم دوست
 ندارم ، دوست ندارم دوست ندارم
 هنوز رویای من درگیر بی تو هوای
 این اتاق میمیره بی تو هنوز دنیا مو تو
 چشمت میبینم بین دنیام داره
 میمیره بی تو یک بغضی تو گلوم
 پنهون و سرده من و این فاصله
 دیوونه کرده نذار این خونه تنهاتر
 بمونه

بین این قصه ی درد یک مرده مگه
 عاشق نمیخواستی ، من عاشق بودم
 همیشه با ، قلب تو صادق مگه یک

همسفر برای راحت نمیخواستی ولی

رفتی و با یکی دیگه دنیات رو

ساختی مگه نگفته بودی که آرومی

کنارم چی شد گفتی بهم دوست

ندارم دوست ندارم دوست ندارم

دوست ندارم"

بدون فکر به مردی که خواننده ازش حرف میزد فقط به آهنگ گوش دادم ... اونقدر تکرار شد که دیگه از حفظ مرورش میکردم ... حسش کردم ... حس حماقتی که بدترین احساس دنیا بود ولی بدجور شامه ی من رو آزار میداد.

"نه اسمش عشق است نه علاقه ، نه حتی

عادت حماقت محض است دلتنگ کسی

باشی

که دلش با تو نیست!!!"

با نگاه به اطراف متوجه ی توقفم توی پارکینگ فرودگاه شدم ... آهنگ داشت دوباره تکرار میشد که با اشاره ی دستم خفه اش کردم ...

اینا همه چرته ، من ثابت میکنم حرف شیده دو تا همیشه ... شیده به قولش عمل میکنه و حس حماقت رو ریشه کن ...

از در ورودی سالن داخل شدم و طبق عادت همیشه که عاشق شیشه های جدا کننده بودم به سمتشون رفتم ...

نمیدونم تو این مرز دوری و جدایی چه کششی وجود داشت که ناخودآگاه مسخم میکرد ... شاید بازم گذشته بود که تو این مرز یک خاطره ای داشت، ولی هر چی بود سبب این شد که جلوی شیشه ها بایستم و به اون سمت خیره بشم ... خالی بود .

یاد اون شمارش مذخرف ، پلکام رو

پایین کشید ۸ ... شروع

۶ ... دوست

۳ ... حس فوق العاده

۴ ... فکرای قشنگ

۵ ... آینده

۲ ... تغییر

۷ ... شک

۱ ... منت

۹ ... دودلی

۸۰ ... و حالا گذشته

چشمام رو آرام باز کردم ... دیگه سالن خالی نبود ، مسافرا چرخ به دست داشتن از مقابل شیشه عبور میکردن ...

برای اطمینان از پرواز و نشستنش ، نگاهی به تابلوی بالای سرم انداختم ... درسته پروازشون نشسته بود.

گوشی رو از جیب کناری کیفم خارج کردم و همونطور که به سمت خروجی میرفتم شماره ی آتو رو گرفتم ... هر چند لحظه یکبار نگاهی به مسافرا میکردم تا شاید فرجی شد و خانواده ی چهار نفری خاله اش رو پیدا کردم ... تو همین نگاه ها بود که یکدفعه با جسم سنگینی برخورد و ماحصل اون تصادف انسانی از هم پاشیدن گوشیم شد.

خم شدم تا بعد از به دست گرفتن قاب سفید و صورتی ام برای برداشتن باطری گوشی اقدام کنم ، ولی دستی که صاحبش هنوز توسط شیده خانم رویت نشده بود زودتر باطری رو از کنار پاش برداشت و بعد به دست گرفتن کیفش بلند شد ... همزمان با بلند شدن اون من هم سرم رو بالا گرفتم و با یک پسر حدوداً ۳۰ ساله روبرو شدم که تو این لباس رسمی اش واقعاً میدرخشید ولی جمله اش که منو مورد خطاب قرار میداد نشان از بی ادبی طرف داشت ... حالا طرف واقعاً بی ادب نبودا !!! ولی خوب وقتی جوری حرف بزنی که به مذاق من خوش نیاد پس این لقب برازنده اش میشه

-خانم محترم حواستون کجاست؟

همچین گفت محترم که یعنی معنیش این نیست ، تو جو گیر نشو و فکر نکن محترمی ...
عجب آدمی بود ها خوبه تو این برخورد من بودم که داغون شدم حالا این طلبکاره ... بدون
توجه به توییخش گفتم:

-میشه باطری رو بدید باید همین الان با یک نفر تماس بگیرم

اونم بدون توجه به حرف من چشماش رو ریز کرد و با یک کلمه من رو وادار به واکنش کرد
-لطفاً ...

فهمیدم منظورش از کلمه لطفاً چیه ولی به روی خودم نیاوردم و با یک تک خنده ی شیک و
دخترونه، نه قهقهه های کریه آتوسا گفتم
-لطفاً چی آقا ؟ حرفتون رو ادامه بدید.

سری تکون داد و آروم گفت:-رو نیست که ...

به نیم جمله ی مسخره ای که من رو پررو معرفی میکرد چشم غره ای رفتم ، دستم رو برای
گرفتن باطری دراز کردم و مثل خودش با یک کلمه جواب دادم

-باطری

با اکراه دستش رو از کنار تنش جدا کرد و بعد از چند ثانیه بالای دستم نگه داشت ولی ارتباط
چشمی که بعد از گفتن کلمه ی باطری ، من ایجاد کرده بودم رو قطع نکرد ... انگار باطری رو
از ارث و میراث این کش رفته بودم که دلش نمیومد از خودش جدا کنه ولی بالاخره رضایت
داد و اون جسم مشکلی رو انداخت کف دستم ... بی ادب

منم بدون هیچ حرفی باطری رو سر جاش گذاشتم و گوشی رو روشن کردم که بلافاصله با مشخص شدن صفحه ، صورت شیطون آتو رویت شد ... میدونستم الان منو مورد عنایت خاصی خودش قرار میده پس هم به خاطر خفه کردن آتو و هم به خاطر ارضا نکردن حس کنجکاوای پسر فضول روبروم ، گوشی رو به گوشم نزدیک کردم و گفتم -جانم ؟ بیچاره آتو چند ثانیه ای تو شک بود ولی بالاخره موفق به خروج از این شوک ناگهانی شد و گفت

-جانمت تو حلقم ... ای من فدای این صدا ، از کی تا حالا این شکلی حرف زدن یاد گرفته بودی و رو نمیکردی عشقم؟ حالا باید برم این دختره ی جو گیر رو جمع کنم ... به حرفاش توجهی نکردم و با شیطنت ادامه دادم -دارم میام عزیزم نزدیک خروجی وایستادم کشیدن کلمه ی عزیزم تقریباً اندازه ی گفتن ادامه ی جمله ام طول کشید و با تموم شدن حرفم آتو گفت -بینم عشقم اون آقا خوشتیپه که روبروت وایستاده کیه؟ پس آتو نزدیکم بود ، نگاهی به اطراف انداختم و خیلی زود دوست شیطونم رو در حالی پیدا کردم که یک تای ابروش بالا بود و صورتش پر از حس اذیت کاری.

نه بابا انگار این آقا پرروتر از این حرفا بود و منم که دیدم تا وایستادم و حرف میزنم این یارو دل نمیکنه ، پس دستی برای آتو که حالا دیگه جلوی مهراذ و مژده ایستاده بود تکون دادم و به آتو گفتم

-دیدمت ، دارم میام عزیزم

گوشی رو قطع کردم و با یک روز خوش از پسر کنجکاو روبرو جدا شدم و به سمت آتو و خاله زاده های محترمش رفتم.

با رسیدن به جمع ۳ نفری بچه ها نگاه خندانی به مژده و

مهراد کردم و گفتم -سلام رسیدن به خیر

مژده پشت چشمی نامحسوسی نازک کرد، دختره ی دیوونه ی جلف فکر کرده نمیفهمم بعد با لحنی که کاملاً مصنوعی بود گفت:

-سلام شیده جون خوبی؟ مرسی عزیزم خوشحال شدم اینجا دیدمت ، زحمت کشیدی .

بدون توجه به تعارف تیکه پاره کردنش به یک جواب مختصر و

کلیشه ای اکتفا کردم -خوبم مژده جان وظیفه بود

صدای مهرداد اجازه ی ادامه ی گفتگو به مژده نداد و من از این کوتاه شدن مکالمه

خیلی خوشحال شدم -سلام شیده خانم ، احوال شما؟

نگاهی به پسر ۳۶ ساله ای که روبروم وایستاده بود انداختم ... صورت کشیده و گندمی رنگ

،دماغ عقابی که درسته مورد پسند من نبود ولی به صورت مهرداد خیلی می اومد و بی نهایت

جدی نشونش میداد ... میخواستم ایشی بگم و بهش پشت کنم ولی برای تلافی احتیاج به

صمیمیت بیشتر دارم پس لبخند نیم بندی زدم و گفتم -سلام آقا مهرداد به لطف شما خوبم ...

رسیدن به خیر

با لحن ضایعی که تومانی دو هزار با سابق فرق

داشت جواب داد -مرسی خانم

بعد رو کرد سمت آتو و حرفش رو ادامه داد

-چقدر بزرگ شدید شما دو تا ، اول نشناختمتون

آتو هم طبق عادت که نمیتونست زبون به دهن بگیره و

جواب نده گفت -انتظار داشتی همون دخترهای لوس ۸۵

ساله باقی بمونیم ، آقا مهرداد؟ آخ قربون دهنتم ...خوب

زدی به هدف عزیزم ...

لبخندی زد و گفت:-این چه حرفیه ی آتوسا جان

-حرف شما ...

مهرداد با شنیدن حرف آتو و مرور خاطراتش چند لحظه ای خیره صورتش شد و بعد خیلی آرام

، جوری که مطمئنم فقط خودم شنیدم ، گفت

-انگار همون حرف کار دستم داد

به سمت چپم مایل شدم و یک نگاه مثلاً گنگ بهش کردم ، یعنی چی میگی تو؟ اون حرف

چه کاری دستت داد؟ لبخند نیم بندی به صورتم زد ، صورتش به پشت سر من ثابت شد

و گفت:-مامان اینا هم او مدن

چرخیدم و رد نگاهش رو دنبال کردم ... آرام جون کنار یک خانم شیک با موهای بلوندی که به طرز زیبایی درست شده بود و یک شال تزیینی حریر هم برای رضای بنده های خدا !! روی سرش گذاشته بود داشت به سمت ما می اومد.

صدای آتو کنار گوشم پیچ پیچ کرد

-همه وقتی میرن مهد آزادی اینجوری برمیگردن؟

نگاهی به صورت جدی و چشمای ریز شده اش کردم و جواب دادم

-اونو دقیق اطلاع ندارم ولی اینو میدونم که این فضولی ها به تو نیومده

جدی شد و چند سانتی صورتش رو به صورتم نزدیک کرد و با اون چشمای

ترسناکش بهم حمله کرد -بی ادب ... تو یکی که اصلاً حرف نزن وا ... چرا نباید

حرف بزnm ...

-چرا؟؟؟

یکدفعه نیشش تا بناگوش شل شد و

جواب داد -چون هنوز نگفتی اون آقا

خوشگله کی بود

با حرص نگاهش کردم ولی آتوسا و از رو

رفتن؟ ...بعیده -اون پشتش به تو بود چطور

فهمیدی خوشگله؟ نگاه تیزی کرد ولی با ناز

گفت:-از حرف تو ...

گیج شدم و پرسیدم:-از حرف من؟

-آره دیگه خره... اگه طرف زشت بود تا من میگفتم خوشگله ، تو داد سخن میکردی و

میگفتی اون بوزینه ی ایکیبری کجاش قشنگ بود ... حالا وقتی چیزی نگفتی یعنی با حرف

من موافقی و تایید میکنی اون آقای مجهول خوشگل بود

با صدای پارازیت مزده از جواب دادن واموندم

-چی خوشگله آتوسا؟

آتو نگاه بهش انداخت و با طعنه گفت:-شال خاله رو میگم خیلی بهش میاد!...

اون اسکولم انگار نه انگار که آتو چی گفت و خودش چی شنید ، ادامه داد

-واقعاً بهش میاد؟ چند روز پیش من براش خریدم

لبخند دندون نمایی زد و چند قدم فاصله اش رو با آرام جون از بین برد ، تو بغل خاله اش قرار گرفت و من همون لحظه با صدای متعجب منیژ خانم روبرو شدم

-شیده خودتی ؟

بی ادب این چه وضع حرف زدنه !طفلی آتوسا راست میگه با شما تغییر احساس میشود ...قبلاً با ادب تر بودید ...ولی من طبق عادت اون وقتها آشنایی دادم

-سلام خاله ،رسیدن به خیر

-جانم ... مرسی خانم ، دلم برات تنگ شده بود عروسک ...فرفری موهات که زیر شال قایم شده ازت یک چهره ی جدید ساخته ، خانواده خوبند؟

عروسک ...!لبخندی به تعریفش زدم و جواب دادم

-سلام داشتن خدمتتون ، مامان تهران نبود واگر نه حتماً برای استقبال می اومد

-سلامت باشند عزیزم

رو کرد سمت خواهرش و ادامه داد

-اگه این آقایون زود بیان ما هم از این شلوغی راحت میشیم

داشت درباره مهد آزادی و مزیت هاش صحبت میکرد که دوباره آتو اومد روی مخ من و

نذاشت حواسم به جمع باشه -شیده جان خاله مژده دلش میخواست بهت بگه عروس گلم

دید ضایع است بدون حرف و سخن این واژه رو به کار ببره گفت عروسک ...عروسک ...اوق

دستش به حالت تهوع جلوی دهانش گرفت و

شیطون خندید -خفه شو آتو ، زشته

-خاله ام خودشو به این خوشگلی کرده ...شده یک زن ۳۵ ساله دیگه آخرش ۴۰ ، کجاش زشته؟ چرا عیب میذاری سرش؟ خیره و بهره نبینی الهی دختر ... کی باور میکنه این خانم با موهای بلوند دقیقا ۵۰ سالش باشه؟

نگران نگاهی به دور و اطرافمون کردم ...خدا رو شکری مژده کنار مادر و خاله اش در حال فک زدن بود و مهاد هم اصلاً نبود

-دیوونه صدات رو بشنون بد میشه پس کم چرت بگو

-مگه دروغ میگم؟

درسته داشت به خنده حرف میزد ولی به وضوح عصبی بود و تشخیص حالاتش برای من که با آتو بزرگ شده بودم مثل آب خوردن بود

-الکی حرص نخور چون نمیشه تفکر و باور اونها رو تغییر داد

با صدای مهاد که کنار عمو حاتم و آقا مرتضی وایستاده بود متوجه آقایون شدم و بعد سلام و احوالپرسی با اونا همگی راه خروج رو در پیش گرفتیم ... البته من نفهمیدم اینا چرا یک ساعت بعد از خارج شدن از محوطه هنوز گیر بارهاشون بودند.

-مامانت کی میاد شیده؟

نگاهی به آتوسا که در حال صاف کردن موهاش بود کردم...چه با دقت تیکه تیکه از موهاش رو به دست میگرفت و سر درست کردن اون قسمت وقت میذاشت ، اگه قرار بود من این کار رو انجام بدم همه اش در پی این بودم که زودتر کار تموم بشه ... شاید به خاطر همین تنبلی ذاتیم بود که هیچ وقت دست به این کار نمیبردم البته فر موهای من ریزتر از موهای آتوسا بود.

-کری شیده...؟

صدای بلند و نکره ی آتو باعث شد از فکر پیام بیرون و در جوابش با گیجی بگم:- هان...؟

-هان و کوفت، کجایی؟ یک ساعته رفتی جواب سوالم رو پیدا کنی؟

من که دقیق از حرفاش سر در نمی آوردم و حوصله چرت شنیدن هم

نداشتم گفتم:- آره ، آره یک لبخند شیطون زد و گفت:-چی آره دوستی؟ -

جواب سوالت دیگه ...

یکدفعه زد زیر خنده... مدیونید اگه فکر کنید خنده اش معمولی و شکیل بود ، بیشتر شبیه

شبهه کشیدن اسب بود ولی کی جرأت داشت بهش بگه

-خنده داره؟؟

یکم لباس رو جمع کرد و مثلاً خنده اش رو قورت داد ولی فهقه ی چشماش رو که

نمیتونست مخفی کنه -آخه اصلاً تو فهمیدی سوال من چی بود که در جوابش آره

آره میکنی؟ دستی تو هوا تکون دادم ، به یک "برو بابا" ی کوتاه بسنده کردم .

مشغول در آوردن پیراهنم از توی کاور شدم که یکدفعه آتو سوتی کشید و دوباره

شروع کرد به وراجی -آخ من فدای سلیقه ام ، هر وقت این لباس رو میبینم بیشتر

به این حقیقت انکار ناپذیر باید اقرار کنم

-خفه بابا ... کم چرت بگو ، بلند شو بریم بیرون

-موهام هنوز کار داره

از راه اعتماد به نفس دادن البته از نوع کاذبش پیش رفتم و گفتم:

- حالت خودشون بیشتر به صورتت میاد دیوونه

لبخند گنده ای زد و با نیش گوش تا گوش باز

شده جواب داد -خر نمیشم شیده جوووون منم

لبخندم رو کش دادم و گفتم

-میدونی چرا؟؟؟

با چشمای ریز شده کنجکاو نگام کرد ... میدونستم این حرف رو بگم کمترین مجازاتم یک
پس گردنی خوشمزه! از دست آتوسا است

با لحن نامطمئن و تهدید گری گفت: -چرا ... ؟...

از روی تخت بلند شدم و وانمود کردم به سمت کمدی که کنار در اتاق قرار داشت دارم میرم
، وقتی به اندازه ی کافی از آتو دور و به در اتاق نزدیک شدم جواب دادم

-چون هستی عزیزم

صداش بود که بلند شد و من عقلانی ترین کار رو فرار تشخیص دادم و از اتاق خارج شدم ...
آتوسا با سر و صدا و اظهار ادب نسبت به من پشتم بود و بدون توجه اتوی مو رو که دستش
بود با فاصله از خودش به من نزدیک و داشت تهدیدم میکرد... دیگه مسئله آبرو و حیای
دخترونه مطرح نبود ، الان فقط دور شدن از آتو برام مهمه ... با احتیاط و البته با سرعت پله
های مارپیچی رو که دو طبقه رو به هم مرتبط میکرد پایین رفتم و اولین مکان مناسب یعنی
آشپزخونه رو انتخاب و واردش شدم ... بالاخره آرام جون تو جنگ و جدل ما همیشه طرف
من بود پس بهترین گزینه آشپزخونه است ...

با امیدواری تمام وارد و با تمام وجود به در بسته شده تکیه زدم ، با نیش باز نگاهی به سمت
گاز که روبروم بود کردم ...

نیشم بسته شد ... نه ... یعنی الان من بدشانس ترین آدم دنیام ...

در کسری از ثانیه داشتم به بدشانسی ، صدای منحوس و نزدیک شده ی آتو فکر میکردم که
صدایی باعث شد امیدوار بشم و چشم از گاز بگیرم

-شیده چیزی شده؟ چرا اونجوری به اونجا نگاه میکنی؟

مهرداد بود که کنار صندلی وایستاده بود ... معلوم بود از ورود نابهنگام و نگاه خیره ام به گاز متعجب شده ولی الان وقت توضیح نداشتم پس فقط یک سوال پرسیدم
-آرام جون کجاست؟

یک قدمی بهم نزدیک شد و در حال پیشروی به سمت من جواب داد

- ۵ دقیقه پیش با مامان و مژده رفتند آرایشگاه

با شنیدن این حرف بی اراده گفتم:- وای یادم رفته بود ، لعنت به این حافظه ... آتو الان

منو قیمه قیمه میکنه حالا دیگه روبروم وایستاده بود، لبخندی زد و گفت:- مگه چیکار

کردی باهاش؟

یکدفعه از احساس صمیمیت بیش از حدش تعجب کردم ، یک جورایی هول شدم و زود

گفتم:- هی ... هیچی بابا -هیچی دیگه شنیده خانم؟

صدا ، صدای خود ، بیخودش بود ...دنبال صدا گشتم چه

جوری اومده داخل؟ انگار ذهنم رو خوند و جواب سوالم رو

داد

-از در بالکن که به پنجره قدی آشپزخونه راه داره اومدم

آتیش پاره از در و دیوار بالا میرفت بس نبود به پنجره ی بیچاره هم رحم نکرد

-چیه آرام جونت نیست ازت طرفداری کنه و با یک تشر آتوسا رو

بفرسته پی کارش؟ آخه الان وقت بیرون رفتن بود خاله، من الان با

این دیوونت چیکار کنم؟

- آتو جون ...

همچین چشم غره ای رفت که از ادامه ی جمله صرف نظر کردم و پشت مهراد که الان به

سمت آتو برگشته بود جمع شدم البته یک جورایی محو شدم.

بالاخره این پسره از آرامش قبل از طوفان آتو استفاده کرد

و به حرف او مد -آتو آروم باش دختر، مگه چی شده؟ آتو به

سمتش متمایل شد و جواب داد

-اولاً آتو نه، اسم من آتوساست ثانیاً میخواستی چی بشه ... ا ا ا دختره ی پررو به من میگه ...

به من میگه ...

میخواست ادامه بده ولی با نگاهی که به مهراد کرد از گفتن بقیه ی حرفش منصرف شد

...اصلاً چه معنی داشت این لندهور از حرفای ما خبردار بشه ...

-مهراد بیا برو کنار ، من با شیده کار دارم

درسته کارامون به مهرداد ربط نداره ولی این توجیح ، دلیل از دست دادن یک بادیگارد گنده! گنده چیه بیچاره چهارشونه و خوش هیكله دختر (نمیشه ... پس گوشه ی تیشرت تنگ مهرداد رو به دست گرفتم و آروم گفتم: -نه ، نرو این منو زنده نمیداره

صدای جانخراش آتو باعث این نشد که محکم ایستادن مهرداد سر جاش یعنی

رو بروی آتوسا رو نینم -چی داری پچ پچ میکنی شیده؟ بیا بیرون بذار مهرداد

بره به کارش برسه

سرم رو از پشت مهرداد کج و وقتی آتو رو رویت کردم ابرویی بالا انداختم و همزمان

"نوچی" چاشنی اش کردم که صدای آتو رو درآورد و باعث خنده ی این بچه غول شد -

شیده ...

یک تیکه دستمال سفره ی سفید از روی کابینت کنار گاز کدم و در حالی که صدا و قیافه ام

رو مظلوم کرده بودم با یک نگاه سوزناکی دستمال رو به سمت آتو گرفتم و تکون دادم

...اگه سنگ هم بود برای این قیافه ی ناله ی من زار میزد.

-آتوسا جون تا دو ساعت دیگه مهمونا میان تو هنوز موهات رو صاف نکردی چه برسه به

آرایش و لباس پوشیدن ...

فعلاً آتش بس ، باشه؟

نگاه همراه با شک انداخت و به چشمهای مشکی ام خیره شد تا شاید راست و دروغ حرفم

رو بسنجه ...ولی عمراً بتونی گلم

-بعداً تلافی میکنم؟ بدون هیچ توجیح اضافه ای ، افتاد؟

تو دلم "غلط کردی" ای نثارش کردم ولی در ظاهر سری تکون دادم و با "اوهوم" گفتن حرفش رو تایید کرد ...اونم اتو رو پایین آورد و بعد یک نگاه آروم ، به مهرداد گفت:-میتونی به کارت برسی آقا مهرداد فرمان آتش بس اعلام شد مهرداد هم لبخندی زد و بدون هیچ حرف اضافه ای با یک نیش تا بناگوش باز از ما دور شد.

نگاهی به خودم انداختم و یکم کش های زیر سینه ی لباس رو جابه جا و تنظیم کردم ... نگاه قدی به خودم و یک لبخند شیده کش!، انتهای کارم جلوی آینه بود.

به سمت شیده که در حال کشیدن مداد به چشماش بود برگشتم و با چند گام برای

کمک بهش نزدیک شدم -کمک میخوای آتو؟

دست از کار کشید و نگاه سر تا پایی به من انداخت ... میدونستم اگه الان بخواد از سلیقه اش تعریف کنه اوقاتم تلخ میشه و دوباره جنگ اعصاب داریم ... با اینکه قدمت دوستیمون حدوداً نه یعنی دقیقاً ۸۳ سال بود از اول ابتدایی تا ۶۰ سالگی یعنی الان بود ولی با هم زیاد جدل داشتیم البته طاقت دوری از همدیگه رو هم نداشتیم ... حرفش باعث کش اومدن لبخندم شد

-عالی شدی شیده ... حیف که مامانت نیست واگر نه خاله دست به کار میشد

و عروست میکرد چشم غره ای بهش رفتم و همزمان مداد رو از دستش

گرفتم و مشغول شدم.

باعث شد چشم از سالن بگیرم و لبخند بزرگی مهمون لبم بشه ... خم شد و آرام کنار گوشم
گفت - موش موشی من چگونه؟

بی معطلی و بدون حرف به سمتش برگشتم و تو آغوش محکمش فرو رفتم ... وقتی دید
خبری از جواب نیست خودش دست به کار شد و پرسید
- زبونت رو خونه جا گذاشته موشی؟

به دستام که روی سینه اش عمود شده بود حرکتی دادم و مثلاً بهش ضربه زدم ولی کارم
بیشتر شبیه ناز کردن بود - به جون شروین فکر نمی‌کردم اینجوری ازم استقبال بشه واگر نه
زودتر می‌اومدم ، گفتم با دیدن مسافرا من اصلاً دیده نمی‌شدم
یک اخم تصنعی به حرفش و یک نگاه خشمناک به چشماش کردم که حساب کار دستش اومد

- جون شروین اینجوری نگاهم نکن ، همین جوریش هلاکت می‌خواه جذب ات رو

نشون بدی نابودم کنی صدای خروس بی محل و حسود قصه نداشت جوابش رو بدم

- به بین کیا اینجا هستند؟ نمیگید مردم دلشون بغل می‌خواه؟ چطوری آقا شروین؟ احوال
شیده جون؟

لبخندی بزرگی روی صورتش بود که حرص منو در می‌آورد ولی فشار دست شروین داشت
میگفت حرمت نگو دارم و حرفی نزنم ... منم که حرف گوش کن !

- خوبم تو چطوری سهراب؟ تو کجا اینجا کجا؟ فکر کردم هنوز برنگشتی

تمام حواسش رو داد به شروین، شاید تنها نکته ی مثبت وجودش احترام به بزرگترها بود و همین اخلاقش باعث شده بود اونا روی سرش قسم بخورند

-صبح برگشتم و تو جریان مهمونی قرار گرفتم

-خوب کردی اومدی دلمون برات تنگ شده بود

با لبخند سری از روی تشکر برای شروین تکون داد و به سمت من برگشت ولی قبل از اینکه اون حرفی بزنه شروین با یک فشار آرام به کمرم و یک بوسه به پیشونیم از ما جدا شد و به سمت عمو حاتم رفت

-شیدا جون چگونه؟

با اونکه میدونستم پسر بدی نیست و یک جورایی قبولش داشتم ولی حرفاش برام معنی داشت و من دوست نداشتم اینقدر صریح این حرفا رو به زبون بیاره...اخم کوچیکی از نوع صدا کردنش به ابرو هام نشست ولی حرف شروین باید اجرا میشد پس زود محوشون کردم و جواب دادم

-خوبم آقا سهراب شما خوبید؟

-مرسی فداتشم الان عالیم ، کنکور چطور بود؟

گفتم که قبولش دارم چون از جریان مخفی کنکور خبر داشت البته خودش هم خیلی فضول تشریف داره.

نگاه نگرانی به اطراف کردم ، سریع بهش خیره شدم و گفتم

-آروم تر پسر ، اگه باد به گوش آقا جونم برسونه باید بیای خرما و حلوای مجلس تر حیمم رو بخوری

اخم غلیظی چهره اش رو پوشوند و گفت:- خدا نکنه دختره ی دیوونه ... مثلاً کی میخواد به

گوش آقا جونت برسونه؟ لبخندی به چهره ی پوشیده از اخمش زد و با شیطنت جواب

دادم:-دیوار موش داره ، موش هم گوش داره

در حین گفتن این ضرب المثل بهش خیره بودم و با اشاره ی ابرو و چشم خودش رو نشون میدادم... بیشتر اینو گفتم تا اخماش باز بشه که کارایی جمله ام زیاد بود و سهراب یک قهقهه ای انفجاری از اونایی که آتو هم توش تخصص داره زد ، که باعث شد توجه همه به سمت ما جلب بشه.

-چه خبره سهراب؟

اومدن آتوسا باعث شد راحت تر بایستم و به چرت و پرت های پسرعموش گوش بدم

-هیچی نشده آتوسا این دوست خجسته ات جوک گفت

چپ چپی نگاش کردم که باعث شد نیشش بازتر بشه و برای جلوگیری از هر حرفی با گفتن "فعلاً" به سمت پسرا بره.

-خوب شد دمش رو گذاشت روی کولش و رفت واگر نه حکم تیر براش صادر میشد ، چی

میگفت این پسر عموی من؟ نگاهی به چهره ی دقیق شده ی آتو انداختم و با لبخند گفتم:

-مثل همیشه چرت و پرت ... حالا کی جرأت خلاص کردن سهراب رو داره؟

سری تکون و جواب داد :-این چرت و پرت های پسر عموم باعث شده اخم های پسر خاله ام توی هم بره خانوم خانوما ... اگه یکم بیشتر وایمیستاد و به قول اون ، تو جوک میگفتی و اونم قهقهه میزد ، مهرداد پخ پخ اش میکرد.

ناخودآگاه سعی کردم به طور نامحسوس دنبال مهرداد بگردم و خیلی زود هم پیداش کردم، درست کنار شروین روی مبل نشسته بود ولی تمام حواسش به ما بود ، آتو راست میگفت ... بدجور اخم کرده بود ، ولی حال و احوالش باعث نشد ناراحت بشم ... به من چه که بدش اومده و اخم کرده؟

-به من چه ربطی داره؟ چقدر هم بد اخمه...!

آتو دوباره نگاهی به چهره ی جدی مهرداد انداخت و به شوخی گفت:

-کوری ؟ نمیبینی اخمش این همه جذبه ایجاد کرده ، شروین که کنارش نشسته نمیتونه سر جاش تکون بخوره

سری تکون دادم و گفتم:-هوی مواظب حرف زدنت باش ها ... درباره ی داداش من درست بحرف ، آخه این به قول تو جذبه ، براش آب و نون میشه؟

-اوکی بابا ...چه میدونم ، اصلاً ولش کن بیا بریم پیش بچه ها

با این حرف دستش پشت کمرم قرار گرفت که باعث شد یکم به جلو رانده بشم و یگراست به سمت دخترا که با همه شون آشنا بودم برم

-سلام به دخترهای خل ، احوالات؟

مثل همیشه صدای تینا اول از همه

بلند شد

-سلام شیده خانم منگول ، میذاشتی مراتب احترامت رو دو ساعت دیگه ابراز میکردی بیشعور

... زود بود حالا

به صورت خوشگلش لبخند شیطونی زدم و به شوخی گفتم :- تقصیر آتو بود واگر نه تو یکی

لیاقت شنیدن صدای منو نداری ، چه برسه به دیدنم

بلند شدن تانیا از جاش و حرفش باعث شد که تینا زیپ و بکشه و منتظر عکس العمل

خواهر بزرگترش بمونه -تینا کات کن بذار خودم حالش رو بگیرم

تینا-به روی چشم آجی بزرگه، این گوی و این میدان بینم چیکار میکنی و چطور درس پس

میدی

چند وقتی بود تینا به تانی دفاع شخصی یاد میداد...خدا رحم کنه ؟ اگه تینا یک حالت داشت

و علاقه اش همیشه توأم با خشونت بود ولی تانی دمدمی احوال بود و ممکن بود هر لحظه

یک واکنشی نشون بده ... تانیا طبق عادت همیشگی فاصله ی بین خودش رو تا جایی که من

ایستاده بودم با ناز طی کرد ، بعد از چند ثانیه بی حرکتی و سکون مطلق یکدفعه دستاش بالا

اومد و حلقه ی گردنم شد ... با صدای بلندی که در تضاد کامل با راه رفتنش بود گفت:- الهی

نمیری شیده ، دلم برات یک ذره شده بود ایکییری ...!

گفتم که غیر قابل پیش بینی و خاصه ... لبخندی به ابراز احساسات خاصش زدم و برای حرص خوردن تینا ابرویی بالا انداختم ، که باعث شد از جا بلند بشه و برام گارد بگیره تینا-خاک بر سرت تانی با این گرد و خاک کردنت... گفتم الان میخواد چیکار کنه ، تو که آبروم رو بردی نکبت

تانیا پشت چشمی نازک کرد ... دوباره به حالت نانا ز خودش برگشت و با قری که به گردنش داد گفت:- خوب چیکار کنم دلم برای این نارفتی بی معرفت تنگ شده بود ، خوبه مثل تو از شدت دلتنگی با مشت و لگد به جون دختر مردم بیوفتم؟

تینا-بمیر بابا... حیف اون همه وقتی که من برای تو گذاشتم

تانیا یک پاش رو زمین کوبید و با حرص اسم تینا رو جیغ زد ... ایندفعه آتو به داد جمع رسید و گفت:

-تانی جون یک عالمه جوون خوش تیپ و خوشگل اونطرف نشسته ... سنگین و رنگین باش تا بگم یکیشون خر بشه بیاد بگیردت عزیزم

تانیا که دوباره آروم شده بود چشم غره ای به آتو رفت و جواب داد

-آتو خفه شو تا خودم دست به کار نشده ام

تینا که در پی انتقام حرف تانی بود بلافاصله گفت:- همونجور که برای شیده دست به کار شدی

تانیا بدون توجه به اینکه خواهرش حرفی زده یا نه ، دستم رو گرفت و من با راهنمایی دستش روی مبل دو نفره ای که قبل از اومدن ما با تینا نشسته بود جاگیر شدم و بلافاصله با بقیه ی بچه ها احوالپرسی کردم.

چه خبرا شیده؟

نگاهم رو از مژده که در حال تعریف از مزیت های اون ور آب بود گرفتم و به تانیا چشم دوختم

-هیچی بابا همه اش الافی ... خوبه این مناسبت و مهمونی پیش اومد و باعث شد ما چند

روزی از الافی در بیایم لبخندی به حرفم زد و ادامه داد

-راستی لباست خیلی قشنگه ، خیلی بهت میاد

-فدای تو عزیزم ، چشمات قشنگ میبینه

-غلط کردی سلیقه ی من عالی بوده ، ربطی به چشمای تانی و وجود تو نداره

انگار موش رو آتیش میزدند ، تا درباره ی این لباس حرف میزدم خودش رو میرسوند و چرت و پرت هاش رو ردیف میکرد

-آ تو ، شد من درباره ی این لباس صحبت کنم تو پیدات نشه؟

لبخندی زد و جواب داد:- نه همیشه، من باید حتماً پیام و از خوش سلیقه بودنم دفاع کنم...
تو که از این کارا بلد نیستی

-کم بلوف بزن آتوسا...تو و سلیقه ... اصلاً قابل باوره؟

به سمت صدا برگشتم ، شروین به همراه بقیه پسرا پشت سر ما ایستاده بودند.

صدای سهراب نداشت آتو جواب شروین رو بده

سهراب-خانوما اجازه ی حضور توی جمعشون رو

میدن؟ تینا-بابا با ادب ... قربون اجازه گرفتنت ، بیا

پیش خودم داداشی سهراب-فدای آبجی خودم که

یه دونه است اصلا دردونه است حرف سهراب

درباره ی تینا ، صدای اعتراض تانیا رو بلند کرد

تانیا-سهراب چی گفتی؟

سهراب به مظلومی سری به معنی ندونستن تکون داد و گفت :- چی

گفتم خواهری؟ تانی چپ چپی به سهراب نگاه کرد و جواب داد

تانیا-به هم میرسیم سهراب خان

آتو جفت پا وسط جدل جالب خواهر و برادر وارد شد و گفت:

آتو-خوب بابا دیگه بسه ... دعواهاتون رو ببرید خونه خودتون ، من یک عالمه برای این

مهمونی زحمت کشیدم لبخندی زدم و به سمت جمع گفتم:- منظورش اینه که با هم

زحمت کشیدم شروین هم بلافاصله پشت حرفم رو گرفت

-کارهای خواهری من چشمت رو بگیره دختره ی بی حیا ، سه روزه درست و حسابی ندیدمش

سهراب-دیدم تا رسیدی دنبال موشی گشتی نگو دلیل داشته ، غیبتت رو کردم

شروین حلال کن داداش با غضب نگاهش کردم و گفتم:

-موشی خودتی پررو ، درست صحبت

کن لباس به سمت پایین انحنا پیدا کرد و

آروم گفت:

سهراب- پس چرا شروین میگه ، دلت قنچ میره شیده جان

هر کی حرفش رو شنید لبخندی زد که باعث شد منم با شادی و شیطنت ابروم رو

بالا بندازم و جواب بدم -واضحه ... چون داداشمه آقا سهراب

صورتش باز شد و نگاه کوتاهی به چشمام کرد و گفت:

سهراب-بله شما صحیح میفرمایید بانو

-طبق معمول ...

با جواب من دوباره شد همون سهراب همیشگی که ناجور شیطونه و دوست

داره همه رو اذیت کنه سهراب-بچه پررو

حرصم گرفت و به تکیه گاه محکم و همیشگی ام پناه بردم

-شروین...!

شروین-سهراب خان با موشی من کاری

نداشته باش آقا سهراب-بنده غلط بکنم به مو

...

به خاطر حرفی که میخواست از دهنش خارج بشه چپ چپی نگاهش کردم که تاثیر گذار بود

و سهراب وسط حرفش سرفه ی مصلحتی ای کرد و ادامه داد

سهراب-به خواهری شما بگم بالا چشمات ابرو تشریف داره

جمع به خاطر تغییر واژه ی سهراب که ناشی از نگاه کارساز بنده بود خنده ی شادی سر داد

و آقایون خودشون رو به جاهای خالی رسوندند و جاگیر شدند...شروین اومد وسط من و آتو

که جای تانیا نشسته بود نشست ، دستاش پشت سرمون روی پشتی مبل قرار گرفت که

واکنش سهراب رو دنبالش داشت

سهراب-آقا شروین با عرض معذرت اون دست راستت رو از پشت دختر عموی من بردار ،

اونی که سمت چپ نشسته خواهر شماست

شروین با حرف سهراب دستش رو حلقه ی شونه ی آتو کرد که باعث شد آتو بیشتر بهش نزدیکتر بشه شروین-کم چرت بگو سهراب ، آتو به اندازه ی شیده برام عزیزه ...اصلاً خواهری خودمه ، مگه نه آتو؟ آتو بعد از نگاه به شروین سری تکون داد و گفت:- اوهوم

جواب آتو باعث شد شروین ابرویی برای سهراب بالا بندازه و با اقتدار بگه -تفهیم شد سهراب جان؟ دیگه توی رابطه ی من

خواهرام دخالت نکن داداش سهراب-داشتیم دختر عمو؟

آتو سری تکون داد و با صداقت کامل گفت:- خوب حرفش حقیقت بود ، دروغ که نمیتونم بگم سهراب اومد جواب آتو رو بده ولی صدای نازک شده ی مژده بود که گوی سبقت رو ازش ربود و گفت:

مژده-سهراب خان آتوسا راضی ، شروین خان هم راضی شما چرا جوش الکی میزنید؟ سهراب پوزخندی به چهره ی مدفون شده زیر

یک دنیا آرایش مژده زد و جواب داد

سهراب-والا عالم و آدم از رابطه ی صمیمی این سه تا خبر دارند و حرف من هم کاملاً جنبه ی شوخی داشت ، حالا اگه شما این مطلب و شیطنت کلام من رو درک نکردید تقصیر از بنده نیست

خوب میدونستم مژده الان مثل اسفند روی آتیش میمونه و حتماً جواب سهراب رو میده ... این دو تا همیشه با هم سر جنگ داشتند و دارند ... البته نه همیشه ... قبلاً که مژده ، سهراب رو دوست داشت لحظه ای نبود که آویزونش نباشه ... ولی از وقتی آب پاکی روی دستش ریخته و از سهراب ناامید شد سایه اش رو با تیر میزنه ... مثل اینکه مهرداد هم این حرفا رو شروع یک برخورد تلقی کرده بود ، چون برای جلوگیری از درگیری لفظی مژده و سهراب دست به کار شد و سهراب رو به حرف گرفت

مهرداد-چه خبر سهراب؟ شنیدم تو کیش یک پروژه دست گرفتی

سهراب که انگار از بحث جدید خوشحال شده بود نفسش رو با صدا بیرون داد و با لبخند

گفت: -آره یک پروژه ی مشترک با چند تا شرکت دیگه است ، رضا منو در جریان

گذاشت ما هم وارد شدیم مهرداد-منظورت ایزدی که نیست؟

سهراب-خود خودشه پسر شرکتش خوب داره پیشرفت میکنه البته خودش هم

خیلی زحمت میکشه مهرداد-با تلاش و فکر رضا باید هم پیشرفت کنه، شاگرد اول

دانشگاه رو کی از یاد میبره سهراب-یادش بخیر چه روزایی بود ... یادته چقدر

سر به سر رضا میذاشتیم؟ مهرداد-مگه میشه یادم بره ، شنیدم دانشگاه هم

تدریس میکنه

سهراب-نه بابا خوب از همه جا خبر داری مهرداد...درست شنیدی دو ترمه که شروع کرده

نه بابا این مهرداد اومد جلوی بحث مژده رو بگیره خودش زد تو فاز یادآوری خاطرات
گذشته ... ولی عجب فکی ، اسم خانوم ها بد دراومده و اگر نه آقایون بدترند.

با صدای آهنگ آشنایی که شروع به پخش شد ، از بحث پسرا چشم و گوش گرفتم و به
ریموت دستگاه که توی پنجه ی آتو محصور بود چشم دوختم

"انگار دستات سرده

سردن انگار چشمات

شب تارن

آسمون سیاه ، ابر پاره

پاره شر شر بارون، داره

میباره

حالا رفتی و من ، تنهاترین عاشقم رو

زمین تنها خاطراتم ، تو بودی فقط

همین حالا رفتی و من ، تنهاترین

عاشقم رو زمین تنها خاطراتم ، تو

بودی فقط همین "

انگار همه دست از حرف برداشته و آرام شده بودند ... یک نکته ی مثبت بود ، اینکه آتو یک راه پیدا کرد تا برای چند دقیقه این سر و صدا رو صفر کنه و باعث بشه سکوت فضا رو پر کنه

"گفتی برو ، تنها

بمون با غصه و ،

همراه بمون

دیگه نمیتونم ، خسته ی

خسته ام طلسم غم و ، زدم

شکستم داره چشمت ، ابر

بارون رو گونه هات ، شده

روون رفتی و رفتی ، تنها

میمونم تا آخر عمر واست

میخونم

حالا رفتی و من ، تنهاترین عاشقم رو

زمین تنها خاطراتم ، تو بودی فقط

همین حالا رفتی و من ، تنهاترین

عاشقم رو زمین تنها خاطراتم، تو

بودی فقط همین"

بلافاصله بعد از تموم شدن آهنگ سهراب کنترل رو از آتو گرفت و در حین کم کردن صدای دستگاہ رو به جمع گفت:

سهراب-هان؟ چیه همه رفتید تو حس؟ نمیدونستم جو گیری هم

مرضش واگیرداره جمع لبخندی زد ، ولی تانی به تلافی کار سهراب و

حرفش گفت:

تانیا-تو چی میدونی داداشی؟

سهراب-خواهر آدم اینجوری درباره اش قضاوت کنه و حرف بزنه ، وای به حال بقیه

شروین-حرص الکی نخور ، از قدیم گفتن که از هر دست بدی از همون دست میگیری ... کار خواهرت عالی بود

تانی که از حمایت شدن کارش راضی بود و توی پوست خودش نمیگنجید ،راضی و خندان سری برای شروین تکون داد و گفت:

تانیا-مرسی از حمایتتون

داداشی منم که آخر ادب بود ، مخصوصاً اگر طرف مقابلش یک خانم محترم باشه ... پس برای تلافی تشکر تانیا از جاش بلند شد و به حالت تعظیم سری خم کرد و گفت:

شروین-خواهش بانو قابل شما رو نداشت

یکسری از پسرا برای حرکت شروین دستی زدند و عده ای هم با صدا اووووووو هماهنگی رو همسرایی کردند، ولی این وسط مژده که حالت ناراضی صورتش زیادی تو ذوق میزد پشت چشمی نازک کرد و چیزی گفت ، که جمع نمیدونست چه عکس العملی نشون بده

مژده-من نمیدونم آخه یک آهنگ اینقدر ارزش سخنرانی و کل کل و ... حمایت داره

یعنی این دختر ذره ای سیاست حالیش نبوده و نیست ... همچین حمایت رو با تحکم گفت که یعنی شروین جان تو غلط میکنی از کار و حرف تانیا تعریف میکنی و پشتت در میای ... بازم مهرداد بود که سنگینی جو ، تحریکش کرد تا بحثی ایجاد و فضا رو عوض کنه ... ولی اونم به چیز جالبی اشاره نکرد ... در کل خواهر و برادر فقط بلدند گند بالا بیارن

...

مهرداد-آ تو کنکور شرکت کردی؟

آتوسا طبق عادتش ، که هر کی این سوال رو میپرسید هول میکرد ، دستپاچه شد و رنگش چند درجه ای روشن تر ...
 آخ ایشالا کچل شی پسر که بعد از مهمونی همین دختر خاله ات که رنگ دیوار شده و آروم تمرگیده ، کچلم میکنه ...
 نمیشد یک بحث دیگه باز کنی ؟ این بچه به خاطر نگفتن واقعیت به خانواده اش ، کم اذیت نشد ... هر وقت خواستیم

درس بخونیم یا کلاس بریم هزار جور دروغ مثلاً مصلحت آمیز ردیف میکرد و دست آخر متوسل به من میشد و میگفت ، زود بیا این گندی رو که زدی جمع کن
 صدای سهراب سروش شادی شد برای ضربان قلب و لرزش دست آتو که با وجود فاصله ای به نام شروین ، قشنگ شنیده و دیده میشد
 سهراب-مهرداد جان این دختر عموی من تا یک دوست مثل شیده داره درس خون نمیشه ...
 خوب خدا رو شکر که با حرفش من رو خطاب قرار داد و نگاهها از آتوسا برداشته شد ... من نمیدونم این دختر وقتی به من میرسه گرگیه برای خودش ، ولی وقتی ازش درباره ی کنکور و پروژه ی مخفی درس خوندن میپرسند میشه یک بره ی مظلوم !...
 وقت هنرنمایی من بود سیاست نشنیدن رو پیش گرفتم ... پشت چشمی برای سهراب نازک کردم و بدون حرفی نگاه ازش گرفتم و صورتم به سمت آتو چرخید ... ولی سهراب خوب بلد بود بحث قبلی رو از ذهن آدم های حاضر پاک کنه سهراب-دروغ میگم شیده جان؟

اخمی غلیظی به چهره ام دادم و به سمتش برگشتم ولی کارش باعث شد یکم از عصبانیت ظاهری صورتم کاسته بشه ... میدونستم خیلی بد اخم میکنم ، یک جوری که طرف از به دنیا اومدنش پشیمون بشه ولی بلند شدن سهراب از جاش و سنگر گرفتن پشت مبل باعث شد لبخند کمرنگی میانه ی ابرو هام رو بازتر کنه و قهقه جمع رو به هوا بفرسته سهراب-یا خدا ... شروین مگه نگفتی بهش اخطار دادی به کسی اخم نکنه؟؟؟ شروین - بهش گفته بودم ، ولی تو یکی حقته بچه پررو

سهراب-چه حقی؟ چه کشکی؟ همچین به آدم نگاه میکنه که طرف به نقطه چین خوردن میوفته تنیا-برادر من تو که جرأت مقابله با این اخم ها رو نداری ، چرا سر به سرش میذاری؟ سهراب نگاهی به من انداخت و با یک لبخند گفت:-حله؟ بشینم سر جام؟

بعد رو به تینا جواب داد: نمیدونی اذیت کردن و سر به سر گذاشتنش چقدر حال میده واگر نه ول کنش نبودی ، نگفتی حله یا منحله؟

جواب " حله " گفتنش فقط برای چهار نفر از آدمای جمع مشخص بود و بقیه فقط جدال ظاهری ما رو میدیدند ...

لبخندی به چهره ی شاد و شیطونش زدم و گفتم:

-دستت مرسی آقا سهراب

سهراب که با حرفم از سنگرش خارج شده بود ، سر جاش نشست و گفت: قابل شما رو نداشت
 مهرداد نگاه پر اخمی به چهره ی خندانم انداخت و بعد رو به آتو با لحن مثلاً شوخی که از
 یک بغل فحش بدتر بود گفت:- پس کنکور شرکت نکردی دختر خاله ... !!!
 فهمید قصد پیچوندنش رو داشتیم.

با صدای آرام جون که خبر از آماده بودن شام میداد نگاهی به شروین انداختم و گفتم:
 -پس چرا آقا جون نیومد؟ بهش خبر داده بودی؟

-خود حاتم خان بهش زنگ زده بود ولی نتونست بیاد ، ازش معذرت خواهی کرد

-چرا نتونست؟ الان خونه تنهاست؟ رباب جونم که رفته بود

خونه ی خواهرش نگاه آرومی به من انداخت و دستش روی

دستم قرار گرفت

-جواب سوال اول و دومت رو با هم میدم ... خودش یک قرار با دوستاش داشت و اصلاً خونه

نیست که بخواد تنها باشه خیالم راحت شد حالا حس شیطنت اذیتم میکرد پس لبخند

پلیدی زدم و گفتم :- آقا جون چشم مامان رو دور دیده یک هفته است پشت سر هم هی با

دوستاش قرار میذاره....

تک خنده ی بلندی سر داد و از جاش بلند شد ... دستم که توی دستهای بزرگ و گرمش

بود کشیده شد و مجبور به ایستادن شدم

- کم آتیش بسوزون موشی ... بدو بریم شام که از دست این سهراب دیگه هیچی برای ما باقی
نمونده

با هم به سمت میز بزرگی که گوشه ی سالن و همه دورش جمع بودند حرکت کردیم و
شروین با گرفتن یک بشقاب به طرف من دستش رو پشتم قرار داد ... پشت سر سهراب که
در حال برداشتن دومین برش لازانیا بود ایستادم و گفتم:

- آقا تموم شد فکر بقیه هم باش

تیکه ای رو که تا وسط راه آورده بود داخل بشقاب من گذاشت و گفت:

سهراب- بقیه کیلو چند؟ خودم و خودت رو عشقه ... اینا اصلا میفهمند لازانیا چیه؟؟؟

اینقدر ادا و اصولش بانمک بود که لبخند به چهره ام کشیده شد ... مثلاً داشت آروم حرف
میزد ، ولی همه اونایی که نزدیک ما ایستاده بودند حرفش شنیدن و لبخندی تحویلش
دادند... اومد تیکه دوم رو بذاره که بشقاب رو عقب کشیدم و گفتم:

- بسه بابا چه خبره؟ میخوام از دلمه های خاله هم بخورم

سهراب- خوب بخور ،البته اگه چیزی ازش باقی مونده باشه ...مگه بهت گفتم نخوری؟

-مگه من چقدر جا دارم؟؟؟؟هان.....

صدای شروین باعث شد راه اون تیکه از لازانیا تغییر

کنه شروین-بذار اینجا سهراب ... اینقدر هم خواهر

منو به حرف نگیر -همین رو بگو

جام رو به شروین دادم ، با گفتن این جمله از شون جدا شدم و به سمت آتو که در حال حرف زدن با مژده و تینا بود رفتم ... با رسیدن من ، تینا و آتو وسط خودشون برام جا باز کردند و

مژده هم که دید حرفاش خریدار نداره ساکت شد آتو-باز تو رفتی سراغ لازانیا؟

-دوست دارم ، به تو چه ... راستی آتو چیزی رو میز نبود پس این دلمه ها کجان؟ من از صبح به امید شب موندم و هیچی نخوردم

دختره ی مذخرف لبخندی به من زد و گفت:

مژده-پس کی بود با ما ناهار خورد شیده جان؟

نگاهی به چشماش انداختم ... یکی به این بگه تو حرف نرنی بقیه نمیگن لالی ... خوبه از مال تو نخوردم واگر نه به اون حالت عزیز منظورم استفراغه ، میگفتی بیاد بهم دست بده) آه آه حالم رو به هم زدی شیده(خوب چیه ؟ واقعیت دیگه ولی این دختره کور خونده، اگه بر فرض محال مژده اسمش رو نبر هم بفرسته من بهش دست نمیده تا مژی ضایع بشه.

آتو-وا مژده این طفلک چی خورد مگه ؟ اینکه اندازه گنجیشک هم غذا نداره.

آخ الهی فدای تو بشم من دوستی ، که در و گوهر از دهنش میریزه ... دختره کوره نمیبینه من یک کف دست غذا دارم ... اسکول

صدای آرام جون که با یک ظرف فویل کشیده به سمت ما می اومد تیر خلاص بود تا مژده درست و حسابی قهوه ای بشه و من ناجور حال کنم ...

آرام-کجایی تو شیده؟ کل سالن رو

دنبالت گشتم بوسه ای به گونه اش زدم و

جواب دادم:

-در خدمتم بانو ، شما امر کن

آرام-فدای تو بشم ، برات دلمه آوردم خانومی ... الان دیدم ظرف روی میز خالیه ،

میدونستم تنبلی و دیر میای سر میز به خاطر همین برات جدا گذاشته بودم توی فر ... از

وقتی شیرین رفته لاغر تر شدی خانومی

تو دلم عجیب پایکوبی میکردند ... هیچی به اندازه ی کنف شدن مژده جالب نبود حتی خوردن

اون دلمه های مخفی ... -مرسی فداتشم ، ولی کجا من لاغر شدم ... با این همه غذا که من

میخورم جا برای لاغر شدن میمونه خاله؟ تیکه آخر حرف برای حالگیری بیشتر و خر فهم کردن

این آدم روبروم بود ، که ناجور هم جواب داد آرام-منظور از اون همه غذا ، همون دو تا قاشق

ناهاره دیگه؟

آخ من قربون حرفات که حال خواهر زاده ات رو ناجور گرفت ... مژده که ناجور ناک اوت

شده بود گفت:

-من برم پیش مامان انگار کارم داره

چرخید و با قدم های کوچیک و پرناز به سمت

مادرش رفت خاله هم ظرف رو به دستم داد و

گفت :

آرام-بیا مادر ... برید بشینید بخورید ،منم برم به

مهمونام برسم با رفتن آرام جون جمع سه نفره ی ما

ترکید تینا-جونم به زن عمو ، بدجور حالگیری کرد

آتو-حقشه دختره ی پررو ...

نگاهی به من انداخت و با تردید

پرسید آتو-تو که ناراحت نشدی

گلی؟

ای جانم ... آخه به من میخوره از حرفای صد من یک گاز این بچه ناراحت بشم ...

طفلک چه نگران هم شده -آتو قاطی کردی؟ آخه حرفای این اسکول ارزش داره

آتو-ای ول عاشقتم ... فدای دوستی خودم

-این حرفا رو ول کن دلمه رو بچسب ... بشینید با

هم بخوریم تینا-من رو معاف کن ، میدونی که

دوست ندارم -میدونم چقدر بد سلیقه ای ، راستی

تانی کجاست؟ آتو-پیش زن عمو نشسته -اوکی

آتو بشین دیگه ...

آتو-من یکدونه خوردم ، دیگه نمیکشم ... بیا ببریم برای شروین ، اونم

دیر اومد سر میز -باشه ببریم

ظرف به دست راهی

شدیم تینا-مهمون

نمیخواید؟

سهراب-ما خودمون اینجا مهمونیم

خواهر تینا-بی مزه ...

روی دسته ی صندلی شروین نشستم ... بشقاب خودم رو به دستش دادم و مشغول باز

کردن فویل از پیش دستی شدم

شروین-این چیه موشی؟

ابروهام رو بالا انداختم و گفتم:

-یک چیز خوف

فویل آزاد شده رو مچاله کردم و تو پیش دستی

میوه قرار دادم سهراب-باز این زن عمو بنده بین

مهموناش فرق گذاشت؟

لبخندی به حرفش زدم و یک از گوجه ها و یکی از فلفل دلمه ها رو تو

بشقاب شروین گذاختم شروین-مرسی فداتشم

بوسه ای به گونه اش زدم و گفتم:- نوش جان

یک گوجه ی باقی مانده و دو تا دلمه ی برگ مو رو تو ظرف خودم کنار اون یک تیکه لازانیا

قرار دادم و از جام بلند شدم

شروین-بشقابت؟

به سمت سهراب رفتم و ظرف رو به سمتش گرفتم... نگاهش به صورتم بود و مهربون گفت:

سهراب-شوخی کردم کوچولو ، بدو برو خودت بخور

به اخم های مهراذ که کنارش نشسته بود اهمیتی ندادم و گفتم:

-اونایی که دوست داشتم رو برداشتم ،

بقیه مال تو خنده ی بلندی کرد و با گرفتن

ظرف گفت:

سهراب-گفتم این از خود گذشتگی ها از تو بعیده

با ناراحتی لبام رو جمع کردم که باعث شد زود به

حرف بیاد و بگه سهراب-اشتب شد شیده جوون ...

شوخی کردم ، مرسی خانومی

عادی شدم و با گفتن " نوش جان " تو جام چرخیدم ... با دو گام کنار تک مبل شروین رسیدم

و دوباره روی دسته ی نرمش جاگیر شدم ... بشقابم رو برداشتم و مشغول شامم شدم.

بالاخره بعد از چند ساعت الافی و ریخت و پاش ، خستگی بهانه ای شد تا تصمیم به رفتن

بگیرند... با اولین مهمونایی که بلند شدند ، شروین اشاره ای کرد و منم بلافاصله به طبقه ی

بالا رفتم تا لباسام رو عوض کنم.

آ تو داخل اتاق بود و داشت چند تا کتاب رمانی رو که از تینا گرفته بود

داخل پاکت میذاشت -بالا چیکار میکنی شیده؟

-اومدم لباسام رو بپوشم ،شروین خسته است بهتره بریم

-خوب تو بمون

-نه باهاش میرم ... از صبح زدم بیرون ، دلم برای

آقاجون تنگ شده لبخند بدجنسی زد و گفت:

-مامانم اینا ...

لبخندی به حرفش زدم و گفتم:

-خفه آتو ...

ادایی برام درآورد و با پاکت از اتاق خارج شد ... لباسام رو عوض کردم و با برداشتن کاور و

کیفم از اتاق زدم بیرون...

آرام-کجا شیده جان؟ شب پیشمون بمون

-مرسی خاله ولی از صبح آقاجون رو ندیدم ، دلم براش تنگ شده ... بازم میام ... بعدش هم

، من که همیشه مزاحم میشم

آرام-این چه حرفیه عزیزم ، مراحمی ... اینجا خونه ی خودته

-مرسی خاله جون... شب بی نظیری بود راستی به خاطر دلمه

ها هم ممنون آرام-نوش جونت عزیزم

شروین-خاله شب خوبی بود خیلی زحمت دادیم بهتون

آرام-این چه حرفیه پسرم زحمت کشیدید ، حیف شد حاج آقا نتونستند تشریف بیارند

بهشون سلام برسونید

شروین-بزرگواریتون رو میسونم سلامت باشید ، با اجازه .

داخل ساختمان با بزرگترها خداحافظی کردیم و همراه با بچه ها خارج شدیم ... به آتو و تانی

گوش میدادم که صدای شروین رو با یک قدم فاصله شنیدم شروین-سهراب تا کی هستی؟

سهراب-دقیق نمیدونم ، شاید شنبه برگشتم کیش ، چطور؟

صدای کلید و سوییچ که بین انگشتاش چرخونده میشد و چند لحظه مکث ، خبر از یک

درگیری فکری میداد ولی بالاخره به حرف اومد و گفت:

شروین-برای زمین وسط باغچه طرح میخوام

چی شد؟ شروین گفت ، چی میخواد ؟ ... وای ... یعنی من درست شنیدم؟ یعنی حدس من

درسته و داداشم یک تصمیماتی گرفته ؟ محض رضای خدا یکی بیاد بگه من خوابم یا بیدار

(؟شیده جان بذار اون بچه حرفش رو کامل کنه بعد چرت بیاف) شروین این جمله رو گفت

یا من توهم زدم؟) باز گفت (

سر جام توقف کردم ، یعنی بعد از شنیدن اون جمله پاهام از زمین جدا نمیشد که اگه شوکه

نمیشدم جای تعجب داشت!... حرکت باعث شد بچه ها هم از قدم به جلو گذاشتن منصرف

شده و همراه من یک چرخش ۸۱۰ درجه ای به پشت داشته باشند... نگاه متعجبم رو به

شروین بخشیدم و با لحنی که پر از شک و دو دلی بود پرسیدم -من درست شنیدم؟

مثل من چند لحظه ای شوکه ی حرفش بودم ... حیران سوالم بود ، ولی انگار حدس شنیدن

صداش توسط منو زد ... در مقابل این همه ناباوری که وجودم رو احاطه کرده بود ، لبخند

کمرنگی بهم بخشید و سرش رو به علامت مثبت تکون داد ... حرکتش باعث شد خوشحال

بشم ... خوشحال ؟ خوشحالی برای یک ثانیه بود ... یک شادی غیرمنتظره داشتم که ناچور
سرحالم آورده بود و حلقه ی اشک رو به چشمم ...

از شادی زیاد هق هق خفیفی به صدام دوید و باعث شد صدام

مرتعش بشه -باورم نمیشه شروین ... این ... این بی نظیره

حالا چهره ی بقیه لبریز از تعجب بود و یک علامت سوال گنده بالای سرشون سبز شده بود ...

بدون توجه به نگاههای خیره ... جلو اومد ، دستای روی هوا معطل مونده ام رو بین دستش

فشرد و با انگشت ، نم اشک رو از چهره ام گرفت شروین-الان خوشحالی یا ناراحت؟ گریه

برای چیه موشی؟

-خوشحالم ... خیلی خوشحال ، باید به مامان خبر بدم ... به آقا جون هم باید بگم ... وای

رباب جون رو بگو ؟ ... من یک عالمه کار باید انجام بدم شروین ...

لبخندش عمیق تر شد و دستام رو رها کرد... دوست داشتم دوباره حرفش رو تأیید کنه ، بازم

تکرارش کنه تا باور کنم که توهم نیست ... انگار خوب احساسم رو درک کرد... یک قدم جلو

اومد و دستاش دورم حلقه شد ... حالا تو یک حصار محکم گیر افتاده بودم و عجیب آروم شدم

...

شروین-فدای موشی عجول خودم ... با هم به هر سه تاشون میگیریم ، بعد میریم سراغ یک

عالمه کار شما ... خوبه؟ -من هنوزم باور نکردم شروین

دستاش از کمرم جدا شد و به سمت بازوم بالا اومد ، از خودش جدام کرد ... بعد یک نگاه خندان به صورتم ، جلو کشید و بوسه ای به چشمام زد شروین-باور کن فداتشم

لبخندی به نگاه دریابیش پاشیدم و چشمام و روی

هم قرار دادم تینا-نمیخواید بگید اینجا چه خبره که

...

سهراب که لبخند پهنی روی لب داشت حرف تینا رو دنبال کرد و گفت:

سهراب-که قسمت شد ما اینقدر صحنه های

رمانتیک بینیم دستی روی شونه اش فرود اومد و

بهش گفت:

شروین-کم چرت بگو پسر

تینا-پس جواب سوال من چی آقا شروین؟

شروین-موشی من یک خبر خوب شنید ذوق زده شد ، همین

سهراب-همین ؟ نه بابا ... بعد این خبر خوبی که گفتی ، چه ربطی به

طرح باغ داشت؟ داداشم با شیطنت خاصی جواب سهراب رو داد

شروین-بماند ... !

سهراب-میخوام صد سال سیاه نماند ... زود ، تند ، سریع بگید چه خبره؟

آتو نگاه شاد ولی نامطمئنی به من انداخت ... با چشمک و علامت سر من مطمئن شد و بلند گفت:

آتو-ای ول شروین ... بزن قدش شیده

با حرفش دستام بالا رفت و کوبیده شد به دستای بالا اومده ی آتو ... بعدش دو تایی از شادی جست و خیز میکردیم و توی آغوش هم بلند بلند میخندیدیم ... با دیدن خنده و شادی ما دوباره داغ دل سهراب تازه شد و با لحن مظلومی گفت:

سهراب-قبول نیست شروین ، حتی آتو هم میدونه و خوشحاله

مژده که ساکت ایستاده بود و از نظر خودش خل بازی های ما رو دنبال میکرد گفت:

مژده-حتماً موضوع خصوصیه آقا سهراب ، چه اصراری دارید برای دونستن؟؟

جای سهراب بودم الان میرفتم و خرخره ی این مگس مزاحم رو میجویدم ولی سهراب منطقی تر از من بود و همیشه مگس ها رو با حرفاش تار و مار میکرد ...!

سهراب-خوبه درباره ی مسائل خصوصی ایشون نپرسیدم واگر نه الان ...

شروین به میان حرفش اومد و نداشت ادامه بده ... ولی کاش اجازه میداد و این ایکیبری دوباره ضایع میشد

شروین-بابا همچین هم خصوصی نیست چهار روز دیگه که دست به کار شدم همه میفهمند پس گفتنش عیبی نداره ... من یک تصمیم گرفتم و بیان اون باعث شادی شیده ی من شده

میدونستم سهراب با حرفای مژده کنار نمیکشه و جمله ای که با پایان حرف شروین عنوان کرد نشون داد خوب شناختمش ... ولی حرف شروین هم عجیب بود یعنی چی چند روز دیگه بخواد دست به کار بشه همه بچه ها میفهمند؟ مگه اینکه ... مگه اینکه طرف آشنا باشه و با جلو اومدن شروین همه از قضیه خبر دار بشن ... ولش کن الان وقت این حرفا نیست باید با هم تنها بشیم تا بتونم ته و توی قضیه رو در بیارم سهراب-چه تصمیمی؟

فکرهای عجیب رو پس و لبخندی به عجله اش زد، که حرف شروین باعث

شد نگاه ازش بگیرم شروین-خود موشی براتون میگه

سری تکون دادم و بعد از یک اِهم اِهم کردن و صاف ایستادن شروع کردم

-باعث افتخاره که به استحضارتون برسونم اینجانب شیده صالحی ، به زودی قراره خواهر شوهر بشم و دمار از روزگار عروس خانم خاندان صالحی در بیارم

در پایان سخنرانی کوتاه خودم ، چند باری ابرو هام رو بالا دادم ... قهقهه ی بچه ها بود که به همراه صدای تبریک و آرزوی موفقیت به هوا رفت و سمفونی زیبایی نواخت...

-آتو مواظب عروسک من باشی ها ... تو رو خدا مثل ژیان خودت باهاش تا نکن ... آخه میدونی چیه؟ ... جیگر من خیلی حساسه

آتو چشم غره ای حواله ی صورت شوخم کرد و گفت:

آتو-شیده جان ، خفه ... گمشو برو اون بدبخت کنار ماشینش

علف سبز شد بوسه ی آرومی روی گونه اش گذاشتم و

دوباره گفتم:

-جون تو و جون ماشین من ، دیگه رفتم ،

خداحافظ بچه ها تینا-خداحافظ شیده

تانی-شب خوبی داشته باشی

خانومی آتو-بای دوستی

به تینا و تانیا که کنار هم ایستاده بودند اشاره ای کردم و گفتم:

-یاد بگیر آتو ، به جان تو اصلاً سخت نیست ... خدا...نگه...دار

مثل بچه ها که پدر و مادر یک کلمه رو براشون هجی میکنند منم تکرارش کردم ولی آتو

با یک نیشخند همراه با حرصی تکرار کرد آتو-بای شیده

دستی برای بی تفاوتی و حرف گوش نکردنش تکون دادم و به سمت شروین که در حال

صحبت با سهراب و مهرداد بود ، رفتم

-من اومدم ، بریم شروین

سهراب که حرفش نصفه مونده بود ، نگاهی به من انداخت و گفت:

سهراب-شما برو بشین تو ماشین ،برادر محترمتون هم الان
تشریف میارند سری بالا انداختم ، همزمان دستام رو حلقه ی

بازوی شروین کردم و گفتم:

-نوچ ... میخوام با داداشم

برم سهراب-لوس ...

مثل همیشه وقتی که قاعده برخلاف نظر من بود به برادرم شکایت میکردم ، تو این موقعیت

هم شروین بود که جواب سهراب رو داد -شروین ...

شروین-کم سر به سر خواهر من بذار پسر کوچولو

در مقابل جمله و لفظ کوچولوی شروین

جواب داد سهراب-دوست دارم اذیتش

کنم

اگه تو بلدی اذیت کنی منم خوب بلام تلافی کنم جناب...

-کار همیشگی شماست جناب

مهندس سهراب-عمه اته ...

دیدید قاطی کرد... همیشه از لفظ مهندسی که من بهش میگفتم متنفر بود البته هیچ وقت درک نکردم چرا بدش میاد آخه خیلی معمولی میگفتم... مثل همه ... تازه اون که باید عادت داشته باشه ، روزی هزار دفعه تو شرکت همه آقای مهندس آقای مهندس صداش میکنند... مخصوصا خانم منشی...!!!

- بی ادب ... با عمه جون من درست

صحبت کن سهراب- برو بابا بچه... مهندس

کجاش بده؟ -اگه خوبه ، چرا خودت

واکنش نشون میدی؟ اومد جواب بده ولی

مهراد مانع ادامه ی بحثمون شد مهراد-

سهراب اذیت نکن

سهراب-من عمری بتونم این آتیش پاره رو اذیت کنم ... اینه که

همیشه من و میچزونه -دروغ نگو آقا ...

سهراب-من و دروغ؟ خدایی کی حرف من رو بی جواب گذاشتی؟

رفتم تو فکر ... راست میگفت ... سهراب تنها پسری بود که باهام سر به سر میداشت و منم

جوابش رو میدادم البته با رعایت ادب ، چون از من ۸۰ سال بزرگتره... اونم همیشه حد

خودش رو میدونست و برام یک دوست خوبه، درسته آمار دوست دخترهاش رو بهتر از خودش داشتم ولی این واقعیت ها هم هیچ وقت نتونست نظرم رو نسبت بهش تغییر بده

سهراب-دیدي مهراڊ جان ... خودش هم حرف من رو قبول داره

که هیچی نمیگه شروین-بشین بریم موشی

با حرف شروین دستام از بازوش باز شد و به سمت دیگه

ی ماشین رفتم -شب خوبی داشته باشید آقایون خداحافظ

مهراڊ-شب خوش، بای

اینم مثل دخترخاله اش میخواد منو حرص بده... بچه پررو انگاری

مسریه که همه بگن بای سهراب-آقا مهراڊ بای نه خداحافظ ... به

سلامت دختره ی لوس ترشیده!!!

جمله ی اولش لبخند رو به چهره ام کشید ولی با شنیدن ادامه اش چشمام شد قد نعلبکی ...

این پسره ی بی ادب به من چی گفت؟

با صدای مهراڊ و شروین که همزمان سهراب رو مورد خطاب قرار دادند

از شوک خارج شدم مهراڊ-سهراب ...

شروین-چی گفتی سهراب؟

بی ادب ها ... دو تاشون هم اون ته صداشون قهقهه و انفجار داد میزد ، ولی از حق نگذریم صورتشون حالت جدی داشت ... به حرفا و شوخی های سهراب عادت داشتتم ، ولی باور کنید این یکی خیلی جدید بود و اگر نه اینقدر شوکه نمیشدم ... حالا اشکال نداره بعداً جوابش رو میدم فعلاً باید هر چه زودتر از هویت عروس خانواده مطلع بشم ... این مسئله مهم تره... پس خیلی ریلکس صورتم رو به حالت عادی برگردوندم و به چشمای سهراب خیره شدم ، ولی شروین مخاطبم بود ... با یک لحن حرصی که توش لبخند هم مثلاً پیدا بود گفتم:

-شروین جان بریم؟ طفلک داداشم که از عدم

واکنش من تعجب کرده بود پرسید شروین-واقعاً

بریم؟

خنده ام گرفته بود ، بیچاره فکر میکرد الان میرم گیسای کوتاه سهراب رو دونه دونه میکنم ولی با حرف من چی گفت و چی پرسید...

-میخواهی تا صبح تو کوچه وایستیم

داداشی؟ شروین-هان ... نه ، نه بریم

در رو باز کرد و نشست داخل ماشین ، منم همزمان دستگیره رو به دست گرفتم ... نگاهم هنوز به چشمای لبریز از تعجبش بود ... حق داشت من همیشه جوابش رو میدادم ولی این بار ...

-خداحافظ

نشستم و شروین با یک تک بوق حرکت کرد.

انگار هنوز باور نداشت ، همیشه تا مینشست تو ماشین صدای آهنگ رو هوا بود ولی الان

دقیقا ۵ دقیقه است که بدون حرف رانندگی میکنه -یه چیزی بگم شروین؟

نگاهش رو از ترافیک روان پیش رو گرفت و بهم نگاه کرد ولی به جای جواب من پرسید:

-چرا جوابی به سهراب ندادی؟

اول تعجب کردم ولی اون بیچاره از کجا میدونست من به خاطر چند دقیقه زودتر رسیدن به

مجهول ذهنم ، فرصت در آن واحد جواب دادن رو از دست دادم

-نگران سهراب خان نباش به موقع جوابش رو میدم....دندون شکن هم جواب میدم تا به

من نگه "دختره ی لوس ترشیده" همچین با حرص این قسمت رو تکرار کردم که یه لحظه

از اینکه بدون دادن جواب محکم ، به سهراب از شون جدا شدم پشیمون شدم ، ولی بلافاصله

به خودم اطمینان دادم که یه روز حسابی کارش رو تلافی میکنم -سهراب خان رو ول کن ،

اصلا مگه خودت نمیگی جواب ندم و بی احترامی نکنم ...فکر کن داشتم به حرف خودت

عمل میکردم

لبخندی به لحنم زد و گفت:

-تو و حرف گوش دادن؟؟؟ یه چیزی بگو که با عقل من جور دربیاد و باعث نشه ا□رور بده

-شروین اذیت نکن... اول تو به سوال من

جواب بده نگاهش به خیابون بود ولی

گفت:

-گوشم با توئه موشی ،

پپرس؟ سوالم فقط یه کلمه

بود

-کیه؟

خنده ی بلندش شوکه ام کرد

-آهان فهمیدم پس بگو چرا جواب سهراب رو ندادی ... اگه جواب میدادی ، یه بحث باز میشد و تو هم مجبور بودی بیشتر اره بدی و تیشه بگیری و چون این موضوع زود جمع نمیشد و گناه سهراب از نوع کبیره اش بود گذاشتی تو موقعیت خوب کار و حرفش رو تلافی کنی... اینقدر دونستن " کیه " مهم بود؟؟؟ نگاه کن ... داداشم هست که هست ، ولی بخواد مسخره ام کنه حالش رو میگیرم

-آقا شروین وقتی به رباب جون قضیه ی گلدون روی میز ناهار خوری رو گفتم و خودش حالت رو گرفت تفهیم میشه که منو مسخره نکنی

نگاه مظلومی انداخت و با لحن لوس ولی بامزه ای گفت:

-دلت میاد رباب جون از سقف آویزونم کنه؟ تو چطور

خواهری هستی؟ الان وقت باج گرفتنه ... آخ

جووووووووووووووووو

-پس زود ، تند و سریع بگو کیه؟؟؟

-بچه مگه قرص کیه خوردی؟ خوب یکی هست دیگه...

-شروین حرفت به تینا مشکوک بود... گفتمی همه به زودی میفهمند... نکنه مژده مد نظرته ؟

باور کن اون به درد تو نمیخوره ، اصلا در حد تو نیست... یه دختر سوسولِ پر حرفِ نق نقو...

اصلا اعصاب خورد کنه و منم آبم باهاش توی یه جوب نمیره... مامانم مطمئنم که قبول

نمیکنه... تازه آتو بفهمه باورش همیشه البته هیچ کس باور نمیکنه... به جان خودم حیف میشی

داداشی، چطور دلت میاد دستی دستی خودت رو بدبخت کنی... هان؟

نفس کم آوردم واگر نه بیشتر ، از این آدم افاده ای میگفتم ، در عوض شروین آروم

نشسته بود و رانندگی میکرد ، انگار توجه ای به حرفام نداشت

-چیزی نمیگی داداشی؟

ماشین رو کشید کنار و ترمز کرد... اولش که نگاهش به روبرو بود ، ولی بالاخره رضایت داد و

به سمت من برگشت...

تکیه اش به در ماشین بود و درست مقابلم نشست ، چون من از قبل موقع حرف زدنم به

سمتش چرخیده و به در تکیه داده بودم

-چرا از این بدبخت این همه بد گفتی؟

تعجب کردم چون من واقعیت ها رو گفتم حتی خود مژده هم میدونست آدم مذخرفیه فقط

به روی خودش نمیآورد -مگه دروغ گفتم؟

نگاه تندى بهم انداخت که انگار مهر تایید شد روی اینکه

درست حدس زدم -دیگه این حرفا رو درباره ی کسی تکرار

نکن، متوجه شدی شیده خانم؟

وقتی شروین اینجوری عصبانی میشه فقط باید بگی چشم... پس منم آروم روی صندلی

نشستم و دیگه حرف نزدم ولی شروین حرکت نکرد ، منم که جرات نداشتم بگم چرا

نمیری؟...بالاخره به حرف اومد -حالا بگو چطور حدس زدی که من میخوام مژده رو به

شماها معرفی کنم؟

خداروشکر این سوال رو ازم پرسید واگر نه این زبون من طاقت بیکاری زیاد از حد نداشت...

ولی ازش ناراحت بودم اون به خاطر حرف من درباره ی مژده اینجوری بهم پرخاش کرد -

همین طوری حدس زدم

از صدای من راحت میشد فهمید ناراحتم و یکجورایی قهرم... هیچ وقت با من اینجوری

صحبت نمیکرد و توقع این موقعیت رو نداشتم -قهری موشی؟

سری بالا انداختم و گفتم: - نوچ...

- پس چرا درست و حسابی جوابم رو نمیدی؟

میدونستم ارتعاش صدام خیلی واضح و از این ضعیف بودن بیزار بودم ، البته این حالت فقط

جلوی شروین اتفاق می افتاد... سعی کردم صدام صاف باشه و نگاه ابری ام از پس صدام

مشخص نشه - سوال پرسیدی جواب دادم... دیگه چی بگم؟ دستش روی پشتی صندلی قرار

گرفت و همزمان گفت:

- بینمت موشی... چرا صدات میلرزه فداتشم؟

هنوز نگاهم پایین بود ولی با این حرفش اولین قطره ی اشکم راهش رو پیدا کرد و جاری شد

- شروین فدای این مروارید ها، گریه نکن خواهی... خوشگلم من دوست ندارم خواهرم

درباره ی آدم ها قضاوت کنه ، اونم اینجوری... ببخشید اگه تند رفتم

- من فقط... من نمخواس... تم ... از مژ...ده بد ... بگم ولی اون همی...شه خود...شو...

اینجو...ری نشو...ن داده دیگه خیلی واضح دونه های اشک راه میگرفتن و پایین می

اومدند

- نریز این اشک ها رو گلکم.... میدونم ، خودم میشناسمش ولی ما نباید اینجوری درباره

اش حرف بزیم ... اون این رفتار عادتش شده

حالا کامل تو آغوشش بودم و هق هق بلندم به صدای آرومی تبدیل شده بود که بر اثر

فشار صورتم روی سینه ی شروین خفه میشد - نمیخواهی بدونی کیه؟

دوباره شد داداش شوخ و مهربون خودم و این بار با مهربونی آشکاری واژه ی " کیه " رو تکرار کرد

لبخندی زدم ، سرم رو به کوچولو بلند کردم و توی چشماش

خیره شدم - کیه؟

-ببین با این چشما چیکار کردی ... شد یک چاه عمیق که خون ازش جریان داره

-بحث رو عوض نکن ، بگو کیه دیگه؟

-دوست داری کی باشه؟

یکم فکر کردم ولی شخص خاصی رو در ذهن نداشتم ، پس شانه هام رو بالا انداختم و گفتم:

-نمیدونم خودت بگو ، ببینم دوستش دارم یا نه...

- دوستش داری ، من مطمئنم...

هی داشت بحث رو کش میداد خوب یه اسم بگو و این حس کنجکاوی منو ارضاء

کن دیگه - بگو دیگه.....

-چرا میزنی خواهری ، میگم بابا...

-خوب بگو ، نمیزنم.

-تانيا چطوره؟

|| راستی راستی گفت ... تانيا یعنی تانی خودمون... یعنی دختر عموی آتو ، دوست خودم... و یعنی ، خواهر سهراب... ای ول به انتخاب داداشم ... عالیہ... تانی حرف نداشت یک دختر مهربون و زیبا و مهم تر از همه اینکه من یه رابطه ی خوب با خودش و خانواده اش داشتم...

-چی شد شیده؟ پسندیدی؟

ای جـــــانم داداشم چه با شک سوال میپرسید ... انگار واقعا تایید منو

میخواست -عالیه داداشی... حرف نداره.

-میدونستم موافقی ، حالا میتونم راه بیوفتم؟ به جان سهراب دارم از خواب بیهوش میشم

- اوهوم بریم داداشی

-بزن بریم موشی

ماشین از جا کنده شد و من به وضوح شادی شروین رو حس میکردم ... چیزی که همیشه آرزوم بود ، داشت به حقیقت نزدیک میشد پس باید همه ی تلاشم رو میکردم...

تمام شب به فکر ، درباره ی شروین و زندگی ای که شاید در آینده داشته باشه گذشت...

خداییش فکر خیلی قشنگیه ، دیدن عروسی اش ، دیگه داشت برام تبدیل به یک رویا میشد... خیلی وقت بود که مامان به شروین دختر معرفی میکرد و اون میگفت نه! همیشه بی دلیل کیس های مورد نظر رو رد میکرد...دیگه مامان هم از ازدواج قند عسلش نا امید شد و

همه چیز رو به دست تقدیر سپرد ، ولی...بالاخره این پیر پسر ما یه تکونی به خودش داد... و باعث شد من به خواب آسوده برم.

صدای رباب جون ، که خبر از شروع روز میداد، باعث شد که سرم رو از زیر ملافه بیرون بیارم و یه نگاه کوچولو با چشمای نیمه بسته به ساعت بندازم... تازه ا صبح بود ، ولی دیگه خوابم نمی اومد، پس با برداشتن کلیپسم به سمت روشویی رفتم ، که دوباره صدای مهربونش تو گوشم زنگ زد و این بار یک خبر خوب داشت...

-شیده مادر کجایی پس؟ شیرین خانم زنگ زد گفت تا ظهر میرسه ، بلند شو که یه دنیا کار داریم

بالاخره مامان رضایت داد برگرده ، ای ول شیرین جوون خودم... امروز میتونیم این خبر رو در حضور همه اعلام کنم ، اینطوری همه خوشحال میشن... زود دست و صورتت رو شستم و با یه مسواک یک دقیقه ای از سرویس خارج شدم ، در حین عوض کردن لباس خوابم با یک تیشرت فیروزه ای ، بلند داد زدم -الان میام رباب جون دارم لباس عوض میکنم

بلافاصله بعد از پوشیدن لباسام از اتاق خارج و راهی

آشپزخونه شدم -سلام رباب جون خودم ، خوبی؟ خوشی؟

مهمونی بهت خوش گذاشت؟

مثل همیشه با یک لبخند شاد که همیشه روی لبهاش بود و آدم ازش خیلی انرژی میگرفت ، لیوان شیر رو به دستم داد و گفت:

-سلام مادر آرومتر هم میتونی بگی من هستم ، یه دختر خوب نباید اینقدر بلند بلند حرف
بزنه ، عیبه دخترم
...مردم...

اوه اوه الانه که رباب جون اندازه ی یه طومار درباره ی اینکه ، یه دختر خوب چیکار باید
بکنه و چیکار نباید بکنه ، بگه... منم که کلا دختر خوبی هستم پس چه کاریه که این حرفا
رو گوش بدم ، پس وسط حرفش اومدم و گفتم:

-باشه فداتشم ، هر چی شما بگی... مامان کی زنگ زد؟

با پرسیدن این سوال ذهنش از بحث قبلی منحرف شد و در پاسخ به سوالم جواب داد
-صبح که حاجی هنوز خونه بود زنگ زد و گفت مثل اینکه سینا خان از سفر اومدن و قرار
شده که شیرین خانم رو برسونه تهران

-پس این زوج خوشبخت بالاخره دلشون خواست این ایران گردی رو تموم کنند ، من که
دیگه داشتم از اومدن مامان نا امید میشدم ... هی امروز و فردا میکرد

-حالا دیگه اینقدر حرص نخور ، مامانت برای ناهار خونه است

-آی ول مامان خودم ... تازه من یک خبر دست اول دارم که

سر ناهار میگم لقمه ای برای خودش گرفت و قبل از اینکه

وارد دهانش کنه با نگرانی گفت:

-خیر باشه مادر

-نگران نباش ، خیره عزیزم ... زیادی خیر میزنه این خبر من

-به امید خدا ...

بعد از تموم شدن صبحانه رو به رباب خانم گفتم:

-من دیشب با ماشین شروین برگشتم و قرار شد آتو ماشین منو بیاره ، ولی به احتمال زیاد

چون مهمون دارند دیر میشه منم بیرون یکسری کار دارم ، اگه اومد سوییچ رو ازش

بگیرید -باشه دخترم تو هم مواظب خودت باش

-باشه فعلا

صدای زنگ گوشی اجازه ی ادامه ی صحبت با فروشنده رو ازم گرفت... یک نگاه به چهره ی

شادش باعث شد حدس بزنم که چقدر الان از دست من شکاره ، پس خودم رو آماده تهاجم

همه جانبه از طرف آتو کردم ...از پیشخوان مغازه یکم فاصله گرفتم ، خط سبز ممتد رو

لمس کردم و گفتم:

-سلام دوس...

-سلام و زهرمار... سلام و کوفت... سلام و درد یه ساعته... بی شعور روت میشه سلام بدی؟

برای چی بدون من رفتی بیرون ، نگفتی پسرا بهت متلک میندازن بعد تو بهشون بد نگاه

میکنی ، بعد بدبخت جوون مردم سخته میکنه و پس می افته ، منم نیستم تا مواظبش باشم...

آخ دختره ی شوت تو چطور جرات کردی تنها بری بیرون ، وقتی سرورت داشت برای

دیدن کنیزش می اومد خونتون...؟

دیگه خفه خون گرفتن بس بود ... هر چی بیشتر ساکت می‌شدم بیشتر دور برمیداشت ، با صدای آرومی مخاطب قرارش دادم و گفتم:

-آتو ببندش تا نیومدم برات ببندم

-برو بابا... کجایی تو؟

-برای چی می‌خوای؟

-بنال باید خودم رو برسونم بهت...

سر و کله زدن با این دختر فایده نداشت

-درست بحرف آتو ، اگه دوست داری بیا تندیس

-اونجا چیکار میکنی؟

-گفتی کجایی منم جوابت رو دادم... دوست داری خودت بیا و ببین

-وایستا اومدم... تا به رعب دیگه اونجام

-اوکی منتظرم

-میبینمت

گوشی رو قطع کردم و دوباره به سمت دیگه ی مغازه برگشتم ، که دیدم این پسره تمام مدت من و حرفام رو تحت کنترل داشته ... سری تکون دادم و فکر کردم چه میشه کرد ، مردم خیلی فضول شدن... ولی همین طوری که همیشه از کنارش گذشت پس...

-اون شال صورتی رو میبرم آقا

با حرف من دست از نگاه کردن برداشت و خیلی سریع حواسش رو داد به شال های روی میز مقابلش تا شال مد نظر من رو برام آماده کنه ، ولی دیر فهمید که من فقط شالهای کرم رنگ ازش خواستم... به حواس پرتی اش پوزخندی زدم و گفتم:

-بهبتره حواستون به جای گوش دادن به مکالمه ی مشتری ها به کارتون باشه ، روز خوش.

از مغازه دراومدم و به سمت پله ها رفتم ، دیگه حوصله خرید هم نداشتم بهتره بذارم یه روز با مامان پیام... الان بهتره یه چیز خنک خودم و آتو رو مهمون کنم.

خیلی زود اومد و با هم به یک کافی شاپ همون اطراف رفتیم و دو تا بستنی شکلاتی بزرگ سفارش دادیم... مثل همیشه ناجور چسبید.

جلوی در خونمون ترمز زد و گفت:

-ماشینت تو پارکینگه ، سوییچ هم دادم دست رباب جون

-باشه ... حالا پارک کن بریم داخل ، که مامانم الاناست که برسه

دستش روی ترمز دستی رفت ... با فشار پایین آوردنش و همزمان گفت:

-من باید برم شیده ، به مامان قول دادم برای ناهار خونه باشم ... خودت که بهتر

میشناسیش ، مهمون داشته باشیم حق بیرون موندن نداریم

-اوهوم میدونم چی میگي،ولی می اومدی همه

خوشحال میشدند چشمکی زد و دستی برام تکون داد

... با لحن شیطونی گفت:

-میدونم ، بعداً بهت سر میزنم تازه جمعه هم که با بچه ها قرار کوه داریم...البته اونجا حسابی از خجالت سهراب در میایم

لبخندی به لحن بدجنسش زدم ... خدا خودش به داد

سهراب برسه -باشه ... مواظب خودت باش آتو

یک بوق زد و با سرعت ازم دور شد ... چند لحظه ای بود ، دور شدن آتو رو دنبال میکردم که یکدفعه صدای بوقِ ناهنجار ماشینی باعث شد از جا بپریم ... با حرص به عقب برگشتم و تو دلم هر چی فحش و ناسزا بود نثار اموات زنده و مرده ی راننده کردم ... ای بر پدر و مادرت با چهره ای شادی که دیدم ، حرفی که تو فکرم داشت پا میگرفت رو خوردم و ادامه دادم صلوات .

این که سینای خودمونه ... ببین بی ادب چه لبخند ژکوندی هم به چهره داره ... اومدم بهش اخم کنم ، ولی با دیدن چهره ی دوست داشتنی کنارش که با محبت خیره ی صورتم بود ، کار سینا رو فراموش کردم و از جا کنده شدم ... به سمت در ماشین که حالا باز شده بود ، پرواز کردم

-من فدای شیرین جونم بشم ...چقدر دلم برات تنگ شده بود مادری

آغوشش مثل همیشه بهترین جای دنیا بود ... جایی که آرامش هدیه میکرد به تلاطمِ قلبم ... دستاش که دورم بود پر معناترین حس دنیا رو بهم القاء میکرد ... حس مادر داشتن ... تعریف این کلمه همیشه خارج از دایرهٔ المعارف بشریت بوده و هست ...

-خدانکنه عمر شیرین ... باز تو سلامت رو

خوردی مادری؟ دلم برای اذیت کردن مادری

یک ذره شده بود

-سلام خوشگل بابایی خودم ... راه گم کردی خانم؟

چپ چپی بهم نگاه کرد ولی تا اومد جواب بده صدای آقاجون بود که از پشت سرم اومد و گفت:

-کم زبون بریز پدر سوخته ... بعد رو کرد سمت مادری و گفت: سلام خانم خودم

احساس بینشون همیشه دوست داشتنی بود ... با اونکه ۳۵ سال از کنار هم بودنشون میگذشت ، ولی هنوز نگاهشون سرشار از عشق و محبت بود ...

شروین-کجا سوخته بابا؟

قهقهه ی همه بلند شد ... ای جانم داداش ما یکم دیر رسیده و ماجرا

دستش نیومده شروین-چرا میخندید؟

-هویجوری داداشی ... فقط بابا به خودش فحش داد و گفت

پدر سوخته بابا سینا رو با دست نشون و داد ... بعدش هم

حرف منو اصلاح کرد و گفت:

آقاجون-پدرسوخته رو به این بابات گفتم که لطف کرده و شیرین منو برگردونده خونه
سینا-وظیفه بود عمو این چه حرفیه ... رو کرد سمت من و ادامه داد: بابا یکی ما رو تحویل
بگیره ... ده دقیقه ای دپرس شدم از کمبود محبت

نگاه آتیشی بهش انداختم که باعث شد پشت شروین سنگر

بگیره و بگه سینا-بابا اشتباه کردم ، تو بذار من برم ابراز

محبت کردن پیشکش بابایی

-خجالت نکشیدی اونطوری بوق زدی و منو ترسوندی؟

سینا-من و این کارا؟ اغراق نکن خانم ، این کارا با پرستیژ من هم خوانی نداره

-مامانم اینا... پرستیژ ، یک تاکسی بگیر این همه راه رو همیشه پیاده

رفت آقا سینا زبونی برام درآورد و طبق عادت کل کل ها گفت:

سینا-استپ ، استپ ... هر کی کم آورد ، نفر مقابل رو شام مهمون

میکنه ، قبول؟ -قبول ... من قیمة نثار اقبالی میخوام پوز خندی زد

و گفت:

سینا- اول ببر بعد جاش رو مشخص کن، کم اشتها

-همینه که هست آقا سینا

شیرین-بچه ها جلوی در زشته بیاید بریم داخل

سینا-قربون خاله ی خودم، میدونی که چقدر درگیرم ... موضوع جدید هم اومده روی همه و

فکرم رو مشغول کرده ، برم خونه باشم بهتره

-چه موضوعی؟

سینا-فضولی موقوف کوچولوی بابا ...

اخمی کردم و گفتم:- سینا ...

لبخندی به چهره اش آورد و با انگشت مشغول باز

کردن اخم شد سینا-اخم نکن دختر شیطان ... زشت

میشی و صد البته ترسناک ...

چپ چپ نگاهش میکردم که ابرویی بالا انداخت و با لحن شادی گفت:-دارم بابا میشم فسقلی

...

اولش شوکه شدم ، ولی بعد که به خودم اومدم عمق شادی دویده توی

صداش رو درک کردم -شوخی ... ؟

سینا-نه به جان خودم ، شوخی کجا بود ... کوچولوی دوم من دو ماهه است

خبر بی نظیری بود و باعث شد یاد چند سال پیش بیوفتم و شرط رو به یاد بیارم ... دو قدم

فاصله با سینا رو صفر کردم و آویزون گردنش شدم

-ای جونم ... عالیه سینا ، نیومده عاشقشم ... مبارکتون باشه

دستاش بالا اومد و دو طرف صورتم توقف کرد... با یک فشار صورتم روبروی صورتش قرار گرفت و با لبخند بوسه ای به پیشونی ام هدیه کرد

-یادش بخیر شیده ... چه شرطایی که بستیم ، ولی اینبار ، این فسقلی با اومدنش یک برد و یک باخت اساسی روی دست باباش گذاشت

لبخندی به حرف و یاد شرطمون زدم

-این کوچولو فقط براتون برد و خوشبختی به همراه میاره ... ان شا ا... سالم بدنیا میاد ، از طرف من به مینا هم تبریک بگو

سینا-به روی چشم کوچولو

آقاجون-آقا سینا کوچولوی خودت تو راهه پس دیگه به یکدونه دختر من نگو کوچولو و فسقل بچه

سینا-عمو تا دنیا ، دنیاست شیده فسقل بچه ی خودم میمونه ...رو کرد سمت من و با تحکم گفت: حمایت من که یادت نرفته؟ باید همونجوری از بچه ام پشتیبانی کنی

-عمری اگه یادم بره ، حتماً ... راستی نگرانیت برای چی بود؟

سینا-خاله بهت ماجرا رو میگه ، من فعلاً باید برم

-قبول ... مواظب خودت باش سینا

سینا سری تکون داد ، بعد از بوسیدن مامان و خداحافظی از بابا و شروین

سوار ماشین شد سینا-برای هر سه مون دعا کن فسقلی

نگرانی حرفش باعث تشویش فکر و ذهنم شد و در جواب گفتم :-داری منو میترسونی سینا ...

سینا-ان شا... به خیر میگذره ، تو فقط دعا کن

الان توی صورت شاد چند لحظه پیش ، نگرانی موج میزد ... برای اینکه از این حال در بیارمش چشمکی زدم و گفتم:

-توکل به خدا ...راستی شرط قبلی و امروز رو با هم ازت وصول میکنم ... صندوقچه و یک میز توی رستوران برای دفعه بعد آماده و رزرو باشه

قهقهه ای زد و گفت:-هیچ وقت از حقت نمیگذری ... عاشق این اخلاقتم عمر خاله شیرین ... به چشم دختری ، تو بیا قزوین منم بندهای شرط رو اجرا میکنم ... محرم که میبینمت؟

رفتم توی فکر ... محرم ... نذر ... قزوین ... قولم به خدا و خودم ... حتما میرم دوباره اشتباهم رو به یاد بیارم و ازش درس بگیرم

چشمام روی هم اومد و همزمان گفتم:-خودم رو

میرسونم سینایی سینا-پس میبینمت کوچولو ...

شیرین-به کجا زل زدی عزیزکم؟

نگاه از کوچه که تا چند لحظه پیش پر بود از حضور سینا گرفتم و به سمت مامان برگشتم و با

لحن گرفته ای که ناشی از حرف سینا بود گفتم:

-حالش خوب نبود... مثل همیشه شوخی نمیکرد ، فقط وقتی درباره ی اون کوچولو گفت شادی رو تو چشمش دیدم

...چیزی شده؟ دستش به سمت من دراز شد و با گرفتن دستم جواب داد

شیرین-اول بریم داخل سر فرصت برات همه چیز رو تعریف میکنم... فقط این رو بدون که

اتفاق بدی هنوز رخ نداده فشاری به دستش دادم و همراهش از در ورودی گذشتم

شیرین-دختر کوچولوی من این روزا چیکار میکنده؟ مهمونی

خوش گذشت؟ لبخندی تحویل چهره ی دوست داشتنی اش

دادم و گفتم:

-عالی بود مامانی... تازه من فرودگاه هم رفتم و تا شب با آتوسا در حال سر و کله زدن

بودم ، ولی خیلی خوش گذشت... برای جمعه هم قرار کوه داریم

شیرین-خدا رو شکر... چشمکی زدم و ادامه داد: -منیژه چه جوریا

بود؟ پیر شده؟ یه لحظه یاد حرفای آتو درباره ی خاله افتادم و

نیشم شل تر شد شیرین-چرا میخندی آتیش پاره؟

-بودید که ببینید... آتو وقتی توی فرودگاه دیدشون ، چاقو بهش میزدی خوش در نمی اومد... خاله خانم یه تیپ همچین توپ و جوون پسند زده بود ... به خودشون زحمت داده بودند و یه روسری ابریشمی نازک هم سر کرده بودند شیرین-غیبت خانومی؟

-مامانم چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است... چیزی که دیدم رو گفتم ، ولی زیاد جالب نبود ... جاتون خالی بود ببینید شب مهمونی آرام جـونم چه حالی از مژده گرفت شیرین-آرام که مژده رو خیلی دوست داره؟

-نگران نباش غیر مستقیم حالش رو گرفت... حالا بعدا براتون تعریف میکنم چه خبر بود... شیرین-باشه حالا بریم داخل ، من هنوز رباب خانم رو ندیدم جلوی پله ها ازش جدا شدم و سوت زنان به سمت اتاق حرکت کردم شروین-چیه موشی ؟ کبکت خروس میخونه...

لبخندی به چهره ی شادش زد و گفتم: -چرا نخونه ؟ مامانم برگشته ، منم خوشحالم... شروین-اوکی... الان میخوای بهشون بگی؟

یه دفعه زد جاده خاکی...فکر میکردم خودش دوست داره این خبر رو به بقیه بده ، ولی سوالش نشون داد دارم اشتباه میکنم برای اینکه مطمئن بشم پرسیدم:

-مگه خودت بهشون نمیگی؟

دستش حلقه ی شونه ام شد و در جواب گفت:

شروین - به نظرت اگه قرار بود خودم موضوع رو بیان کنم ، چرا زودتر

به تو اطلاع دادم؟ شونه ای بالا انداختم - نیدونم...

شروین - نیدونم نداریم ... کی میگی؟

- به همه یه دفعه بگم؟ میخوای به مامان بگم بعد اون

فراخوان عمومی بده؟ لبخندی به طنز حرفم زد و گفت:

شروین - نه خودت سر میز به همه بگو ... حوصله ی ندارم چند روز طول بکشه

آخری _____ طفلک داداشم زیادی هول تشریف داره... شیطون نگاهش

کردم و گفتم:

- باشه بابا اصلا سر میز نهار خبر رو اعلام میکنم... تو رو هم خلاص

میکنم ... خوبه؟ شروین - زهرمار....

||| چرا فحش میدی؟

شروین - به قول خودت هویجوری... برو لباسات رو

عوض کن زود بیا به صورت نظامی پاهام رو به هم

کوبیدم و جواب دادم - اطاعت قربان بابا- دختر خودم

چطوره؟

روی صندلی میز خم شدم و بوسه ای به گونه اش زدم

-عالمی..... شما چطوری؟

به تبعیت از من ، با لحن خندان و شوخی گفت:-عالمی ...

-ای ول بابای خودم...

شروین- به به ، دختر بابا چه نوشابه ای برای بابا باز میکنه...

بابا- حسودی نکن پسر... با سن و سالت هم خوانی نداره ...

شروین با لحن مثلاً رنجیده ای رو به بابا کرد و گفت:

شروین- بیخشید بابا ، سن و سال من چشه؟

-چشم نیست ، گوشه داداشی

مامان مثل همیشه به داد تک پسرش رسید و به طرفداری از شروین گفت:

شیرین- دختر و پدر حواستون باشه که قند غسل من رو اذیت کنید ، با من طرف اید

شروین- فدای مامان خودم

-مامان....

آقا جون مثلاً اومد از من طرفداری کنه ولی ... چی فکر میکردم و چی شد؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

بابا-خانم همیشه فرق گذاشت... ناز گل من ناراحت میشه... من و دختر کم یه گروه ، شما و قند عسلتون هم یه گروه...

هر کی سی خودش...

شیرین-اینطور یاست حاجی؟

با حرف مامان قهقهه من رفت هوا... آخ جون بحث داشت به جای

باریک میکشید -اوه اوه بابا کارت دراومد...

بابا با لحن جدی ای رو به من گفت:-تقصیر تو و اون داداش لندهورته بابا... اصلا من و

خانمم یه گروه ، تو هم با داداشت برید یه گروه دیگه...

دیدم تنور زیادی داغه پس تصمیم گرفتم سریع نون رو بچسبونم و موضوع عاشق شدن

قند عسل مامان رو علنی کنم

-بعد عروس خانواده توی کدوم گروه باشه؟

بابا و مامان اومدن یه حرفی بزنند ولی بعد از تحلیل گفته ی من ، تازه دوزاری هاشون افتاد و

با یه علامت سوال گنده که بالای سرشون بود به من خیره شدند

بابا-چی گفتی بابا؟....برگشت سمت شروین و ادامه

داد: -خبریه؟ شیرین- شیده جدی گفتی یا همین

جوری ...

طفلک مامانم نمیدونست چطور حرف و سوالش

رو کامل کنه - یا هویجوری یه چیزی پروندم؟

شیرین - جواب بده به جای اینکه سوال منو کامل کنی...

-وا خوب مگه خودتون نمیخواستید زنش بدید حالا من یه خبر خوب بهتون دادم چرا اینجوری تعجب زده به من خیره شدید

بابا - پس بالاخره دم به تله دادی پیرمرد...

شروین لبخندی به حرف بابا زد و سرش و به علامت مثبت تکون داد

شیرین - مبارک باشه فداتشم... ان شا الله که خوشبخت بشی عزیزم... حالا این فرشته که باعث شده من به آرزوم برسم کی هست؟

یه چیزی داشت قلقلکم میداد و چون خودم تا بفهمم طرف کیه رسما مردم و زنده شدم ... پس یه دفعه دهان باز کردم و گفتم:

-مژده دختر خاله منیژه...

طفلک مامانم یه دفعه وا داد... آخ... ذلیل نشی شیده ،

گناه داره شیرین - جدی؟

دیدم مامان الانه که غش کنه ولی برای اینکه شروین رو ناراحت نکنه یه لبخند تلخ رو لبهاشه... از خیر اذیت کردن گذشتم و جواب دادم

-میدونم این یکی شوخی مذخرفی بود ، دیگه تکرار نمیشه... کیس مورد نظر تانیا است...میپسندید؟؟؟

ای جان... همچنین نفس کشید و خودش رو ریلکس کرد ، که نگو و نپرس... بعد من به این آقا داداشم میگم مامان هم از مژی خوشش نمیاد ، میگه درباره ی دیگران بد حرف نزن...

مامان به سمت شروین رفت و بعد از اینکه درست و حسابی بوسه بارانش کرد و باعث شد من قشنگ عقده ای بشم ، گفت:-انتخابت حرف نداره مادری... با اجازه بابات زنگ میزنم خونه شون و برای آخر این هفته یا هفته ی دیگه یه وقت آشنایی میگیرم... البته بعد از این همه سال رفت و آمد دیگه جا برای این حرفا نمی مونه ولی بالاخره رسم و رسومات باید کامل اجرا بشه شروین-درسته ... مرسی مامان

دوست داشتم صدای مبهمی که مغل آسایش و خوابم شده بود رو خفه کنم ولی مثل اینکه امکان پذیر نبود... هر چی من بیشتر کم محلی و بی محلی میکردم بازم تق تق قطع نمیشد... البته قطع شدن پیشکش ، هی داشت زیادتتر هم میشد... با شنیدن واژه ی موشی فهمیدم که این مزاحم آرامش من کسی نیست ، جز شروین .. حیف که حال بلند شدن ندارم و اگر نه حسابش رو میرسیدم... انگار با عاشق شدن ، مخش تعطیل شده ... آخه بگو برادر من نصف شبی پشت در اتاق من چی میخوای؟؟؟

صدای روی هم اومدن لولای در ، نشون از وارد شدنش داشت ولی به خاطر اینکه خواب از چشمام پر نکشه ، چشمام رو بسته نگه داشتم و امیدوار بودم که با دیدن اینکه من خوابم ، بره و بذاره من یه روز تعطیل راحت تا ظهر بخوابم.....

ولی... متاسفانه از این خبرا نبود... همچین خودش رو ول کرد روی تخت بیچاره ام که ناله ی
فنهاش به هوا رفت...

نابود شد ، باید به بابا بگم یه تخت جدید برام تهیه کنه... خنکی دستش که روی صورتم
حرکت میکرد باعث شد یکم از گرمای بدنم گرفته بشه... خوشم اومد... موهام رو به یک
طرف هدایت کرد و با صدای آرومی کنار گوشم گفت: -موشی نمیخوای بلند شی؟ دیر میشه
ها... آتو کله ی من و تو رو با هم میکنه...

آخه کله سحر آتو کجا بود که بخواد کله ی ما رو بکنه ، اصلا آتو غلط میکنه ... من میگم
داداشم خل شد رفت ، حالا باور نکنید...

-شیده جان پاشو خانومی... باید تا نیم ساعت دیگه بریم دنبال آتوسا و مهرداد و مژده
بریم دنبال آتوسا و مهرداد و مژده ...؟؟؟؟ چند بار حرفش رو تکرار کردم تا بالاخره.... بله
بالاخره یادم اومد امروز جمعه است و ما هم قرار کوه داریم.... در حالی که صورتم رو به دستش
نزدیک تر میکردم ، ملافه رو به خودم پیچیدم و ناله کنان گفتم:

-آخه اینا عقل دارند؟؟؟ نه تو بگو ، عقل دارند ... خوب میذاشتن شب بشه بعد یک رستوران
عالی قرار شام میذاشتند و دور هم خوش میگذروندن... زورمون کردند خروس خون بلند
بشیم هلک هلک بکوبیم بریم بالای کوه بعد دوباره برگردیم پایین... ندارند دیگه ... ندارند
-کم غر بزن دختر... به جای این حرفا بلند شو برو صورتت رو بشور ، کنار دهنه کثیفه...

با این حرفش همچین از جا پریدم که نزدیک بود از روی تخت پرت بشم پایین... البته نصف
دلیل این پرت شده شروین بود که قشنگ تخته رو تصاحب کرده بود و من رو توی یک

کوچولو جا محصور... همیشه نسبت به کسانی که دور دهانشون کثیف بود یا توی خواب آب دهانشون راه می افتاد حساس بودم...

- دروغ نگو ، اصلا هم این طور نیست ، من بد نمیخوابم...

با این حرف من صدای خنده اش بلند شد و جواب داد

-میدونستم جواب میدی... حالا هم بلند شو برو صورتت رو بشور و آماده شو ، منم میرم صبحانه رو حاضر کنم.

در حال بلند شدن از تخت دست من رو هم گرفت و با قدرت اون از جام برخاستم و به سمت سرویس حرکت کردم ...

اما قبل از ورود گفتم:-من چیزی نمیخورم ... بریم پیش عمو صمد و یه املت توپ بخوریم؟

در حالی که در نهایت مظلومیت نگاهش میکردم ، دستام رو به هم چسبوندم و

جلوی دهانم نگه داشتم -بریم داداشی؟

-باشه بابا اونجوری نگاهم نکن ، این هزار بار... خر شدم عزیزم ، میریم پیش عمو صمد و

یک املت توپ میزنیم به بدن... بدو برو آماده شو .

-مرسی داداشی ، من رفتم

-راستی شیده سر صبحی سرده ، یه چیز گرم هم با خودت بیار

سری تکون دادم و حوله به دست وارد سرویس شدم

هنوز خوابم میومد ولی فرقی نمیکرد ، چون درست جلوی خونه ی آتو اینا بودیم و مزدای سفید سهراب خبر از حاضر بودن جمع میداد... چاره ای نداشتم ، باید پیاده میشدم.

چند لحظه بعد از شروین پیاده شدم ، باد خنکی که تو این فصل کمتر به خودم دیده بودم لرز کوچولویی رو به اندام انداخت... داشتم از پایین اومدن و بر نداشتن سوییچرتم پشیمون میشدم ، ناخودآگاه دستم به سمت در ماشین رفت ولی با شنیدن صدای آتو و ابراز محبت عاشقانه اش نرفته برگشت خورد...

آتو- تو کدوم گوری بودی که ما مجبور شدیم نیم ساعت الاف باشیم

-سلام عزیزم صبح تو هم پر از خارهای بیابون... منم به لطف تو خوبم ، تو

خوبی امگلم(انگلم)؟ آتو-خفه... بیشعور برای من زبون باز کرده...

-والا مامان شیرینم که میگه من ۱ ماهه بودم که اولین کلمه رو هجی کردم ، حالا تو

میگی الان زبون باز کردم آتو-کم نمک بریز... دیشب کجا خوابیدی اینقدر بامزه

شدی؟ نیشخندی تحویلش دادم و گفتم:

-مثل همیشه تو جام ، حالا هم کم چرت بگو و از سر راهم برو کنار...

آتو-بی ددب... اون دختر عمه ات چرت میگه

-برو بابا...بیچاره دختر عمه ی من

دستی تکون دادم تا بی تفاوت از کنارش رد بشم ، که روی هوا دستم رو چسبید و مجبورم کرد با هم به سمت بقیه بریم... با دیدن جمع ۸۵ یا ۸۲ نفری ، برای راحتی خودم یه سلام دسته جمعی صادر کردم -سلام به همگی

سهراب-سلام و ... کمی مکث کرد و با لحن مثلاً جدی ادامه داد: استغفرالله ، عجله ای نبود شیده جان ، خواب بودی حالا...

زدم به شوخی و به حرفش اعتنایی نکردم... حقش بود ، همین آقا بود که اون شب مهمونی به من گفت ترشیده ... ||| هنوزم که یادش می افتم آتیش میگیرم... همین که باهاش حرف میزنم اخره لطفمن رو نشون میده

-عجب استقبال گرمی... تو رو خدا من رو خجالت زده نکنید ، من راضی به این همه لطف نیستم ... این همه جواب سلام رو من چه جووری هضم کنم ، نمیگید رو دل میکنم...اصلاً به فکر من نیستید صدای تانی که پر از خنده بود بلند شد و نشون داد که بالاخره یکی جواب منو میخواد بگه

تانی-سلام صبح بخیر عزیزم ، خوبی؟

آخ قربون زن داداش خودم که بین این همه آدم ، از همه باشعور تره... همینکه که داداشم انتخابت کرده ، فقط حیف که دو روز تموم داشتم روی مخ مامان و شروین رژه میرفتم که شبه زنگ بزنند خونه تون و قرار خواستگاری بذارند و اگر نه همین الان می اومدم درست حسابی بهت ابراز محبت میکردم.و از خجالتت در می اومدم ... دیروز تلفنی با آتو درست و

حسابی فکرهامون رو یکی کردیم و قرار شد یکم مژی جون رو توی خماری ندونستن کیس مورد نظر بذاریم ، حتی آتو پیشنهاد داد که بحث راه بندازیم و الکی حدس بزیم که ممکنه شروین با دیدن مژده ، بعد از چند سال یکدفعه این تصمیم رو گرفته و عروس آینده ی خانواده ایشون هستند ... آخ چه حالی بکنم من ، با ضایع شدن مژی جووووووون ... البته حس میکنم یه ذره ، فقط یه ذره بد ذات شدن ... ولی اشکالی نداره به قول معروف ، این نیز بگذرد...

-سلام عزیزم ، خوبم قربونت برم ... تو

خوبی؟ سهراب چهار نعل دوید وسط

احوالپرسی ما و گفت:

-خیلی زود اومدی حالا دو ساعت هم احوالپرسی کن... تازه خانم دستور املت هم صادر کرده... پرو

درست کنارش وایستاده بودم و روبری من مهرداد ایستاده بود ... با نگاهش مجبورم کرد با سر عرض ادبی داشته باشم و بعدش کنار گوش سهراب گفتم:

-کم سوسه بیا آقای مهندس...

سهراب-مهندس و بدو برو سوار شو شیده

سری تکون دادم و با یه چشمک کوچولو گفتم:- چشم مهندس...

لبخندی به تکرار واژه زد و به سمت ماشینش حرکت کرد... منم با یک روحیه ی بهتر کنار
آ تو و مژده ، درست پشت سر جناب مهرداد خان روی صندلی ولو شدم.

رد نگاه کنجکاو مژده رو دنبال کردم و به یک جفت چشم دریایی توی آینه ماشین رسیدم ...
نگاه کنید این بشر خودش دوست داره که اذیت بشه ... آخه بگو دختر یکم حیا بد نیست ... و
اگه داشته باشی به کسی بر نمیخوره ... بین خودت باعث میشی عذاب وجدان رو بذارم کنار و
نقشه ی آتوسا رو اجرا کنم ... لعنت بر شیطان...

با شنیدن صدای آ تو که با پیچ پیچ نامشخصی من رو مخاطب قرار داده بود ،

از فکر بیرون اومدم -چی گفتی؟

سرش رو به من نزدیکتر کرد و این بار با صدای یکم بلندتری گفت:

آ تو-مگه کری؟ ... کجا سیر میکنی، میگم پایه ی نقشه من هستی؟ اگه جوابت مثبته من به
تینا هم یک ندا بدم ، که سوتی نده

دوباره یک نگاه به مژده کردم ، فارغ از حضور سه جفت چشم دیگه به چشمهای شروین خیره
بود.

-خبرش کن ... باید یک حال اساسی ازش بگیرم تا دیگه چشمش دنبال

داداش من نباشه لبخند بدجنسی تحویلیم داد و شروع به نوشتن اس ام

اس کرد.

نگاه به آینه ماشین بود که شروین نگاهی از داخلش به من

انداخت و پرسید شروین-الان که گشنه ات نیست؟

لبخندی به پایبندی همیشگی اش به قول و قرارهامون زدم و با سر جواب منفی دادم... چه خبره الان صبحانه بخورم...

دیگران هم که فعلا مهم نیستند...شیده... شانه ای بالا انداختم و کمی فکر کردم ، ولی به نتیجه ای نرسیدم... من که گفتم یکم بد ذات شدم...

آتوسا به جای من رشته ی کلام رو به دست گرفت و بحث شروع شده توسط شروین رو ادامه داد

آتو-چه خبره از الان صبحانه بخوره .. بعدش هم این روز عادیش ساعت ۸۰ صبح پای میز

بود و تا اون لحظه طفلک رباب جون رو دق مرگ میکرد ، بعد تو الان میخوای بهش املت

دستپخت عمو صمد بدی شروین-قبول آتو ، چرا میزنی دختر...؟

آتو-آخه تو خواهرت رو بهتر از هر کسی میشناسی بعد این حرف رو میزنی... اگه فردا

درباره ی همسرت ، که از قضا باید خوب بشناسیش این جور نظرها بدی ، اونوقت....

برگشت و این بار به چشمای مژده خیره شد و دستش رو به علامت کشتن روی گردنش امتداد داد و گفت: پخ پخ ات میکنه پسری.

شروین-کم چرت بگو آتو جان.

آتو-چشم...

به سمت من برگشت و به مژده اشاره کرد... با یک نگاه کوچیک هم میشد کیلو کیلو قندی رو که داشت آب میکرد تشخیص داد... خدا نکشیدت آتو که بچه ی مردم رو هیروتی کردی ، رفت...

چی میشد اگه من یکم ، فقط یکم حرف گوش کن باشم؟؟؟... مگه شروین نگفت یه چیزی برای پوشیدن برای خودم بیارم ، پس چرا گوش ندادم...؟ مهراذ-شیده خوبی؟

نگاه به حالت پرسش گر صورتش انداختم... آخه به تو چه که من خوبم یا بدم؟؟؟... مثل خواهرش دوست داره توی هر کاری دخالت کنه... حیف که دلم میخواد تلافی اون حرف چند سال پیش رو بکنم واگر نه ناجور میزدم تو حالش... ولی الان یکم نزدیکی ، حداقل کلامی اش خوبه -حالم خوبه مهراذ... ببخشید آقا مهراذ

با این اشتباه مثلا غیر عمدی من لبخند گشادی زو و گفت:

مهراذ-نه نه راحت باش... مهراذ صدام کن شیده

سرم رو به حالت خجالت پایین انداختم و با صدای آرومی گفتم:

-آخه...

مهراذ-آخه نداره... خوشحال میشم باهام راحت باشی

معلومه که خوشحال میشی... باید با دمت ، گردو هم بشکنی... مردکِ مذخرف ...

با صدای شروین که مهراذ رو مخاطب قرار داد ، با یه "برم بینم چیکارم دارند" کوچولو ازم فاصله گرفت و گذاشت چند دقیقه ای راحت باشم

در حالی که با کف دستام ، بازو هام رو مالش میدادم تا گرم بشه ... سرم رو چرخوندم تا نگاهی به بچه ها که مشغول برداشتن وسایل بودند بندازم ، که با چهره ی عصبانی سهراب که داشت به من نزدیک میشد روبرو شدم...

لبخندی ظاهری به صورتم کشیدم و گفتم: به به

آقای مهندس میخواستم بزخم به شوخی ولی اون

جدی پرسید سهراب-چته شیده؟ چی توی سرت

داری؟

نگاهی به چهره ی جدیش انداختم... دیگه خبری از شوخی و شیطنت یک ساعت پیش نبود...

-هیچی ، مگه باید چیزی باشه؟

سهراب-تو که میدونی نمیتونی چیزی رو مخفی کنی... پس سعی نکن من رو به خنگِ گاگول

نشون بدی عزیزم...

مهراد چی میگفت؟

اوه اوه ، مثل اینکه عصبانی شده... خشم سهراب هم مثل خشم شروین غیر قابل تحمل

بود... البته من تا حالا به شخصه حس اش نکرده بودم، ولی یک بار که از دست آتو و تینا

عصبانی بود ، شدت عملش رو دیدم -سهراب من همچین منظوری نداشتم...من...

خشم نشسته توی چشماش باعث شد نتونم حرفم

رو ادامه بدم سهراب-تو چی؟

وای خدایا من کم آوردم... این چرا اینجوری منو نگاه میکنه؟؟؟ تقریباً لال شده بودم و فقط

تونستم اسمش رو تکرار کنم

-سهراب...

سویشرت مشکی ای رو که روی تیشرتش پوشیده بود در آورد و با شدت روی شانه ی

چپم گذاشت... از سنگینی دستش که روی شانه ام قرار گرفت ، یکم به اون سمت خم

شدم ولی هنوزم به چشماش که پر از خشم بود نگاه نمی‌کردم

سهراب-پوشش شیده...

بدون هیچ وقفه ی زمانی ای سرم رو بلند کردم و گفتم: - سردم نیست...

به چشمام خیره شد و تکرار کرد:-پوشش شیده، داری از سرما میلرزی ... مثل همیشه

تنبل و حرف گوش نکن هستی

مظلوم شدم و سویشرت رو از روی شانه ام برداشتم و خیلی آروم تنم کردم... یکم برام

بلند بود ولی از سرما و لرز چند دقیقه پیش خیلی بهتر بود.

-مرسی

سهراب-من مهرداد رو بهتر از تو میشناسم پس زیاد دور و برش نباش ، حتی برای تلافی

گذشته...!

به لحظه از گفته هاش شوکه شدم... اون میدونست که ما چه نقشه هایی داریم ، حتی اگه از نقشه ها خبر نداشته باشه از کل ماجرا خبر داره... نه، من دوست دارم این کار رو بکنم و حالا با دونستن سهراب همه چیز به هم میریزه -سهراب ، من...

سهراب-حرفم واضح بود شیده ، خواهش میکنم نذار دوباره تکرارش کنم

چرا من باید به حرفش گوش کنم...؟ با خودم فکر کردم... اون سهرابه شیده... تو به حرفش گوش میدی...

سهراب-قبول؟؟؟

یه کسی درونم میگفت من نیاز دارم تا کار مهرداد رو تلافی کنم پس با لحن مظلومی گفتم:-

فقط یه کوچولو... باشه؟ سهراب-چرا اینقدر تو بازیگوشی دختر؟؟ ... نه ، امکان نداره بذارم

و اگه بخوای ادامه بدی به داداشت میگم موشی... -سهراب... به یک گوشه از انگشتم اشاره

کردم و ادامه دادم:فقط یک کوچولو...قبول؟ سهراب-باید درباره اش فکر کنم

-تا آخر قرار امروز بهم جواب بده... باشه؟

سهراب-تا آخر قرار امروز ، و تا اون موقع نزدیک مهرداد

نمیری... فهمیدی؟ -شیرفهم شد مهندس سهراب-زهرمار...

لبخند گشادی زدم و ازش فاصله گرفتم... چه خوبه که اونم میدونه ، اگه قبول کنه راحت

تر میشه حال مهرداد رو گرفت...

با رفتن تینا به سمت ماشین سیاوش، آتوسا بدون فوت وقت

بازجویی رو شروع کرد آتو-شیده سهراب چرا سگ شده بود؟

لبخندی زدم و شونه ای برای حرفش بالا

انداختم آتو-لال شدی؟

برای ثابت کردن سلامتتم گفتم:

-نوچ ... فقط اینکه امروز باید به مچل کردن مژده

قناعت کنیم سری به معنای نفهمیدن تکون داد و

گفت:

آتو-یعنی چی؟

حرص ناشی از محدود شدن به وسیله ی کلام سهراب رو با ادا و لگدی به ماشین اش خالی

کردم و گفتم:

-به سهراب قول دادم تا آخر امروز نزدیکه مهرداد نرم و

باهاش همکلام نشم آتو-چلا؟

-درست حرف بزن آتو ... نمیدونم از کجا، ولی فهمیده که ما قصد تلافی گذشته ها رو داریم

لپاش رو باد و بعد با شدت اون رو خالی کرد ، و باعث شد از خیسی چند قطره ای آبِ دهانش ، چندشم بشه و چشم غره ای حواله اش کنم
آتو-ناکس خیلی زرنکه ولی اگه ما ...

میدونستم چی میخواد بگه پس وسط حرفش اومدم و جواب دادم
-من بهش قول دادم که امروز تلاشی نداشته باشم تا اون جوابم رو بده ، پس امروز همه حواسمون رو باید جمع مژده بکنیم

آتو-سهراب چه جوابی باید به تو بده؟
-بهت میگم البته وقتی که جواب مثبت اش رو گرفتم
با حالتی کاملاً نمایشی دستش رو به صورتش کوبید و

گفت آتو-خاک عالم ، ازش خواستگاری کردی
دختره ی بی حیا؟ لبخندی به چرت و پرت هاش زدم
و گفتم:- خواهشا خفه شو آتو تانیا-آهای دخترای

تنبل ، زود بیاید که همه معطل شماییم

با صدای تانیا که میخواست ما رو برای حرکت تحریک کنه ، حرف آتو پشت سد لبه‌اش ماند و با گرفتن دستم من رو با خودش همراه کرد.

چند قدمی به جمع نزدیک تر شدیم که اول صدای سهراب و بعد هم قدماش همراهم شد و گفت:- سر قولت که میمونی موشی؟

نیم چرخه به گردنم دادم و به نگاهش که خیره ی نگاهم بود چشمکی حواله

کردم و جواب دادم -معلومه جناب مهندس ، تو هم خوب درباره ی

پیشنهادم فکر کن و جواب مثبت بده ، باشه؟ سهراب-مهندس قول صد در

صد نمیده عزیزم...

اه باز داره منو حرص میده...

-سهراب...

سهراب-جیغ جیغ نکن ، تو سر قولت بمون تا من هم

جواب مثبت بدم ابرویی بالا انداخت و با چند قدم بلند از

ما دور شد آتو دندان هاش رو به هم سایید و با خشم

گفت:

آتو-متاسفانه باید بگم که خیلی زرنگه ، چی ازش خواستی شیده؟

لب پایینم رو به دندان گرفتم و با حرص گفتم:- اه... اه... اون همه چیز رو خیلی زود درک

میکنه... انگار بو میکشه و این اعصاب منو داغون میکنه.... من یه عالمه دغدغه دارم و تلافی

کردن کارهای مهراذ میشد یه زنگ تفریح برای زندگی سخت آینده ی نه چندان دور من...

آتو من هنوز درباره ی کنکور و دانشگاه چیزی به آقا جون نگفتم ، میدونمزوده ولی برخورد احتمالی که مخالفتِ داره منو آزار میده

دستاش دو طرف صورتم قرار گرفت و با صدایی که سعی در آرام کردنش داشت ، گفت:

آتو-شیده آروم... آروم باش دختر... ما با هم یه فکری برای بابات میکنیم... ما میتونیم راضیش کنیم... حتی شروین هم کممون میکنه گل دختر... آقا جونت خیلی دوستت داره و حتما کوتاه میاد

-نه... نه... اون هیچ وقت کوتاه نمیاد ولی من اجازه نمیدم که حداقل حق زندگیم ازم گرفته بشه... به هر طریقی که شده ادامه میدم... من میتونم...

دستی روی شونه ام قرار گرفت و باعث شد استکان چای به جای اصلیش یعنی داخل نعلبکی

گلدار قرمز رنگ برگرده شروین-صبحانه چطور بود؟ لبخند کم جونی که ناشی از به یاد

آوردن بدبختی ها و قول من بود ، رو به لب آوردم و چشمهام روی هم قرار گرفت -مثل

همیشه عالی ، مرسی

شروین-قابل موشی منو نداشت ... بعد از لحظه ای مکث با دودلی و شک

پرسید:- خوبی شیده؟ سرم رو به علامت مثبت تکون دادم و به جای جوابش

سوال کردم -الان چیکاره ایم؟ بازم بالا میریم؟

لبخند بزرگی تحویل داد و گفت: - نه نمیریم بالا ، سهراب پیشنهاد کرد بریم کنار چشمه چادر بنزیم ... انگار حدس زده بود موشی من زیادی تنبله ...

اون همیشه همه چیز رو میدونه ... درسته که پروژهِ ی تلافی ما رو داغون کرده و باعث شده من طعم تلخ انتظار برای جواب رو بچشم ولی کارهاش یک مزیت خیلی بزرگ داره و اون نکته ی مثبت اینه که سهراب با این کارش باعث میشه باور کنی که هیچ وقت تنها نیستی ...

دستی جلوی چشمم بالا و پایین شد و از توی فکر

درم آورد شروین - کجایی دختر؟

- همین جا ، کنار تو ... پیشنهادش عالی بوده ، من

که راضیم شروین - باید هم راضی باشی تنبل

خانوم

اخم نه چندان جدی ای تحویلش دادم و گفتم :- من تنبل نیستم فقط حوصله ی پیاده روی ندارم داداشی ، همین ... ادای منو رو درآورد و تکرار کرد: - همین ...

خوب راست میگفت دیگه... درسته که میگند ورزش خوبه و کوه هم نشاط به همراه داره ولی من همیشه از کوه اومدن خستگی رو به یاد داشتم... همیشه ترجیح میدادم بیام اینجا ، اول یه صبحانه ی عالی بخورم و بعدش برم کنار چشمه ... و تمام روز به منظره ی محکم کوه چشم

بدوزم

-مسخره نکن شروین، بهتره راه

بیوفتیم شروین-بچه ها بهتر

نیست حرکت کنیم؟

همه سری تکون دادند ، در حالی که بعضی ها هم از جاشون بلند شده بودند و یکسری هم مشغول پوشیدن کفش هاشون ... صدایی باعث شد از ترس بچرخم و دستم ناخودآگاه روی قلبم که با آخرین توانش در حال پمپاژ و ضربان بود بره و یه "هــــــــــــــــی" بلند بگم
سهراب-منم شیده ، سهرابم ...نترس دختر

چپ چپی نگاهش کردم و گفتم:-این چه وضع اظهار وجود بود... قلبم داشت وایمیستاد آقای مهندس!...نفس عمیقی کشیدم ولی باعث نشد که صدای بلند تنفسم مشخص نشه ، بالاخره حرفم رو که بیشتر ته مایه های تهدید داشت ، ادامه دادم: پوف ، سهراب دیگه تکرارش نکن ، اوکی؟

مثل اینکه از نفس های تند و کشیده ی من ترسیده بود ، چون دستاش رو بالا برد و گفت:-
قول میدم تکرارش نکنم موشی... الان خوبی؟

سری به نشانه ی تایید تکون دادم و از روی تخت پایین اومدم...هنوز خم نشده بودم که سویشرتش رو که وقت صبحانه درآورده بودم دوباره روی شانه هام گذاشت و کمی سرش رو پایین آورد و ابروهایش رو بالا انداخت...پسره ی پررو انتظار تشکر هم داره...!

- این ابرو بالا انداختن یعنی

چی؟ سهراب-نمیدونی یعنی

چی؟

-نوچ...نیدونم

اخم کم رنگی حواله ام کرد که باعث شد لبم به خنده باز بشه و اونم با یک "زهرمار" ازم فاصله بگیره... ولی ماموریتش رو خوب انجام داد و باعث شد تمام حس های بدی رو که به آینده ی نامعلومم داشتم ، برای لحظاتی فراموش کنم ... پس باید به خاطرش از سهراب و شروین تشکر کنم...

تینا-خدا خیر بده بانی کوتاه کردن کوهپیمایی رو ، من که حال بالا رفتن نداشتم تانیا ضربه ای به بازوش زد و در حالی که ادای تینا رو درمی آورد ، گفت:- هر وقت حرف از فعالیت بدنی شد ، شما سهتا جا زدید و صد البته کاری کردید که از زیرش در برید با سر به من ، آتو و تینا اشاره کرد و رو به مژده ادامه داد

تانیا-متأسفانه آقا شروین و سهراب هم ، همیشه بهشون کمک کردند مژده شانه ای بالا انداخت و طبق عادت همیشه اش که با سری رو به بالا راه میرفت ، کنار تانی قدم برداشت و در حین حرکت اشاره ای به کوه کرد و گفت:- برعکس این سه تا من از کوهنوردی خیلی لذت میبرم ، ما حداقل ماهی یکبار میریم کوه

طبق عادت این چند سال که واژه ی "این" تینا رو اذیت میکرد و به این موضوع اعتقاد داشت که اجسام بی جان رو با این و اون مورد خطاب قرار میدند ، این حرف مژده استثناء نشد و تینا بدون معطلی به سمت مژده مایل شد ، با دستش درختی رو نشون داد و گفت:

تینا-مژده جون "این" رو به درخت میگن ، ما سه تا اسم داریم ... در ضمن توانش رو داریم و کوهپیمایی رو کنسل میکنیم ، شما هم میتونی امتحان کنی؟

آخ آخ این دختر همیشه دوست داشت کسایی رو که زیادی به خودشون غره شده بودنو تحت فشار بذاره... و با کم آوردن اونها یکم از غرور و خودخواهی شون رو از بین بیره و این "توان داشتن" هم از همونجا می اومد.

مژی صداش رو نازک کرد و با ناز خاصی به درخته اشاره

کرد و پرسید مژده-عزیزم حالا این ، درخت چی هست؟

چشمش انگار داشتن حریف میطلبیدند و من خیلی راحت میتونستم جواب احتمالی تینا رو در مقابل حمله ی مژده حدس بزنم ... تینا یک فلسفه داشت ، اینکه با هر کی اونجوری رفتار میکرد که باهاش رفتار میکردند و حالا ... رفتار مژده پر از خودخواهی و غرور بود ، پس احتیاج به یک فراشکنی داشت

تینا نگاهی سطحی به درخت انداخت و بعد نگاهش رو به صورت رفت و برگشت از سر تا پای مژده کشید و خیلی جدی گفت:-درخت چنار عزیزم ... !!!

حدس این جواب برای من که مهتم بود ، پس اصلاً تعجب نکردم ... ولی مژگی جون حسابی از مفهوم پشت جمله حرصش گرفته بود و با غیض خاصی گفت: -بعید میدونم گیاه شناسی ات خوب باشه تینا جان...

آ تو لبخند نامحسوسی تحویل مژده داد و به جای تینا گفت:

آ تو- اتفاقاً تینا گونه های خاص رو خیلی خوب میشناسه صداش رو پایین تر آورد و بعد به نگاه به اطراف ادامهداد: -آخه میدونی چیه مژده؟ ...استاد خوبی داشته ، وقتی سهراب بهت درس یاد بده ، اینقدر کامل و خوب میگیری که از صد فرسخی هم ، میشی یک جنس شناس قهار...

تو دلم غوغایی بود ولی اجازه نشون دادن نداشتم ، چون میدونستم با اولین واکنش منفی ما مژده منفجر و همه جا گند کشیده میشه ... ولی یکی بین ما اصلاً از بحث موجود راضی نبود و با مهربونی همیشگی اش سعی داشت موضوع رو ختم به خیر کنه... تانیا با گرفتن دست آزاد تینا و کشیدن اون به سمت جلو به یک جمله ی کلیشه ای قناعت کرد و به جورایی از ادامه حرفا جلوگیری کرد تانیا- از پسرا عقب موندیم بچه ها ...

منم که دیدم عروس عزیز خانواده ، کمک احتیاج داره دستم رو به کمر آ تو وصل کردم و با یکم فشار به جلو همراه خودم کردم مشو رو به بقیه گفتم:

-تانیا راست میگه بهتره بحث گیاه شناسی رو بذارید بعد از رسیدن به چشمه انجام بدید ... لحظه ای مکث و بعد برای از بین بردن جو موجود و دوری بچه ها از مژده ، گفتم: کسی

پایه ی مسابقه هست؟ آتو از کمند دستای من خودش رو آزاد کرد و گفت:-اگه تو جر نزنی من هستم

تینا از تانی فاصله گرفت و در حالی که داشت برای آتو ادا در می آورد به ما نزدیک شد... و حرف آتو رو تصحیح کرد تینا-اونی که بیشتر از همه تقلب میکنه تویی آتو ، نه شیده آتو- کم فک بزن دختر ... سر چی باشه؟

دستی برای کار همیشگیه اتو تکون دادم و گفتم:-باز تو پای شرط و شروط رو وسط کشیدی؟ آتو-نگفتم که شرط بندی کنید ، گفتم بازنده باید باج بده....

بعد از گفتن حرفش چند بار ابروش رو بالا انداخت و باعث شد تینا کنجکاوانه پرسه تینا-این باج چی هست حالا؟

من که ناجور شیطون شده بودم و هوس اذیت آتو داشتم گفتم:-مثلاً آتو باید اون ست آرایشی رو که تازه خریده بده من ، چطوره؟

چشم غره ای بهم رفت ... سری به نشونه ی تهدید تکون داد و گفت:- فکر کن یک درصد عزیزم...

تینا-بازنده باید به دو نفر دیگه کولی بده ، چطوره؟

نگاه به هیکل خودش و آتو انداختم و بعد به نگاه آتیشی بهش ، گفتم:

-بد نیست یکم فکر کنی بعد کلمه ها رو و ر و ر بریزی بیرون ... برنده ها هر چی دلشون خواست از بازنده میگیرند، بهنظرم این عالیه و من موافق.

همزمان دستم رو بالا بردم و نگاه مظلومی که مطمئن بودم جواب میده به تینا انداختم ،

که باعث شد جواب بده تینا-جمع کن قیافه رو ... منم موافقم

با حرفش پریدم هوا و با جیغ جیغ گفتم:-ای ول

تینا جوونم آتو-خاک تو سرت که با یک نگاه وا

دادی...

تینا-نیست تو همیشه برای این نگاه کوتاه نمیای

-بحث رو ول کنید ... همه آماده ، با شماره ۳ حرکت میک ...

مژده وسط حرفم اومد و گفت:-منو معاف کنید ، آخه این کارا با پرستیژ من جور در نیاد

تینا چشمکی زد و خیلی آروم جوری که فقط خودمون سه تا بشنویم جواب داد:-به پرستیز

کدوم چناری مسابقه میاد ، که به این بیاد ؟ ... بشمار ۳ ، سه نفری حرکت ... ۳ ... ۶ ...

هنوز شماره یک رو نگفته بود که از شون جلو زدم و با لحن شادی گفتم: -بجنید بچه ها ... عقب موندید صدای یکم عصبانی آتو بود که با مخاطب قرار دادن تینا گفت: -که من بودم همیشه تقلب میکردم ...

نگاهی به دورم انداختم ، متاسفانه جایی برای قایم شدن وجود نداشت و من باید دست به دامن نداشته ی ذکور جمع میشدم... با یک نگاه تونستم سهراب ، مهرداد و سیاوش رو که نزدیک چشمه داشتن چادر ها رو باز میکردند تشخیص بدم ولی جستجوی شروین به سرانجام نرسید و صدای داد آتو و تینا که با تمام حسشون داشتند منو مخاطب قرار میداند باعث شد قید پیدا کردن داداش محترمم رو بزنم و به سمت چادر ها نیمه آماده بدوم. صدای نفس نفس زدن های من باعث شد پسر ها دست از کار بکشند و سرشون رو بلند کنند...سهراب با یک نگاه به پشت سر من موضوع دستش اومد و پرسید سهراب-باز چی کارشون کردی؟

باز این انگشت اتهامش رو به سمت من گرفت.....من مقصرم ، چون دونده ی خوبی هستم...!!!
-تقصیر من نیست که با دو تا دختر تنبل مسابقه دادم و برنده شدم

با چشم های ریز شده نگاهی به من کرد و پرسید:-و تو هم اصلا قلبی ، چیزی نداشتی که حرص این آتیش پاره ها رو دریاری؟
نیشم باز شد و با لبخند جواب دادم

-من کی تا حالا متقلب بودم ، که این دومین بارم باشه ... هان؟

سری تکون داد و با نگاهی جدی باعث شد من به یاد گذشته ی نه چندان دور ، یعنی همین چند هفته پیش بیوفتم که سر منچ بازی بچه گانه مون ، چقدر عددها رو جا به جا رفتم و در انتها برنده شدم

-خواب بابا من فقط به جای سه تا شماره ، دو تا شماره صبر کردم... به نظرت تقاص یه شماره قتل و غارت منه ، تازه اونم به ناحق...!
سهراب-ناحق...!

-الان وقت سر و کله زدن روی کلمات نیست آقای مهندس ... این ۶۰ متر رو طی کنند شما میتونی کله ی منو کنده تصور کنی.

یکم با انگشت اشاره اش موهایش رو بهم ریخت و بعد با تاخیر دو سه ثانیه ای گفت:-
اوکی...جونت رو نجات میدم ، بدو بیا این ور ، پشتم سنگر بگیر

با عجله به سمتش رفتم و پشت هیکلش کاملا محو شدم و همزمان شروع به غر غر کردم

-اگه شروین بود اینقدر ناز آقا رو نمیکشیدم...معلوم نیست این پسر کجا رفت؟ این که تا دو دقیقه پیش اینجا...

عاشق شده قاطی کرده ها ... بعد هم ادای سهراب رو درآوردم و ادامه دادم:-آقا میگه

جونت رو نجات میدم...نه بابا ، خواهر و دختر عموی جنابعالی هستند که دارند به منه

بدبخت دندون نشون میدند سهراب-کم غر بزن دختر... خودت رو آماده کن چون فقط سه

قدم با ما فاصله دارند -باشه من آماده ام... خودت هم غر میزنی

صدای خنده ی مهرداد بلند شد و نگاه منو دنبال خودش به دو متر اونور تر کشید... با دیدن نگاه من سری تکون داد و گفت:

مهرداد-اصلا فرق نکردی شیده.. اون موقع هم همین جوری شیطنت میکردی

با حرص شدیدی فکر کردم من چرا قول دادم با این حرف نزنم... خوب این داره به زبون بی زبونی میگه مثل چند سال پیش بچه ای و من حق صحبت ندارم ، اونم فقط به خاطر یه قول... ای خدا یه کاری کن واگر نه من از بی جواب موندن این خلق پرروی تو دق مرگ میشم... صدای سهراب بین اون همه درد دل و شکایت شد آب روی آتیش...

سهراب-شیده با شیطنتاش زنده است مهرداد ، این کارها رو ازش بگیری که میشه مثل آدمهای غرق توی روزمرگی ...من عاشق اخلاق این سه تا دیوونه ام...باعث میشند اطرافیانسون توی یه سیر باطل در جا نزنن

مهرداد-این اخلاق ها خوبه ولی به نظرم به جمع خانوادگی محدود بشه بهتره ، چون داد و بیداد دخترها بدجور برای بقیه جلب توجه میکنه

بعد از این حرفش به جمع پسرهای جووووونی که اون طرف چشمه چادر زده بودند و نگاهشون سمت ما بود ، نگاهی کرد و سرش رو تکون داد.

حرف و کارش باعث شد بیشتر آتیشی بشم و دهانم برای جواب دادن نیمه باز بشه ، ولی چرخش سهراب باعث شد آتو و تینا رو ببینم که با نگاه خشمناک به مهرداد خیره بودند...حق هم داشتن چون اون مذخرف ترین آدمی بود که من میشناختم.و بچه ها هم با من هم عقیده بودند .. یکی نیست به این رگ غیرت بگه بابا من با داداشم اومدم و اگه قراره باشه کسی به صدای شور و شوق من اعتراض کنه فقط برادرمه و بس...

نگاه سهراب ولی آرام بود و با لبخند کنار لبش داشت چهره‌ی ما چهار نفر رو بررسی میکرد... بعد از چند دور گردش بالاخره توقف کرد و رو به من گفت: -خبریه شیده؟ اول منظورش نگرفتم و با گنگی پرسیدم: -چه خبری؟ سهراب-این اخلاق مهرداد، دلیل خاصی داره؟

آهان گرفتم منظورش رو... پس این هم مشکوک شد...بفرمایید، شد قوز بالا قوز...تا یک ساعت پیش فقط نگاه دیده بود و منو داشت اعدام میکرد، الان که این واکنش رو دید، معلوم نیست چه حکمی صادر میکنه... پس جوابی دادم که ذهنش رو نسبت به این مسئله منحرف کنه...با حرص خاصی نگاهی به مهرداد انداختم و به سهراب جواب دادم -چه دلیلی... این همیشه همین جور بوده وهست... تولد رو که یادت هست؟...لوس...نر... دختر بچه...اینو دست من میدادن همین جا خرخره اش رو میجویدم

بعد از تموم شدن حرفم قهقهه سهراب بود که به هوا رفت و باعث شد گره‌ی اخمهای مهرداد کورتر بشه.

شروین-همیشه به خنده سهراب جان...

به سمت صدا چرخیدم و با دیدن دستهای پر از خوراکیش به

کمکش رفتم -کجا بودی؟

دستاش رو بالا آورد ... خوراکی‌ها جلوی چشمم قرار گرفت...آخه اینم سوال داره، خوب مشخصه که کجا بوده وقتی این همه دستاش پر از خوردنیه...

شروین-واضح نیست کجا بودم موشی؟...سهراب چرا قهقهه میزد؟
لبخندی بهش زدم و با برداشتن یه چیپس سرکه با سر اشاره ای به مهراد
کردم و جواب دادم -نمیدونم ... شاید جوکی، چیزی برای خودش گفته و
داره ولو میشه

دستش داخل پاکت شد و با برداشتن چند تا از دونه های درشت چیپس من پاکت رو
رها کرد و ادامه داد شروین-از خودش میپرسم چشمه نمیخواد تو بگی ، توی مشما
آبیه ماست موسیر برات گرفتم ، خالی نخور سری تکون دادم و گفتم:-

مرسی

با ضربه ی آرومی که به شونه ام زد ازم فاصله گرفت و به سمت پسرا رفت.
آتو-تو باز تک خوری کردی؟

پاکت رو به سمت آتو و تینا گرفتم و با لبخند جواب دادم

-من و تک خوری....؟ نه خداییش من کی تا حالا این کار رو کردم؟

آتو-خوب بابا کم چرت بگو... هیچ وقت از این کارها نمیکنی... به سمت بچه ها نگاهی کرد و
باغیض ادامه داد:حیف که تو جوابی ندادی واگر نه مهراد رو به سیخ میکشیدم

تینا-بیشعور راست راست وایستاده جلومون و چرت و پرت تحویل سه تا خانم متشخص
میده... نادان...

اینقدر جالب ، با مزه و ادبی گفت "نادان" که من و آتو همزمان ترکیدیم... چند دقیقه ای با
یاد کلمه ی تینا تو کمای خنده بودم و نمیتونستم خودم رو جمع کنم ، که البته باعث حرص
بیشتر تینا هم شد تینا-زهر مار ... خنده نداره که این یارو از نادان هم نادان تره.

آتو-حرص نخور دختر عمو

-خیلی باحال بهش گفتی نادان... فعلا قید مهرداد رو بزنی و بریم

سر پروژه خودمون تینا-ای ول من موافقم ، بریم چنار سوزون...!

آتو-درسته که مژده دختر خالمه ولی کارت حرف نداشت تینا خیلی

خوب جوابش رو دادی تینا دو طرف مانتوی کوتاهش رو گرفت و بعد از

یک تعظیم کوتاه و نصفه نیمه جواب داد تینا-قابل شما رو نداشت آجی

-اینقدر تعارف تیکه پاره ی هم نکنید ، بهتره بریم پیش تانی و مژده

بچه ها با سر حرفم رو تایید کردند و همونطور که در حال خوردن چیپس بیچاره ی من

بودند به سمت چادر که حالا عاری از آقایون بود حرکت کردند تینا-پسرها کجان تانی؟

تانی لیوان چاییش رو بین دستاش چرخشی داد و با اشاره به سمت دیگه ی چشمه گفت:-

اونطرف اند...

آتو-اونجا چیکار میکنند؟

با هم به اون سمت چرخیدیم و من با اولین برخورد چهره ی شاد و خندان

سهیل رو تشخیص دادم - اینکه سهیله...

به جز آتو که این گل پسر رو میشناخت بقیه با حالت پرسشگری به من خیره شدند و منو به

توضیح دادن وادار کردند -سهیل دوست شروین ، منم یه چند باری که میخواستن بزنند

بیرون همراهیشون کردم...سری تکون دادم و ادامه دادم:پس جووون ها اون طرف چشمه

آشنا در اومدند.

کنار تانی نشستم و گفتم:

-تانی جون یه چای گرم مهمونمون میکنی؟

سری تکون داد و با لبخند شروع به درآرودن لیوان ها از باکس کرد ... خیلی با آرامش

کارهاش رو انجام میداد و ناخودآگاه محوش شده بودم که با برخورد دست فولادی تینا

از جا پریدم به سمتش مایل شدم و با حرص گفتم:-درد...آخه مگه مرض داری...

تینا-وقتشه...

سری تکون دادم و زیر گوشش گفتم:- کارت تلافی میشه عزیزم ،

پهلوم رو سوراخ کردی حرف من و تینا با شروع کار آتو نصف و نیمه

باقی موند آتو-راستی یادم رفت ازت پیرسم شیده...

-چی رو...؟

آتو-شروین درباره ی حرفای اون شبش ، دیگه چیزی بهت نگفت؟

نگاهی به داداشم که اونطرف با دوستاش در حال خندیدن بود کردم و با لحنی که مثلا

تردید داشت گفتم:-هنوز که چیزی لو نداده ولی خوب من یه حدس هایی زدم ، چقدر

درست باشه مشخص نیست...

تینا-حالا همون حدس هات رو بگو

خانم مارپل -برو بابا... مارپل عمه اته

تینا-عمه ی خودته

-آ تو و آتو چه پدر کشتگی ای با عمه جووون

من دارید تینا-همون پدر کشتگی ای که تو با

عمه های ما داری زبونی براش در آوردم و

گفتم:-اصلا هیچی بهتون نمیگم ، تو خماریش

بمونید بالاخره این حرفای ما مژده رو کنجکاو

کرد و پرسید

مژده- یعنی آقا شروین به تو چیزی نگفت؟ ...من که فکر میکردم از در خونه خارج نشده

از زیر و بم قضیایا با خبر شدی عزیزم

بابا من از این عزیزم گفتن های تو خوشم نمیاد ...به کی باید شکایت کنم آخه

-شروین هر وقت صلاح بدونه همه چیز رو بهم میگه دلیلی برای اصرار وجود نداره عزیزم....

منم پیش خودم فقط یه حدس هایی زدم که امیدوارم درست نباشه... آخه همه میدونن که شروین اصلا دنبال ازدواج نبود و همه کسایی رو که مامان بهش معرفی میکرد ، با دلیل و بی دلیل رد میکرد... حالا چی شده که نظرش عوض شده ، خدا داند آتو-نگفتی چه حدس هایی زدی؟

وقتشه... چه جوری بگم که این چنار عزیز امیدوار بشه آخه..

-نمیدونم حتما باید یه تحول یه دفعه ای باشه... من خودم فکر میکنم یه دفعه شده... مثلا

عشق در یک نگاه... اینطور فکر نمیکنید؟

اوق بیچاره داداش من در یک نگاه عاشق کوه غرور بشه... فکرش هم محاله ، فکر نکنم مژده

هم باور کنه...

تینا-بعید نیست ، کسی که اصلا به فکر زن و زندگی نبوده یکدفعه حرفش رو میزنه.... پس

میشه اینطور فکر کرد که با دیدن یه کیس خوب ، زده به کلش و عاشق شده

لبخندی زدم و با یه پس سری آروم گفتم: -درباره ی داداش من درست حرف بزن بچه پررو آتو- بچه راست میگه دیگه... باید یکم تحقیق کنیم نه انگار فکر جدید ما مژی جون رو راه انداخته بود ، چون با لحن گنگی گفت: مژده- تحقیق...؟

تینا- آره دیگه... باید ببینیم تازگی ها این شاخ شمشاد کی رو ملاقات کرده که بشه با یک نگاه عاشقش شد..

تینا هم فکر منو درباره اوق بودن این فکر درک کرده بود... لبخند آرومی روی چهره ی همه دیده میشد ولی من خیره ی نگاه تانی بودم که به آب روان چشمه ، چشم دوخته بود و نسبت به بحث واکنشی نشون نمیداد... یعنی توی دلش چه خبره؟ ...اونم شروین رو دوست داره؟ ...ممکنه حرفای ما ناراحتش کنه؟ ...چرا که نه آدم عاشق با کوچیک ترین حرفی ممکنه دیوونگی کنه... عشق و دیوونگی یارهای جدا نشدنی هستند... دستم روی دستاش نشست و کنار گوشش آروم گفتم: -تانی...

نگاهش رو از زلال آب گرفت و به چشمام

خیره شد تانیا-جانم؟

سرم بهش نزدیک تر شد و ادامه دادم: -هوس اذیت کردن نداری عشقم؟

منظور از عشقم... عشقِ داداشم بود ، ولی خوب فعلا نباید لو میدادم... مامانی باید برای

این کار اقدام میکرد تانی-چه اذیتی کوچولو؟

-میدونم تو خیلی مهربون تر از این حرفا هستی ولی اگه توجه کنی کنجکاو

مژی جون رو میبینی تانی-اذیتش نکنید درسته یکم مغروره ولی توی دلش

چیزی نیست...

-کاش نشون میداد که حرفاش بی غرض

تانی-موضوع خوبی برای اذیتش انتخاب نکردید شیده... این مسئله شوخی برنمیداره

یکدفعه یاد نوای آشنای پیانو به سراغم اومد ... سرعت گیرهای دنیا ، که برای کم کردن

سرعت آدم های بی کله درست شدن... چراغ های قرمزی که پر از اخطار هستند... تانی

راست میگفت ، موضوع خوبی نبود... گوشیم رو درآوردم و یه اسمس کوتاه با

مضمون "تمومش کنید" به تینا و آتو دادم.

دست تانی دور شونه ام حلقه شد و آروم گفت:-بهترین کار رو کردی موشی...

به چهره ی مهتابیش نگاهی انداختم و با خودم فکر کردم ، اون بهترینه

صدای نزدیک شدن پسرها اجازه پرسیدن سوال رو از آتو و تینا و جواب دادن رو از من

گرفت ... ما هم برای احترام از جامون بلند شدیم ، چون جوون ناشناس یک ساعت پیش هم

همراهشون بود سهیل-سلام به بانوان گرامی... چطوری شیده خانم؟

-سلام آقا سهیل ، از احوال پرسیدم های شما...

سهیل-اوه اوه متلک میندازی خانم... میدونی که سرمون خیلی شلوغه ، تازه

دیشب برگشتم -شما هم که خوب بلدی چطور موضوع ماست مالی کنی...

لبخندی به حرفم زد و رو به شروین گفت:-خواهرت شمشیر از رو بسته ،

نمیخواهی از من دفاع کنی؟ شروین-تجربه به من ثابت کرده که شما دو نفر

خوب از پس هم برمیاین و به کمک من نیاز ندارید سری تکون داد و رو به جمع

گفت:-هیچ وقت روی دوستی این پسر حساب باز نکنید چون توی بدترین

شرایط تنهاتون میذاره...

یعنی بحث با من جزء شرایط بده و این آقا خیلی ریلکس داشت اعلان جنگ میداد... سهیل

یکی از بهترین دوستهای شروین بود که آقاجون هم خیلی خوب میشناختش... به خاطر کارش

بیشتر دوبی بود ولی وقتی می اومد حتما سری به ما هم میزد و اون وقت بود که یک گشت و

گذار خوب به سراغمون می اومد...آخه این پسر پر از انرژی بود ، حتی از منم شیطان تر بود

سهیل-کجایی دختر؟

از فکر درباره ی سهیل ، به خود سهیل رسیدم و

جواب دادم -همین جا... داشتم فکر میکردم

سهیل-اوه اوه خدا به دادتون برسه ...من و دوستانم که بعد از ناهار فلنگ رو مبیندیم ولی شما خوب مواظب خودتون باشید ، این کوچولو هر چند سال یکبار فکر میکنه ولی وقتی ، وقتش برسه اطرافیانش بدبخت اند -کوچولو خودتی... شروین نمیخوای به دوست محترمت چیزی بگی؟

حتی اجازه حرکت به شروین نداد و بلافاصله گفت:-چی بگه اون که خودش رو کشید کنار... دست به معنای تهدید برای شروین تکون داد و گفت:-حق دخالت نداره.
دست شروین دور کمرم حلقه شد و آرام گفت:-راحت باش ، تو هم میتونی جوابش رو بدی با اخم به سهیل خیره شدم و گفتم:-هر چی بیشتر جواب بدم بیشتر جواب میگیرم ، بی خیال بشم بهتره سهیل-پس کم آوردی؟

دستی به علامت برو بابا تکون دادم و گفتم:-اومدم از روز تعطیل لذت ببرم نه اینکه همه اش رو به کل کل بگذرونم آقا...!

سهیل-این احترام های الکی تو منو کشته... این آقایی که تو گفتی از صد تا فحش بدتر بود لبخندی به حرفش زدم و جواب دادم

-من دختر با ادبی هستم و شما اینو خوب

میدونی... مگه نه؟ شیطنت رو از چهره ام پاک

کردم و آروم نگاهش کردم سهیل ابروی بی بالا

انداخت و بعد از یکم فکر جواب داد

سهیل-راست میگی وقتی مظلوم میشی ، خیلی با ادب هم میشی

سری به منزله ی قبول کردن حرفش زدم و گفتم: تا یکجاییش قبول ، ولی برای اون قسمتی که قبولش ندارم بعدا بحث میکنیم... الان وقت معارفه است جناب مبادی آداب...

آروم سری تکون داد و آروم گفت:-عالمیه ... فقط وقتی خواستی منو معرفی کنی یکم پارتنری بازی بد نیست موشی...

-خدا چیکارت نکنه شروین ...آخه اینم شد لقب...

دستش فشار بیشتری به کمرم وارد کرد و گفت:-خیلی هم عالمیه

...من که عاشقشم دستم روی دستش قرار گرفت و توی دلم گفتم

منم دوستش دارم

روز خیلی خوبی بود...درسته که با پیشنهاد تانی دست از سر مژده برداشتیم و بچه ها با دلایل من زیاد قانع نشدند ، ولی از نظر من که روز خیلی خوبی بود...ناهار کنار دوستای سهیل که عین خودش گوله ی نمک بودند خورده شد و بعد اونها به خاطر دعوتی که داشتن زودتر ما رو ترک کردند ... ما هم تا حدودای ساعت ۲ در حال حرف و گشت و گذار بودیم...اگه سوسول بازی های مژده و حرکات مسخره ی مهرداد رو فاکتور میگرفتیم میشد گفت روز عالی ای داشتیم... نمیدونم این دختر چطور قپی اومد و گفت ما ماهی یکبار میریم کوه ، چون حتی

خاطر نشد داخل آب چشمه پا بذاره و از خنکیش استفاده کنه... به نظر من که این همه صاف و صوف بودن زیاد به درد نمیخوره ، یه جورایی دست و پا گیره و اجازه خوش گذرونی نمیده...

روی صندلی راک سفیدم ولو بودم و به درخت مجنونی که پر از خاطره بود خیره نگاه میکردم... دنیا چی داره که باعث میشه آدمها به خودشون سخت بگیرند؟...مگه نه اینکه باید از زندگی لذت برد ، البته میدونم که بعضی ها با تفسیر اشتباه از این جمله گند میزنند به زندگی ولی من دوست دارم لذت ببرم... از با هم بودن ها ، از خنده های واقعی ، از شادی های حقیقی... من چیزهای زیادی نمیخوام ، فقط دوست دارم هدف داشته باشم...یک هدف که برای رسیدن بهش تلاش کنم...

مامان-به چی خیره شدی شیده ی مامان؟

چشم از درخت گرفتم و برای لحظاتی افکارم رو بایکوت کردم... حرف زدن با مامان همیشه آروم میکرد...از جام بلند شدم و گفتم:-میرم یه صندلی بیارم تا با هم دیگه چای و شیرینی های مامان پز رو بنزیم توی رگ...!

به علامت مثبت پلکاش روی هم قرار گرفتند و خودش هم سینی دستش رو روی میز کوچک کنار دیوار قرار داد...منم به سمت میز ناهار خوری رفتم ، اولین صندلی رو بیرون کشیدم و راهی شدم -بفرمایید بانو...

مامان-مرسی عزیزم... فنجون چای رو به دستم داد و پرسید:-خوش گذشت؟

فنجان رو دور نعلبکی چرخشی دادم و با برداشتن یکی از شیرینی کشمیشی ها گفتم: -جات خالی ، عالی بود... سهیل رو هم دیدیم

مامان-برگشته؟

-آره گفت دیشب برگشته و چند روزی میمونه...حتما یه سر میزنه اینجا...

مامان-طفلک سوری که باید این رفت و برگشت های سهیل رو تحمل کنه ،

من که طاقت ندارم -وا مامان خوب کارش این ، نمیتونه که ولش کنه...

مامان-میتونه همین جا کار کنه... مثلا توی شرکت باباش

-الان توی شرکت باباش کار میکنه البته شعبه خارج از ایرانش ... سوری خانم با این

موضوع کنار اومده ، شما چرا جوش الکی میزنید؟

مامان-توی دل اون بدبخت نیستی دختر... راستی امروز چیزی به تانیا نگفتی؟

-قرار شد شما زنگ بزنی و یک قرار بذاری سری تکون دادم و گفتم:-من توی کار

بزرگترها دخالت نمیکنم مامانی مامان-منم سعی میکنم حرفت رو باور کنم دختری... فردا

صبح زنگ میزنم خونه شون ، میترسم زیادی طولش بدیم شروین نظرش عوض بشه

-امکان نداره ولی هر چی زودتر اقدام کنید بهتره ، دیگه داره دیر میشه

مامان-من که از خدومه...خودت که شاهد بودی چقدر دختر بهش معرفی

کردم ، ولی حرفش یکی بود...نمیخوام...نمیپسندم...

لبخندی زدم و محکم گفتم: -پس تا تنور داغه شما نون رو بچسبون مامانی...
 مامان- تو نگران این کارها نباش... تو برو توی فکر لباس برای مراسم...
 دستم رو روی چشمم قرار دادم و گفتم: -به روی چشم و چالم شیرین جون...
 مامان- درست صحبت کن شیده ، زشته...

از جام بلند شدم و از پشت بغلش کردم... کنار گوشش آروم گفتم: -کلاس های دختر خوب
 چیکار باید بکنه و چیکار نباید بکنه رو رباب جون برگذار میکنه شما دیگه دوباره کاری نکن
 عزیزم مامان- ببین چی ها گفتی که رباب خانم هم دست به کار شده مظلوم شدم و صورتش
 رو آروم با صورتتم لمس کردم -به من میاد حرفای بد بزnm؟ مامان- کم نه شیطون...
 -مامان...!

روی صندلی نشستم و دستم به سمت شیرینی ها حرکت کرد که البته با حرف مامان مثل
 چک برگشت خوردم و از جام بلند شدم

مامان-دیگه نخور ، شام آماده است کوچولو... برو بابات و

شروین رو صدا کن سری تکون دادم و با یک "چشم" به

سمت راه پله حرکت کردم.

نگاهی به اطراف انداختم ... هر کسی یک پارتنر پیدا کرده بود و حالا حرف نزن ، کی حرف بزن؟ ... آه این تینای مذخرف معلوم نیست کدوم گوری رفت ... بیا دیگه ، حوصله ام سر رفت دختر ...

صدای خندان سهراب ، روح بی خبر تینا رو از فحش ها و گله های من خلاص کرد ... با متانت همیشگی خودش که جلوی بزرگترها نشون میداد ، روی صندلی کناری من نشست و پا روی پا انداخت سهراب-حوصله ات سر رفته؟

سری تکون دادم و آروم گفتم:-معلوم نیست این داداش عاشق من چقدر حرف با این عروس خانم داره ... بابا یک ساعته که رفتند توی حیاط ، ولم هم نمیکنند لبخند کوچیکی روی لباش ظاهر شد و جواب داد

سهراب-مامان من یک عالم شام تدارک دیده ، کم حرص بخور دختر ... تینا کجاست؟ حرص سرکوب شده ام از تینا رو به یاد آوردم و به راحتی خودم رو خالی کردم

-معلوم نیست کدوم گوری غیبش زده ... اونم یک ساعته چپیده توی آشپزخونه ، هر کی ندونه و این بچه رو نشناسه فکر میکنه یک پا آشپزه برای خودش سهراب-اوه اوه چه دل پری هم داری ... حتماً مامان کاری بهش داده واگر نه تینا داوطلب کار توی آشپزخانه نیست ...

خوب تو چرا نرفتی پیشش؟

- رباب جون به اون مهربونی رو اونجا ملاحظه نمیکنی ... همون اول مجلس که داشتیم با
تینا کنار گوش هم پیچ میگردیم ، همچین چپ چپ نگاه کرد که مرده و زنده ام رو به
چشم دیدم

لبخندش وسعت بیشتری پیدا کرد و با عوض کردن بحث سعی در

سرگرم کردن من داشت سهراب-فکری برای مهاد داری؟

یاد جمعه ی اون هفته افتادم که زمان برگشت قبل از اینکه سوار ماشین بشم ، سهراب
اومد کنارم و گفت با قبول شرط و شروط کوچیکی از جانب من اوکی میده و هر جا لازم
باشه کمک میکنه ... هر چند که بعد از حرفهای تانی دیگه علاقه به تلافی رو از دست داده
بودم ولی خوب کو جلو اومدن که من بخوام با توجه به اون ، کارهای گذشته ی آقای
متمدن رو تلافی کنم

-ولش کن بابا ... ارزشش رو نداره

سهراب-چرا...؟ خبر خواستگاری شروین توی کافی شاپ بدجور مژده رو سوزوند ، بخوای
میتونی مهاد هم در ادامه ناک اوت کنی...

شانه ای بالا انداختم و گفتم:- مژده به من ربطی نداره ... من فقط خبر یک هفته پیش
شروین رو کامل کردم ، میخواست اینقدر به خودش دلخوشی الکی نده ...

سهراب-آهان... تو هم که با منظور ، اون جمع رو انتخاب

نکرده بودی؟ با لبخند سری تکون دادم و پرسیدم

-مثلاً چه منظوری؟

سهراب-خودت بهتر از من میدونی کوچولو ... حالا به نظرت جواب عروس خانم مورد نظر به این داماد عاشقِ بدبخت چیه؟

-داداش من خیلی هم خوشبخته...البته امیدوارم که مثبت باشه.

سهراب-ما نیز هم ... نتایج کی میاد؟

با تیکه ی اخر حرفش تمام راه حل ها و فکریایی که کرده بودم توی ذهنم تداعی شدند و یکم از هیجانِ حالم کاسته شد

-نیمه ی مرداد نتیجه میاد که اگه مجاز شده باشم تازه اول

دردسره‌ای منه سهراب-چقدر به مطلوب بودن نتیجه امید

داری؟

یاد روز امتحان افتادم... به نظر خودم که خوب بود... من زحمت خودم رو کشیدم...

-خوب من فقط ۲ ماه درس خوندم ... کافی نبود ولی من راضی بودم ... توکل به خدا ... فعلاً که چه رتبه اول چه رتبه ی آخر ، اول باید آقا جون رو در جریان بذارم و راضی کنم

سرش به سمت مبل سه نفره ی بالا اتاق چرخید و منم مسیر نگاهم رو به

همون سمت تغییر دادم سهراب-به نظر من که قبول میکنند -خدا از دهن

بشنوه مهندس

سهراب-کوفت و مهندس

-تو چرا سر ناسازگاری داری با این واژه...؟ من دو ترم درس بخونم همه باید مهندس صدام کنند بعد تو ...

سهراب-شما اول وارد این رشته بشو بعد درباره ی اینکه چی صداتون

کنیم تصمیم میگیریم -باشه قبول ولی من به شیده مطمئنم آقا سهراب ...

صحبت ما با وارد شدن شروین و تانیا نصفه موند و منم برای لحظاتی کنکور ، درس و راضی کردن آقا جون رو فراموش کردم و با تمام وجود خیره به چهره ی اونها ، منتظر جواب بودم.

با شنیدن صدای در اتاق از داخل آینه نگاهی به اون سمت انداختم ... باز این آتو مثل گاو سرش رو انداخت پایین و وارد اتاق من شد

-آتو جان ... عزیزم یک چیزی به نام در وجود داره که آدم ها وقتی میخواند وارد یک جایی بشن ، اول یک چند ضربه ای بهش میزنند و بعد از اجازه وارد میشند .

سر و دستی برام تکون داد و خودشو ولوی

تخت من کرد آتو-نمیخوای این رو تختی ات

رو عوض کنی؟

سری به علامت تاسف تکون دادم و گفتم:- اصلاً شنیدی

من چی گفتم؟ ابرویی بالا انداخت و با لبخند جواب داد -

چرت و پرت ... اینکه واضح بود عزیزم

نه بابا... این دختر آدم بشو نیست ، همونی که بود می مونه ... اخمی کردم و جواب سوالش رو

دادم

-همین رو تختی رو دوست دارم ، انگار بوی عزیز جون رو میده ... چقدر دلم براش تنگ شده

آ تو- آخ گفتمی ... اگه یک حرف درست و حسابی زده باشی ، همین دلتنگی برای عزیزه ...

نمیدونی کی میاد؟

شانه ای از سر ندانستن بالا انداختم و گفتم:- نه دقیق ... مامان که چند روز پیش بهش زنگ زد

گفت شاید یکی دو ماه دیگه برگرده ایران.

آ تو- این عموی تو و خانواده اش دست از سر این عزیز خانم برنمیدارند... وقتی میره اون ور

برگشتنش با خداست - حرص الکی نخور ، کلش در سال سه یا چهار ماه میره اونجا بقیه سال

رو اینجا پیش خودمونه... بالاخره عمو رضا هم دوست داره مامانش رو بیشتر ببینه

از روی تخت بلند شد و کنار من روی صندلی میز آرایش نشست و با برداشتن یکی از رژ ها

مشغول شد و در حین کار جوابم رو داد

آ تو- خوب اگه دوست داره مامانش رو بیشتر ببینه ، بار و بندیل رو جمع کنه و بیاد ایران...

-به چشم ...منتظر اجازه ی تو بودن ...عمو اونجا کار میکنه ، عمری اگه

بتونه ول کنه و برگرده آتو-پس عزیز رو بفرسته که بهش نیاز مبرم داریم

لبخندی بهش زدم... همیشه دوست داشت همه چیز به وفق

مرادش باشه آتو-لباست کجاست؟

به کمد اشاره ای زدم و خودش با گرفتن مطلب به همون سمت

رفت و در رو باز کرد آتو-کیا میان؟

-ما و خانواده عمه راحله به اضافه ی خان دایی که به نیابت از عزیز جون تشریف

میارند..البته مامان به خاله هم خبر داد ولی عذر خواهی کردند و گفتن ان شا... مراسم های

بعدی.....از اون طرف کیا هستند؟

آتو لباس رو از کاور بیرون کشید و روی تخت گذاشت و لباس خودش رو هم کنارش قرار

داد و بعد خنده ای گفت:

آتو-لباس من خوشگل تره شیده جووووون...

برای کم کردن بحث سری به علامت مثبت تکون دادم و گفتم:-آره بابا خوشگل تره... جواب

منو ندادی...

آتو-فکر نکن نفهمیدم برای کوتاه کردن بحث ، حرفی نزدی ها ... ولی خوب خودم هم حال

بحث الکی

ندارم... خودشون که هستند ، ما هم که تاج سریم البته خاله ی گرامی بنده رو هم دعوت کردند ، که اونها هم تشریف میارند ، باید اینجا یه پرانتز باز کنم و بگم مژده جون به دلیل قراری که با دوستانهای قدیمشون داشتند از اومدن معاف شدند ، عمه خانم هم که شمال تشریف داشتند و نمیتونن بیان ...از طرف زن عمو خبر ندارم کیا هستند...

حوله ام برداشتم و جلوی در سرویس تکیه دادم

-اینجور که مشخصه خیلی شلوغ میشه... من برم یه دوش بگیرم تو

هم به کارت برس هنوز وارد نشده بودم که صدای بلندش منو متوقف

کرد آتو-شیده... شیده...

-هان چیه؟ چرا جیغ میزنی ... ؟

آتو-وسایلی که میخواید ببرید

حاضره...؟ لبخندی به چهره ی

شیه علامت سوالش زدم و گفتم:-

آره بابا ، دیشب با مامان همه چیز

رو آماده کردیم ... گذاشتیم توی

اتاق کناری ، اگه خواستی برو

بین...اگه احساس کردی چیزی

کم و کسری هست به مامان خبر

بده ، چون ناجور دنبال کمبودهای

موجود میگشت...

آ تو به سمت در اتاق راهی شد و قبل از خارج شدن گفت:- مطمئنم چیزی کم نیست...برو به

کارت برس موشی...

توجهی به کلمه ی آخرش نکردم و وارد شدم.

رژه رفتن های شروین ناجور اومده بود روی مخ...هی از این ور به اون ور میرفت ، وسایل رو

چک میکرد ... جلوی آینه خودش رو بررسی میکرد و در کل درست و حسابی داشت ما رو

دیوونه میکرد و یه جورایی باعث شد منم استرس بگیرم و فکر کنم قراره چیکار بکنم

...آخرین بار که جلوی آینه وایستاده بود و گره ی کراواتش رو جا به جا میکرد جلو رفتم و

کنارش ایستادم و با تشر گفتم:

-چته شروین...؟

به حالت عصبی سری تکون داد و دوباره به خودش مشغول شد... این دفعه با لحن آروم تری

صداش زدم...

-شروین...داداشی...؟؟؟

بالاخره دست از اون یه تیکه پارچه ی مشکی برداشت و

جوابم رو داد شروین-جانم آجی...؟

لبخندی به روش پاشیدم و به شوخی گفتم:-شب خواستگاری خیلی ریلکس تر بودی ها...

دستی به گردنش کشید و باعث شد یقه ی بلوز

سفیدش برگرده شروین-نمیدونم چمه شیده...

-همه چی به خوبی و خوشی برگزار میشه داداشی... نگران

هیچی نباش سری تکون داد و آروم گفتم:-امیدوارم...

نگاهی به گره ی بدبخت انداختم که به خاطر زیادی ریلکس بودن شروین ، کج شده بود...

دستام به سمت گردنش کشیده شد و یقه پیراهنش رو درست کردم و بلافاصله به سمت

گره ی کراوات برگشتم و مشغول درست کردنش شدم...با تموم شدن کارم ، دستم رو به

تهدید تکون دادم و گفتم:

-اگه دوباره به کراوات دست بزنی با من طرفی... افتاد؟

بالاخره خندید ... از اون خنده های بی خیالی که باعث آرامش وجودم بود .

شروین-ممنون موشی...

-خواهش میشه...

با اومدن بابا ، کیفم رو برداشتم و همراه مامان از در خارج شدم ، ولی به درخواست شروین سوار ماشین داداش گلم شدم تا هی بهش گوشزد کنم حرص نخور و ریلکس باش... حالا خودم این وسط پر از استرس بودم ها...

شروین-چرا آتو نموند با هم بریم؟

صدای ضبط رو که بالا بود کمتر کردم و به سمتش چرخیدم ، البته تمام تلاشم رو کردم که مانتوم چروک نیوفته -گفت به آرام جون قول داده که با اونها بره... میدونی که همیشه خوش قول بوده و هست...

شروین-حق با توه...راستی نتایج کی میاد؟

با شنیدن سوال شروین که در جهت از بین بردن استرسش بود ، حرصم دراومد... همیشه اینقدر این مسئله رو به من گوشزد نکنند؟...بابا خودم بهتر از هرکسی میدونم که فقط یه هفته تا بدبختی و دردسر بیشتر نمونده ، حالا هی شما پیاز داغش رو بیشتر کنید...هر چند من که پیاز دوست ندارم پس ضرب المثل اصلاح میشود...حالا شما هی سیر داغش رو بیشتر کنید...

-شروین جان...عزیزم وقتی میخوای حواس خودت رو از اتفاقات پیش رو پرت کنی سعی کن به من ضدحال نزنی داداشی... همه اش یه هفته مونده و من هیچ راه صد در صدی برای گرفتن رضایت آقاجون پیدا نکردم.

ناخودآگاه لبام بر گردون شدند و چشمام پر از اشک شد... چرا هر چی فکر میکنم ،

کمتر به نتیجه میرسم...؟ شروین-یه چیزی من گفتم... حالا تو چرا ماتم گرفتی

موشی؟ -چیه انتظار داری برم وسط خیابون و برات پشتک و بارو بزوم...؟

همون جور که خیره ی چراغ قرمز بود به حالت نمایشی خودش رو عقب کشید و با صدای

نازکی گفت:-چرا میزنی خواهر من...من گردنم از مو نازکتر ، نگران اون موضوع هم نباش

، بالاخره یه راه حلی برایش پیدا میکنیم نگاه منم به سمت شمارشگر چراغ راهنمایی کشیده

شد... ۸۳۵ ... چقدر ثانیه...!!!

آفتاب به صورتم زد و با دست جلوی صورتم اشاره ای به چراغ کردم و گفتم:- ۸۳۵ ، چقدر

ثانیه...بیچاره مردمی که پشت این چراغ ها لحظه های زندگیشون رو از دست میدند

با چشمای مشکلی اش خیره ی صورتم شد و گفت:-بعضی ها هم ، پشت همین چراغ ها

بهترین لحظه های عمرشون رو میسازند...مکثی کرد و ادامه داد:-درست مثل من...

با ناز و مثلاً یکم شک پرسیدم:-بهترین لحظه ها...؟

-شک داری صید من...؟

چشمکی به لحن شوخ اضافه کرد و با دیدن خنده ی شاد من ، با سر اشاره ای به چراغ کرد

و ادامه داد:

-بین چقدر زود گذشت در یه چشم بهم زدن.... ولی کنار تو عالی طی شد...

پوزخندی به چهره ی پر از خنده ی شیده زدم و سری تکون دادم...بالاخره سبز شد ، ولی
با یک دنیا رنج... با یک خاطره ی عذاب آورِ دیگه...

شروین-شیده...شیده...

صدای گم شده ام رو پیدا کردم و با کمترین ولومی که از خودم سراغ داشتم گفتم:-بله...

شروین-گفتم که نگران چیززی نباش موشی... خوبی؟

با زور لبخندی رو به صورتم کشیدم و گفتم:-خوبم... نگران نیستم ، الان فقط میخوام درباره ی
این مراسم فکر کنم نه چیز دیگه ای...

این دفعه جدی لبخند زدم و صدای آهنگ رو بالا بردم... ولی عجب آهنگی بود...پر از فاز
خنده!... خیلی وقت بود گوش نداده بودم...

"آره آره این دختره خیلی خوش شانسه

تیزه که با طعمه دوس شده منم می خوام

ببرمش شانزلیزه قول میدم همیشه واسش

یه دوس پسر تاپ بمونم باباش این شرطو

گذاشت ریو ول کنم پاپ بخونم

۶afm

طعمه

تیکو

آها بیا

قبل از اینکه تیکه تعارف و تعریفش شروع بشه ، اشاره ای به شروین کردم و زود گفتم:-
گوش کن منو میخواد معرفی کنه...

ابروی بالانداخت و صدا رو کم کرد ولی من با اخم و زیاد کردن دوباره ی صدا مخالفتم رو
اعلام کردم و در سکوت به آهنگ گوش دادم چه خانومه لوندی چه ابروهای کمندی ای وای
چه قد بلندی خیلی قشنگه کلی های کلاسه خوشگل و خوش لباسه مدرکش لیسانسه!

خیلی زرنغه

بزنیید به تخته مخشو زدن چه

سخته قربونش برم من

خوشگله ولی شلخته بزنیید به

تخته موهاشو ببین چه لخته

قربونش برم الهی خوشگله و

شلخته

همیشه تیرپیچم!) (بوده خفن همه اهل محل توی

کفن آره همه پسرا عاشقتن و دنبالت مرتب

توی صفن تا که میگم میدی شمارتو میگی آره

اگه خواهش کنی می خوام از این به بعد هر کی

دنبالت افتاد فش بارش کنی چون فقط منو

داری آها بدون من نرو جایی آها قهر نکنی می

کشمت اگه حرفات باشه سرکاری

یه وقت نگی منو نمی خوامی حالمو از اینی که هست

بدتر کنی آخه می دونی واسه تو می میرم عزیز

من اگه لب تر کتی اون که بنزه زیر پاش عشقو

دیدم من تو چشاش

مهم نیس پول باباش عاشقشم جون

داداش اون که خانوم مهندسه

بنزشم سی ان اسه می گیرمش حتی

اگه ارث باباش بش نرسه بزئید به

تخته مخشو زدن چه سخته قربونش

برم من خوشگله ولی شلخته بزئید

به تخته موهاشو ببین چه لخته

قربونش برم الهی خوشگله و شلخته

می میرم واسه برق لباش می خوام

بخرم حلقه براش

خودم برم خواستگاریش بگم حاضرم بمیرم

بنده براش همه توی خماریشن آخه

خوشگله خداییشم فقط یکم شیطون میشه

وقتی ازش جدا میشم تو رو خدا نری پیش

غریبه ها بگی منو دوس نداری نری پیش
 مامانم بگی که مامی تو دیگه عروس نداری
 به پسر همسایتون بگو مگه تو ناموس نداری
 که همش زنگ می زنی تو بگو بهش اونو
 دوس نداری بزنیید به تخته مخشو زدن چه
 سخته قربونش برم من خوشگله ولی شلخته
 بزنیید به تخته موهاشو ببین چه لخته
 قربونش برم الهی خوشگله و شلخته چه
 خانومه لوندی چه ابروهای کمندی ای وای
 چه قد بلندی
 خیلی قشنگه کلی
 های کلاسه خوشگل
 و خوش لباسه

مدرکش لیسانسه

خیلی زرنگه

بزئید به تخته مخشو زدن چه

سخته قربونش برم من

خوشگله ولی شلخته بزئید به

تخته موهاشو ببین چه لخته

قربونش برم الهی خوشگله و

شلخته

نگاهی به شیرینی های داخل ظرف انداختم... اه اه اینا که همه خامه ای هستند پس من چه جوری دهنم رو شیرین کنم... ای خدا اینا هنوز نفهمیدن من شیرینی تر دوست ندارم... اصلا بگو کف چه خاصیت غذایی داره که هی میرید بالاش پول میدید؟؟؟

سری برای شیلا ، دختر خاله تانی تکون دادم و گفتم: -مرسی شیلا جون من میل ندارم ...

شیلا-وا... چرا؟! ... شیرینی به این تازگی ، به من که بدجور داره چشمک میزنه شیده جان...

تینا از پشت دستش رو دور شانهِ ی شیلا انداخت و جواب داد: -دوست نداره دختر... عمرا اگه

بتونی مجبورش کنی لب بزنه...

شیلا شانه ای بالا انداخت ، از زیر دست تینا خارج شد و برای تعارف کردن شیرینی به بقیه راهش رو ادامه داد تینا-حالا هی آبری ما رو ببر ...الان میگه این دختره ی سوسول کیه که میخواد با شما فامیل بشه.

سرم رو بهش نزدیک و آروم نجوا کردم

-عزیزم بهتره خفه بشی...اونم غلط میکنه به من لقب سوسول بده...شما ها عقل ندارید که این آت و آشغال ها رو میخورید...

تینا به حالت نمایشی سرش رو از من دور کرد و گفت:-اوه اوه اوه...چرا

پاچه میگیری دیوونه...؟ لبخند بزرگی تحویلش دادم و بدون جواب مشغول پوست کندن سیبم شدم.

صدای آقاجون که آقای محمودی رو مورد خطاب قرار داد و ازش برای خوردن صیفه ی محرمیت اجازه خواست ، باعث شد تینا نتونه جواب بی محلی منو بده و منم با شادی به شروین که آروم تر از ساعتی قبل روی مبل نشسته بود و منتظر تموم شدن تعارف های معمول بود ، خیره شدم...بالاخره با صادر شدن اجازه ز طرف آقای محمودی ، تانی با حرف مادرش که ازش خواست کنار شروین بشینه از جاش بلند شد و روی مبل کناری داداشم جا گرفت... با درخواست بابا و به دلیل نبود عزیز جون تصمیم به این شده بود که یه مراسم به دور از تشریفات صـرف محرم شدن شروین و تانیا برگزار بشه و بعد از اومدن عزیز یه جشن عقد کامل رو تدارک ببینیم...با فرستادن صلوات که از طرف خان دایی بود همه ساکت شدند و

منم پشت صندلی مامان ایستادم... خان دایی برای بچه ها صیغه میخوند و من با تمام وجود تک تک لحظه های شاد تک برادرم رو به ذهن میسپردم...

سهراب-خوش میگذره...

به دلیل اینکه هنوز جمله هایی که خان دایی میخوند تموم نشده بود ، دستم رو روی بینی ام قرار دادم و گفتم:-هیس...

چپ چپی نگاهم کرد و گفت:-چی رو میخوای گوش بدی...تموم شد دیگه...

نگاهی به دایی انداختم که داشت به بچه ها شیرینی تعارف میکرد و بهشون تبریک میگفت...لبخندی زدم و با برداشتن کیف دستی ام قصد رفتن به اون سمت صندلی ها رو کردم ، که دست سهراب اجازه ی پیشروی نداد...به سمتش برگشتم و با تگون سر و اشارت ابرو پرسیدم:-چیه؟

فشاری به مچ دستم وارد کرد و به تقلید از خودم سرش رو تگون داد و گفت:-کجا؟

اخمی به سوالش کردم و توی دلم گفتم تو اصلا عقل داری...این سوال که پرسیدن نداره...اصلا به تو چه مهندس...

-معلوم نیست...؟ میخوام برم به داداشم و زنش تبریک بگم.

صورتش رو از شنیدن حرف من جمع کرد و جواب داد

سهراب-زنش...؟ درباره ی خواهر من درست صحبت کن...یعنی چی زنش ...؟ هنوز عقد نکردند خانم...

-چه ربطی داره تا یکی دو ماه دیگه عقد هم میکنند...بعدش ، اونا همین الان

به هم محرم شدند سهراب-شدند که شدند ، چه ربطی داره...؟

اینی که جلوی من وایستاده خوده خوده سهرابه؟ ...چرا اینقدر حساس شده...اول حس کردم داره شوخی میکنه ولی با شنیدن جمله ی آخر که خیلی جدی بیان شد فهمیدم که داره مثل بچه ها بهونه میگیره...مرد گنده طاقت دوری خواهرش رو نداره...به خودم تشر زدم و گفتم:خوبه .. خوبه شیده خانم...خودت هم اون اوایل که مامان هی دختر معرفی میکرد و حرف خواستگاری پیش میکشید ، حرص میخوردی و نمیخواستی داداشت رو با کسی شریک بشی...اونم کسی که قرار بود تا آخر عمر کنارش باشه و شاید باعث بشه علاقه ی داداشت به تو کمتر بشه... درست مقابل سهراب ایستادم و گفتم:

- نگرانی...؟

بی تفاوت سری تکون داد و گفت:-چرا چرت و پرت میگی دختر... از چی

باید نگران باشم...؟ -از اینکه از خواهرت دور بشی...فکر میکنی داری

خواهرت رو از دست میدی...

سهراب-شیده تب داری...؟ چرا هذیون میگی؟

از این انکار و مسخره کردن ناراضی بودم ، ولی سعی میکردم یکم ، فقط یکم آروم ش کنم...!

-خودمم همین احساس رو داشتم ..البته الان نه ، چند سال پیش که مامان روی ازدواج شروین

کلید کرده بود این حس رو داشتم و میخواستم به هر طریقی جلوش رو بگیرم ، ولی خود

شروین فهمید و منو متقاعد کرد که با ورود یه آدم جدید تفاوتی توی رابطه ای ما ایجاد نمیشه... یه جورایی حرفاش قانع کننده بود... آقا سهراب تو هم قرار نیست که از خواهرت دور بشی که اینجوری پشت حرفات سنگر گرفتی ... داداش جیگر من قرار نیست یه مانع برای رابطه ی خواهر و برادری شما باشه... چرا مثل بچه ها رفتار میکنی...؟

سعی میکردم لحنم نه جدی باشه نه شوخی کاملر بیشتر قصد داشتم حرفای شروین رو که قبلا به من گفته بود رو تحویلش بدم.... سهراب سری تکون داد و نگاهش رو به سمت شروین و تانیا هدایت کرد ، که کنار همدیگه ایستاده بودند و از بقیه که بهشون تبریک میگفتن تشکر میکردند... دیدم نمیخواه چشم از خواهر و شوهر خواهر تازه اش بگیرهرپس خودم دست به کار شدم...

-اجازه ی رفتن صادر میکنید مهندس؟

به سمت من برگشت و گفت:- با هم

بریم شیده؟ - با این اخم ها...؟ عمرا اگه

باهات یه قدم راه پیام

ناخودآگاه اخماش باز شد و با نشوندن یه لبخند چهره ی نیمه

شادش رو کامل کرد سهراب-الان و با این چهره اجازه همراهی

بانو رو دارم؟

انگشت اشاره ام رو به گیجگام فشار دادم و با یکم فکر جواب دادم

-عالی که نیست ولی از چند دقیقه ی قبل خیلی بهتره...بریم که دیر شد ، ما باید جزء اولین نفرها بهشون تبریک میگفتیم که با لطف بی حد و مرز شما نشد...

سهراب-اوکی بابا...کم غر بزن

-خودت غر میزنی آقای مهندس...نذار به همه بگم که مثل بچه ها داشتی بهانه میگرفتی...

لبخند مهربونی زد و جواب

داد سهراب-تو هیچی نمیگی

موشی...

-خوبشم میگم...اصلا چرا نگم ، این همه تو منو اذیت میکنی یکبارم برعکسش...قران خدا که غلط نمیشه...

سهراب-میدونم چیزی نمیگی پس قپی نیا خانم مهندس بعد از این ...

با ترس ناشی از حرفش به اطاف نگاهی انداختم و با حرص گفتم:-هیس...آروم باش

دیوونه...میخوای اطلاعیه عمومی بدی همین جا؟

سهراب-بالاخره که چی؟ یه هفته ی دیگه باید بهشون شیرینی بدی وبگی که قبول شدی

با شنیدن این جمله ، لبخندم شل شد ... ناخودآگاه خودم رو توی اون موقعیت تصور

کردم ... از قبولی خوشحال میشدم ولی توضیح این خبر به بقیه سخت بود خیلی سخت...

-فعلا ولش کن...حوصله فکر کردن به قبل و بعد امتحان رو ندارم ، تا الانش هم کم حرص نخوردم...فعلا وقت شادی برای شروین و تانیا است ، پس بزن بریم جناب مهندس سهراب-کوفت...

لبخند عمیق تری زدم و گفتم:-حرص بخور تا من بیشتر حال کنم...

ابروی بر اش بالا انداختم و با حداکثر سرعت مجاز ، که از طرف مامان و رباب جون برای این شکل مهمونی ها تعریف شده بود از اش دور شدم...

روی صندلی نشسته بودم و با حرکات ملایمش به فکر راه حلی برای اتفاق پیش رو بودم...کمتر از یه هفته تا اعلام نتایج اولیه مونده بود و من در گیر و دار پیدا کردن راهی برای توضیح دادن این مسئله به آقا جون بودم...فکرهای منفی ذهنم رو پر کرده بود و اجازه ی هیچ کاری به من نمیداد...اگه اجازه صادر نشه و مخالفت کنن چی میشه?...نسبت به همه چیز شک داشتم ، اینکه چرا بابا نسبت به ادامه تحصیل من نظر منفی داره...اینکه چه اتفاقی باعث این تفکر شده... و اینکه اگه من بخوام به این هدف برسم شاید مجبور به کاری بشم که از فکر کردن بهش هم متنفرم ، چه برسه به انجام دادنش...اگه بخوام با تصمیم بابا مخالفت کنم چه اتفاقی پیش میاد...

دستای محکمی که روی شانم قرار گرفت باعث شد از فکر بابا ، به خودش برسم...

بابا-چرا بیداری بابا؟

لبخندی به چهره ی مهربونش زدم و گفتم:-خوابم نمیبرد ، اومدم پایین یه راه حلی بر اش پیدا کنم...

همزمان با این حرف اشاره ای به لیوان شیر روی میز

کردم و پرسیدم -مثل اینکه شما هم به درد من دچار

شدید... براتون بیارم؟ با کمی مکث جواب داد

بابا-آره... اگه زحمتی نیست یه لیوان هم برای من

بیار دخترم از جام بلند شدم و بوسه ای روی گونه

اش زدم

-چه زحمتی بابایی ، زود برمیگردم...

لیوان شیر رو توی ماکروویو قرار دادم و روبروش ایستادم...یعنی الان بهش بگم؟ یعنی

ممکنه که باهام مخالفت نکنه...؟

با صدای دینگ دینگ دستگاه به خودم اومدم ، لیوان و داخل سینی کنار ظرف خرما گذاشتم

و راهی اتاق شدم...بابا یه صندلی روبروی صندلی من گذاشته بود و روش نشسته بود...سینی

رو مقابلش گرفتم و گفتم:

-بفرمایید...

بابا-مرسی دخترم...

-خواهش میشه...شما چرا نخواهید دید؟

با برداشتن یه خرما مشغول کردن پوستش شد...

بابا-یکدفعه از خواب پریدم ، دیدم دیگه خوابم نمیره ترجیح دادم بیام بیرون و مامانت رو بدخواب نکنم...میدونی که بدخواب بشه سر درد میگیره

لبخندی تحویلش دادم و با سر حرفش رو

تایید کردم بابا-به چی فکر میکردی

شیده...؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم:-هیچی...مثل همیشه سخت مشغول دید زدن حیاط بودم و غافل از اطرافم...

بابا-چند وقته زیاد توی فکر میری...مثل همیشه هم حیاط رو دید نمیزنی

لبخند زورکی ای به چهره گرفتم و در صدد انکار حرفش و عوض کردن موضوع براوادم

-نه بابا من مثل همیشه هستم ، شما اید که تازگی ها عجیب و غریب میزیند...تازه من قرارهای دوستانه تون رو به مامان لو ندادم

لبخندی به شیپنت کلامم زد و گفت:-مثل همیشه فضول تشریف داری خوشگل خانم

-بابا... ..

بابا-مگه دروغ میگم دختر...؟

-بلیم..من دختر به این خوبی ، گلی ، خانمی کجا فضول تشریف دارم؟...راستی شروین

میگفت یه دوست قدیمی رو پیدا کردید و قراره بعد از اومدن مامان دعوتشون کنید...پس

چرا دعوتشون نکردید؟

خنده ی بلندی سر داد ، که باعث شد من دستم رو به علامت سکوت نشون بدم و با اشاره به در اتاق خودشون قضیه مامان رو گوشزد کنم

بابا-بعد میگه من فضول نیستم...هستی بابا ، هستی...قراره که یه روز دعوتشون کنم البته مامانت هم خبر داره خانم گله...

با حالت قهر لیوانم رو به دست گرفتم و با برداشتن یه خرما مشغول خوردن شیرم شدم...اصلا اینا منو درک نمیکنن ، بابا من یکم کنجکاوم ولی این دلیل فضول بودن نیست...اصلا منو چه به این کارا...دختر به این خوبی...

بابا-خوب حالا قهر نکن دختری ، یه خبر خوب دارم که اگه آشتی کنی بهت میگم... سری تکون دادم و آروم جواب دادم

-من که قهر نیستم...اصلا کی با باباییش قهر میکنه؟

بابا-همین رو بگو دختری من که مثل بقیه دخترها نیست...یه پارچه خانوم...

-اوکی بابا مشکل فضولی منو رو هموار فرمودید...خبر خوب رو بگید...

بابا-وقتی رفتی توی اتاق عزیز زنگ زد

-ا پس چرا منو خبر نکردید باهش حرف بزنم... دلم قد یه فندق شده براش...

بابا-پس به دلت مژده بده که یه هفته ی دیگه میتونه ببیندش

-شوخی میکنید...قرار بود که چهار ماه بمونه...

بابا-گفت میخواد توی اولین فرصت برگرده ، تا هر چه زودتر عروسی

شروین رو برپا کنیم -ای ول عزیز جون خودم...بهترین خبر دنیا رو

دادید بابا بابا-میدونم بابایی...بهتره دیگه بری بخوابی

چشمامو روی هم قرار دادم و با برداشتن لیوانها گفتم:-اینا رو میذارم آشپزخونه و بعدش

میرم اتاقم...شب بخیر بابا -سحرت به خیر دختر جون ، ساعت نزدیک ۵ صبحه...

لبخندی به حرفش زدم و راه افتادم... تلاش های نکرده ام جواب نمیده ، من تک و تنها جرات بیان این همه کاری رو که در خفا انجام دادم رو ندارم...بهتره به فکر یه راه عملی تر باشم...

۲روز پر از استرس و نگرانی...۲ روز پر از فکر ولی شکست خورده...۲ روز پر از حرص و جوش...دیگه داشتم کم می آوردم...دیگه فکری نبود که نکرده باشم ولی دریغ از یک راه حل شدنی ، انگار قرار بود همه چیز یکدفعه ای باشه ...

نمیدونستم چه سرانجامی برام داره ولی از یه چیز مطمئن بودم ، اینکه من باید به هدفم برسم...

شروین-شیده زود باش...سهراب همین الان دوباره زنگ زد

نگاهی به دور و برم انداختم و با برداشتن کلاه حصیری و ساکم از اتاق خارج شدم...همین طور که مشغول غر زدن بودم از پله ها پایین میرفتم

-من نمیدونم مسافرت رفتن اونم توی این موقعیت چه معنی ای داره...من دارم از استرس
میمیرم بعد این آقا برای من سفر ترتیب میده...من میگم بگرد یه راه پیدا کن تا بتونم آقا
جونم رو راضی کنم ، میگه بابات با من و شروین تو بیا بریم شمال...آخه بگو من الان حال
شادی و شیطنت دارم؟ آخه پسر من دارم توی سایه ی خاکستری تصمیمات احتمالی بابام جون
میدم بعد پیام با شما برم لب دریا سیب زمینی آتیشی بخورم؟

صدای شروین که یکدفعه بلند شد جلوی غر غرهای من رو گرفت و البته یکم هم منو
ترسوند...

شروین-چی میگی زیر لب...؟بدو بریم که سهراب همین الانش هم دلش میخواد

کله ی من و تو رو بکنه صورتم رو از حرص جمع کردم و گفتم:-سهراب غلط
کرد...

لبخندی به من و حرفم زد و در جوابم گفت:

شروین-اینقدر حرص نخور موشی...نگرانم

نباش ناخودآگاه لبام جمع شد و با لحن ناراحتی

گفتم:-میشه...؟

شروین-تازه فردا شب نتایج میاد و ما هم تا دو روز دیگه تهرانیم...توی این مدت میشینیم و
خوب فکرامون و روی هم میریزیم و یه تصمیم عالی میگیریم...حالا هم زود برو بشین توی
ماشین که باید بزنینم به جاده...

سری براش تکون دادم و گفتم: -اوکی ، بزن بریم داداشی...

در ماشین رو باز کردم و روی صندلی ولو شدم... نگاهم رو از گرگ و میش سحری گرفتم و فکر کردم ، شاید با کمک بقیه بشه یه راه حل خوب پیدا کرد تا باهاش آقا جون رو راضی کنم... شاید این سفر تحقق آرزوهای منو در پی داشته باشه...

باضربه هایی که به شیشه کناری خورد چشمام رو باز کردم... آتو بود که قرمزی نگاهش رو به صورتم خیره کرده بود... معلوم بود که خیلی سعی برای بیدار شدن کرده ، البته خودم دست کمی از آتو نداشتم ولی اون وضعیت خیلی خیلی بدتر بود...

آتو-چرا نمیای پایین شیده؟

سری تکون دادم و با صدایی که انگار از ته چاه در می اومد گفتم: -چه خبره اون پایین؟ پیام چه غلطی بکنم؟ نشستم همین جا دیگه...

در ماشین رو باز کرد و خودش رو کنارم جا کرد... تقریباً روی من ولو شد و سرش روی شانه ام افتاد

آتو-راست میگی این بیرون خبری نیست جز بی خوابی ، دارم بیهوش میشم شیده... دیشب از دست غر غر های مژده دیر خوابیدم ، مامانم هم کله سحر بیدار باش زد ...

-حالا این مژی چی غر غر میکرد؟

همونجور که چشماش بسته بود سرش و جا به جا و توی گودی گردنم ثابت کرد

آتو-مثلاً قرار بود نیاد ، نمیدونم چی شد که نظرش برگشت و نصفه شبی تصمیم گرفت به سر ما منت بذاره و همراهیمون کنه... نمیدونی چه خبر بود ، سه ساعت تمام داشت چمدان میبست

، هر چی من گفتم بابا قراره سه روزه برگردیم این همه لباس میخوای چیکار...اون هی جواب میداد لازم میشه...آخر سر گفتم به من چه بذار این دیوونه هر غلطی دلش میخواد بکنه...

لبخندی به حرص خوردنش زدم و گفتم:-چه سفری بشه این سفر...خودتو آماده کن چون مطمئنم مژده شمشیر رو از رو میبنده...باید حواسمون به تانیا باشه ، اونکه حرفی نمیزنه ولی مژی تا کرمش رو نریزه ول نمیکنه...

آتو-بیخود کرده ، حرف بزنه پنج نفری کار شستن و خشک کردن و آویزون

کردنش رو انجام میدیم -شدیدا با حرفت موافقم...

آتو-شیده فردا شب جواب ها میاد ...

سری تکون دادم و با حرص گفتم:-خبرت سوخته بود دیوونه...خودم بهتر از تو میدونم ولی

فعلا کاری نمیتونم بکنم آتو-سهرابم وقت پیدا کرده...آخه الان وقت مسافرت...؟ الان باید

بشینیم یه فکری به حال توضیح دادن این مسئله به مامن و باباهامون بکنیم

سهراب-بعدا بهش فکر میکنیم ، الان اگه شما دو نفر دست از حرف زدن بردارید ما زودتر

راه می افیم و به شلوغی و ترافیک جاده نمیخوریم

نگاهم به صورت خندان سهراب افتاد...آخه چی باعث میشه این کله سحر شاد باشه و

بخنده...من میدونم این همه انرژی رو از کجا میاره...؟

-سلام صبح بخیر...چی باعث میشه تو سر حال باشی؟

سهراب-اولا علیک سلام ... ثانيا چرا سر حال نباشم؟ مثلا اومدم يه هفته تهران بمونم ، ولی حالا تقریبا يه ماهه که يکی دو روز در هفته ميرم و برمىگردم و تمام هفته رو کنار خانواده ام هستم ...ثالثا الان داريم ميريم مسافرت ، پس بايد شاد باشيم...حالا ميشه شما دست از عزاداری برداريد و بيايد توی ماشين من؟

-چرا ماشين تو ...؟این همه جای خالی توی همين ماشين هست...

نیشخندی زد و گفت:-چون قراره شروين و تانيا رو تنها بذاريم و اينکه يکی به من قول داد با مهاد حرف نزنه...نميدونم يادش هست يا نه؟

پشت چشمی براش نازک کردم و جواب دادم

-خوبم يادشه...حالا اين چه ربطی به ماشين ها داره؟

سهراب-چون به غير از اين ماشين که تکليفش مشخص شد دو تا ديگه می مونه که من ترجیح میدم شماها توی ماشين من باشيد ...حالا هم کم غر بزويد و راه بيفتيد

با شنيدن حرف سهراب ، آتو چشماش رو باز کرد و با خشم با مزه ای که بيشتتر شبیه جوجو هايی بود که جا میجورند ، از ماشين پياده شد و گفت:-خودت غر ميزنی حضرت آقا ...من رفتم بخوابم ، زود بيا شيده...

سری براش تکون دادم و به سمت صندلی عقب خم شدم ، با برداشتن کیف دستی ام به سهراب که دقيقا جلوی در باز ماشين ايستاده و راه منو سد کرده بود خيره شدم...که صداش بلند شد

سهراب-دختره ی دیوونه گفتم الان از دستش یک فصل کتک نوش جان میکنم...بیا پایین
دیگه شیده...

همچنان خیره ی صورتش بودم که میگفت چرا پیاده نمیشی؟ زود باش تا به ترافیک و
شلوغی جاده نخودردیم باید حرکت کنیم

سهراب-شیده پس چرا هنوز نشستی؟

اخمی کردم و گفتم:-منتظرم ببینم کی از جلوی در میری کنار ، تا من بتونم پیاده بشم...
نگاه به خودش کرد و بعد هم نگاهی به در ماشین...لبخند بامزه ای روی صورتش نشست و
پررو پرو گفت:-خوب زودتر میگفتی...سه ساعت منو علاف کردی...

بالاخره کنار رفت و قسمت شد من از ماشین خارج بشم...با اخم بهش نگاهی انداختم و
گفتم:-خیلی پررویی به خدا...من تو رو علاف کردم یا تو...؟

دسته ی کیفم رو به سمت خودش کشید و منو به حرکت واداشت و در حین راه گفت:-کم
حرف بزن دختر...

-سلام تینایی صبح بخیر...

تینا-به سلام خانم خواب آلود...باز دیر اومدید که...

-کم حرف بزن... خودت و بکش کنار که دارم بیهوش میشم هر چند که بعید میدونم خوابم
بیره ...

تینا-جا نداریم بهتره جلو بشینی...

نگاهی به آتو که تقریباً دو سوم جا رو گرفته بود انداختم... انگار نه انگار که تا پنج دقیقه پیش بیدار بود و با من حرف میزد... سری برای تایید حرف تینا تکون دادم و در جلو رو باز کردم ولی با شنیدن صدای سهیل اجازه نشستن ازم گرفته شد...

سهیل- احوال شیده خانم...؟

به سمتش برگشتم و سعی کردم وسط حرفام خمیازه

پارازیت نشه - سلام آقا سهیل صبح بخیر خوبی؟

سهیل- سلام خانم ، به لطف شما خوبم...

-چیکار کنم که الطافم عالم و آدم رو در برداره ... چی شده شما کار و

بیزینس رو ول کردی آقا؟ سهیل-دیگه دیگه... گفتیم یکم به خودمون

اهمیت بدیم خانم -آورین ، آورین کار خوبی کردید

سهیل- ما همیشه کارای خوب خوب میکنیم ، کیه که

قدر بدونه؟ با شنیدن صدای مهرداد نتونستم جوابی به

حرف سهیل بدم مهرداد-سهیل بیا بشین باید راه

بیفتیم...

همراه با سهیل به سمت صدا برگشتم و به یه سلام کوتاه

قناعت کردم - سلام آقا مهرداد صبحتون بخیر...

مهرداد - سلام شیده خانم... صبح تو هم به خیر و خوشی

لبخند زورکی به حرفش زدم و با دستم در ماشین رو بیشتر باز کردم،

که مهرداد ادامه داد مهرداد - با سهراب میاید؟

صدای سهراب اجازه جواب دادن رو ازم گرفت و باعث شد منم تقریباً

سر قولم بمونم سهراب - آره مهرداد جان با ما میاد... بهتره زودتر حرکت

کنیم که دیرتر از این نشه داداش مهرداد - باشه سهراب جان... بزن بریم

سهیل ...

با حرف مهرداد ، سهیل هم سری تکون داد و از ما جدا شد... با دور شدن اونها منم نفس

آسوده ای کشیدم و روی صندلی راحت یک لم دادم

سهراب - یعنی میشه ناجور روی قول و قرار تو حساب کرد ها...

- چیکار کنم ...؟ میشه طرف بیاد جلو و منم که یک ۸۰ سالی ازش کوچکترم بهش سلام

نکنم ، این درسته؟... بعدش هم من که جوابش رو ندادم خودت باهش حرف زدی...

سهراب - اگه من نیومده بودم که محبور میشدی جواب بدی

-حالا که جواب ندادم پس اینقدر حرص نخور جناب مهندس... الانم بهتره راه بیفتیم ، آخه ممکنه به شلوغی و ترافیک بخوریم

لبخندی به حرفم که حرف خودش بود زد و گفت:-حرف خودمو رو به

خودم برمیگردونی؟ به تقلید از سهیل جواب دادم

-دیگه دیگه...

روی صندلی نشستم و به عقب که تینا و آتو سرشون روی شونه ی همدیگه بود نگاهی انداختم...چه ریلکس خوابیده بودند.

-خوش به حالشون چه راحت خوابیدند...

سهراب-این که غصه نداره دختر ، تو هم بگیر بخواب...

سری به علامت منفی تکون دادم و گفتم:-من دیگه خوابم نمیبره ... نباید کله سحر بیدار میشدم...

سهراب-اینقدر تنبلی نکن آدم صبح زود بیدار بشه به همه ی کارهاش میرسه ، تازه شم شما باید عادت کنید چون از اول مهر کلاسهای دانشگاه از لنگ ظهر شروع نمیشه... بعدشم یه روزه دیگه ، از فردا میتونی تا لنگ ظهر بخوابی

فکر به حرفاش هم میتونست منو سر حال بیاره...باعث شد کسالت ناشی از کم خوابی رو فراموش کنم و به فکر شکمم بیفتم

-باشه ... اول یه فکری به حال این گشنگی من بکن ، الاناست که صدای معده ی بخت برگشته ام بلند بشه...

اشاره ای به سبد زیر پام کرد و گفت:-راه حل مشکل معده ات توی سبده ، البته منم میخوام ها...

سبد مسافرتی رو بلند کردم و روی پام قرار دادم ، یه تای درش رو باز کردم و نگاهی به داخلش انداختم...یک گوشه لقمه های آماده ای که توی ظرف چیده شده بودند قرار داشت و فلاکس چای و لیوان هم گوشه ی دیگه بود...صدای سهراب باعث شد نگاهم به ظرف قرمز در دار کشیده بشه سهراب-مامان توی ظرف قرمز برامون کیک هم گذاشته...
-دستش درد نکنه...

دو تا لقمه بیرون آوردم و یکیش رو به سمت

سهراب گرفتم سهراب-مرسی ، به من یه چای

هم بدی ممنون میشم

یه لیوان بیرون آوردم و در حین گاز زدن به لقمه ی خودم ، برای سهراب هم چای ریختم و روی داشبورد گذاشتم و با دستم نگهش داشتم بودم که یه موقع ول نشه و گند بزنه به ماشین ، که سهراب با دست اشاره کرد ولش کنم.

-نیوفته...؟

سهراب-ولش کن ، نمی افته...

دستم رو عقب کشیدم و مشغول لقمه ی خودم شدم...بالاخره بعد از خوردن سه تا لقمه سیِ ر
سیر شدم...

-مرسی سهراب خیلی چسبید ، من دیشب هم چیزی نخورده بودم

خیلی گشنه ام بود سهراب-نوش جان ... راستی مژده هم که توی

ماشین بود ، مگه قرار نبود نیاد...؟ شانه ای بالا انداختم و گفتم:-

نمیدونم...اتو میگفت یه دفعه ای تصمیم گرفته بیاد سهراب-توی این

سفر برنامه ها داریم با این دختر

-بهش نمیاد که خوش سفر باشه البته من تا حالا باهاش مسافرت نرفتم ولی میتونم حدس

بزنم که اصلا خوش سفر نیست.

سهراب در جواب به جمله ی من فقط به یک

کلمه اکتفا کرد سهراب-نیست...

هر طرف این جاده پر از خاطره بود و من با نگاه به این سرسبزی ها شادی و نشاط چند سال

پیش رو به یاد می آوردم... حس هایی که شاید دوباره نتونم تجربه کنم ولی ... نمیدونم چی

شد که کم کم چشمام روی هم قرار گرفت و به دنیای پر از شگفتی خواب پناه بردم...

همون دره ای بود که توی بهار پر از گل میشد...همیشه نگاه کردن به نقاشی خدا ، بهم

آرامش میداد ولی اون روز دوست داشتم برم جلو ، حسشون کنم و ازشون برای خودم

یادگاری بردارم...اون سفر خاص بود و من با تمام وجودم داشتم از تک تک لحظه هاش لذت میبرد...م...

-شیده مواظب اون گلها باش...همین جوری داری نابود میکنی و جلوی میری ، بابا این بدبختا گناه دارند خانم...

سری به علامت فهمیدن تکون دادم و این دفعه با احتیاط بیشتری جلو رفتم...سر راهم هر گل قشنگی که میدیدم از ساقه جداش میکردم و به دسته گلِ توی دستم ، که حالا تقریبا بزرگ شده بود اضافه میکردم...وقتی از زیبا و کامل بودن دسته گل اطمینان پیدا کردم ، با آرامش و احتیاط که ناشی از حرفش بود از اون دره هموار خارج شدم...
-بین چقدر خوشگله...من عاشق این گلهای وحشی شدم ... خیلی نازن...

یه تای ابروش بالا رفت و با لحن مثلا عصبانی منو

خطاب قرار داد -واقعا...؟

لبخندی به پرشش نصفه و نیمه اش زدم و سری به علامت مثبت تکون دادم که باعث شد از جاش کنده بشه...یه دنیا دویدن ...یه دنیا خندیدن ...ولی هنوزم که هنوزه نمیدونم چقدر ما خوشحال بودیم ... چی شد که اون خوشحالی ، اون خنده ها دود شد ؟ ...حس خودم که پر از تناقص بوده و هست ولی حس اون... نمیدونم به اندازه ی یه دنیا نمیدونم...یاد اون کارت پستالی افتادم که اون روز خریدم ... یه مقوای کرم رنگ بود که عکس میکی موشه روش چسبونده شده بود و دستهایی که به دو طرف باز میشدند و از کارت بیرون میزدند...یه حس خاصی رو توی نگاه اول بهم القا میکرد ... روی یکی از دستاش نوشته شده بود "به اندازه ..."

روی دست دیگه اش نوشته ی "یه دنیا" حک شده بود ... و روی قلبش "دوستت دارم"
"میدرخشید..."

از اون روز ها به جز بی حوصلگی ها ، کلافگی ها و دلتنگی های بی مورد چیزی قسمتم نشد
... فقط من بودم و من ...

پر از دوگانگی های هر روزه ... پر از حس های مبهم ... دل خوش میکردم به گذراندن
امروز !!! ... غافل از اینکه فردا ادامه ی امروزه ... با همین بی حوصلگی ها ... کلافگی ها ...
دلتنگی ها ...

یه دفعه یاد جمله ای افتادم که آتو وقتی زیادی حس و حالش خوش

نبود تکرارش میکرد "آنشرلی هم نشدیم یکی از مون پیرسه..."

آنه!!! تکرار غریبانه روزهایت چگونه گذشت؟؟؟"

با پیچیدن صدای آتو توی گوشم ، لای چشمم رو کمی باز کردم ، بعد از چند بار باز و بسته
کردنشون تونستم یه تصویر روشن از اطرافم رو ببینم... رسیده بودیم ویلا ... وای یعنی من
حدود چهار پنج ساعت خواب بودم؟ ... خوبه حالا خوابم نمیبرد ...

آتو-خوبه گفته بودی خوابت نمیبیره و مثل خرس گرفتی تا اینجا خوابیدی...

سری به علامت برو بابا تکون دادم و از ماشین خارج شدم... دستام رو به طرف بالا

کشیدم و یه کشش درست و حسابی به بدنم دادم - آخیش چقدر حال داد ...

آتو-کوفت ... بیچاره صدای خر و پف ات تا ماشین شروین و مهراد رفت و برگشت ... حالا میگی آخیش چقدر حال داد...

میدونستم داره چاخان به هم میبافه ولی اون تیکه آخر جوری صداس رو تغییر داد و ادای من رو درآورد که محال بود نخندم...آتو که دید من ول کن نیستم "بی شعوری" حواله ام کرد و با برداشتن کیفش راهی ساختمان شد... همونطور که در حال خنده بودم ، دستی روی شونه ام نشست ، سرم به عقب کشیده شد و نگاهم با صورت خسته و چشمای قرمز شروین تلاقی کرد -خسته نباشی داداشی

شورین-سلامت باشی گلم...خواب خوب بود؟

-عالی...حرف نداشت ، خیلی چسبید...

شروین-خداروشکر...وسط راه برای صبحانه نگه داشتیم ، میخواستم بیدارت کنم ولی سهراب گفت صبحانه خوردی بعد خوابیدی

-اوهوم اول خودم رو سیر کردم بعد بیهوش شدم....اصلا نفهمیدم کی خوابم برد شروین ...

شروین-خسته بودی موشی ، الانم بدو برو یه زنگ به مامان بزن که دل نگرانت نباشه...
-چشم ...

با ضربه ی آرومی که به شونه ام زد ازم فاصله گرفت و با برداشتن دو تا ساک راهی ویلا شد ... منم از داخل کیفم که روی صندلی ماشین بود گوشیم رو برداشتم و مشغول تماس با شیرین جوونم شدم...

وقتی دست و حسابی نصیحت ها رو به گوش گرفتم ، البته این حقیقت رو فقط به شما میگم و شما هم قول بدید که به کسی نگید که من اون لحظه یه گوشم در بود ، اون یکی دروازه...بالاخره شیرین جون رضایت داد گوشش رو تا نسوخته قطع کنه...

سهراب-بالاخره تموم شد...؟

به سمت صدا چرخیدم و گفتم:-برای هزارمین بار نصیحت ها رو تکرار کرد..

لبخند شادی زد و جواب داد

سهراب-چقدر هم که تو گوش دادی...

-من دختر حرف گوش کنی هستم جناب مهندس...این اتیکت ها با یک من سیریش هم به من نمیچسبه

سهراب-برو دختر...توی یه فسقل جوجه میخوای منو رنگ کنی...؟ تمام مدت داشتی در و

دیوار رو نگاه میکردی و هر چند ثانیه یکبار برای خالی نبودن عریضه یه باشه هم میگفتی -

نخیرم من خوب گوش کردم و صد در صد عمل هم میکنم سهراب-تو گفتی ، ولی من هر چی

سعی میکنم نمیتونم باور کنم

شونه ای بالا انداختم و با به دست گرفتن کیفم آماده ورود به ویلا شدم ... ولی قبلش رو به

سهراب گفتم:-هر جور راحتی مهندس...فعلا

فقط صدای "کوفت و مهندس" اش رو شنیدم...

داخل ویلا سکوت محض برقرار بود... برعکس من بقیه خستگی امانشون نداده بود و سهیل وضعش از همه بدتر بود چون روی کاناپه کنار تلویزیون به خواب رفته بود... یگراست به اتاق همیشگی رفتم و وارد شدم... تینا که روی تخت چرت میزد ولی آتو داشت وسایلش رو باز میکرد...

آتو- بالاخره شیرین جون ولت کرد...؟

- اوهوم بالاخره نصیحت ها ته کشید و من

خلاص شدم آتو- کمد وسطیه مال توئه...

- اوکی....

آتو کارش رو تموم کرد و کنار تینا روی تخت دراز کشید ، منم مشغول در آوردن لباسام شدم... یه نیم ساعتی الاف باز کردن وسایل بودم ، وقتی از کار فارغ شدم آتو و تینا خواب خواب بودند... خیلی آروم تونیک طوسی ام رو پوشیدم و با برداشتن کلاه از اتاق خارج شدم...

اول به سمت یخچال رفتم و یک آبمیوه خنک برداشتم و بعد راه ساحل رو در پیش گرفتم... خوبی ویلا های این اطراف ساحل اختصاصیشون بود ... روی نزدیک ترین تخته سنگ به دریا نشستم و به منظره ی مقابلم خیره شدم... آروم آروم ... درست برعکس من که ذهنم درگیر فکرهای مختلفی بود...

یک تیکه چوب از کنار پام برداشتم و مشغول نوشتن اسمم روی شن ها شدم... از بچگی این کار رو دوست داشتم ، مخصوصا وقتی درست کنار آب اسمم رو یادداشت میکردم و بعد آب بالا می اومد و جای اون واژه روی شن ها صاف میشد... این ناپدید شدن برام حس خاصی

داشت... مثل شستن بدی های ذهن و فکر ، حتی بعضی وقتها مثل حالا که خیلی داغون بودم
فکرهای مشوش ذهنم روی ساحل یادداشت میشد... ناخودآگاه کنار شیده واژه ی دانشگاه ،
آقاجون و چراغ قرمز نوشته شد ... انگار که این نوشتن ها و محو شدن ها مشکل رو حل میکرد
... شاید تفکر کوهانه ای باشه ولی من دوست داشتم کودکانه فکر کنم... چون همون لحظات
کوتاهی که اون فکر های مزاحم ذهنم رو راحت میداشتند برام غنیمت بود و من اجازه ی نفس
کشیدن داشتم...

صدای قدمهایی که داخل شن ها فرو میرفت باعث شد چشم از نوشته هام بگیرم و به پشت
سرم نگاهی بندازم ...

سهراب بود ... من واقعاً موندم ، انگار این بشر خستگی سرش نمیشه ... این آقا تمام راه رو
رانندگی کرد ، بعد آتو و تینا از خستگی بیهوش شدند ...

-اینجا چیکار میکنی مهندس؟

کنارم روی تخته سنگ نشست و گفت:- کوفت ، جامون عوض شده؟ من باید پیرسم تو ،
تک و تنها اینجا چیکار میکنی؟

شانه ای بالا انداختم و در جوابش گفتم:- مشخص نیست چیکار میکنم؟ ... یک عالمه کار
میشه اینجا انجام داد ... به دریا نگاه میکنم ... روی شن ها چیزی می نویسم ... از آفتاب
لذت میبریم و یک ...

پسره ی بی ادب نداشت ادامه بدم ، حرفم رو قطع کرد و خودش شروع به صحبت کرد.

سهراب-نمیبینی هیچکس کنار ساحل نیست؟ درسته که اختصاصیه ولی خطرات خاص
خودش رو داره ، که کم هم نیستند این خطرات خانم ...

بلافاصله جوابش رو دادم و در آخر جمله به تقلید از خودش کلمه "آقا" رو چسبوندم

-تا الانش که خبری نبوده، پس نگرانی وجود نداره... تو چرا نخواییدی آقا؟

سهراب-همین جوری... شما هم بهتره این لذت بردن رو بذاری وقتی که همه با هم هستیم... بدو برو یکم استراحت کن شیده.

سری به علامت منفی تکون دادم و گفتم:-نه تو رو خدا... من کل راه رو خواب بودم الان دیگه

خوابم نمیبیره، تازه توی ویلا هم حوصله ام سر میره... بالای سرم و ایستاد و دستاش رو به

کمرش تکیه داد سهراب-پس باید چیکار کنیم؟

-هیچی... تو برو بخواب، منم میشینم همین جا و از این همه زیبایی لذت میبرم...

صداش رو نازک کرد و با لحن مسخره ای که باعث میشد به خنده بیفتم گفت:

سهراب-نه بابا... تنهایی فکر کردی؟

تمام مدت سعی در کنترل لبخندم داشتم و توی این کار هم موفق بودم...

-پ ن پ از تو کمک گرفتم

سهراب-کم نمک بریز خانم موشه... بلند شو بریم توی ویلا.

واقعاً دوست نداشتم از اینجا تکون بخورم... یک جورایی احساس میکردم بعد از این

مسافرت لحظات سختی رو در پیش دارم پس چند باری سرم و بالا انداختم و مخالفتم رو

اعلام کردم... انگار حس و حال رو فهمید... قید رفتن رو زد و دوباره کنارم روی سنگ

نشست ... لبخند پر شیطنتی به نیم رخ رو به دریای من زد و با لودگی خاص خودش که مخصوص دوست دخترهای رنگ و وارنگش بود ، گفت:

سهراب-نمیدونم خدا چرا منو در مقابل قشر لطیف بانوان ، اینقدر مهربون و دلرحم آفریده ... اصلاً نمیتونم باهاشون مخالفت کنم ...

چشم غره ای حواله اش کردم و با حرص در جوابش گفتم:-از بس که پررو و بی حیایی ... چشماش رو گرد کرد و با لحن متعجبی پرسید

سهراب-من ... ؟ من پررو ام ... بین کار دنیا به کجا رسیده ... دیگ به دیگ میگه روت سیاه ...

ای ول شیده جون ... لبخندی به حرص خوردن صد البته الکیش

زدم و جواب دادم -دیگ خودتی مهندس ، با من درست حرف بزن

سری تکون داد و آرام گفت:

سهراب-برو بابا ...

نگاهش به پایین کشیده شد و در نگاه اول نوشته های به خط میخی من رو ، رویت کرد ... چند دقیقه ای خیره واژه ها بود ، بالاخره ازشون دل کند و گفت:

سهراب-اینا چیه؟ چرا اینا رو اینجا نوشتی؟

شونه ای بالا انداختم و هیچی نگفتم ... چی داشتیم که بگم؟ ... هر چند که سهراب آدمی نبود که دلایل ساده و کودکانه ی منو مسخره کنه ، ولی بازم حوصله ی توضیح دادن نداشتم ...

سهراب-چیزی نمیگی شیده؟

-چی بگم؟

سهراب-هنوزم نگرانی؟ بابا دختر قرار نیست اتفاقی بیوفته ... چرا الکی خودت رو زجر

میدی؟

-فردا شب نتایج میاد روی سایت و من هنوز فکری برای توضیح دادن این وضعیت به آقاجون نکردم ... یعنی فکر و خیال که زیاد بود ولی راهی پیدا نکردم ... اگه آقاجون مخالفت کنه کل تلاش های این مدت هیچ میشه ... بیشتر از خودم ، دلم برای آتو میسوزه ، میدونم اگه من موافقت آقاجون رو نگیرم اونم اگه قبول شه ثبت نام نمیکنه ... دختره ی کله خر فکر میکنه دانشگاه و ادامه تحصیل ، سفره که بدون من جایی نره ...

زد تو فاز شوخی تا من رو از اون حس و حال دریاره ...

سهراب-حالا یک دختر با مرام پیدا شده ... بینم میتونی نسلش رو از روی زمین محو کنی ... ؟

حرفش رو باور داشتم ... آتو آخره معرفته ... همیشه توی لحظه های خاص کنارم و یارم بود ... مثل یک دوست ... یک همراه ... یک خواهر ...

پرسش سهراب منو از فکر به آتو بیرون کشید ...

سهراب-اگه اجازه نده چیکار میکنی شیده؟

چیکار میکنم ؟ ... واقعاً کاری میشه کرد؟ ... واقعاً نمیدونستم چیکاری از من ساخته است ولی

...

-نباید این اتفاق بیوفته ... من تا حالا هیچ کاری رو نصفه رها نکردم پس این دفعه هم باید تا تهش برم ...

سهراب-پس با اونکه راه حلی نداری عوضش یک دنیا اراده و اطمینان
به تصمیمت داری -اوهوم ...

از جام بلند شدم و با بالا زدن دمپای شلوار سفیدم به سمت آب رفتم ... به خاطر تابش آفتاب ، آب ولرم بود و خیلی راحت خودم رو به دستش سپردم ... من آرامش میخواستم و اون لحظه دیدن عظمت و قشنگی آبی بیکران روبروم به من این حس رو بی منت هدیه میکرد ... روی تخت جا به جا شدم و با زیر و رو کردن بالشتم ، خنکای الیافش رو به وجودم کشیدم ... تو این گرمای مذخرف اواسط مرداد این خنکی هم نعمتی بود برای خودش ... معلوم نیست کدوم از خدا بی خبری این کولر رو خاموش کرده بود ... آخه بگو مگه کر ... صدای آتو و دستای تینا که بالش رو از زیر سرم کشید ، باعث شد حرفم ناتمام بمونه و به چرت و پرت های این دو تا دیوونه گوش بدم

آتو-بلند شو که وقت شامه تنبل خانم ... خدایی تو چطور دوباره خوابت برد شیده؟

یکم چشمم رو مالش دادم و با باز شدن چشمهام ، قیافه ی بزک دوزک کرده ی تینا مقابلم قرار گرفت ... همچنین به خودش رسیده بود که انگار میخواست بره عروسی ...

با چند تا سرفه صدای گرفته ام رو صاف کردم و گفتم:

-خبریه تینا جان ... عروسی دعوت داریم؟

از تخت فاصله گرفت و روی صندلی مقابل میز آرایش نشست ، همونطور که مشغول بررسی صورتش بود گفت:-تو بلند شو یک آبی به دست و صورتت بزن تا من خبرهای دست اول رو به خدمتت برسونم ... بعد از یک مکث چند ثانیه ای ، که به خاطر تجدید رژ لبش بود با لحن شوخ و شادی ادامه داد تینا-به کارت عروسی هم میرسیم ان شا...!

لبخندی به شیونت کلامش زدم و از جام بلند شدم ... برای پیدا کردن آتو نگاهی به اطراف انداختم و بالاخره جلوی در طاق باز کمد وسطی پیداش کردم -با وسایل من چیکار داری مزاحم؟

اخمی کمرنگی به لبخند صورتم کرد و گفت:-مزاحم خودتی بیشوور (بیشعور)... دارم به سرت منت میذارم و برات لباس انتخاب میکنم

-منت رو سر عمه ات بذار بی حیا ... بعدش هم من ظهری تونیک ام رو پوشیدم

، نیاز به لباس ندارم چشم غره ای حواله نگاه حق به جانبم کرد و گفت :

آتو-اگه چشمای کورت رو باز کنی ، اون لباس از دهن گاو دراومده ات رو میبینی و متوجه لطف بی اندازه ی من میشی

...

با شنیدن حرف آتو بلافاصله نگاهی به خودم انداختم که با بلوز تماماً چروکم مواجه شدم.

آتو-خوب حالا که به اشتباهت پی بردی ، بگیر این بلوز زرشکی رو با شلوار مشکی جیب داره ات بپوش

دستم رو به حالت فلج بودن کج کردم و با نشون دادن به آتو گفتم: -مگه خودم اینجوریم که بذارم تو برام لباس انتخاب کنی؟

با شیطنت خاص خودش دستم رو که هنوز به حالت اول برنگشته بود نشون داد و گفت: -حتماً هستی که هنوزم دستت رو اونجوری نگه داشتی

عجب گافی دادم ... شیده میمردی این دست صاحب نمرده ات رو صاف بکنی؟ ... بیا حالا مگه این موضوع رو فراموش میکنه، از حالا تا زمانی که جون به بدن داره این اتفاق رو به رخ من میکشه ...

خودم رو زدم به اون راه و بدون توجه به حرف آتو، رو به تینا گفتم:

-کسی حموم نیست؟

تینا که میدونست دارم از جواب دادن به آتو فرار میکنم لالمونی گرفت و راه رو برای خل و چلی به نام آتوسا باز گذاشت

آتو-شیده جان کم آوردی؟

-آتو رو اعصاب من تاتی تاتی نکن ... کسی حموم نیست؟

سری به علامت کوتاه اومدن تکون داد و گفت: -اوکی فهمیدم کم آوردی، ولی چون زیادی غرور داری اعتراف کردن برات مشکله ... حموم خالیه آبش هم داغ نه خنکه خنک باب میل خودته، تو برو من حوله و لباسات رو میذارم توی رختکن ...

مثل همیشه مهربون و خوش مرام ... لبخند عمیقی تحویلش دادم و گفتم:

-مرسی دوستی، پس من رفتم

بعد تشکر از آتو ، از اتاق خارج شدم و به سمت در رو برو حرکت کردم ... توی این گرمای طاقت فرسا ، یک دوش آب سرد خیلی حال می‌ده ...

نگاهی به پذیرایی انداختم ولی کسی داخلش نبود ... نامردا بدون من رفتند کنار ساحل ... حالا خوبه به آتو گفتم زود از حموم در میام ... خوب این حرف که من گفتم یعنی چی؟ ... یعنی اینکه بابا دو دقیقه منتظر بمونید تا با هم بریم ...

آخه به این‌ها همیشه گفت دوست و همسفر؟ دو دقیقه دیرتر میرفتید اتفاقی می افتاد؟ ساحل که غیب نمیشد ...

همین جور که داشتم توی ذهنم به تک تکشون بد و بیراه میگفتم یکدفعه صدایی از پشت اسمم رو زمزمه کرد ... با عجله و ترس به پشت برگشتم که باعث شد اون شخص که جناب برادر بودند، یکی دو قدمی به عقب پیره ...

شروین-چته دیوونه؟ داشتی سخته ام میدادی دختر ...

-اونی که نزدیک بود از ترس سخته کنه ، منم ... چرا یکدفعه پشت آدم ظاهر میشی؟

شروین-عجب رویی داری تو ... منتظر بودم جنابعالی رضایت بدی ، تا با هم بریم کنار ساحل ...

بازم داداش خودم ... فدات بشم که اینقدر مهربونی ... لبخند شل شده ام رو به چهره

اش باز شد و جواب دادم -من آماده ام ،بریم داداشی ...

سری تکون داد و یک تای در ورودی رو باز نگه داشت تا من از ویلا خارج بشم ...

با یک نفس عمیق بوی دریا رو به ریه هام کشیدم ولی تاریکی بیش از حد هوا برام پر از وهم بود ، همیشه از جاهایی که زیادی تاریک بودند میترسیدم ولی جز شروین کسی از این موضوع خبر نداشت حتی آ تو ...نگاهم با چنگ و دندون دنبال روزنه ای روشن ، به نور ضعیف ساحل خیره شد ... از همون فاصله ی دور هم ،شعله های نارنجی و زرد کنار ساحل بهم چشمک میزدند ... برای هر چه زودتر خلاص شدن ، دست شروین رو گرفتم و پا تند کردم ...

شروین-عجله داری موشی؟

نگاهی به تاریکی بین درختها انداختم و گفتم:-دوست دارم زودتر از وسط این تاریکی رد بشیم و به اون رنگ ها برسیم ...

رد نگاهم رو دنبال کرد و به آتیش که با هر قدم بهش نزدیکتر میشدیم رسید ، لبخندی به حرفم زد و با آزاد کردن بازوش از حصار انگشتان من، دستش رو دور کمرم محکم کرد و من رو به خودش فشرد شروین-تا من کنارت هستم از هیچی نباید بترسی کوچولو ...
با کمی مایل شدن ، سرم روی سینه اش قرار گرفت و چشمام بسته شد ... شروین همیشه راست میگفت و برام تکیه گاه محکمی بود پس کنارش از هیچی نمیترسیدم.

تینا-شیده دو دقیقه بتمرگ ، داری با این رژه رفتن ها دیوونه ام میکنی

آه آه یکی پیدا نمیشه ما رو درک کنه ... آخه بگو اسکول کرم ندارم که خودم رو عذاب بدم ، اینقدر استرس و اضطراب دارم که محاله بتونم یک جا آروم بگیرم ... کاش اصلاً به این سفر نیومده بودم ، جز فکر و خیال چیزی عایدم نشد ... امروزم که دیگه بدتر از روزای قبل ، انگار نه انگار که حرف از اطمینان میزدم ... معلوم نیست اون همه اعتماد به نفس کدوم گوری رفته ... بالاخره با صدای پر عشوه ی مژده و حرف مذخرفش برای چند ثانیه از فکر درس و جواب کنکور خارج شدم و از ته دل آرزو کردم که سر به تنش نباشه ، دختره ی اسکول ...

مژده- عزیزم مجبور نبودی بدون اطلاع خانواده کاری بکنی که الان نتونی از پشش بریایی و خودت رو جمع و جور کنی.

اول که صداش بلند شد اهمیت ندادم و به راه رفتن ادامه دادم ولی با شنیدن جمله ی کامل شده اش با تمام حرصی که از این همه استرس نصیبم شده بود ، با اخم به سمتش برگشتم و سعی کردم با محترمانه ترین حالت که البته بعید میدونم جواب داده باشه ، بهش حالی کنم باید خفه بشه و اگر نه خودم خفه اش میکنم ...

-میدونی چیه مژده جان؟ ... من هر چی فکر میکنم ربط شخص شما و دخالتت رو درباره ی این موضوع درک نمیکنم

... و اینکه الان اصلاً توی موقعیت خوبی نیستم پس حال چرت و پرت شنیدن ندارم.

بجگی کپ کرد ... باورش نمیشد من ، شیده ای که همیشه با عزیزم عزیزم های خاص خودش صداش میکردم

اینجوری جوابش رو بدم... هر چند به من چه ... وقتی خودش دو مثقال عقل نداره و نمیتونه موقعیت شناس باشه پس با این وجود منم تقصیر ندارم ...

صدای آروم شروین اجازه ی جواب دادن به مژده نداد ...

شروین-شیده جان بهتر آروم باشی عزیزم

واقعاً احساس عجز میکردم ... گرفتن نتایج، اولین گام برای رسیدن به هدفم نبود و صد در صد آخرین قدم هم نیست ، ولی کاری کرده که قلبم تاپ تاپ خودش رو به در و دیوار بکوبه و ناجور بی تاب بشه ... به سمت سهراب که مشغول چرخیدن بین سایت های مختلف بود برگشتم و پرسیدم -نیومد ... ؟

سرش رو به آرومی از نمایشگر لب تاب بالا کشید و به جواب این نیم

ساعت اخیر متوسل شد سهراب-ساعت چنده؟

-سهراب ...

زنجیر پاره کرد ... هر وقت این شکلی میخواست واقعیت رو بهت نشون بده ، رک و راست نظرش رو میگفت

سهراب-کوفت ... زهرمار ... درد ... آخه تو چته دختر؟ وقتی میگم قبولید یعنی قبولید ... البته من میدونم درد اصلی تو چیه ولی با دیدن این عددها هم مشکل تو حل نمیشه ... برو فکر کن ولی نه به ساعت ، نه به راهی برای گفتن این کارهایی که بی اطلاع از آقاجونت انجام دادی ... شیده برو فکر کن ببین چقدر برای تصمیمت ارزش قائلی و تا کجا پاش وایمیستی

اینایی که میگفت الان بهش فکر کن ، یک سال تموم کابوس افکار من بودند ، پس بدون معطلی و تردید جواب دادم -تا آخرش ...

لبخندی به این همه اطمینان زد و با لحن مسخره ای گفت:-بابا مطمئن ... حالا این

آخرش ، کجا تشریف داره؟ برعکس اون که با لبخند و لحن شوخ حرف میزد، من

خیلی جدی بودم ...

-آخرش جایی که منو به هدفم برسونه ...

سهراب-پس نگران هیچی نباش ... این دختره ی لوس و یکدنده ای که من سالهاست میشناسمش میتونه با یه نگاه مظلوم دل سنگ رو آب کنه ، دل آقاچونش که مثل موم توی دستشه

حرفش آبی بود روی آتیش شعله کشیده ی وجودم...انگار مطمئنم کرد که من میتونم هر کاری بکنم فقط باید بخوام...

لبخندی به حرفش زدم و گفتم:-لوس خودتی مهندس ...

صدای بلند آتو که خبر از یک رویداد بزرگ داشت ، اجازه ی کوفت گفتن های همیشگی رو

از سهراب گرفت و باعث لرزش خفیف دستها و زانوهای من شد آتو-اومد شیده ... بحث رو

ول کن و بیا ...

پاهام قدرت حرکت رو از دست داده بود... انگار تمام مدت این ۶۰ سال با پدیده راه رفتن غریبه بودم ... نگاهم به آرم سیب گاز زده خیره بود ولی فکرم تهران بود ، توی کوچه و خونه ی خودمون ، درست کنار پدر و مادرم ... اگه خبر داشتند و موافق بودند ، الان من اینقدر دلشوره و اضطراب نداشتم ... این حقم نیست ... نگاه خیره بچه ها باعث شد از فکر بیرون بیام و با به کارگیری تمام قدرتم به سمت میز برم ... دست شروین که روی زمینه ی لاکی تار و پود به هم تنیده شده ی فرش زیر پام قرار گرفت ، یک جای امن به من نشون داد و با نشستن روی فرش درست جلوی میز ، به صفحه ی مشکی روبروم چشم دوختم.

تینا-وا...چرا هیچ کدومتون شماره هاشو وارد نمیکنه؟

نگاهی به چهره ی سوالی تینا انداختم و بعد به سمت آتو چرخیدم...انگار داشتم با نگاهم التماس میکردم که اون اول شروع کنه...خیلی زود استیصال نگاهم رو درک کرد و با یکم جا به جا شدن دستاش روی موس دستگاه لغزید...اعداد رو وارد کرد و انگشتش رو با فاصله از کلید اینتر کیبورد نگه داشت...بزن دیگه دختر ، چرا اینقدر معطل میکنی؟...
بالاخره انگشتش پایین اومد و با ضرب روی اینتر فشار آورد که باعث شد صدای سهراب دربیاد سهراب-اوی دختر چته...از سر راه گیر نیاوردمش
که ، بالاش کلی پول دادم.

تانیا-سهراب ...الکی گیر نده...استرس دارند

سهراب-استرس دارند که دارند...من که گفتم این تو خبری نیست ولی لطفا با عصای دست من درست رفتار کنی نگاه از لبخند سهراب گرفتم ، معلوم بود قصد داره که جو رو آروم

کنه و فکر ما رو نسبت به اون صفحه نیمه باز شده پرت کنه... ولی صدای لرزان آتو تمام سعی و تلاشش رو دود کرد و به هوا فرستاد...

آتو- باز شد...

نگاهم خیره ی چشمای بسته اش بود... آخه دختره ی خل کی رو دیدی با چشمای بسته جواب کنکور ببینه... خواب اون دو تا چشم کور نشده رو باز کن و بگو چه خبره؟... یکی نیست به خودم بگه خودت چرا جرات نشون نمیدی و نمیری یه نگاه بندازی و از نتیجه با خبر بشی...

سهراب از پشت میز دستاش رو به صفحه ی نمایشگر بند کرد و برش گردوند... بالاخره یک آدم شجاع پیدا شد که دلش رو داشته باشه و به صفحه نگاه کنه... بقیه انگار منتظر داوطلبی یکی غیر خودشون بودند چون همچین نفس راحتی کشیدند ، که نگو و نپرس...

آتو- چی شد سهراب؟

نگاه سهراب بالا اومد و با لحن تندی گفت:- اگه قرار بود بدونی خودت نگاه میکردی...

تایا- سهراب اذیتش نکن... بگو...

سهراب- وا... خواهر من تو چرا زور میگی به

من بدبخت؟ آتو- سهراب...

نیشش شل شد و با لبخند بازی تلافی چند دقیقه قبل رو کرد و دوبار گفت:- کوفت

عزیزم... کوفت

الهی بگردم... طفلک آتو چشمش پر از اشک بود ولی درست و حسابی داشت کنترلش میکرد که جلوی جمع گوله های اشک جاری نشه... اینقدر مظلوم نگاه میکرد که به لحظه فکر کردم چرا هیچ وقت این نگاه رو توی لحظه ها بدی که گذرونده من ندیدم... آتو همیشه مقابل نگاههای پر درد من کم می آورد ولی من تا حالا این جور نگاه ازش ندیده بودم... دلم نیومد بیشتر از این حرص بخوره ، به سهراب خیره شدم و با صدایی که از ناراحتی آتو پر بغض بود گفتم:

-سهراب خواهشا بگو...

فکر کنم ناجور بغض داشتم ، چون فشار دستهای شروین که روی دستم نشسته بود بیشتر شد و سهراب هم به صفحه خیره شد... ولی چیزی گفتم که باورش توی فکر و ذهن من محال بود... آتوی من ، گفته بودم که خیلی ماهه ولی اون بیشتر از همیشه شرمنده ام کرد... شرمنده ی محبت و بزرگی خودش...

سهراب-شیده من که گفتم قبولی فقط عدد رو میدونستم... ۸۸۲۳

داشتم حرفش رو تحلیل میکردم... آتو شماره هاش رو وارد کرد پس چرا سهراب گفتم من قبولم?... نگاهم به سمت آتو کشیده شد... اشکاش جاری بود ولی لبخند بزرگ روی لبش نشون از گریه ی شاد و پر شوقی بود که داشت صورتش رو میبشست.

آتو-میدونستم قبولی... من شک نداشتم که تو میتونی... خواهری من هر کاری میتونه بکنه...

حالا افتاد... این دیوونه شماره های من رو وارد کرده... دختره ی خل... نه بازم مهربونی اش رو به من ثابت کرد... اون به خاطر من اشک توی چشمش جمع شده بود ، به خاطر من چشمش

رو بسته بود و جرات نگاه به اون صفحه رو نداشت ، به خاطر من اون نگاه برای اولین بار توی چشماش دیده شد... آ تو ...

دستای آ تو که دور کمرم حلقه شد باعث شد از فکر بیرون پیام... من قبول شدم... واقعا قبول شدم... میتونم به هدفم برسم فقط باید آقا جون رو راضی کنم

-آ تو قبول شدم... باورت میشه؟

شیده-خره من همیشه باورت داشتم... میدونستم قبولی دیوونه

همونطور که سرم روی شونه آ تو بود به سهراب خیره شدم که با لبخند در حال دید زدن ابراز احساسات ما بود ، سری تکون دادم و با لحن طلب کاری گفتم:-چرا ما رو نگاه میکنی...

سهراب-چیه... باید کور بشم و نگاه نکنم؟

-نخیرم باید شماره های آ تو وارد کنی تا رتبه ی دوستی منو هم ببینیم...

سری برای این همه پررویی تکون داد و گفت:-چشم... شماره ها رو بفرمایید لیدی...

تک تک شماره ها رو گفتم و سهراب هم وارد کرد... منتظر بالا اومدن صفحه بودیم و من به خودم که یادم رفته بود تا مودم همراهم رو بیارم لعنت میفرستادم... آخه دیال آپ هم شد راه متصل شدن...

نگاهم خیره ی سهراب بود ولی اتو همچنان من رو توی بغل داشت و با چشمای بسته ساکن ایستاده بود... نفس راحتی که سهراب کشید نشون میداد صفحه بالا اومده... سری به علامت چی شد تکون دادم که باعث روی هم اومدن چشماش و لبخند بزرگش شد ... نه انگار خبرای خوب خوب توی اون صفحه رویت شده... کنار گوش آ تو آروم گفتم:-بالا اومد...

چشماش باز شد... خیره ی نگاه هم بودیم... به صورت نگرانش یک لبخند واقعی زدم ، از اون لبخند هایی که مدتی بود روی صورتم ظاهر نشده بود... از همون هایی که شروین میگفت آدم وقتی میبیندش ، دلش میخواد پیچ و مهره بیاره و چال گونه ات رو فیکس کنه که تا آخر عمر همون جوری بمونه.

آتو-مرسی که به خاطر من دوباره خندیدی شیده...

گنگ سرم رو چند بار چپ و راست کردم و گفتم:

-من که همیشه میخندم دیوونه...

آتو-آره ، ولی خیلی وقت بود اینجوری نخندیده بودی...

راست میگفت ولی حیف که نمیشد بگم چه دلیلی باعث شده که من دیگه اینجوری نخندم... دیگه این چال لعنتی رو به کسی نشون ندم... تا دیگه باعث نشم کسی فکرای الکی بندازه توی سرم... شیده فراموشش کن ، الان فقط وقت شادیه... باید برای خودت و آتو خوشحال باشی کوچولو...

-خنده ی منو رو بذار کنار... به نظر رتبه ات چند

شده خرخون؟ با هم به سمت سهراب چرخیدیم و

با سوال نگاهش کردیم...

سهراب-خداروشکر من اینجام... واگر نه از این همه ی آدم که اینجا نشستن یک مثال آب هم گرم نمیشد... دختر عمو ترکوندی

-رتبه مهندس...رتبه...؟

چپ چپی نگاهم کرد و بعد به سمت آتو چرخید

سهراب-از این غرغرو بهتر شدی البته فقط چند عدد...۸۸۰۹

لبخندم باز تر شد...آتو حقش بود...همیشه شب امتحانی بود و موقع درس خوندن و کلاس کنکور میگفت من نمیتونمشش ماه درس بخونم بعد برم امتحان بدم ولی ثابت کرد که داشته چرت میگفته...دستایی که حلقه ی شونه ام شد باعث شد بیشتر توی آغوش آتو فرو برم...شروین بود که داشت درست و حسابی ابراز ارادت میکرد و هر دومون رو بغل کرده بود

شروین-میدونستم که خواهرای من کارشون حرف نداره...گل کاشتید...برای هر دو تاتون

یک سوپرایز توپ دارم آتو-چی...؟

شروین-پررو نشو دختری...بعدا میفهمی.

لب و لوچه آتو آویزون شد و گفت:-خوب الان بگو ، قول میدم درست و

حسابی سوپرایز بشم شروین-نخیرم خودت بعدا میفهمی...

آتو-اوکی بابا میدونم خودمون هم بکشیم تو

جیک نمیزنی شروین-آفرین که میدونی...

صدای خنده ی بچه ها بلند شد و شروین هم رضایت داد که ما رو ول کنه... تینا و تانی جلو اومدن و بهمون تبریک گفتن... هر چند که هنوز خیلی چیزا مبهم بود ولی همین قدم ها نشون میداد من دارم به هدفم نزدیک میشم ، پس خوشحال بودم...

فردای اون روز فکر راضی کردن آقا جون رو به فراموشی سپردم و همراه بچه ها کل روز خوش گذروندم... برای ناهار شروین همه رو مهمون کرد و شام هم مهمون سهیل بودیم... مژده که ناجور از حرف من ناراحت شده بود کسالت رو بهونه کرد و تموم روز رو توی ویلا موند... هر چند که مهم نبود ولی خوب خودم هم دوست نداشتم که بهش بد بگذره... البته سعی کردم که بهش نزدیک بشم ولی اون از خودش میلی نشون نداد و منم بی خیال شدم و گذاشتم با خودش راحت باشه...

بالاخره سفر ما هم تموم شد و کار اصلی من شروع شد... کاری که پایانش یک علامت سوال گنده بود... من فقط از یه چیز مطمئن بودم و اون هدفم بود... ولی نمیدونستم راه رسیدن به این هدف پر از سنگلاخ و پیچ و خم... موانعی که ممکن بود هر لحظه باعث بشن من جا بزنم و دست از هدفم بردارم...

صدای رباب جون که از پایین مارش نظامی راه انداخته بود مگه میذاشت من یه خواب درست و حسابی داشته باشم... آخه یکی نیست بهشون بگه بابا ما دیشب ساعت ۶ بود که رسیدیم الان خسته و کوفته نای راه رفتن نداریم چه برسه صبحانه خوردن... اصلا همه اش تقصیر این شروینه که کله ی سحر بلند میشه میره سر کار ، خوب برادر من مگه تو استراحت سرت نمیشه... یه روز به خودت مرخصی بده تا خستگی راه و رانندگی از تنت دربیاد بعد دوباره برو بشین روی صندلی نایب رئیسی خودت...

نخیر با غرغر ها و اعصاب خورد کردن های من رباب جون دست از سر اسم من بدبخت برنمیداره پس بهتره فکر خوابرو از خودم دور کنم و برم پایین...دستم به تاج تخت بند شد و با یک حرکت از جا کنده شدم...ساکم یک گوشه ی اتاق بود و چند تا بسته و پلاستیک کنارش دست نخورده سر جاشون قرار داشتند ، در نتیجه هیچ کس وارد اتاق من نشده...نگاهی به عکس خانوادگی مون که کنار تخت بود انداختم و به چهره ی لبخند به لب آقا جون خیره شدم...

چطوری بهتون بگم که چیکار کردم...چطوری راضیتون کنم?...اگه با من مخالفت کردید من باید چه عکس العملی نشون بدم بابایی?...گیج گیجم...نمیدونم چی درسته و چی درست نیست...میتروسم تصمیم غلط باشه و یک عمر برام پشیمانی به همراه داشته باشه ، هر چند که من مطمئنم ولی آینده رو که ندیدم...نمیتونم حدس بزنم قراره چی پیش بیاد ولی دعای هر لحظه ام اینه که همه چی به خیر و خوشی تموم بشه.

لبخندی به چهره کشیدم و با سر و صدای همیشگی وارد آشپزخونه شدم

-سلام ، سلام به دخترای خوشگل؟احوالاتون چه جور یاست؟شیده خانم گل رو

نمیدیدید خوش بودید؟ مامان-باز این اومد و خونه رو گذاشت روی سرش...سلام

به روی ماهت ، بشین صبحانه حاضره رباب-سلام مادر خوبی؟

-خوبم فداتشم ...خوب خوب ، چه خبرا؟

رباب جون "خداروشکری" گفت و با یک سینی برنج از در پشتی راهی حیاط خلوت شد.

مامان-خبراً که دست شماست...سفر خوش

گذشت؟ لیوان چای رو از دستش گرفتم و مشغول

شیرین کردنش شدم-بد نبود ...

مامان-همین...؟

-همین و خیلی چیزای دیگه...

مامان-وا چرا نسیه حرف میزنی شیده؟مثلاً چه چیزایی؟

لبخندی حواله ی صورت مهربونش کردم و لقمه ای که درست کرده بودم رو به سمتش گرفتم

-حرص نخور شیرین جوونم پوستت چروک میشه...فعلاً این لقمه رو بزنی به رگ تا من به طور

مفصل برات همه چیز رو تعریف کنم

سری برای این لحن صحبت که من فقط در برخورد با مامان جونم به کارش می‌گرفتم

تکون داد و گفت:-حتی توی خلوت خودت هم اینجوری حرف نزن مادر ، به خدا زشته...

-نگران نباش جلوی کسی اینجوری حرف نمی‌زنم عزیزم...اینا رو ولش کن بریم توی بحث

شیرین سفر ، جات خالی کهندهاره ولی نبود بیینی چه هوایی بود...کم مونده بود از گرمای

هوا خفه بشم

مامان-خدا نکنه مادری...تابستونه دیگه انتظار دیگه ای نمیره...راستی چیزایی رو که گفتم

خریدی؟

سرم رو به علامت مثبت خم کردم و گفتم: -من کی سفارش های شما رو فراموش کردم که این بار دومم باشه؟... شما بودی که یادت رفت از قزوین برای من شیرین نخودی بیاری...

مامان-خوب بابا ، حالا هر وقت یادت افتاد یه سری تکرارش کن و تیکه بنداز...

-من غلط بکنم به شیرین جون تیکه بندازم... فقط یادآوری کردم مامانی.

مامان-قبول ، فقط داشتی یادآوری میکردی...راستی جوابهای...

خرفش رو ادامه نداد ...انگار مطمئن نبود ...پس میدونست...بگو چرا رباب جون از من سوالی نپرسید ، خدا خیر بده داداش خودم رو که حداقل یکم از فکر و خیال من رو کم کرده...نفس بلندی کشیدم و گفتم:-پریشب جوابها رو گرفتیم

مامان-شروین گفت بهت بگم تا اومدن اون کاری نکنی...گفت بهتره با هم

به بابات اطلاع بدید -مامان...

مامان-جان مامان...؟نبینم عمر شیرین

ناراحت باشه -آقا جون قبول میکنه؟

مامان-نمیدونم عزیزم ولی ما هر کمکی از دستمون بریاد انجام میدیم تا راضیش کنی

-میتروسم راضی نشه...میتروسم از اینکه بدون اجازه اش کاری کردم ناراحت

بشه...خیلی میتروسم دستاش دور شونه ام حلقه و به نوازش موهام مشغول شد

مامان-رحیم هیچ وقت از دست شیده خانومش ناراحت نمیشه ، شاید یکم دلخور بشه ولی زود رفع میشه...بابایی شما دختر کوچولوش رو خیلی دوست داره

با بالا و پایین کردن سرم ، حرفش رو تصدیق کردم.

بابا-نه...نه...نه..._____ه

شروین-بابا آروم باشید اتفاقی خاصی نیوفتاده که...

بابا-اتفاقی نیوفتاده...؟به چی میگی اتفاق؟ دیگه باید چی میشد که از نظر شماها ارزش اینو داشته باشه که بهش لفظاتفاق ر نسبت بدید؟...ما قبلا این بحث ها رو داشتیم و منم نظرم رو گفتم ، حالا چی شده که این خانم فکر کرده من از حرفم برمیگردم؟

-بابا من...

بابا-تو چی؟ مگه ما با هم حرف نزدیم شیده؟مگه من نگفتم از اون محیط بیزارم؟مگه عزیز جون باهات حرف نزد؟ -گفت ولی دلیلی نبود که من قانع بشم...گفتید خوشتون نیامد حالا بگید چرا؟شاید گفتن اون چرا به من کمک کنه که حرفتون رو بفهمم...شاید دونستن اون دلیل به من ثابت کنه که هدفم ممکنه پوچ باشه...هدفی که براش شش ماه تلاش کردم و حالا تقریبا نتیجه اش رو دارم میبینم...

بابا-حتما باید دلیل بگم تا حرفم رو باور کنی؟ یعنی همین جور حرف پدرت رو قبول نداری؟

نمیدونم چرا دنیا میخواد توی این موضوع به من زور بگه...یکی نیست بگه آخه مگه خودتون یه حرف رو بی دلیل قبول میکنید که انتظار دارید من قبول کنم؟...بابا منم دوست دارم مثل همه ی کسایی که این راه رو رفتن ، تجربه اش کنم...چرا این حق رو ازم میگیرید؟

شروین-بابا حرف شیده این نیست که شما رو قبول نداره فقط میخواد بدونه که چه دلیلی باعث میشه که اون قید چند ماه تلاش رو بزنه؟

بابا-فکر کن بی دلیل ولی نظر من بر نمیگرده...میرم استراحت کنم شیرین.

با رفتن بابا انگار یک بغض بزرگ راه نفس کشیدنم رو بسته بود...حدس این اتفاقا راحت بود ولی حتی این دونستن هم باعث نشده بود که من بتونم هضمش کنم...از روی صندلی ام بلند شدم و راه اتاق رو در پیش گرفتم ولی قبلش رو به مامان و شروین گفتم:

-میدونستم قبول نمیکنه ، میرم اتاقم...

شروین-شیده...شیده خانم صبر کن...شیده جان...

توجهی به شروین که صدام میکرد نکردم...اونم کاری نمیتونست بکنه ، از اولش هم معلوم بود که دخالت اون برای توجیه آقا جون بی نتیجه است.

با ورود به اتاق یگراست به سمت گوشیم رفتم و روی شماره ۵ دستم رو فشار دادم...نمیدونم چرا ولی هر وقت میگفتم چه عددی دوست داری این عدد رو بهم میگفت... با ظاهر شدن عکسش خیره ی چشمای سیاهش شدم...حرف زدن با اون آروم میکرد مثل همیشه...گوشی رو به خودم نزدیک کردم و بوق های جدایی رو شمارش کردم یک بوق

دو بوق

سه بوق

چهار...

وسط های چهارمین بوق بود که صدایی محکمی به

فارسی سلام داد - سلام ، بفرمایید

صدام رو گم کرده بودم... چرا این جواب داد؟ قرار بود وقتی به این شماره زنگ میزنم خودش

جوابم رو بده... بعد از چند ثانیه ای که شهرام منتظر بود و منم دنبال پیدا کردن صدام ، بالاخره

نفسم بالا اومد و شروع کردم - سلام آقا شهرام ، شیده ام ، عزیز جون هست؟ شهرام - شی

شیده...؟

حالا نوبت اون بود... انگار به لکنت افتاده بود ولی خیلی زودتر از من خودش رو جمع و

جور کرد و جواب داد شهرام - به به دختر عمو ، خوبی شما؟

نیشخندی روی صورتم نقش بست... خوب؟... من الان عالیم... عالی !!!

- مرسی به لطف شما... همیشه عزیز جون رو صدا کنید؟

صدای پوزخندش رو خیلی راحت تشخیص دادم ، حتی الان میتونستم قیافه اش

رو هم تصور کنم شهرام - مثل اینکه خیلی عجله دارید؟ الان صداش میکنم...

عجله...؟ من و عجله...؟ منی که یه عمر دنبال چراغ قرمز های راهم بودم ، اصلا معنی شتاب

رو درک میکنم... شیده ای که دو ساله داره توی یک باتلاق تاریک دست و پا میزنه ، اصلا معنی

حرکت رو یادش هست؟... اولین دونه ی اشک راهش رو پیدا کرد و پایین اومد... لعنت به دل

من که هیچ وقت درک درستی از حرکتِ رو به جلو پیدا نکرد... لعنت به فکرم که بعد از دو سال تازه یک هدف پیدا کرد ، اونم چه هدفی...

صدای مهربونش که توی گوشم پیچید نیشتری بود به بغض خفته ی گلوم ، دیگه نمیتونستم جلوی دونه دونه اشکهایی رو که روی صورتم روان میشد بگیرم... توی یک لحظه بریدم ، خیلی بد بریدم... انگار یکی تمام وجودم رو له شده جلوی چشمم قرار داده بود... شیده ی وجودم داشت بدبختی هام رو به رخ میکشید و من کاری از دستم ساخته نبود...

عزیز-چی شده عمرم؟چی شده مادری؟عزیز به فدات چرا

گریه میکنی شیده؟ -عزیز...عزیز...عزیز تنهام

عزیز-چی شده مادری؟

-خسته ام...خیلی خسته ام...احساس میکنم تموم سختی ها و سنگینی های دنیا روی شونه هام قرار رفته...دارم زیر این همه بار شونه خم میکنم عزیز...

میگفتم و اشک میریختم...انگار دو تا گوش شنوا پیدا کرده بودم که خودم رو خالی کنم...حتی اگه تاثیری توی زندگیم نداشته باشه...فقط میخواستم خالی بشم ، از هر چی فکر و خیاله خودم رو دور کنم...مگه یک آدم چقدر توان داره؟مگه یک آدم چقدر میتونه خفه بشه و حرف نزنه؟مگه شیده دل نداره؟با پرسیدن این سوال انگار یکی از درون داد زود و گفت:نه نداره...!!!

عزیز-حرف بزن فداتشم...حرف بزن

- عزیز برگرد... تو رو خدا برگرد... دیگه تنهایی نمیکشم... کنار این همه آدم بازم

احساس تنهایی میکنم عزیز-برمیگردم ، تو فقط گریه نکن خوشگلم من با اولین

پرواز میام...نمیخوای بگی چی شده؟

-یک کار بد کردم...نمیدونم شاید از نظر بابا بد بوده واگر نه اونقدرها هم بد نبود...فقط
میخواستم زندگی راکد و بی حرکتت رو از این همه روزمرگی نجات بدم ولی انگار تلاش
بیهوده داشتم...آقا جون گفت نه...نمیدونم چرا گفت نه ولی من دلیل میخوام...دیگه بی دلیل
دست از هدفم برنمیدارم...یکبار به خاطر همین کارم ضربه خوردم ولی دیگه از این خبرا
نیست...دیگه نمیذارم شیده میون این همه آدم خفه بشه ، میخوام صداش رو بلند کنم ،
میخوام بگم شیده میتونه میون این آدمهای گرگ صفت بره و سالم بمونه...میتونه گلیم
خودش رو از آب بکشه بیرون ، به هر طریقی که هست...من فقط میخوام به هدفم برسم ،
فقط همین مهمه.

عزیز-پس میخوای بری دانشگاه ،

درسته؟ اشکای روی صورتم رو پاک

کردم و ادامه دادم

-آره ، من برات زحمت کشیدم و حالا هم میخوام نتیجه اش رو ببینم...کمکم کن

عزیز...کمکم میکنی؟

چند لحظه ای ساکت بود... یعنی کمک میکنه تا بابا راضی بشه... بابا روی حرف عزیز حرف
نمیاره... هیچ وقت مخالف نظر عزیز نظری نداده ، پس فقط عزیز جون میتونه رضایتش رو
جلب کنه.

عزیز- به شهرام میگم برام بلیط بگیره... به احتمال زیاد فردا میام

لبخندی از سر شوق زدم... عزیز با حرفش چیزی نمیکه همیشه با عملش از دیگران حمایت
میکنه... با ادامه حرف عزیز دست از فکر برداشتم

عزیز- تا وقتی من نیومدم به رحیم پيله نکن... بذار فکر کنه که حرفش رو قبول

کردی ، باشه شیده؟ - هر چی شما بگی...

عزیز- کم گریه و فکر و خیال کن... ان شا... که درست میشه و تو هم به

خواسته ات میرسی - مرسی...

عزیز- برو یکم استراحت کن عزیزم ، منم

زود میام - باشه... شب بخیر عزیز- شبت

خوش مادری

تلفن قطع شد و من همزمان روی تخت ولو شدم... اینم آخرین تیری که داشتم... شاید تیری

توی تاریکی باشه ، ولی حداقلش اینه که بعدها شرمنده ی خودم و دلم نمیشم و مطمئنم که

همه ی تلاشم رو برای رسیدن به خواسته ام کردم.

روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم ... عجب شبی بود ، چی فکر میکردم و چی شد؟ ... حتی یک درصد هم انتظار این برخورد و نداشتم ... میدونستم بابا مخالفه ... حدس میزدم که داد و بیداد کنه ولی این واکنش دور از تصورم بود.

تمام مدت داشتم به دلیل این تصمیم فکر میکردم ... اینکه چرا بابا از دانشگاه رفتن من بیزار بود ؟ چرا این حس رو نسبت به شروین و کاراش نداشت ؟ چرا وقتی اولین بار حرف دانشگاه شد ، حتی عزیز هم با سکوتش حرف بابا رو تصدیق کرد ؟ ... خیره ی سقف به چند ماه پیش برگشتم.

آتو-آخه اسکول مگه دیوونه ای؟ راحت داریم زندگی میکنیم دیگه ، چه کاریه الکی با درس برای خودمون دردرس درست کنیم؟

سری برای طرز فکری که مال خودش نبود و بیشتر برای منصرف کردن من به کار میبرد تکون دادم و گفتم:-نگو که دوست نداری ادامه تحصیل بدی ، چون باور نمیکنم ...
عصبانی جرعه ای از نسکافه اش خورد و گفت:

آتو-به درک ... کی باور تو رو احتیاج داره؟

قاشقی از بستنی کاکائویی مورد علاقه ام رو به دهان گذاشتم ،بالافاصله قاشق رو داخل ظرف به حرکت درآوردم و دایره وار چرخوندم... هیچ وقت دوست نداشت کارهایی رو به خاطر من کرده بود به روی خودم بیارم ولی الان برای راضی کردن آتو باید دست به کار بشم و از هر راهی استفاده کنم...

-خوب میدونم به خاطر من قید درس و دانشگاه رو زدی ولی من تصمیم

گرفتم کنکور بدم آتو-چی؟ کدوم احمقی توی سرت انداخته همچین

کاری کنی...؟

با بالا رفتن صدای آتو انگشت منم ناخودآگاه روی بینی ام نشست و گفتم:-آروم تر ، چته دختر...بعدش هم خودم نشستم فکر کردم و به همین نتیجه ی عالی رسیدم ، تازه خیلی هم از تصمیمم راضی ام

آتو-نه بابا...خانم راضی هم هست...خیلی سرخوشی شیده ول کن بابا من اصلا حال درس خوندن ندارم

-آتو الکی بهانه نیار من نظر تو رو نخواستم ، فقط برنامه ی چند ماه بعدمون رو تنظیم کردم و امروز آوردمت اینجا تا بهت ابلاغش کنم حنده ی هیستریکی به لب آرود و با حرصی نمایشی گفت:

آتو-خفه...برای من زبون درآورده...ابلاغ کنم ... دختره برای من آدم شده...

لبخندی به حرص و جوش بیخودی که میخورد زدم و با خودم فکر کردم این خانم چه بالا بره چه پایین بیاد نظر من برنمیگرده پس بهتره بذارم درست و حسابی خودش رو تخلیه کنه...قاشق دیگه ای از بستنی آب شده ام رو خوردم و در همون حال خیره ی آتو بودم که در کنار خوردن کیک و نسکافه اش غرغر میکرد

آتو-یکی نیست به این الاغ حالی کنه سری که درد نمیکنه ، دستمال نمیبندن بچه...بابا داریم راحت زندگی میکنیم...کسی نمیگه بالا چشمت ابروئه...کسی نمیگه یه بشقاب جا به جا کن...بعد خانم اومده راست راست جلو من نشسته میگه میخوام برنامه درس خوندن بهت ابلاغ کنم...بابا من حال درس خوندن ندارم باید به کی بگم؟...من ۸۶ سال شب امتحان میخوندم میرفتم سر جلسه ، عمرا اگه بتونم شش ماه درس بخونم بعد برم کنکور بدم...من از خودم بهتر خبر دارم ، مطمئنم که هیچی نمیشم حتی شاید مجازم نشم بعد اونوقت آبروم میره...آخه دیوونه فکر این رو هم بکن که من فردا و پس فردا باید بین این همه آدم سر بلند کنم...داری دستی دستی آبروی چندین و چند ساله ام رو به باد میدی بیره ، آخه من چی بگم به تو؟

وای خدا چقدر این بچه فک میزنه...معلوم نیست چی سر صبح خورده که هنوز برای ور زدن انرژی داره...دیدم تا من ترمز دستی اش رو نکشم خودش به فکر خفه شدن نمی افته ، پس اودم وسط حرفش و گفتم:-وای سرم رفت آتو ، دو دقیقه زبون به دهن بگیر تا من پیشنهادی تایید شده ام رو کامل کنم سری تکون داد و گفت:-برو بابا ...

-دفترچه ها رو گرفتم و برای چند تا از درسها هم کلاس ثبت نام کردم ، البته شروین پیشنهاد کرد که کلی بریم کلاس ولی قبول نکردم ...ما خودمون یکسری از درسا رو میتونیم با هم بخونیم...و موضوع مهم تر اینکه تا گرفتن نتایج کنکور کسی از ماجرا خبردار نمیشه پس در نتیجه اگه شما قبول نشی آبروت نمیره ، هر چند که من میدونم داری مفت حرف میزنی و قبولی...

آتو-مگه اینکه تو تعریف کنی واگر نه من تو این مورد اصلا خودم رو قبول ندارم.

-اوکی مهم اینه که من قبولت دارم...از پس فردا کلاسا شروع میشه، میخوام به خودم و خودت ثابت کنم که ما اگه بخوایم میتونیم هر کاری بکنیم.

آتو-سگ در صد...!

توجهی به تیکه اش نکردم و با برداشتن کیفم راه خروج رو در پیش گرفتم...مهمون آتو بودم پس خودش باید حساب میکرد.

صدای تق تقی که به در اتاقم خورد اجازه ی مرور بیشترِ خاطرات رو نداد...چشم از سقف گرفتم و نگاهم رو به در دوختم...میدونستم شروینه ، کس دیگه ای توی این موقعیت داوطلب اومدن به اتاق من نمیشد حتی شیرین جون ، چون باید بابا رو آروم میکرد...خیلی آروم اجازه ورود دادم -بیا تو...

سرش رو از لای در داخل کشید و با لحن بامزه ای گفت:-این آرامش صدات ، آرامش

قبل از طوفان که نیست؟ نیشخندی به حرفش زدم و همون لحظه فکرم رو به زبون

آوردم -طوفان رو که آقا جون به پا کرد...

سری به علامت تایید حرفم تکون داد و جلو اومد

شروین-راست میگی...واکنشش یکم غیر قابل

پیش بینی بود -یکم نه ، خیلی...

گوشه ی تخت جمع شدم و شروین هم خودش رو کنارم روی تخت انداخت ، خیلی آروم دستش رو زیر سرم برد و گفت:

شروین- ما میدونستیم که ممکنه هر اتفاقی بیوفته پس یه جورایی آماده بودیم

به سمت راست چرخیدم و جای سرم روی دستش راحت تر شد ، نگاهی به نیمرخ صورتش که مثل چند دقیقه قبل من خیره ی سقف بود انداختم و گفتم:

-من آمادگی نداشتم این رفتار رو ببینم...فکر میکردم فقط چند تا تشر کوچیک میرنه ولی این بار همه چیز فرق داشت...

شروین-خیلی دوست دارم بدونم چرا مخالفت میکنه...

-منم دوست دارم ولی عمری اگه بگه...

شروین-موافقم...آتو چیکار میکنه ، به مامان و باباش میگه؟

طفلک آتو...اونم وسط تصمیم های بی سر و ته من گیر کرده...ولی اجازه نمیدم این دفعه به خاطر من قیدش رو بزنه...

-گفت اول من موضوع رو مطرح کنم بعد اون میگه...میدونم که اگه آقاجون مخالفت کنه

شاید هیچ وقت نگه ولی نمیذارم این اتفاق بیوفته ، حتی اگه بابا مخالف باشه آتو رو راضی

میکنم تا انتخاب رشته کنه شروین-ان شا... که قبول میکنه....نمیخواهی یکم استراحت

کنی دماغو؟ چپی چپی بهش نگاه کردم که باعث شد چشم از سقف بگیره و با خنده بگه

شروین-خوب به من چه؟...مجبور بودی گریه کنی؟ تو که میدونی وقتی گریه میکنی نوک بینی ات سرخ میشه پس بهتره مراعات کنی...

-عزیز جون گفت زود میاد...

شروین-پس تیر آخر رو شلیک کردی...میدونستم موشی من خیلی باهوشه ، خوب سلاحی

انتخاب کردی کوچولو -نمیخوام بعدها بگم میتونستم کاری بکنم...نمیخوام اما و اگرها

برام بشه افسوس و پشیمونی شروین-بهتره الان به چیزی فکر نکنی...بخواب موشی

یاد بچگی هام افتادم...همیشه وقتی کار بدی میکردم و مامان دعوا میکرد شبش راهی اتاق

شروین میشدم و با لوس بازی های خاص خودم مهمونش میشدم...همیشه با روی خوش ازم

استقبال میکرد و اونقدر برام جک میگفت و داستان میخوند که تشرهای مامان رو از یاد

میبردم و خیلی راحت توی آغوشش میخوابیدم...به یاد اون روزها گفتم:

-پیشم می مونی داداشی؟

به سمت من چرخید ، دست آزادش رو حلقه ی کمرم کرد و گفت:-بخواب موشی....من

همیشه پیش ات می مونم

با حرفش آرام گرفتم...حس تنهایی بدترین حس دنیاست ، ولی شروین با حرفش آرامش

رو به قلبم هدیه داد و باعث شد ذهنم از اون همه فکر و خیال الکی خالی بشه و به خواب پناه

ببرم.

با شنیدن صدای بلند شو بلند شو شروین یکم لای چشمم رو باز کردم و با صدایی که ناجور گرفته و کم و بیش در حال خمیازه کشیدن بود ، گفتم:-چیه کله سحری بیدار باش میزنی؟
تو رو خدا بذار بخوابم

شروین-چی رو بخوابی...بلند شو ببینم...من یه دنیا کار دارم نمیتونم الاف خانم باشم ... که چی؟ خانم میخوان یکم بیشتر بخوابند...

حالت تعجب داشتم ولی حال باز کردن چشمم نبود ، پس در همون حال که داشتم توی تخت میچرخیدم گفتم:-من با تو چیکار دارم؟...تو برو یه دنیا کارت رو انجام بده منم به ادامه ی خوابم میرسم

شروین-نه بابا تنهایی فکر کردی؟...صداش آروم تر شد و ادامه داد: شیده جان بلند شو ، من ساعت ۹ با یکی از مشتری ها قرار دارم ، دیر برسم زشته...

نه بابا این داداش من ول کن ماجرا نیست...یکی نیست بهش بگه بابا قرار کاری تو چه ربطی به بیدار شدن من داره...بالاخره چشمم رو باز کردم و خیره شدم به کسی که تا کمر توی کمد فرو رفته بود و داشت لباسام رو زیر و رو میکرد...من نمیدونم توی این کمد من چی پخش میکنند که هر کی از راه میرسه دوست داره کله اش رو بکنه اون تو...اون از آتو ، اینم از برادر گرامی...

-چی میخوای توی کمد من؟...لباسات توی اتاق خودته شروین ، کمد منو به هم نزن

شروین- من فکر کردم رباب چون اشتباهی لباسم رو اینجا گذاشته... این که کمد نیست ، بازارِ شام... شتر با بارش این تو گم میشه... چرا اینجا اینقدر به هم ریخته است... فکر نمی‌کردم اینقدر نامرتب باشی شیده - کم گیر بده شروین... بگو اون تو چی میخوای؟

شروین- دارم یه دست لباس شیک و سنگین برات پیدا میکنم... تو هم بلند شو برو یه آبی به دست و روت بزن

نه بابا این انگار نمیدونه داره چیکار میکنه و چی میگه... لباس شیک... آماده شدن... معلوم نیست سرش به کجا خورده که اینجوری قاطی کرده... سرم روی شونه ام خم کردم و همون طور که داشتم خمیازه میکشیدم پرسیدم - من برای چی باید آماده بشم و لباس شیک و سنگین بپوشم... لبام رو جمع کردم و با لحن مسخره ای تکرار کردم... سنگین...!!!

شروین- برای اینکه شما امروز با بنده تشریف میارید شرکت ، پس باید مثل یک خانم لباس بپوشی و البته من دوست ندارم تو با اون مانتوهای دو وجبی بیای شرکت ، و دلیلش رو خودت بهتر از من میدونی... مگه نه؟

راست میگفت... به لطف مهبد من اجازه شرکت رفتن نداشتم... البته شروین این اجازه رو ازم گرفته بود چون اصلا از این پسر خوشش نمی اومد...

-اصلا برای چی باید همراه تو پیام؟

شروین- چون من باهات کار دارم ، پس اذیت نکن و آماده شو خواهی...

مثل اینکه چاره ای نبود و من باید باهاش میرفتم... هر چند که به نظرم خوبه خونه نباشم... من به عزیز قول دادم که دیگه حرفی از خواسته ام نزنم تا خودش بیاد و کارش رو شروع کنه... از

تخت جدا شدم و با گرفتن حوله ام که شروین از روی صندلی برداشته و به طرفم گرفته بود به سمت سرویس حرکت کردم.

چرخ جوی آینه زدم و با صورتی گرفته به سمت شروین برگشتم... آخه این چیه داده من تم کنم... مانتو تا پایین زانو، تازه رنگش هم مشکیه... من کی تا حالا مانتوی تیره پوشیدم؟... اون هیچی با روسری که اصلا نمیتونم کنار بیام... روسری... خدای من توی عمرم فقط شال و مقنعه سرم کردم، صیغه ی این روسری چیه؟... حیف که توی عمر ۶۰ ساله ام هیچ وقت نتونستم با درس هشتم زبان فارسی حال کنم... همیشه از فعل صرف کردن متنفر بودم حالا باید بشینم صیغه ی نمیدونم چندم شخص این روسری طوسی روبروم رو صرف کنم... خدایا آخه چرا منو گیر این آدم انداختی؟... نمشد من با شال سنگین و رنگین آماده بشم؟... نگاهم مظلوم شد و به سمت شروین برگشت...

-نمیشه من شال سرم کنم؟

بی ادب لبخند گشادی تحویل داد و گفت: -نه نمیشه... روسری بیشتر بهت میاد، بریم -ش-روین...

شروین -جیغ جیغ نکن دختر... بدو بیا من توی ماشین منتظرم... جلوی در اتاق به سمت برگشت و حرفش رو ادامه داد: راستی میریم بیرون صبحانه میخوریم

حرفش رو زد و رفت... انگار نه انگار که من با این داشتم حرف میزدم... با رفتن شروین منم ول کن ماجرای روسری شدم و با برداشتن کیفم از اتاق خارج شدم.

روی صندلی نشستم و برای خالی کردن حرصم به خاطر کم خوابیدن، در ماشین رو محکم کشیدم و پر سر و صدا بستمش که باعث شد صدای شروین به هوا بره...

شروین-چه خبرته دختر؟ نابود کردی بدبخت رو...

لبخند مسخره ای زدم و با لجاجت گفتم:- دوست داشتم، همینکه که هست میخواستی منو بی خواب نکنی...

صداش رو نازک کرد و با لحن بامزه ای که باعث شد خنده به لبام برگرده، گفت:

شروین-واه واه واه چقدر غر میزنی تو، دو دقیقه زبون به دهن بگیر دختر... صداش به حالت عادی برگشت و با خنده وسیعی ادامه داد:- با یک دست کله پاچه ی توپ موافقی موشی؟

ای ول... به این میگن یک پیشنهاد عالی... شروین خوب میدونست باید چیکار کنه که صدای اعتراض من توی نطفه خفه بشه... خوبیش اینه که منم از راههایی که انتخاب میکنه سود میبرم، پس شکایتی باقی نمی مونه... به سمت جای همیشگی حرکت کرد و منم نگاهم رو به خیابون هایی دوختم که قرار بود تا ساعاتی بعد دوباره یک هممه و شلوغی دیگه رو تجربه کنه... هممه ای که باعث بشه توی این بیدادها، صدای داد مانند کودکانی که کنار خیابان گل میفروشنند رو بی جواب بذاریم... هممه ای که شاید باعث بشه صدای نفس های آخر عاشقی رو خوب شنویم... هممه ای که نذاره صدای شکستن دلها رو بشنویم... هممه ای که گم شدن آدم ها رو در پی داشته باشه... معلوم نیست امروز زیر این سقف کبود قراره

چه اتفاقی بیوفته و چی بشه؟ ... صدای شروین که خبر از رسیدن میداد باعث شد دست از سر این شهر و شلوغیش بردارم و از ماشین پیاده بشم.

شروین-بیا اینقدر طول دادی که الان باید غرغریهای اون شازده رو هم تحمل کنم ...

من که نمیدونستم داره دربارہ ی کی صحبت میکنه ، سری تکون دادم و پرسیدم:

-غرغریهای کدوم شازده؟

دستش رو به سمت مغازه گرفت ، اول فکر کردم داره میگه بریم داخل ، ولی با چرخش سرم

و شنیدن حرفش متوجه شخص ثالثی که شروین ازش حرف میزد شدم شروین-اوناهاش

اونجا منتظر وایستاده آقا...

سهراب بود ... نشد ما یکبار اینجا بیایم و آقا نباشه ، انگار نبض معده اش با حرکت ما به سمت

غذا مچ شده بود ... با این فکر ناخودآگاه لبخندی روی صورتم پهن شد که صد البته باعث

پررو تر شدن این بشر و یک جورایی استارت حرفاش شد.

سهراب-به به خواهر و برادر بدقول چطورند؟ ...چی شده شیده خانم ؟ ...من گفتم الان باید

پیام دستمال بدم دستت که با آب بینی ات زمین رو کن فیکون نکنی

از حرفش چندشم شد و صورتم رو جمع کردم...اه اه اه معلوم نیست چه فکر میکنه که سر

صبحی این حرفا رو میزنه ...بچه پررو...

سهراب-هان...چیه؟ چرا صورتت رو جمع کردی؟...من که چیزی نگفتم بچه...

-بچه خودتی مهندس...

سهراب-شروین تا این رو بیاری اینجا چی کشیدی؟...بلا به دور ، آدم از دستش دیوونه میشه...دختر به این سن رسیده هنوز سلام کردن بلد نیست

اوه اوه اوه به این میگن یه گاف بزرگ...اصلا به من چه ، همه اش تقصیر خودشه که نرسیده به آدم شروع میکنه به حرف های بد زدن و گیر دادن...با این فکر خودم رو از شر وجدان درد و خجالت رها کردم و به جواب شروین که برای حمایت از من بود گوش سپردم...

شروین-سهراب کم به موشی من گیر بده...حالا هم بهتره بریم داخل، چیه اینجا وایستادیم شما هم اره میدید و تیشه میگیرید...دیر بجنییم استخونه های گوسفنده هم بهمون نمیرسه یعنی این شکم چه کارها که نمیکنه...هر چند که منم خیلی وقت بود که کله نخورده بودم ولی مثل اینا که هر هفته مهمون اینجا بودند هول نبودم...با حرف سهراب متوجه شدم وضع اینا از اینی که نشون میدند خرابتره...

سهراب-نگران نباش داداش قبل از اومدن شما به مش اصغر گفتم یه دست حسابی برامون کنار بذاره...به سمت من برگشت و ب با لودگی ادامه داد:-برای شما هم مغز و زبون و بناگوش سفارش دادم ...

همیشه عادتش بود که کله خوردن منو مسخره کنه...اصلا اینا رو نگه کله خوری بهش نمیچسبه...بگو بهتر از شما هستم که چشم و چال بیچاره گوسفند رو میخورید...اه اه اه بیچاره گوسفنده، هر وقت میبینم چشماش رو میخورند دلم براش میسوزه...الهی بگردم...با کشیده شدن دستم توسط شروین حرکت کردم و وارد مغازه شدم.

شروین-هر جا من رفتم میای و از کنارم تکون نمیخوری...وقت جلسه هم فقط پیش خانم مستوفی می مونی و جایی نمیری...با مهبذ حرف نمیزنی...راستی یک زنگ به آتو هم بزن و برای نهار ازش دعوت کن بیاد جای همیشگی ...

دستش به سمت دکمه ی آسانسور رفت ولی دوباره برگشت و گفت:-در آخر باید اضافه کنم قراره بعد از ظهر یه سر به باغچه بزیم تا سهراب یه نگاه دقیق بهش بندازه

بیچاره خانوم ها که اسمشون بد در رفته ، این مردها بدترند...چقدر حرف زد، یک لحظه فکر کردم مامان داره بهم پند و اندرز میده...خوبه من خودم همه ی اینا رو میدونستم ، حالا اومده به من گیر میده که چیکار کنم و چیکار نکنم...

-اوکی دیگه حرفی و حدیثی نمونده شما به بنده گوشزد کنید؟

سری تکون داد و با باز شدن درِ آسانسور با سر اشاره کرد که وارد بشم...اینم لز بیرون اومدن ماست دیگه...!

صدای اون خانوم بیکاره ، نوید رسیدن به شرکت بابا بود...سرم رو از در داخل بردم ، توی نگاه اول خانم مستوفی که چندین سال بود میشناختمش دیده شد ، مثل همیشه با لبخند کوچیکی که به لب داشت ، پشت میز کارش نشسته بود و یکسری ورقه رو جا به جا میکرد...

صدای سلام بلند من باعث شد سرش رو از روی برگه ها بالا بیاره و با لبخند بزرگ شده از جاش بلند بشه و به سمتم بیاد...به من که رسید با آغوش باز ازم پذیرایی کرد...

مستوفی-سلام عزیزم از این طرفا؟...راه گم کردی خانومی...

-سلام دوباره...باور کنید سرم شلوغ بود ولی خیلی دلم براتون تنگ شده بود... حاجی

عمو چطورند؟ خوبند؟ مستوفی-منم دلم برات تنگ شده بود...آره خدارو شکری

حالش از منم بهتره

لبخندی به حرفش زدم...همیشه وقتی حالشون رو از طرف مقابل میپرسیدم عادتشون بود که همین رو بیان کنند ولی عاشق همدیگه بودند...طبق چیزهایی که بابا برام تعریف کرده بود ۳۰ سالی بود که دوتاشون توی شرکت به عنوان منشی و وکیل حقوقی کار میکردند.

-حاج عمو امروز شرکته؟

مستوفی-به احتمال زیاد تا ظهر میاد ، صبح یک پرونده داشت رفت دادگاه.

-خدا کنه بیاد که منم بینمش...خیلی وقته ندیدمش ، اون دفعه هم که اومدم حاجی نبود...

مستوفی-بهش زنگ میزنم که حتما یه سر بیاد شرکت ، حالا چی شده عمر شیرین این طرفا پیداش شده؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:-ماجراش مفصله بذارید این داداشم رو راهی کنم بره به جلسه اش برسه منم براتون همه چیز رو تعریف میکنم...

چشمش رو روی هم گذاشت و با حرفم موافقت کرد ، منم با تموم شدن حرفم به شروین خیره شدم...اونم که دید به وجودش نیازی نیست و جای منم امنه ، با گرفتن یک پرونده راهی اتاقش شد.

حالا هزار دفعه بگو من دوست ندارم ظهر پیام این رستوران ، کیه که گوش بده؟ ... سر
 ظهري آدم بايد بره يك جايي كه يك كولر حسابي و خنك داشته باشه ، نه اينكه بياد زير
 سايه ي درخت توي اين گرما روي تخت بشينه ... آخه بين چه جوري باعث ميشند حال و
 احوال آدم چيز مرغي بشه ... يك جاي دنج هم ميشد درباره ي مسائل روز ، مـان جمله
 كنكور و نتايجش صحبت كرد ... با تكون خوردن منو كه باعث ميشد يكم هواي خنك به
 سمتم سرازير بشه ، به خودم اومدم و به سهراب كه مشغول تكون دادن جلد چرمي توي
 دستاش بود نگاهي انداختم ، خوبه از صدقه سري اين تكون ها يكم باد نيمه خنكي توي هواي
 ميبچه ... صدا و كلامش اجازه نداد بيشتر از اين ازش تعريف كنم سهراب-چقدر خسته
 كننده اي دختر ، حالا چرا بغ كردي ؟

اخمى به چهره ام نشست كه باعث شد بفهمه زده به هدف و از موضع اش عقب نكشه ...
 سهراب-جواب نميدي ؟ خوبه خودت هم ميدوني چه اخلاق گندي داري...شيده...شيده
 خانم...اوي...

پسره ي بي ادب... واكنشي به اسمم نشون ندادم ، نگاه ازش گرفتم و به آب رواني كه از كنار
 تخت ميگذشت خيره شدم...حس قشنگي به آدم ميداد ولي حيف كه توي حال و هواي امروز
 من اين حس ها تاثيري نداشت...با حرفهاي ديشب بابا و فكريهاي من به صد در صد منفي
 بودن نظرش نسبت به دانشگاه پي بره بودم و خودم هم يكجورايي ورود به اين راه رو
 غيرممکن ميدونستم...بابا هر وقت رو دنده ي لچ مي افتاد ديگه كسي جلودارش نبود...تنها
 روزنه ي روشني كه برام اميدواري به همراه داشت اومدن عزيز بود كه فعلا ازش خبري
 نداشتم...بايد بگم شروين يه زنگي بزنه تا از تاريخ اومدن عزيز مطلع بشه...

سهراب-شیده چته؟...یک شبه افسردگی گرفتی؟ مگه نگفتی خیلی مطمئنی...مگه به راه و هدفت ایمان نداشتی؟خودت واضح گفتی که هرکاری میکنی تا شکست نخوری و به هدفت برسی...این بود نتیجه ی اون همه حرف زدن...؟ گند زدی دختر ، شیده ای که من میشناسم با دو تا تشر و داد جا خالی نمیده و عقب نمیکشه...

نگاه از آب گرفتم و به سهراب خیره شدم...همیشه شیده رو قوی تر تشریح میکرد و من واقعا خوشحال بودم که یکی من رو اینقدر بالا تر از حد طبیعی میبینه ولی حالا واقعا نمیدونستم قراره چی بشه ، وهمین موضوع آزارم میداد...

-نبودی دیشب آقا جون رو ببینی...بابای من که تا حالا جز شوخی و خنده ازش ندیده بودم یکدفعه جلوم موضع گرفت و گفت باید حرفش رو بی دلیل قبول کنم ، انگار یادش رفته بود که یک روزی خودش به من گفته که حرف زور رو قبول نکنم...نمیدونم باید چیکار کنم سهراب...الان فقط از یک چیز مطمئنم ، باید آتو رو راضی کنم که انتخاب رشته کنه...

سهراب-چی؟

-کمکم میکنی؟...باید با هم راضیش کنیم...اون به خاطر من دو سال عقب افتاده ولی دیگه نباید از این بابت لطمه ای بهش بخوره...من اون خوشحالی رو هیچ وقت فراموش نمیکنم...اون واقعا از به ثمر رسیدن تلاشش شاد بود...من برق چشماش رو دیدم ، از همیشه درخشان تر بود...

سهراب-تو هم مثل من خوب میدونی که آتو کله شق تر از این حرفاست و قبول نمیکنه...

-باید راضیش کنیم... تو هم باید کمکم باشی ، اون ازت خیلی

حرف شنوی داره سهراب-دوستای خوبی هستید...

-اگه اون موفق بشه منم خوشحال میشم...میدونم آرام جون آرزو داشت که آتو درسش

رو ادامه بده ولی به خاطر تصمیم این دیوونه و دلایلش هیچ وقت حرفی نزد...حالا میخوام

از همین راه استفاده کنم سهراب-و این آخره نامردیه دختر...

شونه ای بالا انداختم و با لحن شادی گفتم:-من که مرد نیستم ، پس مشکلی نیست.

با شنیدن صدای آتو ، هر دو به سمتش برگشتیم...مثل همیشه نیشش باز بود همونطور که

روی تخت نشسته بود داشت بند صندلش رو باز میکرد

-سلام اراذل گرامی...حال و احوال چطورره؟شیده جون بابایی زده توی برجکت...آخ دمش

جیلیز و ویلیز...من یکی که حال درس خوندن نداشتم...

سهراب اشاره ای به آتو کرد و آروم گفت:-تحویل بگیر خانم...

خوشم میاد این دختر خدای انکاره...خجالت هم نمیکشه...خوبه حالا من خودم دیدم چه

گریه ای میکرد توی بغلم و منتظر شنیدن عددها بود...پررو...به من میگن شیده ، اسمم رو

عوض میکنم اگه تو رو نفرستم دانشگاه...صدای مسخره ی درونم گفت:-این دفعه یه اسم

خوب برای خودت انتخاب کن ، شیده هم شد اسم...؟ بهش نهیب زدم و گفتم:-توی کاری

که بهت مربوط نیست دخالت بیجا نکن...

آتو-شیده حالا چه برنامه ای داری؟...من که میگم بیا کلاس زبان رو ادامه بدیم...

- شما چیزی هم نگفتی حساب... من دیشب زنگ زدم به عزیز ، گفت خودش رو زودی میرسونه... تو هم بهتره موضوع رو به آرام جون و بابات بگی چون نمیخوام برای انتخاب رشته الاف بشم... افتاد؟ آتو- جدی گفت میاد؟

- اوهوم... قول داد ... میدونی که عزیز خیلی خوش قول... تو هم زیاد ماجرا رو کش نده و برو به آرام جون موضوع رو بگو... بهش بگو که این پنهان کاری تقصیر من بود ، مامانت منو خیلی دوست داره و زود منو میبخشه...

دهنش رو کج کرد و با لحن مسخره ای گفت:- نه بابا...

- میدونی که راست میگم... به سمت سهراب چرخیدم و گفتم:- این داداش من و خواهر شما کجا تشریف دارند ؟ بابا روده هام دارند سمفونی چاقو و چنگال رو شروع میکنند... الانه که اوضاع خطری بشه...

به سختی گوشیش رو از جیبش بیرون کشید و قفلش رو باز کرد... قبل از اینکه بتونه شماره رو بگیره آتو گفت:

اتو- مجبوری بذاری توی

جیبت...؟ سهراب- فضولی

موقوف دختر عمو...

شماره شروین رو گرفت ، بهشون خبر داد که آتو اومده و ازشون خواست که برگردند تا بتونیم غذا سفارش بدیم.

جلوی در ورودی باغچه ترمز گرفت و نگه داشت... قبل از خاموش شدن ماشین ، من و آتو پیاده شدیم و به سمت در رفتیم... با کلید خودم در رو باز کردم و وارد شدم... با نگاه دوباره به این همه زیبایی و سرسبزی همه چیز رو فراموش کردم و به عادت همیشه جلوی باغچه ی اولی زانو زدم... عاشق این گلهای سرخی بودم که اینجا کاشته شده بود... عین همین گلهای رو توی خونه ی خودمون داشتیم ولی انگار این گلهای تافته جدا بافته بودند... سرم رو نزدیک تر بردم و بوی بی نظیرش رو به بینی کشیدم... پر از تازگی و شادابی بود... سرشار از حس زندگی... فکرم اینجا شاعرانه کار میکرد و مثل جسم لذت میبرد... با فشار دست آتو روی شونه ام از جام بلند شدم و بعد از دستی که به ماتوم کشیدم راه سنگی جلوی ساختمون رو در پیش گرفتم... ولی قبل از اینکه ما به جای مورد نظرمون برسیم ، برفی به ما رسید و باعث جیغ و داد همیشگی آتو شد آتو- باز این منو دید ، حالا مگه ول میکنه...

-از بس دوستت داره خره... تو هم یکم بهش ابراز علاقه کن...

آتو- گمشو... من عمرا به این غول بی شاخ و دم دست بزnm و ابراز علاقه کنم...

لبخندی به حرف حق آتو زدم و دوباره روی زانو نشستم... با پایین اومدن من برفی هم یکم خم شد و حالا تقریبا هم قد هم شده بودیم... پوستش سفید سفید بود و من خودم اسم برفی رو براش انتخاب کرده بودم... همیشه از سگ ها میترسیدم ولی نمیدونم چرا وقتی سهراب برفی رو برای شروین آورد دوست داشتم بهش نزدیک بشم و به پوست نرمش دست بزnm... هیچ وقت اولین باری رو که بهش نزدیک شدم رو فراموش نمیکنم... فقط ۸۵ سالم بود و در کنار

شروین به فاصله ی یک قدم بهش وایستاده بودم...مثل آتو که بهش گفت غول بی شاخ و دم ، منم بهش همین لقب رو دادم و از هیبت و بزرگیش که تا نزدیک کمر من میرسید ترسیدم ولی وقتی برام آشنا شد و برای دیدن و باهاش بازی کردن دقیقه شماری میکردم دیگه برام یک موجود ترسناک نبود...با قرار گرفتن دستهای برفی روی دستم به خودم اومدم و با لبخند و بدجنسی تمام گفتم:-اگه آتو رو مجبور کنی دو دور ، دور باغچه بزنه به مشتی میگم یه استخوون درس و حسابی برات بیاره...باشه؟

سرش رو بلند کرد و به آتو که کنار سهراب ایستاده بود و با دقت به پیچ های نامفهوم ما گوش میداد نگاهی کرد...پارس بلندی کرد که باعث شد لبخند به لبم بیاد و مطمئن بشم که حرفم رو متوجه شده...آفرین پسر خوب...

بلند شد ایستاد ...ای ول بازی شروع شد...با دویدن برفی صدای جیغ آتو بود که باغ رو پر کرد و خنده های من رو شدت بخشید...همچین میدوید که نگو و نپرس...همین جور ادامه میداد و سرعت زیاد میکرد میتونست رکورد جهانی بزنه...البته این وسط مسطاش روح نرفته ی من به بهشت رو هم بی نصیب نداشت...

آتو-ای الهی بمیری شیده...در گوش این الاغ چی گفتی که اینجوری هار شد؟...دستم بهت برسه زنده ات نمیذارم شیده...

لبخندی زدم و با جدیت گفتم:-آتو جان ، عزیزم الاغ هاری نداره...اون سگ که هار میشه... آتو-شیده یه سوتی ، جیغی ، حرکتی انجام بده این دست از سر من برداره واگر نه خودم هار میشم و میام تیکه پاره ات میکنم.

قبل از اینکه من بتونم کاری بکنم صدای سوتی برفی رو از ادامه حرکت باز داشت و به سمت دیگه ای کشوند...نگاهی به سمت در انداختم ، شروین همراه تانیا اون سمت ایستاده بودند...پس برفی بوی صاحبش رو حس کرده بود که اینقدر سریع از دنبال کردن آتو دست برداشت...نگاه از اون سمت گرفتم و به ساختمون خیره شدم ، در همون حال از سهراب پرسیدم

-چقدر طول میکشه تا اینجا بشه یه قصر؟

سهراب-والا تا اونجا که یادمه از نظر شما من بساز بنداز بیشتر نبودم...البته به جز این چند ماهی که مشغول اون طرح شدم...اطلاع دقیق از زمان لازم برای قصر ساختن ندارم ، ولی سعی میکنم زود بالا بیاد که این دو کبوتر عاشق زیادی معطل نباشند

-آورین پسری ، آورین...

سهراب-زهرمار دختری...بهتره خودتو آماده کنی چون آتو داره میاد تا کله ات رو بکنه...
-نگران نباش ، حداقل تا زمانی که توی باغ هستیم به من کاری نداره...برفی همیشه آماده به خدمته ، تو که اینو بهتر از من میدونی...

سهراب-خوب باهاش اخت شدی...

-اون یک موجود بی نظیره و منم خیلی دوستش دارم...

چقدر گذشته...؟ نمیدونم ، نگاهی به ساعت انداختم...چقدر کم در عین حال طولانی...۶۴ ساعت پر از دلهره ی شکست...۶۴ ساعت پر از ترس نیومدن عزیز...۶۴ ساعت فکر و خیال برای پایان یک رویا...چقدر عجیبه که من حتی برای این از دست دادن احتمالی اشک

نمیریزم...هنوز اون روزنه ی کوچیک توی دلم روشنه و نمیداره که بشکنم و شکست رو قبول کنم...

صدای در اتاق شروین که اومد بلافاصله از روی صندلی بلند شدم و با چند قدم بزرگ از اتاقم خارج شدم و روبروی در اتاقش قرار گرفتم...چند ضربه به در زدم و بدون اینکه منتظر جواب بمونم وارد شدم...داشت از داخل کشوی اول میز کارش یکسری سند رو بیرون میکشید...گلویی صاف کردم و پرسیدم -به عزیز جون زنگ زدی؟

سرش رو بالا گرفت ، با اشاره اش جواب مثبت داد و باعث شد

سوال دومم رو بپرسم -بلیط گرفته؟برای چه روزی هست؟کی

میرسه؟

البته سوال دوم خودش چند بخش داشت و باعث شد که شروین دست از کارش بکشد و

خیلی راحت روی صندلی لم بده

شروین -یکی یکی هم پرسید جواب میگیری

خواهرم؟ -خوب تو یکی یکی جواب بده...ولی

بدون معطلی و زود...

شروین -فردا صبح زود میرسه تهران...اینم جواب سه تا سوالت که یکجا شد و بدون معطلی...

ابروی بالا انداخت و به من خیره شد...همچین گفت بدون معطلی که نگو و پرس...حالا کو تا فردا صبح؟...تازه ساعت ، از روی ندونستن نگاهم به سمت دیوار کشیده شد و به ساعت دیواری چشم دوختم...اوه تازه ساعت ۲ عصر بود و هوا کاملا روشن ...

-کو تا فردا صبح...؟

شروین-برو یکم استراحت کن...دیشب اصلا نخوابیدی دختر...

-خوابم نمی بره...چند لحظه ای ساکت بودم ولی یکدفعه ای به شروین خیره شدم و دردِ دلم رو گفتم:-اگه عزیز جون هم نتونه کاری بکنه همه چیز دود میشه

شروین-به مامان که گفتم فردا عزیز میرسه معتقد بود میتونه روی نظر بابا تاثیر بذاره...باید دید چی پیش میاد شیده...

-امیدوارم هر چی هست حال گیری از من نباشه...قرار شد امشب آتو به خانواده اش بگه...میتراسم رگ خریدنش به کار باشه و اعصابم رو بهم بریزه.

شروین-نگران نباش...مکثی کرد و با لحن خاص خودش که شک و دودلی رو داد میزد گفت:-به دور از تمام اتفاقهایی که ممکنه پیش بیاد ، ما آتو رو راضی میکنیم و نمیذاریم اون رگش به کار بیفته...

لبخندی کمرنگی به لبم نشست...وقتی سهراب و شروین تصمیم بگیرند یک کاری انجام بدن کسی جلودارشون نیست ، حتی آتوسای کله شق...!

قرمز...قرمز...انگار جز این رنگ ، رنگی آفریده نشده...تمام محدوده ی دیدم به رنگ خون بود و من بین اون همه ی سرخی ، لبریز از ترس و اضطراب ایستاده بودم...نمیدونم چرا ولی به حس عجیبی داشتم مثل حس پایان چیزی...ولی نه برای همیشه ، یک پایان موقت...حس این پایان خیلی برام شیرین بود...توهم سفیدی پیچیده در نگاهم باعث شد به نقطه ای خیره بشم...اونقدر خیره که سوزش اشک گوشه ی چشمم باعث جاری شدن دونه های سفید روی گونه ام شد...سفیدی داشت هر لحظه بزرگ و بزرگ تر میشد ، تا جایی که دیگه میتونستم از شبه پیش روم برفی رو تشخیص بدم...چند قدمی جلو رفتم ولی نزدیکی محسوسی برای من در بر نداشت...انگار دنیا برای من در کلمه ی انتظار و بی حرکتی خلاصه شده بود...ایستادم و منتظر رسیدن برفی شدم ولی اونم در چند قدمی به من ایستاد و با نگاه سیاهش خیره ی نگاهم شد...مثل همیشه نبود ، همیشه یک نگاه مهربون و کنجکاو داشت ولی حالا چشماش پر از خشم بودند...خشمی که من دلیلش رو درک نمی کردم...بی تفاوت به واقعیتی که چند دقیقه قبل بهش پی بردم ، سعی کردم بهش نزدیک بشم ولی اون با برداشتن قدم بی فایده ی من ، گامی به عقب برداشت ولی حالت نگاهش رو تغییر نداد...دیگه داشتم ازش میترسیدم و دوست داشتم از نگاهش فرار کنم ولی جرات و قدرت لازم برای فرار رو توی خودم نمیدیدم...ناتوان از هر کاری روی زمین زانو زدم و نگاهی به سقف سرخ بالای سرم انداختم...این چه کابوس مسخره ایه؟...چرا نمیتونم هیچ کاری کنم؟...خدایا کجایی؟...چرا به دادم نمیرسی؟...ناخودآگاه چشمم بسته شد و زبونم به اسمش باز شد و پشت سر هم صداش زدم...خدا...خدا...چندمین بار بود رو نمیدونم ولی حرکت دستی روی صورتم باعث شد چشمم رو باز کنم...اول تاری دید و نوری که به چشمم سرازیر میشد اجازه ی دیدن رو ازم گرفت ولی بعد از چند بار باز و بسته کردن چشمم بالاخره تونستم منبع این آرامش رو پیدا کنم و

بینم... عزیز جون خودم بود... یعنی صبح شده؟... ذهنم فعال شد و روی چند دقیقه قبل تمرکز کرد... این خواب چی بود؟... چه مفهومی داشت؟... صدای عزیز نداشت بیشتر از این به این موضوع فکر کنم...

عزیز-سلام گل خودم... خواب پریشون دیدی مادری؟

چشمام روی هم قرار گرفت که باعث شد عزیز دستام رو توی دستای

گرمش بگیره و بگه عزیز-ان شا الله که خیره مادر... بلند شو به دست و

صورتت یه آبی بزن تا با هم ناشتایی بخوریم.

لبخندی به چهره ی مهربونش زدم و با سر حرفش رو تایید کردم

عزیز-زبونت رو هم که موش خورده... هر چند که موشی این خونه خودِ خودتی...

بعد از این حرف با لبخند از اتاق خارج شد و منم به سمت سرویس رفتم... طبق عادت همیشه

و حقیقتی که بابا بهش تاکید داشت، شیر آب رو باز کردم و هر چیزی که از خوابم به یاد

داشتم رو برای خودم مرور کردم و از خدا خواستم خیر تعبیرش کنه.

(فصل دوم)

استرس اجازه ی نشستن نمیداد، از روی صندلی بلند شدم و بنای قدم زدن گذاشتم... از این

ور پنجره های رو به حیاط به اون طرف و برعکس رو رژه میرفتم و ناخن و گوشت کنار

شستم رو می کردم... بیچاره ناخونم هیچی ازش نمونده و به گوشت رسیده بود، ولی من

دست از سرش برنمیداشتم... ندونستن اینکه چه اتفاقی داره پشت اون در بسته میافته داشت

دیوونه ام می‌کرد... همه ی فکر و ذکرم به تصمیمی برمیگشت که داشت گرفته میشد و تا لحظاتی دیگه منم ازش مطلع میشدم... یعنی چی میشه؟... واقعا هیچی نمیدونستم... عزیز مطمئنم نکرد ، فقط گفت تمام تلاشش رو میکنه تا من به هدفم برسم... تا بابا راضی بشه ، ولی در مقابل این رو هم گفت که منتظر هر چیزی باشم... معنی هر چیزی رو نفهمیدم ، ولی اونقدر به راه خودم خیره بودم که هیچ مانعی نمیتونست برام سد بشه...

امروز... حالا... توی این لحظه ... فقط به رسیدن و دستیابی به اون راه فکر می‌کردم... شاید از نظر همه فکر من اشتباه باشه ولی من ناجور به خودم اطمینان داشتم ، پس در جواب حرف عزیز گفتم که چیزی نمیتونه مقابلم قرار بگیره و من میتونم هر مانعی رو از راهم دور کنم... لبخندِ مرموزش برام عجیب بود ولی زیاد بهش اهمیت ندادم... ضربه ای که روی دستم فرود اومد باعث شد از فکر حرفهای عزیز بیرون بیام و به ضارب عزیز خیره بشم... شیرین-زشته دختر... دیگه ناخون به انگشتت نمونده... دو دقیقه بگیر یک جا بشین.

مظلوم نگاهش کردم و با صدایی که از یک ساعت پیش از هنجره ای بیرون می اومد که یه بغض سنگین توش نشسته بود ، گفتم:- استرس دارم ، این کار یه خورده بهم آرامش میده و باعث میشه کمتر فکر کنم...

لبخندی به صورتم پاشید و با گرفتن دستم ، منو وادار به نشستن روی مبل کرد... دستام رو که بین دستای کشیده اش قرار داشت ، ناز کرد و با مهربونی همیشگی گفت:- همچین کم هم فکر نکردی... بیشتر این یک ساعت رو یا خیره به اون در بودی، یا داشتی رژه میرفتی و با خودت دو دو تا چهار تا می‌کردی... شیده جان ، عزیزم این راه تنها راه برای پیش بردن زندگیت نیست... این رو که میگم نذار به پای اینکه من دوست ندارم بری دانشگاه ، نه به جان

خودت که برام عزیزترینی ، برای این میگم که اگه نتیجه موافق نظر تو نبود فکر نکنی دنیا تموم شده و تو هم شکست خوردی...عمر من هیچ وقت شکست رو تجربه نمیکنه چون تا همین جاش هم ثابت کرده که میتونه بهترین باشه...

با حرف آخر مامان لبخند از روی چهره ام پاک شد...شاید مامان فکر کرد به خاطر اینکه که گفت ممکنه بابا مخالفت کنه ، ولی تصورش اشتباهه چون از اینکه فکر میکرد من هیچ وقت شکست نمیخورم شوکه شدم...اون فکر میکرد این اتفاق برای من شاید اولین باخت زندگی باشه ولی...دوباره صدای مامان بود که اجازه ی تفکر بیشتر رو ازم گرفت ولی این دفعه خبر از پایان انتظار داشت...آخه عزیز از اون اتاق بیرون اومده بود...

شیرین-عزیز اومد...

از روی مبل بلند شدم و ایستادم...قیافه اش چیزی رو نشون نمیداد...انگار که خودش هم از گفتگو راضی نبود...مامان که دید من حاضر به پیشروی نیستم خودش به سمت عزیز رفت و بهش کمک کرد که روی مبل جا بگیره و با گذاشتن عصای عزیز کنار صندلی به سمت آشپزخونه رفت...خشک شده بودم...قدرت حرکت نداشتم...حتی توان اینکه همون جا سرجام ، روی مبل بشینم رو هم نداشتم...فقط عزیز رو میدیدم...سنگینی نگاهم باعث بالا اومدن سرش شد

...لبخند صورتش مثل همیشه نبود ولی بازم برای من مایه ی دلگرمی و امیدواری بود...تمام

انرژی باقی مونده ام رو به کار گرفتم و پرسیدم -چی شد عزیز؟

عزیز-نمیخوای بشینی گلم؟

مثل همیشه که جلوی عزیز کم می آوردم و نمیتونستم جز حقیقت چیزی بهش بگم ، کم آوردم و گفتم:

-توانش رو ندارم ، میخوام بدونم توی اون اتاق چی شد و

بابا چی گفت؟ عزیز-یادته که صبح وقت ناشتایی بهت چی

گفتم؟

سری تکون دادم و همزمان گفتم:-آره...گفتید منتظر هر

چیزی باشم عزیز-و منم خوب یادمه که گفتم چی

نمیتونه سد راهت بشه با سر حرفش رو تایید کردم ، که

باعث شد مشغول ادامه ی حرفش بشه...

عزیز-بابات یک شرط داره...

چند لحظه ای خیره ی عزیز بودم و حرفش رو تحلیل میکردم...شرط داره...آدم وقتی شرط

میداره که بخواد با چیزی موافقت کنه...یعنی بابا موافقت کرده که برای من شرط

گذاشته؟...این یعنی اینکه...یعنی اینکه من میتونم...من میتونم به همه ی برنامه هام عمل

کنم...یعنی من میتونم انتخاب رشته کنم و برم دانشگاه...شوک حرف عزیز اونقدر زیاد بود که

از هر طرف برای خودم تحلیلش میکردم ... و جالبش این بود که به یک نتیجه میرسیدم ، و

اون نتیجه این بود که من دارم به هدفم نزدیک میشم ولی...با شک از خودم پرسیدم شرط بابا

چی هست؟... با قدرتی که از حرف عزیز گرفته بودم دو قدمی بهش نزدیک شدم ، روی مبل کناریش نشستم و با کنجکاوی تمام پرسیدم -بابا چه شرطی داره ؟

مردد بود که بگه... م... م... نی که میکرد باعث شد ذهنم به کار بی افته و به چیزهای مختلفی فکر کنه... شرط های که میشد گذاشت و بعضی هاش هم خیلی مسخره بود و غیر ممکن... وقتی به نتیجه ی جالبی نرسیدم دست از فکر برداشتم و دوباره عزیز رو مورد خطاب قرار دادم...

-نمیخواید بگید بابا چه شرطی گذاشته؟

عزیز-بهنتره که خودش بهت بگه... من با شرط و شروطی که داره زیاد موافق نیستم ولی اون گفت که تنها با قبول این شرط میتونی بری دانشگاه...

-چه شرطی که شما باهاش موافق

نیستید؟ بابا-من بهت میگم...

با شنیدن صدای بابا چشم از عزیز گرفتم و از جام بلند شدم... خیره به صورتش با نگرانی منتظر حرفاش بودم... با طمانینه راه افتاد و روی مبل کنار عزیز درست روبروی من نشست... تمام این مدت ایستاده بودم و با نگاهم دنبالش میکردم... هر چی من استرس داشتم و وجودم میلرزید ، بابا با آرامش کارهاش رو انجام میداد... از ظرف میوه سببی برداشت و مشغول پوست کندنش شد... وای خدایا آخه این شد وقت برای سیب خوردن؟... یکی نیست به اینا بگه بابا من دارم میمیرم از نگرانی ، شما چرا اصلا توجه نمیکنید؟... دیدم اینجوری نتیجه ای نمیگیرم ، به سمت عزیز برگشتم و با التماس خواستم که یک کاری بکنه و اونم زود اجابتم

کرد عزیز-رحیم جان نمیخوای شرط و شروطت رو بگی؟ بابا-عزیز خانوم دارم سیب
میخورم...

عزیز-بعدا هم میشه سیب خورد...بهتره الان به کارمون برسیم.

بابا گلویی صاف کرد تا صحبتش رو شروع کنه ، ولی صدای سلام شروین

اجازه حرف زدن نداد شروین-سلام به همگی ، من اومدم...عزیز خانوم

چطوره؟ عزیز-خوبم مادر...خوش اومدی

با دیدن جو سنگین خونه شروین هم بدون بحث و کلام اضافه ای کنارم روی مبل نشست و با
سر اشاره ی کرد و آرومپرسید

شروین-چه خبره؟

حرف بابا اونقدر شوکه ام کرد که اجازه ی جواب دادن به سوال شروین رو ازم گرفت...شوکه
که کمه بیشتر نزدیک بود سخته ام بده...

بابا-اضافه گویی نمیکنم و زود میرم سر اصل مطلب...تنها راهش ازدواجه...

هان...راهش چیه؟...ازدواج؟...یعنی چی؟...یعنی ازدواج کنم و بعد برم دانشگاه؟...این

دیگه چه راهی؟...اصلا این راه؟...صدای نسبتا بلند شروین اجازه ی فکر کردن به این راه

مسخره رو نداد شروین-یعنی چی بابا؟این چه شرطی که شما میذارید؟

بابا- عزیز با من صحبت کرد.. میتونم بگم من قانع نشدم و نمیتونم اجازه ی این کار رو بدم... و فقط یک راه باقی میمونه و اونم همینه که گفتم...اگه قبول میکنی که منم موافقت میکنم ، در غیر این صورت متاسفم و حرفم همونه که قبل بهت گفتم...

هنوز توی شوک حرفای بابا بودم و حتی نمیتونستم دلیلی برای این شرط پیدا کنم؟...حتی شروین هم مونده بود در جواب بابا چی بگه...مامانم انگار از این شرط خبر داشت ، چون اصلا از آشپزخونه خارج نشد...پس بگو چرا میگفت که شیده شکست نمیخوره...بابا هم میخواست چیزی بگه که مطمئن باشه جواب من صد در صد منفی...از جام بلند شدم و با گفتن "شب بخیر" از جمع خارج شدم...چی فکر میکردم و چی شد...با اومدن عزیز چه نقشه ها که نکشیده بودم ولی نتیجه چی شد...ازدواج...چه مسخره...و پر در دسر...

وارد اتاق شدم ، با بسته شدن در ، بهش تکیه دادم و همونجا روی زمین نشستم ... شوک حرف بابا اونقدر زیاد بود که هنوزم باورش برام سخته ... اصلاً بابا چه فکری میکرد ، وقتی این شرط رو گذاشت و مطرحش کرد ؟ ... یعنی نرفتن من به دانشگاه اینقدر مهم بود که باعث بشه بابا یک مانع به این عظمت جلوی راه من قرار بده؟ ... با جمع شدن پاهام به سمت شکمم ، سرم روی پاهام قرار گرفت و چشمام بسته شد ... حالم خراب بود ... خیلی داغون بودم و این حالت طبیعی بود ، چون این همه نقشه و تلاش توی یک لحظه به باد رفت ... لحظه ای که بابا ، تنها باعث و بانی اش بود تا بتونه یکه تاز این راه باشه ... تنها چیزی که بهش فکر نمیکردم همین شرط بود ، من اصلاً قصد ازدواج نداشتم ... نه حالا و نه هیچ وقت دیگه ، ولی الان تک راهی که میتونه من رو به آرزوم برسونه ، همونیه که ازش فرار میکردم ... یک شرط که برای من جز در دسر چیزی به همراه نداره ... در دسری که نمیداره به هدفم برسم و لذت موفقیت رو بچشم ...

صدایی از درونم داد میزد و قول و قرارم رو به رخ میکشید...

- مگه نگفتی تا آخرش هستی؟ ... مگه به خودت قول ندادی، نذاری چیزی مانعت بشه؟ ... چی

شد؟ ... کم آوردی... بایک شرط به این سادگی میدون خالی کردی ... جا زدی؟ ... مگه از

آدمهای سست اراده متنفر بودی؟ ... حالا خودت از همه شون بدتری شیده خانم ...

دیگه این واقعیت ها داشت حالم رو بهم میزد و دویوونه ام میکرد ... کجای این شرط ساده

بود ... حرفش رو قبول نداشتم ... درسته من خودم همه ی این چیزها رو میدونستم و بعضی

هاش رو قبول داشتم ، ولی ... ولی ... صدام بلند شد ولی حق بقض شکسته شده ی گلوم

اجازه ی خارج شدن صدا از اتاق رو نمیداد

- این فرق میکنه ... این شرط برای من غیرممکنه ... من با هر چیزی موافق بودم ولی این

یکی ... نه من نمیتونم به خاطر این راه به یک همچین کاری تن بدم ...

- پس چی شد اون همه اطمینان؟

لرز بدی به وجودم افتاده بود ... تا چند لحظه پیش باور داشتم که عزیز ، بابا رو راضی میکنه و

من به خواسته ام میرسم ولی حالا ... حالا دیگه مطمئن بودم همه چیز برای من محاله ... اون

همه اطمینان ... همه اش ... نمیدونم چی شد ولی یکدفعه یاد بازی ها و خنده های شاد کودکی

هام افتادم و بلند گفتم: - پـــــــر ... !!!

دست بردار نبود ، معلوم نبود به جستجوی چه حقیقتی به رنج کشیدنم رضا میده ...

- پس شروع نکرده ، کم آوردی و تمومش کردی ...

این صدا نمیخواست دست از سر من برداره ... انگار قصد کرده بود همه چیز رو به رخ بکشه ولی وقت خوبی رو انتخاب نکرده بود ... با حرص از جا بلند شدم و به سمت میز توالت رفتم ... روبروش ایستادم و به تصویر مغلوب خودم خیره شدم ... با سر اشاره ای به تصویر کردم و پرسیدم

-چی میخوای از جونم ، هان؟ ... میخوای ثابت کنی خیلی بدبختم؟ ... صدام بلند تر شد و ادامه دادم ... باور کن ثابت کردن نداره ، خودمم میدونم و میتونم اعتراف کنم که شکست خوردم ... بابا من از کسی دارم ضربه میخورم که خودش باید بهترین مشوقم باشه ... گوشه ای از فیله ی میز رو به دست گرفتم و به شدت کشیدم ... صدای شکستن شیشه ی ادکلن ها و افتادن قاب عکس ها ، صدایی ایجاد کرد که خط بطلانی بود به روی صدای مذخرف ذهن من ...

همونجا بین خورده شیشه ها و رنگهای شاد پخش شده ، که باقی مونده ی جعبه سایه ای بود که از آتو به خاطر شرط چند هفته پیش گرفته بودم ، نشستم ... خدایا ... این چه آزمایشیه؟ ... مگه من چه گناهی کردم که این اتفاق داره میشه جوابم ...

صدای ضربه ای که به در خورد ، باعث بالا اومدن سرم شد ... شروین برخلاف همیشه منتظر اجازه گرفتن نموند و وارد اتاق شد ... یکراست به سمتم اومد و کنارم ایستاد ... نگاه من به صورت شروین بود ولی نگاه اون به ریخت و پاش دور و بر من ... چند باری پشت سر هم بو کشید و با حالت مسخره ای که مثلا یک لبخند با خودش داشت گفت: -اوه اوه چه بوهایی میاد... چه کردی دختر حیف این همه پول، به چی فکری میکردی که عکس العملش شد نابود کردن اینبدبختا ؟

لبخندش از شادی نبود ، غم داشت ... درد داشت ... و خودش مثل همیشه برای من همدرد بود ... با دیدن این زهرخندها صدای هق هق منم شدیدتر شد و دستای شروین مثل همیشه ، گرم و حمایتگر من رو در آغوش کشید.

لحظه های پر از تنهایی من ، با حس وجود شروین رنگ گرفت و خودم رو به آغوشش سپردم ... آغوشی که توی بچگی برام مأمونی بود که هر وقت ترس به سراغ می اومد ، به سراغش میرفتم ... آغوش مهربونی که همیشه کنارم بود ...

آغوشی که آرامش داشت و من لنگه اش رو هرگز به خودم ندیده بودم ... آغوشی که میدونست کی دل شیده تنگشه ... اگه قرار باشه یک روز خالصانه به خاطر چیزی ، از اون بالایی تشکر کنم ، صد در صد به خاطر شروین و وجودش ، مدیونشم ... هر چند که اون مهربون بالایی خیلی لطف ها به من کرده ولی خوب ، من هیچ وقت بنده ی خوبی نبودم ... سرم رو بلند کردم و به چشمهای بسته اش خیره شدم ... میتونستم طوفانی بودن دریای چشماش رو از پشت همین پلک های بسته هم واضح تصور کنم ... سرخی دویده توی سفیدی چشماش رو ، که ناجور قشنگ بود ... ولی از اون قشنگی هایی که دوست نداشتم هیچ وقت بینم ... ناراحتیش دیوونه ام میکرد و آزارم میداد ... با باز شدن چشمه اش و دیدن نگاه سرخ ولی گرمش ، لبخند کم جونی زدم و از ته دلم گفتم: -مرسی داداشی ...

چشماش رو جمع کرد و با لحن محکم ولی مهربونی پرسید: -برای چی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: -برای همه چی ... برای بودنت ... برای مهربونیت ... برای اینکه تنهام نمیذاری ... برای ...

اجازه ادامه دادن بهم نداد و گفت: -من وظیفه ام رو به عنوان یک برادر انجام میدم ، پس اینقدر چرت نگو بچه جون ...

حالا میخوای چیکار کنی شیده ؟

با اونکه میدونستم قرار نیست تصمیمی به جز چیزی که بهش فکر میکردم رو بگیرم ، ولی جواب قاطی به شروین ندادم و با لحن لوسی که همیشه لبخند بلند شروین رو در پی داشت گفتم: -نیدونم ...

برعکس واکنش همیشه ، این دفعه با صدای بلندی که کم از داد نداشت ، گفت: -چی؟

... یعنی چی نمیدونم؟ از صدای بلندش گر خیدم ولی توجهی بهش نکردم و همراه با

شونه ای که براش بالا انداختم ، جواب دادم

-من موافق شرط بابا نیستم ولی بدم نیاد تمام تلاشم رو بکنم ... همین طوری نمیتونم

بی خیال بشم داداشی شروین-ولی ...

وسط حرفش اومدم ... نباید اجازه میدادم روحیه ام ته بکشه ... الان فقط باید امید داشته

باشم...پس لبخندی به چهره ی نگرانش زدم و گفتم:

-نگران نباش داداشی ، دستی دستی خودم رو بدبخت نمیکنم.

لپم رو گرفت و مثل همیشه محکم کشید...اونقدر محکم که درد رو توی تمام عضلات صورتم حس کردم و دستم رو روی دستش قرار دادم تا بیشتر از این گونه ام رو نکشه...هر چی بود کنده شد و رفت...این پسر قاطی داره...الهی شیده فداش بشه که اینقدر خرکی

ابراز علاقه میکنه... صدای شروین نداشت بیشتر بهش لطف کنم ولی یک لبخند مطمئن به من هدیه داد...

شروین- تا من زنده ام نمیذارم کسی چیزی رو بهت تحمیل کنه

حرفش و حس داشتن یک تکیه گاه باعث شد دوباره به آغوشش برم... خیلی خوبه که یک حامی داشته باشی ... کسی که همیشه باشه و با هر تصمیمت موافق و همراهت باشه ... حتی اگه اون تصمیم یک دیوونگی محض باشه ... وجود شروین رو برای یک دیوونگی احتمالی احتیاج داشتم ، بدون اون نمیتونستم کاری از پیش ببرم و به خودم مطمئن باشم ...

تینا- کم چرت بیاف آ تو ... بهتره به فکر راه حل هایی باشیم که حداقل یک درصد شانس برد داشته باشند ... به سمت من چرخید و گفت:- به نظرم باید دوباره با آقاجونت صحبت کنی ... حتی میتونی از عموت هم درخواست کمک کنی ...

میدونستم حرف زدن با بابا جوابی در پی نداره ... بابا اهل عوض کردن حرفش نیست و عمراً اگه از این شرط بگذره ...

باید فکر دیگه ای بکنم ... دوباره اون صدای مسخره شروع به ابراز وجود کرد و گفت:- بهترین راه اینه که به یکی از همین خواستگارات جواب مثبت بدی و قال قضیه رو بکنی... در جوابش با حرص خاصی با خودم فکر کردم و گفتم:- چرت نگو ... امکان نداره همچین غلطی بکنم... من به شروین قول دادم تصمیم الکی نگیرم و نگرانش نکنم...

- دختر تو چرا دوست داری خودت رو اذیت کنی؟ این همه آدم خوب ، یکی رو انتخاب کن ولی با دقت ، به کسی دل بده که ارزش داشته باشه... هم خوشبخت میشی ، هم به هدفت میرسی و هم اینکه شروین خوشحال میشه...

- نمیخوام زیر بار حرف زور برم ، من مطمئنم یک راهی پیدا میکنم...
- زیادی از خودت مطمئنی ... وقتی کله پا شدی میفهمی باید به حرفم گوش میکردی ...
- من بدون عشق نمیتونم با کسی زندگی کنم ... این یک اجحاف در قبال طرف مقابله ...
- فکر میکنی چند تا شون به عشق و عاشقی اهمیت میدند؟ اصلا توی این دنیای بی رحم عاشق پیدا میشه؟
- تمومش کن... داری با این چرت و پرت هات اذیتم میکنی ...
- من و تو یک مثال بارزش رو دیدیم پس بهتره انکار نکنی شیده خانم...
- من ... من ...
- چیه...؟ جوابی نداری که بدی؟ ... مهبد ، مهراد دو تا گزینه ی خوب هستند که هر دو منتظرند که اجازه بدی تا بیان خواستگاری.
- کم اغراق کن دختر ... مهبد آره ولی مهراد ، چیزی نگفته که تو جوگیر شدی.
- اوکی همون مهبد خودش عالیه... چی کم داره؟
- خیلی چیزها ولی مهمترین قسمت اینه که من هیچ علاقه ای بهش ندارم پس جوابم منفییه...
- سخت میگیری شیده... تو قول دادی به هدفت برسی پس بهتره زیرش نرنی...
- با سنگینی دستی که روی شونه ام نشست چند سانتی روی صندلی جا به جا شدم و خواهی نخواهی از فکر

در اومدم... آتوی دیوونه بود که با اون دست قلم شده اش) خدا نکنه (زده بود پشتم... نمیگه اینجا مکان عمومی و برای یک دختر این حرکات زشته... ادب یخ... دریغ از یک سی سی ادب و نزاکت که این دختر بو کرده باشه...

- مگه کرم داری دیوونه؟... کتفم پوکید...

آ تو- حفته... کدوم گورستونی سیر میکردی که جواب مواب توی کارت نبود... ما رو بگو که از زندگیمون زدیم اومدیم به تو کمک کنیم و راه حل های توپمون رو در اختیار بذاریم...

لبخندی به حرص خوردنش زدم و با خودم فکر کردم خوب طفلک راست میگه دیگه... من با این دو تا اومدم رستوران بعد نشستیم با شخصیت فکری دیوونه ام بحث میکنم... اگه بدونن چه خبر بوده که جوابشون رو نمیدادم ، فکر میکنند دیوونه شدم و دیگه بهم امیدی نیست...

- خوب بابا کم حرص بخور... در خدمت شمام و حرفاتون رو میشنوم ، فقط تو رو خدا جدی نظر بدید و بحث رو به شوخی و مسخره بازی نکشونید که اصلا حالش نیست...

تینا- اوکی ، موافقم... اول بگو حضری ازدواج کنی یا نه؟

سری تکون دادم و با صدایی که قاطعیت نداشت و پر از شک بود گفتم: -نوچ... نمیخوام یک ازدواج اجباری داشته باشم... من آدمیم که فکر در این باره هم میتونه بدبختم کنه ، چه برسه به انجامش... ولی...

آ تو وسط حرفم اومد و رو به تینا گفت: -این میخواد یک جفت جوراب بخره دو ساعت تمام میره درباره اش میپرسه و چهل جا طرح میبینه... آخرش هم از خریدی که میکنه راضی نیست ، حالا بره با یکی ازدواج کنه که نه بهش علاقه ای داره نه عاشقشه... خوب معلومه بدبخت میشه... باید فکر یک راه توپ باشیم... به نظرم باید درباره ی خواستگارا تحقیق کنیم... مامان

میگفت که شیرین جون دیشب بهش زنگ زده و یک عالمه براش درد و دل کرده... مثل اینکه آقا جونت فکر خیلی جاها رو کرده...

حرفش برام گنگ بود... سری تکون دادم و پرسیدم: چه فکری...؟

مشکوک بود... این دیوونه بیشتر از من خبر داشت و من باید از همه چیز سر در می آوردم... آتو- یک لیست از این خواستگارا آماده شده...

یک لحظه شوکه شدم... یعنی بابا احتمال داده که من ممکنه شرط رو قبول کنم؟... پوزخندی به صورتم اومد و با خودم فکر کردم مگه من با قاطعیت فکر کردم و گفتم این راه رو نمیروم... نه... من خودمم هنوز دارم به این پیشنهاد فکر میکنم... ولی بابا نباید بهش فکر میکرد... شونه هام پایین افتادند... طرف مقابل خبر داشت که این هدف خیلی مهمه ، پس به همه جاش فکر کرده بود...

آتو- خودتو نکش دختر... کسایی که توی لیست هستند رو باید حذف کنیم... البته بعضی ها رو...

-چرا بعضی ها...؟

آتو- چون یکسری به خواسته های تو نمیتونند جواب مثبت بدن... مثلا مهید...

-یعنی همین حالا تنها شخص موجود توی لیست رو حذف کردی؟

نگاه متعجبی به تینا انداخت ولی خیلی سریع به سمت من برگشت و با صدای

نسبتا بلندی پرسید آتو- فکر میکنی اون لیست فقط یک اسم داره؟

درسته کنجکاو بودم ولی شونه ای بالا انداختم و گفتم: -پس چند نفرند... تا جایی که یادمه تنها کسی که برای خواستگاری خونه زنگ زده و وقت خواسته مهبد بوده...

تینا-مهبد تنها کیسی بود که تو فهمیدی خواهانته...بقیه رو نداشتن که بفهمی...در نتیجه باید یک لیست حداقل ۷ یا ۱ نفری رو برای الان تصور کنی...البته شاید هم بیشتر ولی کمتر نیست اینا رسماً دیوونه شدند...من اگه این همه خواستگار داشتم تا حالا خونه ی شوهر بودم...چه نیاز به دبه و ترشی...

-۱ نفر...برید خودتون رو مسخره کنید...خوبه همین الان گفتم حوصله شوخی و مسخره بازی رو ندارم...

آ تو-مسخره بازی برای چی شیده؟...همه اش حقیقته ، من حداقل ۵ نفرشون رو میشناسم...

با تته پته ای که ناشی از جوابش بود ، گفتم:-می ش نا سی...؟

آ تو-آره میشناسم...مهبد ، مهرداد، سیاوش ، سهراب و مهمترین شخص ، شهرام....

با گفتن اسم ها دیگه توی این فضا و مکان نبودم...حدس سه تای اول کاری نداشت حتی اون دیوونه ی درونم هم تونست دو تای اول رو نام بیره ولی این دو تای آخر از محالات بود...محالاتی که هیچ وقت...هیچ وقت...هی...داشتم نفس کم می آوردم...آره کم آوردم...دیگه نمیتونم هوا رو حس کنم...دستم خودش رو به یقه ی مانتو رسوند و با کشیدنش ، برای جرعه ای نفس بال بال میزد...تاثیر نداشت ، این دفعه داشتم جدی جدی میمردم...صدای نامفهوم آ تو و تینا که از جاشون بلند شده و کنارم ایستاده بودند ، به گوشم نمی رسید...کاشکی همه چیز تموم میشد...کاشکی هیچی شروع نشده بود...کاشکی هدفی برای

زندگیم پیدا نمی‌کردم... کاشکی... چرا...؟ چرا من...؟... با حس خنکی ای که روی صورتم جاری شد تونستم یک نفس عمیق بکشم... و حالا میتونستم نگرانی دویده به صدای تینا و آتو رو بشنوم...

آتو- فدات بشم من... چی شدی؟ شیده خودم کمکت میکنم... باور کن همه چیز رو

با هم درست میکنیم تینا- آتو دو دقیقه زبون به دهن بگیر... شیده خوبی؟

سری به علامت مثبت برای سوالش تکون دادم و نگاه به آدمهایی انداختم که بدون توجه به غوغای چند لحظه پیش دوباره مشغول کار خودشون شده بودند... حالا این من بودم که شیده درونم رو مخاطب قرار میدادم...

-دلم رو دست کسی نمسپرم شیده ... اینو بهت قول میدم ، که نذارم کسی حتی یک خش ساده روی شکسته های وجودت بندازه... نمیذارم کسی بهت نزدیک بشه... نمیذارم کسی چیزی رو بهت تحمیل کنه... نمیذارم توی این قحطی عاطفه ، مهربونیت رو حراج کنی... نمیذارم دوباره کور بشی و فقط یکی رو ببینی... نمیذارم مشکل جدیدی وارد زندگیت بشه... نمیذارم این دفعه برای ذره ای سود ازت بگذرنند... دیگه این دل رو دست کسی نمیدم... نمیدم... نمیدم... دست آتو که روی دستم نشست ، از فکر بیرون اومدم ولی... این دفعه روی قولم میمونم...

آتو- کی و کجا ... ؟

تینا- مثل اینکه تو خیلی عجله داری آتوسا ... بهتره شیده خوب فکراشو بکنه ، بعد درباره اش همفکری بکنیم ...

آتو- فکر کیلویی چند ...؟ ما همین جوری اش کلی وقت از دست دادیم ، فقط سه روز دیگه از زمان تعیین شده برای انتخاب رشته باقی مونده ... بهتره در کنار به قول تو همفکری ، شیده تصمیم خودشو بگیره ...

با حرف آتو موافق بودم ... وقت زیادی برای ما نمونده ... در ماشین رو باز کردم و کیفم رو ، روی صندلی قرار دادم و قبل از سوار شدن رو به دوتا شون گفتم:-بعد از شام کافه ی همیشگی ، به شروین و سهراب هم خودم خبر میدم ...

آتو لبخند بدجنسی زد و در جوابم گفت:-زمان و مکان که خوب بود ولی در مورد قسمت آخر جمله ات ... بهتر نیست من یا تینا به سهراب خبر بدیم؟

آخه اینم شد دوست ... بگو حالا تو یک وری زدی و اسم سهراب رو هم توی لیستت آوردی ولی این دلیل نمیشه که من روابطم رو محدود کنم... پس چشم غره ای حواله اش کردم و در حین سوار شدن به عروسکم رو به آتو ، گفتم:-لازم نکرده ، خودم میتونم خبرش کنم ... تا شب خدانگهدار ...

دستی تکون دادم و همزمان دستی رو پایین کشیدم ... ولی صدای "بچه پررو" گفتن آتو رو خیلی واضح شنیدم و توجهی نکردم...قرار نیست که جواب هر حرفی رو داد...!

نزدیکای خونه بودم ولی اصلا حوصله ی خونه رفتن رو نداشتم ، پس با وارد شدن به خیابان ثقفی یگراست به سمت میدان تجریش حرکت کردم...وقتی دلت گرفته... وقتی حوصله ی آدمها و دنیاشون رو نداری ... وقتی دوست داری یکی باشه به حرفت گوش بده و درباره ات

قضاوت نکنه... وقتی... وقتی حس تنهایی داری، بهترین جا، جایی که بتونی با خودت و خدات خلوت کنی... خدایی که همیشه و همیشه قراره که خودت باشی و خودش... خدایی که از همه به ما نزدیک تره... خدایی که نسبت به بنده هاش بخشنده ترینه... وارد کوچه کوگل شدم و به جایی که قراره بهش برسم فکر کردم... به نظر خودم که بهترین جا برای آرامش بود... و من چقدر به این آرامش احتیاج داشتم...

ماشین رو پارک کردم و از توی داشبورد مشمای سفید رو بیرون کشیدم و با باز کردن چسبش، سیاهی چادر به چشمم رسید... عزیز همیشه فکرهای بی نظیری داشت... یادمه سال دوم دبیرستان بودم که این چادر رو برام آماده کرد... خودش پارچه خرید و خودش هم زحمت دوخت رو کشید... اون روز در مقابل حرف من که گفتم مگه من چند بار در سال زیارت میرم که چادر نیاز داشته باشم، گفت مهم اینه که هر وقت رفتی زیارت و این چادر رو به سر کردی عزیز رو یاد میکنی و دعا یادت نمیره... حالا هر وقت که میام زیارت و چادر سر میکنم یاد اون روز میافتم... بیشتر از این تعلل نکردم، از ماشین پیاده شدم و کش مشکی چادر رو روی سرم تنظیم کردم... نگاهی به شیشه ماشین انداختم و از صاف بودنش مطمئن شدم... همه چیز آماده بود، پس به سمت ورودی حرکت کردم...

گوشه ای از رواق رو به حرم نشستم و با جمع شدن پاهام به سمت شکم محو درخشش ضریح رو به روم شدم...

چقدر دوست داشتم الان مشهد بودم (این آرزوی خودمه... دارم دعا میکنم تا اجابت بشه...) اون رواق های پر از زائر... اون هجمه از آدمهای گرفتار و محتاج... نه محتاج به پول و پارتی... محتاج به یک نگاه... به یک تکیه گاه غیبی... یک دست مهربون که اجابتشون کنه... یک عشق خالص آسمونی که دعوت کرده و حالا ازت میخواد پاک بشی... تک تک

سفر هام جلوی نگاهم رژه میرفتن... اولین بار وقتی بود که ۹ سال داشتم... تازه به سن تکلیف رسیده بودم... یک ذوق و شوق خاصی توی وجودم دویده بود و دوست داشتم هر چه زودتر برسم و جایی رو ببینم که خیلی ازش تعریف شنیده بودم... هر وقت حرفش میشد، عزیز از آقایی میگفت که خیلی مهربونه... از آقایی میگفت که توی وطن من شهید شده و مدفون بود... از آقایی میگفت که ضامن بود... ضامن نه فقط برای آدمها، یک ضامن مهربون برای یک آهو... همیشه شنیده بودم ایرانم یک بهشت داره و توی ۹ سالگی تونستم برای اولین بار اون بهشت رو ببینم... عکس قاب شده ای که توی اتاق شروین هست و دست من روی سر آهو قرا داره، هنوزم قشنگ ترین عکس دنیاست که گرفتم و دارم، حتی اگه عکاسش موقع برش عکس چهار انگشت منو بریده باشه... حتی اگه با بهترین دوربین دیجیتال در کمتر از ۸۵ دقیقه گرفته نشده باشه...

بعد از اون سن و سال سفرهای زیادی به مشهد داشتم ولی سفر اولم هنوزم که هنوزه زیباترین سفرِ عمرمه... درسته که هنوزم حس و حال اون روز رو دارم... هر سفر برای من خاصه ولی اون سفر یه چیز دیگه بود... برگشتم به ضریح رو به روم... برگشتم به فکر و خیال این روزهام... نمیدونم چرا اینجوری شد؟... نمیدونم چه کار اشتباهی کردم که این شده عاقبتش... نمیدونم چرا برعکس همیشه که یک راه پیش روم بود، این دفعه احساس میکنم تمام راه ها بسته است... سرم رو بلند کردم و گفتم:

—خدایا... منم، شیده... میدونم که صدام رو میشنوی، ولی الان دوست دارم بهم کمک کنی... مثل تموم اون وقتیایی که کمک میکردی و من متوجه نمیشدم و میگفتم خودم تونستم... خودم پیداش کردم... بهم کمک کن تا دوباره بتونم پاشم... حس یک ادمی رو دارم که سالم سالم بوده ولی یکدفعه توان از پاهاش رفته، حالا هر کاری میکنه نمیتونه تکون بخوره... تو بگو باید

چیکار کنه؟...وقتی بچه بودم بابا و عزیز یادم دادن که وقتی بلند میشم یا علی بگم...زبونم باهاش آشنا نیست...چند بار بیشتر نامش رو به زبون نیاوردم ولی هر وقت اسمش رو گفتم جواب گرفتم...میخوام یا علی رو بگم ولی به کمکت احتیاج دارم ، این دفعه بیشتر از همیشه...کمکم میکنی؟

دستی که جلوی صورتم اومد ، باعث شد از حال و هوای خودم بیرون بیام و بهش خیره بشم...یک بسته شکلات دستش بود...نگاهم به سمت صورت صاحبش کشیده شد و با یک خانم پیر مواجه شدم...تکونی که به دستش داد باعث شد دستم به سمت جلد قهوه ای شکلات بره و یکی بردارم ولی جمله ی آروم و لفظ مهربونش باعث شد از جام بلند شم پیرزن-زیارتت قبول مادر ، من پای درست و حسابی ندارم ، میشه این بسته رو ببری و دور بگردونی؟ لبخندی به صورت گرد و سفیدش زدم و گفتم:-به روی

چشم...

پیرزن-چشمت بی بلا دخترم...ان شا الله هر چی از خدا میخوای بهت بده ، البته اگه صلاحیت توش باشه...

لبخند عمیق تر شد... مگه من جواب نمیخواستم؟...اینم یک جواب... دو قدمی از پیرزن جدا شدم ، میخواستم به سمت چند تا خانومی که سمت مقابل نشسته بودند برم ولی قبلش به سمتش چرخیدم و گفتم:-مرسی ...

فقط با یک لبخند و بدون گفتن حرفی رو از من گرفت و قامت بست برای نماز...

شروین-موشی اون سوییشرتت رو بیار ...باد میزنه به بدنت سرما میخوری ها...

گره آخر رو به بندهای کفشم زدم و به سمت ماشین رفتم...اخه کی توی هوای وسط مرداد سرما خورده که من دومیش باشم؟...در ماشین رو باز کردم ولی صداش بازم بلند شد شروین-من داشتم با دیوار حرف میزدم دیگه؟ ...میگم یک چیزی بپوش دختر... کيفم رو حواله ی صندلی عقب کردم و همزمان با نشستن روی صندلی گفتم:-اذیت نکن داداشی...هوا به این خوبی ، تازه مانتوی منم کلفته... بزن بریم... شروین-حرف حرف خودته...

لبخندی به جمله اش زدم و مشغول بالا و پایین کردم آلبوم های سی دی ای که گذاشته بود شدم...دریغ از یک چیزی که بشه گوش داد...معلوم نیست این سی دی مال کی بود که پر از آهنگ های شیش و هشتی شده بود ...منم که الان اصلا روی مود این جور آهنگ ها نیستم...دو تا آلبوم اول رو که رد کردم از دنبال کردن کارم پشیمون شدم...ساسی مانکن و تتلو...برو بابا کی حال نعره کشی و رپ داره...الان فقط سکوت حال میده...پس پخش رو خاموش کردم و به پشتی تکیه دادم و به ترافیک سنگین پیش روم خیره شدم ... خوب چی میشد پیاده می اومدیم...به نظرم زودتر هم میرسیدیم و بنزین لیتری کیلو چند رو هم هدر نمیدادیم...والا...

-پیاده می اومدیم چی میشد؟

شروین- تو که این خیابون ها رو میشناسی...شب جمعه هم که هست...پا توی این خیابونها گذاشتن یعنی پشت ترافیک گوشتی موندن...ماشالا هزار ماشالا این خانوم ها هم که تاتی تاتی راه میرن...من ترافیک آهنی رو ترجیح میدم عزیزم...

-تانی چی شد؟

شروین - قبل از اینکه راه بیوفتیم بهش زنگ زدم ، گفت قرار شده دوستش سر راه برسوندش کافه...

-خوبه...راستی تو...

نمیدونستم چطوری حرف لیستی رو که آتو ازش حرف میزد رو پیش بکشم...ولی خواهی نخواهی باید از وجودش مطمئن میشدم ، پس دنباله ی حرفم رو گرفتم و گفتم:

-تو از جریان خواستگارا و تعدادشون خبر داشتی؟

دستش روی دنده نشست و ماشین رو به سمت لاین کناری که اندازه یک ماشین خالی داشت کشید و دوباره ترافیک آهنی روبرمون قرار گرفت...به سمت من برگشت و گفت:-یک چیزهایی میدونستم ولی خبر نداشتم شرط بابا به این موضوع برمیگرده...در مورد تعدادشون هم میتونم بگم کم نیستند...البته تا امروز به خواسته ی بابا موضوع از تو مخفی میشد ، نظرش این بود که برات زوده و بهتره که این مسائل بیان نشه ولی حالا...

وقتی دیدم ادامه ای در کار نیست ، پس خودم دست به کار شدم و در ادامه ی حرفش گفتم:- ولی حالا نظرش برگشته و این موضوع رو شرط گذاشته...صبح آتو یک چیزهایی بهم گفت ، یکم شوکه شدم آخه من فقط از مهبد خبر داشتم و شنیدن اسم بقیه یکم عجیب بود

شروین -این بقیه سهراب رو هم شامل میشه؟

لبخندی به حرفش زدم...چرا اینا فکر میکنند من از شنیدن اسم سهراب شوکه میشم؟...حتی آتو هم درباره ی خبر دادن خودم بهش اونجوری رفتار کرد...خوبه از مسخره بازی های ما خبر دارند و این حرفا رو میزنند...

-سهراب...؟ نه بابا من باید شهرام رو از لیست حذف کنم...

شروین-شهرام؟...اوصولا از قدیم گفتن که عقد دختر عمو و پسر عمو رو توی آسمونا

بستن...حالا تو میخوای شهرام رو حذفش کنی؟

یک کوچولو حرص بهم قالب شد و گفتم:-بیخود...من دختر این نسلم...!

ابرویی بالا انداخت و پرسید

شروین-تینا ساعت ۶ به تانیا خبر داد که شب قرار داریم و اون زمان خونه بود ، ولی

مامان گفت که تو ساعت ۲ برگشتی خونه...جایی رفته بودی؟

سری تکون دادم و آرام گفتم:-اوهوم...مامزاده صالح بودم.

توی اولین جا پارکی که گیرش اومد که البته حدود ۸۰۰ متری با کافه فاصله داشت ، ماشین

رو پارک کرد ، با گفتن "داداشی رو دعا کردی؟" از ماشین پیاده شد...منم بلافاصله پشتش از

ماشین خارج شدم و با حلقه کردن دستام به دور بازوش راهی شدم...

-مگه میشه شما رو از یاد برد ، البته این دفعه فقط داشتم به این اتفاقهای اخیر فکر

میکردم...ولی یکدفعه ای یاد اولین سفرم به مشهد افتادم...

شروین-همون عکس تاریخی...عجب سفری بود...

-منم موافقم یک سفر بی نظیر بود...دیر که نکردیم؟

با سوال خودم ناخود آگاه دستم رو برای برداشتن گوشی از زیپ کناری کیفم از بازوی

شروین جدا کردم ولی با جای خالی کیف روی دستم مواجه شدم...اه لعنت به این حواس

پرت من...کیفم رو توی ماشین جا گذاشتم... از حرکت ایستادم و برای جلوگیری از حرکت

شروین آستین تنگ تیشرتش رو به دست گرفتم و کشیدم... خوبه داشت به من میگفت که سویشرت بیوش بعد خودش به جزیه تیشرت تنگ چیزی تنش نیست... حرکت من باعث شد صداس دربیاد و بالحن مسخره ای بگه

شروین-دختر مگه تو خودت پدر و برادر نداری؟...چرا دست به دست جوون مردم میزنی... لبخندی به حرف تو در توش زدم و گفتم:-بی مزه...جوون مردم ، داداش خودمه...از به یاد آوردن ماجرای کیفم ، لبام به سمت پایین کش اومد و آروم گفتم:-کیفم رو توی ماشین جا گذاشتم...

تک خنده ی بلندی به قیافه ی زار من کرد و گفت:-فدای سرت...کیف میخوای چیکار موشی؟ دستم رو برای گرفتن سویچ دراز کردم و گفتم:-سویچ...و اینکه توی یک مکان عمومی به من موشی نگو...

شروین-میخوای بری بیاری؟ میدونی چقدر راه اومدیم...ول کن بابا دختر...راستی دوست دارم بگم...

-نه...تو برو داخل ، تا یک بستنی شکلاتی برای من سفارش بدی رفتم و برگشتم...

شروین-نمیخواد، با هم میریم...اینجوری بهتره...

-نه بابا چی رو با هم بریم...میگم برو برای من بستنی سفارش بده که تا برمیگردم حاضر باشه...

شروین-خیلی شکمویی...زود برگرد...مواظب خودت هم باش...

سوییچ رو از دستش گرفتم و گفتم: -مگه کجا میخوام برم؟... ۸۰۰ قدم اونور تر این حرفا رو نداره داداشی...زود میام...

برگشتم و برای جلوگیری از به هدر رفتنِ زمان به قدم هام سرعت دادم...هر جا که یک راه نفوذ به جلو پیدا میکردم زودی راه می افتادم...سریع تر از چیزی که فکرش رو میکردم به ماشین رسیدم و کیفم رو از روی صندلی عقب برداشتم...در رو بستم و از روی جوب به این سمت اومدم و دزدگیر رو زدم...با روشن و خاموش شدن چراغ ها به سمت پیاده رو چرخیدم ولی به جای روشنایی تابلوهای نئون همه جا سیاه بود...یک سیاهی مطلق...یک سیاهی عمیق که داشتم توش غرق میشدم...یک سیاهی آشنا...! نه همچین هم آشنا نبود انگار...نمیدونم چند لحظه خیره ی این رنگ بودم ولی صدای مذخرفی باعث شد نگاهم ازش گرفته بشه...صدای یک پوزخند...

با پوزخند وسیعی که روی لبش بود کاری نداشتم من با سیاهی چشمانش آشنا بودم رنگی که لحظه های گذشته رو برام مرور میکرد...لحظه های خرد شدن و شکستن ولی حس این سیاهی برام آشنا نبود...نه ، فقط رنگش سیاهه!

نگاه از رنگ و حس ناشناس گرفتم و یک قدم ازش دور شدم

هنوز با اون پوزخند مسخره نگاهم میکرد ولی صدا و سوال دوستش باعث شد سوت

پایان سکوتش نواخته بشه پسر:بابا ایول داری پسر...چی تو این سیاهی ریختی که

دخترای مردم د...ل نمیکنند؟

لوگی دوستش رو انگار نپسندید ، چون با لحن تشرمانندی گفت: بس کن سینا ... و با پوزخند در ادامه ی حرفش من رو مورد خطاب قرار داد: پسر خوشگل و خوشتیپ ندیده بودی؟ جستجو تموم شد یا هنوز ادامه داره؟

سرش رو به سمت دیگه ای برگردند تا از نگاه مثل میخ من راحت بشه و ادامه داد: نصف شب شد بابا اجازه مرخصی میفرمایید خانم؟

غرور ، خودخواهی و یک دنیا خودشیفتگی بود که از حرفاش به آدم القا میشد ... درسته که حس چشماشون یکی نیست ولی شخصیتشون خیلی به هم شبیه ... و ناجور اعصاب رو داغون میکنه.

سعی کردم به خودم پیام ، پس نگاه از چهره ی آشنا و در عین حال ناآشناس گرفتم و مثل همیشه صاف و محکم ایستادم ، لبخندی روی لبم جا گرفت ، یک لبخند که برای آدم روبرو هزار تا حرف نگفته داشت... و با لحن تقریبا مسخره گونه ای رو بهش گفتم:

-خدا رو صد هزار مرتبه شکر که قسمت شد پسر خوشگل و خوشتیپ بینم ... همین جا هم اعلام میکنم جستجو تموم شد و شما هم آزادید ... اجازه ی مرخصی دارید آقا...

همچین لفظ "آقا" رو کشیدم که از صد تا فحش بدتر بود ... لبخند بلند دوستش باعث شد به سمت صورت شخص پیش روم برگردم و به چشمهای سیاهش که حالا یکم ، نه یکم بیشتر از یکم خشمناک بود نگاه کنم ... از عصبانیتش خوشم اومد... درسته که با ابهت تر میشد ولی من از عصبانی کردنش راضی بودم... از این فکر وسعت خاصی به لبخندم نشست که مطمئنم چال گونه ام کامل مشخص شد... درست از همون لبخندهایی که آتو ازشون حرف میزد...

با اجازه ای گفتم و به سمت کافه ی همیشگی روان شدم البته تو فکرم داشتم پسر
مغرور چشم سیاه رو دعا میکردم که باعث شد برای چند دقیقه ، فقط چند دقیقه شرط بابا رو
فراموش کنم ...

رو بروی سهراب نشسته بودم و به چرت و پرتیایی که از نظر آتو و تینا راه حل مشکل من بود
گوش میدادم ... انگار نه انگار که من ظهر به این دو تا اسکول گفته بودم امروز حوصله شوخی
و مسخره بازی ندارم... مثل اینکه داشتم برای خودم حرف میزدم... دیوونه ها... قاشق رو به
دست گرفتم و ظرف بستنی رو بالا آوردم ... بدون توجه به حرفاشون مشغول خوراکی محبوبم
شدم و فکرم رو از هرچی حرف پاک کردم... همونجور که قاشق پر رو به دهان میبردم و خالی
میکردم ، متوجه سکوت جمع شدم... سرم رو از کاسه بالا کشیدم و با چهره های غضب کرده ی
اتوسا و تینا و صورت های لبخند به لب سه نفر دیگه مواجه شدم... خوبه خودشون میدونند که
دارند چرت میگذرن ، بعد انتظار دارند که من گوش هم بدم... ظرف رو روی میز قرار دادم و
آروم گفتم:

-چیه؟ ... چرا اینجوری نگاهم میکنید؟

روی صحبتتم به اون دو تا دختر بود ولی صدای شاد سهراب بود که به جاشون جوابم رو داد
سهراب-خوشم میاد از رو نمیری شیده... تو راحت باش ، میخوای یک بستنی دیگه برات
سفارش بدم؟

لبخندش باعث لبخندم شد و با سر جواب مثبت دادم... خوب چیکار کنم ، بستنی خیلی
دوست دارم...! سری تکون داد و از جاش بلند شد و به سمت این کافه رفت... جایی که

فرهاد همیشه می ایستاد و سفارش های بقیه کارگراها رو میگرفت...در حال تعقیب سهراب بودم ولی صدای آتو اجازه ی ادامه کار رو ازم گرفت

آتو-خیلی پررویی شیده ، ما اومدیم اینجا مثلا همفکری کنیم...بعد خانم الان سومین بستنی اش رو سفارش میده...اصلا معلوم هست تو چه مرگته?...اصلا معلوم هست میخوای چیکار کنی؟

سری تکون دادم و در جواب سوالهاش گفتم:-هم میدونم چی میخوام...هم میدونم چه تصمیمی دارم...یعنی یه جورایی بعدازظہری تصمیم رو گرفتم...فقط من...من کمک شما ها رو نیاز دارم چون مطمئنم تنهایی نمیتونم وارد این راه بشم...

شروین-تو هیچ وقت تنها نیستی...ولی منظورت از راه ، کدوم راهه؟

صدا و جواب سهراب نداشت شروین جوابش رو از خودم بگیره... مثل اینکه سهراب از بقیه باهوش تر بود ، چون میدونست من چه تصمیمی گرفتم و قراره تا کجاها پیش برم...

سهراب-معلومه دیگه...باید کمکش کنی تا یک کیس خوب برای عروسی پیدا کنه...به زبون ساده تر باید یکی رو پیدا کنیم و این آتیش پاره رو به ریشش ببندیم...یکجورایی شیره مالی سر ملت...!

نگاه خشمناکی به سمتش پرتاپ کردم که باعث شد ظرف بستنی رو به سمتم بگیره و با لحن زاری بگه

سهراب-نزن شیده جان...من طرف توام به خدا ، بیا فعلا بستنی رو بزنی به رگ تا من این سیل تعجب زدگان رو تفهیم موضوع کنم...

با حرف سهراب ، نگاهی به بچه ها کردم... راست میگفت مثل این آدم ندیده ها زل زده بودند به من و حرفی نمیزدند... به خدا اینا قاطی کردند اساسی... خوبه بابا شرط ازدواج رو برای من گذاشت واگر نه اینا طاقت هیچی رو ندارند و گند میزدند به همه چیز... منو بگو که دارم با کیا صلاح و مشوت میکنم... ظرف رو گرفتم و با قاشق مشغول هم زدن بستنی وانیلی و کاکائویی اش شدم... قاطی کردنشون رو خیلی دوست داشتم ولی صدای شروین نداشت کیف همیشه رو ببرم...

شروین- فکر نمیکردم بعد اون همه جیغ و داد و شوکه شدن همچین تصمیمی بگیری... واقعا میخوای شرط بابا رو قبول کنی؟

سرم رو بلند کردم و به چشمای دریابیش که حالا حرص رو فریاد میزد خیره شدم... چقدر این حرص خوردن ها برام شیرین بود ، طفلک چقدر باید به خاطر من اذیت بشه... دوست نداشتم هیچ کدومشون رو وارد مشکلاتم کنم ولی تنهایی هم باعث میشد خودم از پا دربیام...
-خیلی فکر کردم... نمیتونم بی خیال دانشگاه بشم... شاید مسخره باشه ، ولی من برای رسیدن خیلی تلاش کردم نمیخوام لحظه آخر جا بزنم... میخوام دیوونگی کنم شروین...
کمکم کن...

شروین- این یک ریسکه... نمیخوام روی زندگیت ریسک کنی...

-من چیزی از دست نمیدم... بهت قول میدم که این دیوونگی بدبختی منو در پی نداشته باشه...
شروین- هیچ تضمینی وجود نداره شیده... من نمیذارم همچین ریسکی با زندگیت کنی...

-یادته وقتی سینا تصمیم گرفت ازدواج کنه بهش چی گفتم؟

سری به علامت مثبت تکون داد و بدون گفتن جواب ، خیره ی چشمم موند...

- حرفم رو زدم ولی جوابم شد یک سیلی...یک سیلی که هیچ وقت از دست بابام هم نخورده بودم... ولی سینیایی که برام مثل برادر بود با اون حرکت خوب تربیتم کرد و بهم فهموند که وقتی خدا رو داشته باشم و به خودم اطمینان کنم ، میتونم سخت ترین کارا رو انجام بدم...حالا همون زمانی اومده که باید به خودم و تصمیمم اطمینان کنم...کنارم باش ، تا جرات جلو رفتن داشته باشم...

شروین-راه آسونی نیست...میتونه خیلی اتفاقا رو تو خودش پنهان کرده باشه ، با اونها

میخوای چیکار کنی؟ -آماده ام تا باهاشون مقابله کنم ... من پیروز میشم ... شک

ندارم.

شروین-ولی...

فرشته نجات به کمکم اومد و نداشت شروین حرفهای مایوس کننده بزنه...مثل همیشه سر موقع حاضر میشد و خلاصم میکرد ، از ناامیدی و ترس... زمانی که دفترچه کنکور اومده بود ، اینقدر گفت و گفت و گفت که اخرش رام حرفاش شدم و تصمیمم رو گرفتم...اگه نبود هیچ وقت به فکر این راه نمی افتادم...

سهراب-اه اه اه ... چقدر نه نه میکنی پسر ، مگه نمیگه تصمیم گرفته کارش رو ادامه بده...به جای اینکه کمکش کنی داری دردسرهای احتمالی رو بررسی میکنی؟همه میدونیم که نوشتن این شرط روی کاغذ هم سخته ، چه برسه به قبول کردنش... حالا وقتی میخواد قبولش کنه یعنی به همه چیزش فکر کرده ... و حالا هم داره ازمون کمک میخواد...پس ما باید بدون

چون و چرا قبول کنیم چون آگه ما کمکش نکنیم به کی میتونه تکیه کنه؟ ...هان؟ شروین -
چقدر راحت به قضیه نگاه میکنی؟ ...واقعا نظر خودت هم همینه یا فقط میخوای از تصمیمش
حمایت کنی؟ سهراب-هیچ وقت نمیتونم به جاش تصمیم بگیرم ولی... کمکش که میتونم
بکنم...

مکت شروین زیاد بود...اونقدر که یک دور جمع رو از زیر نگاه ترسانم گذروندم...آ تو که
گوشه ناخونش رو به دهان گرفته بود و مشغول حرص خوردن مخفی خودش بود ، تینا مثلا با
قهوه اش مشغول بود ولی میشد واضح دید که به هر چی توجه داره الا اون قهوه ی سیاه و
تلخ...تانی مثل همیشه لبخند آرامش بخشش رو حفظ کرده بود و به شروین خیره بود...به
سمت سهراب برگشتم...مثل اینکه اون بهترین گزینه برای کم کردن استرس ..با دیدن نگاهم
لبخند آرومی زد و پلکهایش رو روی هم قرار داد...دستهام رو به دور ظرف بستنی گره کردم تا
التهاب بی جوابی رو از خودم دور کنم... ولی توی هیاهوی سکوت ما ، صدای شروین بود که
شد سفیر ذره ای امید...

شروین-باید چیکار کنیم؟

بشکن روی هوای سهراب نشون از اوج خوشحالیش داشت...چقدر مهربون بود این بشر که به
خاطر کار یکی دیگه این همه از خودش انرژی نشون میداد...

سهراب-همینه...شروین همیشگی ، همینه...

شروین- کم حرف بزن ... بهتره تا از تصمیمم برنگشتم بگی

باید چیکار کنیم؟ سهراب- اول باید کیس های عاشق رو از

لیست آقا جونتون حذف کنیم...

شروین- تا کی میشه جلوی یک چیز طبیعی رو

گرفت...؟ سهراب- تا هر وقت که بتونیم و

توانش رو داشته باشیم.... شروین- براساس

حرف تو ، مهبد و مهرداد جواب منفی میگیرند و

صد البته سیاوش ، میدونید که من خوب

میشناسمش...میمونه شهرام که از همین الان

میره کنار...به دو دلیل...اولیش شیده و دومیش

فامیل بودن که خیلی احتمال لو رفتن داره...من

میگم با پسر صداقتی شروع کنیم...نظرت چیه؟

سهراب لبخندی به پیشرفت شروین زد ولی با حرفش یک گزینه دیگه رو هم حذف کرد...

سهراب-برادر من از وقتی نامزد کردی قاط زدی حسابی... محمد هفته ی پیش بالاخره خانواده رو راضی کرد...

آتو-با سلامتی...بریم سراغ کیس بعدی...سهراب...

جمع ساکت شد ولی من اجازه ی سکوت نداشتم و هیچ وقت هم به خودم اجازه این سکوت رو نمیدادم... پس وسط حرف مذخرف آتو اومدم و گفتم:-آتو چرت نگو...

آتو-چرا چرت؟ باید همه رو تک تک بررسی کنیم...نمیشه گزینه ای جا بمونه...

نه مثل اینکه حرف آدم سرش نمیشه...صدام بلند تر شد و تقریبا عصبی گفتم:-

آتوسا...

رو به سهراب ، با صدایی که سعی در کنترلش داشتم گفتم:-میشه حرف بزیم؟ ...دو تایی...

سری تکون داد و از جاش بلند شد.

میز کنار پنجره خالی بود...به همون سمت رفتم و شروین هم دنبالم ...روی صندلی که نشستم

، نفس راحتی کشیدم و بدون توجه به نگاههای بقیه شروع کردم ولی فقط با یک کلمه...

-متاسفم...

سهراب-برای چی؟...برای اینی که آتو گفت؟ ...یا برای چیز دیگه ای؟

-نمیدونم اسم تو چطور توی اون لیست قرار گرفته ولی من نمیخوام این حرفا باعث بشه

اتفاقی بیوفته ... میدونم هیچکس از اتفاقهای زندگیت خبر نداره...شاید همین ندونستن باعث

همچین فکراهایی شده...میخوای چیکار کنی سهراب؟

لبخندی به چهره ی نگرانم زد و با لحن با مزه ای گفت: -به قول آتو شما ما رو بررسی میکنی و میگی... وای وای عجب جوون برازنده ای برام پیدا شده ... برم قد و بالا رو ... بابا چقدر خوشگله... به قول اون پسره توی داماد دیوونه (نو کجا بودی من اینقدر دنبالت گشتم...) بعد هم با کله جواب مثبت رو میدی و بادابادا مبارک باد میشه...

حتی اون لهجه هم نتونست لبخند به لب من بیاره... لحن صدایش گرفته بود ، ولی سعی داشت چهره اش رو شاد نگه داره... همیشه فکر میکردم که چه خوبه منم مثل سهراب پر از انرژی و شادی باشم ولی... ولی اون در ظاهر دل میبرد واگر نه از درون داغون بود... صدای گرفته ای که ادامه ی حرفاش رو به عهده داشت جدی بود ولی بغض گنده ای رو به گلوی من مهمون کرد...

سهراب-شیده به ظاهر آدمهای دنیا توجه نکن... هیچ وقت سهراب واقعی رو به کسی نشون ندادم ولی تو...توی اتیش پاره باعث شدی قوالم رو بشکنم و بعد از ۱ سال برای یکی درد و دل کنم...برای تو حرفایی رو زدم که به شروین هم نگفته بودم... شیده اگه بخوای...اگه تو بگی ، من میتونم همون نقشی رو که میخوای برات اجرا کنم...حتی بدون خطرهای احتمالی ای که شروین بهشون فکر میکنه...من هیچ مانعی برای این کار نمیبینم...

واقعا این بشر دیوونه است...اخه بگو عقل کل ، امکان داره من همچین چیزی رو از تو بخوام...

-به نظرت من میخوام؟

بدون توجه به حرف و سوالم گفت:

سهراب- در و دیوار این شهر برام شده خاطره... من بد نبودم ولی اون راضی شد به فاصله
 ...فاصله ای که خیلی سنگینه ، هنوزم که هنوزم برام نفس گیره شیده ...عشقم کافی نبود
 شیده...احساسم رو حراج کردم ولی فقط یک زخم کهنه به دلم موند ، که لامصب(لامذهب)
 عاجی نداره... ۱ سال تمام یک مشت عکس ، همنشین حرفِ دلم بود ...
 خیلی وقتها تنهایی به سراغم میاد ولی سهرابِ فعلی خیلی کمکم میکنه تا کوچه های
 تنهایی رو رد کنم و به یک روزن برسم...شیده نذار دلت کج بره ، اونوقته که باید طعم تلخ
 خیلی چیزها رو بچشی...اولیش تنهایی...دومیش شکست...سومیش ... سومیش ... سومیش
 دردِ عشقِ...

میخواست ادامه بده ، ولی میدیدم که با هر کلمه ای چقدر میشکنه...با هر جمله چه زجری
 میکشه نمیتونستم این جوری بودن سهراب رو هضم کنم... من همیشه قوی و شاد میدیدمش
 ، این بغض برام سنگین بود ، هرچند که توی گلوی اون باشه...
 -تمومش کن سهراب...کم خودتو آزار بده ...

سهراب-باشه ، تصمیم با توه شیده ... فقط بدون هر تصمیمی که بگیری من باهات موافقم...
 لیوان آبِ روی میز رو سر کشید و همراهش بغض گلوش رو قورت داد... با لبخندی که به
 صورتِ بی روح چند لحظه قبلش کشیده بود از جا بلند شد و به سمت میز بچه ها رفت و
 منو رو تنها گذاشت.

به خیابونِ شلوغ پیش روم خیره شدم و به سه واژه ای که برام از طعم تلخشون گفته شده
 بود فکر کردم ... تنهایی...
 شکست...دردِ عشقِ...

ما آدمها خیلی وقتها قضاوت بی جا میکنیم ... اونقدر مسخره برای خودمون نتیجه گیری میکنیم که نگو و نپرس...همیشه از بچگی به دوستی سهراب و شروین حسادت میکردم...حتی بعضی چیزها رو که زیاد حسرتش رو میخوردم ، به دوستی خودم و آتو وارد کردم...ولی بازم نگاه به رابطه ی اونها برام جالب تر بود...بعد ها وقتی مشکلات زیاد شد اخلاق و روحیات سهراب باعث شد به سمتش کشیده بشم...همیشه خندون بود...نشد یکبار نگاهش کنم و اون به روم لبخند نزنه ... همیشه فکر میکردم آفریده شده تا دیگران رو شاد کنه ولی ... ولی اون روز ، بعد از سبز شدن اون چراغ قرمز ، کنار اون خیابون فهمیدم دلش یک دریاست... یک دریای شور که سهرابی که من میشناختم سعی داشت با یک شکلات شیرینش کنه ...اونقدر خوشبین بود که باعث شد چندین برابر براش احترام قائل بشم...اونبهم یاد داد محکم باشم ... از خودش برام گفت و نداشت شیده از هم پیاشه ... بهم روحیه داد تا وایستم و از خودم و حقم دفاع کنم...درسته خیلی طول کشید ولی الان میخوام نتیجه اش رو ببینم...خودش گفت وقتی من به آرزوم برسم و خوشحال بشم ، اونم خوشحال میشه ... نمیخوام اون وارد ماجرا بشه ، من باید خودم آدمش رو پیدا کنم...خود خودم...

از روی صندلی بلند شدم ، با لبخند گشاد شده ای به سمت میز مقابل رفتم و با لحن شادی گفتم:-کسی پایه ی یک شبگردی خاطره انگیز توی تجربیش هست یا نه؟

آتو و تینا از جاشون بلند شدند و تانی با برداشتن کیفش به جمع اونها پیوست و گفت:این پیشنهاد رو هستم...چیه همش توی این کافه نشستیم...

تینا-راست میگه بابا...بلند شید بریم یکم آدم ببینیم دلمون وا بشه...

خودش گفت و خودشم زودتر از بقیه از کافه خارج شد... منم کیفم رو از صندلی جدا و پشتشون حرکت کردم...

نگاهم بالا کشیده شد و به آسمان خیره شدم ... سیاهی شب قشنگ بود ولی ... آدمهای اطراف آنقدر غرق چراغ ها و روشنایی های کاذب بودند که سر بلند نمیکردند تا عظمت خالق رو شاهد باشند... یک جا خوندم ، اینجا... توی این نقطه از شهر ... ویتترین های شیشه ای و آدمها هستند که همه چیز رو مشخص میکنند ، حتی گذر زمان رو ...

سر بلند کردم و به آسمون چشم دوختم ... پر از ستاره بود ... توی دود و دم تهران ، دیدن این همه ستاره یک موهبتی که همیشه قابل دیدن نیست ... باد نیمه خنکی به صورتم خورد ... نفس عمیقی کشیدم و نسیم ملایمی که لا به لای موهای نیمه خیسم پیچید یکم از گرمای وجودم کم کرد و خیلی دوست داشتنی بود ... صدای خنده های آتو باعث شد چشم از مهمونی ستاره ها بگیرم و به بزم این زمینی ها برگردم ... لبخندی به چهره ی شادش زدم و دستم روی شونه اش بند شد ... با احساس دستم به سمت من برگشت و گفت:

آتو- مثل همیشه عالی جا انتخاب کردی ، خیلی وقت بود شبگردی نکرده بودیم یعنی به قول تینا خیلی وقت بود آدم ندیده بودیم ...

صورتش جمع شد و با لحن مسخره ای که مثلاً میخواست با اعصاب من بازی کنه ، ادامه داد آتو- دقیقاً از وقتی که جنابعالی برنامه های آینده رو ارائه دادی ... از همون لحظه من یک گردش درست و حسابی نداشتم.

لبخند بدجنسی تحویلش دادم و با لبخند گفتم: -عوضش هر روزِ اون مدت رو یک فرشته رو به روت بوده به چه قشنگی، بعدش هم من به فکرِت بودم بدبخت ... اگه من نبودم هنوز دنبال کلاسهای زبان بودی، اونم با اون استعداد کم نظیر تو ...!

آ تو- منو مسخره میکنی بی ادب؟ تو فرشته ای؟ کی بهت گفته؟

- ا فهمیدی دارم مسخره ات میکنم؟ ... جدی؟ گفتم باید دو قرنی بهش فکر کنی تا منظورم رو بگیری ... همه میگن عزیزم ...

با تموم شدن جمله ام مجبور به فرار شدم، چون یک دیوونه به اسم آتوسا دنبالم بود ... بیا اینم از ورزش مفرح و کم خرج امشب، دو اسقامت ... از شروین و تانیا که خبری نبود ... باز این دو تا پلیس لازم شدند تا پیداشون کنند ...

سهراب هم کنار تینا، که مشغول خنده به دزد و پلیس بازی ما بود، ایستاده و با لبخند گرفتاری منو تماشا میکرد ...

مثل اینکه برای کسی مهم نیست من به دست این جلاد خوشگل قیمة قیمة بشم ...

به سمت تینا و سهراب رفتم و پشت اونا سنگر گرفتم ... نگاه مذخرف چند تا پسر باعث شد آتو دست از تعقیب من بکشه و روبروی تینا بایسته، منم که موقعیت رو امن دیدم از اون پشت بیرون اومدم، بازوی آتو رو گرفتم و در حین نگاه به ویتترین مغازه ها و شنیدن صدای مذخرف گویی تینا و آتو رو به جلو حرکت کردم ... سهراب هم کنار ما سه نفر وصله ی جوری بود که باعث میشد خانم ها متشخص خوب از خجالتش در بیان ... بعضی ها اینقدر ناجور طناب میدادند که دیگه حرص تینا دراومد و با رها کردن دست آتو، بازوی سهراب رو چسبید و گفت:

تینا-بهنتره مراقبت باشم داداشی ، مثل اینکه اینجا وضع خیلی خرابه...

لبخندی به حرفش زد و به سمت مغازه ای که جلوش خیلی شلوغ بود حرکت کردم...همیشه از این جا لواشک و آلو جنگلی میخریدم...به قول ماما خوره ی ترشیجات بودم...همراه خودم آتو رو به اون سمت کشوندم و باعث شدم دو تای دیگه هم دنبال ما بیان...

با رسیدن به مغازه دست آتو رو رها کردم و مشغول تست کردن یکی از آلوهایی شدم که یکی از فروشنده ها به ستم گرفته بود ... وای عجب چیزی بود یک طعم ترش ترش...دستم که به سمت گرفتن چنگال سفید دیگه ای رفت ، دست سهراب با ضرب روی دستم نشست و گفت:

سهراب-عقل تو سرت نیست بچه؟...همین الان سه تا بستنی خوردی ، حالا اومدی آلو میخوری؟

دست چپم روی دست راستم قرار گرفت و مشغول نوازشش شدم...حالا زیاد محکم نزده بود ها ولی خوب یکم که درد گرفت بعدش هم عذاب وجدان برایش نیاز بود ، البته به مقدار مناسب...با دیدن این صحنه یکم آروم تر شد و با لحن ملایم تری گفت:-خیلی درد گرفت؟...ببخشید موشی ولی باور کن ضرر داره...

چپ چپی نگاهش کردم و دوباره به سمت مغازه برگشتم ، فکر کردم دیگه کاری بهم نداره ولی این دفعه که دستم به سمت چنگال رفت دستم رو گرفت و گفت:-نمیشه بخوری؟...دل درد میشی دختر ، اینا اصلاً بهداشتی نیستند ...

نه بابا این پسر ول کن نیست...هر چی من هیچی نمیگم بازم کار خودشو میکنه...

-من از اینا دوست دارم... تازه اش هم من دو تا و نصفی بستنی خوردم ، فقط بذار این یکی رو هم تست کنم ، اون دفعه که اومدم از اینا نداشتم.

سهراب- نمیخواد تست کنی ، بخر بعدا بخور...

-ای بابا همیشه که بدون خوردن چیزی بخرم... باید بینم

خوشمزه است یا نه؟ سهراب- همیشه... اصلا ولش کن چیه این

هله هوله ها رو میخوری؟

-چه کاریه ، من که تا اینجا اومدم خوب بذار کارم رو بکنم... الکی گیر نده سهراب... چنگال رو که از دست فروشنده گرفته بودم به سمتش گرفتم و گفتم:- اصلا بیا خودت امتحان کن...

میدونستم شیرینی جات رو به این به قول خودش هله هوله ها ترجیح میده ، پس این پیشنهاد خوبی بود و باعث شد یک اخم کوچولویی بکنه و بگه

سهراب- خوبه میدونی از این آت و آشغال ها بدم میاد.

بعد تموم شدن جمله اش بدون توجه به پیشنهاد من به فروشنده گفتم که از هر کدوم نیم کیلو بکشه و اجازه نداد که دومی رو تست کنم ، بینم چطوریه... همینه خانم ها معتقدند با آقایون نباید خرید رفت... از بس کم طاقت و بی حوصله هستند.

پول رو حساب کرد ، بسته رو به دست گرفت و به من اشاره کرد که حرکت کنم... تازه متوجه

شدم که بقیه زیاد منتظر نموندن... حقم داشتند ، اخه هیچ کدوم علاقه ای به خوردن این چیزا

ندارند... همراه سهراب به سمت جایی که ماشین پارک بود حرکت کردیم

در سکوت به آدمهایی که با لبهای پر از خنده از کنارم میگذشتند خیره بودم...چی باعث میشه که مردم همه ی ناراحتی ها رو کنار بذارند و بدون توجه به مشکلات بخندند ؟ ...هر چند که خودمم مثل همین آدمها ، شده خیلی وقتها لبخند های مصنوعی بزدم و همه ی واقعیت ها رو انکار کنم...احساس میکنم آدمهایی رو که میشناسم همه کسانی هستن که فقط از بیرون دل میبرند...

چند قدمی مونده به ماشین به سمتش برگشتم و گفتم:-امشب به بابا میگم شرط رو قبول میکنم...

ایستاد و به سمتم چرخید ، باعث شد منم بایستم و بهش خیره بشم...مکث اش طولانی بود ولی بالاخره سکوت رو شکست

سهراب-داری کار سختی رو شروع میکنی شیده ، ولی نباید کم بیاری...میفهمی چی میگم؟...نبايد جا بزنی ...

-آره...میفهمم

سهراب-من و شروین بقیه رو بررسی میکنیم ، شاید تونستیم یک آدم درست و حسابی پیدا کنیم...

با حرفش به خودم اومدم و با صدای نسبتاً بلندی گفتم:-نه...!

سری تکون داد و با حالت گنگی

پرسید سهراب-چی نه؟

صدام رو کنترل کردم و آروم ولی جدی و مصمم گفتم:-من خودم پیداش میکنم...

یک تای ابروش بالا پرید و با لحن اعصاب خورد کن و صد در صد مشکوکی گفت: -به
به... خبریه شیده خانم؟

دستم بالا اومد و با تمام توان ضربه ی محکمی به بازوش زدم و گفتم: -پسره ی لوس بی
مزه... دفعه ی آخرت باشه به من شک میکنی ، افتاد؟

لبخندی زد و گفت: -همچین با اعتماد به نفس میگی خودم پیداش میکنم ، آدم فکر
میکنه پیداش کردی و رو نمیکنی... تقصیر من چیه که تو مشکوک میزنی؟

بی تفاوت دستی تکون دادم و گفتم: -برو بابا اگه من کسی رو زیر نظر داشتم تا حالا خونه ی
شوهر بودم ، نه خونه ی بابام...

لبخندی زد و با گفتن جمله ی مسخره ای از من جلو افتاد.

سهراب-من دلم از این میسوزه که تو از این عرضه ها هم نداری موشی...

دید ی بی ادب چی گفت... انگار نه انگار که داشتم با این جدی حرف میزدم ، زد تو فاز
شوخی و بعد از گفتن حرفش ، گذاشت و رفت...

دو ضربه ی آروم به در زدم و با باز کردن لای در ، آروم وارد اتاق شدم... روی سجاده اش
نشسته بود و مشغول ذکر گفتن بود... بدون کوچکترین سر و صدایی کنارش نشستم و محو
صورت مهربونش شدم... چه شبهایی خوبی بود ...

وقتی با همین صوت آرامش بخشش برام قصه میگفت و غصه ی دلم رو به دست باد
میسپرد... شبهایی که همراهش به شهر قصه میرفتم و توی دنیای پر از شادیش ، لحظه ای شاد
میشدم... آغوشش وقتی بود ، بهترین بود... حیف که همیشه نبود... حیف که فقط برای من
نبود... به عکس روی میز نگاهی انداختم... اون عکس هم حرف منو تایید

میکرد... عزیز فقط برای من نبود ، آغوشش برای خیلی ها آرام کننده بود... و همه میدونستند که شیده وقتی چیزی رو بخواد ، فقط برای خودش میخواد... توی این مورد زیاد از خود گذشتگی نداشتم... وقتی بچه بودم با این قسمت از وجودم خیلی مشکل داشتم و سعی و تلاش من برای تغییر دادن این واقعیت هم نتیجه ای در پی نداشتم... شیده دست از این خواستن برنمیداشت... خوب یادمه که وقتی مامان و بابا و شروین کسی رو در آغوش میگرفتند صدام در می اومد و نا گریه و هیاهوهایی که خاص خودم بودند ، بازم اونها رو برای خودم نگه میداشتم... شاید حالا خیلی کمتر به این موضوع فکر میکنم ولی هنوزم اون تعصب وجود داره ، ولی از اون گریه ها و هیاهوها خبری نیست... خیلی وقته شیده یاد گرفته که همه چیز رو نباید نشون داد ، خیلی چیزها رو باید توی قلب و فکر خودت نگهداری... خیلی چیزها گفتنی نیست... گفتن بعضی موضوع ها زندگی رو برای دیگران مختل میکنه... شیده یاد گرفته روی پای خودش وایستهو حالا میخواد بیرون از خونه هم به همه ثابت کنه که شیده فقط باید بخواد... صدای عزیز شهر قصه و غصه رو دود کرد و منو متوجه ی سجاده ی تا شده کرد.

عزیز-خوبی مادری؟

سری تکون دادم و در حالی که سرم و روی پاش قرار میدادم ، گفتم:-خوبم عزیز...خوبم...

عزیز-خوش گذشت شیده جان؟

پاهام رو به سمت شکمم جمع کردم و با صدای آرومی که خودمم شک داشتم شنیده شده

باشه گفتم:-آره خوش گذشت...

دوست نداشتم حرف بزوم... فقط میخواستم یکم آروم بشم... تلاطم قلب و روحم اونقدر زیاد

بود که نمیتونستم به موضوعی که قرار بود به بابا بگم فکر کنم ، چه برسه به عمل

کردن... اولین قطره ی اشک که از گوشه ی چشمم جاری شد فهمیدم وضعم خیلی خراب تر از چیزیه که بهش فکر میکردم... شیده میترسید... از آینده ی نامعلومی که هیچی ازش نمیدونست ، میترسید... از تصمیمش مطمئن نبود ولی میدونست که چاره ای جز قبول این شرط نداره... شیده دو دل بود... دو راهی سختی بود ولی من راه رو انتخاب کرده بودم ، فقط یکم شجاعت میخواستم تا شروع به حرکت کنم... عزیز داشت بهم شجاعت میداد و این کار رو با نوازش موهام آغاز کرد...

همونطور که دستش لای موهام میچرخید گفت:- تو که تصمیمت رو گرفتی پس چرا هنوز پریشونی مادر؟ شیده کوچولوی من کجا خودش رو قایم کرده؟ همون کوچولویی که وقتی چیزی رو میخواست اونقدر سماجت های منطقی نشون میداد که همه راضی میشدند... هان؟ کجاست دختری که من میشناختم؟... کجا قایمش کردی؟... صداش کن ، مطمئن باش صدات رو میشنوه و بهت کمک میکنه... اون جایی نرفته ، فقط دیده بهش احتیاج نداری و فراموشش کردی... حالا داره برات ناز میکنه ، داره خودش رو مخفی میکنه... اگه صداش کنی و نازش رو بکشی ، میاد و کمکت میکنه...

حرفای عزیز سد چشمام رو شکست... کنارش راحت اشک میرختم و خودم رو پاک میکردم... پاک میکردم از پپله ی دروغی که دورم تنیده شده بود... پاک شدم از شیده ای که همه چیز رو مخفی میکرد... داشتم صدای دختر کوچولویی رو می شنیدم که میگفت الا و بلا باید این عروسک رو بخرم... این عروسک مال منه... صدای مادرش که برای آروم کردنش میگفت که دفعه ی بعد که از مهد یک نمره ی بیست گرفت براش عروسک رو میخره رو واضح داشتم ولی دخترک لپ گلیِ خاطره ی من به سمت باباش رفت و دوباره حرفش رو تکرار کرد... اگه تا دفعه بعد بیان و حنا رو با خودشون ببرند چی؟... اصلا شما حنا رو بخرید

پیش خودتون نگه دارید ، هر وقت من بیست رو گرفتم بهم بدید...لبخند بابا و نگاه مهربونش نشون از موافقت داشت...حنا هنوزم که هنوزه محرم رازهایی که هیچ کس ازشون خبر نداره...من حنا رو دارم ، پس بازم میتونم چیزی رو که میخوام بدست بیارم... از جام بلند شدم و با بوسه ای که به صورت عزیز نشوندم ، به قصد خارج شدن از اتاق به سمت در رفتم...ولی صدای عزیز قبل از خارج شدن بهم گفت که توی این راه عقل مهم ترین چیزه...

عزیز-شیده جان توی این موقعیت تویی که تصمیم میگیری ، پس راهی رو انتخاب کن که برات پشیمونی به همراه نداشته باشه... و مثل همیشه توکل به اون بالایی رو از یادت نبر. سری تکون دادم و با لبخند شادی که خاص شیده کوچولو بود از اتاق خارج شدم... حالا مطمئن بودم و شجاعت کافی رو داشتم.

شده بودم همون آتیش پاره ی اعصاب خورد کن و حرف گوش نکن... پای راستم رو از روی نرده های آهنین راه پله رد کردم و با صدای "یوهو" ی شادی سر خوردم به سمت پایین...همیشه از این کار لذت میبردم ، ولی مامان همیشه باهاش مخالف بود و میگفت هر وقت تو مشغول سرسره بازی روی این نرده ها میشی تن و بدن من میلرزه...صدای شاد شیده کوچولو باعث شد از آشپزخونه خارج بشه و با ضربه ای که به صورتش زد و من مطمئن بودم که صورتش سرخ سرخ شده گفت:-خدا مرگم بده شیده ، این چه کاریه میکنی...باز تو بچه شدی ؟

به اخر نرده که رسیدم جفت پا روی سنگ فرود اومدم و درست روبروش قرار گرفتم...با دستام صورتش رو قاب کردم و آروم مالش دادم.

-فدای مامان خوبم ، خوب چرا اینجوری خود زنی میکنی؟...بین صورتت چقدر قرمز شده ، من که چیزیم همیشه مامانی...مثل همیشه یک تفریح کوچولو داشتم.

مامان-میدونی چند وقت بود از این کارا نمیکردی؟

-یک چند سالی میشد ولی خیلی حال داد.

مامان-درست حرف بزنی دختر...حالا چی شده شیده خانم یاد کارای چند سال پیش افتاده؟

-خیلی وقت بود شیده کوچولو رو فراموش کرده بودم ... به قول عزیز دارم با این ورجه وورجه ها نازش رو میکشتم تا دوباره خودش رو نشون بده.

لبخندی به حرفم زد ، دستش رو یکطرف صورتش نوازش گونه حرکت داد و با لحن آرومی پرسید:-خوبی عمرم؟ مثل خودش لبخندی زدم که باعث شد دستش توی چالِ گونه ام محصور بشه و با یکبار بستن و باز کردن چشمش حرفش رو تایید کردم...لبخندش عمیق تر شد و با گفتن "خدا اخر و عاقبتت رو بخیر کنه آتیش پاره" ازم دور شد...اونم فهمید که شیده فکریایی به سر داره ، ولی با این جمله بهم ثابت کرد که به راه شیده و خودش اعتماد داره...

نگاهم رو دور تا دور سالن چرخوندم و با رسیدن به صندلی راک ، بابا رو هم پیدا کردم...خیلی آروم به جلو و عقب حرکت میکرد و چابیش رو مینوشید...یکراست به سمتش حرکت کردم و چند ثانیه بعد درست پشت سرش ایستاده بودم...پشت سر مردی بودم که درسته با این شرط خیلی چیزها رو داشت بهم تحمیل میکرد ولی بازم دوستش داشتمو میدونستم که حتما دلیل خاص خودش رو داره ، هر چند که به من نمیگه...دستام روی شونه اش قرار گرفت و اون هم دست از نگاه کردن به من شیشه ی روبرو برداشت و سرش

رو بلند کرد... صورتش درسته که لبخند نداشت ولی پر از مهربونی بود... محبتی که شیده کوچولو خوب درکش میکرد و باعث شد فشاری به شونه هاش بیارم... این دفعه لبخند به لب هاش هم کشیده شد و گفت: -چی شده که شیده ی بابا دوباره یاد بچگی و بازیگوشی هاش افتاده؟ آروم شده بود ، دیگه خبری از خشم چند شب پیش نبود... لبخندی به صورت آرومش زدم و گفتم: -باید باهاتون حرف بزوم آقا جون...

بابا-منتظر اومدنت بودم... بگو بابا ، می شنوم.

حرکت کردم و روبروش ایستادم... وقتشه شیده ، بگو ...

-دوباره ی شرطی که گذاشتید خیلی فکر کردم... اولش که میدونید شوکه شدم ، اصلا انتظارش رو نداشتم... بهش فکر کردم و به جواب منفی رسیدم...

با گفتن این قسمت خیره ی صورتش شدم تا عکس العملش رو ببینم... ولی جز یک اخم کوچیک چیزی عایدم نشد ، بابا خوددار تر از این حرفا بود... پس حرفم رو ادامه دادم

-بازم فکر کردم... نمیتونستم بی خیال این همه تلاش بشم... فقط کار من نبود ، آتو هم خیلی سعی کرد... میدونستم اگه من نباشم آتو هم قیدش رو میزنه... این کار فکر من بود پس نباید جا میزدم... بالاخره این فکر کردن ها جواب داد... میخوام شرطتون رو قبول کنم ، شما هم باید اجازه بدید تا خودم انتخاب کنم...

بابا-چرا میخوای قبول کنی؟

-میخوام بعدها افسوس بخورم... میدونید که من وقتی برای یک چیزی تلاش میکنم باید بهش برسم... اگه الان نتونم به چیزی که میخوام برسم ، تمام ذهنیتم نسبت به شیده و قول هاش بهم میریزه... من میخوام این راه رو تا تهش برم بابا ، کمک کنید...

وقتی دستای گرمش حصار محکمی شد برای دستای سردم ، فهمیدم که میتونم روی کمکش حساب کنم...باید دلواپسی رو بذارم کنار و یک همراه خوب پیدا کنم... ولی من یک همراه برای یک زندگی خوب نمیخوام ، من یک همراه خوب برای اجرای نقشه ام میخوام...

بابا خودش بهم یاد داد که نباید زیر بار حرف زور برم...من که نمیدونم توی فکر و ذکر بابا چی هست که باعث این شرط شده ، ولی هر چی که هست من باید ازش سر دربیارم...باید بدونم چه مانعی باعث شده که من برای گذشتن ازش همچین ریسکی بکنم. مامان-شیده جان سر راحت اون لباس منو هم از خشکشویی بگیر ، فکر نکنم خودم وقت کنم برم.

-باشه فقط رسیدش رو بهم بدید که دوباره کاری نکنم ، مثل اون دفعه مجبور بشم دوباره برگردم.

مامان-اون از سر به هوایی خودت بود ، روی میز جلوی در گذاشتم خانومی...فقط وقتی گرفتیش زیاد این ور و اون ورش نکن شیده ، پارچه اش زود چروک می افته...
-نگران نباش مامی وقت برگشتن میگیرم که صاف و صوف تحویل بدم ، فعلا من برم که دیرم شده اساسی...خداحافظ.

مامان-به سلامت مواظب خودت باش ، زود هم برگرد.

چشمکی به مامان زدم و از ساختمان خارج شدم....مهمونی امشب قرار بود خیلی وقت پیش گرفته بشه ولی به خاطر موضوع هایی که من و بابا پیش آوردیم عقب افتاد و حالا باید برگزارش کنیم ، هر چند که حوصله اش رو ندارم ولی به خاطر بابا و مامان باید تحملش

کرد...خوبیش اینه که آتو و تینا هستند واگر نه من باید با فامیل های عالی مون چیکار میکردم
مخصوصا گل سر سبدشون ، سپیده ی عزیز...!

با یادآوری اسمش لبخندی ناخودآگاه روی صورتم جا گرفت ولی با یادآوری اینکه خاله و
سینا گفتن امشب نمیتونن بیان حالم گرفته شد ، چقدر دلم برای مینا تنگ شده ... حیف که
این بارداری خیلی براش خطرناکه و اجازه ی سفر نداره واگر نه امشب با هم میتر کوندیم...با
فکر به واژه ی آخر یاد اتوسا افتادم و با هراس نگاهی به ساعت ماشین انداختم و ... وای
...بدبخت شدم فکر کنم یک ده دقیقه ای تاخیر دارم...دست از فکر کردن برداشتم و ماشین و
روشن کردم ، مثل اینکه به من نیومده توی این چند روز آن تایم باشم...خدا کنه خودش هم
عجله ای برای رفتن نداشته باشه ، واگر نه حسابم رسیده است...هر چه بادا باد ، بزن بریم
شیده خانم...

ابرویی برای شیده ی توی آینه بالا انداختم و با چشمک بامزه ای بهش گفتم:-ماه شدی...

سرم بالاتر اومد و از توی آینه به چهره ی زهره خانم که خیره ی صورتم بود

لبخندی زدم و ادامه دادم -مرسی زهره خانم...عالی شد

زهره -خودت خوشگلی عزیزم ولی این مدل مو و ابرو خیلی بهت میاد...توی مدلهایی که

برات کار کردم این بهتر از همه به چهره ات نشسته

آتو- موافقم... موهات رو که خورد میکنی قشنگ تر میشه... ابروهاتم وقتی کمون داره مهربون تر میشی برعکسه همیشه... بکش کنار که نوبت منه ، دستت طلا زهره جون مامی ما دستور دادند که جلوش رو کوتاه نکنم پس به جلوی موهام کار نداشته باش... بقیه دست و سلیقه ی خودت رو میبوسه

زهره خانم لبخندی به حرف آتو زد و با گرفتن قیچی خودش اول مشغول دسته دسته کردن موهاش شد... بیشعور موهای نازی داشت و من عاشق رنگشون بودم... یک عسلی خوش رنگی که به قول مامان فقط خدا میتونه رنگش رو در بیاره... طفلک مامان چند بار این رنگ رو گذاشت ولی دریغ از یک ذره شباهت به رنگ موهای آتو... به سمت صحرا رفتم و کنارش نشستم

- باز تو این چهار تا شویدت رو رنگ آمیزی کردی؟

صحرا- بی ادب درست صحبت کن ، خودت کچلی بعدش هم دلت هم بخواد به این قشنگی... از این رنگ خیلی خوشم اومد فعلا تغییرش نمیدم... بیل ها رو بیار جلو برات سوهان بکشم... نگاه خشمناکی به چهره ی شادش انداختم و دست راستم و روی دستش قرار دادم... یک نگاه کلی به انگشتم انداخت و مشغول بند و بساطش شد... مرتب کردن ناخن هام رو دوست داشتم و صحرا همیشه عالی کار میکرد...

صحرا- گرد کنم؟

سری تکون دادم و با حرفش موافقت کردم... تنوع بعضی وقتها خوبه ، یک ماهه که همین جوری صاف بوده یکم انحنای پیدا کنه به جایی برنمیخوره... اینم مدلیه برای خودش...

شروین-شیده برو حاضر شو ، من بقیه ی ظرف ها رو تزیین میکنم...

-همونجور که من تزیین کردم؟

دندون قروچه ای کرد و گفت:-همون جور که تو تزیین کردی...البته میتونم قول بدم از مال تو قشنگ تر بشه ، بدو برو لباسات رو عوض کن.

لبخندی به صورتش پاشیدم و گفتم:-چشم قربان...

قبل از خارج شدن جلوی در آشپزخونه ایستادم ، به سمتش برگشتم و با گفتن جمله ی "شروین خرابشون نکنی ها و اگر نه به تانیا میگم" پا به فرار گذاشتم ولی صدای آتیش پاره گفتنش رو واضح شنیدم...چقدر سر به سرشروین گذاشتن حال میده...پله ها رو دو تا یکی بالا رفتم و خیلی سریع به اتاقم رسیدم...لباسم روی تخت بود ، برعکس مهمونی های دیگه خیلی ساده بود...به خاطر حضور خان دایی خیلی چیزها باید رعایت میشد البته خودم هم مخالف نبودم...مامان یک تونیک یشمی رنگ با یک شلوار راسته ی سفید انتخاب کرده بود و صد البته یک شال که رگه های سبز لجنی اش رو خیلی دوست داشتم...یک تیپ ساده و مناسب...!

پوشیدن همون لباس ساده هم یک ساعتی منو علاف کرد ، البته بیشتر یک آرایش ملایم وقتم رو گرفت...ولی بالاخره تموم شد...نگاهی به خودم انداختم ، عالی که نه ولی خوب که بودم...روی هوا بوسه ای برای شیده فرستادم و از اتاق خارج شدم ، نگاه حسرت آلودی به نرده ها کردم ولی دست آخر مثل یک خانم متشخص پله ها رو در پیش گرفتم ، چون اصولا

مهمونای ما همیشه سر وقت می اومدن پس باید خودم رو برای دیدن چندین نفر آماده میکردم ، و با سر خوردن روی نرده ها نمیشد یک شروع عالی داشت!

با رسیدن به پله ی اخر چهره ی خندان تینا درست روبروم قرار داشت...مثل همیشه نرسیده فکش به کار افتاده بود ، یکراست به سمتشون رفتم و از پشت چشماش رو گرفتم که با واکنش سریع و درستش مواجه شدم

تینا-شیده جان زمان این کارا سر اومده ، بعدش هم بین این همه آقا فکر به این که تو این کار رو میکنی خیلی سخت نیست...

-بابا باهوش...!

تینا-بر منکرش لعنت...

صدای سهراب مثل قاشق نشسته اومد وسط حرفای ما ...اونم با چه کلمه ای...!

سهراب-بشمــــــــــــــــار...

زیر لب کوفتی نثارش کردم و برای خفه کردن خنده های تینا یک ویشگون ریز از بازوش گرفتم...بیچاره کم مونده بود همزمان با مالش بازوش ، بالا و پایین هم بیپره...الهی بگردم مثل اینکه خیلی دردش گرفت طفلکی ، همچین با سوز نگاهم کرد که از کرده ی خودم پشیمون شدم ولی لبخند چند ثانیه ی بعدش باعث شد پیش خودم بگم "اصلا حقش بود".

سهراب-احوال شیده

خانم؟ -من که عالیم ،

شما خوبی؟

سهراب-بد نیستم...چیکار کردی با اون موضوع؟ کسی رو پیدا کردی که بدبختش

کنی؟...میتراسم اخر سر خودم پی بدبختی رو به تنم بمالم و پیام بگیرم...

اخم کمرنگی به حرفش کردم و گفتم:-لازم نکرده جنابعالی از این زحمت ها بکشی...نگران

چیزی هم نباش بالاخره یکی رو پیدا میکنم که خوشبختش کنم...میدونی که من پتانسیل

های بالایی توی راست و ریست کردن مشکلات دارم.

سهراب-در مقابل پتانسیل بالایی هم در رابطه با جذب مشکلات داری...انگار مشکلات شدن

آهن و تو هم آهنربا...!

-بهبتره به جای فکر کردن به چیزهای نا امید کننده از مهمونی لذت ببری آقای مهندس...

سهراب-اوه اوه بدو برو که عمه خانومت از راه رسید ، باید هر چه سریعتر مراتب احترامت رو

به جا بیاری...بعدا جوابت رو میدم کوچولو...

با حرف سهراب نگاهی به سمت قسمت جلویی انداختم...حق با سهراب بود ، عمه راحله و

سپیده جلوی در داشتن با بابا سلام و احوال پرسى میکردند...با لبخندی از سهراب جدا و به

سمتشون رفتم...با رسیدن من عمه طبق عادت همیشگی خودش منو در آغوش گرفت و چند

تا ماچ آبدار هم روی هوا برام فرستاد...حالا کی قسمت بشه و من اینا رو از هوا دریافت کنم ،

الله والعلم...

با سپیده دست دادم و خوش امد گفتم ولی با اومدن مامان از این همه تشریفات خلاص شدم و یک قدمی عقب کشیدم ولی صدای سپیده نداشت یک نفس راحت بکشم.

سپیده-بریم پیش بچه ها شیده؟

سری از روی ناچاری تکون دادم و کنار سپیده که انگار ناجور عجله داشت راه افتادم ، البته عجله اش رو درک میکردم ولی میدونستم که نتیجه ای در بر نداره...درست روبروی سهراب ایستادیم...خیلی راحت اخم های درهم سهراب رو که تا چند دقیقه قبل خبری ازشون نبود رو میشد دید...طفلك نمیتونست چطور باید این همه مزاحم رو از خودش دور کنه...قبل از هر کاری ، صدای بابا بود که دوباره منو خلاص کرد و البته گره ی اخم های سهراب رو کورتر کرد...تنهایی با سپیده چه شود...!

بابا-شیده جان ، بابا بیا حاج عنایت و خانواده اش اومدن...

اوه اوه اینم شده یک معرکه ی دیگه...مهمونای خودمون کم بودند حالا باید دوست تازه پیدا شده ی بابا رو هم پذیرا باشیم...خدا کنه دختر نداشته باشه واگر نه معلوم نیست چه بلای دیگه ای در راه...با لبخندی که به چهره کشیدم از سهراب که با قیافه ی زاری خیره ی من بود و سپیده که با چهره ی شادی داد میزد که زودتر گورتو گم کن ، فاصله گرفتم و خودم رو به مامان و بابا رسوندم...همرمان با من شروین هم خودش رو رسوند و درست کنارم ایستاد...خانم و آقای شیک پوشی جلوی در رسیدن و اون آقا که میشد حدس زد باید همون دوست آقا جون باشه با دست خانم رو به ورود ترغیب کرد و خودش هم پشت سر همسرش وارد شد... هر دو شون چهره ی مهربونی داشتند و باعث شدند آروم تر بشم...هر دو با مامان

و بابا احوالپرسی گرمی کردند و بعدش بابا مشغول معرفی من و شروین شد بابا-حاجی شروین رو که یادت هست؟

حاجی-ماشالا... مردی شده برای خودش ، آخرین بار که دیدمش یک نوجون بود.

شروین جلو کشید و بعد از دست دادن با مرد گفت:-خوش اومدید حاج آقا

حاجی-مرسی بابا...صالحی این دختر خانم گل ، همون شیده کوچولوی آتیش پاره است؟

با حرف اون مرد بابا تک خنده ی بلندی کرد و با سر جواب مثبت داد...نه مثل اینکه این آقا ما رو خوب میشناسه و ذات ما رو قبلا دیده...دیدم زشته صم و بکم همونجور وایستم ، پس لبخندی زدم و گفتم:-سلام ، خوش اومدید...

آقاهه لبخندی به صورتم پاشید و با گفتن "سلام به روی ماهت دخترم" سر و ته قضیه رو هم آورد ولی خانومش جلو اومد و خیلی صمیمی منو در آغوش کشید و گفت:-ما شا... خانومی شدی برای خودت شیده جان ، آخرین باری که دیدمت یک دختر کوچولوی ۲ ساله بودی که موهات رو خرگوشی بسته بودند.

صدای سلام بابا با یک پسر جوون و رها شدن از آغوش زهرا خانم ، در یک زمان اتفاق افتاد ... ولی چیزی که من دیدم یکم عجیب بود...یعنی توی این دنیای به این بزرگی چیز عجیبی وجود نداره ولی دیدن اون برای من یکم غیر منتظره بود ، همونطور که دیدن من برای اون عجیب و باور نکردنی بود چون باعث شد هر دو همزمان این واقعیت رو اعتراف کنیم.

- تو...!!!

پسر - تو...!!!

مثل اینکه برخورد عجیب ما برای خانواده ها هم غیر منتظره بود ،

چون بابا پرسید بابا-شیده بابا ، تو امیر جان رو میشناسی؟

نگاه سنگینم رو از چهره ی گرفته و صد البته خشمناکِ پسرِ پیش روم گرفتم و با سر حرف بابا رو رد کردم...من کجا این غول بی شاخ و دم رو میشناسم...اصلا خدا نکنه من با این کوه غرور و خودخواهی آشنایی داشته باشم...همون یکبارگی که دیدمش به هفتاد و هفت پشتم بس...بابا که دید از من حرف و جوابی گیرش نیامد به سمت مهموناش برگشت و اونها رو به داخل دعوت کرد...ولی صدای شروین اجازه ی بی خیالی درباره ی این موضوع رو به من نداد شروین-از کجا میشناختیش؟...من خیلی وقت بود که سامی رو ندیده بودم ، تو که جای خود داری...

-من که نمیشناسمش...فقط اون شبی که رفتیم کافه یک تصادف کوچیک باهاش داشتم.

صداش بلند تر شد و با لحن سوالی و صد البته ترسیده ای گفت:-تصادف؟

-وای چرا اینقدر سین و جیم میکنی شروین ، فعلا برو به مهمونات برس بعدا برات توضیح میدم...اوکی؟

چپ چپی نگاهم کرد و با تکیه سرش ازم جدا شد...دقیقا به سمت همون پسر رفت ، مثل اینکه شروین این خانواده رو بیشتر از من میشناخت...هر چند با حرف زهرا خانم من حق دارم زیاد باهاشون آشنا نباشم...گفت آخرین بار شیده ی ۲ ساله رو دیده ولی الان شیده ۶۰ ساله است...دست از نگاه به شروین و پسر کنارش برداشتم و به سمت عزیز و عمه راحله رفتم...عزیز با دیدن من که در یک قدمی شون ایستادم گفت:

عزیز-مهمونای بابات رو دیدی مادری؟

سری تکون دادم و همزمانی که کنارش روی دسته ی مبل نشستم ، گفتم:-اوهوم

دیدمشون...شما اونها رو میشناسید؟

عزیز-آره مادری خیلی سال پیش با هم رفت و آمد داشتیم ، اون موقع تو خیلی کوچیک بودی ولی بعد از رفتن حاجی دیگه ازشون خبری نداشتیم...مثل اینکه بابات یک ماه پیش اتفاقی حاج عنایت رو دیده...

-آره وقتی مامان قزوین بود ، بابا گفت یکی از دوستای قدیمیش رو پیدا کرده...چند بار هم از این دوره ها با هم رفتن...

صدای عمه اجازه حرف زدن بیشتر رو گرفت و باعث شد من از جام بلند بشم و در پی پیدا کردن دختر عمه ی عزیزم راهی بشم...!

راحله-شیده جان میدونی سپیده کجاست؟ هر چی چشم گردوندم پیداش نکردم

حیف بود همین جوری بذارم برم...پس قبل از رفتن جوری که عمه جان خوب متوجه موضوع

بشن گفتم:-زمانی که من رفتم پیش مامان اینا درست کنار سهراب ایستاده بود ، الان رو

نمیدونم ولی پیداش میکنم بهش میگم کارش دارید...

عمه لبخند بامزه ای تحویل داد که از هزار تا فحش بدتر بود ، بعد هم گفت:-مرسی عزیزم...

لبخند عمه رو جواب دادم و ازشون فاصله گرفتم...دختره ی دیوونه معلوم نیست کجا رفته ،

حالا من باید جورش رو بکشم و دنبالش بگردم...خوبه عمه خانم همیشه به من میگه دختر

باید سنگین و رنگین باشه ، بعد دختر خودش...فکرم رو کات کردم و گفتم اصلا به من چه ،
من شاهکار کنم مواظب کلاه سر خودم باشم تا باد نبردش...

یکم به گوشه و کنار سالن دقیق شدم ولی خبری ازش نبود ، سهراب رو که دقیقا روبروی
پنجره ایستاده و به حیاط خیره شده بود رو پیدا کردم ، شاید اون بدونه سپید کجاست...به
سمتش رفتم و کنارش ایستادم ، خیلی زود دست از نگاه کردن به حیاط برداشت و به سمت
چرخید سهراب-کاری داشتی؟

-اوهوم...دنبال سپیده میگردم ، نمیدونی کجاست؟

شونه ای بالا انداخت و با صدای آرومی گفت:-باید طبقه ی بالا باشه ، آخرین دفعه که
دیدمش داشت پله ها رو بالا میرفت...

به چهره اش دقیق شدم...نه مثل اینکه خبریه ، صورتش تو هم بود و مثل چند دقیقه قبل
سرحال نبود...داشت دوباره توی سیاهی منظره ی روبروش گم میشد که با موبایلم چند ضربه
به بازوش زدم و گفتم:

-هی آقاهه کجا میری؟...چی توی حیاط خونمون دیدی که نمیداره

نگاه ازش بگیری؟ سهراب-هیچی...برو دنبالش کارت بچه...

نه این سهراب ، سهرابی نبود که من قبل از او مدن مهمونا داشتم

باهاش حرف میزدم -سهراب...

دست از سر پنجره برداشت و کامل به سمت من چرخید و سری تکون داد... مثل اینکه هوس جواب دادن نداره... خودم باید حرف بکشم - چیزی شده؟

سری در جهت رد حرفم تکون داد و بدون حرف به چشمام خیره شد... اه... پسره ی دیوونه معلوم نیست باز چش شده...

-سهراب... آقای محمودی... آهای آقای مهندس...؟

با نوع صدا کردن من صورتش یکم در هم رفت ولی خودش از رو نرفت و درست طبق همون

ترتیب من جواب داد... کلا فقط قد دراز کرده واگر نه مثل یک بچه دوست داره سر به سر

دیگران بذاره و جوابشون رو بده سهراب - جانم... هان... زهر مار... چی میگی تو دختر؟ لبخندی

به حرص خوردنش زدم و گفتم: - چته...؟

حرص جای خودش رو به لبخند کمرنگی داد و گفت: - هیچی نیست... برو رد کارت...

- نوچ... همیشه... میدونی که من اصولا زیادی کنجکاوم و اگه الان نفهمم تو چته ، از مهمونی

هیچی نمیفهمم...

سهراب - کنجکاو نه ، زیادی فضول تشریف داری...

صدای شروین نداشت یک جواب دندان شکن به این آقا بدم ولی حضور مهمون عجیب امشب

هم جالب بود... به خاطر حضور اون دو نفر برگشتم و یکم کنار کشیدم ، درست مقابل پسره و

کنار سهراب ایستادم...

شروین - اینم سهراب خان...

امیر-سلام جناب مهندس... حال و احوال چطوره؟

با مکث نگاهی به دستِ پسره انداخت و همزمان با اینکه دستش رو دراز میکرد، آرام طوری که فقط من شنیدم گفت "کوفت" ولی برای اینکه یک پوشش برای این کلمه پیدا کنه ، پرسید:

سهراب-ما همدیگه رو میشناسیم؟

امیر-من که خیلی وقته شما رو میشناسم ولی مثل اینکه شما گرفتاری زیاد داری و ما رو از یاد بردی...

انگار جواب پسره برایش جالب بود ، چون با تردید

پرسید:-خیلی وقته؟ شروین-چرا خنگ بازی در میاری

سهراب...سامی یادت نیست؟

سهراب که انگار بعد از شنیدن حرف شروین مشغول زیر و رو کردن خاطراتش بود ، یکدفعه بشکنی روی هوا زد و گفت:-اوه...سامی خودمون...پسر حاج عنایت...

امیر-سامی و کوفت...درست بگو حسام

شروین-گیر الکی نده پسر...ما همیشه سر این موضوع اتفاق نظر نداشتیم ، امروز هم روش...

امیر-نه بابا...؟

من این وسط گیر اسم این پسره بودم...خوبه بابا همین الان این رو امیر صدا زد ، حالا این میگه حسام...این دو تا خل و چل هم میگن سامی...خوبه طرف برای خودش چند اسم

است... صدای شروین من رو از فکر بیرون کشید و باعث شد دوباره پوزخندِ به ظاهر لبخندِ جنابِ چند اسم رو شاهد باشم...

شروین - کجایی دختری؟

- همین جا ، کنار شما... راستی آتو نیومد؟

سهراب به جای شروین جوابم رو داد و گفت: - نه هنوز نیومده... شما مثلا میخواستی دختر عمه ات رو پیدا کنی ها...

لبخندی به صورتش پاشیدم و گفتم: - من که گفتم مهمونی زهرمار میشه... پس بهتره بنده چند لحظه ای وقت گرانقدر شما رو بگیرم...

نگاهم چرخید و با اخمهای درهم پسره و لبخندِ شل شده سهراب مواجه شدم، سری تکون داد ولی از جاش تکون نخورد... نه مثل اینکه تا اهرم فشار نباشه این بشر به حرف نیاد...

- آقای مهندس فکر کنم من با شما داشتم حرف میزدم...

سهراب - مهندس و کوفت...!

یکم اخمهاش بازتر شد و رو به سهراب گفت: امیر - عادت های کودکی و نوجوونی ترک نشده؟

سهراب - قراره ترک بشه؟ ... اصلا همیشه گفتن ترک عادت موجب مرضه، منم که نمیخوام مرضی ، چیزی بگیریم در نتیجه...

شروین به سمت من چرخید و پرسید: - چی رو

باید بگه؟ - خودش میدونه...

سهراب-برو دنبال دختر عمه ات بگرد...بعدا حرف میزنیم...

-بعدا یعنی نخود سیاه؟...اوکی فعلا میرم دنبال اوامر عمه جان بعدا حال شما رو میگیرم...

سهراب-خدا به داد من بیچاره بر...

حرفش نصفه کاره موند ولی چند ثانیه بعد با لحن شادی گفت:-بزرگیش رو

شکر...رسید...آتو اومد ، برو که دوستت منتظره...

نگاهم به سمت راه نگاهش چرخید و آتو رو دیدم...قید سپیده و دلیل تو هم رفتن چهره ی

سهراب رو زدم و ازشون جدا شدم...سهراب که فعلا چیزی نمیگه پس آتو رو عشقه.

ازشون جدا شدم و یکراست به سمت جایی که آتو و آرام جون وایستاده بودند رفتم ... قبل از

اینکه آتو روی سرم ولو بشه توی بغل خاله رفتم و باهاش رو بوسی کردم آرام-خوبی

خانومی؟!...کم به ما سر میزنی شیده جان ...

از آغوشش خارج شدم ولی خاله دستم رو رها نکرده بود ... سری تکون دادم و گفتم:-شما

که بهتر میدونید چه خبر بود...پس عذر بنده رو موجه به حساب بیارید ... از این به بعد

دوباره برمیگردم به روال سابق ، یک کاری میکنم خودتون از خونه بیرونم کنید

آرام-این چه حرفیه عزیزم...در اون خونه همیشه به روت بازه ، بعدش هم دختر

خودمی...شیرین که آتو رو مصادره کرد و رفت

تعظیم کوتاهی کردم و گفتم:-باعث افتخاره بانو...ولی این دخترتون کلا آدم فروشه...

صدای آتو اجازه حرف زدن رو از آرام جون گرفت ولی لبخندش رو وسعت بخشید...

آتو-خوبه حداقل فقط آدم فروشه ، مثل تو جوگیر و توهم زن نیست...فرشته ی آسمانی...
 از اون شب هم فکری به بعد هر وقت بهش گیر میدم دست میذاره روی همون قسمتی که
 بهش گفتم با فرشته طرف بوده...کلا بچه ی بی جنبه ای بود و کاریش نمیشد کرد...سری
 تکون دادم و رو به آرام جون گفتم:

-به نقاط منفی این بچه باید واقعیت ننگری رو هم اضافه کرد...

اتو-چی چی ننگری؟ ...این دیگه چه صیغه ایه؟...ننگری!...

درست داشت ادای حرف زدن من رو در میآورد...توجهی نکردم و گفتم:-خوب مگه چشه؟
 ...چون همیشه واقعیت ها رو انکار میکنی پس میشی واقعیت ننگر!...

آتو-برو بابا...اگه قرار باشه واقعیت نگری من برگرده به اینکه تایید کنم تو فرشته ای ، پس
 بهتره همون واقعیت ننگر باشم...

لبخند مسخره ای تکمیل کننده ی جمله اش کرد و آرام جون رو به سمت مامان هدایت
 کرد.... بعد از رفتن مامانش با لحن جدی ای پرسید

اتو-اون پسره که کنار سهراب و شروین وایستاده کیه؟...فامیل که نیست...

به سمت پسرا برگشتم و با سر قسمت دوم حرفش رو رد کردم...

-نه فامیل نیست ، پسر دوست تازه پیدا شده ی باباست....اسمش امیر...سامی...حسام...چه
 میدونم یکی از همین هاست

لبخندی به من زد و گفت:-یعنی این همه اسم داره؟

-دقیق نمیدونم ولی به احتمال زیاد باید امیر حسام باشه ولی پسرا سامی صداش میکنند...

آتو-مگه همدیگه رو میشناسند؟

-آره خیلی خوب همدیگه رو میشناسند ، درست برعکس من که نه خودش رو نه خانواده اش رو نمیشناختم...

آتو-اوکی...بچه ها کجان؟

با سر قسمتی از سالن رو نشون دادم و همراهش راهی همون سمت شدم...تینا و تانی به همراه یکسری از دخترها اونجا بودند....یکدفعه یاد سپیده افتادم و حرف سهراب که گفت رفته بالا...دستی به شونه ی آتو زدم و گفتم:

-تو برو پیش بچه ها من برم سپیده رو

صدا کنم اتو-کجاست مگه؟

-رفته بالا...زود میام.

آتو-باشه...پس من پیش بچه هام.

از آتو جدا شدم و به سمت راه پله رفتم...به من نیومده درست و حسابی از مهمونی لذت ببرم... در اولین اتاق رو باز کردم ولی خبر از زندگی و کسی که توش نفس بکشه نبود...این اتاق همیشه خالی بود...اتاق شروین هم که بعید میدونم بره ، پس می مونه اتاق خودم...ضربه ای به در زدم و آروم در رو باز کردم...حدسم درست بود چون گوشه ی تخت نشسته و به گوشه ای از اتاق خیره بود...توی حال و هوای خودش نبود ، نه مثل اینکه واقعا

خبری شده ...اون از سهراب که تو هم بود ، اینم از سپیده که مثل همیشه نبود...البته خوبه که مثل همیشه نبود چون واقعا حوصله ی نیش و کنایه هاش رو نداشتم ولی خوب دوست نداشتم اینجوری بینمش ...زیادی دلم رعوف بود...! لبخندی به فکرم زدم و با همون لبخند ، دستم روی شونه ی سپیده قرار گرفت -خوبی؟ ... چرا اومدی بالا ، مثلا پایین مهمونی داریم ها...

سپیده-حوصله مهمونی ندارم...میشه همین جا بمونم؟

سری بالا انداختم...هر چند که سرش پایین بود و ندید و گفتم:-نوچ...

با شنیدن همین یک کلمه ، با حداکثر سرعت سرش بالا اومد و با اخم

غلیظی گفت:-چرا؟ به حالت نمایشی یک قدم عقب رفتم و جواب دادم

-چته بابا...؟ چرا پاچه میگیری دختر...نوچ چون عمه جان کارت داره گفته پیام

صدات کنم...افتاد؟ سپیده با شنیدن جمله ام سری تکون داد و گفت:-باشه...تو

برو منم الان میام پایین...

سری تکون دادم و بدون جوابی ، به سمت در اتاق حرکت کردم...اصلا به من چه دوست داره بیاد دوست داره نیاد...دختره ی لوس...بلافاصله از اتاق خارج شدم و به قصد رفتن پیش بچه ها از پله ها پایین اومدم...روی پله ی آخر بودم که هیکل گنده ای روبروم قرار گرفت صد رحمت به گوریل!...البته اگه خودش میدونست چه نسبتی بهش دادم بازم اخم هاش تو هم میرفت ، ولی خوبه که نمیدونست لبخندش واقعا قشنگ بود...ا...ا...ا...این چه حرفیه...تلنگری

به شیده ی درونم زدم و گفتم: -این چه حرفیه دیوونه اصلا کجای این خنده قشنگه؟... کور تشریف داشتی و من نمیدونستم؟

صدای پسرِ رو بروم نداشت جوابی از شیده بشنوم... هر چند که منم دوست نداشتم یکی از این آدمهای دور و اطرافم بگه این لبخند قشنگه ، چه برسه شیده ی دورنم بگه...
امیر-اسمت شیده بود دیگه... آره؟

سرم بالا اومد و با اخم نیمه غلیظی که به خاطر وجود مهمونا نمیشد کوترش کرد ، جواب دادم -چطور مگه؟

دوباره همون پوزخند... کدوم دیوونه ای به این گفته با پوزخند قشنگ میشه؟... این حالتش خیلی اعصاب خورد کن بود و منم اصلا دوست نداشتم هیچ وقت شاهدش باشم...

امیر-همین جوری ... حدود یک ماه پیش ، البته یکم بیشتر ما با هم آشنا شدیم... آشنا که نه فقط همدیگه رو دیدیم... ولی هنوز به هم معرفی نشدیم... درسته؟

حرفش یکم عجیب بود... ما تقریبا یک هفته پیش همدیگه رو دیدیم... این چرا قاطی کرده؟... خوبه اون دوستش هم باهاش بود... با تردید جواب دادم

-ما هفته ی پیش همدیگه رو دیدیم آقای عنایت نه یک ماه پیش... فکر کنم من رو با کسی اشتباه گرفتید...

لبش کش اومد ولی خدا رو شکری این دفعه خبری از پوزخندش نبود... این دفعه واقعا لبخند میزد ، یک لبخند خیلی کم رنگ ولی...

اه شیده دو دقیقه خفه شو بذار بینم چه خبره ...

-چرا میخندید؟

امیر-بعید میدونم اشتباه کرده باشم...اخه من باهوشتر از این حرفام...

خود شیفته...تو رو خدا یک ذره از خودت تعریف کن...دوست داشتم مثل آتو برگردم و بهش بگم "تو رو خدا مواظب شیشه نوشابه ها باش ، بریزه زمین گند میزنه به خونه و زندگیمون"...این دفعه نوبت من بود که یک پوزخند کم رنگ روی لبام بشینه ولی جالبش اینجا بود که لبخند اون با کار من وسعت پیدا کرد...

امیر-حدودا یک ماه پیش توی فرودگاه...فکر کنم اومده بودید استقبال کسی...

یک ماه پیش...خاله ی آتوسا...مهرداد و مژده ...یکم بیشتر فکر کردم ، اون روز خودم تنها رفتم فرودگاه...باطری گوشیم...یکم دقیق تر به کسی که اون روز باهاش برخورد کردم فکر کردم...یک جوون ۳۰ ساله به نظر می اومد... و خیلی پررو...با اون لطفا گفتنش...بی ادب اصلا دوست نداشت باطری گوشیم رو پس بده...البته بماند که منم خوب جوابش رو دادم...ولی صدای پسره که حالا میدونستم این دیدار میشه سومین دیدارمون ، من رو به خودم آوردم امیر-شیده خانم حواست کجاست؟

با حرفش یاد اون روز افتادم و گفتم:-اون روز گفتید خانم محترم

حواستون کجاست؟ سری تکون داد و با یک ابروی بالا رفته

گفت:امیر-پس یادتون اومد...

نمیشد بگم من باهوشم ولی میشد چیزی گفت که آقا یکم احساس سوزش کنه...پس...

-آگه بخوام به هر آدمی که گذری از زندگی من رد میشه توجه کنم ، وقت برای نفس کشیدن نمی مونه آقای عنایت...

البته این حرفم بیشتر در جهت اذیت کردن آدمِ روبروم بود...و اگر نه من خیلی هم نسبت به آدمها دیدگاه با احترامی داشتم و دارم...ولی پوزخندهای اعصاب خورد کن این آقای به ظاهر محترم باعث شد همچین حرفی بزnm و اخم های درهمش رو شاهد باشم
امیر-اینم نظریه برای خودش... و البته نظر...

حرفش رو ادامه نداد ولی میتونستم حدس بزnm چی میخواد بگه...کلا مذخرف بود و دوست داشت با اعصاب من بازیکنه...اصلا من برای چی وایستادم با این حرف میزنم?...عقلم جمله ی اخر رو تایید کرد و باعث شد به خودم پیام و با تمام احترامی که به یاد داشتم ولی این آقای رو لایقش نمیدونستم گفتم:

-آگه اجازه بفرمایید من از حضورتون مرخص بشم...

سری تکون داد و دقیقا مثل خودم با ادبی که شاید اونم من رو لایقش نمیدونست جواب داد
امیر-اجازه ی ما هم دست شماست...ولی چون شروین و سهراب هم پیش خانم ها هستند ، آگه اجازه بدید تا اونجا همراهیتون کنم

با لبخند سری تکون دادم و راه افتادم... کمترین کاری که میتونستم براش بکنم این بود که با این اجازه مفتخرش کنم...منم که مهربون!...

خوبه این دفعه دیگه کنار هم داریم راه میریم... از اولین دیدار ، شروع کار ما با تصادف و برخورد بود ... ولی ضرب المثل تا سه نشه درست از آب در نیومد ، واگر نه این دفعه هم باید منتظر یک برخورد دیگه می موندیم... لبخندی به فکرم زدم و گفتم: -ببین چقدر الاف شدم که به این چیزا فکر میکنم... البته اینم انگار زیاد مفتخر شده ، چون جیک نمیزنه... از زیادی ذوق و شوق حرف زدن رو از یاد برده...!

دوست داشتم برای حرف توی ذهنم ابرویی بالا پرت کنم ولی صدای جناب عنایت نداشت فکرم کامل بشه و درست و حسابی زد توی حال ما...

امیر -چند سال با شروین فاصله سنی دارید؟

غیر مستقیم سن پرسیدن ، یعنی همین... خوب رک بگو چند سالته... چرا حرفت رو میچرخونی پسر بابا؟... خوب این که پیچوند و پرسید ، پس ما هم رک جواب نمیدیم...

-حول و حوش ده سال... چطور؟

امیر -همین طوری پرسیدم... هر سوالی که نباید حتما دلیلی پشت خودش داشته باشه... خانواده پر جمعیتی ندارید یا مهمونا گلچین شدن؟

-نه اولی درسته نه دومی ، زیاد هم کم جمعیت نیستیم... ولی خوب عمو رضا که اونوره و نمیتونه توی مهمونی باشه و از طرف مامان هم یکی از خاله هام امشب نتونست بیاد.

امیر -بله... یک چیزهایی از عموت به یاد دارم ، فقط یک عمو

داری ، درسته؟ -آره فقط عمو رضاست...

به بچه ها داشتیم نزدیک میشدیم... با نگاهی به جمع تقریباً بیست نفری شون گفت: -جمع جالبیه... رنج سنی کاملی هم داره ، تقریباً از پنج سال تا سی و پنج سال..

نگاهم به بچه ها کشیده شد... عددهایی که گفت یکم با واقعیت فاصله داشت پس

حرفش رو تصحیح کردم -از ستاره ی ۴ ساله داریم تا آقا رضای سی و نه ساله...-

نگاهی به من کرد و ابرویی بالا انداخت... چیکار کنم خوب اشتباه کرد دیگه ، البته اطلاعات

من هم در نوع خودش عالی و کامل بود... شونه ای بالا انداختم و گفتم: -میخواید همین جا

وایستید؟ با سر حرف من رو رد کرد و گفت: -نه... ترجیح میدم وارد جمع بشم...-

با دست تعارف کرد و گفت: -بفرمایید...-

بدون ثانیه ای مکث از بین صندلی مینا و عسل رد شدم و با یک سلام دسته جمعی ، روبروی

آنها جای خالی کنار آتو رو پر کردم... امیر هم کنار سهراب روی راحتی دو نفره لم داد...-

سعید-سلام و... دو ساعته کجا گذاشتی رفتی ، میزبان مثلاً باید بیاد سلام کنه و مشغول

پذیرایی از مهمونش بشه... من که ازت کوچیکترم این چیزها رو میدونم تو هنوز یاد

نگرفتی دختر دایی؟

-شرمنده پسر عمه ولی بنده در جهت انجام اوامر عمه ی عزیزم دنبال دختر عمه ام رفتم و

اگه اشتباه نکنم ایشون خواهر شما باشند... پس تقصیر از من نیست اگه میخوای مقصر رو

پیدا کنی ، باید بری یقه ی خواهرت رو بگیری سعید لبخندی زد و از جاش بلند شد ، با

تعظیم کوتاهی گفت: -شوخی بود بانو... سلام از ماست...-

سعید پسر کوچیکه عمه راحله بود...یک جورایی متفاوت از خانواده اش ، بچه ی باحالی بود و خیلی مهربون تشریف داشت...البته به خاطر قد و هیکلش همیشه جوگیر میشد و میخواست ادای آدم بزرگ رو دربیاره...

محمد-سعید جان وقتی میخوای آخرش اینجور دولا و راست بشی ، بهتره از اول اصلا حرف نزن...

شروین-پروانه خانم شوهرت به کلاس خارج از برنامه احتیاج داره...یادش رفته این دولا و راست شدن ها از اصول زندگيه...!

محمد-کم چرت بگو شروین...نیست که خودت کم از این برنامه ها داری.

محمد با سر اشاره ای به تانیا کرد و باعث شد شروین دستش رو دور شونه ی

تانیا حلقه کنه و بگه شروین-من که همیشه مخلص خانم خودم هستم...این

واقعیت بر کسی پوشیده نیست

عرفان-قبلش هم به زن دایی شیرین و موشی ارادت داشتی...کلا از اول ارادتت زیاد بود شروین...

شروین سری تکون داد و با لبخند نگاهی به من کرد ، ولی تانیا به جاش جواب عرفان رو داد تانیا-جای مادر جون و شیده همیشگيه...

روی هوا بوسه ای برای تانی فرستادم و رو به عرفان گفتم:-پسر عمه هستی که هستی ولی بخوای آتیش بیار معرکه بشی حالت رو جا میارم آقا عرفان...

عرفان-بله بله شما درست میفرمایید ولی تو رو خدا جلو نیا من قبلا ضرب شستت رو چشیدم ، مطمئن باش دیگه هوس نمیکنم..

لبخندی به حرف عرفان زدم و یاد روزی افتادم که توی باغ انداختمش توی استخر... اون موقع عرفان شنا بلد نبود ، دیوونه اینقدر درس خونده بود که وقت نکرده بود شنا یاد بگیره...اون روز چه بدبختی من کشیدم و چقدر حرف شنیدم ، هر چند که تقصیر خودش بود ولی خودمم هم یکم عذاب وجدان گرفتم...کار من آخرش باعث خیر شد و عرفان یک ماه بعد از اون ماجرا خیلی قشنگ بلد بود شنا کنه...

عسل در دفاع از من رو به داداشش گفت:عسل-اتفاقا اون ماجرا خیلی هم جالب بود و مزایا داشت...باعث شد تو شنا یاد بگیری داداشی

عرفان-نه بابا...نزدیک بود قبل از شنا یاد گرفتن توی آب خفه بشم خواهی...

-من به موقع کشیدمت بیرون آقا...البته اونم برای خودش سوژه ای بود ، من ۵۰ کیلویی باید عرفان ۱۰ کیلویی و صد البته بیهوش رو می آوردم بیرون...

عرفان-تقصیر خودت بود شیده جان...

چپ چپی نگاهش کردم که باعث شد دیگه ادامه نده ، البته حرف شروین هم به کات شدن بحث خیلی کمک کرد...

شروین-شیده آقا رضا اون سی رو که خواسته بودی رو برات آورد...

نگاهم از عرفان به سمت شوهر خواهرش کشیده شد و سری تکون دادم و گفتم:-دستتون

درد نکنه...خیلی زحمت کشیدید

نگاهم به پرهام کشیده شد... ای جوونم مثل همیشه حوصله اش سر رفته بود... تبلتم رو جای
 همیشگی گذاشته بودم پس با سر اشاره ای بهش کردم و یک چشمک زدم... خودش
 میدونست چه خبره و باید کجا بره... به سمت ستاره رفت و دستش رو از توی دستای پروانه
 بیرون کشید و رو به من گفت: -بریم...؟ -رمزش رو عوض نکردم... هنوز یادته؟ پرهام -
 اوهوم...

-خوراکی ها هم جای همیشگیه فقط از اون لواشک ها به ستاره ندی

ها ، باشه پسری؟ پرهام -چشم...

لبخندی بهش زدم و اونم با یک لبخند از جمع خارج شد... صدای بقیه در اومد ولی هر کردم
 یک چیزی میگفتند...

اتو -پس ما چی؟... منم لواشک میخوام...

تینا -خوش به حال پرهام و ستاره... خدا بده شانس...!

عسل -تو این پسر منو زیادی لوس کردی شیده...

پروانه -عسل جوون پسر تو هم دختر منو خوب لوس کرده... تا میخوایم جایی بریم به هیچ

جا جز خونه شیده جون و دیدن پرهام فکر نمیکنه... فکر کنم تنها اسمهایی که توی عمر ۴

ساله اش یاد گرفته اول مامان و بابا بود بعد پرهام و شیده...

عرفان-خوب بچه ها وقتی یک بچه میبینند دوست دارند باهاش همبازی بشند
دیگه...کی بهتر از شیده؟ اتو-آقا عرفان با دوستی من درست حرف بزن ها...هی
گیر میده به عشخ من...

-مرده شور تو نبرند با این ابراز احساسات کردنت...آقا عرفان نذار من دهنم رو باز کنم
واگر نه...

عرفان وسط حرفم اومد و بدون اینکه اجازه حرف اضافه ای بده رو به همه گفت:-به دختر
دایی من گیر ندید که با من طرفید...اصلا هر کی اذیتت کرد به خودم بگو شیده جون...
صدای آشنایی نگاه جمع رو به سمت مخالف کشوند...کسی نبود جز سهیل که مثل همیشه دیر
کرده بود...البته همین اومدن ، خودش رکوردی بود برای پسر گریز پای سوری جون...
سهیل-باز این دختره چه آتویی ازت گرفته عرفان؟...تو الکی به کسی اینطور باج نمیدی...
سهراب-به جای سلام سوال میکنی؟...اصلا تو چی کار به کار اینا داری ...
سهیل-به تو چه مهندس...البته با سلام به همگی...

جای خالی پرهام با اومدن سهیل پر شد...از هر دری گفتیم و شنیدیم...البته جیغ و داد پرهام
و ستاره هم که از بازی های جدید تبلت خوششون اومده بود ، در نوع خودش بی نظیر بود.
ظرف غذام رو از رباب جون گرفتم و به سمت آتو که کنار تینا گوشه ای از سالن نشسته بود
رفتم...بزرگتر ها کنار میز مشغول خوردن بودند و یکسری از بچه ها هم روی کاناپه های
روبروی تلویزیون....سهراب و سهیل و امیر هم با ظرف های غذا به جمع سه نفره ی ما اضافه

شدند...بالاخره سپیده از اتاق من دل کند و قبل از آماده شدن میز شام او مد پایین...البته هر چی بهش اصرار کردیم که بیاد پیش ما ، قبول نکرد...با او مدن سهراب فاتحه ی نصف غدام رو خوندم و مشغول تیکه کردنش شدم...

سهراب-قربون آدم چیز فهم...عوضش من برات ژینگو و ژله آوردم

-تو این معامله فقط تو سود میبری چون من میتونستم برای خودم ژینگو بردارم ولی تو نمیتونستی این لازانیا رو گیر بیاری مهندس

سهراب-مهندس شنیدن به لازانیا خوردن می ارزه...بشقابش رو جلو آورد و گفت:-بذارش اینجا ...

امیر-مهندس روی میز لازانیا بود ها...

سهیل-این لازانیا نبود امیر جان...

امیر-چه فرقی میکنه؟

با چند تا سرفه صدام رو صاف کردم و مشغول خودنمایی شدم...خوب چیکار کنم ، از هر انگشتم یک هنر میریزه...

-چه فرقی میکنه?...خیلی فرق ها ، اول اینکه این غذا دستپخت منه و این یک مزیت بزرگ حساب میشه...

با ضربه ای که اتو به پهلوم زد اخمی کردم و گفتم:-عزیزم این هزار بار...اینقدر به من لطف و محبت نشون نده...پهلوم رو داغون کردی...

اتو-حقته ، کم چرت بگو عزیزم ...بعد رو کرد سمت امیر و جواب داد:-غذا اینا فرقی با بقیه غذاها نداره جز اینکه بشکه ی باروت و بقیه نمی تونن یک ذره هم ازش بخورند...این دوست دیوونه ی من عاشق غذاهای تنده...و پسر عموم دیوونه تر از دوستم...اصلا من بین این قشر دیوونه چیکار میکنم ، خدا داند...

سهراب-آره بابا تو بین ما داری حیف میشی آتوسا جان...تا دیر نشده یک فکری بکن...

تینا-خوب راست میگه دیگه...من اون دفعه تا یک ساعت داشتم آب میخوردم ، کم مونده بود بترکم با اون همه مایعات...تازه هنوز زبونم میسوخت...

-مجبور نبودی امتحان کنی عزیزم...اون دفعه هم من توی بشقاب خان داداشت غذا گذاشتم ، خودت فضولی کردی لبخند دندون نمایی زدم و ابرویی بالا انداختم...من توی این ماجراها اصلا دخالتی نداشتم...فقط وقتی مهمونی خونه ی خودمونه برای خودم و به احتمال صد در صد برای سهراب ، یک لازانیای تند و تیز درست میکنم...

امیر-میشه منم این دستپخت شما رو تست کنم؟

ابروم ناخودآگاه بالا پرید...اصلا نمیتونستم باور کنم این حرف رو بزنه...بیچاره شد ، این دفعه علاوه بر فلفل قرمز همیشگی ، بابا فلفل تازه تند هم خریده بود و منم توی غذا ریختمش...خدا کنه بلایی سر بچه ی مردم نیاد ، هر چند که خودش میخواد و به من ربطی نداره...

-چرا که نه؟

قسمتی از غذای ظرف خودم رو بریدم و توی بشقاب میوه خوری که روی میز بود قرار داد... حال نداشتم برم براش ظرف بیارم پس بهترین گزینه همین ظرف خالی و تمیز روی میز بود...

-بفرمایید... فقط من این دفعه فلفل تازه هم توش ریختم ، حواستون باشه...

سهراب که بدون توجه به حرفای ما شروع به خوردن کرده بود ، به حرف اومد و گفت:- پس بگو ، دیدم یکم تند تر شده... ولی خوشمزه تر شده شیده ، چیز دیگه ای هم ریختی؟

-چیزه خاصی نریختم فقط به توصیه ی رباب جون یکم ریحان و آویشن

بهش اضافه کردم سهراب-به نظرم یکم از تندیش رو گرفته ولی مزه

و بوش بهتر شده...

با حرف سهراب خودم هم برای خوردن ترغیب شدم... با اولین قسمتی که خوردم متوجه حرف سهراب شدم ، راست میگفت با اونکه این دفعه بیشتر فلفل داشت ولی مزه اش مثل همیشه تند تند نبود و یک بوی مطبوع هم

داشت... جالب شده بود ، البته من عاشق غذاهایی چرتی که خودم و اتو درست میکردیم بودم ، ولی اینم باحال شده بود... در کنار غذای خودم یکم هم از ژینگوی بره ی رباب جون خوردم ، مثل همیشه عالی شده بود.

ظرف بچه ها رو توی هم کردم و برای بردن ظرف ها به آشپزخونه از جام بلند شدم... همزمان با بلند شدن من حاج عنایت هم پسرش رو صدا کرد و امیر هم بلند شد... با یک جمله ی کوتاه ظرف ها رو از من گرفت.

امیر - ظرفها تا اونجا براتون میارم

نمیشد که نه بگم... وقتی داره لطف میکنه همیشه جلوش رو بگیرم پس تشکر بهترین چیزه...

- لطف میکنید... ممنون..

- خواهش میکنم... راستی لازانیای خوشمزه ای بود ، مرسی...

ای ول یک حرکت و حرف صحیح... نه از پوزخند خبر بود نه لبخند ، جدی بود و این یعنی داره راست میگه و قصد اذیت نداره... پس باید یک جواب در خور حرفش دریافت کنه.

- نوش جان ، قابل نداشت...

با رسیدن به جمع برای گرفتن ظرفها دست دراز کردم ولی دست خودش که عقب کشیده شد و صدای پدرش اجازه ندادند که ظرفها رو بگیرم

عنایت - شیده جان امیر خودش ظرف ها رو میاره آشپزخونه... کار من زیاد واجب نیست دخترم.

- مرسی خودم میبرم مزاحم ایشون نمیشم ، هر چند که تا همین جا هم ...

اجازه نداد که حرفم رو ادامه بدم... و با گفتن "این چه حرفیه خانم" به سمت آشپزخونه رفت و منم به خاطر اینکه قرار بود برای آتو خلال دندان ببرم همراهیش کردم... وارد که شدیم جز رباب جون کسی داخل نبود.. طبق عادت همیشه جلو اومد و گفت: - چرا تو پسرم... شیده جان چرا ظرف ها رو ازشون نگرفتی مادر؟ - میخوامم بگیرم ولی...

بازم نداشت حرفم کامل بشه... انگار نیت کرده بود که جمله های من رو خودش تکمیل کنه... البته تکمیل که نمیکرد قصد خودش رو توضیح میداد...

امیر-وظیفه است حاج خانم... کجا بذارم؟

رباب جون که لبخندش رضایت رو نشون میداد ، جلو اومد ... ظرف ها رو از دست امیر گرفت و گفت:- دستت درد نکنه پسرم خودم میذارمشون توی سینهک...

با خلاص شدن از دست ظرفها سری تکون داد و از آشپزخونه خارج شد.

خلال دندان رو به آتو رسوندم و همراه اونها این دفعه کنار بقیه نشستم... بین بزرگترها حرف از یک سفر بود... آخه کی حالش رو داره؟... اونم توی این وضعیت ، من الان باید تمام وقتم رو بذارم روی پیدا کردن یک راه حل برای مشکل جدیدم ، بعد اینا دنبال زمان برای تعطیلات میگردند... با صدای دوست تازه پیدا شده ی آقا جون بقیه اروم شدند...

عنایت-میگم یک چند روزی بریم شمال ، هم فال هم تماشا... هم یک استراحت و فراغت میشه برای بچه ها ، هم اینکه اون زمینی که حرفش رو زدم میبینی حاجی...

بابا-والا من که مشکلی ندارم باید دید برنامه ی بقیه باهامون

جور میشه یا نه؟ به سمت شروین و سهراب برگشت و

پرسید:- برنامه های شما چیه؟

شروین-من که خودتون میدونید... اول این هفته قرار داد رو بنیدیم دیگه کاری ندارم ، جز کارهای روزانه که هدایت میتونه بهشون برسه... سهراب تو چی؟

سهراب-من باید یک سر برم کیش ، رضا صبح زنگ زد باهام کار داشت...شاید آخر هفته تهران باشم ولی فعلا روی من حساب باز نکنید اگه بتونم اونجا بهتون ملحق میشم. در حالی که بابا از دایی علیرضا و عمه رخساره و شوهرش نظر خواهی میکرد ، رو به آتو کردم و گفتم:-ما که تازه از شمال برگشتیم...راستی از سر شب میخواستم بپرسم ولی هی یادم رفت ، خاله ات اینا چرا نیومدن؟ شونه ای بالا انداخت و گفت:-دقیق نمیدونم...صبح به ما خبر دادند که میرند شیراز...

-چرا اینقدر یکدفعه ای؟

آتو-گفتم که نمیدونم چرا ، فقط همین رو به ما گفتند...چهار روز دیگه برمیگردند تهران. سری تکون دادم و به پیشنهادهای تینا گوش سپردم...مثل همیشه عاشق سفر، با شنیدن خبر داشت بال بال میزد و از خوشحالی رو پا بند نبود. تینا-آی ول دوباره میریم شمال...من که هر چقدر برم اونطرف سیر نمیشم... -کلا سیرمونی نداری عزیزم...حوبه دو هفته پیش اونجا بودیم ، هر کی ندونه فکر میکنه اولین باره داری میری شمال...

تینا-دوست دارم ، به تو چه...راستی اون فلش من رو یادت نره بهم بدی...

-یادم نمیره دختری ، تازه برات قسمت جدید رو هم ریختم...صبح دانلودش کردم ، برو حالش رو ببر.

تینا-وقتی هنوز زیرنویس نیومده قسمت جدید به چه درد من میخوره؟

آتو-این دیگه برمیگرده به عرضه ی نداشته ی خودت...دو تا کلاس زبان

بری به جایی برنمیخوره تینا-حالا تو که رفتی نیست خیلی حالته...برو برای

کسی قپی بیا که تو رو شناسه...

راست میگفت این آتوسا توی هر چیزی میتونست پیشرفت کنه الا زبان بیگانه...دو ساله بود

که با هم میرفتیم کلاس زبان ولی دریغ از یک اپسیلوم پیشرفت...کلا زبان رو فقط دوست داشت ، هر چند که خودم هم خوب نمیتونستم حرف بزنم ولی از نظر لغتی وضعم بهتر بود و چند تا لغت بلد بودم...

-حالا همدیگه رو نزنید فردا صبح زیرنویس هم میاد و مشکل حل میشه...

آتو-برو بابا شما هم دل خوش دارید...بذارید چند قسمت جمع بشه بعد ببینید ، چیه هر هفته یک قسمت دانلود میکنید و میشنید پاش...

-حساسیت فیلم به همین چیزهاست دیگه...هر چن که خودم زیاد سریال خارجی دوست ندارم ولی خون آشام یک چیز دیگه است...من که نمیتونم دانلود کنم و نبینم...

آتو-از بس دیوونه ای...تو برو به جای این چیزها یک فکری به حال خودت و بدبختی هات بکن دختر...!

-به اون که زیاد فکر میکنم ولی فعلا به جایی نرسیدم...بذار ببینیم سرنوشت برام چی نوشته...
ولی حرف تینا باعث شد به فکر برم...

تینا-شاید اون بد نوشته باشه ، تو که نمیتونی یک جا وایستی و تماشاگر باشی...

ممکنه بد نوشته شده باشه؟... با این وضعیت الان من ، هیچ چیزی منتفی نیست... من میخوام بازی کنم ، در حالی که زندگی بازی نیست... یعنی بازیچه ی دست من نیست... از کجا معلوم باهام بازی نشه... از کجا معلوم وسط این همه منم منم کردن ها بازیچه نشم... اصلاً ممکنه همه چیز وفق مراد من باشه؟ ... چرا من فکر میکنم خیلی راحت میشه این مشکل رو حل کرد؟ ... خدایا قرار چی بشه؟

خیره به سقف اتاقم مشغول به فکر کردن درباره اتفاقای اخیر بودم ... حرف تینا بدجور فکرم رو به خودش مشغول کرده بود ... حرفش مثل یک تلنگر بود که سعی داشت من رو از خواب بیدار کنه ... تلنگری که شاید به موقع بود ...

شاید تو آینده ی من تأثیر داشته باشه ، البته شاید هم نه ... فکر میکردم ولی بازم به حرف خودم برم میگشتم و جمله ی عزیز رو برای خودم مرور میکردم که میگفت "پیشونی منو کجا میشونی؟" چند دفعه بهش خندیدم و ردش کردم؟ ... چند بار این جمله رو مسخره کردم؟ ... پوزخندی به فکر و خیالم زدم و گفتم:- بین کارت به کجا رسیده شیده خانم؟ الان ، توی این وضعیت داری چیزی رو تأیید میکنی که یک زمانی اصلاً قبولش نداشتی ... !

به سمت راست دراز کشیدم و سعی کردم برای چند ساعت ، بدون فکر به دغدغه های زندگی استراحت کنم ... من که چیز زیادی از دنیا نمیخواستم ، فقط میخوام حقم رو بگیرم ... چشمام روی هم قرار گرفت و قبل از اینکه موقعیتی برای فکر کردن پیدا کنم ، بیهوش شدم ... توی این موقعیت خواب و بی خبری یک نعمت بود برای من ... !!!

ساکم رو تا دم در اتاق آوردم ولی بیشتر از اون در توانم نبود ... یک جورایی حرص بهم قالب شده بود ، من کمرم داشت دو شقه میشد بعد اینا میگن برای یک هفته لباس بردار ... بابا من از پایه با این سفر مخالفم بعد براش یک هفته زمان میذارید ... معلوم نیست این حاج عنایت عزیز میخواد چی به بابای ما نشون بده که صبر رو ازش گرفته و برای سفر لحظه شماری میکنه ... تازه قرار گذاشتند ۵ صبح حرکت کنند ... یعنی همه ی دردسرهای این سفر یک طرف ، کله ی سحر از خواب بلند شدن هم یک طرف ... ساک رو همون بیرون در رها کردم و به اتاق برگشتم ، بالاخره یک جوون مرد پیدا میشه که به من بدبخت کمک کنه ... روی تخت ولو شدم و پتو رو دور کمرم پیچیدم ... لعنت به این دردها که امان آدم رو میبره ، اصلاً لعنت به خودم که یادم رفت مسکن بخرم و قایم کنم... فکر به اینکه برم سر وقت داروخونه ی رباب جون ، لرزه به تنم می انداخت ... همون یکباری که این غلط رو کردم و بعدش خوب تنبیه شدم ، به هفتاد و هفت پشتم بسه ... صدای ضربه ای که به در خورد باعث شد قید مسکن دزدی رو بزنم و به درد کشیدن بی حرف و بی غر قانع باشم ... مامان بود که سینی به دست وارد اتاقم شد و با لبخندی که خاص خودش بود کنارم روی تخت نشست

مامان-وضع قرمزِ مادری؟

-نه ولی مثل همیشه داره اذیتم میکنه

مامان-طفلک بچه ام شروین راست میگفت که رنگت به روت نمونده... بیا رباب خانم

بومادران و نبات برات فرستاده ...

دستش به سمت سینی رفت و کیسه آبگرم رو بالا گرفت و ادامه داد:-اینم دوا ی مشکل فعلیت

...

ای ول مامان خودم ... یک ساعتی بود که دست و پام سرد سرد بود و الان یک پک آب گرم میتونه برام معجزه کنه ...

کیسه رو ازش گرفتم و با یکم بلند کردن کمرم ، جاش رو تنظیم کردم ... گرماش حس بی نظیری رو به وجودم سرازیر کرد و با درک این حس و حال چشمام روی هم اومد ... مثل همیشه دوست داشتم بخوابم تا درد بی موقع و همیشگی از یادم بره ولی صدای مامان مانع شد مامان-اول این بومادران رو بخور ، بعد راحت بگیر بخواب ... صبح هم خودم میام بیدارت میکنم عزیزم

لیوان رو از دستش گرفتم و طبق عادت همیشه به دماغم نزدیکش کردم ... بوش مثل همیشه مذخرف بود ولی جز خوردن چاره ای نداشتم چون مطمئن بودم از مسکن خبری نیست ... قاشق رو چند بار چرخوندم و تقریباً تمام نبات رو حل کردم ، با دو انگشت بینی ام رو گرفتم و همه اش رو یک جا سر کشیدم و بلافاصله کاکائویی رو که مامان باز کرده بود رو روانه ی دهانم کردم تا بو و مزه اش از یادم بره ... اینم بدبختی ما برای این سفر ، من که میگم شانس نیست ، کیه که باور کنه ???

صدای مامان که بقیه ی نکات رو متذکر میشد باعث شد از

فکر سفر دریام مامان-قرص آهن و فولیک اسید رو یادت

نره شیده جان

-آهن دارم ولی فولیک فقط دوتا دارم

مامان-باشه فردا سر راه میخریم ... راستی همه چی برداشتی؟ وسایلت کامله که گذاشتی
جلوی در اتاق؟ ..بگم شروین بردش پایین ... ؟

-هر چی میخواستم رو گذاشتم ، یکسری هم تو کوله است

که خودم میارم مامان-باشه مادری بگیر بخواب گلم

-شب بخیر

مامان-شب تو هم بخیر

با گرمای دستی که روی صورتم حرکت میکرد لای چشمم رو باز کردم...تار میدیدم و فقط
یک شمایل کلی توی قاب چشمم داشتم ولی مطمئن بودم که شروین...به پهلو راست
چرخیدم و دوباره چشمم رو بستم ، بابا من به کی بگم دوست ندارم کله سحر از خواب بیدار
بشم؟...اخه اینم شد وقت ، خوب بذارید بعد صبحانه راه بیفتیم حداقل قشنگی های جاده رو
بینیم...نه اینکه توی تاریکی فقط به سیاهی خیره بشیم...صدای شروین اجازه برگشتن خواب
به چشمهام رو نداد

شروین-شیده جان پاشو آماده شو خانومی...بلند شو تنبلی نکن ، دیر برسیم زشته...

-خوابم میاد شروین...

شروین- تو که دیشب زود خوابیدی ، هنوز

خوابت میاد؟ -اوهوم...

شروین-بریم توی راه بازم بخواب... من میرم وسایل رو چک کنم

نگیری دوباره بخوابی؟ -اوکی...برو منم دیگه بیدار شدم.

شروین-زود آماده شو بیا پایین...

سری تکون دادم و بی حوصله گفتم:-باشه...

لبخندی زد که من فقط صداش رو شنیدم...با رفتن شروین منم دستم رو تکیه گاه بدنم کردم و از جام بلند شدم...آخه من چی بگم؟...شیده ی درونم داد زد و گفت:-بگی هم فرقی به حال الانت نداره پس خفه...اخمی به خودم کردم و به سمت سرویس رفتم...

بعد از شستن دست و صورتم یگراست به سمت کمد رفتم تا یک مانتو برای خودم بردارم ولی فقط با کاپشن و پالتو روبرو شدم...شیده ی دیوونه ، همه ی مانتو تابستونی ها رو توی ساک گذاشته بودم...گیره ها رو جا به جا میکردم و در همین حین به داخل همه شون نگاهی میکردم ، چه میدونم شاید معجزه شد و یک چیزی پیدا کردم تا بپوشم...زیر یکی از پالتو هام یک مانتوی سفید پیدا کردم...یکم کوتاه بود ولی نه اونقدر که باعث بشه قید پوشیدنش رو بزنم...از باز کردن ساکم که بهتره!...همون رو بیرون کشیدم و روی تخت انداختم...یک شلوار راسته ی طوسی هم که بیشتر توی خونه میپوشیدم از کشوی دراور برداشتمو روش گذاشتم...مهم راحتی منه نه تیپ و قیافه ، اونم کی؟...کله ی سحر...یک روسری طوسی که خیلی هم بزرگ بود آوردم و وسایلم رو کامل کردم...یادش بخیر ، روزی که این روسری رو

خریدم رباب جون برگشت گفت بچه خریدی مادر...چه باحال بود اون روز ، چقدر شروین با این یک تیکه کلام منو حرص داد ، بماند ... ولی این روسری رو خیلی دوست داشتم و باهاش راحت بودم...

به صورت کرم مرطوب کننده زدم و مشغول پوشیدن لباسام شدم...به قول عزیز جون عروسی نمیرم که سرخاب و سفیداب کنم ، هر چند که دلیل استفاده نکردن از وسایل آرایشم این بود که همه شون رو گذاشته بودم توی کوله و حال نداشتم دوباره بازشون کنم...کلا امروز تنبل شده بودم ،اساسی ...

لباسام رو که پوشیدم ، کوله و کلاهم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم...فکر کنم امروز رکورد آماده شدن رو زدم ، هر چند که کار خاصی هم نکردم و همه چیز رو حذف کردم...سری تکون دادم و با بی خیالی تمام ، از پله ها پایین اومدم.

بابا و عزیز روی کاناپه ها نشسته بودند و رباب جون هم داشت ساک دستی اش به شروین که جلوی در ایستاده بود میداد تا توی ماشین بذاره...همه شون برعکس من خیلی سرحال بودند و در حال گپ زدن...

از ساختمان خارج شدم و به سمت عروسک خودم رفتم ، دزدگیر رو زدم ولی صدای شروین نداشت کارم رو ادامه بدم...

شروین-روشنش نکن شیده، ماشن نمیاری...

-چرا...؟

شروین-بابا گفت دو تا ماشین بسه...

-من توی ماشین تو نمیشینم داداشی...

لبخندی قشنگی تحویلم دادو گفت:-تو بخوای بشینی هم من نمیذارم ، تو فقط تا خونه ی حاج عنایت مهمون منی هر چند که خودمم هم حوصله ی رانندگی نداشتم ولی بازم دوست نداشتم یا آواره باشم یا برم پیش شروین و تانیا...ولی این جور ندونستن هم بلا تکلیفی جالبی نبود...

-بعدش چی؟

شروین-ماشین

سامی...

کپ کردم...من عمرا با این پسره یک جا بشینم ، هر چند که زیاد هم بد نبود ولی همون دو برخورد اول کافی بود تا راضی به این کار نشم...

-عمری...من میرم پیش آتو یا تینا...

شروین-نمیشه خانومی ماشین اتو اینا جا کم هم داره آخه دیشب خاله آرام خبر داد که خواهرش هم میاد شمال...

-مژده و مهرداد هم میان؟

شروین-آره هر دوشون میان...پس جا کم هم دارند...

-پس من ماشین خودم رو میارم ، اینجوری کمبود اونها هم جور

میشه شروین-چه کاریه دختری...بقیه ی ماشین ها جا

دارند...ماشین سامی هم خالیه

لبام جمع شد...بابا من به کی باید بگم که دوست ندارم با این پسره توی یک ماشین باشم...این وسط مهرداد هم شده قوز بالا قوز...کاش حداقل سهراب تهران بود و با ما می اومد...کو تا اخر هفته که این پسره خودش رو برسونه اونجا...تازه من باید سر قوالم هم بمونم...اه اه اه چرا هر چی سنگه اومده جلوی پای لنگ من؟

کوله ام رو صندلی عقب ماشین شروین گذاشتم و خودم جلو جا گرفتم...خوبه که الافی نداشتم و با نشستن من ، بقیه هم توی ماشین بابا نشستند و از خونه خارج شدیم...فاصله خونمون با خونه حاجی زیاد نبود و بعد از چند دقیقه رسیدیم ... قرار بود بقیه هم بیان و از همین جا حرکت کنیم...وقتی رسیدیم من که تازه جام گرم شده بود و حال پیاده شدن نداشتم و بقیه هم ترجیح دادند داخل نرند و بیرون منتظر باشند ، فقط بابا یک زنگ به رفیق دیرینه اش زد و خبر داد که ما رسیدیم ، البته حاج عنایت هم خیلی زود از خونه بیرون اومد و مشغول حرف زدن با بابا شد...خیلی طول نکشید که ماشین عمو حاتم رو رویت کردم ، پس اتو هم رسید ... فقط خانواده تینا اینا و عمه خانم تشریف فرما بشند ، ما از الافی در میایم...همزمان با ایستادن ماشین عمو حاتم در گاراژ خونه حاجی هم باز شد و پسره شاخ شمشادشون اومدن بیرون...تمام حواسم به گوشه ی پارکینگشون بود ، عجب چیزی بود...من که با دیدنش دیگه بنز اخرین مدل حاجی و مزدا تری پسرش به چشمم نیومد...ای جان چه رنگی هم داشت ، چی میشه من یک دور باهاش بزوم؟...نگاهم هنوز به همون جا بود که صدای مهرداد که داشت با

شروین احوالپرسی میکرد منو رو از رویا کشید بیرون... به همون سمت برگشتم ، نمیشد که سلام نداد... زشته...

-سلام آقا مهرداد

مهرداد-سلام شیده خانم صبح به خیر...

-صبح شما هم بخیر...

با تمام شدن حرفم با مهرداد به همون سمت برگشتم ولی فاصله ام با اون عروسک رو یک سد گوشتی پر کرده بود که کسی نبود جز جناب چند اسم... داشت به سمت ما می اومد ، اه حالا اگه من بخوام اون عروسک رو دوباره نگاه کنم این یارو فکر میکنه من دارم خودش رو دید میزنم ... نه اینکه خیلی هم تحفه است؟ ولی خوب از حق نگذریم بد تیکه ای هم نبود ، در حد خودش خوب بود... نگاهم پایین افتاد و همون جور که به جای روبروم آسفالت رو دید میزدم به حرفای شروین و مهرداد گوش میدادم... صدای سلام امیر باعث شد سر منم بالا بیاد و با تکون سر سلام آرومی رو زمزمه کنم... صدای بابا که شروین رو احضار کرد ، باعث شد مهرداد هم آروم بشه و این دفعه این پسر چند اسم مشغول سخنرانی بشه ، اونم چه سخنرانی ای... مثل اینکه فهمیده بود من چشمم عروسک خونه شون رو گرفته...!

امیر-دوست دارید از نزدیک ببینیدش؟

میدونستم منظورش به منه ولی خودم رو زدم به اون راه و گذاشتم فکر کنه منظورش رو نگرفتم... بیچاره مهرداد که نفهمیده بود مخاطب کیه ، برگشت گفت:- با من بودی آقا حسام؟

لبخندی زد و در جواب مهرداد گفت: -نه آقا مهرداد با شیده خانم بودم... حس کردم خیلی به دیدن موتور علاقه داره ، اینطور نیست؟

خوب دیگه نمیشد طفره رفت ، پس سرم رو بلند کردم و با لبخند کمرنگی گفتم: -حق با شماست موتور خیلی قشنگی دارید...

امیر-موافقم ولی دیدنش از نزدیک یک چیز دیگه است...بفرمایید داخل...

دستش به سمت در خونه شون بود ... فکر دیدن اون موتور قرمز ، اونم از نزدیک ناجور داشت قلقلکم میداد...پس به تعارفش جواب مثبت دادم و همراهش به اون سمت حرکت کردم ، البته مهرداد هم با ما همراه شد...

هر چی بهش نزدیک میشدیم بیشتر به قشنگیش پی میبردم...نمیدونم چه حسی بود که باعث میشد از بچگی عاشق موتور باشم ، حتی بیشتر از ماشین خودم ، ولی آقا جون دوست نداشت و میگفت خطرناکه...البته چند باری همراه با شروین سوار شده بودم ولی اونم اجازه نمیداد که یاد بگیرم و خودم تنهایی سوار بشم...حالا درست مقابل یکی از همون خوشگلاش وایستاده بودم...یک سوزوکی ۸۰۰۰ که رنگش خیلی مامان بود...یک قرمز خیلی خوشرنگ...آفرینی به سلیقه ای که این رنگ رو انتخاب کرده بود گفتم و دستم رو روش کشیدم...حس باحالی بود ، نمیدونم چرا این همه علاقه به چیزی داشتم که حتی نمیتونستم به تنهایی سوارش بشم!...

امیر-چطوره؟

-از نظر من عالی...

امیر-تا حالا سوار شدید؟

– فقط چند بار همراه با شروین...

صدای بلند آتو نشون از اومدن اونها داشت... پس تقریباً وقت رفتن بود ، نگاهم به سمت بیرون از خونه بود و با دل کندن از اون موتور خوشگل ، خودمم حرکت کردم و باعث شدم اون دو نفر هم راه بیفتند.

خیلی کمتر از چیزی که من فکر میکردم الافی داشتیم و خیلی زود حرکت کردیم...خدا رو شکری مژده به خاطر یک دوره ی دوستانه قرار بود دو روز دیگه خودش رو برسونه...آتو که درست و حسابی حرصش در اومده و تا زمانی که سوار ماشین شدیم یک ریز غر زد...بین آتو و تینا نشستیم و سرم رو به پشت صندلی تکیه دادم...آرام بودن بچه ها که صد البته به خاطر ناآشنایی به جو بود باعث این آرامش شده بود...ولی برای من که یک معجزه بود ، چون

میتونستم راحت بگیرم و بخوابم...آهنگ ملایمی در حال پخش بود که صد در صد با سلیقه ی آتو و تینا در تضاد بود ، البته از سلیقه ی مهرداد خبر نداشتم...ولی خودم که همیشه آهنگ بی کلام رو ترجیح میدادم پس میپسندیدم...خودم رو پایین کشیدم و سرم رو روی شونه ی تینا گذاشتم ، الان فقط و فقط وقته خوابه...تازه چشمم رو بسته بودم که یک انگشت بی رحمانه به پهلوام حمله ور و مشغول سیخونک زدن بهش شد...یکی نیست بگه اخه پدرت خوب ، مادرت خوب ، تو چرا خر بازی در میاری خواهر من؟!...خوب مثل آدم صدام کن...آسون تر از اسم

من سراغ دارید؟... نه تو رو خدا کجای شیده گفتن سخته که رفیق شفیق بنده حمله ی فیزیکی رو ترجیح میده؟... چشمام رو باز کردم و با اخم غلیظی که ناشی ضربه ی نسبتا محکمش بود آروم گفتم:

-هان... چته تو؟... مثلا داشتم میخوابیدم ، چرا کرمت گرفته؟

آ تو- این آهنگه روی مخه... دارم دیوونه میشم ، به این پسره بگو یک چیز دیگه بذاره...

-مگه خودت زبون نداری؟

بیشعور نیشش شل شد و

جواب داد

آ تو- مگه خودت همین الان فکر نکردی من چرا صدات نمیکنم؟... خوب فکر کن زبون

ندارم... بگو دیگه شیده...

خوبه که راحت میتونه فکر منو هم بخونه... البته اینقدر از این کرمها ریخته که دیگه واکنش

های منو حفظ شده...

-این همه فک زدی ، تازه میگی زبون نداری؟... خوب به جای واسطه کردن من ، خودت بهش

بگو...

اتو- اخی من تا حالا مخاطب قرارش ندادم ولی تو دو بار باهاش تصادف کردی و

آشناتری... جان من بگو...

دختره ی دیوانه معلوم نیست چشه؟...من به خاطر اون دو بار برخورد سایه ی این پسره رو با تیر میزنم ، بعد این اسکول میگه به خاطرش باهاش آشناتری...یعنی تو حلقم این همه هوش...معلوم نیست این چطوری رتبه اش بهتر از من شد...!

سری تکون دادم و با بی حوصلگی تمام که ناشی از چرت و پرت های آتوسا بود گفتم:-
ببخشید آقای عنایت میشه آهنگ رو عوض کنید؟

نگاهی از آینه به من و قیافه ی زارم انداخت و با کمی تعجب گفت:-اذیتتون میکنه؟

دهنم باز شد تا بگم که نه بابا من خیلی هم باهاش حال میکنم ، این دختره ی دیوونه باعث شد دهنم رو باز کنم ، ولی سیخونک دوباره ی اتو نشون داد که نباید حرفی از اون بزنم...دستم رو به پهلو فشار دادم و با صدای ناله ای گفتم:اگه عوضش کنید بهتره...

بعد توی دلم اضافه کردم:-چون اگه این آهنگ ادامه پیدا کنه تضمین نمیکنم من سالم برسم شمال...

سری تکون داد و سی دی رو بیرون کشید...البته خودم حیف ام اومد ، آخه آهنگ خیلی قشنگی بود و من صدای پیانوش رو خیلی دوست داشتم...خدا بگم چیکارت نکنه دختر...صدای شیش و هشت ساسی مانکن که بلند شد چشمای منم روی هم افتادند ولی قید خوابیدن رو زدند.

ساسی مانکن اوه اوه حسین مخته ،

فریبید یه ساسی مانکن پروداکشن

الهی که من قربونت خنده هاش بشم بگید

ایشالا ، ایشالا هر کی می بینت الهی بمیره اگه

سریع نکه ماشالا ، ماشالا چشاتو رو غریبه بستی

خونواده دار که هستی

آفتاب و مهتاب ندیدی انقد تو خونتون نشستی

آرزوم اینه که یه بار تو خیابون دستای منو تو

بگیری آرایش که اصلا نمی کنی سلاریومم

نمیری بابا خط چشی رژ لبی چیزی نداری تو

کیفت اشکال نداره همینجوری دافا رو می ذاری

تو جیبیت هیچکی ندیده تو رو همه شب و روزو

واسه دیدن تو بیدارن لباساتم تلفنی سفارش

میدی الان واست میارن

آها می خوام همه بدونن که تویی عروس جدید

خاندان مانکن آرزوم اینه که یه بار تو خیابون دستای منو

تو بگیری آرایش که اصلا نمی کنی سالاریومم نمیری
بمون با من نرو با اون پسره که پرشیا داره قایم موشک
بازی می کنیم جر می زنه چش نمی ذاره به به چه خانم
دکتری خورد به پستم می تونم اسمتو پپرسم چشاتو ببر
و قایم کن تا پسرا نیان و بدزدن
ساعت شیش و نیم عصر که میشه میگی که برم
دیره به جای شمال و مهمونی این کلاس زبان
میره حالا به جز من کی هستش که نرنجی از
دستش دوست نداری که فقط با من بیای بریم
گردش؟ آره الهی که من قربونت خنده هاش
بشم بگید ایشالا ، ایشالا هر کی می بینت الهی
بمیره اگه سریع نگه ماشالا ، ماشالا چشاتو رو
غریبه بستی خونواده دار که هستی

آفتاب و مهتاب ندیدی انقد تو خونتون

نشستی بدجوری های کلاسه ، آره او یه

فوق العاده خوش لباسه ، آره توی

هرجایی که باشی با ماشین نباشی با ماشین بی ماشین

بی نقصی ولی حیف که نمی رقصی

دوتا پاتو بریدن که همش یه گوشه گرفتی

نشستی؟ نگو عشقتو فرید ندید دوست

دارم عجیب غریب شدید شدید کیس می

آها یادم نبود که تو اهل کارای صحنه دار

نیستی الهی که من قربونت خنده هاش بشم

بگید ایشالا ، ایشالا هرکی می بینت الهی بمیره

اگه سریع نگه ماشالا ، ماشالا چشاتو رو غریبه

بستی خونواده دار که هستی آفتاب و مهتاب

ندیدی انقد تو خونتون نشستی آرزوم اینه که

یه بار تو خیابون دستای منو تو بگیری آرایش

که اصلا نمی کنی سلاریومم نمیری

پسره ی دیوونه من گفتم اهنک رو عوض کن ولی نگفتم بیا برو روی مخ من تاتی تاتی کن... ای خدا لهت کنه آتو با این کارای مذخرفت... پوزخند امیر بیشتر اعصابم رو خورد میکرد ، معلوم نیست این یکی دیگه چه مرگش شد... چند دقیقه پیش خوب بودا...!!!

۱۳

با خالی شدن لاین کناری از ماشین جلویی سبقت گرفتم و خودم رو به لاین برگردوندم... حال با شروین یک ماشین فاصله داشتم... تازه اول کاره... از توی آینه نگاهی به عقب انداختم ، سعی داشت از ماشین جلویی خودش سبقت بگیره ولی به خاطر پر بودن لاین مقابل نمیتونست کامل جلو بکشه... مثل همیشه که این کار رو میکردیم گوشه امیر رو از جایگاه برداشتم و گوشه خودم رو اونجا قرار دادم و با دکمه های اتصال روی فرمان شماره ی شروین رو گرفتم... صدای شاد و مهربون تانیا بهم روحیه ی مضاعف داد تانی- آفرین عسلی... کارت حرف نداره ، خوب توی تله انداختیش... فعلا نمیتونه سبقت بگیره...

صدای شروین که رو به تانی گفت:- من شوهر توام یا شیده؟ رو شنیدم و لبخندم بازتر شد... نگاهی به لاین کناری انداختم و در همون حال گفتم:- تقصیر خودت بود داداشی... تو شروع کردی ولی من کوتاه بیا نیستم... منو که میشناسی؟

شروین- از مادر زاییده نشده که بخواد از من ببره...

- قپی نیا داداشی ، خودم چند بار زدم توی حالت... اتفاقا همونی که میگی زاییده نشده همین الان داره باهات به قول اتوسا می صحبتته...

شروین- کم کری بخون موشی... جلوتو پیا...

نگاهم به جلو بود... عادت داشتم وقتی با کسی کورس میداشتم عمری اگه چشم از جاده برمیداشتم...

- نگران من نباش شروین جان یک فکری به حال این ماشینی که بینمون قرار داره بکن... راستی سر چی ادامه اش بدیم؟

شروین- اول ببر بعد دنبال جایزه اش باش...

- نه خیرم باید بینم برام صرف داره خودم رو الاف کنم و ببرمت یا نه...

صدای پوف کردنش که توی گوشی پیچید فهمیدم که موفق بودم و خوب تونستم عصبانیش کنم... کلا من توی دیوونه کردن ادمها تبحر خاصی داشتم و خوب بلد بودم به کدوم قسمت مغزشون فشار بیارم که آنی اثر بذاره... شروینم که دیگه بهتر از خودم میشناختم...

لاین کناری تقریبا خالی داشت میشد و به جز چند تا ماشین که تک و توک بودند کسی رد نمیشد ولی یکم به خاطر عصبانیت شروین احتیاطم رو بیشتر کرده بودم... کامیون که از کنارمون رد شد ، هنوز دو دل بودم که سبقت بگیرم یا نه... ولی دستی که روی فرمان نشست نشون داد باید جلو برم... اینکه دست کیه مشخص بود پس بدون اینکه به سمتش برگردم سرعت رو زیاد کردم و از ماشین جلویی که یک ۶۰۲ سفید بود جلو زدم و توی لاین کنار قرار گرفتم... خدا کنه این کنترل نامحسوس ها این اطراف نباشند واگر نه خوب حال ما رو میگیرند و ماشین میره پارکینگ... خیلی راحت قبل از اینکه پراید از خط روبرویی به ما

نزدیک بشه به لاین خودمون برگشتیم و جلوی ماشین سفیده قرار گرفتیم...نگاهی به عقب انداختم ، شروین هم بیکار نمونده بود و جای ما رو گرفته بود...فاصله حفظ شده بود...دوباره چند تا ماشین که پشت هم بودند چاده کناری رو پر کردند و موقعیت سبقت از دست رفت...سرعت رو کمتر کردم و برای تشکر از دادن شجاعت اضافی به سمت امیر برگشتم و با لبخند کم رنگی سرم رو تکون دادم ، ولی صدای شروین از هر حرفی جلوگیری کرد شروین-اگه شجاعت به خرج نمیدادی الان ازت گذشته بودم موشی...
صدای تانیا اجازه ی جواب دادن نداد...

تانی-عالی بود شیده...همین جوری ادامه بده...من خودم ازت حمایت میکنم
لبخندی به لچ و لجبازیشون زدم و با صدای شادی گفتم:-قربون زن داداش خودم...الحق که خیلی ماهی...راستی داداشی شما کم کری بخون ، هر وقت رد شدی خبرم کن...
شروین-به زودی خبرت میکنم...فعلا پشت خطی دارم فعلا قطع میکنم...
-باشه...

صدای امیر بود که جای صدای شروین رو گرفت...

امیر-نمیدونستم کورس هم میذارید؟

شونه ای بالا انداختم و بدون جواب دادن به سوالش ، پرسیدم:-من که باعث نشدم

از خواب بیدار بشید؟ امیر- نه خواب نبودم ، فقط چشمام رو بسته بودم...

نگاهی به صندلی عقب انداختم... با دو بار سبقتی که من گرفتم این دو تا هنوز خواب بودند... یعنی دنیا رو آب ببره اینا رو خواب میبره...

-خدا رو شکری اینام که هنوز بیهوش تشریف دارند پس مزاحم کار من نیستند...

امیر-چند لحظه ی دیگه میتونی دوباره سبقت بگیری...البته حواست به ماشین پشتی هم باشه ،مثل اینکه سبقت که گرفتی بهش برخوردی...

نگاهی به ۶۰۲ سفیدی که پشتم بود ، انداختم...چهار تا پسر جوون بودند...نه من حوصله ی جنگ اعصاب ندارم...با ضربه ی امیر که روی دنده خورد چشم از آینه گرفتم و با زیاد کردن سرعت دنده رو خودش عوض کرد...به این میگن یک همکاری مسالمت امیز...آفرین پسر خوب همیشه همین جوری همکاری کن و صد البته پوزخند نزن که حرص من درمیاد...از پیکان جلویی سبقت گرفتیم و زود به لاین خودمون برگشتیم...توی هر سبقت نگران بودم که مبادا این پلسا یک جا کمین کرده باشند و حالمون رو بگیرند...

-خدا کنه از این نامحسوس ها خبری نباشه که ناجور ضدحال میخوریم...

امیر-نفوس بد نزن دختر...فعلا که خبری نبوده...

در حال صحبت بودیم که یکدفعه جاده کناری خالی شد و من به خاطر اینکه دیر به فکر زیاد کردن سرعت افتادم ، عقب موندم و اون چهار تا پسر جلو کشیدند...هنگامی که داشتند از کنارمون رد میشدند یک چیزایی بلغور کردند که واقعا چرت و پرت بود و باعث شد اعصابم بهم بریزه...یکسری از آدمهای این دوره اصلا فرهنگ ندارند و نمیدونند چی باید بگن و چی رو نباید بگن...صدای زنگ گوشیم باعث شد چشم از ماشین جلویی بگیرم...

شروین-دیگه ادامه نمیدیم شیده...اوکی؟

-باشه خودمم حوصله ی چرت و پرت شنیدن ندارم ولی خوب به یادم می مونه که من بردم داداشی...

تک خنده ی بلندی کرد و گفت:-دیگه

چی؟ صدای تانی که از من طرفداری

میکرد بلند شد

تانیا-راست میگه دیگه...سه بار سبقت گرفت و الحق هم که عالی کار کرد...الان هم از ما جلوتره...

شروین-نه مثل اینکه خانم بنده شیده رو جای من اشتباهی گرفته...تانی جان باور کن من شوهرتم ، اونى هم که پشت خطِ خواهر شوهرت...باید باهاش کارد و پنیر باشی عزیزم...

-اوی آقاهه بخوای رابطه ی ما رو خراب کنی بد حالت رو میگیرم ها...

شروین-تو اصلا دلت میاد به من بگی بالا چشمت ابروئه که حالا میگی حالت رو میگیرم؟

آروم شدم...چیکار کنم همیشه که به شروین دروغ گفت...من شروین رو خیلی دوست داشتم و میدونستم که این حس دو طرفه است

شروین-جونم...موشی خودمی...آروم برو فداتشم...

بعد از گفتن این حرفا قطع کرد و منم سرعتم رو کمتر کردم...من همیشه حرفش رو

گوش میدادم و استثنا هم نداشت...

امیر-رابطه ی خوبی با هم دارید...حسودی ام شد...

لبخندی به حرفش که کاملاً مشخص بود از روی صداقت زدم و گفتم: - شما

خواهر یا برادر ندارید؟ امیر- نه من تک فرزندم ، ولی بدم نمی اومد یک

خواهر داشته باشم...

شونه ای بالا انداختم و بازم سرعت رو کم کردم تا به ۱۰ رسید... به قول بابا تازه رسیدم به

سرعت مطمئنم... خوبه که نیست بینه چند تا سرعت داشتیم...

امیر- چرا موشی؟

اه فقط همین یکی مونده که فلسفه ی نداشته ی موشی گفتن ما رو بدونه... همه اش تقصیر این

برادر منه که جلوی هر کسی به من میگه موشی... بابا من سن و سالی ازم گذشته... ناسلامتی

شدم بیست ساله دیگه زشته اینجوری صدام کنی... هر چند که خودمم وقتی موشی صدام نکنه

دلتننگ این واژه مشم ولی جواب دادن به این سوال هم اصلاً جالب نیست...

-همین جوری شد... یک لقب یکدفعه ای که حدوداً پانزده ساله شروین استفاده اش میکنه...

امیر- جالبه...

چی میتونستم بگم ، از نظر خودمم هم خیلی جالب بود پس نمیتونستم حرفش رو رد

کنم... آهنگ که عوض شد صداش رو بلند کرد و پرسید: - آهنگ بی کلام دوست دارید؟

سری تکون دادم و به یک "بله" ی کوتاه قناعت کردم... اونم دیگه ادامه نداد و مشغول

گوش دادن به صدای نی ای که خیلی زیبا و صد البته غم انگیز زده میشد ، شد...

نگاهم رو به جاده دوختم ولی تمام فکر و ذکر صدایی سوزناکی بود که پخش میشد... حس عجیبی داشت ، از اون حس هایی که باعث میشد یک بغض بزرگ راه گلوم رو سد کنه... نمیدونم چی باعث شد که دل به دل آهنگ بدم و با دستم ضرب آرومی روی فرمان ماشین بگیرم... نزدیک شهر بودیم و ترافیک سنگین شده ی جاده این رو تایید میکرد... صدای زنگ گوشی پسر کناری باعث شد صدای ضبط ماشین یکم کم و صدای مکالمه امیر واضح شنیده بشه...

امیر-جانم

مامان؟ -

امیر-آره میخواستم خودم بهتون زنگ بزنم ولی خودتون پیش دستی کردید... همون جای همیشگی وایستیم خوبه؟

-

امیر-آره لیست همراهه... اصلا شما برید توی جاده منم خرید ها رو انجام دادم میام... اینجوری شما هم خسته نمیشد

-

امیر- فدای مامان خودم... چشم میخرم... چشم... چشم مامان جان... چیز

دیگه ای نمونده؟ -

امیر-باشه پس ویلا میبینمتون... فعلا...

گوشی رو قطع کرد و با برداشتن کاغذی که روی داشبورد بود، مشغول نوشتن یک چیزهایی
 روش شد... حدس اینکه زهرا خانم بهش لیست خرید داده همچین هم سخت نبود ، منم باید
 یک سر به داروخانه میزدم... با صدای بوق ماشینی که از کنارمون رد شد اتو و تینا هم
 چشماشون رو باز کردند... نمیدونم چی به بعضی راننده ها میدن که دستشون رو از روی بوق
 ماشین بر نمیدارند ...نگاهی به همون ماشین انداختم پوزخندی به چهره ام نشست... مزاحم
 های کورس ما بودند پس بگو چرا یک دفعه کرمشون گرفت...نگاهی به عقب انداختم ،
 شروین با دو تا ماشین فاصله از ما داشت می اومد و به احتمال زیاد نمیتونست اونا رو تشخیص
 بده... صدای آتو باعث شد قید مزاحم ها رو بزنم و لبخندی به چهره ام کشیده بشه...عجب
 چشمای باد کرده ای برای خودشون ساخته بودند...

آتو- کدوم بی فرهنگی بود شیده؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:-چه میدونم...بی فرهنگ زیاد ، من که همه شون رو

نمیشناسم...راحت خوابیدی؟ سری تکون داد و مثل همیشه که بعد از خواب شارژ میشد

، با لبخند گفت:-عالی...حرف نداشت...

سرم رو به علامت شکر بالا بردم و همزمان گفتم:-خدا رو شکر...

تینا-ما خیلی خوابیدیم؟

-همچین کم هم نبود همین الان رسیدیم به شهر ، یه دو ساعتی خواب بودید...

لبرویی بالا انداخت و با لحن مشکوکی پرسید:-تو توی این دو ساعت چیکار کردی؟

همزمان با لبخند کم رنگم ، شونه ای بالا انداختم و گفتم: -مشخص نیست؟...رانندگی میکردم...

تینا-فقط رانندگی؟

-نمیدونم شاید دو تا پشتک و بارو هم زدم ، ولی خودم خبر دار نشدم...

آتو-تینا یک نگاه به گوشای من بنداز...اصلا نگاه رو ول کن...متری ، خط کشی چیزی همراهت نیست یک اندازه گیری بکنیم؟

تینا- نمیدونستم این قراره رانندگی کنه واگر نه حتما متر رو با خودم میآوردم...

همزمان با این گفتنش ، دستش رو روی شونه ی من گذاشت و فشار آرومی بهش داد...این

دو تا کلا قاطی دارند ولی نیش باز شده ی این پسره میگفت نه ، تنها این دو نفر قاطی ندارند...نفر سوم هم یکم چل میزنه...با این فکر لبخندی روی صورتم نقش بست...عجب آدم بی ترتیبی شدم من ، به پسر مردم میگم چل میزنه...شیده کوچولو یکم مودب تر...من بیست سال حتی توی فکرم هم مودب بودم...صدای شیده ی درونم گفت:-چاخان نکن...تو فقط دو ساله که من رو سرکوب کردی ، بعد بیست سال با ادب بودی...دروغگو...!!!

صدای جناب عنایت نداشت جواب پررو بازی شیده رو بدم...

امیر-یک ساعتی خرید دارم شما هم اگه چیزی میخواید بگید بگیرم چون توی روستا به اون صورت همه چیز در دسترس نیست...

آتو-ما هم بیایم کمک؟

سری تکون داد و با لبخند جواب اتو

رو داد امیر- لطف میکنید خانم...

تینا که عادت داشت یکدفعه ای چیزیب که گفت:- نه بابا شما لطف میکنی...

ولی خیلی زود گرفت که داشت خودشون رو ضایع میکرد... زود دستش رو روی دهانش گذاشت ، حالا نوبت من بود که به تلافی حرفایی که زدند سخنرانی کنم پس در جهت کامل کردن حرفش گفتم:- راست میگه شما لطف میکنید چون اگه این دو تا یک ساعت توی این ماشین بیکار باشند موقع رفتن به ویلا شاید مجبور بشیم از خط یازده استفاده کنیم...

صدایی دندون قروچه کردن تینا و آتو با صدای لبخند امیر

در هم پیچید امیر- شما هم تشریف میارید؟

سری به علامت مثبت تکون دادم ، ولی گفتم:- میام ولی نه با شما... باید برم داروخانه ، دو تا نسخه دارم که باید بگیرم...

امیر- نزدیک همون بازاری که ما ازش خرید میکنیم یک داروخانه ی شبانه روزی هست... سری تکون دادم و مسیری که نشون میداد و جلو رفتم... خیلی زود رسیدیم ولی جای پارک نبود ، یعنی حداقل من که نمیتونستم جای پارکی ببینم...

امیر- نگردید نیست... یعنی عمرا اگه اینجا جای پارک پیدا بشه... یک خیابون بالاتر پارکینگ هست بهتره بریم اونجا...

تینا- آره برای ماشین هم اینجوری بهتره...

این دختر کلا بر اش مهمه که ماشین جای امنی باشه...البته طفلک حق هم داره ، اخه اولین بار که ماشینش رو برده بوده دانشگاه یکی از اون پسر شر های دانشگاه چند تا خط خوشگل انداخته بوده روی ماشینش و تینا هم چشمش ترسیده...الانم چه ماشین خودش باشه چه ماشین بقیه ، فرقی نداره حتما باید نگرانش باشه...

نگاهی به تابلو انداختم و وارد خیابون سمت راست خودم شدم... پارکینگش که ظاهر خوبی نداشت ولی مهم ترین چیز موجود بود ، شیب...! عاشق این شیب هایی بودم که توی ورودی پارکینگ های زیر مینی بود...سرعت رو کم کردم و وارد شدمزیادی تاریک بود و هر چند متر یک لامپ مهتابی نصب شده بود...حدود ۶۰ متری شیب ادامه داشت تا به دفتر نگهبانی پارکینگ رسیدیم...قبض گرفتم و وارد شدم...توی اولین جای خالی پارک کردم و همگی پیاده شدیم...

۱۵

پلاستیک داروها رو دستم گرفتم و از داروخانه بیرون زدم...یکی از مضرات کیف دستی کوچیک کمبود جا

بود...گوشیم با زور توی کیفم جا میشد چه برسه چیزهای دیگه...سری تکون دادم و به سمت همون بازاری که بچه ها واردش شده بودند رفتم...گشتن توی اون مغازه ها بهتر از الاف بودن و یک جا وایستادن بود...اینجوری حوصله ام سر نمیره...نگاهی به ویتترین مغازه ها می انداختم که یک کفش فروشی دیدم...کفش خیلی دوست داشتم و زیاد میخریدم ، یک جورایی به سمتش کشش داشتم...جلوی ویتترین ایستادم و نگاهی به مدل ها کردم...زیاد جالب نبود ، یعنی مورد پسند من نبود یا مدل داشتن رنگ درست و حسابی نداشتند یا برعکس رنگ داشتند ولی مدلشون جالب نبود...نگاهم به سمت صندل ها کشیده شد...یک صندل ساده که لا

انگشتی بود تو جهم رو جلب کرد... خیلی ساده بود ولی به نظرم قشنگ اومد... مثل همیشه اون حس امتحان کردن به سراغم اومد و منو به داخل مغازه کشوند... یکم شلوغ بود ولی با اون حس نمیشد مقابله کرد...

وارد شدم و به یکی از فروشندگانش که جوون ۸۷ یا ۸۱ ساله ای بود صندل رو نشون دادم و شماره پام رو گفتم... با لبخندی باز، سری تکون داد و به سمت کاورهایی که پشتش بود برگشت... یکی رو از بینش بیرون کشید و روی ویتترین شیشه ای مقابلش گذاشت
پسر - بفرمایید خانم... کار جدیدیه و خوب فروش کرده...

لبخند کم رنگی به بازار گرمیش زدم و با دراز کردن دستم صندل ها رو برداشتم... روی صندلی ای که کنارم بود نشستم و مشغول باز کردن بند کوتاه صندل صورتی خودم شدم... یادگار سفرمون به کیش بود... سهراب چقدر اصرار کرد که رنگ صورتی بگیرم ولی من دست گذاشتم روی سفیدش و اخر سرم همون رو برداشتم، البته وقتی میخواستم برگردم سهراب یک بسته به دستم داد و گفت توی هواپیما بازش کنم... همون صندل صورتیه بود... واقعا رنگش قشنگ بود ولی خوب به خاطر لجبازی با سهراب که اون روز خوب حالی از من گرفته بود حرفش رو قبول نکرده بودم...

صندل رو پوشیدم و جلوی آینه ایستادم... رنگش جالب بود از اون رنگهایی که من خیلی ازشون لباس نداشتم ولی دوست داشتم بخرمش... صندل ها رو عوض کردم و دوباره پیش پسرک برگشتم که با دیدن دوباره ی من نیشش دوباره شل شد... یکی نیست بهش بگه بچه بهتر نیست آدم باشی؟...

پسر - مورد پسند واقع شد خانومی؟

اوه اوه اوه کی میره این همه راه رو؟... نه به لفظ قلم اولش ، نه به خودمونی شدن
 اخرش... اصلا بگو تو معنی اینایی که گفتی رو میدونی؟... لبخندش داشت هی بازتر میشد ،
 پس برای کم کردن روش هم که شده خیلی محکم و جدی گفتم: -همین رو میبرم ، چقدر
 میشه؟

نگاهش چرخید ، اون یکی فروشنده که یکم سن و سالش بالاتر بود داشت با یک خانم و
 آقا که سر قیمت چونه میزدند حرف میزد و حواسش نبود... نگاهش دوباره برگشت روی
 من و گفت:

پسرک-مبارک باشه قابل شما رو نداره خانومی... مهمون ما باشید

نه این دیگه داره از حد خودش میگذره... بچه هم اینقدر پررو... نوبره والا...!

اومدم با یک جواب دندان شکن بزنم توی حالش ولی یک صدای آشنا مانع شد و

خودش جواب پسرک رو داد امیر-بهتر نیست سرت به کار خودت گرم باشه و کم

چرت بگی بچه ... این خانم قیمت پرسیدند...

خوب آدم اعتماد به نفس رو از این پسره یاد بگیره... من که با شنیدن صدای امیر به عقب

برگشتم ، از دیدن اون اخم های درهم ترسیدم ولی این پسره انگار نه انگار ، ریلکس

برگشت گفت:

پسرک-من داشتم با این خانم حرف میزدم ، فکر نکنم به شما ربط داشته باشه... اصلا شما کی

باشی؟

سری از روی عصبانیت تکون داد و با اخمی که حالا غلیظ تر شده بود جلو او آمد... ناخودآگاه از سر راهش کنار کشیدم و دو قدم عقب رفتم... یک جورایی جامون با هم عوض شد ، فقط با این فرق که اون وقتی جلو کشید روی ویتترین خم شد ، بلافاصله یقه ی پسره رو گرفت و گفت:- وقتی با زبون خوش باهات حرف میزنند سوء استفاده نکن بچه... منم همراه اون خانومم ، حرفیه؟

با دیدن یقه ی پسره که توی دستای امیر مچاله شده بود... فروشنده ی دیگه و اون مرد خریدار به سمت ما او آمدن ...اون مرده امیر رو عقب کشید و فروشنده هم رو به پسرک گفت:- چی شده محسن؟... باز چی کار کردی؟

پسرک که انگار از حرف مرده زیاد راضی به نظر نمیومد با صدای بلندی گفت:- آقا حمید این چه حرفیه... این آقا دعوا با مردم دعوا داره ، به من چه ؟

رو نیست که... خوشم میاد از رو نمیرفت ، خوبه خودش باعث و بانی این الم شنگه بود ولی همچین حرف میزد که اگه کسی ندونه فکر میکنه این بچه اصلا نمیدونه مقصر رو با چه ق مینویسند....

نگاه امیر خشمناک تر شده بود ولی صداش رو آرام تر کرد و رو به مرد گفت:- شما بهتره بیک شاگرد پیدا کنید که چشمش دنبال ناموس مردم نباشه... بریم...

نگاهم به اطراف چرخید... کسی اینجا نبود که امیر بخواد با خودش بیره ، حتما با من بوده دیگه... نگاهش رو حس کردم سری تکون دادم و به سمت در حرکت کردم ، اونم درست پشت سرم می اومد... بیا اینم از کفش خریدن ما... ای خدا چرا این آدمهای مذخرف رو میذار

ول ول بگردن و گند بزند به حس و حال مردم... با خارج شدن از مغازه به سمت امیر چرخیدم و بدون اینکه به روی خودم بیارم چند دقیقه پیش چه اتفاقی افتاده پرسیدم: - بچه ها کجان؟
 اخم هاش باز تر شده بودند ولی هنوزم جدی بود... دستی به موهاش کشید و بعد از یک نفس عمیق گفت: - وسط بازار یک کلوچه فروشیه... اونجا منتظر ما هستند...

سری تکون دادم ولی مثل اینکه دوست نداشت راه بیوفته... انگار پاهاش به زمین چسبیده بود، خوب راه بیفت دیگه... نه مثل اینکه باید خودم دست به کار بشم... نگاهی بهش انداختم و پرسیدم: - نمیریم پیششون؟

انگار تازه به خودش اومده بود چون یکدفعه ای گفت: - هان... ولی خیلی زود به خودش اومد و حرفش رو اصلاح کرد و گفت: - ببخشید چی گفتید؟

- نمیریم پیش بچه ها؟

امیر - چرا میریم... از این

طرف...

راهی رو که نشون داد در پیش گرفتم... داشتم با خودم فکر میکردم من باید ازش تشکر کنم یا نه؟ ... هر چند که باعث شد من کفشی رو که پسندیده بودم از دست بدم ولی خوب به خاطر من اومد داخل و از من طرفداری کرد... زشته که چیزی نگنم... ولی خوب چی بگم؟... ممنون که جواب پسره رو دادی... یا مرسی که اومدی توی مغازه و حال پسره رو گرفتی... آگه بیاد بگه به خاطر تو نبود و داشتم از اونجا رد میشدم چی؟... آه اصلا ولش کن خوب وظیفه اش بود دیگه... بالاخره من همراه اون بودم و اونم مسولیت حالیش میشه... پس بی خیال...

نزدیک مغازه که شدیم بوی کلوچه های تازه زد زیر دماغم... با اونکه زیاد اهل شکم نبودم ولی اون بوهای خوب باعث شد دلم به جوش و خروش برسه... تینا و آتو که پشت یکی از میزها نشسته بودند ، باعث شدند وارد بشم... البته امیرم هم پشت سر من وارد شد... روبروی تینا نشستیم و امیرم هم تنها جای خالی ، یعنی صندلی کنار من رو پر کرد آتو-چقدر دیر کردید؟

امیر- پیدا کردن ایشون یکم سخت بود... هنوز سفارش ها

رو نیاوردن؟ تینا اشاره ای به پشت سر ما کرد و گفت:-

اوناهاش آوردن...

با ایستادن مردی که با سینی کنارم بود ، نگاهم به ظرف کلوچه ها و لیوانهای آبمیوه رسید... عالیه... من که خیلی گشمنه... همه رو روی میز قرار داد و با جواب تشکر ما از میز دور شد...

آتو-چه خوشرنگ و خوشبو هم هستند...

امیر- مطمئنم وقتی بخورید خوشمزه رو هم به این لیست اضافه میکنید...

تینا- من که از همین الان هم میتونم اضافه اش کنم... بهتره شروع کنیم...

یکی از اون کلوچه های داغ رو به دست گرفتم و یک گاز کوچیک ازش زدم... راست میگفت که خوشمزه است... مزه اش عالی بود ولی خوب مثل همیشه زود دلم رو میزد مخصوصا که کل مغازه رو بو برداشته بود و این باعث میشد زیاد نتونم بخورم... بیشتر مشغول لیوان بزرگ آبمیوه ام بودم که صدای اتو بلند شد...

آتو-کم با اون نی بازی کن...بیا از این کلوچه بخور...

یک تیکه از کلوچه ی خودش رو به سمت گرفته بود...دستش رو پس زد و گفتم:-یکی خوردم...بسه...

آتو-صبح هم که درست و حسابی صبحونه نخوردی...اینقدر منو حرص نده شیده ، بگیر بخور -خودت اینقدر حرص نخور ماما بزرگ...تو به جای من بخور...بوش پیچیده نمیتونم بخورم ، عوضش یکم از آب انارت بهم بده آتو جون

آتو-نوچ...نمیشه...فشارت بالا و پایین میشه بعد شیرین جون من رو پخ پخ میکنه نگاهم رو مظلوم کردم و با صدای آرومی گفتم:-مامان من از کجا میفهمه تو آب انار به خوردم دادی؟ سری تکون دادو با صدای آرومی گفت:درد نگیری با اون

چشمات... فقط یک قلپ میخوری ، افتاد؟

لبخندی به حرفش زد و لیوانش رو ازش گرفتم...با هم از این حرفا نداشتیم و منم بدم نمی اومد که دهنیش رو بخورم...تقریبا نصف آبمیوه اش رو که مونده بود خوردم و لیوان رو بهش برگردوندم

آتو-بیشتر از یک قلپ خوردی... آگه شیرین جون بیاد یقه ی من رو بگیره ، خودم نابودت میکنم شیده تینا-ول کن اتو ، تو که این رو بهتر میشناسی...الکی بهش گیر

نده

آتو-اخه مامانش رو بهتر از این میشناسم...به خاطر همینه که براش خط و نشون میکشم...
سری تکون دادم و مشغول آب پرتقال خودم شدم...میدونستم که ممکنه فشارم بیفته ولی
خوب همیشه از خواسته ی دل گذشت...اصلا امکان داره آدم آب انار به این خوشرنگی رو ببینه
و دلش نخواد؟...نمیشه والا...

۱۲

بیرون از پارکینگ وایستادیم تا امیر ماشین رو خارج کنه...تینا و آتو درباره ی خرید هاشون
حرف میزدند و یک جورایی داشتن مخ منو رو میخوردند...جعبه ی کلوچه ها رو از دست چپ
به دست راستم دادم و همزمان با اینکه ضربه هایی به زمین میزدم ، کم و بیش به حرفاشون
گوش میدادم...مثل اینکه یک دست لباس خریده بودند تا مژده رو اذیت کنند...این دو تا به
معنای کامل کلمه مشکل داشتند...اصلا مشکل چیه؟ اینا یک پا دیوونه تشریف دارند...اخه کی
پولش رو میده بالای لباس ، اونم برای چی؟...برای ضایع کردن یکی دیگه...حالا معلوم نیست
چی خریدن...اینقدر ازش تعریف کردند و گفتند که منم دوست داشتم این لباس تعریفی رو
یک نگاه ببینم...بالاخره با ترمز ماشین و بوقی که متعاقبش زده شد ، دست از حرف زدن
برداشتن و راه افتادن...منم دنبالشون حرکت کردم ، ولی یکم دیر جنییدم چون اونها داشتن
برای نشستن روی صندلی عقب تعارف تیکه پاره میکردند...دیدم اگه الان برم وسط این همه
لطفشون ضایع است ، پس بدون هیچ حرفی در جلو رو باز کردم و نشستم...بسته ی کلوچه ها
رو زیر پام گذاشتم و کیفم رو روی داشبورد...بستن کمر بند هم که الزامی بود...بدون کلامی
راه افتاد ولی این وسط اتو و تینا خوب فک میزدند...

آتو-امیر آقا اون سی دی رو

میدارید؟ امیر-بی کلام رو؟

آتو نداشت حرف بیچاره تمام بشه و با نه ی قاطعی که گفت لبخند کمرنگی رو

مهمون لبهامون کرد اتو-نه...نه...اونی که ساسی داشت...

-جون من دست بردار آتوالان سر درد میشیم...

تینا-نگران نباش من خودم از طرف هر سه تامون بهت قول میدم که سر درد نشیم...

این دو تا آدم بشو نیستند...خوبه میدونن من حال گوش دادن به این آهنگ رو

ندارم...سری تکون دادم و گفتم:-اوکی...هر کار دلتون میخواد بکنید...

mp۴ رو از جیب مخفی کیفم خارج و روشنش کردم...امیر که در حال عوض کردن سی دی

بود سری تکون داد و دکمه ی پلی رو زد...مثل اینکه این بیچاره هم همچین دل خوشی از این

آهنگ ها نداره ولی چاره ای هم نداره...اصلا تقصیر خودشه اگه صبح لجبازی نمیکرد و این

اهنگ های عجب و وجق رو نشون نمیداد الان مجبور نبود تمام راه رو به اونها گوش

بده...گوشی های هدفون رو روی گوشم قرار دادم و به سمت پنجره مایل شدم...راحتی جام

باعث شد به فکر خواب زهرمار شده ی صبحم بیفتم...دوست داشتم بخوابم ولی این طبیعت

سر سبز که هر چی بیشتر پیش میرفتیم قشنگ تر میشد ، اجازه نمیداد چشمم روی هم

بیاد...همونطور که به نوای دلپذیری همیشه گوش میدادم ، مسخ زیبایی اطراف بودم...چی

خلق کردی خدا جون...

دستی که روی شونه ام نشست ، اجازه تفکر بیشتر رو ازم گرفت...به خاطر بلند بودن صدای دستگاه اصلا ناطق نداشتم و مجبور شدم یکی از گوشی ها رو بردارم و سری به علامت پرسیدن برای آتو تکون بدم...

آتو-گوشیت داره زنگ میخوره...

سری تکون دادم و گوشی ام رو از کیفم بیرون کشیدم و نگاهی به صفحه انداختم...این پسر کار و زندگی نداره ، دم به دقیقه میزنکه...با کشیدن دایره ی سبز به سمت گوشه تماس رو وصل کردم...ولی قبل از اینکه بتونم حرفی بزنم اون شروع کرد و نداشت نطق بکشم سهراب-کی برد شیده؟...این گوشی شروین اصلا آنتن نداره و منم نتونستم باهاش تماس بگیرم...بگو که گوله اش کردی موشی...زود ، تند ، سریع...چی کردی؟

لبخندی به پر حرفیش زد و ترجیح دادم سکوت کنم...اونم که دید از این طرف خط خبری بهش نمیرسه، همچینداد زد که فکر کنم اون سه نفر دیگه هم صداش رو شنیدن...البته گوشهای من که جای خود داره...

سهراب-ش...یده...صدام رو داری؟

توی دلم کوفتی نثارش کردم و بعد قفل زبونم رو باز کردم...

-سلام احوال شما آقا؟...منم به لطف شما خوبم....

قهقهه ای زد و گفت:- ما که صبح سلام و احوالپرسی کردیم دیوونه...دیگه چه کاریه که دوباره کاری کنیم...هان؟ جوابی بهش ندادم که باعث شد جمله اش رو ادامه بده ، البته با مسخره بازی های خاص خودش...

سهراب-خوب بابا قهر نکن موشی..چیکار کنم که از خود گذشته آفریده شدم...سلام خانم ، احوال شما؟...خوب هستید؟

پسره ی پررو از رو هم نمیره...انگار نه انگار که من هزار بار به این گفتم که به من نگو موشی...حیف...حیف که دلم نمیاد بزنم توی حالش واگر نه...حالا که نمیتونم بزنم توی حالش ، میتونم جوابش رو ندم...خیلی سریع گوشه رو به سمت عقب گرفتم و رو به تینا گفتم:-داداشت باهات کار داره مثل اینکه خودت آنتن نداشتی...

قبل از اینکه گوشه رو بگیره ، نگاهی به گوشه خودش انداخت و گفت:-من که آنتن دارم...شاید شماره رو اشتباه گرفته...

-بگیر جوابش رو بده بعد کشف حقیقت کن دختر...

با این حرف گوشه رو گرفت و

مشغول شد تینا-سلام داداشی

خوبی؟

صدای سهراب رو نداشتم ولی نمیدونم چی گفت که باعث شد تینا چپ چپی بهم نگاه کنه و یک "خوب" بگه...تو روح این بچه که هر وقت گوشه دستش می افته فقط کلمه ی خوب رو

رو میشناسه... هر چی ازش میپرسند به جای جواب منتظر اطلاعات بیشتره... ولی با جواب بعدی که تینا داد میتونستم سوال رو حدس بزنم

تینا-نه بابا من و اتو خواب بودیم... دقیق نمیدونم خودش هم که صبحم و بکم شده... میخوای با همراه چهارم صحبت کنی سهراب؟

مثل اینکه سهراب با جمله ی اخرش موافقت کرد... چون تینا وسط صندلی من و امیر خم شد و با یک حرکت گوشه امیر رو از جایگاه برداشت و گوشه من رو با بی رحمی تمام اونجا قرار داد... مال باباش نیست که دلش بسوزه ، مال شیده ی بدبخته... اوادم یک چشم غره حواله اش کنم ولی با نگاه شیطون امیر مواجه شدم... بیا حالا اینم شد قوز بالا قوز... الان یک چیزی میگه و این دو تا شروع میکنن غر غر کردن...

صدای سهراب که توی ماشین پیچید فهمیدم که کارم تمومه... آگه این دو تا خود شیرین هستند که میرن یکر استخبراً رو میذارند کف دست مامان گل خودم... اونم خوب حال من رو میگیره...

سهراب- چطوری سامی؟ امیر- هزار بار

این اسم من رو درست بگو مهندس

سهراب- کوفت و مهندس

امیر-همینه که هست ، البته تا زمانی که یاد بگیری و درست و حسابی یا

امیر بگی یا حسام سهراب-برو بابا...هر چی دلم بخواد صدات

میکنم...اصلا این رو ولش کن کی برد؟ امیر-چی رو کی برد؟

سهراب-خوبه تو درست کنار این ورپریده نشسته بودی وقتی داشت وسط جاده

با شروین میجنگید امیر-آهان کورس رو میگی...هیچ کس...

آخ من سوختم...اخ من آتیش گرفتم...آقا همه ی اینا واسه یک لحظه بود...خوبه طرف خودش

چشمش باز بود و دید که من سه بار سبقت موفق داشتم...حالا درسته یکیش رو خودش دخیل

بود ولی دو تای دیگه که از خودم بود...بابا من ۶۰ دقیقه تمام توی اون جاده استرس داشتم که

شروین نزنه جلو ، بعد حضرت آقا میگه هیچ کس...پسره ی پررو...

صدای سهراب نداشت بیشتر از این فحش کشش کنم...

سهراب- حرص نخور شیده...من خودم میدونم تو چطور کار میکنی...این الان حسودیش

شده و نمیتونه به خودش اجازه بده از تو تعریف کنه...اصلا همین نشون میده که کارت حرف

نداشته...غصه نخور کوچولو ، موقع برگشت خودم هستم و دو تایی حال هر دوشون رو

میگیریم...

نه دیگه نباید لال میموندم...حالا اینم فکر کرده که چه خبر بوده که باید توی برگشت

حالشون رو بگیریم...داداش بیچاره ی من همین الانش هم حالش گرفته است....

-زحمت نکش آقا من خودم حال شروین رو گرفتم و یک شاهد مهربون هم دارم...

نیش شل شده ی امیر نشون میداد که الان وقت حال گیریه...اصلا تقصیر خودشه ، اگه درست و حسابی واقعیت رو میگفت منم مجبور نمیشدم حال گیری کنم...
 -همه که مثل سهیل نیستند که برای انکار شاهد بخزند...من خودم یک خوشگلش رو دم دست دارم سهراب-اوه اوه کی میره این همه راه رو...تو رو خدا پیاده نرو شیده ، پاهات تاول میزنه دختر جان... -اذیت نکن سهراب...بعدش هم من مطمئنم که توی این صفاتی که براش ردیف کردم تو هم با من موافقی آقا...تانی از اینی که من گفتم باحال تره...بالاخره زن داداش خودمه دیگه...

اخ من حال کردم اساسی...این پسره همچین بادش خالی شد که نگو و نپرس...هه هه آقا فکر کرده با اون هیچ کس گفتنش میام راست راست جلوی خودش ازش تعریف میکنم...زهی خیال باطل جناب عنایت...

سهراب-بر منکرش لعنت ، خواهری من حرف نداره...چرا ادامه ندادید حالا؟ شونه ای بالا انداختم و با لحن بی تفادوتی که یکم هم حرص توش مخلوط بود گفتم:-یک چند تا الاف مزاحم نداشتند ادامه بدیم...به قول یکی بهشون بر خورد که من ازشون سبقت گرفتم...بی جنبه ان دیگه ، چه میشه کرد؟

سهراب-غصه نخور ... وقتی خواهری من گفته بردی یعنی بردی...بعدش هم وقت برگشت
حال گیری از سهیل بیشتر میچسبه...

-مگه قراره اونم بیاد؟

سهراب-آره گفت وقتی میخوام راه بیفتم خبرش کنم ... مثل اینکه قراره هفته ی اول
شهریور بره ، گفت قبلش دوست داره یک سفری هم رفته باشه...راستی آتو لباس رو
خریدی؟

من که اصلا نمیدونستم ماجرای این لباس چیه ، ولی مثل اینکه این پسره خبر داشت...اصلا
شاید نقشه ی خودش باشه...بعید نیست...

آتو-نگرانش نباش...اون موضوع حل شده است ، فقط من که جرات رو کردنش رو
ندارم...یعنی مطمئنم مزده رضایت نمیده...حیف اون همه پول که ریختم تو جوب آب ، اونم
به حرف تو...تازه خودمم از این جور لباسا نمیپوشم...

سهراب-کلش اینه که میدیم شیده میپوشه...

-چی رو میدید من میپوشم...اصلا قضیه ی این لباسه چیه؟

سهراب-بچه ها بهت نشونش میدند...قراره وقتی اومدم یک مهمونی توپ ترتیب بدم...

-همچین میگه مهمونی که هر کی ندونه فکر میکنه چه خبره...خودمون چند نفری

مهمونی میشه گرفت؟ سهراب-نگران اونش نباش...بسپر به من و غمت نباشه...

-برو بابا من ...

اومدم بگم حوصله ی این سفر رو ندارم ولی خوب خودِ میزبان اینجا بود و نمیتونستم حرفی بزنم...بالاحره یک اپسیلوم ادب که داشتم و دارم و خواهم داشت...! آتو-میدونه تو به چی فکر میکنی ولی از نشستن و دست روی دست هم گذاشتن چیزی عایدت نمیشه...

سهراب-این حرفا و چرت و پرت ها رو ول کنید و تو هم فعلا فکر دانشگاه رو بنداز کنار...سامی اون چیزهایی که خواستم ردیفه؟

امیر-نگران اونا نباش...قبل از حرکت همه چیز رو اوکی کردم...

سهراب-دست درد نکنه گل پسر من برم که الان رضا با چوب و چماق میاد دنبالم...فعلا خداحافظ...

امیر-خداحافظ

با اخرین کلام امیر گوشیم رو قطع کردم و برداشتم...مشغول جا دادن گوشی امیر بودم که صدای تینا بلند شد...

تینا-بین رنگش رو میپسندی شیده؟

به سمت عقب برگشتم و با یک دامن پرچین و شکن مواجه شدم...وای رنگش هم که عالی بود...لبخندی ناخودآگاه روی لبم نشست که از نگاه تیزه آتو و تینا دور نمودم...

آتو-بیا اینکه خوشش اومد و آب از دهنش راه افتاد...حالا اگه مژده هم خوشش

بیاد باید چیکار کنیم؟ -رنگش چقدر نازه...مثل رنگه موتوره است...

ناخودآگاه این حرف رو زدم ولی همون هم باعث شد که نگاه امیر به آینه خیره بشه...لبخندش خیلی واضح بود ، درست مثل لبخند من...با جمله اش حرفم رو تایید کرد
امیر-دقیقا همون رنگه...

سری تکون دادم و حرفش رو تایید کردم...نمیتونستم که حرف زده شده رو پس بگیرم ،
پس تاییدش ضرری نداشت ولی باعث شد اون دو تا دختر عقبی کنجاو بشند...
آتو-کدوم موتور؟

-با انگشت اشاره ی دست راستم ، اشاره ای به امیر کردم و گفتم:-موتور آقای عنایت ،
من صبح توی پارکینگ دیدمش...

آتو-و یگراست به سمتش رفتی و یک دست هم بهش کشیدی؟

بدون اینکه توجهی به لحن کلام آتو کنم ، زود در جهت توجیه کارم براوادم و با صدای بلند
و چشمای درشت شده ای که خودم حس اش میکردم ، گفتم:-خودشون اجازه دادند که من
از نزدیک بینمش

خنده ی بلند اون دو تا دیوونه نشون میداد که بازم تونسته بودند من رو سر این مسئله
اذیت کنند...بدون توجه به حضور پسری که شاید فقط یک هفته از آشنایی باهاش
میگذشت گفتم:-کوفت...

ولی این دفعه خنده هر سه نفرشون بود که باعث شد من برگردم و سنگین و رنگین سر
جام بشینم...البته اونم چهسنگین و رنگین بودنی...!

تمام مسیر رو در سکوت به یک سرسبزی بی نظیر خیره بودم... طبیعتی که هر آدمی رو به فکر فرو میبره و باعث میشه یکم ، شاید فقط یکم این آدمها دست از دنیا و مادیات بردارند و به چیزهایی فکر کنند که همیشه از کنارشون بی تفاوت رد میشند... اینقدر مست از این همه زیبایی بودم که بدون اینکه دوباره mp4 ام رو استفاده کنم ، داشتم به آهنگی که امیر به درخواست آتو و تینا گذاشته بود گوش میکردم... بعضی وقتها گوش دادن به این آهنگها هم جالب بود... دست تینا که وسط من و امیر قرار گرفت و صداش ، باعث شد نگاه از شیشهی نیمه بالا کشیده شده و طبیعت پشتش بگیرم و به دستش خیره بشم... همزمانی صدای تینا و صدای ساسی خیلی باحال و جالب بود...

تینا- بفرمایید کرانچی...

خوشمزه تری از کرانچی

همراه با قهقهه ی آتو و تینا ، لبخندی زدم و بسته ی کرانچی رو گرفتم... به خاطر همزمانی صداها ، تینا هم حواسش سر جاش نبود و من خیلی راحت بسته رو برداشتم... البته بعدش تینا خیلی تلاش کرد که بسته رو پس بگیره ولی مثل همیشه من بردم و توی این راه آتو هم خیلی کمک کرد... طفلک تینا فقط تونست چند تا از اون کرانچی ها رو بخوره... در طی گوش دادن به آهنگ منم مشغول خوردن شدم و مثل یک دختر خوب از خود گذشتگی به خرج دادم و به امیر هم تعارف کردم...

لایو رکورد ، آها

ساسی مانکن ، حسین مخته

علی علی پشتاز ، مجتبی اس

اچ بیا بیا گوش کن اگه

چشات مال منه اگه نگات مال

منه بذار من عشق تو باشم

قشنگیات مال منه اگه

می خوای با هم باشیمبا

هم پا شیم با من باشی

اگه می خوای دل منو

نرو نرو پیشم بمون اگه

می خوای به من عشقتو

ثابت بکنی باید بیای

بمونی پیشم قلبمو

عاشق بکنی

آها ، می خوام که بکنم با تو

کوچ بریم توی فاز ماچ و

موچ بقیه رو همه از سر باز

کن طعم لبامو پس انداز

کن رنگ شادیو به کل دید

غم خوشگلی مته نیکول

کیدمن با تو بودن واسم اوج

حاله لبات با طعم پرتغاله

اصن نمی خوام فرش بدم

پس قلبتو بدش به من با تو

میشه چه شبایی سر شه

روزاشم آفتابش طلایی تر

شه با شعرای ساسی پایی یه

خورده پشتیانموم لایو

رکورده الان نشسته اون

جفت مناره دوسم داره

خودش گفت به من

نازی پاشی با من بریم بازی

کنیم با هم پیش من بشینی

پیشی نازم منم که گلم و

دافیا دورمو مته یه میوه

همیشه تازم تو که می دونی

می تونی بمونی بخونی پیش

من بمونی از این لحظا منم تا

می تو نم پیش تو می مونم

نمی دارم بری از توی دستام

اگه چشات مال منه

اگه نگات مال منه

بذار من عشق تو

باشم قشنگیات مال

منه

لبات با طعم پرتفاله

می مونی با حسین

کاش پس بمون و با

حسین باش اگه پایه

باشی پایه

هستم دستاتو می

گیرم با دو دستم

عشقت شده سه پیچ

قلبم تاریکم بزن

سپیده هر دم شب

پیشمی باش تو روم

خوشگلم مته تام

کروز عشقمی می

فهمم از تو روت دیگه

نمی خورم ابسولوتو

من می خوام که با تو

باشم شب بخوابم با

تو پاشم بری چیزی

نمی مونه ازم باقی چرا

انقد با من بد اخلاقی

پیش تو می موم تا

بام شی خوشمزه تری

از کرانچی

نازی پاشی با من بریم

بازی کنیم با هم پیش

من بشینی پیشی نازم

منم که گلم و دافیا

دورمو مته یه میوه

همیشه تازم تو که می

دونی می تونی بمونی

بخونی پیش من بمونی از

این لحظا منم تا می تونم

پیش تو می مومن نمی

ذارم بری از توی دستام

اگه چشات مال منه

اگه نگات مال منه

بذار من عشق تو

باشم قشنگیات مال

منه

قلبتو پیشم یه کمی بذار

بدون عاشق تو شده

علیرضا اون که پیشمه

همیشه نازه عاشق لباشه

پیشتازه من می خواستم

قلبتو من علاقه داشتم از

قبل به تو ماهی و میشم
خب ستاره اگه بری علی
غصه داره می مونی آره با
من کاشکی قهر نه دیگه با
من آشتی اینو بدون
هستی مهتاب من عکس
رو دسکتاپ لپتاب من
داف تو منو کمی می
شناسه این که جلوته علی
پیشتازه خانمی یه کمی
بام راه بیا می خوام بیرمت
آنتالیا لایو رکورد

همین جور که گوش میدادم به این فکر کردم که واقعا دل خوش دارند که میشینن این اهنگ رو مینویسند و میخوانند... ولی خوب بیکار هم زیاد پیدا میشه... مثل اتو... مثل تینا... مثل جناب عنایت... و مثل من... درسته که کمتر از گذشته ، ولی بازم گوش میدم...

با صدای " رسیدیم " امیر دست از فکرهای مذخرف برداشتم و به سمت بیرون چرخیدم... مات بودم... مات تصویری که میدیدم... مات این همه زیبایی... مات این همه آشنایی... حسم ، خاص بود... اینجا رو میشناختم... با اونکه مطمئن بودم تا حالا اینجا پا نداشتم ، ولی این درختها ، این آبشار ، این همه قشنگی برام آشنا بود... آشنایی که قلبم رو به تپش واداشته بود... شاید اگه یک نفر از این همه عظمت برام تعریف میکرد ، باورش نمیکردم... شاید اگه یکی بهم یک عکس از اینجا نشون میداد ، من ردش میکردم و فکر میکردم فتوشاپه... اینجا مافوق تصور من بود... با دیدنش ناخودآگاه اسم بهشت به آدم تلقین میشد...

-بهشت...؟

آ تو-معلومه که هست ، یک بهشت زمینی...

تینا-نمیدونم بهشت هست یا نه ، ولی میدونم خیلی قشنگه...

امیر-منم با اونکه هر سال میام اینجا ولی همیشه برام تازگی داره و هیچ وقتی نبوده که بی تفاوت از کنارش بگذرم...

-مگه میشه از کنار این همه زیبایی بی تفاوت گذشت؟... هر کی اینطور باشه به نظرم احساس نداره... اینجا باور نکردنیه...

امیر-ولی شما باید باور کنید... بهتره بریم داخل... بفرمایید...

دل کندن از اون منظره واقعا سخت بود ولی نشدنی نبود...بعد از برداشتن کوله و کیف دستی ام در ماشین رو بستم...همراه بچه ها به سمت ویلای پیش روم رفتم...اونم قشنگ بود ، ولی زیبایی طبیعت پشت سرم رو بیشتر دوست داشتم...

امیر-فکر کنم باید قبل از اینکه اون منظره رو نشوتون میدادم ، ویلا رو میدیدید...

آ تو-فکر کنم فرقی هم نمیکرد...ولی ظاهر خیلی قشنگی داره...

امیر-قابل شما رو نداره ، بفرمایید داخل...

از دری که بین پرچین ها گذاشته شده بود ، رد و وارد فضای سرسبز خونه شدیم...شاید اولین

چیزی که باعث شد درباره ویلا هم کنجکاو بشم ، تضادهایی بود که جلوی چشمم قرار

گرفت...رنگهای متفاوتی از چوب که روی ساختمون استفاده شده بود ، واقعا حس جالبی رو

القا میکرد...بنای وسط زمین که دو طبقه بود ، با دو رنگ چوب ساخته شده بود...بخش های

تیره تر کمی جلوتر از بخش های روشن قرار داشتند و ترکیب جالبی رو ایجاد کرده

بودند...پنجره های بلند و تیره که طبیعت پیش روی خود رو در دل جا داده بودند ، یک

جورایی امتداد این همه زیبایی رو در خود داشتند...

روی چمن های منظم شده ، که سرتاسر باغ رو احاطه کرده بود سنگهای تیره به صورت

زیگزاگی قرار گرفته و از ورودی تا جلوی در ساختمون ، به صورت یک جاده امتداد پیدا کرده

بود...دور و اطراف این جاده ، تنه های بریده شده ی چوبی به صورت نامنظم قرار گرفته بود و

روی بعضی از تنه ها شکلک های چوبی قرار داشت...گل نیلوفر پیچیده شده دور تا دور

آلاچیق زیبایی بی نظیری رو ایجاد کرده بود...به نظرم توی ساخت این ویلا یک سلیقه ی

خاص به کار رفته ، و من عاشق این سلیقه و این احساس شدم...واقعا فوق العاده بود...

روبروی پنجره ی پاگرد ایستادم و به روبرو خیره شدم...یک کشش خاصی داشت که باعث میشد نتونم چشم ازش بگیرم...حال باز کردن ساکم رو نداشتم ولی رگه های درد که فعلا خفیف بود ، باعث شد دل از این همه قشنگی بکنم و به سمت اتاقی که زهرا خانم برای من و اون دو تا شاهکار در نظر گرفته بود برم...

یکم لای در رو بیشتر باز کردم و وارد شدم...تینا با حوله ای که روی سرش پیچیده شده بود ، روی تخت دراز کش بود و خبری از آتو هم نبود ، ولی صدای شر شر آب که از سمت راستم می اومد نشون از حموم رفتنش بود...روی تخت ، کنار تینا نشستم و به اطراف نگاهی انداختم...پنجره ی این اتاق هم دست کمی از پاگرد نداشت ، همونطور بزرگ بود و به چشم انداز رو برو احاطه داشت...

باز شدن در حموم باعث شد نگاه از پنجره بگیرم و به آتو که حوله پیچ روبروم ایستاده بود خیره بشم...

آتو-حموم خیلی گرم بود...بهتره یکم در رو باز بذاری تا بخار خارج بشه بعد بری...

سری تکون دادم و دوباره به سمت پنجره برگشتم ولی صداش و ادامه ی جمله اش

دوباره فکر رو مشغول کرد آتو-از وقتی رسیدیم حالت عجیبه شیده...قبلا اینجا اومده

بودی؟ دوباره برگشتم و با سر حرفش رو رد کردم...

-نه تا حالا نیومده بودم ولی...نمیدونم چرا حس میکنم اینجا برام آشناست...انگار قبلا اینجا بودم یا حداقل اینجا رو دیدم...نمیدونم چرا این حس رو دارم؟ آتو-شاید عکسی ، چیزی ازش دیدی...

-نمیدونم...ساک من کجاست؟

آتو-من و تینا بازش کردیم...میدونستم حال این کار رو نداری ، لباسات توی اون کمد کنار دیواره...

وقتی حرفش رو میزد به کمد اشاره کرد و منم به همون سمت رفتم تا لباسام رو بردارم...

آتو-شیده حالت

خوبه؟ -خوبم...خوب

خوب...!

پوزخندی به حرف مزخرف خودم زدم و در کمد رو باز کردم...توی این مدت کلی برای

خودم چاخان کردم ، اینم روش...

با برداشتن لباس و حوله به سمت حموم رفتم...هر چند موقعیت یک دوش آبسرد رو نداشتم

ولی میدونستم که یک لختی و بی حسی موقت میتونه بهم آرامش بده و باعث بشه یک نفس

تازه بکشم...یک نفس بدور از فکر به گذشته و آینده...خدایا حالم رو گم کردم...!

آتو-شیده...شیده...شیده...باب ا بلند شو دیگه ، شب شدآبروت رفت ، الان میگن دختره خرس رو گذاشته جیب بغلش...!

تینا-به جای این همه صدا کردن یک دونه بزن پس کله اش تا بفهمه بحث جدیه...

اگه گذاشتن من بخوابم...من واقعا حس خواب دارم ، دوست دارم یکم استراحت کنم...اون از صبح که نذاشتن بخوابم ، اون از توی ماشین که الهی کوفتشون بشه اون دو ساعت خواب ، اینم از الان که تا پلکام رو بستم مثل عجل معلق خراب شدن روی سرم...ای خدا من رو از دست اینا نجات بده...!

آتو-شیده باور کن وقت شام...میز غذا هم آماده است و همه منتظر ما هستند...البته منتظر تو هستند چون ما بیداریم...

اینقدر چرت گفتن که قید خواب رو زدم و به سمت صداشون غلطیدم...لای چشمام رو باز کردم و عزرائیل های زندگیم رو از نظر گذروندم...به جای اینکه من شاکی بشم این دو تا اخماشون رو ریختن و شاکی اند...همچین اخم کرده بودند که ناخودآگاه خودم رو جمع و جور کردم ولی بعد از چند ثانیه به خودم اومدم و با خودم گفتم مثلا میخوان چه غلطی بکنند تو هم قاطی کردی...

-هان...چیه؟چرا اینجوری نگام میکنید؟

تینا-بدهکارم شدیم ، خانم ساعت ۹ شبه...اگه افتخار میدی بلند شو بریم سر میز شام...

با شنیدن عددی که گفت یک آن خشک شدم... یعنی چی ساعت ۹ شب...؟ با شکی که داشتم

حرفش رو تکرار کردم - ساعت ۹ شب...؟

اتو- نه پس شما تازه گرفتی خوابیدی و الانم ساعت ۳ بعد از ظهره...

-یعنی من ۲ ساعت خوابیدم؟

تینا-بله دقیقا ۲ ساعت خواب بودی... تو رو خدا بلند شو بریم پایین...

نگاهی به ساعت روی میز پاتختی انداختم... راست میگفتند ، ساعت ۵ دقیقه به ۹ بود... ببین

چقدر با نخوابیدن شکنجه شده بودم که این همه ساعت خواب به چشم نیومده ... با دستم

به تشک تخت فشار آوردم و به حالت نشسته در اوادم... طبق عادت همیشه دستام رو به

سمت بالا کشیدم و یک خستگی حسابی در کردم... بعد از خواب این حرکت خیلی بهم مزه

میداد و باعث میشد انرژی مضاعف بگیرم... ولی صدای آتو زد توی احساس خوبم...

آتو- جمع کن خودتو ، خیلی زود بیدار شده برای من کشش هم به بدنش میده... بلند شو برو

صورتت رو بشور...

با لبخند از جام بلند شدم و به سمت سرویس رفتم... خوبی اتاقش این بود که سرویس داخل

بود و برای هر کاری لازم نبود بریم بیرون...

آتو- شیده چی میپوشی؟

حوله ام رو از آویز برداشتم و با صدای بلندی که براش واضح باشه گفتم:- اون تونیک

صورتیه رو بذار بیرون با یک شال به انتخاب خودت...

آتو-زود بیا بیرون...

حوله بدست از سرویس خارج شدم و رو به آتو که جلوی کمد بود گفتم:-تو چرا اینقدر عجله داری?...مطمئن باش اون تو خبری نیست من بخوام اونجا بمونم...

لباس رو از دستش بیرون کشیدم و رو به دو تاشون گفتم:- چرا وایستادید

من رو نگاه میکنید؟ تینا-پس چیکار کنیم؟

لبخندی به گیج بازیش زدم و جواب دادم

-هیچی عزیزم اگه لطف کنید و برید بیرون منم لباسام رو عوض میکنم و هر چه زودتر میام پایین...اصلا شما برید طبقه پایین ، من خودم میام...

تینا به خاطر اینکه سوتی اش رو ماست مالی کنه ، لبخندی زد و با گرفتن دست آتو رو به من ولی به آتو گفت:-خوب راست میگه دیگه ما بریم پایین اینم خودش میاد...
با هم از اتاق خارج شدند و منم با کندن لباسام مشغول عوض کردن شدم...

۱۹

لحظه ی خارج شدن از اتاق یادم افتاد که داروها رو تحویل عزیز جون ندادم و همراه خودم آوردم بالا.. با یک نگاه به سمت تخت پیداشون کردم و با برداشتن پلاستیک داروهای عزیز جون و رباب خانم از اتاق خارج و راهی طبقه ی پایین شدم ... رسیدن به آخرین پله مصادف با چشم تو چشم شدن با امیر بود که درست روبروی راه پله ها ، روی کاناپه نشسته و قبل از رسیدن من مشغول خوندن روزنامه بود ... چه پسر پرکاری ، آفرین ... !

سری تکون داد و منم به تقلید از خودش با تکون آروم سر ، نگاه از اش گرفتم و به سمت جایی که پر از سر و صدای خانم ها بود رفتم ... عزیز و رباب جون ، به همراه عمه راحله کنار هم بودند و روبروی اونا هم آتو و تینا مشغول حرف زدن با سپیده ، ولی خبری از مامان و زهرا خانم نبود ... عزیز جون اولین نفری بود که با نگاه و لبخندِ مهربونش ازم استقبال کرد

عزیز-خیلی خسته بودی مادری؟

سری تکون دادم و قبل از جواب دادن به سوال عزیز رو به جمع سلام کردم

-سلام ... به سمت عزیز رفتم و در حالی که روی دسته ی صندلی می نشستم ، گفتم:-نه فداتشم خسته نبودم فقط خیلی کمبود خواب داشتم عزیز جونم ... راستی داروهاتون...

پلاستیک رو به دستش دادم و اونم با برداشتن داروی خودش ، اونو به دست رباب جون سپرد ...

بدون اینکه تغییری در جای نشستنم بدم در حال گوش دادن به حرفای آتو بودم ... این دختر عمه ی منم کلاً قاطی داشت ، هر کی بود تا الان آتو رو شناخته بود و فرقی بین راست و دروغش قائل میشد ولی سپیده انگار نه انگار که چندین ساله این اعجوبه رو میشناسه ... بازم با حرفاش رفته بود سر کار !

صدای توییخ گر رباب جون باعث شد از فکر خنگ بازی های سپیده خارج بشم و خودم رو برای یک گوشمالی لفظی آماده کنم

رباب-باز تو از این قرصها خریدی آتیش پازه؟

با شنیدن حرفش ، نگاهم به سمت دستش کشیده شد... آه ، چرا من بعضی وقتها اینقدر بی فکرم؟ ... من چطور یادم رفت اون بسته رو از پلاستیک بردارم؟ ... بلافاصله دست به دامن خدا شدم و گفتم:-خدا جون نوکرتم ، جان شیده کاری نکن اون بسته رو بایکوت کنه که من همین جا از درد تلف میشم رباب-شیده خانم جواب نمیدی؟

لبخند گشادی برای ماستمالی قضیه روی صورتم نقش بست ولی از اخم صورت رباب جون چیزی کم نشد ... تو دلم به خودم و حواس پرتم بد و بیراه میگفتم ولی توی واقعیت چاره ای جز جواب دادن و گفتن حقیقت نداشتم ... !!!

-من ... من فقط برای احتیاط خریدم ... آخه میدونید چیه ؟ آقای عنایت گفت اینجا به اون صورت همه چیز دم دست نیست که راحت خرید کنیم ، همین شد که من هم وقتی داروهای شما رو گرفتم ، برای اطمینان این رو خریدم

رباب جون با شنیدن و دیدن صغری و کبری چیدن من ، یکم از موضع خودش عقب نشینی کرد و گفت:-پس همین جور مثل نقل و نبات ننداز بالا مادر ... شما ها باید تا میتونید درد رو تحمل کنید ، تازه وقتی هم خارج از تحملتون بود بهترین چیز داروهای گیاهی خدا رو شکر ... مثل اینکه با حرفای من قانع شد و فعلاً خبری از گوشتمالی جانانه نیست ... لبخندی به حرفش زدم و همزمان با تأیید حرفاش بسته ی مسکن به اضافه ی قرص های خودم رو برداشتم و با بلند شدن از جام از عزیز و رباب جون فاصله گرفتم ...

داشتم به سمت راه پله میرفتم که صدای شروین مانع شد ... کلاً این برادر من خیلی وقت شناسه ... ! به سمت صدا چرخیدم و روبرو شروین و تانیا که مشخص بود تازه از بیرون

اومدن ایستادم ... لبخند ناخودآگاه به صورتم نشست ، اونا کنار هم خیلی شاد بودند و آرزوی من امتداد این شادی بود -همیشه به گردش ... حالا تنها تنها میرید خوشگذرونی؟

شروین-تو بیدار بودی بعد ما نبردیمت

آه آه من بدم میاد به روم بیارن که زیاد خوابیدم ... بعدش هم من کله سحر از خواب بیدار شده بودم ، چرا هیچ کس درک نمیکنه؟

-چرا این خواب من خار شده تو چشم شما؟ اون از تینا و آتو که بیدارم کردند ، اینم از تو ...

شروین رو کرد به تانی و با لحن پر از خنده ای گفت:-چه دست پیش هم گرفته که پس نیفته نیم وجبی ... بعد به سمت خودم برگشت و ادامه داد

شروین-حالا کجا میرفتی؟ دوباره میرفتی لا لا؟

چشم غره ای نثارش کردم و با صدایی که یکم از حد معمول بالاتر بود گفتم:-شـــــروین ...

صدای خنده اش همراه با حرص خوردن من بلند شد و همونطور که داشت ریشه میرفت ، گفت:-جانم موشی ، جانم؟ این دفعه تانی بود که جای من جواب شروین و اذیت هاش رو داد تانیا-کم سر به سر خواهر شوهر من بذار آقا شروین ... !

لبخندی به طرفداریش زدم و با گرفتن دستش اونو به سمت خودم کشوندم و گفتم:-

قربون تانی جون خودم برم با شنیدن صدای شخص چهارم ، هیچ کدوم از ما سه نفر

نتونست جوابی به اون یکی بده

امیر-شروین باید خیلی مراقب باشی ، طرفداری عروس و خواهر شوهر از هم خیلی خطرناکه

... بهتره یک تجدید قوا داشته باشی بعد بقیه ی ماجرا رو ادامه بدی ...

بعد به سمت من و تینا برگشت و گفت:-خانم ها شام آماده است ...

با حرفش دلم حسابی مالش رفت ... من چقدر گشمنه ، ظهر که وقت ناهار خواب بودم ،

قبلش هم فقط یک نصفه کلوچه خوردم ... قید بالا رفتن رو زدم و همراه سه نفر دیگه

برای شام خوردن راهی شدم ...

با رسیدن به میز و دیدن اون کتلت های حسابی سرخ شده بیشتر خوشحال شدم ، به این میگن

یک شام عالی و شکم پر کن ... !

بابا و حاج عنایت سر میز بودند ، سلامی کردم و وسط میز ، درست روبروی شروین نشستم ...

منتظر بودم که بقیه هم تا من از گشنگی تلف نشدم خودشون رو برسوندند که یکدفعه دیس

جلوی چشمم قرار گرفت ... عجب بویی داشت ، مستم کرد ... !

نگاه از دیس و اون کتلت های خوشمزه گرفتم و به صاحب دست خیره شدم ، امیر بود ...

وقتی نگاه من رو به خودش خیره دید ، به ظرف اشاره کرد و گفت:-برنمیدارید شیده خانم؟

کور از خدا چی میخواد؟ خوب معلومه یک جفت چشم و چال سالم ... منم که بدجور گرسنگی بهم فشار آورده بود و یک جورایی ضعف کرده بودم ، پس تعارف رو کنار گذاشتم و چنگال رو برداشتم ...

دو تا کتلت به همراه یک عالمه سیب زمینی سرخ شده ، شد ماحصل برداشتن چنگال ... تانی و شروین هم مشغول شده بودند و باعث شدند من حس تنهایی نداشته باشم ... همونجور که یک دستم به سیب زمینی ها بود و تک تک اونا رو به دهان میذاشتم برای خودم گوجه و خیار شور تو بشقاب گذاشتم و به تلافی لطف امیر ، ظرف گوجه رو به سمتش گرفتم ، اون هم بدون تعارف اضافه ، از دستم گرفت و برای خودش برداشت ... با یک نگاه به ظرف معلوم بود همه چیز آماده است ، یک تیکه از نان باگت ها رو برداشتم و یک لقمه برای خودم پیچیدم و مشغول شدم ...

به قول مامان من توی گرسنه ترین حالت منم هم درست و حسابی غذا نمیخورم ... فقط یکی از کتلت ها با نان خورده شد و من بقیه رو خالی و بازی بازی خوردم ... البته ناگفته نماند که دو بار دیگه برای خودم سیب زمینی ریختم و با هر یک تیکه غذایی که خوردم یک قلپ نوشابه نوش جان کردم ... غذا خوردنم هم به آدمیزاد نرفته بود ... خوب چیکار کنم ، شیده جون یک فرشته به تمام معناست ... !!!

۹۰

باد خنکی که بین درختها و گیاه ها میپیچید باعث شد با تمام وجود خودم رو در آغوش بکشم و دستام رو به دور خودم حلقه کنم ... هوای این منطقه واقعاً خنک که ... نه ، یکم سرد بود و نشستن توی آلاچیق با اونکه جالب و رمانتیک به نظر می اومد ولی یکم برای من سخت بود چون طبق عادت همیشگی خودم ، توی این روزها یکم لرز رو داشتم و همین

مسئله باعث شده بود که توی دلم به داشته و نداشته ی سپیده فحش ، بار کنم ... آخه اینم شد پیشنهاد که تو مطرحش کردی دختر ... !

لیوان چای ام رو به دست گرفتم و با جمع کردن خودم به حالت قبل برگشتم ... بازی شروین و تینا خیلی کش اومده و گپ بین امیر و سپیده و آتو هم دیگه به جک گفتن رسیده بود ... اینا هم برای خودشون شاهکاری بودند اساسی ...

نگاهی به دور تا دور آلاچیق انداختم ... کنده های چوبی که دور تا دور گذاشته شده بودند و میز قارچی شکلی که وسط قرار داشت ، حالت بامزه ای بهش داده بود ... از بیرون شکوه خاصی داشت ولی داخلش همراه با یک تضاد کامل ، ساده اما شکیل و دوست داشتنی بود ... یک قلپ از اون چای گرم باعث شد یکم ، فقط یکم هوای داخل بدنم گرم بشه و این نامتعادل بودن هوا لرزم رو بیشتر کنه، میخواستم دوباره مشغول کنکاش اطراف بشم تا اون حالت رو فراموش کنم که صدای شروین اجازه ی این کار رو نداد

شروین-پاشو بیا اینجا شیده ...

-کاری با من داری؟

شروین-پاشو بیا بچه ، اینقدر سوال و جواب نکن

شونه ای بالا انداختم ، با کنار گذاشتن لیوان از جام بلند شدم و به سمتش رفتم ... با ایستادن من ، اجازه ی حرف و کاری به من نداد و بلافاصله دستم رو گرفت شروین-باز که تو یخچال شدی موشی؟

بدون توجه به حرفش و به خاطر تکرار واژه ی همیشگی ، با یک چشم غره ی کوتاه و نامحسوس با گفتن اسمش یک کوچولو تهدیدش کردم
-شروین ...

لبخندی به لب آورد و بدون توجه به تهدید من گفت:-جانم ... مگه دروغ میگم دختری ؟ چرا لباسی ، چیزی با خودت نیاوردی ؟

برای کوتاه کردن بحث سری تکون دادم و به یک جمله ی کوتاه قناعت کردم و گفتم:-زیاد سردم نیست داداشی دستام رو بیشتر در حصار دستاش فشار داد و با لحن شاد و صد البته نگران ، که من خوب حس اش میکردم گفت:-پس این دو تا قالب یخ چی میگن؟

زدم به شوخی ، چشمکی زدم و همراهش گفتم:-مثل همیشه دروغ ... !

لبخندی زد و با یک حرکت ناگهانی دستم رو کشید و کنار خودش نشوند ... درست جفتش نشسته بودم و دستش دور شونه ام حلقه شده بود ... بیشتر تو آغوشش فرو رفتم و سرمای چند دقیقه ی پیش رو به فراموشی سپردم ... شروین همیشه نگفته ، همه چیز رو میفهمید ... ورود مهراد به جمع باعث شد من دل از اون همه محبت و حرارت بکنم و صاف بشینم ... نمیدونم چرا ولی جلوی مهراد یکم موزب بودم و نمیتونستم هر کاری بکنم... درحالی که جلوی همین جناب چند اسم ، همین چند دقیقه پیش راحت بودم...ولی خوب من میدونستم که مهراد چه فکریایی داره ولی جناب عنایت نخیرم از این خبرا نبود...من حتی جلوش سوتی هم دادم ... !

یاد اون لحظه توی ماشین باعث شد لبخندی به چهره ام کشیده بشه ولی با یک تشر اون لبخند رو خفه کردم ... چیه سوتی دادن خنده داره دیوونه؟

صدای مهرداد که سرش توی تخته ی شطرنج بود باعث شد افکارم رو کنار بزنم و به جمع برگردم...

مهرداد-تا الان کی برنده است؟

شروین که از لبخندش میشد حدس زد که داره تینا رو لوله میکنه ، سینه ای صاف کرد و گفت:-معلوم نیست کی برنده است؟

تینا-هنوز چیزی مشخص نیست ، این آقا الکی دور برداشته شما توجهی نکنید...

شروین-چی رو توجه نکنند ، مثل اینکه من دارم میبرم ها...!

-الکی خود زنی نکنید...سر چی بازی

میکنید؟ شروین-هیچی...فقط محض

رو کم کنی...

-جدی...؟ آدم قحطی بود شما دو تا میخواید رو کم کنید

از همدیگه؟ آتو-تو چی میگی این وسط؟

-وا...آتو من که چیزی نگفتم ، فقط میگم این بازی باید بین تیم شروین و سهیل با یک تیم دیگه برگزار میشد...مگه نه؟

لبخندی روی لبش جا گرفت و با تگون سر حرفم رو تایید کرد...

- دیدی راست گفتم... شما هم خودتون رو آماده کنید که سهراب برسه قراره لوله تون کنیم...

سپیده- فعلا سهیلی موجود نیست که بخواید بازی کنید...

- چرا بابا سهراب گفت با همدیگه میان...

شروین- جدی؟

- ما که با هم شوخی نداریم

داداشی... داریم؟ شروین- کم نه

عزیزم... ولی خدایی سهیل هم میاد؟

- آره بابا خود سهراب گفت که سهیل هم همراهش میاد... مثل اینکه قراره برگرده گفته

قبل از رفتن یک مسافرت دوباره میچسبه...

شروین- ایول پس بازی به راهه... قراره سوسک بشید...

- خواب بیینی داداشی...

ابرویی بالا انداختم و شاد خندیدم... حلقه ی دستای شروین که محکم تر شد فهمیدم دارم

زیادی شیطونی میکنم... به سمتش چرخیدم و گفتم: -من که زیاد شیطونی نکردم... بعدش هم

مگه دروغ میگم؟ صدا و سوال امیر نداشت جوابی از شروین دریافت کنم امیر- جریان این

مسابقه چی هست؟

شروین-هیچی بابا یکسال پیش که اومدیم شمال یک بازی کردیم اساسی...یک اکیپ بیست نفره بودیم که تقریبا همه شطرنج بلد بودند ، ما هم قرعه کشی کردیم و یک لیگ خونگی راه انداختیم ولیوقت نداشتیم فینال انجام بدیم و قرار گذاشتیم که دفعه بعدی که اومدیم شمال اون بازی رو بر گزار کنیم...البته یکی دو ماه پیش اومدیم ولی حال بازی نبود و عقب افتاد...

امیر-چه جالب سینا خوره ی شطرنجه...

ناخودآگاه یاد سینای خودمون افتادم و لبخندی روی صورتم پهن شد...چقدر دلم برای خودش و مینا تنگ شده بود...باید توی اولین فرصت یک سر بهشون میزدم...با صدای آروم آتو فهمیدم که لبخندم بد موقع بوده و توضیح لازم شدم...

آتو-هان...چیہ؟...طرف رو

میشناسی؟ -طرف کیہ؟

آتو-آقا سینا دیگہ؟

-وا تو سینا رو نمیشناسی؟...مستی آتوسا؟

آتو-والا من همین امیر خان رو هم چند روزه میشناسم ، دوستش که جای خود داره...

-دوست کی؟...من سینا رو میگم...سینای خودمون...شوهر مینا...پسر خاله ی عزیز من...!

چپ چپی نگاهم کرد و گفت:-طرف میگه سینا دوستم ، تو میگی سینا پسر خاله ات...

-من به دوست این چیکار دارم ، یکدفعه یاد پسر خاله ی خودم

افتادم...مشکلیه؟ آتو-خفه بابا...پسر خاله ی خودم...چشمکی زد و

با لحن مسخره ای ادامه داد آتو-عشق است پسر خاله ی خودم ،

که فکر کنم هوایی شده اساسی...

حرفش زیادی بودار بود و شاخک های کنجکاوی! من رو فعال کرد...یعنی چی که هوایی

شده?...غلط میکنه هوایی بشه...پسره ی مذخرف...!

-یعنی چی؟

آتو-دقیق نمیدونم ولی باید حواست حسابی جمع باشه...فکر کنم خاله یک تصمیم هایی

گرفته...

-بیخود...ولش کن ، چیزی نمیشه...

آتو-در هر صورت از من گفتن...به شروین هم بگی بد نیست.

-نه...نه...نمیخواه چیزی بهش بگی ، فعلا که خبری نیست

آتو- تو که مهرداد رو میشناسی...کافیه تو یک کاری جدی بشه ، دیگه کسی جلودارش نیست...

پوزخندی به حرفش که واقعیت محض بود زد و گفتم:-نگران نباش خودم ترمزش رو

میکشم...

لبخندی به صورتم پاشید و با بستن چشماش آرامش خاصی رو به من و خودش هدیه داد... مثل همیشه از بودنش خوشحال بودم .

با صدای تانیا که از فاصله ی نسبتا دوری بود لای چشمام رو باز کردم...نگاهی به تخت کناری انداختم ، آتو و تینا که بیهوش بیهوش بودند...سر چرخوندم سمت درِ اتاق...سر تانی که از لای در داخل شده بود ، جلوی چشمام قرار گرفت...لبخندی به روش پاشیدم و اونم همراه با لبخندی که جوابم بود گفت:-ببخشید که این موقع صبح مجبورم صداتون کنم...عزیزجون گفت دیگه وقت بیدار شدنه...

ای جوونم...یکی مثل تانیا یک فرشته ی مهربون که دلش نیامد آدم رو بیدار کنه ، یکی مثل این دو تا اسکول که با ضرب و زور آدم رو بد خواب میکنند...سری تکون دادم و با یک حرکت روی تخت نشستم...

میخواست آتو و تینا رو صدا کنه که با یک چشمک و صدای آرومی گفتم:-من بیداشون میکنم تانی جون...

سری تکون داد و با لبخند سرش رو عقب کشید...حالا نوبت منه...این دو تا آتیش پاره هم باید سزای کارشون رو ببینند واگر نه من به آرامش نمیرسم...

به سمت سرویس رفتم...اول باید به خودم میرسیدم و مرتب میشدم...نگاهی به شیده ی توی آینه انداختم...اوه اوه چه موهایی فشنی برای خودم درست کردم...یک دسته از موهام که روی صورتم بود رو به بالا هدایت کردم و به کمک آب همون بالا نگه داشتم...روشویی رو پر از آب یخ کردم و دستای ممت شده ام رو به داخلش فرو کردم...وای چه حس خوبی

داشتم... یک مشت... دو مشت... سه مشت... به قطره های آب که در حال پایین اومدن بودند خیره شدم... شیده کوچولوی من پاک بود... همیشه خودش رو پاک نگه داشته بود ، ولی...
 -شیده الان وقت گله گذاری نیست... الان فقط باید به فکر آینده باشی... فقط آینده...!
 یک مشت آبی که به آینه پاشیده شد ، باعث شد شیده برای لحظه ای محو بشه... فعلا وقتی برای فکر کردن نداشتم... بعد از مسواک زدن ، حوله رو برداشتم از سرویس خارج شدم... خیلی آروم در کمدرم رو باز کردم و با برداشتن یک تونیک نخی آستین کوتاه و یک سویشرت سفید مشغول تعویض لباس شدم... شلوارم جالب نبود... نگاهی به در کمدرم انداختم و یکی از ساپورت هام رو برداشتم... مشکی خوب بود و با رنگ یاسی تونیکم ست میشد... نگاهی به آینه انداختم ، عالی شدم... لبخندی به این همه از خودشیفتگی زدم و گفتم: -مگه دروغ میگم؟

حالا وقت تلافی بود...! در اتاق رو کامل باز کردم و به سمت تخت رفتم ، روی تخت دو نفره پشت به هم آروم خوابیده بودند... به دور و اطراف نگاهی کردم تا چیزی که مد نظرم بود رو پیدا کنم... لیوان آب بهترین گزینه برای آتو بود ، ولی تینا فقط یک صدای مهیب میتونست حالش رو بگیره... انگشت سبابه و شستم رو زیر زبونم قرار دادم و لیوان رو هم به دست دیگه ام گرفتم... ابروم رو چند بار بالا انداختم و با صدای آرومی گفتم: -نوش جونتون...

میدونستم سوت های من خیلی بلند و کر کننده است ولی خوب زیاد از شون استفاده نمی کردم ، بالاخره من دختر خوبی بودم و یک دختر خوب هم که از این کارا نمیکنه...!
 شاید فقط ۳۰ ثانیه طول کشید ولی همون هم ناجور جواب داد... تینا با شنیدن صدای سوت کنار گوشش همچین بلند شد که نزدیک بود با کله بزنه توی دماغ من... ولی خدا رو شکر زود

کنار کشیدم و از تصادف صورتهامون با هم جلوگیری کردم... آتو که نگم بهتره ، آخه لیوانی که دستم بود کم از یک پارچ نداشت... خیس آب بود... لبخندی به لبم اومد و با ابرویی که بالا انداخته بودم گفتم -وقت بیدار شدن بچه ها...

آتو که صداش دیگه دست خودش نبود داد زد و گفت:-شیده دستم بهت برسه نابودت میکنم... نمیتونستی مثل آدم صدامون کنی؟

-مگه دیروز شما مثل آدم صدام کردید؟... بعدش هم من فرشته ام ، آدم نیستم...

دوباره ابرویی بالا انداختم و با لبخند پا تند کردم و از اتاق خارج شدم... با اون قیافه هایی که من براشون ساخته بودم عمرا اگه دنبال من راه بیفتند...

با شادی خاص خودم که خیلی کوهانه هم بود پله ها رو با پیر پیر پایین اومدم ولی قیافه های خندانی که پایین پله ها نظاره گر کارم بودند باعث شدند وسط پله ها ایست کنم... اه همیشه شما این شادی رو کوفت من نکنید؟... سرم رو پایین انداختم و آروم گفتم:-چیزی شده؟ چرا اینجا وایستادید؟

شروین اول از همه دست از خنده برداشت و با لحنی که داد میزد داره از نگه داشتن خنده اش ولوو همیشه گفت:-چه آتیشی سوزوندی موشی؟

لب پایینم رو به دندون گرفتم و گفتم:-به خدا من کاری نکردم... شانه ای بالا انداختم و گفتم:-فقط یک کوچولو کار دیروزشون رو تلافی کردم...

لبخند شروین واضح تر شد و منم با نفس آسوده ای که کشیدم به بقیه خیره شدم... سپیده و سعید که کنار هم ایستاده و در حال خمیازه کشیدن بودند... تانیا که پشت شروین ایستاده بود و لحظه ای لبخندش محو نمیشد... البته اون لبخند توی اتاقش نشون میداد که میدونه من

یک نقشه هایی دارم...امیر هم کنارشون وایستاده بود و با چشمای متعجبی خیره ی من بود...داد میزد دوست داره از چیزی سر دربیاره ولی خوب چون خودش تلاشی برای فهمیدن نداشت من کاری نمیتونستم بکنم...

دوباره به سمت شروین برگشتم و با شک

پرسیدم -همه بیدار بودند؟

شروین -خودت چی فکر میکنی؟

-فکر کردم وقتی تانی اومده و میگه عزیز گفته وقت بیدار شدنه ، دیگه باید همه بیدار باشند...

شروین -اگه بیدار نبودند چی؟ با اون سوتی که تو زدی به نظرت

سکته نمیکردند؟ چشمام رو گرد کردم و با صدایی که یکم بلندتر

از حد معمول بود گفتم:

-خدا نکنه...مگه بیدار نبودند؟

شروین -چرا بیدار بودند ولی تو رو خدا دفعه ی بعد اینقدر بلند

سوت نزن...باشه؟ مظلوم شدم و با صدای آرومی گفتم:-چشم...

لبخند شروین عمیق تر شد و منم قید خجالت کشیدن رو زدم و چند تا پله ی باقی مانده رو

پایین اومدم...

-الان میان پایین...

شروین -باید چیکار

کنیم؟ -عزیز جون

کجاست؟

تایا-توی آشپزخونه داره صبحانه میخوره...بدو برو اونجا تا نیومدند...

شروین خودش رو عقب تر کشید و منم از وسط شروین و امیر رد شدم و به سمت آشپزخونه

رفتم...عزیز بهترین گزینه برای فرار از انتقام اون دو تا بود...اون پنج نفرم هم دنبال من راه

افتادند و با هم وارد شدیم...با لبخند رو به جمع بزرگترها سلام کردم

-سلام صبح همگی بخیر و

خوشی بابا-سلام بابا صبحت

بخیر...

عنایت-سلام بیا بشین عمو جان

سری تکون دادم و یکراست به سمت عزیز رفتم و با بوسه ای که به صورتش زدم ،

گفتم:-عزیز جون من خوبه؟ عزیز-باز چه آتیشی سوزوندی پدر سوخته...

لبم رو به حالت نمایشی گاز گرفتم و با اشاره ای که به بابا کردم گفتم:-عزیز جون بابام اینجا

نشسته ها...!

عزیز-نشسته که نشسته ، چیکار کردی باز؟

شونه ای بالا انداختم و یک لیوان آب پرتقال از روی میز برداشتم...مثل اینکه مال عزیز بود

ولی چون دست نخورده بود پس میتونست مال من باشه...!

یک قلپ از لیوان رو سر کشیدم و رو به عزیز

جواب دادم -هیچی...اصلا به من میاد کارای بد

بد بکنم؟ عزیز-پس چرا نیومده اینجا سنگر

گرفتی؟

نگاهی به بقیه جاها کردم که با وجود اون پنچ نفر پر شده بودند...اشاره ای به میز کردم و

گفتم:-وا عزیز جون جا خالی هست که من بشینم...بعدش هم من دلم برای عزیز جون خودم

تنگ شده بود...سنگر چیه؟

رباب-عزیز خانم حالا هر چی شما بگی این آتیش پاره انکار میکنه...فایده نداره الان که

اون دو تا اومدن مشخص میشه چرا سنگر گرفته...

همیشه همین بود...رباب جون خوب شیده رو میشناخت...حقم داشت از بچگی شیده رو تر و

خشک کرده بود...همه ی حرکاتم رو میشناخت...نگرانی هام رو خوب حس میکرد و صد البته

همیشه دوست داشت از شیده یک خانم درست و حسابی بسازه و تحویل جامعه بده...

لبخندی به حرفش زدم و گفتم:-رباب جون خودت که من رو میشناسی الکی سر به سر کسی

نمیذارم...

بابا-شیده بابا خودت رو آماده کن...

-برای چی بابا؟

بابا-آتوسا و تینا رویت شدند...

لبخندی به حرف بابا زدم...بعد از قبول کردن شرط دیگه حرفی در اون باره نزده بودیم...حتی اون چند روز رو هم فراموش کردیم و دوباره شده بودیم همون پدر و دختری که بعضی وقتها زیاد با هم کل کل میکردن...

-من که ترسی ندارم ، بذارید بیان...

سعید-آفرین دختری من همیشه شجاعت تو رو تحسین میکنم...

-میدونم سعید جان ، میدونم...فعلا صبحانه ات رو بخور وقت برای تحسین من زیاده...

سعید-خیلی رو داری شیده...

-همیشه همین رو میگی ولی باور کن دیگه وقتشه بگردی دنبال یک تیکه کلام دیگه پسر...

سپیده-فعلا بحث رو بذار کنار شی...

صدای آتو باعث شد حرفش رو نصفه کاره بذاره و مشغول صبحانه اش بشه...اوه اوه چه نگاه

نافذی...ترسیدم بابا...!

تینا-سلام صبح بخیر...

آتو-سلام...

-سلام به روی ماهتون...صبح هر دو تون بخیر و خوشی...بشینید براتون چای بریزم...

این دفعه صدای مامان بود که نداشت اونها جواب بدند و من رو هم مثل همیشه مجبور به اطاعت از دستورات کرد... من هنوز فلسفه ی وجودی صبحانه رو درک نکردم بابا...!

شیرین-خودم میریزم مادری تو بشین این دو تا لقمه رو بخور و من رو اینقدر حرص نده...
-چشم مامان جون خودم...چشم...

بابا و حاجی که صبحانه شون رو تموم کرده بودند از جاشون بلند شدند و آتو و تینا هم جاشون رو پر

کردند...نگاهشون خار داشت ، لامصب ها ول کن هم نبودند...میدونستم تا کرمشون رو نریزند ول کن نیستند...ولی خوب زندگی با همین کاراش قشنگ بود ، واگر نه فقط یک روال طبیعی بود که هیچ هیجانی داخلش پیدا نمیشد...

لقمه میخوردند و به من چشم غره میرفتن...شیر میخوردند و به من چپ چپ نگاه میکردند...چای سر میکشیدن و از بالای لیوان خیره به چشمای من بودند...خدا نکنه یکی اینها اذیت کنه ، با همین نگاهها به غلط کردن می اندازنش...الان فقط مظلوم شدن جواب میده...درست با کاری که من کردم دیر جواب میده ولی نتیجه صد در صده...

آروم شدم و با لبخند شرم آگینی نگاهم رو پایین کشیدم...میدونستم که اگه الان خودم رو توی آینه نگاه کنم گریه ام میگیره...به قول آتو ، هر وقت تو اینجوری نگاه میکنی ناخودآگاه غم عالم و آدم میریزه توی دلم...

نگاه آتو کم کم داشت نرم میشد و من خوب حسش میکردم...ضربه های دست تینا تاثیری نداشت چون من از خوب راهی وارد شده بودم...دست خدا درد نکنه با این چشمهایی که به من داده...

آتو-اون چشمها و اون نگاه رو جمع کن شیده...

-من که کاری نمیکنم...

تینا-اصلا و ابد...عمه ی منه که داره با اون چشماش جادو میکنه...

با شادی و هیجان خاصی که از حرفش به من منتقل شده بود گفتم:-مگه عمه ات جادو بلده...

تینا-کوفت...خیلی پرویی...

-از تو یاد گرفتم عزیزم...بعدش هم من فقط کار خودتون رو به روش خودم تلافی

کردم...شما هم دیروز من رو بد از خواب بیدار کردید...مگه نه؟

آتو-یک کوچولو قبول...ولی کار تو خیلی پر ملات تر بود...

دوباره مظلوم شدم و گفتم:-دیروز شما دو به یک بودید...ولی من تنهام...

آتو-دیوونه...تو هیچ وقت تنها نیستی...

حرفش نگاهم رو از بین برد...این دفعه لبخند رو توی قلبم حس کردم...حرفش یک دنیا

بود...یک دنیا واقعیت که من حس اش کرده بودم...همیشه هم حسش میکردم -میدونم...

کلاهم رو برداشتم و با بستن زیپ سویشر تم از اتاق خارج شدم...لباس من که عالی بود پس دلیلی برای عوض کردن نداشتم...از اتاق خارج شدم و از پله ها پایین اومدم...مامان و عزیز جون روبروی تلویزیون نشسته بودند ولی در حال راز و نیاز با همدیگه بودند و نیم نگاهی هم به اون بدبخت که داشت و و و میکرد نمی انداختند...خوب اون رو خاموش کنید که توی مصرف انرژی صرفه جویی بشه...هر چند خونه ی ما که نیست پس بیخیال...به من چه...!

یکراست به سمتشون رفتم ولی قبل از اینکه من روی صندلی کنار عزیز ولو بشم حرفشون قطع شد و هر دو به سمت من برگشتند... معلوم نیست که چی داشتند میگفتند که زود کاتش کردند...ناخودآگاه نیشم باز شد...الانه که توی دلشون من رو به باد فحش بگیرند که مزاحم خلوتشون شدم...

-احوال بانوان گرامی؟...این پسرا کجان؟

مامان-شروین با سعید و حسام رفتند بیرون ، بچه ها آماده اند؟

شونه ای بالا انداختم و در حین برداشتن یک شکلات از روی میز گفتم:-من که آماده ام

بقیه هم داشتند برای پیدا کردن لباس توی کمدهاشون جستجو میکردند عزیز-لباس

عوض نمیکنی مادری؟

-لباس به این خوبی عزیز جون...نگاهی به لباسام کردم و پرسیدم:-بده

اینا رو پوشیدم؟ مامان-نه مامان جان خوبه...سردت نمیشه؟...این

تونیکت آستیناش کوتاه ...

- نه خوبه سوییشرت پوشیدم هم مشکل آستین های کوتاه تونیک حل میشه هم سردم
نمیشه...

عزیز- اون کلاه رو قشنگ بکش جلو که صورتت آفتاب سوخته نشه...

- چشم عزیز خانم... بابا کجاست؟

مامان- با حاج عنایت رفتن یکم قدم

بزنند...

- خوبه... پس زهرا خانم کجاست؟

زهرا- من اینجام عزیزم... بیا با چای شکلاتت رو بخور ، تازه دم خانومی...

- دستتون درد نکنه...

یک فنجون از سینی برداشتم و به تعارف های مامان گوش سپردم...البته این وسط ها دو تا
دیگه شکلات برداشتم و فنجون چایی رو خالی کردم...

مامان- زحمت کشیدی زهرا جان... شرمنده صفورا خانم که نمیداره ما توی آشپزخونه
بمونیم ،شیده جان تو هم فرصت رو بخور...

-خوردم مامان گلم...رفتم بالا قرص خوردم و کلاهم رو برداشتم، الان میرم بیرون پیش

آقایون...فعلا خداحافظ مامان-خوش بگذره مادر عزیز-مواظب خودت باش مادری

-به روی چشم

زهرآ-شیده جان به امیر بگو یک سر به مکس بزنه...
جمله یکم عجیب بود و باعث شد من با کنجکاوی ذاتی
خودم پیرسم -مکس...؟

زهرآ-سگ امیر اسمش مکسِ خانومی...بگو بهش سر بزنه و مطمئن بشه که توی اتاقک...
از شنیدن اینکه اون ویلا سگ داره یکم خوشحال شدم...درسته که هر سگی برفی همیشه
ولی وجود این مکس نام میتونه یک برگ برنده برای اذیت کردن بچه ها مخصوصا آتو
باشه...

-چشم بهشون میگم...با اجازه...

از ساختمون خارج شدم و به سمت آلاچیق که پسرا داخلش نشسته بودند حرکت
کردم...مهرداد هم به جمع سه نفره ای که مامان گفت اضافه شده بود و همه شون در حال
چایی خوردن بودند...

شروین-به به بالاخره دلتون خواست بیاید...؟

-حالا تا دل خواستن و اومدن بچه ها وقت زیادی مونده...من فقط کلاهم رو برداشتم ولی بچه
ها داشتن لباس عوض میکردند...حالا نیز شما هم خیلی منتظر خانم ها بودید؟...طبیعت
زیبا...هوای پاک...چایی تازه دم...شکلات...چیز دیگه ای هم میل دارید؟همه چیز جوره که...
شروین-باشه بابا جواب گرفتم...من یک سوال پرسیدم تو اندازه ی یک کامیون جواب آماده
کردی و میخوای تحویل من بیچاره بدی ...

-سوالت پر از طعنه و کنایه به خانم ها بود داداشی...تقصیر من نیست که این همه جواب
داره...به سمت امیر چرخیدم و رو بهش گفتم:-راستی زهرا جون گفتند یک سر به مکس
بزنی و مطمئن بشید که توی اتاقشه...

سری تکون داد و از جاش بلند شد...

امیر-من برم به دستور مامان خانومم برسم...زود

برمیگردم قبل از اینکه از آلاچیق خارج بشه گفتم:-منم

میتونم پیام ببینمش؟ ابرویی بالا انداخت و با لحن بی

مزه ای جواب داد

امیر-اگه نمیترسید بیاید...آخه میدونید مکس یکم زیادی عصبانیه...

-من نمیترسم...یعنی...

صدای شروین نداشت من جمله ام رو کامل کنم ولی در عوض خودش کاملش کرد...

شروین-یعنی قبلا ترسش ریخته و الان با سگ ها رفیق شده...البته شما هوای خواهری

من رو داشته باش سامی جان...

با دستش برای رفتن به من تعارف کرد ولی زیر لب رو به شروین گفت:-کوفتِ سامی...

با یکم فاصله از امیر همراهش به سمت آخرهای باغ میرفتم...آخه این شد جا برای اتاقک

این سگ بدبخت...من اگه بخوام شب پیام این طرفا از ترس سگته میکنم...اصلا من غلط

بکنم بخوام شب بیام این طرفا...بالاخره بعد از یک عالمه پیاده روی بین درختهای نارنج که بوی بی نظیری داشتند ، من تونستم یک اتاق سفید شده رو ببینم...همچین کوچیک هم نبود که بهش بگی اتاقک...!

اوه اوه عجب چیزی بود...از همین جا هم میتونستم برق چشمای تپله ایش رو ببینم...سیاه سیاه بود ، بدون ذره ای دو رنگی...واقعا خوشگل بود و ترسناک...من که با برفی دوست بودم با دیدنش یکم گر خیدم وای به حال آتو ، اگه این رو ببینه غالب تهی میکنه...
-خیلی قشنگه...

امیر-خیلی هم باهوش...دوست داری از نزدیک باهاش آشنا بشی؟

درسته یکم از اون هیبت و رنگ ترسیده بودم ولی دلیلی نبود که من جا بزوم و به اون اتاق وارد نشم...سری تکون دادم و گفتم:-دوست دارم از نزدیک ببینمش...

با اطلاعات اندکی که از سگ ها و نژادشون داشتم میتونم حدس بزوم که با یک دوبرمن طرفم که واقعا اصیله...با فکر به واژی اصیل یاد خاطرات یک خون آشام افتادم و خون آشام های اصیل به ذهنم اومدند...اینم یک جورشه دیگه...!

امیر چفت در رو باز کرد و این دفعه بدون تعارف اول خودش وارد شد و بعد از من خواست برم داخل...

امیر-اولش برای آدمهای غریبه یکم اخم میریزه ولی شما توجه نداشته باشید...به هم معرفتون کنم خود به خود آروم میشه...

سری تکون دادم و با برداشتن یک قدم ، درست کنارش ایستادم...نگاهم به نگاه روشنش خیره شد...نگاهی که به خاطر انعکاس رنگ سوییشرت من به سفیدی میزد...تيله ای بودن چشماش خیلی جالب و دوست داشتنی بود...دست امیر که روی سرش کشیده شد ، باعث شد نگاه از من بگیره و سرش رو به طرف بالا و پایین حرکت بده...یکجورایی داشت خودش رو با نوازش های امیر هماهنگ میکرد و از اینکار لذت میبرد...بعضی حرکاتش درست عین برفی بود...ولی توی رنگ خیلی با هم متفاوت بودند...سفید و سیاه...!

-امیر-یکم بهش نزدیک تر بشید...

با شنیدن حرفش ، قید ترس رو زدم و یک قدم به جلو برداشتم...من از این نگاه شیشه ای خوشم اومده بود و میخواستم بهش نزدیک بشم...پس ترس کارم رو خراب میکرد...درست همراه با قدمی که من برداشتم اونم یکم توی جاش نیم خیز شد و من تازه تونستم قدش رو ببینم...مطمئنم اگه روی دو پا وایمیساد هم قد من بود...جا برای پس کشیدن نبود واگر نه پا به فرار میذاشتم...اینم شد سگ؟...بابا این غولیه برای خودش...صدای امیر فکرهای بیهوده رو ازم درو کرد و مکس رو هم از حالت حمله خارج ...

امیر-مکسی آروم باش ، شیده خانم یکی از دوستای ماست...تو هم باید باهاش مهربون باشی...اوکی؟

همین طور به من خیره مونده بود...بابا لامصب جواب صحبت رو بده بچه...قلبم توی سینه ناجور تاپ تاپ میکرد و لرزش دستام هم ترسم رو نشون میداد...خدا آخر و عاقبت این آشنایی رو به خیر کنه؟

امیر-مکس نسبت به خانوم ها عطوفت زیادی داره...همونجا ایستا و بهش اجازه بده موقعیت رو یکم سبک و سنگین کنه...مطمئن باش باهات کاری نداره شیده خانم...

در حالی که به سگش نگاه میکرد با من حرف میزد و به من اطمینان میداد که قرار نیست این جناب سگ ، حرکتی جز یک پارس کوچیک بکنه...البته همون پارس کوچیکش هم میتونست من رو تا مرز سخته ببره و برگردونه...

با شنیدن صداش و نزدیک شدنش ، اشهدمو خوندم...اگه پیره روی من ، با زمین زیر پام یکی و پرس میشم...خداکنه جنی نشه که کارم تمومه...

دستاش که روی پام قرار گرفت ، نفس کشیدم...یک نفس عمیق که ترس رو از وجودم پاک کرد...نگاه روشنش آشنا شده بود و دیگه نمیخواست بهم حمله کنه...البته من حالا میتونستم درست و حسابی قدش رو بینم...دقیقا تا کمر من میرسید...به خودم جرات دادم و دستم رو به طرفش بردم...ناز کردنش خالی از لطف نبود...درست مثل زمانی که امیر دست به سرش کشید ، سرش رو تکون میداد و زبونش رو بیرون آورده بود...برخلاف قد و هیکلش ، وقتی این کار رو میکرد خیلی ناز و مامانی میشد...روبروش نشستم و به نوازشش ادامه دادم ولی صدا و حرف امیر به یادم آورد که قرار بود ما بریم یک گشتی این اطراف بزیم...

امیر-بهتره بریم...دیگه تا الان خانم ها هم حاضر شدند

همونطور که نشسته بودم سرم رو بلند کردم و گفتم:-میشه اینم باهامون بیاد؟

نگاهی به من و بعد هم به سگش انداخت...منم سرم رو پایین گرفتم و به مکس چشم دوختم...فکر کنم اونم دوست داشت که بیاد بیرون...کاش برفی هم اینجا بود...

امیر-بچه ها مشکلی ندارند؟

-پسرها رو که بعید میدونم مشکلی داشته باشند... خودم مواظبش هستم...

امیر-مشکلی نیست میتونی بیاریش قلاده اش رو فقط ببند که از دستت در نره ، چون عاشق بازی کردن...

همین طور که داشت این حرفا رو میزد به سمت میخی که به دیوار کوبیده شده بود رفت و یکی از قلاده ها رو برداشت و برگشت...کنار مکس نشست و مشغول شد ...

امیر-اینم از قلاده اش...

سر قلاده رو ازش گرفتم و از اتاق خارج شدم...چه گشتی بزنییم ما با این پسر خوشگل و خوش هیکل...از همین الان فاتحه ی آتو رو باید خوند...نمیدونه با چه سوغاتی دارم میرم پیششون...

۹۳

راهی که توی اومدن اینقدر طولانی و ترسناک خودش رو نشون میداد ، با وجود مکس و شیطنت هاش چند قدم به نظر می اومد...دقیقا عین گفته ی امیر این پسر پر از بازیگوشی بود...اگه اون لحظه ی اول که اخم هاش رو دیدم بهم میگفتند که قراره تا چند دقیقه ی دیگه این همه شلوغ کاری کنه و از خودش شیرین کاری نشون بده عمرا اگه باور میکردم...دورم میچرخید و با وجود اون دسته ی چرمی که به دستم بود منم مجبور میکرد که همراهش بچرخم ، البته برای هرگونه اتفاق ، باید همراهش شیطنت میکردم چون اگه اون تیکه چرم دور پام میپیچید و اون به سمت جلو حرکت میکرد ، این من بودم که ولوی زمین میشدم...چند قدمی از امیر عقب افتاده بودیم ولی به خاطر حضور مکس از این فاصله ی ایجاد شده ترسی نداشتم...با دیدن قامت پسرا قلاده رو چند دور ، دور دستم پیچیدم و تقریبا موفق شدم که

یکم از پیر پیر کردن های ذاتی اش رو کنترل کنم... هر چند که اون دوست داشت از خودش فعالیت بیشتری نشون بده ولی فکر به اینکه ممکنه آتو هم بیرون اومده باشه مجبورم میکرد که یکم بیشتر روش کنترل داشته باشم... راه امیر رو دنبال کردم و با چند قدم تند که خودم باعثش نبودم روبروشون قرار گرفتم شروین- من گفتم برو سگش رو ببین ، نگفتم بری بیاریش که...

-اسمش مکسِ داداشی...

شروین- که چی؟... میدونی اگه آتو از اون در خارج بشه ، چه جیغ جیغی راه می اندازه؟
-نگران نباش خودم مواظب این پسری هستم... بعدش هم آتو وقتی برفی رو هم میبینه جیغ جیغ میکنه ولی باهاش کنار میاد... چیزی همیشه شروین...

سعید- تو که میدونی اون بیچاره الان از ترس سخته رو میزنه ، چرا اذیت میکنی؟

-چون خیلی حال میده... حالا هم گیر الکی ندید... این بچه به این آرومی اینجا وایستاده ، به کسی کاری نداره که ... مهرداد- خیلی قشنگه... یک رنگ خالص...

امیر- قابل شما رو نداره آقا مهرداد...

مهرداد- من یک قهوه ایش رو دارم ولی مژده اصلا ازش خوشش نمیاد

توی دلم گفتم مژده از کی و چی خوشش میاد... اون به جز خودش کسی رو قبول نداره و آدم حساب نمیکنه ، سگ تو که جای خود داره ...

شروین- یک سگ به این هیبت کم پیش میاد مورد علاقه ی خانم ها باشه...

-ولی من خیلی ازش خوشم اومده... مثل برفی مهربونه...

امیر رو به من برگشت و

پرسید امیر-سگ دارید؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:-نه بابا من اجازه ندارم حیوون ببرم خونه...هم مامان هم رباب جون از این کار متنفرند...برفی مال شروینه...

امیر-پس کجا نگهش میداری

شروین؟ شروین-توی باغچه...

اینقدر بامزه گفت باغچه که یاد اون شعر دوران کودکیم افتادم...انگار بقیه هم به همون فکر کردن که یکدفعه ای زدن زیر خنده و باعث شدن شروین از خودش دفاع کنه

شروین-خوب چیه؟ تقصیر من نیست تقصیر این آتیش پاره است...توی باغچه نگه میدارمش دیگه...من یک چند متری زمین دارم ، نزدیک خونه ی بابا اینا...قراره سهراب خان برام وسطش یک ساختمون بسازه...شیده اسمش رو گذاشته باغچه...

امیر-چه خوب اون منطقه پر شده از برج و خونه های بزرگ...فکر نمیکردم به قول تو باغچه هم اونطرفا پیدا بشه....

شروین-بابا خیلی وقت پیش خریده بود و زده بود به نامم...خود سهراب یک پیشنهاد خرید داد ولی شیده نداشت بفروشم...قرار شد وقتی ازدواج کردم اونجا رو بسازم...

-و الانم سهراب داره براش نقشه میکشه...

مهراد-ولی اینطوری که خیلی طول میکشه ، کو تا نقشه کشیده بشه و ساختمون آماده ...

شروین-عجله ای نیست مهرداد جان...برای عروسی وقت زیاده ...

با شنیدن واژه ی عروسی فکری که یک گوشه انداخته بودمشون خودی نشون دادند ... از دیروز که رسیدیم اینجا اصلا به اینکه قراره من یکی رو انتخاب کنم فکر نکرده بودم...بابا مثل همیشه رفتار میکرد ولی من قید رفتن به دانشگاه رو نزده بودم...شاید اون فکر کرده بود که با این شرط من جا میزنم ولی... ولی من قرار نبود عقب بکشم...من وقت نداشتم ، هم خودم خوب میدونستم هم بقیه...

-آره وقت زیاده...!

صدای داد ماند اتو باعث شد کسی این جمله ی من رو متوجه نشه...نگاهم به سمت ساختمون کشیده شد و به صورت عصبانی آتو چشم دوختم...اگه راه داشت دو تا دستاش رو دور گردنم چفت میکرد و کارم رو تموم...

آتو-این چیه اینجا؟...چرا اینقدر بزرگه؟...باز تو رفتی یک مزاحم دنبال خودت راه انداختی شیده؟

لبخندی به صورتم کشیدم و گفتم:-اولا که این رو به درخت میگفتند ، یادته که؟...سگ عزیزم ، سگ...تازه اسمم داره

، مکس...ثانیا تقصیر این نیست که بزرگه ، خوب اندازه اش همینه...مگه برفی بزرگ نیست؟...ثالثا من که خودم مرحامم و خودت هم خوب میدونی ولی مکس گناه داشت توی اتاق تنهایی بمونه ، منم آوردمش که یکم بچرخه و خوش بگذرونه...اصلا تو دلت میاد این طفلکی توی اتاق تنها بمونه؟

آ تو-شیده تا اون روی من بالا نیومده این رو از جلوی چشم دور کن...به جان خودم اگه این یکی دنبال من بیفته ، خودم با همین دستام تیکه تیکه ات میکنم...شیر فهم شد؟ انگشت اشاره اش رو تنها کرده بود و به من اشاره میکرد...چه خطی و نشونی هم میکشد دختره ی پررو...

-خوب بابا فهمیدم...نگران نباش نمیذارم مثل برفی دنبالت کنه...حالا هم افتخار بدید و اون چند تا پله رو بیاید پایین که ما دو ساعته الاف شماییم...
تینا-استراحت که نمیکردیم ، داشتیم حاضر میشدیم...
-اوکی بابا میدونم داشتید حاضر میشدید...

قلاده ی مکس رو به سمت خودم کشیدم و جلوتر از همه شون به سمت پرچین ها حرکت کردم...تا من اون جلو وایستاده بودم عمرا اگه آ تو جلو می اومد...اون حیوون زبون بسته هم مثل اینکه خیلی وقت بود که توی خونه مونده بود و ناجور هوس گردش داشت ، جلوتر از من حرکت میکرد و من رو هم دنبال خوش میکشید...

بدون نگاه به عقب به سمت آبشار حرکت کردم...اون منظره انگار از راه دور آدم ها رو به سمت خودش صدا میکرد...دو طرف اون جاده پر از درختهای بلند بود که سایه ی قشنگی رو روی جاده انداخته بودند...خورشید خانم هم بعضی جاها از غفلت شاخ و برگ درختها استفاده کرده و به کف جاده نفوذ کرده بود...هر چی که به آبشار نزدیک میشدم خنکی رو بیشتر حس میکردم...قطره های آبی که توی هوا معلق بودند و در معرض نور خورشید قرار داشتند ، رنگهای قشنگی رو ایجاد کرده بودند که کم از یک رنگین کمان نداشت...

به سمت کناره ی جاده رفتم... روبروم پرتگاه عمیقی بود که از کنار جاده نمیتونستی کامل ببینیش... از همون فاصله ی نسبتا دور هم میشد زلالی آبی که از دل اون دره رد میشد رو دید... روبروم... زیر پام... فقط خاک بود و سنگ... مکس یکم آروم تر شده بود و کنارم لبه پرتگاه و ایستاده بود... دستی به سرش کشیدم و گفتم: - آزادی رو میشه اینجا حس کرد... اینکه مانعی سر راحت وجود نداره... اینکه تهش رو میبینی و چیزی برات ناپیدا نیست... اینکه پایانش زلاله و روان... هیچ چیز این دره شبیه زندگی من نیست... زندگی من پر از پیچ و خم شده... پیچ هایی که نمیدونم آخرش به کجا میرسه... و کار من اینه که برم جلو... ندونسته برم جلو و امیدوار باشم که اون ته مه ها به یک چیزی میرسم که دوست دارم... که حداقل برام قابل تحمله ...

سرش رو تکون داد و پوزه اش رو به دستم مالید... کاش همه ی آدمها همین جوری برام سنگ صبور بودند... اون وقت این همه حرف تلنبار شده نداشتم...

- تو خیلی مهربونی مکس...

صدای شروین که نشون از این داشت که من خیلی وقته خیره به این دره یک جا ایستادم ،

باعث شد یک قدم عقب بکشم و به سمت جاده برگردم شروین - خطرناکه شیده جان

- مواظبم داداشی... اینجا خیلی قشنگه...

مهراد - حق با شیده است اینجا واقعا قشنگه...

آ تو که حالا درست پشت شروین و تانی و ایستاده بود صدایش رو بلند کرد و رو به شروین

گفت: - بیا این دستمال مرطوب رو برسون به اون دیوونه که دستش رو پاک کنه... شیده

حیون جماعت هر چقدر هم که مواظبش باشی بازم یکم کثیفه...البته به آقا مکس شما
برنخوره ولی برای خودت میگم دختر...

سعید-همدیگه رو که بغل نکردن آتوسا...

آتو-همین الان داشت دست به سرش میکشید...

-برو بابا...خیلی هم تمیزه

دوباره دستی به سر مکس کشیدم و اونم با پنجه ای که روی کفشم کشید جوابم رو داد...واقعا
خیلی باهوش بود...

۹۴

صبح زود بیدار شدن هم سختی های خودش رو داشت ولی هر کاری کردم نتونستم دوباره
سرم رو روی بالش بذارم...انگار سوزن داشت و سرم رو اذیت میکرد...مثل اینکه قسمت نبود
من آروم بگیرم...با شستن دست و صورتم و عوض کردن لباسام راهی شدم...هوای آزاد و
زیبایی طبیعت رو نباید از دست داد...سپیده زده بود و یک جورایی هنوز شب محسوب
میشد...به قول شروین تا وقتی که هوا تاریکه ، شبه...

روی پله های ساختمان ایستادم و نگاهی به اطراف انداختم...جرات خارج شدن از خونه رو
نداشتم ، به همین خاطر یگراست به سمت آلاچیق رفتم...بهتر بود یکم صبر کنم تا هوا
روشن بشه بعد بزمن بیرون ، البته همراه با مکس که توی این چند روز همیشه کنارم بود...

روی یکی از صندلی ها نشستم و جلد مشکی تبلت رو باز کردم...حیف که روبروی دریا نیستم
ولی سرسبزی جنگل رو که روبروم داشتم ... هر چند که تاریکی گرگ و میش هوا نمیداشت
جز سیاهی چیزی بینم...همونطور که پلی لیست رو بالا و پایین میکردم یکدفعه روی یکی از

آهنگ ها مکث کردم...چقدر گذشته بود؟...خیلی وقت بود که گوش نکرده بودم...اصلا خیلی وقت بود که نبودن ها رو مرور نکرده بودم...خیلی وقت بود که از دالان تنهایی نگذشته بودم...خدایا خیلی وقته که به هیشکی نگفتم غرورم جلوی خودم شکسته و خورد شده ...به هیشکی نگفتم که شیده توی تنهایی هاش خیلی درد داره...من به هیشکی نگفتم که اون خنده ها برای چی رفت و دیگه کامل بر نمی گرده... آره به هیشکی نگفتم...سفر ...تنهایی ...فراموشی ...دریا... دل شیده ...

اگه یک روز بری سفر

بری ز پیشم بی خبر

اسیر رویاها میشم

دوباره باز تنها میشم به

شب میگم پیشم بمونه

به باد میگم تا صبح

بخونه بخونه از دیار

یاری چرا میری تنهام

میذاری اگه فراموشم

کنی ترک آغوشم کنی

پرنده ی دریا میشم تو

چنگ موج رها میشم به

دل میگم خاموش بمونه

میرم که هر کسی بدونه

میرم به سوی اون

دیاری که توش من رو

تنها نذاری اگه یک

روزی نوم تو تو گوش

من صدا کنه دوباره باز

غمت بیاد که من رو

مبتلا کنه به دل میگم

کاریش نباشه بذاره

درد تو دوا شه بره توی

تموم جونم که باز برات

آواز بخونم که باز برات

آوار بخونم اگه بزم

دلت میخواد یار

یکدیگر باشیم مثال

ایوم قدیم بشینیم و

سحر پاشیم باید دلت

رنگی بگیره دوباره

آهنگی بگیره بگیره

رنگ اون دیاری که

توش من رو تنها نذاری

اگه میخوای پیشم

بمونی بیا تا باقیِ جوونی

بیا تا پوست و استخون

نذار دلم تنها بمونه

بذار شبنم رنگی بگیره

دوباره آهنگی بگیره

بگیره رنگ اون دیاری

که توش من رو تنها

نذاری اگه یک روزی

نوم تو تو گوش من

صدا کنه دوباره باز

غمتم بیاد که من رو

مبتلا کنه به دل میغم

کاریش نباشه بذاره درد

تو دوا شه بره توی

تموم جونم که باز برات

آواز بخونم که باز برات

آوار بخونم اگه یک

روزی نوم تو...باز تو

گوش من صدا کنه

دوباره باز غمت بیاد که

من رو مبتلا کنه به دل

میگم کاریش نباشه

بذاره دردت جابه جا

شه بره توی تموم جونم

که باز برات آواز بخونم

که باز برات آوار بخونم

که باز برات آواز بخونم

که باز برات آوار بخونم

که باز برات آواز بخونم

که باز برات آوار بخونم

نگاهم هنوز به سیاهی ها خیره بود... چرا دنیا شده یک قفس... چرا نمیتونم پرواز کنم... چرا حس شکست توی این لحظه آزارم میده... هان؟!... چرا جوابی ندارم؟!... دیگه نمیخوام رنگ بگیرم... دیگه نمیخوام منتظر یک روزی باشم که شاید هیچ وقت نیاد... من فقط میخوام مثل گذشته بی خیال بخندم... من دوست دارم مثل شیده ی همیشگی یک خواب آروم داشته باشم... من این همه بار رو نمیتونم تحمل کنم... هر چند که به خودم خیره بشم و بقبولونم که شیده تو میتونی... تو باید بتونی... ولی... یک جاهایی واقعا کم میارم... شیده کم میاره... همه یک جا کم میارند... مگه آدمی وجود داره که به همه ی خواسته هاش برسه؟!... آگه هست پس چرا من نمیبینمش!...

دروغ رو حس کردن ، با دروغ رو شنیدن فرق داره ... اونی که دروغ میشنوه شاید بتونه باورش کنه... شاید اون رو حقیقت ببینه... شاید قبولش کنه... ولی فقط تا جایی میتونه باورش کنه که نفهمه رو دست خورده... نفهمه بازی خورده... وای به روزی که دروغ رو حس کنی... ببینی چیزی که باورش کرده بودی ، چیزی که برات حقیقت محض بوده ... فقط یک دروغ بوده... یک دروغ مصلحتی!...

پوزخند ناخودآگاه روی صورتت نشست... مصلحتی... از این واژه بیشتر از دروغ متنفرم... دروغ ، دروغه... چه با مصلحت چه بدون اون ... اصلا چه صلاحی میتونه برای آزار دادن یک نفر وجود داشته باشه... کی این مصلحت رو تشخیص میده...؟

چشمام روی هم اومد ... شوری اشک بود که روی لبم حس شد...دلم سوخته بود...برای ندونستنِ یک مصلحت...دلم شکسته بود... برای باور کردن یک دروغ...شیده گذشته رو باخته بود...ولی میخواست آینده رو برای خودش داشته باشه...یک آینده بدون هیچ احساسی...احساس آدم رو زمین میزنه ... پس نداشتن اون بهتر از دوباره زمین خوردن...!

۹۵

آهنگ رو از حالت تکرار خارج و عوضش کردم...اومدم مثلا دلم وا بشه و از طبیعت استفاده کنم...تنها کاری که نکردم همین بود...نگاهم به آسمون کشیده شد ، سپیده زده بود ... هوای این شکلی رو خیلی دوست داشتم ... اصلا زیاد میونه ی خوبی با آفتاب نداشتم و همیشه ازش فراری بودم...به عوض من ، تینا و آتو هر وقت می اومدیم شمال در حال آفتاب گرفتن و رنگ عوض کردن بودند...یک پا آفتاب پرست بودند برای خودشون ، با این تفاوت که تنوع رنگهای آفتاب پرست خیلی قشنگ تر بود و همه اش سفید و برنز نمیشد ...اگه بدونن که به چی تشبیهشون کردم ، زنده ام نمیذارند...آهنگ رو قطع کردم و از جام بلند شدم...اینجا نشستن دیگه لطفی نداره...

یکراست به سمت اتاقک مکس راهی شدم...پیدا کردن یک هم پا برای پیاده روی مثل پیدا کردن یک دل خوش سخت که نه ، غیر ممکن بود...نگاهی به اطراف انداختم ، زهرا جون گفته بود که بیشتر وقتها دور و اطراف اتاقک خودش شب رو میگذرونه...طفلک آتو بعد از شنیدن این حرف که شب ها مکس آزاد توی حیاط ویلا قدم رو میره ، دیگه پاش رو از ساختمون بیرون نمیذاشت...بهتر بود که صداش میکردم ، اینجوری زودتر تمثیل جوینده یابنده است رو درک میکردم...

-مکس...کجایی پسر؟...مکس...

با اونکه سپیده زده بود ولی جایی که وایستاده بودم تاریک تر از آلاچیق بود و من نمیتونستم حدس بزنم که مکس کجا میتونه باشه ، اونم با اون رنگ سیاهی که اون داره... هنوز مشغول نگاه به اطراف بودم که یکدفعه یکی فشاری به پشت پام آورد و باعث شد که با یک جیغ خفیف به پشت سرم نگاهی بندازم... نگاه روشنش که بازم از لباس من رنگ گرفته بود ، توی اون تاریکی میدرخشید...انگار خیلی با خودش حال کرده بود که تنهایی من رو تا مرز سخته برده و برگردونده ...روی علف ها زانو زدم و روبرش قرار گرفتم...به شوخی یکی از گوش هاش رو به دست گرفتم و گفتم:

-من رو میتوسونی بچه پررو...؟

به تقلید از من روی دو پای عقبش نشست و دستاش رو ستون بدنش کرد...بچه پررو خوب میدونست که باید آروم بگیره...درست مثل خودم ، وقتهایی که آتو رو اذیت میکنم و بعدش مظلوم میشم ، اونم آروم شده بود و سرش رو پایین انداخته ، به جلوی پای من خیره بود...چقدر خوبه که الان اینجاست و با کاراش من رو سر حال میکنه...دستی به سرش کشیدم و گفتم:-پایه ی پیاده روی هستی؟...همه خوابیدن ولی من خوابم نمیبره...

به عادت این چند روزه سرش رو به سمت دستم بیشتر هدایت کرد ... از جام بلند شدم و با اشاره ی سرم اون هم بلند شد و چند قدم جلوتر از من مشغول حرکت شد...از پرچین رد شدیم و پیاده روی رو آغاز کردیم...توی این چند روزه زیاد از جاده ی آبشار رد شده بودم و این دفعه میخواستم سمت مخالف رو امتحان کنم...به سمت جاده ای که روز اول ازش گذشتیم حرکت کردم ..اول از پیاده روی سریع شروع کردم و کم کم سرعتم رو زیاد و زیادتیر کردم...دویدن و سر به سر گذاشتن با مکس لحظات خوبی رو برای من میساخت...همین طور

که سرعتم رو کم و زیاد میکردم و مکس رو سرکار میذاشتم ، از این طرف جاده به اون سمت میرفتم...فکر کنم حیوون طفلک رو دیوونه کردم ولی خوبیش این بود که کم آوردن توی مرامش نبود...

حرکت و خیسی عرق رو روی تنم حس میکردم ولی دلم میخواست بیشتر از اینها فکر و خیال رو از خودم دور کنم...خندیدن رو امتحان کنم ، حتی اگه هم پام یک سگ باشه...دویدن داشت آروم میکرد...یک گوشه ، کنار یک چشمه توقف کردم...همین طور که مکس داشت از چشمه آب میخورد منم قمقه ام رو که به کیف کمری ام وصل بود از جاش درآوردم و مشغول شدم...خنکی آب یکم از برافروختگی تنم کم کرد .

آرامش محیط صداها رو چند برابر کرده بود و من خیلی راحت صدای جیرجیرکی رو که لا به لای بوته ها جیر جیر میکرد رو داشتم... به دور و اطراف خیره شدم...مثل یک نقاشی بود...جنگل...درختها...چشمه...آب ...کوه...دره...اینقدر زیبا با هم مچ شده بودند که میتونست هر نگاهی رو خیره ی خودش کنه...تمام وجودم چشم شده بود و به چیزی توجه نداشتم...

با شنیدن صدای بوق ماشینی به خودم اومدم...اینقدر محو این طبیعت بودم که صدای ماشین رو متوجه نشده و باعث شدم که یکه بخورم...به سمت جاده برگشتم و با نگاه خندان سهراب و خواب آلود سهیل مواجه شدم ، ولی حالت حمله ی مکس و نوع ایستادنش که دقیقا روبروی من بود باعث شد نتونم حرفی بزنم...چند قدم رو به جلو برداشتم و کنار مکس زانو زدم...دستم روی سرش بود و میخواستم آرومش کنم -آروم مکس...آروم پسر...

پیاده شدن سهراب از ماشین باعث شد مکس اصلا حرف من رو متوجه نشه رو به سمتش بره ... و صد البته من رو هم مجبور کرد تا چند قدمی همراهش جلو برم و در همون حال خودم رو لعنت کنم که چرا قلاده اش رو نیاوردم...

-مکس من میشناسمش... آروم باش پسر... آر...

صدای سهراب نداشت که من جمله ام رو کامل کنم

سهراب-گفتم همین الان باید یک فصل کتک مفصل بزنت که چرا تنهایی اومدی توی جاده ولی میبینم که با خودت خوب محافظی آوردی...

-سلامت رو خوردی مهندس... صبح عالی بخیر...

سهراب-سلام این چرا هار شده؟

-تو رو دید اینجوری شد واگر نه تا چند دقیقه قبل داشتیم با همدیگه خوش و خرم

میدویدیم و بازی میکردیم سهراب-یعنی الان ما مزاحم ورزش سحرگاهی شما دو تا

شدیم؟ -کم نه... میبینی که...

همراه با حرفم مکس رو نشونش دادم و اونم با سر تایید کرد...سهیل که با صداهای مکس خواب از سرش پریده بود از ماشین پیاده شد سهیل-احوال خانم؟

-سلام صبح بخیر...من که عالیم شما خوبید؟

دستاش رو به سمت بالا کشید و بعد از یک کش و قوس حسابی که به بدنش داد گفت:-آدم

اینجا بین این همه زیبایی باشه و عالی نباشه؟...طرف باید مشکل داشته باشه شیده خانم...

-راست میگی... کی راه افتادید که الان

رسیدید؟ سهیل با دست سهراب رو نشون

داد و با حرص گفت:

سهیل- از این دیوانه پرس... نصف شبی اومده میگه پاشو راه بیفتیم... تازه سر راه برای صبحانه کله پاچه هم خریده... البته توی این راه دو ساعته یخ زد اون خوراک دلپذیر...

ای ول اینم از صبحانه... به این میگن یک پیاده روی عالی... یاد چند سال پیش افتادم که یک روز با بابا رفتم ورزش صبحگاهی... مامان همیشه میگفت که بابا هر چند سال یکبار هوس پیاده روی میکنه ولی توی اون روز خیلی بهش خوش میگذره... منم همیشه دوست داشتم که همراهش برم و اون روز بالاخره قسمت شد که زود بیدار بشم و هم پای پیاده روی بشم... عجب صبحی بود... تا شب انرژی جا به جا کردن کوه رو هم داشتم... اول چند دور پارک رو بالا و پایین کردیم و حسابی عرق ریختیم... یادمه که آخرش دیگه داشتم نفس نفس میزدم ولی بابا دستم رو محکم گرفته بود و نمیذاشت عقب بمونم... پاداش انتهای کار عالی بود و حسابی بهم چسبید... هنوزم مزه ی اون مغز و زبونی که توی بره طلایی خوردم رو زیر زبونم حس میکنم...

سهراب- نرو توی حس دختر... هم مغز داره هم زبون... سوار شو بریم...

-ما تازه شروع کردیم...

سهراب- تازه شروع کردی و این همه عرق ریختی... بزن بریم، ادامه اش بمونه بعد از صبحانه...

نگاهی به مکس که هنوز با غضب داشت به سهراب نگاه میکرد ، انداختم و

گفتم: -مکس چی ؟ چشم غره ای حواله ام کرد و گفت: -انتظار نداری که

اونم سوار کنم؟

لبام رو جمع کردم...شاید اون فکر کرد که میخوام خودم رو مظلوم نشون بدم ولی دلیلش خنده ای بود که نمیخواستم اوج بگیره...همچین با حالت ناله این حرف رو زد که یعنی من نمیخوام اون رو سوار ماشینم کنم و زیاد حرف نزن و ایده نده...

به سمت فرمون خم شد و سوییچ رو به دستش گرفت...داشتم کاراش رو دنبال میکردم تا بینم میخواد چیکار کنه که یکدفعه در صندوق عقب ماشینش بالا اومد...پس یک فکرایبی داره...

با سر اشاره ای به سهیل زد و اونم زود نشست توی ماشین...دو تا ظرف یکبار مصرف بزرگ رو از صندلی عقب برداشت و روی پاش گذاشت و یک ظرف دیگه رو هم روی صندلی خودش گذاشت...به سمت صندلی عقب ماشین رفتم و در رو باز کردم...داشت تای سفره ی مسافرتی رو باز میکرد...بابا آخر بهداشت...این تمیز بودن من رو کشته...سر سفره رو گرفتم و بعد از باز کردنش خوب تموم صندلی عقب رو پوشش دادم...باید با این همه اصول و قر و فر ساخت...!

وقتی از کامل شدن کارش مطمئن شد رو به من گفت: -بفرمایید...حالا میتونید بهش بگید تشریفش رو بیاره... با شنیدن صدای خنده ی بلند سهیل منم دیگه نتونستم اون خنده رو

پنهان کنم... همونطور که با لبخند نگاهش میکردم گفتم: -مکس... بدو بیا که عمو برات سنگ تموم گذاشته...

سهراب صورتش رو جمع کرد و جواب داد

سهراب- من غلط بکنم عموی این بد اخم بد اخلاق باشم... باز برفی یک روی خوش داره ، این از وقتی ما رو دیده همچین بغ کرده که هر کی ندونه فکر میکنه من پاچه اش رو گرفتم جای اون...

-انقدر بداخلاق نباش سهراب... اتفاقا خیلی مهربونه... توی این چند روز پای ثابت گشت و گذارمون بوده...

سهراب- بیچاره اتو ، طفلک چی کشیده از دست تو و این سلطان اخم...

با دست اشاره ای به مکس کردم و اونم با یک حرکت روی صندلی پرید و قهقهه ی من رو به هوا فرستاد... نگاه سهراب به صندلی عقب جوری بود که انگار داره میگه فاتحه ی این ماشین رو باید خوند...

۹۲

از ماشین پیاده شدم و در رو برای پیاده شدن مکس باز گذاشتم... ولی اون انگار نه انگار... نه مثل اینکه نشستن توی ماشین سهراب زیادی بهش ساخته بود و قصد پیاده شدن نداشت... خنده های بلند و از ته دل سهیل بیشتر از صورت سرخ از حرص سهراب روی من تاثیر داشت و به خنده وادارم میکرد... با تموم وجود میخندید و نمیشد همراهیش نکرد ، و صد البته این همراهی سهراب رو بیشتر حرص میداد... به سمت ماشین برگشتم و گفتم:

-مکس... پیاده نمیشی پسر؟... بیا پایین تا عمو نیومده بالا و پخ پخ ات نکرده...

سهیل که با حرف من خنده اش شدت پیدا کرده بود رو به مکس ، حرف من رو تایید کرد و گفت:-راست میگه بچه ، بیا پایین که الان سهراب کله ی تو رو جای کله های ماسیده میپزه و میخوره...

مکس نگاه گنگی به ما انداخت...الهی بگردم ، طفلک نمیدونست اینا چی میگن...سرم رو داخل ماشین بردم و دستم رو به سمتش دراز کردم و گفتم:-دست بده بریم مکسی...این دو تا عمو کلا ادب ندارند...آدم خوری انجام ندادند که اگه دیر بجنییم ممکنه منم به لیست افتخاراتشون اضافه بشم...

یکی از دستاش رو روی دستم قرار داد و باعث شلیک خنده ی سهیل شد سهیل-خوب باهاش رفیق شدی شیده...یادمه وقتی برفی رو آوردن یک ماهی طول کشید تا باهاش ارتباط مسالمت آمیز برقرار کنی و ازش در فرار نباشی...

بدون اینکه نگاهم رو از مکسی که داشت بهم نزدیک تر میشد بگیرم به سهیل گفتم:-اولش که دیدم یکم ترسیدم ولی مکس خیلی مهربونه و منم زود باهاش دوست شدم...

با تمام شدن حرفم مکس با یک جست کوتاه از ماشین پیاده شد و منم رو به سهراب که با نگاه نیمه غضبناکی داشت نگاهش میکرد گفتم:-خوردیش مهندس...

سهراب-کوفت و مهندس...

سهیل-اینجا چقدر قشنگه...

به جاده و آبشار که یکم کوچیک دیده میشد اشاره ای کردم و گفتم:-بری اونجا قشنگ تر هم میشه...راستی چرا سوری جون رو نیاوردید...

سهیل-اوه اوه حرفش رو نزن که توی این چند روز مردم و زنده شدم...الان هم در حال بار بستن برای من...من با یک ساک دو وجبی اومدم با یک کامیون باید برگردم...تازه میگه هنوز هیچی نخریده...حالا هی بهش بگو مادر من جایی قرار نیست برم همین بغل گوش خودتم...کو گوش شنوا...

صورتتم رو جمع کردم و در حالی که داشتم به سر مکس که خودش رو به پاهام چسبونده دست میکشیدم ، گفتم:-نیست که تو خیلی بدت میاد و هیچ کدوم رو نمیخوری... میدونستم الان میخواد جوابم رو بده ولی من پیش دستی کردم و با یک دوی آروم از در گذشتم و گذاشتم که خوب خودش رو خالی کنه...البته برای خودش و اون مهندس بیچاره...!

غذای مکس رو توی ظرف ریختم و از اتاق خارج شدم... چفت در رو بستم و به سمت ساختمون حرکت کردم...اصلا دوست نداشتم اونجا زندانیش کنم ولی زهرا جون گفته بود که روزها حتما باید داخل اتاق باشه...فکر مکس و از سرم خارج کردم و برای یک صبحانه ی مفصل خودم رو آماده کردم...

قبل از اینکه در رو باز کنم ، خودش باز شد...البته خودش که دست نداشت ، به خاطر فشار دست این آقا داداش ما بود

...

-سلام صبح بخیر...

شروین- به به شیده خانم... سلام صبح تو هم بخیر... پیاده

روی چطور بود؟- باز این مهندس نرسیده شکایت من رو

کرد؟

دست شروین بالا اومد و از روی شالم که تقریبا داشت از سرم سرازیر میشد گوشم رو

چسبید و آروم یکم به سمت خودش کشید...

شروین- برای چی تنهایی رفتی؟

-اوه اوه دردم میگیره شروین... من اگه میخواستم وایستم و منتظر یک همپا برای پیاده

روی باشم باید تا عصر صبر میکردم ...

با شنیدن حرفم دستش رو پایین آورد و

ادامه داد شروین- خوب صبر میکردی...

-من بیخواب شده بودم و دوست داشتم یکم قدم بزنم...

شروین- توی حیاط قدم میزدی خواهر من...

-بیرون یک حال و هوای دیگه داشت

شروین- دیگه از این کارای خطرناک نکن حتی اگه مکس هم باهات باشه... به قول رباب

جوون کله سحر تنهایی بیرون رفتن شایسته ی یک خانم خوب و متشخص نیست

لبخندی به حرفش زد و روی پاهام بلند شدم... یک بوسه ی آروم روی گونه اش زد و گفتم: -چشم داداشی از این به بعد وقتی که ببخواب شدم و هوای پیاده روی داشتم میام خودت رو میبرم...

با انگشت شست و اشاره اش گونه ام رو گرفت و با فشار کشید...اگه تونستن این دو گرم گونه رو به من بینن...خوب نابودش کردی برادر من...کنده شد...! دستم روی گونه ام قرار گرفت و با فشاری که بهش میدادم دنبالش راه افتادم...

با هم وارد سالن شدیم... تقریبا همه بیدار شده بودند...سهراب روی کاناپه نشسته بود ولی مشخص بود که از خداهش بزرگترا کنارش نباشه تا درست و حسابی ولوو بشه و یک چرتی همون جا بزنه...

-مهندس پس کو کله پاچه؟...چرا اینجا

نشستی؟ سهراب-اولا مهندس و کو...

با یک نگاه به طرف باباش و بابام زبونش رو کشید و به جواب دادن سوال دوم قناعت کرد ولی نگاهش میگفت که ...دارم برات شیده خانم...!

سهراب-زهره خانم زحمتش رو کشیدن تو هم بهتره بری یکم به بهداشت خودت توجه کنی...دو ساعت بود داشتی اون اخمو خان رو نوازش میکردی...

سعید-اخمو خان دیگه کیه؟

آتو-آی کیو شیده مگه توی این خونه با چند نفر گرم گرفته که دنبالش میگردی؟...خوب معلومه دیگه مکس رو میگه...

سهراب- به قول خودت بینگو... آفرین آتوسا من همیشه به قدرت درک تو آفرین گفتم...
آتو- برو بابا...

تینا- چیه؟... چیکارت کردند که داری مثل اسفند روی آتیش بالا و پایین
میپری داداشی؟ سهیل- سر به سرش نذار تینا خانم... فعلا شکار شکاره...
-من و مکس شکارش کردیم...

با تموم شدن حرفم نگاه ها به سمت من برگشت و بعضی ها با لبخند من لبخند زدند و بعضی
ها هم مثل سهراب خان چشم غره ای تحویلیم دادند... رباب جون که اصلا از برخورد من با
مکس توی این چند روز راضی نبود زودتر از بقیه به حرف اومد و گفت
رباب- شیده برو لباسات رو عوض کن و بیا برای صبحانه...

اوه اوه عجب لحن توپی... یعنی اگه همین الان رفتی که رفتی واگر نه با خودم طرفی... ای
جوونم چه حرصی میخوره از دست من...

-چشم قربان... اطاعت امر همیشه... راستی مهندس اگه دلت برای مکس تنگ شد باید بری ته
ویلا... اتاقش اونجاست...

با حرف من صدای خنده ی امیر بلند شد... وا خوبه من جوک نگفتم و... همین طور که از پل
ها بالا میرفتم صدای امیر رو شنیدم که میگفت

امیر- نگو که سوار ماشینت شده سهراب؟

قبل از اینکه پاگرد رو رد کنم صدای پر حرص

سهراب جواب داد سهراب-سوارش کرد...

شونه ای بالا انداختم و راهم رو ادامه دادم...سهراب همیشه با حیوون ها خوب رفتار میکرد ولی مقابل مکس به نظرم زیادی سنگر گرفته بود ...

دو شاخه ی سشوار رو از پریز کشیدم و داخل کشو قرارش دادم...حالا فقط یک صبحانه ی کامل میچسبید...با همین فکر از اتاق خارج شدم .

همه مشغول خوردن بودند...نگاه ، انگار نه انگار که منم آدمم...خوب یکم صبر میکردید تا منم می اومدم...هر چند تقصیر خودم بود که حموم رو زیادی طول دادم و خیلی آب بازی کردم...

صندلی کنار آتو رو بیرون کشیدم و نشستم...هنوز دستم به کاسه نرسیده بود که سر آتو کنار گوشم اومد و گفت:-مژده تا عصر میرسه اینجا...

کاسه رو برداشتم و همزمان با شونه ای که براش بالا انداختم گفتم:-چشم و دلت روشن خواهر...به من چه ربطی داره؟ همون طور که به پیچ پیچ های آتو گوش میدادم و جواب میدادم کاسه رو به سمت سهراب گرفتم و با اشاره چشم ظرف رو بروش رو نشون دادم...لبخند بدجنسی زد و ابروهایش رو بالا انداخت...حواسم رفت پی حرکت سهراب و با چشم هایی که ریز شده بود دوباره به کاسه ام اشاره کردم...نیشش شل تر شد و دوباره کارش رو تکرار

کرد... نه مثل اینکه دلش یکم گوش مالی کلامی میخواد بچه پررو... همه اش تقصیر خودته پسر
بد...

-مهندس زخمت میکشی برای من از آب کله پاچه بریزی؟

همچین دلم خنک شد که لبخندش جمع شد... حفته بچه پررو... حالا نمیتونی جواب بدی و
منم یکم بیشتر حال میکنم... با حرص کاسه رو از دستم گرفت و مشغول شد... لازم نبود من
چیزی بگم خودش میدونست که چطوری باید بریزه... حواسم بود که چیزی رو جا نندازه
ولی عزیز جوونم بیشتر به فکر بود عزیز-سهراب جان توی آبش مغز هم بذار...

سهراب-چشم عزیز خانم

به جای سهراب آتو بود که دوباره حرف زدن رو شروع کرد ولی این دفعه با موضوع مورد
علاقه ی سهراب...

آتو-کرم داری اذیت میکنی... حیف که نمیتونه واگر نه یک کوفت و مهندس جوابت میکرد...
-همین نتونستن و جواب ندادن به آدم مزه میکنه...

آتو-اهان داشتم میگفتم که مزده تا عصر میرسه و مثل اینکه مهمونی می افته برای فردا...
کاسه رو از دست سهراب گرفتم و مشغول شدم... جواب آتو رو میشه بعدا داد ولی این کله
پاچه اگه یخ بشه و بماسه دیگه قابل خوردن نیست...

دستمال رو برداشتم و با عقب فرستادن صندلی از جام بلند شدم... برعکس همیشه که زیاد
صبحانه نمیخوردم امروز همه ی محتویات کاسه رو بلعیده بودم... ولی عجب چیزی بود ،

خوشمزه ترین کله پاچه ای بود که خورده بودم... دست اتو روی دستم بود و اجازه نمیداد از کنار میز تکون بخورم - زهرا خانم دستتون درد نکنه...

زهرا- من که کاری نکردم عزیزم دست سهراب جان درد نکنه... نوش جونت مادر...

به سمت سهراب چرخیدم... دوست داشتم یک مهندس دیگه بارش کنم ولی الان وقت لج بازی نبود... من خیلی از این صبحانه راضی بودم... درست مثل همون نیمرو های مخصوص که شروین مهمونم کرد

- دستت درد نکن سهراب... عالی بود

نه مثل اینکه خدا و بنده اش رو با هم خوش اومد... اگه میگفتم مهندس یک زهرمار بخوری نصیبم میشد ولی حالا...

سهراب- نوش جان ...

از میز فاصله گرفت و برای رفتن به سال درست از کنارم رد شد و خیلی آرام گفت: - موشی...

همینه که بزرگترا خیلی قبولش دارند... کلا این بشر زیادی سیاست داره... لبخندی به لبم اومد ... و با رضایت آتو برای بلند شدن ما هم به جمع پیوستیم... جمعی که خوشی زیادی زده بود زیر دلشون و میخواستن مهمونی بگیرند... یکی نیست بهشون بگه با کی میخواید مهمونی بگیرید... اصلا کی رو میخواید دعوت کنید؟

کنار تانی روی مبل نشستم و به جمع سه نفری پسرا خیره شدم... همچین جدی در حال برنامه

ریزی بودند که آدم به شک می افتاد... معلوم نیست چه خبره که اینا اینجور به تقلا افتاده

بودند... به سمت تانی چرخیدم و پرسیدم - تو میدونی اینجا چه خبره؟... اگه قراره برای خودمون مهمونی بگیریم که این همه کار و مقدمات لازم نیست...

تانی شونه ای بالا انداخت و گفت: - پسرا چیز زیادی لو ندادند... فقط میدونم که یکسری از دوستای آقا امیر هم فردا میرسند...

- اصلا برای چی مهمونی؟... خبریه؟

تانی - نمیدونم شیده خانم... منم همون چیزی رو متوجه شدم که تو میدونی...

- اصلا اینا مشکوک میزند...

از تانی که خبر جدیدی حاصل نشد ، باید از کسایی میپرسیدم که اصل کاری بودند... از جام بلند شدم و بین شروین و سهراب نشستم... بیچاره ها هاج و واج مونده بودند که من وسط کاراشون چی میخوام و قراره چی بگم... لبخند به صورتم کشیدم و پرسیدم

- میشه به ما هم توضیح بدید اینجا چه خبره؟... اصلا برای کدوم مهمونی برنامه ریزی میکنید؟... برای کدوم مهمونا تدارک میبینید؟

شروین - یک مهمونی دوستانه بیشتر نیست... مهموناش هم خودمون و چند تا دوستای سامی و سهراب... و چند از آشناها...

با اطلاعاتی که شروین داد کنجکاوی من کمتر که نشد ، هیچ... بیشتر هم شد...

- آشناها...؟

شروین - پنج شنبه که تعطیله و جمعه هم که ... عمه رخساره و دایی فردا ظهر میرسند...

با شنیدن خبری که شروین داد خیلی خوشحال شدم... ناخودآگاه یاد پرهام و ستاره

افتادم و از اونها پرسیدم - پرهام و ستاره هم میان؟

با کامل شدن حرفم سهراب به ناله گفت: - خدای من... ما از مهمونی حرف میزنیم این یاد بچه

بازی هاش افتاده... شیده جان بزرگ شو خانومی... پرهام و ستاره هم سن و سال تو نیستند...

دستی توی هوا تکون دادم و گفتم: - برو بابا... جواب من چی شد؟

شروین - عسل و آقا رضا هستند... محمد و خانومش هم میان پس در نتیجه پرهام و ستاره

رو هم میارن... فقط مبینا نمیتونه بیاد... حالا سوالات تموم شد؟... میذارى ما به کارمون

برسیم؟ ابرویی بالا انداختم و با لب های جمع شده گفتم: - نوچ...

سهراب - شیده خیلی کار داریم و وقت کم....

- شما هنوز نگفتید که دلیل این مهمونی

چییه؟ سهراب - فکر کن یک سوپرایزه و

کمتر سوال کن...

- وقت کم و منم حوصله ی فکر کردن ندارم... میگی چه خبره یا برم مکس رو بیارم...

به ستمم چرخید و با لبخند شیطونی که خیلی حرفها داشت گفت:

سهراب - منو از اون اخمو خان نترسون بچه ، من و یکی از فامیل های اون سگ با هم خاطره

های زیادی داریم... دلیل مهمونی رو هم عمرا اگه بهت بگیم...

به سمت شروین چرخیدم ولی اونم با سری که تکون داد معلوم بود که حرفی نمیزنه ... لبام رو جمع کردم و با شونه های که این دفعه افتاده بودند از جام بلند شدم... بیا اینام که چیزی لو ندادند جز چند تا مهمون که فردا هم میتونستم بینمشون... معلوم نیست چه فکراییی دارند که اسمش رو هم گذاشتن سوپرایز...

با فکر به پرهام و ستاره ، فکر به مهمونی رو دور ریختم و همراه بچه ها وارد اتاق شدیم... قرار بود مژده امروز بیاد و این خبر رو مامانش صبح مطرح کرده بود... انگار خیلی مهمه...!

روی تخت کنار سپیده نشستم و پا روی پا انداختم... حالا لباس رو باید چیکار کرد؟... این پسرا وقتی برنامه ریزی میکنند به دیگران فکر نمی کنند... خودشون با یک تیشرت و شلوار سر ته اش رو میتونند هم بیارن ولی ما... صدایی از کنارم فکرها رو کنار زد...

سپیده-شیده لباس با خودت آوردی؟

لبام رو جمع کردم و با حرص گفتم:- شرمنده عزیزم به من گفتن قراره بریم مسافرت ، نه مهمونی... من فقط با خودم لباس تو خونه آوردم و مانتو...

آ تو- حرص نخور موشی ، خودم به فکرش بودم... تازه برای مژده هم لباس

خریدیم ، یادته که؟ -لباس برای مژده؟

تینا-همون لباس محلی دیگه...

ناخودآگاه لبخند به لبم اومد... اصلا حرف از ضایع کردن مژده میشه من شاید شاد میشم... هر چند که اون لباس واقعا قشنگ بود ولی مژی از لباس های محلی متنفر بود ...

-شوخی میکنی؟... میدونی که مژده اصلا سلیقه اش با این جور لباسا جور در نیامد...

تینا- میتونه توی مهمونی شرکت نکنه... یا اینکه لباس تو خونه بپوشه...

-شاید مامانش بهش خبر بده که با خودش لباس بیاره...

آتو- خاله میخواست بهش خبر بده ولی من بهش گفتم وقتی فهمیدم قراره مهمونی برگزار بشه براش بهترین و قشنگ ترین لباس خریدم...

شونه ای بالا انداخت و با لحن مثلا ناراحتی ادامه داد

آتو- به نظر شما قشنگ نیست؟... من که خیلی از لباس خوشم اومده...

همگی لبخندی به حرفش زدیم و با حرکت سر تاییدش کردیم ولی

تانی در جوابش گفت تانی- شما دو تا هوس حرف و کتک

کردید؟... چرا میخواید سر به سرش بذارید؟ تینا- پیشنهاد داداشی

خودم بود... البته حقشه... حرص الکی نزن تانی...

سپیده- بیچاره مژی...

-اون پوست کلفت تر از این حرفاست... شاید اصلا با خودش لباس بیاره...

آتو- عمرا اگه حدس مهمونی بزنه...

سپیده-اون لباسای خونه اش کم از لباس مجلسی نداره...یعنی تا اونجا که یادمه قبل از خارج رفتن اینطور بود...

تینا-الانم همونطوره سپیده جان ولی عمرا اگه اونا رو برای یک مهمونی بپوشه...

-لباس من کجاست؟

آتو-توی کمد خودم گذاشتم... فقط باید یک اتو بخوره، مال خودمم هم یکم چروک افتاده...

همونطور که به سمت کمد میرفتم ، رو به سپیده گفتم:-معلوم نیست با اون سلیقه ی مذخرفش چی برای من خریده...

آتو-کم چرت بگو شیده...از سرت هم زیادیه...

۹۱

با شنیدن صدای آلارم گوشی ، همونطور که چشمام بسته بود دستی دراز کردم و یکی از سه دکمه پایین گوشی رو فشار دادم...دقیقا ۵ دقیقه دیگه دوباره زنگ میخورد ...اصلا من برای چی آلارم گذاشتم؟...ابروهام رو بالا کشیدم ، سعی کردم یکم فاصله بین پلکام بندازم ، ولی انگار بهم دوخته شده بودند و باز کردن چشمام غیرممکن بود...با دستام مالشی روی پلکام دادم و آروم آروم چشمام رو باز کردم...روشنایی اتاق نشون میداد که سپیده زده ولی بعید بود که آفتاب طلوع کرده باشه...خودم رو روی تخت بالا کشیدم و نگاهی به اطراف انداختم...آتو و تینا همدیگه رو بغل زده و بی خبر از دنیا بودند...سوژه ی جالبی میشد ، فقط یکم همت میطلبید که من از روی تخت بلند بشم...بعد از یکم این پا و اون پا کردن دیدم نمیتونم از فکر عکس انداختن این صحنه بگذرم...دوربین رو از میز کنار تخت برداشتم و بلند شدم...قبل از

اینکه برم سوییچ گوشی رو باز کردم ، ۵ تا مسیج داشتم ولی حوصله ی خوندن نبود...بهتره سر فرصت نگاهی بهشون بندازم...آلارم رو قطع کردم و گوشی رو سر جاش گذاشتم... دور تختشون چند بار جا به جا شدم تا بهترین زاویه رو برای عکس پیدا کنم...هر چند که خود سوژه به تنهایی ناب و بکر بود ، ولی قشنگی عکس هم خیلی مهم به نظر میرسید...بالاخره بعد از چند دور چرخیدن جام رو پیدا کردم و روی بالا تنه شون زوم کردم...خدارو شکری هوا روشن بود و نیاز به استفاده فلش نداشتم...هر چند که خوابشون سنگین تر از این حرفا بود ولیبه قول سهراب توی کارای ناموسی احتمالات رو همیشه نادیده گرفت...حیف که نمیتونستم عکس رو نشونش بدم واگر نه با هم براشون نقشه میریختیم... با مطمئن شدن از عکس ، به سمت تختم برگشتم و نشستم...وارد فایل های عکس دوربین شدم و مشغول دیدن عکس های دیروز شدم...عکس اول سهراب بود که داشت یواشکی توی کیف دستی مژده ی تازه از راه رسیده کرم سبز می انداخت...کلا این بشر آزار زیاد داشت...صدای جیغ مژی رو وقتی که دستش به کرم برخورد کرد هیچ وقت فراموش نمیکنم...هنوزم میتونم صداهش رو بشنوم...انگار سر بریده دیده بود...ولی خداییش خیلی چندش بود...

دستم روی صفحه حرکت کرد و عکس بعدی اومد...شروین و تانیا کنار یکی از چشمه ها ایستاده بودند...یک عکس معمولی که بعدها کلی خاطره میشه...عکس بعدی من و سپیده بودیم که پشت به آبشار وایستاده بودیم ، البته یکی از دستهای سعید که برای سپیده شاخ گذاشته بود هم توی عکس افتاده بود...عکسای که با سپیده داشتم ، همیشه حضور اجباری سعید رو هم تحمل میکردند...عکس بعدی امیر و مهرداد بودند ... بعدی آتو و تینا که خیس از آب بازی گوشه ای توی آفتاب نشسته بودند...چقدر سر آب بازی به ما خوش گذشت...البته

همه اش تقصیر سهراب بود که تینا رو کشید توی آب و خنده ی ما هم باعث شد که تنبیه بشیم و به یک اب بازی غیر منتظره دعوت ...

بعدی مکس بود که روی دو پا نشسته بود و یک اخم خیلی خفن به چهره داشت...نمیدونم چی باعث شده که مکس از سهراب خوشش نیاد ولی میدونم که این موضوع دو طرفه بود ، چون سهراب هم زیاد با مکس کاری نداشت...

تیپ خفن و صد البته مسخره ی مژده و مه‌رسا عکس بعدی رو پر کرده بود...دختره ی پررو یکی نیست بهش بگه تو خودت هم مهمونی بعد یکی دیگه رو هم دنبال خودت راه انداختی و آوردی مهمونی!...

اوه اوه شاهکار هنری من اینجاست...ولی چه با محبت خوابیدن...همچین همدیگه رو بغل کردند که هر کی ندونه فکر میکنه عاشق و معشوق همدیگه هستند...لبخندی به لبم اومد...عالی بود تا یک حال درست و حسابی ببرم...دوربین رو خاموش کردم و توی زیپ ساکم که کنار دیوار بود گذاشتم...هر چی جاش امن تر باشه ، بهتره...

لباسام رو عوض کردم و از اتاق خارج شدم...بچه ها قرار بود قبل از ظهر برسند و منم مشتاق برگزاری این مهمونی و دونستن دلیلش بودم...روی پله ی آخر که رسیدم یادم افتاد گوشیم رو بالا جا گذاشتم...نیازی بهش نداشتم و مطمئن بودم که کسی با من کاری نداره...شونه ای بالا انداختم و قید گوشی رو زدم ، یگراست راهی در ساختمان شدم...یکم قدم زدن توی ویلا حالم رو عوض میکرد و این خمیازه های گاه و بیگاه رو از بین میبرد...آهان حالا یادم اومد چرا آلارم گذاشتم...نمیخواستم کسی برای بیدار کردنم اقدام کنه و دشمن شاد بشم...خدا ازت نگذره مژده که خواب صبح رو هم به ادم حروم میکنی...اصلا این وجودت کلا در دسره برای

اطرافیان... از فکر به لباس امشبش لبخند بد جنسی روی صورتش نشست و یکم آرام گرفتم ، ولی صدایی که از کنارم بلند شد نفسم رو بند آورد سهراب-صبح خانم به خیر...چه عجب صبح زود بیدار شدی؟

به سمتش چرخیدم و همونطور که دستم روی قلبم بود گفتم:-من که سخته رو زدم از دست تو...یک...همی...یک اوهومی...بابا اول اعلام حضور کن بعد حرف بزن... سهراب-ترسیدی؟

-پ نه پ قلبم الکی داره برای خودش بندری میزنه...

لبخندش باز تر شد و با دست اشاره ای به راه و کف سنگ فرش شده حیاط کرد و گفت:- شرمنده موشی...افتخاره همراهی میدی؟

لبام رو جمع کردم و با انگشت اشاره ام فشاری به سرم آوردم ، شونه ای بالا انداختم و همراه با حرکت روی سنگ ها گفتم:-مفتخرت میکنم مهندس...

سهراب-بتازون...وقتِ تاخت و تاز منم میرسه خانم...ولی مطمئن باش اون روز بد می بینی...

با لبخند راهم رو ادامه دادم...مثل همیشه داشت قپی می اومد...میدونستم که از مهندس گفتن بدش میاد ولی نه در اون حد که بخواد به خاطرش من رو تنبیه کنه...البته اون تنفر هم

دلیل خودش رو داشت...یک روز برام گفت که از بچگی دوست داشته وکیل بشه ولی

مادر بزرگش به یک شرط باغ حاج بابا رو به سهراب میداده...به شرط اینکه

مهندس بشه...خیلی خوب یادمه ، زمانی که مدرکش رو گرفت و باغ به نامش خورد خیلی

خوشحال بود...به قول خودش اون باغ یک دنیا ارزش داشته و داره ، اون هرگز کاری

نمیکرده که باغ رو از دست بده... اوایل ارزش مادی اون باغ مد نظرم بود ولی بعدها فهمیدم خیلی چیزهای دیگه هستند که ارزششون از پول بیشتره... مثل همون باغ برای سهراب...

۹۹

سهراب-شیده فکری برای اون موضوع کردی؟

دو قدم ارزش جلوتر بودم... روی پاهام چرخیدم و درست روبروش قرار گرفتم... به نگاه کنجکاوش خیره شدم و با شونه ای که بالا انداختم جواب منفی به سوالش دادم سهراب-پس هنوز نمیدونی میخوای چیکار کنی؟

سری تکون دادم و گفتم:-نمیدونم... شاید هیچ وقت هم ... نه مطمئنم یک

راهی براش پیدا میکنم سهراب-هنوزم مطمئنی به کمکم نیاز نداری؟

-اوهوم...میخوام خودم جلو برم... نمیخوام اگه یک وقت پشیمون شدم کسی باشه که بتونم تقصیرها رو گردنش بندازم...میخوام اگه حتی با یک درصد احتمال به اون نقطه رسیدم خودم باشم که سرزنش میشه...

سهراب-شیده تو میتونی روی همراهی ما حساب کنی...کسایی که کنارت هستند خودشون دوست دارند کمکت کنند...

بغض بدی توی گلوم نشسته بود...میدونستم که روی صدام تاثیر میگذاره و بازم چنگ میزنه...چنگ میزنه به شیده و غرورش...ولی...

-میدونم...

سهراب-شیده خوبی؟

به حالت قبل برگشتم و پشتم رو بهش کردم... جلوی کسی همیشه اشک ریخت حتی اگه اون آدم سهراب باشه... چند دقیقه ای به همون حالت ایستادم و به دورترین نقطه خیره شدم... یک سیاهی مطلق بین اون همه درخت... یک نقطه ی کور ، به کوری گره ی زندگی من...!

نم اشک رو از صورتم گرفتم و برگشتم... این دفعه لبخند به لب داشتم و خبری از شیده ی چند دقیقه قبل نبود... مثل همیشه پنهانش کردم پشت یک دنیا لبخند مصنوعی و فکر و خیال ...

-یک دور دیگه بزیم؟

خوب میدونست که نمیخوام از واقعیت چند دقیقه قبل حرفی به میان بیاد... لبخندی به چهره ام پاشید و گفت:- یک دور دیگه هم میزنیم...

همین طور که پیش میرفتیم همراه با خاطراتش میخندیدم... سهراب داشت از پروژهِ و همکاراش ، از شیطنتاش و اذیت هاش حرف میزد که صدایی حرفش رو قطع کرد مهرسا- سلام صبح بخیر...

به سمت صدا برگشتیم... دوست مژی توی آلاچیق بود... نگاهی بهش انداختم... یک تاپ دور گردنی کوتاه پوشیده و به خودش زحمت نداده بود که زیپ اون سویشرت رو ببندد... یک شال حریر موهای عسلی رنگِ پریشونش رو احاطه کرده بود و یک قمقمه آب دستش بود... معلوم نیست با خودش چه فکری کرده... الان عزیز جون و رباب خانم باید اینجا

باشند...مهرسا کلاس لازم میشد تا یاد بگیره چه جوری باید لباس بپوشه ، اونم جایی که چند تا پسر هم هستند...ناخودآگاه خنده ام گرفت ، ولی خیلی زود جمعش کردم و با یک لبخند کوچیک سلام کردم -سلام صبح شما هم بخیر...خوب خوابیدید؟

مهرسا لبخند ژکوندی تحویل داد و با یک جمله کوتاه از من گذشت و به سراغ سهراب رفت ، البته با کلماتش...

-خوب بود...شما خوب هستید مهندس؟

اوه اوه یک اعلان جنگ همه جانبه...حدس اینکه این کار زیر سر مژده است همچین سخت نبود...همچین با ناز و عشوه حرف میزد که نگو و پرس...

به سمت سهراب چرخیدم تا عکس العملش رو ببینم...صد در صد به دختره نمیگفت ، کوفت و مهندس...چیزی که دیدم اصلا برای مهرسا جالب نبود...یعنی اگه من جاش بود دو تا پا هم قرض میکردم و الفرار...

سهراب-ترجیح میدم خارج از شرکت به اسم شناخته بشم نه عنوان مهندس...محمودی هستم

خورد و دم نزد...البته اگه چیزی غیر از خواسته ی سهراب میگفت توی سالم بودن و سالم موندش باید شک میکردی...من که به تهدیدهای سهراب قپی اومدن رو نسبت میدادم ، ماستم رو کیسه کردم...یعنی اگه یک روزی با من اینطور حرف بزنه سخته ام صد در صد...

مهرسا که نمیخواست ناراحتیش رو از شنیدن این جمله نشون بده ، لبخند مسخره ای به چهره اش کشید و با سر حرف سهراب رو تایید کرد...فکر کنم اونم اگه سعی برای حرف زدن میکرد گریه اش میگرفت...صدای سهراب باعث شد دست از آنالیز صورت مهرسا بکشم و راه بیفتم...

سهراب-ادامه نمیدی شیده؟...قرار بود یک دور دیگه بزینم...

سری تکون دادم و گفتم:-چرا...چرا...بریم ، فعلا مهرسا جان...

همراه سهراب از آلاچیق دور میشدیم و منم هر لحظه خنده ام شدت میگرفت...دیگه نمیتونستم صدای خنده ام رو خفه کنم...بیچاره دختره بد ضایع شد...با وارد شدن میون درخت ها دیگه نتونستم آروم بگیرم و زدم زیر خنده...

سهراب-هان...چییه؟ خوشت اومده؟

همونطور که میخندیدم سعی کردم واضح جوابش رو بدم

-خداییش یکی.... اینجوری جلوت...یکی...رو ضایع کنه...خنده ات نمیگیره؟...حالا...تو بدت اومده که بهت...گفته مهندس ولی...من که خیلی حال کردم...

صاف ایستادم و سعی کردم یکم خنده ام رو کنترل کنم...و موفق هم بودم

-البته دوست ندارم جای مهرسا باشم ، خیلی ترسناک شده بودی سهراب...دختره بیچاره کم مونده بود خودش رو خیس کنه...

سهراب صورتش رو جمع کرد و با صدایی آرومی گفت:-شیده درست صحبت کن...

-مگه دروغ میگم؟...باور کن اگه حرف میزد گریه اش میگرفت...سعی کردم اداش رو دریارم ، با صدایی که یکم کلفت شده بود ادامه داد و گفتم:-محمودی هستم ، چرا اسمت رو نگفتی حالا؟

سهراب-همینطوری هم روش زیاد بود ، وای به روزی که بگم من رو سهراب صدا کنه...دوستای مژده هم مثل خودش بی جنبه ان ، نباید بهشون رو داد...

چند قدمی جلو افتادم و با لبخند گشادی رو به سهراب گفتم:

-اهان... حالا آقای محمودی تشریف

میارید؟ سهراب-شیده اون روی من

رو بالا نیار...

-وا همین الان خود گفتم محمودی هستی... نگفتی؟

فاصله رو از بین برد و کنارم ایستاد... برای دیدن صورتش مجبور شدم سرم رو بالا

بگیرم... لبخندِ مهربونی روی صورتش بود ...

-به مهر سا گفتم نه به تو... راه بیفت بریم یک سر به اخمو خان بزنیم...

۸۰۰

پله ها رو رد کردم و اومدم پایین... آتو و تینا وسط امیر و مهرداد پشت میز گرد کنار پنجره

نشسته بودند و داشتن پاسور بازی میکردند... دستم روی شانه ی آتو قرار گرفت و باعث

شد اونم بازی رو ول کنه و سرش رو بالا

بگیره... لبخندی به بقیه زد و رو به آتو گفتم:- آتو گوشه من رو ندیدی؟... صبح روی میز کنار

تختم بود ولی الان ازش خبری نیست...

آتو-من صبح همونجا روی میز دیدمش ، باید همونجا باشه...

-نبود بابا... صبح قبل از پیاده روی دیدمش... اصلا آلازم گذاشته بودم که بیدار بشم ولی الان

که رفتم هر چی گشتم پیداش نکردم...

تینا-حالا گوشی میخوای چیکار؟

-میخواستم یک زنگ به شبنم

بزنم...

آتو- با شبنم چیکار داری...بیا بشین به ما کمک کن...آقایون زیادی حرفه ای هستند...

نگاهم به زمین کشیده شد...حکم بازی میکردند...بلد بودم ولی زیاد حالش نبود ، هر

چند که از بیکاری بهتر میزد...یک صندلی از میز ناهار خوری برداشتم و بین امیر و

آتو نشستم...

-حاکم کیه؟

امیر-منم...

لبخندی به اون همه اقتدار توی صداس وقتِ گفتن واژه ی "منم"

زدم و جواب دادم -بهتون میاد...

آتو دست دادن رو به عهده داشت و بعد از بر زدن برگه ها رو به سمت مهرداد گرفت...مهرداد

یکی از ورقه ها رو انتخاب کرد و با مهارت جالبی ورقه های زیرش رو بیرون کشید و رو قرار

داد...قشنگ کوپ کرد...ورقه ها به دست آتو برگشت و مشغول دست دادن شد و امیر هم

خال حاکم رو انتخاب کرد...تشریفات ابتدایی بازی رو دوست نداشتم ولی چاره ای نبود...برای

رسیدن به خود بازی باید این کارا انجام میشد...

ورقه ها که تقسیم شد من یک نفس آسوده کشیدم...بالاخره بازی اصلی شروع شد ولی صدای رباب جون نداشت من روی صندلی بند بشم...

رباب-شیده جان چند لحظه میای آشپزخونه ...

سری برای جمع تکون دادم و ازشون فاصله گرفتم...همین بهتر که صدام کردند واگر نه حال نشستن و بازی نگاه کردن نداشتم ، درسته که نمیدونستم امیر و مهرداد در چه حد بازی رو بلد هستند ولی خوب میدونستم که آتو و تینا همه چیز این بازی رو میدوند ، البته به لطف آموزش عالی و کامل سهراب...

یکراست به سمت آشپزخونه رفتم...صفورا خانم و رباب جون پشت میز داشتن گوشت و مرغ تمیز میکردند...

-جانم ، با من کاری داشتی رباب جون؟

رباب-شیده جان اون ژله ها دست تو رو میبوسه...من و صفورا خانم یکم کار داریم و وقت نمیکنیم زله درست کنیم پلاستیک زله ها رو از روی اوپن برداشتم و روی میز ناهار خوری قرار دادم...طعم های مختلفی بود و برای یک کار ترکیبی خیلی جالب میشد ازشون استفاده کرد...

-به روی چشم...فقط باید به من ظرف بدید...

صفورا-توی کابینت سوم ظرف های ژله هست دخترم...

به سمت همون کابینت که آدرسش رو دادن رفتیم و بازش کردم...هر جور ظرف و قالبی موجود بود...تنوع از میزبان ، انتخاب از میهمان...لبخندی به فکرم زدم و با برداشتن قالب های مورد نیازم به سمت میز برگشتم...

کار درست کردن ژله ها زیاد طول نکشید ، البته منم از تمام هنرم استفاده کردم...یک قالب بزرگ با طرح گل رو اول با رنگ قرمز و بعد هم آبی و سفید و نارنجی و زرد و سبز پر کردم...وقتی برگرده مثل یک گل با رنگ قرمز میشه...طرحش که به نظرم خیلی جالب بود...یکسری از ظرفها رو با تک رنگ درست کردم و در اخر هم یک طرف یکی از قالب ها رو پر کردم از رنگ سرخ و طرف دیگه رنگ آبی...اینم باید خیلی جالب میشد ، مخصوصا با وجود عرفان و سهراب!...

بسته های خالی رو توی سطل زیر سینک ظرفشویی انداختم و قالب ها رو توی یخچال گذاشتم...با گذاشتن قالب ها ، یخچال پر شد...غذاهای سرد آماده شده بود ولی حیف که با تزیین بود و نمیشد بهش پاتک زد...

سهراب-کجا بودی تو؟

-همین حوالی...شروین کجاست؟

صدای شروین درست از پشت سرم باعث

شد بچرخم شروین-اینجام موشی...سهراب

به سهیل زنگ زدی؟ سهراب-گفت تا نیم

ساعت دیگه میرسند...

-مگه سهیل کجا رفته؟

شروین-رفت شهر...هم باید یک چیزایی میخرید هم بقیه رو راهنمایی میکرد...عرفان تا یک جایی رو بلد بود...

-یعنی عمه اینا هم تا نیم ساعت دیگه میرسند؟

سهراب لبخندی به روم زد و گفت:-آره کوچولو...برو اسباب بازی هات رو آماده کن که به زودی ستاره و پرهام از راه میرسند...

چشم غره ای حواله اش کردم و گفتم:-حرفت خیلی بی مزه و لوس بود آقا...اون دو تا بچه از شما بهترند که با این مهمونی بی دلیلتون همه رو گذاشتید سر کار...

سهراب نیشش باز شد و با لحن جالبی که باعث دردسر من برای خفه کردن لبخندم میشد گفت:-یعنی الان دیگه به اوج قله های فضولی رسیدی...حیف که نمیتونم بهت بگم ، آخه

سوپرایزه...

-زهر مار...

با این کلام ازش جدا شدم و به سمت راه پله رفتم...بهتر بود دنبال گوشی خودم بگردم...حداقل یک کار مفید انجام میدم...صدای مژده و مهرسا از اتاق کناری توجه ام رو به خودش جلب کرد و باعث شد نتونم حس کنجکاویم رو ساکت کنم...به در اتاقشون نزدیک

شدم و بدون کوچکترین حرکت و صدایی گوشم رو تیز کردم مهرسا-مژده این پسره زیادی اعتماد به نفس داره... تو عاشق چیه این ایکیبری شدی؟

شیده کوچولوی ذهنم با شنیدن این حرف بی ادب شد و گفت:- ایکیبری خودتی بی ادب... سهراب یک جنتلمن به تمام معناست

مژده- تو از این میسوزی که باهات اینطوری رفتار کرده... من که بهت گفتم بهش نگو مهندس ، خودت گوش ندادی -همینه... این بی عقل هم فهمیده که نباید با سهراب کل

بندازه

مهرسا-وا این دختره هم هی بهش میگه مهندس ولی خبری از این مسخره بازی ها نیست... فکر کرده آسمون پاره شده و این افتاده روی زمین... همچین خودش رو دست بالا گرفته که نگو نپرس...

مژده-شیده با تو فرق میکنه... اونا خیلی وقته همدیگه رو میشناسند... تو هم دیگه اینقدر الکی گیر نده... خودم اخلاق سهراب رو دوست ندارم ولی تو شروع کردی و اون فقط جوابت رو داده...

مهرسا صداسش رو کلفت کرد و ادای سهراب رو درآورد... ولی خداییش بهتر از من تونست این کار رو انجام بده مهرسا-محمودی هستم... صداسش به حالت اول برگشت و ادامه داد و گفت:- هستی که هستی... پسره ی دیوونه...

مژده-این چیزا رو فراموش کن... بهتره یک فکری به حال امشب کنی...

مهرسا- برای من که زیاد مهم نیست... یکی از همین لباسام رو میپوشم... اصلا مهمونی برای چی هست؟

مژده- از مامان پرسیدم ، نمیدونست... گفت فقط پسرا خبر دارند و به هیچ کس هم نگفتند... تو با اینا آشنا نیستی ولی من نمیتونم این لباسها رو بپوشم...

مهرسا- یکی از این پسرا رفت شهر ، چرا

باهاش نرفتی؟ مژده- دیر فهمیدم واگر نه حتما

میرفتم...

مهرسا- من که میگم یکی از همینا رو بپوش...

مژده- تا تو شالت رو اتو میکنی منم یک سر میرم پیش مامان بینم اون چی میگه

با شنیدن این حرف منم خودم رو عقب کشیدم و خیلی سریع وارد اتاقم شدم... پس لباس با خودش نیاورده... نقشه داره به مرحله ی موفقیت نزدیک میشه... خودشه...!

کل اتاق رو زیر و رو کردم.. نبود که نبود... آب شده رفته زیر زمین... بابا صبح همین جا روی میز بود ، دیگه دارم به چشمها و گوش های خودم شک میکنم... ای خدا عجب گیری کردم ها...

با صدای مامان گوشه ای از یادم رفت و از اتاق خارج شدم... گوشه ای میخوام چیکار ...

مامان- شیده جان بقیه ی مهمونا رسیدند...

پله ها رو پایین اومدم و از ساختمون خارج شدم... صدای جیغ جیغ ستاره که میخواست از دست پروانه خلاص بشه اولین صدایی بود که به گوشم خورد... مثل همیشه باید با پرهام این ور و اون ور میرفت...

عرفان- به به شیده خانم... چند روز اقامت توی بهشت بهت ساخته ها...

-سلام چطوری؟

عرفان-خوبم تو

خوبی؟

-آره به قول تو آدم توی بهشت باشه و خوب نباشه...

عسل-چطوری شیده؟

-خوب خوب... پسمل تو

چطوره؟ پرهام-سلام خاله...

عسل-پسمل من خودش زبون داره...اونم یک تریلی...

-سلام خاله...خوبی

پرهامی؟ پرهام-اوهوم

روبروی ستاره روی دو زانو خم شدم و گفتم:-ستاره جوون من چطوره؟

به جای جواب دستای کوچولوش بود که دور گردنم حلقه شد... محبت بچه ها قشنگ ترین و بی آرایش ترین محبت دنیاست... و خیلی هم شیرین و دوست داشتنی... دستام دور بدنش چفت شد و از روی زمین بلندش کردم - قربون تو بشم من که اینقدر ماهی...
سهراب - وا پس چرا این ماهی کوچولو توی آب نیست...
- لوس...

سهراب - تو هم که از صبح دیواری کوتاه تر از من پیدا نکردی... بیا عمو بیا بغل خودم که این خالت از صبحی آب و روغن قاطی کرده...
ستاره طبق عادت همیشه که به هیچ آغوشی جواب منفی نمیداد ، خیلی راحت به سمت سهراب کشیده شد و بغلش رفت... لبخندی به خنده های شاد ستاره زد و به سمت عمه رخساره و دایی برای احوالپرسی رفتم...

۸۰۸

باورم نمیشد ولی واقعیت داشت... در عرض چند ساعت ویلا پر بود از آدمهایی که بعضی هاش رو من میشناختم و عده ی کمی رو هم نه... به جز خانواده عمه رخساره و دایی رضا ، من یکسری از دوستای بابا رو میشناختم که از قضا با حاج عنایت هم دوستی قدیمی داشتند و آشنا بودند... اینقدر وجود این همه آدم شوکه کننده بود که بچه ها اصل کاری ، یعنی دلیل مهمونی رو فراموش کرده و بیشتر به فکر درست کردن سر و وضع خودشون بودند...

همه توی اتاق جمع شده بودیم و هر کسی کارِی انجام میداد...بین به خاطر دیوونه بازی این پسرا ما تو چه هچلی افتادیم...با قرار گرفتن اتوی مو جلوی صورتم ناخودآگاه سرم رو عقب کشیدم و چشمام رو بستم که صدای سپیده بلند شد

سپیده-وا...چرا چشمت رو میبندی؟

همونطور که سرم عقب بود چشمام رو باز کردم و گفتم:-ترسیدم دیوونه...چرا یکدفعه

ای اینو میاری تو صورتم؟ سپیده به حالت مسخره ادایی درآورد و گفت:-برای

قشنگی...بگیر موهای من رو صاف کن شیده ...

-برو بابا تو هم دل خوش داری...حوصله ی این کارا رو ندارم...

چشماش رو چند بار باز و بسته کرد و با لحن پر نازی گفت:

سپیده-شیده جوونم...

-دیوونه اینطور که اینا گرفتن مهمونی مختلط...میخوای موهاات رو صاف

کنی که چی بشه؟ سپیده-جلوش رو که میتونم درست کنم...

ابرویی بالا انداخت و اتو رو توی دستم گذاشت...نه بابا این دختره کلا قاطی کرده...اون از مهمونی خودمون ، اینم از اینجا...معلوم نبود چه مرگشه...البته خوب میدونستم چه خبره ولی

نمیتونستم کاری بکنم ، پس اینکه خودم رو بزنم به نفهمیدن بهترین کاره...نزدیک پریرز

رفتم و اتو رو به برق زدم ، از بیکاری که بهتر بود...مشغول کار بود که صدای پرهام اومد...

پرهام-خاله...

به سمت صدا که درست پشت من بود ، چرخیدم و با لبخندی که مخصوص این دو تا فرشته بود گفتم:-جان خاله؟ پرهام-عمو سهراب گفت پیام ازت تبلت رو بگیریم و همین جا بازی کنیم...

پروانه-خوبه دیگه باز این عمو سهراب توی بچه داری کم آورد ، دست به دامن شیده شد...
-روی میز خاله...این گوشی من که از صبح نیست و نابود شد و رفت ، خوبه حداقل تبلت رو نزدیدن...برو مدار همون جا روی تخت آروم بشینید...
ستاره-خاله قا قا نداری؟

دلم غش رفت برای این قا قا گفتنش...ای جووونم...

-فدای ستاره ی خودم قاقا هم داریم...

دست از کار کشیدم و سمت کمد رفتم...چند تا از کلوچه هایی رو که امیر خریده بود توی کمد داشتم...کلوچه ها رو بهشون دادم و برای آوردن شیر کاکائو راهی طبقه ی پایین شدم...

مژده-تو که میدونستی من لباس اینجوری دوست ندارم...

آتو-لباس اینجوری چیه دختر؟...لباس محلیه...بعدش هم اینجا لباس بهتر از این گیرم نمی اومد که...

مژده-پس چرا به مامان گفתי برای من لباس

خریدی؟ آتو-وا...خوب خریدم دیگه

مژده...پس این چیه؟

تینا-سه بابا بحث رو کوتاه کنید...آتو پاشو بریم که یک دنیا کار داریم...

همونجا که سر پله ها و ایستاده بودم این حرفا رو شنیدم...پس موضوع رو مطرح کرده بودند که مژده اینقدر حرصی شده بود...

صدای آروم ولی نزدیک سهراب باعث شد برای یک لحظه نفسم بند بیاد...اصلا این بشر با من مشکل داشت و دوست داشت هی منو رو زجر بده...آخر من از دست این زجرکش میشم...

سهراب-حالا نوبت توئه شیده...

-مهندس این هزار بار...تن و بدن من رو اینجوری نلرزون...

سهراب-خوب بابا نمیتونستم که داد بزنم ، باید آروم میگفتم...برو که باید یک دورم تو حالش رو بگیری...

-آخه اون لباس به اون قشنگی جای حال گیری داره...تقصیر ما نیست که مژده بد سلیقه است...

سهراب-واقعا اینقدر قشنگه؟

-مگه ندیدیش؟

سهراب- نه وقت نشد... فقط به آتو گفتم یک لباس به این سبک بخره...

مثل بچه هایی که از ذوق روی پا بند نیستند ، دستام رو جلوی سینه به هم چفت کردم و گفتم:-وای باید بینیش سهراب...اینقدر خوشگل و نازه که نگو و نپرس...رنگش که دیگه محشره...

سهراب-اوه اوه چه طرفداری هم پیدا کرده لباسه...فعلا برو حال متری رو بگیر تا بعد... شونه ای بالا انداختم و با چند قدم به جایی که مژده مثل یک اژدها که از دهنش آتیش خارج میشه و ایستاده بود رسیدم...خودم رو زدم به اون راهی که خودمم نمیدونستم کدوم راهه...

-چه خبره؟ شما چرا اینجا معطل موندید؟...نمیخواید

حاضر بشید؟ مژده-از دوست عزیزت پیرس شیده...

-چی شده آتو؟

آتو-هیچی بابا...مژده خانم لباس رو نپسندیده؟

صدام رو بلند کردم و با لحن داد مانندی رو به مژده گفتم:-چی...؟ چرا مژده جوون؟

مژده-ا تو هم که داری میپرسی چرا؟...خوبه همه تون میدونستید که من از این لباسا نمیپوشم...

-ولی این لباس خیلی خوشگله مژده...یکبار بینی عاشقش میشی...

مژده-یکبار دیدمش ولی عاشقش نشدم شیده جان...

- شوخی میکنی؟

مژده- به قیافه ی من میاد شوخی کنم؟

تانی کنارم ایستاد و کنار گوشم آروم گفت:-بازم یکی از نقشه های شماست؟

با لبخند به سمتش برگشتم و جواب دادم

-به خدا من بعد از خرید لباس تازه موضوع رو فهمیدم...

قیافه ی بدجنسی به خودم گرفتم و ادامه دادم

-همه اش زیر سر این داداش مهندس شماست...خودش این نقشه رو کشیده بود...آتو و تینا فقط مجری طرح بودند...

تانی-نمیتونی کاری بکنی؟...لباس اضافی نیاوردی؟...آتو و تینا که میگن چیزی ندارند که بدن بهش...گناه داره طفلک...الانه که گریه اش دربیاد شیده...

-باور کن من اصلا لباس نیاورده بودم ، دیروز آتو گفت که برای من از شبنم لباس خریده ، میخوای اون رو بدم بهش؟...سایز من و مژده تقریبا یکیه...

تانی-نه بابا خودت میخوای چیکار کنی لباس رو بدی به اون...

دوباره شونه ای بالا انداختم و کوتاه

جواب دادم -نیدونم...

ورود سهراب باعث شد یکم بحث ها بخوابه ، ولی خوب چون خودش میخواست قضیه رو

ادامه بده پس نمیشد اجتناب کرد...

سهراب-چی میکنید اینجا؟...نمیخواید برید کاراتون رو بکنید؟

آتو- یکیتون وقت دارید با مژده برید شهر که لباس بگیره؟...لباسی رو که من گرفتم رو نمیپسند...

سهراب-الان وقت لباس گرفتن؟...تا بریم شهر و برگردیم مهمونی تموم میشه و لباس هم به درد سطل زباله میخوره...یک چیزی سر هم کنید و قضیه رو فیصله بدید...

-من که میگم همون لباس خوبه...مژده یکبار پوشی خودت متوجه میشی...

مژده لبخند بدجنسی زد...میتونستم حدس بزنم پشت این نیشخند به ظاهر لبخند چه افکار پلیدی خوابیده...

مژده-اگه اینقدر ازش خوشت اومده چرا خودت نمیپوشی شیده جان؟

موندم...نقشه این بود که مژده لباس رو بپوشه...من برای پوشیدن اون دامن خوش رنگ و اون جلیقه ی مشکی مشکلی نداشتم ، تازه خیلی هم ازش خوشم اومده...ولی نقشه چی میشه؟

مهرسا-راست میگی مژده ، حالا که شیده خانم از لباس خیلی خوشش اومده بهتره که خودش هم استفاده اش کنه...تو هم میتونی برای یک شب لباس شیده جون رو قرض بگیری...

قیافه ی مهرسا هم نشون میداد که خیلی دوست داره بار اون یک ذره تحقیر صبح رو از روی دوشش برداره...مثل اینکه حرف سهراب خیلی براش گرون تموم شده بود ...بدجور آتیش گرفته بود...شونه ای بالا انداختم و گفتم:-من مشکلی ندارم...اتفاقا خیلی هم از لباسی که آتو

خریده خوشم اومده بود... از پیشنهادتون هم به شدت استقبال میکنم... مژده جون میتونی لباس من رو از اتو بگیری ، من اومده بودم برای بچه ها شیر کاکائو ببرم که متوجه بحث شما شدم ، الان صدای پرهام و ستاره درمیا...

صورت هاج و واج همه نشون از تعجب بیش از اندازه شون بود... مثل اینکه برای همه جالب شده بود... مژده که فکر میکرد گرفتار یک نقشه ی شوم شده ، با زود راضی شدن من شده بود عین علامت سوال... بیچاره طراح نقشه که نمیدونست باید چیکار کنه...

بیخیال قیافه های روبروم شدم و به سمت آشپزخونه حرکت کردم ولی تمام راه به این فکر میکردم که به خاطر گند من به نقشه ممکن چه بلایی سرم بیارند...!!!

۸۰۶

پاکت شیر کاکائو رو از یخچال برداشتم و روی کابینت کنار سینک گذاشتم... سه تا لیوان آوردم و کنارش قرار دادم... نگاهم روی جلد پاکت دقیق تر شد... تاریخ تولید مال امروز بود ، پس مشکلی برای خوردن نیست... لیوانها رو پر کردم و پاکت رو دوباره توی یخچال گذاشتم... به کابینت تکیه دادم و یکی از لیوانها رو به لبم نزدیک کردم.. عاشق شیرهای طعم دار بودم ، علی الخصوص کاکائویی اش... چشمام رو بستم ... مثلا میخواستم به عادت همیشگی لاجرعه همه ی لیوان رو سر بکشم ولی... هنوز دو قلپ ازش نخورده بودم که صدایی نگاهم رو باز کرد...

پسر - شما مید...؟

نگاهم روی صورتش دقیق تر شد... خیلی آشنا میزد ولی یادم نمی اومد که کجا دیدمش... نگاه گیجم رو خیلی خوب حس کرد و ادامه ی حرفش رو از سر گرفت پسر-اون شب توی تجریش... من همراه حسام بودم...

آهان یادم اومد... اون پسره که اون شب داشت چرت و پرت میگفت... اسمش چی بود؟... نگاه سیاه... غرور... خودخواهی... حرفه ی اون شب توی ذهنم جون گرفت...

پسر: بابا ایول داری پسر... چی تو این سیاهی ریختی که دختر مردم دل نمیکند؟

پسر: بس کن سینا... و با پوزخند در ادامه ی حرفش من رو مورد خطاب قرار داد: پسر خوشگل و خوشتیپ ندیده بودی؟ جستجو تموم شد یا هنوز ادامه داره؟ با پوزخند وسیع شده ادامه داد: نصف شب شد بابا اجازه مرخصی میفرمایید؟

یادم اومد اسمش سینا بود... عجب پسر بی ادبی هم بود اون شب... پسره فکر کرده من اون شب رو یادم رفته ، نخ ی اصلا هم یادم نرفته...

-سلام آقا سینا...

سینا- یادتونه؟... سلام از ماست خانم ، خوب

هستید؟ -ممنون خوبم...

سینا- یک لیوان هم به من میدید؟

دستش به سمت لیوان شیر کاکائوی من بود... شونه ای بالا انداختم و یکی از لیوانهای
روی کابینت رو به سمتش گرفتم...

-بفرمایید...

لبخندی زد و خیلی مودبانه سری خم کرد و گفت:-مرسی خانم...

-نوش جان...

لیوان خودم رو خوردم و بعد از پر کردن یک لیوان دیگه ، سینی رو برداشتم و با یک با
اجازه از آشپزخونه خارج شدم...

در رو باز نکرده صدا بود که بلند شد... انگار اون پشت کمین کرده بودند... نمیدونستم به
حرف کدوم باید توجه کنم و گوش بدم

تینا-چرا اون حرف رو زدی؟

آتو-چرا قبول کردی که لباست رو باهاش عوض کنی؟

تینا-آخه مگه کرم داری دیوونه؟...دم دست سهراب بودی کله ات رو میکنند...

آتو-حیف اون همه فکر و پول...

لبخندی به حرفاشون زد و بدون حرفی به سمت تخت رفتم... لیوانها رو به بچه ها

دادم و خودم هم نشستم کنارشون...

نگاهِ آتو و تینا هنوزم روی من بود و بی خیال نشده بودند...شونه ای بالا انداختم و گفتم:-
تقصیر من چیه؟ اومدم از لباسِ تعریف کنم اینطوری شد...بعدش هم من که از
پیشنهادشون بدم نیومدم...

آتو-ولی...

-فعلا همینه که هست...کاریش همیشه کرد

تینا-راست میگی...حالا واقعا میخوای اون لباس رو پوشی؟

لبخندی به لحنش زد و گفتم:-اوهوم...خیلی هم قشنگه ، تازه من بعد از خریدن این لباس
به سلیقه ی شما دو تا ایمان آوردم...

آتو-زهر مار...

-به دلت بچه پررو...برو اون لباس رو بیار من یک پرو بکنم...

آتو-پررو خودتی...الان میارمش...

آتو به سمت کمد رفت و یک کاور بیرون آورد...رنگ نازش از زیر همون کاور هم
چشم آدم رو میگرفت...برای پوشیدنش پر از هیجان بودم...خداییش مژده زیادی بی
سلیقه است...

جلیقه رو پوشیدم و دو طرف دامن رو با دستام باز کردم...وای خدا من عاشقِ این لباسم...

-چطوره؟

عسل-عالی شدی شیده...خیلی بهت میاد

پروانه-عسل راست میگه شیده ، همه چیزش خوبه مخصوصا رنگش...محشره...

آتو-دستم درد نکنه با این سلیقه ام...

تینا-منظورت انتخابِ منه دیگه؟

آتو-برو بابا...کی بود که میگفت زیادی چین مین داره؟

تینا-وقتی آویزون بود زیادی چین هاش قشنگ نبود ولی الان روی تن خیلی قشنگ

نشسته...تازه داره خودش رو نشون میده...

آتو-همین بهتر که مژده این رو نمیپوشه...ولی حیف اون کت و دامنی که من خریدم...

-شبم قشنگ تر از اون رو هم میاره...

آتو-اوهوم...

تینا-دیگه درش نیار شیده...رو به بقیه کرد و گفت:-شماها هم بهتره که کم کم آماده بشید...

بچه ها دنبال کار خودشون رفتن و منم روی صندلی کنارِ تخت نشستم و وسایل آرایش رو

از کیف بیرون آوردم...ستاره-خاله این...این...

نگاهم به سمت ستاره چرخید که یک رژ سرخ دستش بود...

-ای جوونم...این رو برات

بزنم؟ ستاره-من ، نه...تو...

لبخندی به جمله های بدون فعلش زدم و گفتم:-به لبِ خودم بزنم؟

سری به علامت مثبت تکون داد و رژ رو به دستم ... کرم مرطوب کننده و پودر زدم و یکم از پنکک هم روی لبم ... رژ مورد نظر ستاره رو چرخوندم و با استفاده از قلم موی کوچیک چند بار روی لبم کشیدم ... خیلی پررنگ شد ، ولی مثل اینکه ستاره کوچولو پسندیده بود ... صدای دست زدن های ستاره نگاه بقیه رو به سمت ما چرخوند ...

-چطوره؟

آ تو-شیده خیلی پررنگ شده ها...

عسل-زیاد هم بد نیست آ تو...

تانی-ولی یکم کم رنگش کنی بهتره گلم...

-بابا کمرنگ میکنمش... ستاره گفت این رو بزمنم واگر نه رژ سرخ زیاد دوست ندارم...

تانی-نه رنگش رو عوض نکن ، به صورت سفیدت میاد... یکجورایی هم با رنگ لباست هم ست شده...

-اوکی فقط یکم کمش میکنم...

ستاره انتخاب میکرد و منم استفاده میکردم... یک دور هم ستاره رو آرایش کردم و

لباساش رو مرتب... چه مهمونی بشه امشب...

۸۰۳

دست ستاره توی دستم بود و با دست دیگه ام گوشه ی دامن رو کمی بالا گرفته بودم که بتونم

از پله ها بگذرم... کفش پاشنه بلند هم برای خودش عذابی بود ، مخصوصا اگه دو سایز هم

برات بزرگ باشه... همه اش تقصیر اون پسره ی اسکول توی کفش فروشی بود که من حالا

یک کفش به سایز پای خودم ندارم... دست ستاره رو محکم تر گرفتم و پله ها رو یکی یکی رد کردم.

آتو و تینا پایین پله ها منتظر ما دو نفر بودند ، مثل اینکه آخرین نفرات ما بودیم... لبخندی به قیافه ی در حال انتظار اون دو زدم و پله ی اخر رو هم رد کردم...

- ما حاضریم... بریم

آتو دستی به سمت بیرون نشون داد و گفت:- صداهای رو میشنوی شیده؟... مهمونی شروع شده خانم و ما مثل همیشه دیر کردیم ، اونم فقط به خاطر تو...
- برو بابا... همین چند لحظه پیش بود که صدای مامان رو شنیدم.

تینا- کم بحث کنید با هم ، بریم...

گوشه ی دامن ستاره به بیرون تا شده بود... روی زانو خم شدم و روبروش قرار گرفتم ...
تای لباس رو باز کردم و یکم پف هاش رو مرتب ... لبخند از روی صورتش محو نمیشد... مثل خودم عاشق لباسای پف پفی بود...

- عالی شدی...

با حرفم زیادی احساساتی شد و با اون لبای سرخش یک بوسه روی گونه ام کاشت... ای بگم

چی نشی بچه ، این چه کاری بود؟... از جام بلند شدم و از روی میز یک دستمال از جعبه

بیرون کشیدم - آتو بیا این سرخاب رو از لپ من پاک کن...

صدای خندان تینا قبل از آتو دست به کار شد و گفت: -اوه اوه چه خوشگل شدی
شیده... مثل این دختر لپ گلی ها... خیلی بهت میاد...

چشم غره ی کوتاهی به تینا رفتم ولی به خاطر حضور ستاره کوچولو زود جمعش

کردم و آرام زمزمه کردم -خفه تینا خانم... آتو چرا معطلی دختر؟

با این حرف من آتو دست به کار شد و خیلی آرام اون شاهکار سرخ رو از صورتم پاک کرد...

از ساختمون خارج شدیم... به جز چند تا پسری که از کنار آلاچیق داشتند به سمت حیاط

پشتی میرفتند کسی نبود... داشتم همون راهی که اونا رفتند رو پیش میگرفتم که صدای

بچه ها بلند شد...

آتو-اون راه نه...

تینا-شیده بیا از این سمت بریم...

از بلند شدن ناگهانی صداشون ترسیدم... دیوونه ها...

-چتونه شما؟... راه با راه فرق داره؟

لبخند آتو گشاد تر شد و گفت: -پس اگه فرقی نداره بیا از این سمت بریم...

شونه ای بالا انداختم و پشت سر اون دو نفر راه افتادم... ستاره که از تاریکی اون قسمت

خوشش نیومده بود بیشتر به من چسبید و محکم تر دستم رو فشرد... میگم این دو تا دیوونه

تشریف دارند هیچ کس باور نمیکنه...

-چرا اینجا اینقدر تاریکه؟

آتو- مثل اینکه چند تا از لامپ ها سوخته... بیا اینقدر غر نزن...

-غر خودت میزنی بی ادب...

بالاخره بعد از چند لحظه که هیچ جا رو درست و حسابی نمیدیدیم ، اطراف روشن تر شد و من هم تونستم محلی که میز و صندلی چیده شده بود رو ببینم...بیشتر به اون سمت دقت کردم...تقریبا دو قسمت مجزا ... که یک سمت بزرگترها نشسته بودند و یکر طرف هم جوون ها...چیدمان میزها طوری بود که یک محوطه ی خالی اون وسط درست شده بود ... و زمینش پر از...پر از بادکنک بود...خیلی عجیب و غریب میزد...تا حالا ندیده بودم که پسرا توی مهمونی هاشون از بادکنک استفاده کنند به جز زمانی که...

چند قدم مونده به جمع ایستادم... با مرور کردن این عادات یکدفعه توی ذهنم دنبال تاریخ امروز گشتم...امروز چندم مرداد بود؟...هر کاری میکردم تاریخ دقیق یادم نمی اومد ولی این بادکنک ها باعث میشد که یک حدس هایی درباره تاریخ بزنم...

فقط زمانی که قرار بود تولد برای کسی بگیرند یک عالمه بادکنک باد میکردند...سهراب همیشه میگفت تولد یعنی کیک و بادکنک داشتن...حتی خودش هم توی این سن ، هنوزم که هنوز روز تولدش دوست داره یک خونه ی پر شده از وسایل تزئینی و بادکنک داشته باشه...صدای آتو من رو از فکر کشید بیرون...

آتو- کجایی شیده؟

ناخودآگاه لبخند روی لبم نشست...یک حس فوق العاده شیرین زیر پوستم در حال جریان بود...امروز باید ۸۱ ام باشه...

نگاه خیره ام به اون دو تا روشنایی کوچیک بود...شیده چی باعث شد که بهترین روز زندگیت رو از یاد ببری؟...چی باعث شد که فراموش کنی ، روزی رو که هر سال از یک ماه جلوتر براش برنامه میچیدی؟...براش امروز و فردا میکردی...

شیده کوچولو پوزخند صدا داری بهم زد و گفت:-میدونی از صبح چقدر خواستم بهت گوشزد کنم...ولی نشد که نشد...تازگی ها به هر چیزی که فکر میکنی مربوط به گذشته و آینده است...اصلا حال برات ارزشش رو از دست داده...نمیخوای از لذت ببری...نمیخوای از ش خاطره بسازی تا فردا روز حسرتش رو نخوری...شیده اینقدر توی حسرت نداشته های گذشته و هدف های داشته ی آینده غرق شدی که یادت رفته...یادت رفته که گذشته همین لحظه هایی حساب میشه که راحت داری از دستشون میدی...یادت رفته که آینده همین لحظاتی هستش که داره میاد ولی تو نسبت بهشون بی تفاوتی...

نمیدونم اثر حرفای شیده بود یا اثر خیرگی نگاهم به اون دو تا شمع روشن...ولی وقتی با صدای شروین به خودم اومدم که دیگه کاسه ی چشمام جا برای نگه داری اون چند قطره نداشت...

شروین-شمع ها دارند آب میشند کوچولو...یک آرزو کن شیده...

به سمتش چرخیدم...نگاهش به شادی صداسش نبود ولی...هر چی که بود باعث شد برای چند لحظه گذشته و آینده رو به دست باد بسپرم و دو دستی بچسبم به حال...به لحظه ای که همیشه برام مهم بود... ولی سختی های روزگار باعث شده بود که فراموش بشه... چشمام رو بستم...هیچی به ذهنم نیومد...حتی این سیاهی هم نشون میداد که من بی خیال این لحظه ها شده بودم...مثل اینکه شیده کوچولو درست میگفت...من گم

شدم... گم شدم توی گذشته و آینده... توی حسرت و هدف... توی یک بلا تکلیفی
بزرگ...

دستی روی دستم که روی میز بود ، نشست... آرام شدم... مهم اینه که من هیچ وقت تنها
نیستم... مهم اینه که شیده کسایی رو داره که همیشه و در همه حال حاضرند کنارش باشند و
کمکش کنند...

سیاهی نگاهم پر شد از آدمهایی که کنارم بودند... آدمهایی که نمیرفتند... لبخند به نگاهم
برگشت و من آرزو کردم...

سهراب- به چی فکر میکردی که اینقدر ما رو الاف خودت کردی؟

نگاه بالا اومد و روی صورت خندان سهراب نشست... لبخندی بهش زد و همراه با شونه ای
که بالا انداختم گفتم:- به خیلی چیزا...

اخم کوچولویی به ابروهایش گره انداخت و با

شک پرسید سهراب- مثلا کدوم خیلی چیزا؟

-به گذشته... به آینده... به شیده ی چند سال پیش... به اتفاقای اخیر... به...

نذاشت حرفم رو ادامه بدم و با تکرار حرفش من رو ساکت کرد...

سهراب- بسه ، بسه ، بسه... جمع کن خودت ، برای من فلسفه بافی میکنه دختره ی پررو... ولی
خداییش چطور شد که شیده امروز رو فراموش کرد؟

دوباره شونه بالا انداختن...اون همه چیز رو نمیدونست...خیلی چیزها توی قلب و ذهن شیده
دفن شده بود...

-به دلیل همون سوال داشتم فکر میکردم...بعد از این جمله لبخندم شیطون شد و ادامه
دادم:-البته نتایج خیلی گسترده است و بنده از گفتنش معذور...!

سهراب-اوه اوه چه لفظ قلم هم حرف میزنه...

دست توی جیبش کرد و یک گوشی درآورد...نگاهم دقیق تر شد...گوشی خودم بود
ولی..ولی توی جیب این چیکار میکنه...؟

گوشی رو به سمتم گرفت و گفت:-تینا و آتو گفتند جای امن سراغ ندارند به خاطر همین
دادنش دست من...

یک چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:-از کی تا حالا اون دو تا زدند توی کار دزدی؟

لبخندش باز تر شد ... عمری اگه کم بیاره ، من که میدونم خودش به اونا گفته این کار رو
بکنند...

-میدونی از صبح چقدر دنبالش گشتم...توی جیب بود و لو نمیدادی؟

سهراب-اگه میگفتم دست منه که مهمونی لو میرفت موشی...همین الان ۸۰ تا پیام داری
که مطمئنم همه شون تبریک تولد نباشند حداقل نصف بیشترش هست...

سوییچ گوشی رو باز کردم و قسمت مکالمه ی پیام ها جلوی چشمم قرار

گرفت...شبم...سینا...مینا...سعی ده...مینا...سوری جوون...شیلا...حتی فرهاد هم برام

اسمس زده بود...ولی...

سهراب-دنبال چی میگردی که اینقدر این اسمس ها رو بالا و پایین میکنی؟
نگاهم از گوشی کنده شد...واقعا داشتم دنبال چی میگشتم؟...سری تکون دادم و آروم گفتم:-
هیچی...

سهراب-راستی خوب شد که پیشنهاد مژگی رو قبول کردی...لباس خیلی بهت میاد...
دستش بالا اومد و یکی از سکه های آویزون کلاه رو به دست
گرفت و ادامه داد سهراب-مخصوصا جلیقه و کلاهش خیلی
بامزه است...

موافق حرفاش بودم ولی رنگ لباس ناخودآگاه باعث میشد که شیطان بشم...ابرویی
بالا انداختم و پرسیدم -رنگش چطوره؟
لبخندش گشادتر شد...میدونستم جوابش چیه ولی کلا دوست داشتم باهاش کل کل کنم...
سهراب-ای بدک نیست...

لبام رو جمع کردم و با صدای یکم بلند شده ای گفتم:-بدک نیست...؟
سهراب با بلند شدن صدای من ، نگاهی به اطراف انداخت و در حالی که دستش روی
دماغش بود گفت:-آروم دختر...چرا جیغ میکشی؟...آره دیگه بد نیست...اگه دوست
داشتی بگم عالیه باید رنگ لباست رو باهام ست میکردی...

ناخودآگاه نگاهم پایین اومد... یک پیراهن اسپورت آسمونی پوشیده بود که روش طرح های
 بته جقه مشکی گلدوزی شده بود ، یک شلوار کتان مشکی و در آخر یک کتونی سفید با رگه
 های آبی لاجوردی یُغور...البته نظر شخصی خودم از این نوع کفش ورزشی این بود واگر نه
 با تیپ سهراب خیلی عالی شده بود...

برای ادمه کل کل باید یکم اذیتش میکردم...لبام رو جمع کردم و در حالی که داشتم با دستم
 اشاره ای به سر تا پاش میکردم گفتم:-به این میگی عالی؟...والا چیز خاصی من نمیبینم...باز
 لباس من رو بگی یک چیزی...هم طرح قشنگی داره...هم رنگ قشنگی داره...هم اینکه...
 دستی دور شونه ام حلقه شد و نداشت حرف و تعریفم رو ادامه بدم...

شروین-باز تو داری این خواهری من رو اذیت

میکنی مهندس؟ سهراب-کوفت...بعدش هم نگران

این نباش ، از زبون کم نمیاره...

شروین-خوادم میدونم موشی من میتونه درست و حسابی حالت رو بگیره...بهتره بریم
 پیش بچه ها ، چیه اینجا وایستادید اره میدید و تیشه میگیرید...

همونطور که دستش حلقه ی شونه ام بود دست سهراب رو هم گرفت و به سمت میز
 بزرگی که بچه ها دورش جمع بودند برد...

۸۰۵

بچه ها دور چند تا میز که ردیف شده ، نشسته و در حال کیک خوردن و گپ زدن بودند ...
 صندلی ها تک تک خالی از آدم بودند ، منم نزدیکترین صندلی به جمع دخترارو انتخاب

کردم و به سمتش رفتم ... باید از پشت سهیل و سینا، دوست امیر که حسابی با هم گرم گرفته بودند رد میشدم ولی با بیرون اومدن یک صندلی، مجبوری ترمز کردم و درست پشت صندلی سینا، با کمی فاصله ایستادم ...

معلوم نیست کدوم آدم عاقلی صندلی ها رو پشت به پشت هم چیده ... فقط یک راه باریک برای رد شدن وجود داشت که با ایستادن بی موقعه ی آقا مهراد اون رو هم مسدود شد ... سرم رو بلند کردم تا با یک لبخند کوچولو بگم بکش کنار آقا میخوام رد بشم، ولی اون زودتر به حرف اومد و گفت:

مهراد-میشه چند لحظه وقت رو بگیرم شیده جان؟

بیا بعد این پسره میگه با این کار نداشته باش هر چند که راست میگه این چایی نخورده پسر خاله شده... الان من باید به این بگم نخیر وقت بنده طلاست و شما هم نمیتونی بهش چپ نگاه کنی واگر نه با من طرفی؟ ... خوب نمیشه این رو گفت دیگه ... با کمی تأخیر سری تکون دادم و گفتم:-خواهش میکنم این چه حرفیه، بفرمایید ...

مهراد-لطف داری شیده جان، اگه اشکالی نداره چند دقیقه ای روی اون میز بشینیم

بازگفت...کوفت و شیده جان ... بیا باز به بچه رو دادم زود جو گیر شد باید همون اول میزدم توی برجکش تا دوباره تکرارش نکنه ... خوب پسر خوبی باش و مثل آدم رفتار کن دیگه ... صد حیف که نمیشد این حرفا رو به خودش گفت، در نتیجه سری تکون دادم و به سمت میزی که نشون داده بود حرکت کردم.

با رسیدن به میز یکم ازش فاصله گرفتم و روی یکی از صندلی ها نشستم و اونم با دیدن حرکت و سرعت من، دنبال کردنم رو رها کرد و روبروم نشست ...

چند لحظه ای خیره ی میز و صندلی های خالی بودم ولی دریغ از یک کلمه که از دهان این بشر خارج بشه ... اون میخواست حرف بزنه و منم تقریباً میدونستم چی میخواد بگه پس دوست نداشتم من شروع کننده باشم ...

با صدای خنده ی بلند عرفان و سعید نگاهم به سمت مقابل چرخید ... ای بابا ...! خوب منم دوست داشتم توی جمع بچه ها باشم ... نگاه تند و تیزم ناخودآگاه روی مسبب این ماجرا میخ شد ... مهرداد خیلی سریع عکس العمل نشون داد و با یک سرفه ی کوتاه شروع کرد مهرداد-نمیدونم باید از کجا شروع کنم ... توی این مدت خیلی بهش فکر کردم ولی به یک نقطه ی مشخص نرسیدم که برام یک آغاز باشه ، نتونستم یک زمان دقیق رو مشخص کنم که بگم از اون موقع بود که ...

که چی؟ خوبه این بخواد یک خبر فوری به یکی بده ، طرف جون میده تا این به حرف بیاد ... سری به علامت متوجه نشدن تکون دادم و گفتم:- که چی؟ ...آغاز برای چی؟ قیافه اش باز تر شد ... مثل اینکه ناجور استرس داشت ولی این کارها از مهرداد همیشه مغرور بعید بود

مهرداد-برای گفتن احساسم ... برای ابراز اون احساس ، شیده نمیدونم از کی و کجا شروع شد ولی هیچ زمانی خالی از اون احساس نبودم ... حالا اینجام ...غرورم رو کنار گذاشتم تا ازت تقاضا کنم که همراهم باشی و بشی دلگرمی زندگیم

...

با اونکه آتو به من هشدار این لحظه رو داده بود و من میدونستم قراره چی بشنوم ولی شوکه کننده بود ... روزهای زیادی از آخرین بار شنیدن این واژه میگذشت ... ساعت های زیادی

که هر لحظه اش درد بود ... یک درد بزرگ که از یک زخم کوچیک ولی عمیق نشأت میگرفت ... نداشتن یک چیز خیلی از داشتن و از دست دادنش راحت تره ... با یک قلب سرد و مچاله شده همیشه زندگی کرد ، چه برسه به اینکه یک زندگی رو گرم کرد ...

صندلی رو عقب زدم و از جام بلند شدم... حرکتی خیلی ناگهانی بود و باعث شد مهران هم بایسته ولی نگاهش ... نگاه مهران داشت میگفت که میدونه تو دل من حداقل برای اون و احساسش جایی وجود نداره ... درسته که من بهش احساسی نداشتم ولی قصد رنجوندن و شکستن اش رو هم نداشتم ، پس لبخندی به چهره ام کشیدم و گفتم:- ترجیح میدم یکم در مورد پیشنهادتون فکر کنم ... با اجازه

هنوز دو قدم به سمت راه پستی نرفته بودم که شنیدن اسم من رو مجبور به ایستادن

کرد مهران-شیده ... ؟ به سمتش برگشتم و به چهره ای که برعکس چند دقیقه قبل

آروم ولی مثل همیشه جدی بود چشم دوختم مهران-مرسی ...

نگاهم پرسشی شد ... چرا تشکر؟ همین چند لحظه پیش بود که نگاهش داد میزد جوابم رو میدونه ... مهرانی که من شناخته بودم این طور مواقع یک جور دیگه جواب میداد تا غرورش رو حفظ کنه ... مثل اینکه همه ی آدمها میتونن تغییر کنند ولی من مثل همیشه حوصله ی حرف زدن هم نداشتم چه برسه تغییر ، سری تکون دادم و به راهم ادامه ...

خاطرات توی ذهنم جون گرفت ...دیگه تاریکی بین این درخت ها ترسناک نبود ، این

آدمها هستند که باید ازشون ترسید ... که باید ازشون حذر کرد ...

به یک درخت تکیه کردم و سر خوردم روی زمین ... پاهام رو جمع و دستهام رو دورش حلقه کردم ...

دوست داشتن ... خواستن ... رسیدن ... چرا فعل های زبان فارسی اینجوریند ؟ چرا اینقدر ساده منفی میشن ؟ ... حالا میفهمم که چرا اینقدر از درس زبان فارسی متنفر بودم ... من از این فعل های ساده و بی دست و پا بدم می اومدم ، من از منفی شدن این واژه ها میترسیدم ، ولی آخرش چی شد ... ضرب المثل رباب جون به ذهنم اومد آمد به سرم از آنچه میترسیدم ...

۸۰۲

سرم بالا اومد و نگاهم به شب پرستاره ی بالای سرم کشیده شد ... وجودم با بغض عجیبی یکی شده بود ، بغضی که داشت خفه ام میکرد و من میخواستم اینجا ، لا به لای خلوت و سکوت این درختا این بغض رو بشکنم - خدایا ... من رو میبینی؟ ...

نگاهم تار شد ولی هنوز راه زیادی مونده تا برسم به چیزی که میخوام ... شیده تا همین جاش هم خیلی هنر کرده بود ، حقش هست که بتونه این بغض رو بیاره ... نگاهم بالاتر رفت ، نقطه های سفید میون اون سیاهی یک امید بود ... امید به اینکه میشه یک راهی پیدا کرد ... امید به اینکه میشه دلخوش بود به فردا و فرداها ...

- کجا باید این بغض رو بشکنم؟ ... کجا برم که آروم بشم؟ ... هزار جا رفتم ولی نتونستم به آرامشی که میخوام برسم ... هزار راه رفتم ولی همشون بن بست بودند ... من دیگه کم آوردم ، دیگه نمیکشم ... من هنوز به جواب سوالاتم نرسیدم ...

نگاهم تار تر شد ... ذهنم کشیده شد به دو سال پیش ... سفیدی ستاره ها محو شدند ... خاطرات تلخ وحشتناک ترین چیزهای دنیا هستند ... چرا میگن که باید از شون درس گرفت ... این

تجربه ها درس گرفتن نداره... این تجربه هایی که غرور رو خرد میکنه... این تجربه هایی که یک آدم رو از پا می اندازه تکرار کردن نداره که بخواد درس بشه...

یک سوال یک سوال قدیمی... یک سوال که هر شب این دو سال مرورش کردم... چرا ساده دل کند؟؟؟... چرا ساده رد شد؟؟؟... چرا این قدر راحت غرور و اعتقاد رو به فنا داد؟؟؟... ولی اگه عشق بود حتی این غرور هم مهم نبود... اون روزها فقط آینه دیوارم دروغ نمیگفت... حتی خودم هم به خودم دروغ میگفتم... پا به پای اون عشق رفتم اما... جاده پیچید ولی من... میبینی سزای کورکورانه تقلید کردن رو... دارم تقاص همون سادگی خیال رو پس میدم...

اولین قطره روی گونه ام نشست... دومی... سومی... چهارمی... پنجمی... دیگه وقتشه... سرم رو بالا گرفتم و گفتم:

-میبینی...؟ سعی دارم بشکنم اون دیواری که مغزم و قلبم رو پوشونده بود... خیلی وقت بود که نه با دلم ، نه با عقلم کاری نداشتم... ولی حالا میخوام حداقل یکی رو داشته باشم... دفعه اول اون یک تیکه گوشت کار دستم داد ، حالا میخوام با عقل پیش برم... خوبیش اینه که زود احساساتی نمیشه... زود دل نمیبازه... زود از دستم نمیره... با خودم که رودربایستی ندارم ، آره به قول آتو زود خر نمیشه...

دیگه نمیتونستم شمارش کنم... آخرین باری که اینجوری اشک ریختم رو یادم نمی اومد... خیلی وقت بود که نه یک خنده درست و حسابی داشتم نه یک دل سیر گریه... خیلی وقت بود که حس و حال وجودم به هم ریخته بود ولی حالا... حالا باشنیدن این حرفا اونم از

کسی که غرورش برام بارزترین وجهه ی شخصیتش بود ، داغ دلم تازه شد...داغی که فکر میکردم دیگه فراموش شده...

-سخت بود نفس کشیدن...اون روزها دوست داشتم گریه کنم تا سبک تر بشم...شاید خیلی ها فکر کنند که من بی دلیل دورم رو یک قفس آهنی کشیدم ولی حقم بود...به خدایت قسم که حقم بود...جای گله هم نیست چون من توی راهی قدم گذاشتم که آخرش مشخص نبود...من یک پایان خوش رو تصور میکردم ولی نشد...نخواست...نخواستم...نه اینها نیست ، تو نخواستی... تقدیر این نبود... نمیدونم بهم حق میدی که بهونه بگیرم یا نه ولی این حق رو به خودم میدم...

سرم رو به درخت تکیه دادم و چشمام رو بستم...این دفعه نگاهم سیاه نبود...خالی نبود...جایی بغضم رو شکوندم که اصلا فکرش رو هم نمیکردم...آروم تر بودم...دیوار مغزم پایین ریخته بود...حالا میدونستم از این زندگی چی میخوام...الان وقت رسیدن به هدفی بود که براش چند ماه زحمت کشیدم...لبخندی روی لبم نشست...از همون لبخندهایی که قبلا خیلی دوستشون داشتم...

۸۰۷

صدای خش خش خرد شدن برگها باعث شد سریع چشمام رو باز کنم و توی تاریکی مقابلم دنبال منبع صدا بگردم...نوری که از اون فاصله و از بین درختها دیده میشه خیلی ناچیز بود و اجازه نمیداد اطراف رو خوب ببینم...حیف که گوشی دم دستم نبود واگر نه کارم با فلش یک ذره ای اون هم راه می افتاد...کم مونده بود که چشمام از کاسه بزنه بیرون از بس درشتشون کرده بودم...نفسهام رو آروم کردم و با دقت به صداهای اطراف گوش دادم ولی دیگه خش خش نبود...سری به

حالت تاسف تکون دادم... مثل اینکه خیالاتی شدم... چه میدونم شاید هم مکس داشت توی باغ میچرخید...

دستم رو ستون بدنم کردم و از جام بلند شدم... بهتر بود قبل از اینکه توی این تاریکی از ترس سخته بزنم برگردم پیش بقیه بچه ها... به سمت مخالف راه افتادم تا قبل از پیوستن به بقیه یک نگاهی از توی آئینه به خودم بندازم.

نگاهم به آئینه ی جلوی در بود... خدا خیر بده این سازنده های مواد آرایشی ضد آب رو... البته دست خودم هم درد نکنه با این قشنگ گریه کردنم... به قول آتو من توی بدترین شرایط هم با کلاس اشک میریزم... هر چند که یک عاده ولی خوب چیکار میشه کرد... دستی زیر چشمم کشیدم و ته مونده مدادی که یکمش ریخته بود رو پاک کردم و از ساختمان خارج شدم...

با نزدیک شدن به جمع بچه ها صدای خنده ی عرفان بود که نگاهم رو به سمت میزی که دورش گرد ایستاده بودند کشید... نه مثل اینکه در نبود من خبرایی شده... بیشتر که دقت کردم دیدم که سهراب و سهیل مشغول شطرنج هستند و بقیه هم دارند با سر و صدای خاصی تشویقشون میکنند... یعنی اینها اگه با هم توی یک رشته باشند اون رو به ورطه ی نابودی میکشند... راهم رو به همون سمت کج کردم و کنار آتو که مشغول طرفداری از حرکت سریع سهراب بود ایستادم... سهیل بلافاصله سربازش رو حرکت داد، از مهره های بی حرکت صفحه میشد فهمید که تازه شروع کردند ولی مطمئن بودم که به ۸۰ دقیقه نرسیده بازیشون تموم میشه، بی حوصله بودند شدید...

-آتو تو که میدونی چطور بازی میکنند، چرا الکی جوش میزنی؟

آتوسا شونه ای بالا انداخت و گفت: -همین جوری ، میخوام به بازی جو
بدم... تو کجا بودی؟ منم به تقلید از خودش شونه ای بالا انداختم و جواب

دادم

-همین دور و اطراف... کیک من کجاست؟

با اشاره ی ابرو به میزی که قبل از رفتن من کنارش جمع بودند اشاره کرد و دوباره مشغول به
قول خودش جو دادن به بازی شد

آتو-سهیل با این حرکت گور خودت رو کندی... یا لا سهراب...

لبخندی به حرفاش زد و به طرف میز حرکت کردم... یکی از صندلی ها رو عقب کشیدم و
روش نشستم... نگاهم هنوز به جمع اون طرف بود که هر کدوم حرفی میزدند و این وسط مثل
اینکه بعضی حرفها بدجور جالب بود که جمع از خنده میترکید.

یک تیکه ی کوچولو از کیک رو با چنگال برداشتم و به دهان بردم... خیلی خوشمزه
بود... چشمام رو بستم و سعی کردم حداکثر لذت رو از اون شیرینی بی نهایت ببرم... واقعا
بعد از اون همه بیرون ریختن احساسات حالا میتونستم راحت لذت ببرم.

صدا و پرسش ناگهانی امیر باعث شد سریع چشمام رو باز کنم و

به طرفش برگردم امیر-یعنی اینقدر مزه اش خوبه؟

یکم که از شوک یکدفعه ای بودن صداش دراومدم لبخندم برگشت و همزمان با تگون دادن
سرم گفتم: -به دهان که من بی نهایت مزه کرد... نظر بقیه رو نمیدونم.

امیر-مشخص بود ، آخه خیلی خاص داشتید مزه اش میکردید...

راست میگه...برام خاص بود ، چون من دیگه سعی نداشتم تا اون زخم کهنه رو توی وجودم
نگه دارم...

شونه ای بالا انداختم و گفتم:- آخه مزه اش واقعا خاص بود...

امیر-از اینکه لباست رو با مژده خانم عوض کردی ناراحت نیستی؟

واقعا ناراحت نبودم... از وقتی که وارد مهمونی شدم همه داشتند از سلیقه ی من در انتخاب
لباس و زیباییش تعریف میکردند...حتی میتونستم حس کنم که مژده هم زیاد از این تعویض
لباس راضی نیست ، البته حقم داشت آخه لباسی که آتو برای من آورده بود فوق العاده
پوشیده بود و با مدِ خاص مژری خیلی فرق داشت...

-نه...من همون اول هم خیلی از لباس خوشم

اومده بود امیر-ولی ناجور نقشه های سهراب

رو بهم ریختید...

-تقصیر خودش بود ، باید فکر اینجاها رو میکرد...البته فکر نکنم زیاد هم براش مهم باشه

چون داره خیلی از این مهمونی لذت میبره

با سر اشاره ای به جمعشون کردم...سهراب دستش رو دور گردن سهیل حلقه کرده بود و به

حالت نمایشی فشار میداد -مثل اینکه بازی رو هم برده امیر-به این میگن بازی؟

-خودشون که ناجور قبولش دارند...البته منم موافق نظرتون هستم ، این بازی نیست بیشتر جنبه ی سرگرمی و سرکار گذاشتن بقیه رو داره...

صدای آتو اجازه جواب دادن رو از امیر گرفت...

آتو-نیم ساعته اومدی هنوز نصف کیک رو هم نخوردی...

-از همون یک ذره هم خیلی لذت بردم...نگران بقیه اش هم نباش چون...

صدای سهراب بود که نداشت ادامه حرفم

رو بزمن سهراب-چون من اومدم...برسون

اون چنگال رو ...

دنبال آدمی بودم که قراره براش چنگال بیاره ولی با خارج شدن دسته ی چنگال از دستم ،

نگاهم خیره ی سهراب شد...نیشش تا بنا گوش باز بود...کلا این بشر پررو تشریف

داشت...

سهراب-مرسی بانو...من به جات حداکثر لذت رو میبرم...

پیش دستی رو جلو کشید و مشغول شد...انگار نه انگار که صاحب ظرف کنارش

نشسته...هنوز نگاهم به سهراب بود که شروین کنارم روی صندلی نشست و دستش رو حلقه

ی گردنم کرد...

شروین-سهم تو بود؟

سری تکون دادم و خیلی مظلوم گفتم:- اوهوم...

سهراب-مظلوم بازی در نیار بچه پررو...

-پررو خودتی مهندس...

سهراب چپ چپی نگاهم کرد و مثل همیشه گفت:-کوفت و مهندس...

تینا-شیده نمیخوای کادو ها رو باز کنی؟

لبخندی روی لبم نشست...خودم تا قبل از دیدن کیک و بادکنک ها نمیدونستم تولدمه

پس در نتیجه انتظار کادو گرفتن هم نداشتم...

-کادو؟

سهراب-پس چی؟ تولد بدون کادو گرفتن معنی

نداره...افتاد؟ سری تکون دادم و با درآوردن ادای

خودش جواب دادم

-افتاد مهندس...حالا کادوی من کجاست؟

سهراب-حالا بیا به بچه رو بده...خوب پررو میشه دیگه...

-من که گفتم خودتی..کادوی تولدم رو رد کن بیاد ، از هر کی انتظار نداشته باشم از تو یکی

ناجور دارم...

سهراب- برو از داداشت انتظارات عجیب و غریب داشته باش... اصلا این چه رسم بیخودیه که شما ها باب کردید... همین که یک جشن به این بزرگی برات گرفتیم باید خدا رو هم هزار بار شکر کنی... تازه خودتم یادت نبود

چشمام رو ریز کردم ولی جواب نداد پس برگشتم به اصول اولیه خودم و مثل همیشه مظلوم شدم... خدا این نگاه رو از من نگیره واگر نه کارم ناجور لنگ میمونه...

سهراب- تینا امانتی من رو بده ، الانه که اشکم در بیاد...

خنده ی جمع باعث شد منم از اون حالت خارج بشم و هم رنگ جماعت لبخند بزنم... جعبه ی مشکی رنگِ روبان پیچ شده که جلوی نگاهم قرار گرفت صدای اووووووو گفتن بچه ها هم به هوا رفت... سهراب صورتش رو به گوشم نزدیک کرد و آروم گفت:

سهراب- قابل موشی رو نداره ولی یادت باشه که بعدا بهم بگی این پسره باهات چیکار داشت...

لبخندم باز تر شد... هیچ اتفاقی رو از دست نمیداد و همیشه همه چیز رو میدونست... سری تکون دادم و به گفتن "مرسی مهندس" قناعت کردم.

۸۰۱

روبان قرمزِ دور بسته رو آروم باز کردم و کنار میز گذاشتم... درب جعبه به حالت صندوقچه های قدیمی بود ، چفت کوچیکش رو چرخوندم و آروم درش رو باز کردم... تا قبل از دیدن کادوش فکرم به کجاها که نرسید... یک لحظه یاد اون شیشه شیر و پستونک افتادم... لحظه ی بعدش یاد اون مارِ توی شیشه ی الکل افتادم... هزار فکر ناجور بود که اومد

توی ذهنم و خارج شد ولی خدا رو شکری از این خبرا نبود...یک جورایی خارج از تصور من بود چون تا حالا از سهراب یک همچین هدیه ای نگرفته بودم...

آتو-نمیخواهی به ما نشونش بدی

شیده؟ سهراب-نخیرم برای چی به تو

نشونش بده...

آتو-برو بابا کی از تو نظر خواست عموزاده ی محترم...

تینا-این یکی رو باهات موافقم آتو...باز شد حالا باید دیده بشه...زود باش

شیده بیارش بیرون سهراب-عجب دخترهای فضولی...بابا شاید نخواد به

کسی نشونش بده...

آتو-مگه دست خودشه؟

پروانه-شیده جون یک کوه هدیه اونجاست که اگه برای باز کردن هر کدوم این همه وقت

لازم داشته باشی ما باید تا صبح اینجا الاف باشیم

آویز دستبند رو به دست گرفتم و از صندوق خارجش کردم و رو به بچه ها گرفتم...

-اینم از هدیه اول...به قول تینا هم باز شد هم دیده شد...و صد البته از نظر من خیلی پسندیده

شد...

رو به سهراب کردم و ادامه دادم

-خیلی قشنگه...مرسی.

سهراب-میدونم قشنگه چون من از همون اول هم خوش سلیقه بودم...قابل تو رو نداره.

تینا-خود شیفته ... حالا واقعا سلیقه ی خودته یا انتخاب اون هزار و یکی دوست دختر خوشگل و موشگل؟

سهراب لبخندی به حرف تینا زد و با صورتی که یکم جمع شده بود گفت:- همینم مونده با اونا برم خرید...آبروم رو از سر راه نیاوردم خواهر...

تینا-خیلی پررویی سهراب، حداقل حرفی که تینا زد رو

تکذیب میکردی؟ سهراب نگاه آرومی به تینا انداخت و

جواب داد سهراب-یعنی میگی دروغ بگم؟

شلیک خنده بود که از هر طرف به هوا میرفت...یعنی خوشم میاد که کم نیاره...عین خیالش

نبود که بقیه چه فکری درباره اش میکنند...هر چند که همه میدونستند سهراب اهل این

حرفا نیست و اون چند مشت نقل و نبات رنگ و وارنگ هم فقط برای خالی نبودن عریضه و

رفع خستگی روزانه است...!

با ظاهر شدن هدیه دوم که از طرف آتوسا بود، جمع آروم تر شد و منم دوباره مشغول باز

کردن روبان و کاغذ کادو شدم...این دفعه یک ست لوازم آرایش اونم با مارک محبوبم

هدیه بود.

سهراب-آخه به اینم میشه گفت هدیه؟

آتو- برای تو نخریدم که درباره اش نظر میدی

حضرت آقا؟ سهراب- چرا امشب شمشیر رو از

رو بستنی دختر عمو؟ آتو- هویج جوری...

سهراب لبخندی به تیکه کلام آتو زد و با تکون دادن سرش اون رو به آرامش دعوت کرد...

شروین- قابل موش موشی خودم رو نداره...

به سمت مخالف برگشتم و با صورتِ مهربونِ داداشم مواجه شدم ، یک لحظه ناجور فوران

احساس رو توی وجودم حس کردم و بدون توجه به کادویی که دستش بود دستام رو دور

گردنش حلقه کردم... دستاش که دور کمرم نشست آروم گرفتم...

-خیلی دوستت دارم داداشی...

شروین- منم دوستت دارم کوچولو

سهراب- بس کنید این لاو ترکوندن ها رو ، جوون چشم و گوش بسته کنارتون نشسته... شیده

اون کادو رو باز کن بذار یکم پیشرفت رو شاهد باشیم...

با شنیدن حرف سهراب دستام باز شد و کادو رو از شروین گرفتم و مشغول شدم...

تینا- چه حوصله ای داری ، پاره اش کن دیگه...

-نه... من کاغذ کادوهای هر سال رو نگه میدارم...

آتو- دیوونه ای عزیزم...

آتو سری تکون داد و با صدای آرومی گفت: -آره...همین الان یک سر برو اون سمت...
 شونه ای بالا انداختم و همراه با بلند شدن از روی صندلی ستاره رو به آغوش سهراب
 سپردم و با لحن نیمه شاد و شوخی گفتم: -به کادوهای من دست نزنید ، زود برمیگردم...
 راه رو به سمت جایی که بزرگترها نشسته بودند کج کردم و با قدم های منظمی پیش رفتم ولی
 فکر به اینکه چی شده که عزیز من رو احضار کرده راحت نمیذاشت...همین چند دقیقه پیش
 بود که به خودم قول داده بودم آروم باشم ولی وقتی آتو اون حرف رو زد یک دلشوره ی
 خاصی توی دلم نشست...اصلا دوست نداشتم اون سمت برم ولی مجبور بودم...
 چند قدم مونده به میز مامان جلو اومد و خیلی آروم دستم رو بین دستاش گرفت...لبخندی
 به صورت رنگ پریده و مضطربش زد و پرسیدم
 -خوبی مامانی؟

مامان-خوبم عزیزم...یک خواهشی ازت دارم

شیده جان؟ -این چه حرفیه مامانم شما امر

کن...جانم چیزی شده؟

مامان-قول بده به چیزایی که امشب میشنوی واکنش منفی نشون ندی...
 با لحنی که حالا نگرانی توش خیره کننده شده بود گفتم: -مگه قراره چی بشنوم؟

مامان-فقط به من قول بده که حرمت ها رو نشکنی...مطمئن باش نمیذارم چیزی بر خلاف
 میلِت اتفاق بیفته...به من اعتماد داری؟

برای راحت کردن خیالش پلکهام رو روی هم قرار دادم و گفتم:- معلومه که دارم... نگران نباش کاری نمیکنم که پشیمونی پیش بیاره... قول میدم.

مامان- فدای تو دختر گلم.. از خدا میخوام زنده باشم و خوشبختیت رو ببینم.

-از این حرفهای بد بد نزنید من همین الانش هم کنار شما

خوشبختم مامان جونم مامان- برو پیش عزیز جون ...

-چشم...

خودم از مامان فاصله گرفتم ولی دستم هنوز بین حصار دستاش گرم گرم بود... نگاهم برگشت و با لبخندی که خیلی براش انرژی خرج کرده بودم دستم رو از دستش خارج کردم و به سمت میزی که عزیز کنارش نشسته بود رفتم.

خیلی آرام قدم برمیداشتم ولی این حرکتم از مثل رباب جون که میگفت آهسته و پیوسته قدم بردار نشات نمیگرفت

، از حس مزخرفی ریشه میگرفت که توی همین چند لحظه کل وجودم رو در بر گرفته بود...

معلوم نبود اینجا چه خبر بوده که مامان اون حرفا رو میزد ، ولی هر چی که هست نباید برای من جالب باشه.

صندلی کنار عزیز خالی بود... نیشخندی به لبم اومد ولی خیلی زود جمعش کردم و آرام و بی صدا صندلی رو بیرون کشیدم و نشستم.

-عزیز جون با من کاری داشتی؟

عزیز- آره عزیزم... طبق معمول گفتن تصمیم های احتمالی بابات افتاده گردن من...

سرش رو پایین انداخت و با لحن گرفته ای ادامه داد

عزیز- اومدم درمونی باشم برای دردت ، با این تصمیم های پدرت جغد بد خبر شدم برات عزیزم

صدای گرفته اش دلم رو ریش کرد ، دستم رو روی دستش که روی میز بود قرار دادم و گفتم:- نگو این حرف رو عزیز جون... تو برای من همیشه یک ناجی بودی ، چه اون وقت که یک دختر کوچولوی ۵ ساله بودم و بعد از پاره کردن دفتر مشق شروین و سهراب بهت پناه آوردم ، چه وقتی که یک دختر ۶۰ ساله شدم و برای رفتن به دانشگاه و برای رسیدن به هدفم بهت رو کردم... آغوش همیشه برام امن بوده و هست... این دفعه بابایی من چه تصمیمی گرفته؟ عزیز- فدای دل مهربونت... مثل اینکه خاله ی آتوسا یک حرفایی به مامانت زده بود. سرم رو پایین انداختم... میدونستم چی گفته ولی خوب خودِ مهراد یک جورایی امشب جوابش رو گرفت.

عزیز- خبر داشتی شیده جان؟

سری تکون دادم و با صدای آرومی گفتم:- امشب آقا مهراد یک چیزایی به خودم گفت ولی من ...

عزیز- میدونم موافق نیستی مادر ولی موضوع فقط اون نیست...

ناخودآگاه سرم بلند شد و با شک پرسیدم

-یعنی چی؟

عزیز-مثل اینکه یکی دیگه هم ازت خواستگاری کرده ، بابات نمیخواست الان مطرحش کنه ولی با شنیدن قضیه خواستگاری مهرداد ، تصمیم گرفت خواستگارِ دوم رو هم معرفی کنه

شونه ای بالا انداختم...واقعا برام فرقی نمیکرد که کی باشه ...من باید دنبال کسی باشم که با شرایطم جور در بیاد -حالا طرف کی هست؟ عزیز-پسر زهرا خانم...

ناخودآگاه نگاهی به اون طرف میز که مامان در حال صحبت با مادر امیر بود انداختم...تنها زهرا خانومی که میشناختم همین بود...یعنی...یعنی...

با سر اشاره به سمت مقابل کردم و آرام گفتم:-همین زهرا خانم؟

روی هم اومدن پلک های عزیز جون فکر من رو تایید کرد...تا اونجا که یادمه بابا میگفت تک پسر آقا عنایت...پس در نتیجه کسی که من براش خواستگاری شدم جناب امیر حسام عنایت...تا اونجایی که من توی این مدت شاهد بودم این پسر عاشقِ باتلاق سیاه چشمای من نشده پس... مثل اینکه من انتخاب بزرگترهام و بیچاره خبر نداره چه آشی براش پختن.
-حالا باید چیکار کنیم؟

عزیز-ما هیچی ، ولی تو باید خودت رو برای یک خواستگاری مفصل آماده کنی ...

-آماده کردن نمیخواد که عزیز جون...میان خونه ، منم یک چایی براشون میارم و بعد از یکی دو هفته هم شما از طرف من جواب منفی میدید

عزیز-به همین راحتی هام که میگی نیست گلکم...

-بابا با من کار داره؟

عزیز- از اول قرار بود بری پیش بابات ولی شیرین گفت بهتره که همه چیز رو بدونی و یک پیش زمینه داشته باشی -پس خدا به دادم برسه...چی فکر میکردم و چی شد ، یک سوپرایز به تمام معنا داشتم امشب ... اول جشن تولد و دوم دو تا خواستگاری همزمان...قشنگیش اینجاست که بفهمی پدرت به دومین خواستگار یک جورایی جواب مثبت داده.

عزیز-شیده جان آروم باش...بهتره که امشب زیاد لجبازی نکنی ، صلاح نمیدونم.

-به مامان قول دادم که آرامش خودم رو حفظ کنم پس جای نگرانی نیست.

با تموم شدن جمله ام از روی صندلی بلند شدم و بدون اینکه به سمت جمع بچه ها برگردم راه آلاچیق رو پیش گرفتم...خدا کنه بابا زیادی روی موضوع کلید نکنه چون در اون صورت شیده کوچولوی بی منطقم کار دستم میده و همه چیز رو خراب میکنه...

چند قدم مونده به آلاچیق ایستادم...بابا روی یکی از کنده ها نشسته و به لیوان چاییش خیره بود...چرخش لیوان در محاصره ی انگشتای بابا نشون از بی قراری ذاتی اش بود...میتونستم حس کنم که خودش از وضعیت پیش اومده راضی نیست ولی به قول خودش کاریش نمیشه کرد...منم طبق قولی که به مامان و عزیز دادم باید کنار پیام و توی این موضوع حداقل امشب مطیع تصمیم بابا باشم...

۸۰۹

نمیدونم چقدر طول کشید تا لباسام رو عوض کنم و از اتاق بزنم بیرون ، ولی وقتی به خودم اومدم که روی سکوی پنجره ی دایره ای شکل نشسته و پاهام رو به سمت شکمم جمع کرده بودم...جای قشنگی بود ولی من برای فرار از آدمهای اطرافم به اونجا پناه بردم...توی این

لحظه تنها حُسنی که برای من داشت این بود که از طبقه اول و دوم فاصله داشتم و توی سکوت غرق بودم...

هندرفری گوشیم رو وصل کردم و روی یکی از آهنگ ها دکمه پلی رو زدم... سرم رو به قاب پنجره تکیه دادم و به سیاهی روبرو خیره شدم... داغون بودم ، داغون...

به تقویم ات نگاه

کردی به این روزای

تکراری به احساسی

که تونستی ازش

چشماتو برداری

نمیفهمی که تو سینه

ام چه آه سینه سوزیه

به تقویمت نگاه

گردی نگاه کردی

چه روزیه

دکمه ی ایست... چه روزیه...؟ ۸۱ ام... روز تولد من... روزی خوبی بود.. یک لباس قشنگ... یک جشن تولد عالی... یک سوپرایز به تمام معنا... یک ضد حال احساسی... یک تصمیم قاطع... یک خواسته ی بی منطق... یک اجبار بی دلیل... کوتاه اومدن... واقعا این چه روزی بود که من داشتم... کدوم یک از این اتفاقات به نفع منه؟... بابا من که چیزی نخواستم... من که چیزی نگفتم... فقط یک هدف پیدا کردم و براش تلاش... حالا که دارم بهش میرسم این همه مانع سد راهم شده... یعنی هر کی یک تصمیم بگیره با این همه واکنش منفی مواجه میشه؟... اینجوری که تموم آدمهای دنیا کم میارند... من یک راه انتخاب کردم ولی برای رسیدن بهش باید هزار تا کوچه و پس کوچه رو رد کنم... کوچه هایی که هر کدوم به تنهایی میتونند من رو بدبخت کنند... این انصافه؟... دارم از پا می افتم ولی با ول کردن این راه بیشتر داغون میشم... من از دنیا سیر نیستم ولی این موضوع ها باعث میشه ازش بدم بیاد و دیگه دوستش نداشته باشم...

آهنگ رو از حالت توقف خارج و رد کردم...

یک مدت میخوام ول کنم زندگی رو

(مگه ول نکردی؟... دو سال تموم قید هر چیزی که دوست داشتی زدی ولی آخرش چی شد؟... مثل اینکه باید دوباره دست به کار بشی... به قول معروف کس نخارد پشت من جز ناخن انگشت من... تا خودت کاری نکنی کسی به فکرت نیست شیده)

بذارم کنار عشق و دیوونگی رو

(من همین امشب به خودم قول دادم که فقط از عqlم

پیروی کنم) چشمامو روی اونی که میخوام ببندم

(من دیگه جز هدفم چیزی نمیخوام...چشم نبسته هم میدونم چی میخوام و

باید چیکار کنم) یک مدت با هیچی ، با هیشکی نخندم

(خیلی وقته یک لبخند واقعی نداشتم این چند مدت

هم روش) یک مدت میخوام لنگ چیزی نباشم

هراسون و دلتنگ چیزی نباشم

(دلتنگی چیه؟...من دلتنگم؟...من یک عمر دلتنگ تر از همه ی آدمها یک گوشه نشستم و

حسرت های زندگی رو مرور کردم...آخر هم نفهمیدم به کدوم دلِ تنهایی خندیدم که خودم

دلتنگترینم)

بترسند همه آدم ها از منی که

قراره یک مدت ، بشم یکی دیگه

یکم فرصت و استراحت میخوام

یک شب خواب شیرین و راحت

میخوام میخوام بچه شم باز تو این

سن و سال یک مدت جداشم از

این حس و حال یک مدت جدا

شم از این حس و حال تو میدونی

احوال خوبی ندارم غرو بَم ،

سکوت م ، گم م ، بی قرار م

(غروب... سکوت... گم... بی قرار... چقدر این واژه ها به حس و حال میخورد... منی که تنهایی رو

دوست نداشتم... منی که تمام روزهام پر بود از خنده و شادی حالا... حالا دمام حس قلبم

تنهاییه و بس... (واسه اینکه خورشید چشمم بتابه یک مدت باید بی توقف ببارم

(امشب با اونکه یک پایان تلخ داشت ولی برام آرامش رو به ارمغان آورد... من اشک

ریختم... من خالی شدم از بغضی که که داشت خفه ام میکرد) ببخشید که آرام نمیگیریم از

عشق گریزونم از خنده و سیرم از عشق بهت قول میدم باز بشم مثل اول بازم واسه تو ، با تو

میمیرم از عشق

(شیده کوچولو قول میدم باز بشم کسی که خودش رو همیشه دوست داشت... خودش رو

همیشه توی رتبه اول قرار میداد... میشم همونی که دوست داشتی... نه اونی که میمرد برای

کسی که برایش تب نمیکرد... قول میدم بشم مثل روز اول... قول میدم بازم اون خنده های از ته

دل رو تجربه کنی... اون خواب های شیرین رو تکرار کنی... آدمها دیوونه ان که میگن

خودخواهی بده... من قول میدم که عشق رو از زندگی حذف کنم و خودخواه باشم... عشق

تجربه خوشایندی برات نبود ، میدونم ولی... ولی به من اعتماد کن این دفعه مایوست نمیکنم)

یکم فرصت و استراحت میخوام

یک شب خواب شیرین و راحت

میخوام میخوام بچه شم باز تو این

سن و سال یک مدت جداشم از

این حس و حال یک مدت جداشم

از این سن و سال

نگاهم رو از سیاهی روبرو گرفتم تا آهنگ رو تکرار کنم ولی با قیافه ی حاج عنایت و پسرِ محترم مشون مواجه شدم... با هم روی یکی از نیکمت های چوبی حیاط نشسته بودند و صحبت میکردند... یکم خیره ی چهره هاشون شدم... حاجی که مثل همیشه آروم بود و در حال حرف زدن ، ولی پسر حاجی حال و احوال خوبی نداشت و مشخص بود یک چیزی باب میلش پیش نمیره... همزمان با ایستادن امیر منم دقتم رو بیشتر کردم تا شاید از طریق لب خونی بتونم یک چیزی بفهمم ولی دریغ از یک کلمه ، آخه اینم جا بود من اومدم و نشستم...

آهنگ رو قطع کردم و به دید زدنم ادامه دادم... هر چند که نتیجه ای نداشت ولی خیلی

راحت میتونستم حدس بزنم چی دارند به هم میگن... نگاهم رو تارتر کردم و توی شیشه به

عکس خودم خیره شدم شیده-بینگو... همیشه خیلی باهوش بودی...

-آی کیو ، باهوش بودن لازم نداره...همین چند دقیقه پیش بود که داشتم این بحث ها رو از سر میگذروندم البته شدت حرف های ما کمتر بود...بالاخره اون پسره و راهش باز تر... شیده-میخوای کوتاه بیای؟

-عمری...هنوز شیده رو نشناختی...من به بابا قول دادم که یکی از خواستگارا رو قبول کنم ولی منم استانداردهای خاص خودم رو دارم...میدونی که؟

شیده-پس میخوای همونی رو پیدا کنی که شرایطت رو قبول کنه

-دقیقا...نمیدونم چرا ولی وقتی به اون موضوع فکر میکنم نگرانی ندارم...

شیده-با این پسره چیکار میکنی؟

-اول دعا میکنم که خودش با باباش مخالفت کنه و کار من رو راحت تر...اگه نشد یک جوری

سرش رو میکوبم به طاق شیده-بهتر نیست از شروین و سهراب کمک بگیری؟

-نه...میخوام خودم انجامش بدم...حداقل همین یکبار رو میخوام

خودم تا آخرش برم شیده-پس باید حواست به همه چیز باشه

-هست...من که گفتم دیگه نگران چیزی نیستم...

نگاهم رو دوباره به پدر و پسری دوختم که هنوزم مشغول بودند...نمیدونم چند دقیقه به اون

حالت موندم ولی با تکون دست امیر به خودم اومدم...از حرکاتش خیلی راحت میشد خشم و

ناراضایتی رو خوند...حدسم درباره ی اینکه از چیزی خبر نداشته درست بود...مثل اسفند

داشت بالا و پایین میپزید ولی...نگاه حاجی هنوزم آروم بود و یک جورایی داشت پسرش هم به آرامش دعوت میکرد...

دلم برای اونم میسوخت...درسته که اون آزاد تر از من بود ولی بازم توی این هچل افتاده بود و باید تصمیم بزرگتر ها رو مد نظر قرار میداد...ولی الان وقت دل سوزی برای دیگران نبود ،،خودم مهم تر بودم و هستم و خواهم بود...

نگاهی به ساعت انداختم...۳ نیمه شب بود ولی این پدر و پسر ول کن نبودند...بی خیالشون شدم ، پاهام رو روی سکو آویزون کردم و با برداشتن گوشی و هندزفری ایستادم و راه پله رو به سمت پایین پیش گرفتم.

خیلی آروم در رو باز کردم و روی تختم دراز کشیدم...آتو و تینا توی هیروت بودند و من به حالشون غبطه میخوردم...دوست داشتم دوباره بی خیالی رو تجربه کنم...دوباره آروم بگیرم و شب ها با یک قصه به خواب برم...دوست داشتم دوباره کابوس شب هام دیدن هیولای قصه های عزیز جون باشه...گرگ ناقل...مادر ناتنی سفید برفی...مادر و دو تا خواهر سیندرلا...چقدر دوست داشتم برگردم به روزهایی که تموم دغدغه ام پاره شدن پیراهن کلاه قرمزی عروسک محبوبم بود...چه دغدغه ای بزرگی بود که با یک چند سانت نخ و یک سوزن رفع میشد...چقدر ساده بودن راحت بود ولی توی دنیایی که پر از گرگه ، اگه ساده باشی دریده میشی ، نابود میشی و چیزی ازت باقی نمی مونه...

به سمت راست چرخیدم ، پلکام روی هم قرار گرفت و به دنیای بی خبری پناه بردم...

با صدای گوشی آتو که خودش بهش توجهی نداشت از خواب بیدار شدم و نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم... ساعت ۲ صبح بود... معلوم نیست این دیوونه برای چی این ساعت آلارم گذاشته؟

بالاخره بعد از دو ساعت که اون گوشی داشت خودش رو میکشت خانم به خودش زحمت داد و دست مبارک رو بلند کرد و آلارم رو خفه...

-مرض داری برای این ساعت هشدار میداری؟

آتو- فکر کردی خودم خوشم میاد این وقت صبح از خواب نازنینم

بزنم و بیدار بشم؟ -پس چرا این داشت خودش رو میکشت؟

تینا کله اش رو از تخت جدا کرد و رو به من که با اخم مشغول شماطت کردن آتو بودم با چشمای بسته گفت:

تینا- نمیخواد این بیچاره رو تنبیه کنی... تو که رفتی همه با پیشنهاد سینا دوست امیر برای یک جمعه ی شاد و مفرح برنامه ریزی کردند و نتیجه اش این شد که همه ساعت ۷ صبح طبقه ی پایین باشیم.

لبام جمع شد و با صدای مسخره ای حرفش رو

تکرار کردم -جمعه ی شاد و مفرح؟

آتو- آره بابا... حالا هم پاشو آماده شو که ما آخرین نفر ها نباشم ، جلوی این همه آدم ضایع است...

من که دیگه با این همه سر و صدا خوابم نمیبرد پس ترجیح دادم تا این دو تا توی خواب آلودگی به سر میبرند از فرصت استفاده کنم و الاف حموم نباشم... حوله ام رو از روی شوفاژ برداشتم و یکراست راهی حموم شدم...

بعد از حموم توی آیینه روشویی نگاهی به چشمای سرخی که برای خودم ساخته بودم انداختم... من با این دو تا کاسه خون کجا برم آخه؟... دوباره چند مشت آب یخ به صورتم پاشیدم ولی تاثیری نداشت... درسته که گریه ام با کلاس بود ولی روز بعدش که این حال و روزم میشد بد جور ضد حال میخوردم... البته دیر خوابیدن دیشب هم بی تاثیر نبود... باید حتما قطره استفاده میکردم تا یکم از این حالت در بیاد واگر نه خیلی ضایع است... صدای تینا نداشت بیشتر از این خیره چشمم باشم، حوله رو روی سرم انداختم و از سرویس خارج شدم... تینا بلافاصله وارد شد و در رو پشت سرش بست و منم به سمت کمد رفتم...

داشتم تاپ هام رو زیر و رو میکردم که صدای

آتو بلند شد آتو- شیده این مانتوم خوبه بپوشم؟

حوله رو دور گردنم انداختم و با برداشتن تاپ سفیدم که روش ابر و بادی بود به سمتش چرخیدم و نگاهی به مانتوی طوسی روی دستش انداختم -خوبه باید خنک باشه...

نگاهم از مانتو بالا اومد و به صورت متعجب آتو رسیدم... سری تکون دادم و گفتم:-

چیه؟... چرا اینجوری نگاه میکنی؟ بدون توجه به حرف من جلو اومد و دستش خیلی آروم

روی صورتم نشست آتو- گریه کردی؟

اه... لعنت به من... مثلا میخواستم توی چشمم قطره بریزم...

-نه...

بعد از گفتن این کلمه به سمت کشوی کنار تخت رفتم و کیفم آرایش رو در آوردم... هر چی بیشتر نگاه میکردم بیشتر نا امید میشدم ، من همیشه قطره رو همین جا میذاشتم... خوب یادمه که دیروز وقتی خودم و ستاره رو آرایش میکردم توی کیف بود...

-آ تو قطره ی چشم من رو

ندیدی؟ آ تو-چرا گریه

کردی؟

-خانومی چرا باور نمیکنی که گریه نکردم... فقط دیشب دیر خوابیدم...

آ تو-باور نمیکنم چون حقیقت نداره... من شیده رو خوب میشناسم این سرخی چشمات تاثیر بی خوابی نیست ، تاثیر خوشگل گریه کردن...

-قطره آتوسا...؟

آ تو-نمیدونم کجاست... شاید ستاره یک جا انداخته باشه آخه کیف روی تخت بود...

-حالا من با این چشمات چیکار کنم...

آ تو-اطراف تخت رو نگاه کن منم این طرف رو میگردم

سری تکون دادم و مشغول زیر و رو کردن وسایل زیر تخت و توی کشو شدم... ولی اثری ازش نبود که نبود...

-ولش کن آتوسا برو آماده شو...

آتو-میخواهی چیکار کنی؟

-سرم رو میندازم پایین و تا چند ساعت به کسی نگاه نکنم... خودش خوب میشه، برو کارت رو بکن دوستی...

تا پم رو پوشیدم و از روش یک تونیک آستین سه ربع کلاه دار تنم کردم... شلوار ۲ جیبِ مشکی ام رو از کمد درآوردم و با شلوار کم عوضش کردم... عینکم رو از قاب درآوردم و به چشم زدم... خیلی روشن بود و احساس میکردم میتونم سرخی چشمام رو ببینم... عینک رو روی تخت انداختم و گفتم:

--تینا عینکت رو یک لحظه بده...

همونجور که جلوی آینه وایستاده بودم دستم رو به سمت عقب بردم و عینک رو از تینا گرفتم و به چشم زدم... آهان این خوب بود... سیاه...

-میشه امروز عینکت رو با من

عوض کنی؟ تینا-مال خودت که

خوشگل تره دیوونه...

از توی آینه نیشخندی به صورتش زدم و گفتم: -میدونم خوشگل تره ولی یک چیزی میخوام
که چشمام رو بپوشونه...

تینا-میگم دیوونه ای باور نداری...چشم ها به اون قشنگی...

عینک رو بالا بردم و روی موهام گذاشتم...برگشتم سمتش و گفتم

-ولی الان اصلا خوشگل نیست...

تینا که درست مثل آتو متعجب شده بود با تته پته گفت:- چی...چیکار

کردی با چشمات؟ -دیشب دیر خوابیدم...فکر کنم اثر کم خوابیه...

تینا-چه قرمز هم شده...قطره ی چشم نداری؟

-داشتم ولی نمیدونم ستاره کجا انداختتش که پیداش نمیکنم...

دست تینا بالا اومد و عینک رو به چشمام رسوند و گفت:-همین جوری بهتره...تا وقتی که این

سرخ نرفته عینک رو بر نداری ها...آخه ناجور خواستنی شده چشمات...

صورتتم از حرفش جمع شد و با دست یک قدم از خودم دورش کردم و گفتم:-خوبه پسر

نیستی واگر نه جرات نمیکردم نزدیکت بشم

صدای خنده اش به هوا رفت و جواب داد

تینا-ولی من جدی گفتم شیده خیلی ناز تر شدی...سرخ و سیاه به نظرم خوشگل تر از سرخ و

سفیده...

-دیوونه...عینکم روی تخته.

تینا-بر میدارم...

با برداشتن کیف لوازم آرایش ام دوباره جلوی میز نشستم و مشغول شدم...درسته که کلاه داشتم ولی کرم ضد آفتاب خیلی مهم بود... رژ لب تنها وسیله ای بود که بعد از کرم ازش استفاده و بعدش هم جا رو برای آتو خالی ...

۸۸۰

نخ کلاه رو دور گردنم انداختم و از اتاق خارج شدم...الان یکی من رو ببینه فکر میکنه دیوونه ام...ویلا آفتاب گیر هست ولی نه در حدی که ساعت ۷ صبح آفتاب وسط ساختمون باشه...بدون اینکه توی سالن ایست کنم یگراست از ساختمون خارج شدم و به باغ رسیدم...حالا خیالم راحت بود که انگ دیوونه بودن بهم نمیچسبونن ، البته از قبل با آتو و تینا هماهنگ کردم که یک لقمه نون و پنیر برام بیارند چون ناجور گرسنه بودم...

نگاهی به اطراف انداختم ولی هیچ جنبنده ای وجود نداشت ، بهترین کار این بود که برم پیش مکس...راه ته باغ رو پیش گرفتم و خیلی زود به اتاق رسیدم ولی صدای های آشنایی نداشت جلوتر برم...این آشنایی صدا باعث شد که کنجکاوی ذاتی ام قلقلک بشه و منم با یک تغییر کوچیک در محل ایستادنم کنار دیوار اتاق مشغول استراق سمع بشم

سینا-مسخره بازی در نیار حسام...این راهش نیست

امیر-میشه تو بگی راهش چیه?...دیشب تا نصفه شب داشتم برای بابا صغری و کبری میچیدم ولی آخرش گفت الا و بلا همین که من میگم...

سینا-بهتر نیست با خودش حرف بزنی؟

امیر- برو بابا من میگم نره تو میگی بدوش... قاطی کردی برادر من... بابا بفهمه تیکه بزرگم گوشم میشه...

سینا- تو هم داری زور میگی... حاجی اونقدرها که تو میگی بی

منطق نیست امیر- روی این موضوع بدجور کلید کرده و ول

کن هم نیست...

سینا- اوکی بهتره که فعلا لجبازی نکنی... بذار برگردیم تهران بعد یک

فکری به حالش میکنیم امیر- کی این سفر لعنتی تموم میشه معلوم

نیست... آخه اینم برنامه بود تو چیدی؟ سینا- ببخشید بنده کف دست بو

نکرده بودم که بابات میزنه توی حالت ...

امیر- زیادی انرژی داری دیگه...

سینا- کم چرت بگو... الانم راه بیفت بریم...

خیلی سریع خودم رو به دیوار پشتی اتاقک رسوندم و از دیدشون دور شدم... همون دیشب

هم مشخص بود چه خبره ولی الان دیگه اطمینانم صد در صد شد... این پدرهای ما هم که با

یک تصمیم خودخواهانه خوب داشتند برای خودشون جولان میدادن...

خوب که دور شدند از مخفیگاهم خارج شدم و چفت در رو باز کردم...مکس داشت صبحانه میخورد ولی با وارد شدن من با دهان پر چند تا صدای نامفهوم از خودش درآورد و سرش رو بالا گرفت...ناخودآگاه لبخندی به صورتم اومد و عینک و روی موهام گذاشتم...

-چطوری پسر؟...مثل اینکه حداقل تو یکی امروز صبح رو خوب شروع کردی...غذات

هم که به موقع دادند دهانش که از غذا خالی شد صداش هم بلندتر شد...

-آروم پسری...الان این آقا بداخلاقه میاد من رو پخ پخ میکنه...همین جوریش هم از این همه تصمیم درهم و برهم شکار بود ، من رو بینه بیشتر قاطی میکنه...

سرش رو دوباره توی ظرف برد و منم مشغول ناز کردنش شدم...خوبی مکس این بود که نمیخواست موعظه کنه و باید و نباید بچینه...

همین طور که به خوردنش نگاه میکردن یکدفعه صدای قیژ قیژ در بلند شد و منم به سمت عقب چرخیدم...از دیدنششوک بودم و مزخرف ترین قسمت این بود که عینک به چشمم نبود...ای خدا ، من دوست نداشتم کسی من رو اینطوری بینه...

از جام بلند شدم و با صدای آرومی

سلام کردم -سلام صبح بخیر...

یک تای ابروش رو بالا انداخت و یک قدمی نزدیک اومد...نمیخواستم ضعف نشون بدم واگر نه یک قدم ازش دور میشدم...نگاهش یک جوری بود ، انگار داشت من رو به مبارزه

میطلبید...اتاقک رو با رینگ بوکس اشتباه گرفته بود طفلک...خیلی آروم تر از من یک جواب خشک و خالی داد و باعث شد منم زبونم رو بایکوت کنم برای یک وقت دیگه امیر-سلام... به سمت مکس رفت و دستی به سرش کشید...همزمان با ناز کردنش قلاده رو بهش نزدیک کرد ، کارش رو زود انجام داد و با گرفتن چرم دو لایه ی سر قلاده ی مکس از جا بلند شد... قبل از اینکه به سمت من برگرده عینکم رو به حالت اول برگردوندم و بدون توجه به حرکت هاش از اتاقک خارج شدم...البته جوابِ کارم صدای بلند مکس بود که قصد کوتاه اومدن هم نداشت...خوشم اومد به این میگن یک حیوون بی نظیر صاحبش رو ول کرده و برای من صدا رو سرش می اندازه...مثل اینکه امیر از این حرکتش شاد نشده بود چون با صدای آروم و لحن سنگینی گفت امیر-مثل اینکه میخواد همراه شما باشه...

رویه ی خودش رو پیش گرفتم و بدون توجه بهش روبروی مکس زانو زدم و دستی به سرش کشیدم -باعث افتخاره که همراهِ مهربونی مثل تو داشته باشم ، شما میتونید تشریف ببرید آقای عنایت...

دسته ی قلاده رو همونجا روی زمین رها کرد و با قدم های بلند از من و مکس دور شد...پسره ی بی ادب ، هر چقدر هم که پدرت بهت سخت گرفته باشه وضعت بدتر از من نیست...برای رسیدن به یک هدف ساده هفت خان رستم رو رد کردم...تازه وقتی رسیدم به هفتمین خان فهمیدم که خودش به اندازه هفتصد خان راه داره...آخه برای کی تا حالا به خاطر درس خوندن شرط ازدواج گذاشتن؟...اصلا اینم شرطه که بابا گذاشته...همه ی پدرها به بچه هاشون کمک

میکنند که یک انتخاب خوب داشته باشند بعد پدر من به جای این همه کار خوب من رو توی مگنه میذاره که هر چه زودتر عروسی کن... آخ خدا من دردم رو به کی بگه...؟

سر قلاده رو از روی زمین برداشتم و همراه مکس به سمت ساختمون راهی شدیم... فعلا باید یک جمعه ی دوست داشتنی و مفرح میساختیم پس وقت گله و شکایت نبود... با این فکر مسخره نیشخندی روی لبم اومد و یک سوت برای مکس زدم... دستاش رو بالا گرفت و روی دو پا تعادلش رو حفظ کرد...

-آفرین پسر خوب... میخوای یکم بازی کنیم؟

زیپ یکی از جیب هام رو باز کردم و توپ شیطونکم رو درآوردم... زیاد با برفی بازی میکردم و بازی مورد علاقه اش هم دنبال توپ رفتن بود... توپ رو بالا گرفتم و گفتم: -موافقی مکس...؟

یک دور دورم چرخید و اعلام آمادگی کرد... توپ رو آروم به سمت جلو پرت و قلاده رو رها کردم...

با دوی آروم دنبالش حرکت میکردم و اونم دنبال توپ بازیگوش من میدوید... یادمه یک پیامک داشتم که خوشبختی رو به توپ تشبیه کرده بود که وقتی ازمون دوره دنبالش میریم و سعی میکنیم به دستش بیاریم ولی وقتی بهش نزدیک میشیم شوتش میکنیم توی باقالی ها و از دستش میدیم... چقدر خوب میشد که حتی این احساس رو داشته باشی ، من که به کل این حس رو داشتم که خوشبختی برای آینده ی من وجود نداره...

با فشار صورت مکس به کتونی هام از فکر خارج و به توپ که جلوی پاش بود خیره شدم...

-آوردیش...؟ کارت حرف نداره...

با سر به توپ ضربه میزد و بعد به من خیره میشد... نه مثل اینکه خیلی خوشش اومده و میخواد ادامه بدیم... توپ رو برداشتم و دوباره پرت کردم و شاهد دور شدن مکس بودم... آدم میتونه تا آخر عمر دنبال توپی که بهش لقب خوشبختی داره بدوه ولی ... ولی هیچ وقت نمیفهمه که خوشبختی لحظاتی بوده که میتونسته کنار خانواده اش ، دوستاش و کسانی که براش مهم هستند داشته باشه... همه ی آدمها زیاده خواه هستند و وقتی سرشون به سنگ میخوره تازه میفهمند که چه اشتباهی کردند...

صدای جیغی که از توی محوطه ی روبروی ساختمون اومد باعث شد قدم هام رو تند کنم و توی کمترین زمان خودم رو به اونجا برسونم... باز این ادا و اصول های دخترونه شروع شد... مهرسا و مژی با اون تیپ های مسخره نیم متری روی پله های ساختمون وایستاده بودند جیغ میکشیدند... بدون توجه به اون دو نفر و چند نفری که با صدای نکره ی اونها اومده بودند بیرون رو به مکس گفتم

-مکس...مکس...بیا اینجا...

مژی-شیده چرا قلاده اش رو نگه نداشتی؟

لبخندِ بزرگی به صورتش زد و گفتم:- داشتیم باهم میدویدیم... با قلاده نمیتونه آزادی عمل داشته باشه... آدم رو هم اگه دست و پاش رو ببندن نمیتونه تکون بخوره مژده جون...

مهرسا-حالا این حیوون ندوه به جایی برنمیخوره عزیزم... بهتر نیست دارایی دیگران رو بذاری سر جاش بمونه و باعث ترس بقیه نشی؟

همچین گفت عزیزم که انگار میخواد بگه... من فحش بلد نیستم پس ازم نخواهد براتون ترجمه اش کنم... دختره ی مزخرف فکر کرده فقط خودش دل داره که یک تاپ نیمه تنه

پوشه و با یک سویشرت نصفه و نیمه بیاد توی آلاچیق ، بالا و پایین پیره... پشت چشمی نازک کردم ولی حیف که از پشت عینک دو متری تینا دیده نمیشد ، با لحن جدی ای جواب دادم

-بخشید مهرسا جون نمیدونستم برای قدم زدن با مکس نیاز به اجازه ی شما دارم... تا اونجا که مامان و بابام بهم یاد دادن باید برای برداشتن یک چیزی از صاحبش اجازه بگیرم و خدا شکری من این کار رو نیم ساعت پیش انجام دادم و از صاحب دارایی مورد نظر شما اجازه گرفتم...

صدام رو یکم ، فقط یکم آرام کردم ولی مطمئن بودم که صدام رو خوب میشنوه...

-دارایی...؟ خونه و ماشین که نیست...

صدای خنده ی بلند سهراب باعث دلگرمی ام شد... همونطور که به خنده اش ادامه میداد رو به مهرسا گفت

سهراب-کسی اینجا از سگ نمیترسه... آتوسا یکم بهشون حساس هست ولی نه در حدی که بشه اسم ترس روش گذاشت... نگران بقیه نباشید خانم...

شونه ای بالا انداختم ، توپ رو از روی زمین برداشتم و همزمان با صدا کردن سهراب توپ رو به سمتش پرت کردم -مهندس بگیرش...

توپ و مکس همزمان باهم به سمت ساختمون پرت شدند... قیافه ی مهرسا توی اون لحظه واقعا دیدنی بود... کاش یک دوربین داشتم و اون لحظه رو ثبت میکردم... سوژه ی چند سال

خندیدن جور میشد... جیغ و فرار مهرسا جمع رو ترکوند... دختره ی دیوونه فکر کرده مکس بیکاره که دنبالش کنه...

مکس دستاش رو آویزون شونه ای سهراب کرده و روی دو پا ایستاده بود ولی تمام نگاهش به توپی بود که بالای سر سهراب توی دستاش زندانی بود...

سهراب-شیده این رو از من دور کن... تو که میدونی من با این رابطه ی خوبی ندارم

شونه ای بالا انداختم و گفتم:- چون این رو میدونم دارم تلاش میکنم که رابطه تون رو درست کنم... یکم باهاش بازی کن متوجه میشی درست مثل برفی مهربونه.. یا لا سهراب...
سهراب-شیده...

لبخندی زدم و دوباره شونه بالا انداختم... دید از من جواب درست و حسابی نمیگیره رو کرد به امیر و گفت:- سامی یک کاری بکن...

امیر-به من ربطی نداره... مکس الان به حرف من گوش نمیده... لباس رو جمع کرد و با یک نگاه جدی به مکس ادامه داد:- همین نیم ساعت پیش بود که به خاطر یک نفر دیگه من رو فروخت...

سهراب-هان... چی میگی تو...؟

امیر اشاره ای به من کرد و جواب داد

امیر-میگم تا وقتی که اون خانم باهاش خوب رفتار میکنه به کسی اهمیت نمیده... مکس اینجوریه که وقتی یک صاحب بهتر گیر میاره گذشته رو فراموش میکنه... البته بعد از مدتی که دوباره برمیگرده پیش خودم ولی الان وقت برگشتش نیست...

سهراب- امتحانش ضرر نداره سامی...

امیر- کوفت و سامی... بیا اینم امتحان... مکس ولش کن... مکس بیا این ور... مکس پسر خوبی باش...

انگار نه انگار داره باهاش حرف میزنه... خیلی خوشم اومد... بر فی اینجوری نبود... وقتی شروین نبود خوب به حرفم گوش میداد ولی وقتی شروین رو میدید همه چیز رو فراموش میکرد و فقط گوش به فرمان اون بود...

امیر- دیدی... گفتم که اهمیت نمیده...

سهراب- شیده زود باش دختر خوب ، لباسام کثیف شد...

مهرسا- من که گفتم این حیوون بقیه رو اذیت میکنه...

سهراب- نه شما گفتی این حیوون بقیه رو میترسونه... اذیت و ترس خیلی باهم فرق دارند... من از این حیوون شکارم چون روی صندلی عقب ماشین من نشسته ، ولی ارزش نمیترسم...

- خیلی دلت هم بخواد ... مکس اون روز به ماشینت خیلی افتخار داد...

شروین- شیده جون فعلا مکس رو از این دور کن چون ممکنه اتفاق ناخوشایندی برای مکس بیفته...

- مثل اینکه چاره ای نیست... مکس یقه ی عمو رو ول کن بیا اینجا... بدو مکس...

بلافاصله بعد از صدا کردن اسمش پاهاش رو عقب آورد و دستاش رو از گردن سهراب دور کرد... حالا درست روبروی سهراب ایستاده بود و توپش رو مطالبه میکرد... دیدم سهراب عین خیالش نیست پس خودم دست به کار شدم و گفتم:

-سهراب میشه اون توپ رو پرت کنی اینجا؟

سهراب نگاهی به دستش انداخت ، انگار تازه متوجه توپِ توی دستاش شده بود... سری تکون دادم و گفتم:- با کمال میل ...

با پرت شدن توپ ، مکس هم از سهراب و پله های ساختمون دل کند و به سمتم اومد... وقتی بهم رسید سرش رو بغل کردم و محکم نازش کردم

-کارت حرف نداشت پسر... تو بی نظیری...

مژده-بهره یک حمام کنی شیده جان؟

-بهش نیاز ندارم مژده جون شما به مهرسا خانم برس که رنگ به صورتش نمونده... خوبه من توپ رو برای سهراب پرت کردم واگر نه برنامه ی جمعه ی شاد و مفرح کنسل میشد...

مهرسا بدون گفتن حرفی با یک چشم غره صحنه رو خالی کرد و مژی هم دنبالش... شونه ای بالا انداختم و رو به سهراب گفتم:- خوبی مهندس؟

سهراب-آره خوبم... عینک رو بر میداشتی نفوذ کلامت چند برابر میشد...

-همین هم از سرش زیاد بود... تا اون باشه با مکس خوب رفتار کنه...

شروین-حرص نخور خواهی... چرا نیومدی صبحانه بخوری؟

- فعلا میل ندارم... شما هم بهتره برید به کارتون برسید... این دختره جوری جیغ زد که فکر کنم ویلاهای بغلی هم صداش رفت ...

سهراب- آتیشیه که خودت سوزوندی... راستی این عینک خیلی بهت میاد ولی عینکِ دیروزیه خوشگل تر بود...

- میدونم ولی امروز دوست داشتم این رو بزوم...

سهراب- اوکی... یکم دیگه با دوستت بازی کن تا بقیه حاضر بشن...

سری تکون دادم و روی یکی از کنده های چوبی نشستم... خوبه که بعضی اتفاقا هستند که باعث بشن آدمها برای چند لحظه دغدغه های زندگیشون رو فراموش کنند... منم چند لحظه پیش فقط به فکر جواب دادن و جواب گرفتن بودم و کل اتفاقات اخیر رو برای دقایقی به فراموشی بسپرم ، درست مثل اولین باری که امیر حسام عنایت رو دیدم...

۸۸۸

ساکم رو جلوی راه پله روی زمین گذاشتم و نگاهی به شلوغی و رفت و آمد توی سالن انداختم... بعد از خوردن صبحانه همه در حال تکاپو و جمع کردن وسایلشون بودند... با چشم دنبال سهراب بودم که بالاخره گوشه ی سالن پیداش کردم... کنار امیر نشسته بود ، تنها کسایی که به دور از این همه سر و صدا مشغول حرف زدن بودند... ساک رو همون جا رها کردم و به سمت جایی که نشسته بودند رفتم سهراب- آفرین شیده خانم چه زود آماده شدی؟
- وسایلم تقریبا جمع و جور بود فقط ساکم برداشتم آوردم پایین... سویچ ...

سهراب همون جور که روی مبل نشسته بود یکم بدنش رو به سمت بالا آورد ، سویچ رو از جیب پشت شلوارش خارج کرد و به سمتم گرفت

سهراب-میخواهی ساک ات رو برات بیارم؟

سری به علامت منفی تکون دادم و همزمان گرفتم:-نه خودم میتونم جا به جاش کنم...

سوییچ رو توی دستم فشردم و ازشون جدا شدم...باید از مکس هم خداحافظی میکردم...

چفت در رو آرام باز کردم و وارد شدم...مکس جلوی خونه ی چوبیش که داخل اتاق بود یک لم داده بود و یک جورایی چرت میزد...جلو رفتم و سرش رو مالش دادم...چشمش رو باز و خیره نگاهم کرد...چقدر دل کندن ازش سخت بود...حتی بیشتر از برفی که خیلی وقت بود باهاش آشنا شده بودم...همونطور که با یک دست به ناز کردنش ادامه میدادم با دست دیگه ام از توی جیب مانتوم گردنبند رو بیرون آوردم...یک زنجیر نقره بود با یک آویز که حرف SH روش حک شده بود ، وقتی ۸۵ سالم بود خریدمش...خیلی دوستش داشتم و حالا میخواستم هدیه اش بدم به کسی که توی این یک هفته خیلی چیزها رو بهم ثابت کرده بود...

قفل زنجیر رو باز کردم و دستام رو دور گردنش بردم...قفل کوچیکی بود و یکم سخت

بود که بسته بشه ولی من بالاخره موفق شدم...سوزنی رو که نخ کرده بودم از گوشه ی

مانتوم جدا کردم و از دو طرف قفل زنجیر ردش

کردم...سوزن رو از نخ جدا کردم و دو سر نخ رو که چهار لا شده بود محکم چند بار گره زدم...قفل زنجیرم یکم اشکال داشت چند باری هم توی خونه باز شده بود...یادمه که رباب جون وقتی آخرین بار دید من قصد درست کردنش رو ندارم و ممکنه یکبار بیرون از خونه قفل باز بشه و منم متوجه نشم ، برداشتم دو سر زنجیر رو بهم دوخت و خیال خودش و من رو راحت کرد...وقتی از محکم بودن گره ها مطمئن شدم منم خیالم راحت شد...سر مکس رو بوسیدم و ازش فاصله گرفتم...

در رو باز کردم و همراه مکس از اتاقک خارج شدم... قلاده نداشت و هی از این طرف به اون طرف میرفت و بعضی وقتها هم دورم چرخ میزد و منم با خودش همراه میکرد... دنبالم میکرد... دنبالش میکردم... توپ رو براش پرت میکردم و میدوید... بالاخره با صدای آتو که وقت رفتن رو اعلام میکرد به خودم اومدم... به سمت ساختمون حرکت کردیم ولی قبل از اینکه به جمع نزدیک بشیم مژده و مهرسا توی ماشین نشستند و به قول خودشون از خطرات احتمالی دوری کردند...

یک سینی دست صفورا خانم بود و همه رو از زیر قران رد میکرد... به سمتش رفتم و پشت زهرا خانم که داشت از زیر قران رد میشد ایستادم... بالاخره نوبت من شد صفورا- باز تو گل دختر رفتی این رو آوردی بیرون؟

-وا... صفورا خانم باید می آوردمش برای خداحافظی دیگه... اینم به خدا دل داره... یک دل خیلی مهربون...

تینا- فلسفه بافی نکن و رد شو... کی میخواد از این

خداحافظی کنه؟ -یکیش من... یکیش تو... یکیش اتو...

آتو- من به گور جد و آبادم ...

آرام- اتوسا آتو-

جونم مامی... مگه بد میگم...

آرام- زود برید سوار شید... شیده جان وسایلت رو کامل جمع کردی؟

شیرین-نگران نباش آرام جان از صبح زود ساک اش آماده است فقط مونده بود
خداحافظی از مکس...زنجیر رو دوختی؟

سری به تایید حرفش تکون دادم و گفتم:-بله قربان...

صدای سهراب اجازه ی حرف زدن رو ازم گرفت...

سهراب-شیده این زنجیره توئه؟

-اوهوم چطور مگه؟

سهراب-هیچی همین جوری...چطور ازش دل کندی؟

نگاهی به چهره ی کنجکاو مکس انداختم و گفتم:-به راحتی آب خوردن...میخوام من رو
هیچ وقت فراموش نکنه همون جور که من هیچ وقت فراموشش نمیکنم...

با حرفای ما بقیه هم نگاه دقیق تری به مکس انداختند و متوجه گردنبند شدند ولی این وسط
دوباره رباب جون بود که کارم رو گوشزد کرد

رباب-سر زنجیر رو بهم دوختی

مادر؟ -بله اولین کاری که کردم

همون بود...

سینا دوست امیر سرش رو پایین آورد و بعد از یک نگاه دقیق به زنجیرم گفت:-برای چی

سرش رو دوختید؟ -قفلش یکم مشکل داره ولی من پشت گوش انداختم و درستش

نکردم به خاطر همین با نخ دو طرف رو بهم وصل کردم که یک موقع باز نشه... همه حاضرند؟

شروین- آره بهتره دیگه سوار شید که راه بیفتیم همین جوریش هم دیر شده ساعت ۸۰ شد... سهراب- نگران نباش تا شب میرسیم...

شروین- نه بابا نگرانی کجا بود... سوار شید که بابا پشت سر ما منتظره...

سوییچ رو به سمت سهراب گرفتم و پشت صندلی راننده کنار شیشه نشستم... مکس کنار صفورا خانم ایستاده بود و به ماشین ها خیره بود... تنها شدن خیلی سخته ، میدونم ... ولی رسم دنیا تا بوده همین بوده... امیر روبه روش زانو زد و دستی به سرش کشید... دستش پایین تر اومد و به آویز گردن بند رسید و اون رو به دستش گرفت... نمیدونستم به چی فکر میکنه ولی هر چی که بود باعث شد چند لحظه ای دور از این دنیا و آدمهاش سیر کنه... با صدای مکس به خودش اومد و بلند شد... مکس چند قدمی دنبالش اومد و با رسیدن به ماشین سهراب ایستاد... نمیدونم حیوون هام خاطرات مرور میکنند یا نه؟... شاید سوار شدن به این ماشین رو از ذهن میگذروند شاید هم فقط به یک تیکه آهنی خیره بود که براش عجیب به نظر می اومد... در رو باز کردم که باعث شد مکس چند قدمی عقب بره... با دیدن من فاصله رو دوباره کم کرد و درست مقابل در و ایستاد...

-دلم برات خیلی تنگ میشه پسر خوب...

باز خودش رو لوس کرد و سرش رو به دستم مالید... این حرکتش رو خیلی دوست داشتم... دستم و به روی آویز کشیدم... انتظار داشتم بفهمم که امیر به چی داشت فکر میکرد

ولی فقط گرمای آویز بود که حس شد... یک گرمای خاص که... کم چرت بگو شیده جون
خداحافظی کن که باید به راه ادامه بدی... هنوز کلی مانع وجود داره که باید از شون بگذری...
- برو پسری... برو ...

مکس عقب رفت و منم در ماشین رو بستم... نگاهم از چشمای پر ابهت مکس کنده شد و
به نگاه رنگی توی آئینه رسید... بده که آدم زود وابسته بشه... با اونکه به خودم قول میدادم
توی همه ی تصمیم ها از عقم پیروی کنم ولی قلبم تیکه تیکه شدم بازم بعضی وقتها یک
چیزهایی از خودش بروز میداد...

سهراب -

بریم...؟ -

مجبوریم بریم...

تینا- شاید یک روزی دوباره دیدیمش...

آتو- شاید... امیدوارم ما رو یادش بمونه...

سهیل- سگ ها خیلی باهوشند... حتما همه چیز رو یادش می مونه... راستی شیده

خانم رانندگی نمیکنی؟ - فعلا حالش نیست...

سرم رو به شیشه تکیه دادم و چشمام رو روی هم گذاشتم... حوصله ی فکر کردن به گذشته ،
حال و آینده رو نداشتم پس خواب رو ترجیح دادم و بیهوش شدم.

سهراب-شیده سوییچ...

نگاه کوتاهی حواله اش کردم و با باز کردن در سمت راننده گفتم:-نیازت همیشه

مهندس...سوار شید...

سهیل-اذیت نکن شیده...

-اینقدر ترسو نباش آقا سهیل...

سهیل-من و ترس؟

-پس بدو بشین که باید راه بیفتیم...

سهیل-ای خدا...به جوونیم رحم کن...مادرم هزار تا آرزو برای داماد کردن من داره...

همونطور که داشتم کمر بندم رو میبستم سرم رو از ماشین بیرون آوردم و رو به سهیل گفتم:-

تو اینقدر تنبلی که خودِ سوری جون هم فهمیده که باید قید داماد شدنت رو بزنه واگر نه دست

از سرت برنمیداشت...

سهیل-تو این زبون رو نداشتی چیکار میکردی؟

-هیچی زبون اشاره یاد میگرفتم...

استارت زدم و همزمان با نشستن سهیل کنار تینا راه افتادم...پشت ماشین امیر بودیم که با

دین خط های تیکه تیکه شده ی زمین یاد راه اومدن افتادم...کورس گذاشتن با شروین خوب

بود البته اگه مزاحم نداشتیم عالی میشد ولی حالا که چند تا ماشین بودیم خیالم از بابت مزاحم

های جاده ای راحت تر بود...با خالی شدن لاین کناری ماشین رو کشیدم سمت چپ و گاز دادم

سهراب- شروع شد... کمر بندهاتون رو ببندید...

سهیل- من که گفتم یک دنیا آرزو دارم...

- الان وقت رسیدن به آرزوهات نیست آقا سهیل...

با رد شدن از امیر ماشین رو سر جای اصلیش برگردوندم و برای شروین چراغ دادم... خیلی

زود متوجه شد و سرعتش رو زیاد کرد... بچه پررو... اصلا نباید بهش اطلاع میدادم...

سهراب- گاز زیر پای توئه شیده... یکم ناز و نوازشش کن دختر...

آتو- خوست اومده سهراب خان؟... چرا شیرش میکنی؟

سهراب- حالا مثلا اگه من چیزی نگم این اتیش پاره

کاری نمیکنه؟ تینا- حداقل میتونی حمایتش نکنی...

سهراب- شیده گاز بده که امیر هم اومد توی کار...

صدای جیغ آتو و تینا رو که اسم سهراب رو فریاد میزدند نادیده گرفتم و نگاهی به آئینه

انداختم... بله آقا هم مثل اینکه هوس بازی کرده بودند... سرعت رو زیاد کردم و همزمان

نگاهی به لاین کناری انداختم یک وانت داشت رد میشد ولی دیگه خبری از ماشین

نبود... حداقل توی محوطه ی دید من ماشینی وجود نداشت... فرمون رو چرخوندم سمت چپ و

گاز...

اینقدر این کار رو کردم که بالاخره از شروین ، عرفان ، آقا رضا و حتی آقا جون هم جلو افتادم...البته چپ چپ نگاه کردن های مامانی قشنگم یکم بنده رو متنبه کرد ولی در اون حدی نبود که سرعت رو کم کنم و برم ته صف...

با بلند شدن زنگ گوشی ام هندزفری رو به گوشم نزدیک کردم ولی با خارج شدن گوشی از دستم هندزفری روی پام رها شد

سهراب-بهتره فقط به رانندگیت توجه کنی...

-تماس از کیه؟

نگاهی به صفحه گوشی انداخت و

جواب داد سهراب-حمیدی...بدم آتو

جواب بده؟

-نه خودت جواب بده ولی...

نگاهش مشکوک شد و گفت:- ولی چی؟

خنده ام باز تر شد و گفتم:-حالش رو بگیر...

گوشی رو لمس و به گوشش

نزدیک کرد سهراب-بله

بفرمایید...

....-

سهراب- فکر کنم شما تماس گرفتید...

...-

سهراب- شماره درسته امرتون؟

....-

سهراب- جان من... از کی تا حالا خواهر من شده زن شما که

من بی خبرم؟ خنده ام گرفته بود... پسره ی دیوونه چه

چاخان هایی که نمیکنه...

....-

سهراب- جدی ، بعد فکر میکنید کارتون

درست بوده ؟ -....

سهراب- نمیدونم خودتون در موردش بیشتر فکر کنید... بهتره دیگه هم به این شماره زنگ

نزنید واگرنه...

....-

-روز بخیر...

گوشی رو قطع کرد و روی داشبورد گذاشت و سرش رو به سمت من چرخوند... نگاهم رو

چند لحظه ای از جاده گرفتم و بهش دوختم

سهراب-جلو رو بپا...این کی بود؟

-استاد فیزیکیمون...

سهراب-شماره ی تو رو از کجا داره؟

-وا...سهراب من و اتو حدود چهار ماه باهاش کلاس داشتیم ، شماره اش رو داشتیم دیگه...

سهراب-بعد از کی شدی زنش که ما بی خبریم؟

لبخند اتو و تینا رو از توی آینه دیدم و یک جورایی شیر شدم...سری به علامت
ندونستن تکون دادم و با لحن متفکری گفتم:-والا نمیدونم این بنده خدا دقیقا از کی

توهمی شده...نمیتونم تاریخ دقیق بهت بدم مهندس...

سهراب-کوفت و مهندس...اگه دوباره زنگ زد بده شروین جواب بده...

-به روی چشم...

خیلی زود ماجرا فراموش شد و دوباره جو مثل چند دقیقه قبل پر شد از خنده و گاهای جوک

های بی مزه ی

سهیل...البته جوک هاش خیلی هم قشنگ بود ولی ما به خاطر اینکه طفلک رو اذیت کنیم اصلا

نمیخندیدیم...کلا کرم داشتیم اساسی...

به پشتی تخت تکیه دادم ، حافظه ی دوربین رو توی رم ریدرم قرار دادم و به لپ تاپ

زددم...دونه دونه عکس ها رو باز و تک تک خاطرات سفر رو مرور میکردم...فردا میشد یک

هفته...یک هفته از برگشتن ما میگذشت...خبری نشده بود و من خیلی امیدوار به موفقیت امیر توی به کرسی نشوندن حرفش بودم...عکس بعدی مکس بود ، لحظه ی اخر

سهراب گرفت...همون لحظه ای که من توی ماشین نشسته بودم و مکس جلوم ایستاده بود...آویز گردنبند توی دستام بود...هنوزم گرماش رو میتونستم تصور کنم...یک جورایی فراموش شدنی نبود...

با ضربه هایی که به در اتاق خورد سرم رو بلند کردم و گفتم:-بفرمایید...

شروین-هنوز نخوابیدی؟

-نه داشتم عکس های شمال رو میدیدم...

شروین-میتونم پیام داخل...

-صد البته...

یکم جا به جا شدم و شروین کنارم نشست و دستش رو پشتش قرار داد...

شروین-ا مکس...دلت براش تنگ شده...

-اوهوم...چه خبیرا؟ تانی خوب بود؟

شروین-آره خوب بود...همه شون سراغت رو میگرفتند...تینا هم فکر میکرد همراه میای...

-حالش نبود...بابا اومده؟

شروین-آره الان توی سالن بود...چرا برای شام نرفتی پایین؟

-عصری گشتم بود عصرونه خوردم دیگه به رباب جون گفتم شام نمیخوام... خبرِ جدیدی نشده؟

نگاهش رو ازم گرفت و عکس رو رد کرد... بعدی... بعدی... بعدی... و بالاخره ایست... یک عکس از خودش و سهراب و امیر کنار آبشار بود...

-جواب نمیدی؟

شروین -جواب همین جاست...

-هان...؟

شروین -فردا شب حاج عنایت و خانواده اش میان خونمون...؟

یکم حرفش رو حلاجی کردم... حتما یک مهمونی ساده است... دلیل نمیشه که من به خواستگاری فکر کنم...

-فردا شب؟

شروین -آقا جون گفت بهت بگم که فردا میان خواستگاری...

مثل اینکه باید فقط به خواستگار فکر کرد... فکر کردن به چیزهای دیگه مثلا یک مهمونی ساده ، خیلی ساده لوحانه و یکم احمقانه است... هر چند که من دوست داشتم توی این مورد یکم احمق باشم و این فکر ها رو داشته باشم...

شروین -با امیر صحبت میکنم... شرایط رو براش توضیح میدم و ازش میخوام خانواده اش رو راضی کنه که بی خیال بشن

-نمیخواود...

شروین-شیده خانم لج نکن...بذار کارم رو انجام بدم...

سری به علامت منفی تکون دادم و گفتم:-نه...خودم میخوام حلش کنم...اگه جایی کم اوردم ازت کمک میگیرم ولی حالا...هنوز بازی شروع نشده که بخوام کم بیارم...

شروین-بازی؟

-بازی زندگی...قمار روی سرنوشت...چه میدونم شاید هم یک شرط بندی احمقانه...میشه هزار تا اسم روش گذاشت ولی من میخوام که برنده اش باشم...من میخوام قبل از اینکه ازم استفاده بشه از این موقعیت حداکثر استفاده رو بکنم...میخوام خودم تصمیم گیرنده باشم...

شروین-ولی...

-بذار شروع کنم...اگه جلوم روبگیری شاید یک روزی حسرتش رو بخورم شروین...

شروین-نمیدونم چی بگم...؟ نمیخوام اینجوری زندگیت رو شروع کنی...ولی امیر پسر خیلی خوبیه شاید وقتی باهاش حرف زدی ازش خوشتر اومد

-شاید...

لپ تاپ رو بست ، از روی پام برداشت و گذاشت روی پاتختی...

شروین-دراز بکش...

پاهام رو پایین کشیدم و به حرفش گوش دادم و اونم مشغول بازی کردن با پیچ و تاب موهام شد ... کم کم احساس کرختی و بی حسی بهم غالب شد و چشمام روی هم اومد...وقتی

کاری نمیتونم بکنم فایده فکر کردن به یک موضوع چیه...بهبتره همه چی رو دست تقدیر بسپرم و فقط به هدفم فکر کنم... گرمایی روی پیشونیم نشست ولی حال اینکه چشمام رو باز کنم نداشتم ، خودم رو جمع و سرم رو بیشتر توی بالش فرو کردم...

۸۸۶

هرکی بود خیلی گیر تشریف داشت...هر چی سعی کردم به زنگ گوشی بی محلی کنم مگه میشد?...چشمام رو روی هم فشار دادم و سرم رو بیشتر داخل بالش فرو کردم...ای خدا چرا این آدمهای بد پیله رو خلق میکنی آخه?...خوب وقتی جواب نمیدم یعنی مُرُدم...یعنی دوست ندارم جواب بدم...بابا یعنی ول کن...قطع کن...بذار من راحتبخوابم...بذار دو گرم آرامش داشته باشم...

چند دقیقه قطع شد و دوباره...دوباره...دوباره...نه مثل اینکه باید حالش رو میگرفتم اساسی ، هر چند که خودم از رو رفتم...یکم چشمام رو مالیدم و از جام بلند شدم...گوشی روی میز توالت بود...روی صندلی نشستم و نگاهی به موهای به هم ریخته ام انداختم و دستی لاشون بردم و بعد نگاهم به صفحه گوشی کشید شد....شماره آشنا نبود ، یعنی ممکنه اشتباه گرفته باشه...که اگه اشتباه گرفته باشه خودم چپ و راستش میکنم ...

پیکان سبز رو به سمت راست کشیدم و

جواب دادم -بله بفرمایید...

ساکت بود...مثل اینکه از جواب دادن من شوکه شده بود ولی خیلی زود به خودش اومد با صدایی که یکم بیش از حد عصبانی بود گفت:-بالاخره دلتون اومد جواب بدید...

-بخشید شما؟

صدای پوزخندش واضح ترین جوابی بود که شنیدم و بعدش هم بدون اینکه جوابِ سوالم رو بده گفت: -باید همدیگه رو ببینیم...

با حرفش واقعا یک پوزخند روی صورتم نقش بست... جوون مردم دیوونه شده... عجیب کم داشت... به جای اینکه خودش رو معرفی کنه میگه باید همدیگه رو ببینیم... منتظر بودم زنگ بزنی آدرس بدی...

-آقا مزاحم نشید من ...

وسط حرفم پرید و گفت: -مزاحم کیه... عنایت هستم، باید همین امروز ببینمتون...

تمرکز یکم سخت بود... با مرور کردن صداش اسمش

رو تکرار کردم -عنایت...؟

امیر-شیده خانم امیر حسام عنایت هستم... هفته پیش ویلای ما، یادتون که هست؟

همون اول که گفتمی عنایت هستم شناختم پسره ی پررو... اصلا این شماره ی من رو از

کجا آورده؟... نکنه شروین چیزی بهش گفته... نه، شروین کاری بر خلاف نظر من انجام

نمیده... شایدم سهراب دست به کار شده... اه اصلا نمیدونم... با صدای امیر به خودم اومدم

امیر-گوشی دستتونه خانم؟ -بله بله... سلام

امیر-سلام...کجا میتونیم همدیگه رو

ببینیم؟ -ببخشید ولی برای چی باید

همدیگه رو ببینیم؟ امیر-ماجرای امشب

رو مگه به شما اطلاع ندادند؟ -چرا گفتن

ولی چه ربطی به دیدار الان ما داره؟

امیر-ترجیح میدم وقتی همدیگه رو دیدیم درباره اش حرف بزنیم...میتونیم یک

ملاقات با هم داشته باشیم؟ -همین امروز؟

امیر-بله همین امروز...ترجیحا همین الان...

با یکم این ور و اون ور کردن به این نتیجه رسیدم که منم دوست دارم درباره این موضوع
بهاش حرف بزنم...چه بهتر که این حرفها خارج از خونه باشه و شاید هم به امید خدا مشکل
حل شد و برنامه ی امشب هم کنسل...

-کجا؟

امیر-هر جا شما راحت باشید...برای من فرقی نمیکنه...

-یک ساعت دیگه کافی شاپ تندیس...

امیر-میبینمتون...فعلا

—خدا حافظ

گوشی رو قطع کردم ، نگاهی به خودم انداختم...چشمام تقریبا باد کرده بود ولی زیاد محسوس نبود...گوشی رو روی میز گذاشتم و راهی سرویس شدم...

جلوی آینه نشستم و شروع کردم...نمیخواستم چیزی کم باشه...این دفعه مسئله برام حیثیتی بود ناجور...یک خط چشم خوشگل به چشمام کشیدم و با مداد نقره ای یک خط نازک بالای پلکم رفتم...رنگش با چشمام تضاد قشنگی ایجاد میکرد...با بام تل جلوی موهام رو درست کردم و چند تا تار موی فر رو هم از سمت راست بیرون کشیدم...موهای پشتم رو جمع کردم و یک کلیپس ساده بهش زدم...خودش به اندازه کافی پف داشت ،لازم نبود از کلیپس های بزرگ استفاده کنم...دوباره نگاهی به آینه انداختم...همه چیز اوکی بود فقط رژ لب مونده بود که وقت رفتن میزدم...

در کمد رو باز کردم و یک مانتو تابستونی سفید ازش بیرون کشیدم...حالت گشادی بالای مانتو رو خیلی دوست داشتم ،البته قسمت کمرش یک بند خاکی رنگ خورده بود که با دو تا گلی که روی سینه اش دوخته شده بود همخوانی داشت...شلوار خاکی رنگم رو از کشو بیرون کشیدم و یک اتو زدم...لباسام رو که پوشیدم به این همه سلیقه یک آفرین گفتم و با زدن رژ و برداشتن کیف دستی ام از اتاق خارج شدم...

پله ها رو رد کردم و برای جلوگیری از هرگونه توضیح قبل از اینکه به طبقه ی پایین برسم عینکم رو زدم...

—سلام به همگی ... من دارم میرم بیرون مامانی

مامان-سر ظهری کجا میری عزیزم؟...باید برای مهمونی امشب آماده بشی..

پوفی کردم و با صدای تقریبا عصبانی ولی کنترل شده ای گفتم: -عروسی که نیست یک مهمونی ساده است...زود برمیگردم...

مامان- مواظب خودت باش شیده

-چشم...فعلا

از ساختمون خارج شدم و همون طور که داشتم بند صندل ام رو صاف میکردم سوییچ رو از زیپ پشتی کیفم در آوردم...

استارت زدم و در خونه رو با ریموت باز کردم...عینک رو بالا دادم و از توی آینه نگاه آخر رو به خودم انداختم...همه چیز اوکی بود...برو شیده جون موفق باشی...بسم الله ی زیر لب گفتم و ترمز دستی رو پایین دادم...

نگاهی به ساعت ماشین انداختم ، یک ربع به ۸۶ بود و من تقریبا سر ساعت رسیدم با کمترین تاخیر ...بدون نگاهی به مغازه ها یکراست به سمت کافه حرکت کردم .

نگاهی به میزهای روبروی ورودی انداختم ولی نبود ...شاید اونم تاخیر داره ولی ...بعید میدونم با اون عجله ای که توی قرار گذاشتن داشت ، دیر سر قرار برسه ... نگاهم دوباره چرخید ولی اینبار روی میز دو نفره ای که سه کنج دیوار قرار داشت مکث کرد ...نگاهم روی لباساش چرخید ، یک بلوز سورمه ای چسب همراه با شلوار کتان سفید تنش بود

، آرایش خاصی روی سرش دیده نمیشد فقط قسمت جلوی موهاش توی صورتش پخش شده و حالت جالبی به خودش گرفته بود ... چند دقیقه ای بود که مثل چوب خشک جلوی ورودی وایستاده بودم و کم کم داشتم به تابلو تبدیل میشدم ...به سمت میز حرکت کردم ولی قبل از

رسیدن من ، امیر دست از خط خطی کردن میز البته به وسیله ی انگشت اشاره اش برداشت ، سرش رو بالا آورد و با من چشم تو چشم شد ...سری تکون دادم و با دو قدم به میز رسیدم ، سر جاش نیمخیز شد و همراه من دوباره نشست -سلام ...

امیر-سلام ، مرسی که قبول کردید و اومدید

ترجیح دادم از اول حرفم رو رک بگم تا بعداً دچار مشکل نشیم پس در جوابش گفتم:

-خواهش میکنم... منم باید یک چیزهایی رو براتون توضیح میدادم و شما یک جورایی این موقعیت رو برام به وجود آوردید

امیر-خوشحال میشم حرفاتون رو بشنوم ، بهتره بدون وقت وقت اول

شما شروع کنید -فرقی نمیکنه چون میدونم نتیجه حرفامون یکیه

امیر-جدی...؟ یعنی شما هم ...

-یک جورایی آره ، من اصلا نمیخوام ازدواج کنم ولی بابا برای دانشگاه

رفتم شرط گذاشته امیر-ازدواج...؟

آب که از سر گذشت چه یک وجب چه صد وجب...حالا اینم میتونست به دایره ی آدمهایی که راز من رو میدونستند وارد بشه...دونستن یکم از واقعیت مشکلی نداره...

-اولش شرط ازدواج با شخصی بود که انتخاب خودم باشه ، ولی شب تولدم سوپرایز شدم

و بهم اطلاع داد باید به خواستگاری شما جواب مثبت بدم امیر-پس شما هم اون شب ...

-عجیب رو دست خوردم...قرار بود دنبال یکی باشم که با شرایطم کنار بیاد ولی...من اون شب شاهد حرفهای شما با پدرتون بودم ، متوجه شدم که شما هم موافق نیستید و بزرگترها همه چیز رو برنامه ریزی کردند...ولی چون توی این هفته حرفش پیش نیومد ، فکر کردم مخالفتتون جواب داده ...

امیر-به هیچ عنوان دلایل من رو قبول نمیکنند یکی نیست بهشون بگه بابا شاید من یکی دیگه رو دوست داشته باشم...اصلاً بگذریم ، شما برای خلاص شدن از این وضع پیشنهادی دارید؟ سری به علامت منفی تکون دادم و همزمان گفتم:-نه ...

امیر-همون طور که گفتید حرفامون یکی بود ولی راه حلش چیه؟

-من نمیخوام موقعیت پیش اومده رو از دست بدم ، خیلی تلاش کردم تا خودم رو باور کنم و هدفم رو انتخاب ... به خاطر این شرط جا نمیزنم .

امیر-پس داری رو زندگیت ریسک میکنی ...

-وقتی دفترچه کنکور گرفتم روزهای سخت تر از امروز

روهم تصور میکردم با صدای گارسون به خودمون اومدیم و

برای چند لحظه بحث رو قطع کردیم گارسون-چی میل

دارید؟

امیر نگاهی به من انداخت و سرش رو تکون داد... منم بدون نگاه به منوی روی میز و با توجه به ناشتا بودن خودم گفتم: -یک شیر نسکافه
 امیر - یک شیر نسکافه ، یک اسپرسو و دو تا کیک...

دستش درد نکنه من ناجور گرسنه بودم ولی نمیخواستم خودم سفارش بدم... درسته که با شکمم رو در بایستی نداشتم ولی در کنار این آدم یکم معذب بودم... گارسون سفارشات رو یادداشت کرد و از میز دور شد... نگاهم دوباره به سمت امیر برگشت ولی اینبار اون شروع کننده بود ، البته با جمله ای که یک دنیا شیطنتِ نهفته توی خودش جا داده بود

امیر - شرمنده که یک ساعت پیش با زنگ های پی در پی از خواب انداختمتون ...

سعی کردم نگاهم رو ثابت نگه دارم و به سمت خشم نرم ولی مگه میشد ، عجب پسر پررویی... نمیدونم شروین چه جوری این رو نشناخته و میگه پسر خویبه ...

والا هر کسی هم بود با شنیدن اون صدای من میفهمید تازه از خواب بیدار شدم پس انکار کردن نداره... لبخندی زد و مثل خودش با پررویی گفتم: - کاریش نمیشه کرد پیش میاد دیگه ...

رنگ شیطون نگاه تیره اش محو شد و یکم صاف تر و رسمی تر نشست... دوست داشتم شونه ای برایش بالا بندازم و بگم جواب های میشه هوی ...

امیر - چرا قبل از تصمیم جدید پدرتون کسی رو بهش معرفی نکردید؟

با شنیدن لحن صدایش موقع پرسیدن این سوال یکم حرصم دراومد... منتظر بودم تو بشی مصداق همون شاهزاده الاغ سوار توی خوابم... مگه من چقدر وقت داشتم...؟

-اولین دیدارمون رو که یادتون هست؟

سری در تأیید سوالم تکون داد و منم ادامه دادم

-شرط ازدواج اون موقع گذاشته شد و یک هفته بعدش ما همدیگه رو توی مهمونی دیدیم و در کل حدود دو هفته بعد از اون روز نظر آقا جون عوض شد... من تا اومدم به خودم بجنبم دیدم بابا به دومین خواستگاری روز تولدم نگاه مثبت داره و از منم همون توقع رو...

امیر-دومین خواستگاری...؟

شونه ای بالا انداختم و بدون اشاره به حرفهای مهرداد و خواستگاری اون

شبش ادامه دادم -این موضوع زیاد مهم نیست نظر مثبت بابا مسئله

است

بعد از تموم شدن جمله با اخم های درهم اش مواجه شدم... خوب چیه؟ راست میگم دیگه، اگه بابا موافق صدرصد نبود من اینقدر در دسر نداشتم... اگه این مهرداد قبلا اون کارها رو نمیکرد شاید به خودش جواب مثبت میدادم... یک آدم مثل من که از ریسمان سیاه و سفید میترسه ولی مجبوره بهش چنگ بزنه، مجبوره و باید اعتماد کنه...

امیر-کسی هست که دوستش داشته باشی؟

با توجه به فکریایی که داشتم و حرفی که درباره ازدواج نکردن همون اول بهش زده بودم انتظار شنیدن این سوال رو نداشتم

-هان... یعنی... چی گفتید؟

خنده اش گرفته بود و من با اونکه حرصم دراومده بود ولی بهش حق میدادم... با اون گیج بازی من اگه خنده اش نمیگرفت باید به عقلش شک میکردم... سینه ای صاف کرد و با صدایی که یکم خنده قاطی اش بود دوباره پرسید امیر-میگم کسی رو دوست داری؟ نمیخواستم فکر کنه از شوق فکر به این سوال به تته پته افتادم پس جدی شدم و قاطع گفتم:- نه ...

امیر-منتظر شخص خاصی هستی؟

-نه ...

امیر-پس رد کردن خواستگارها چه معنی داره ؟ مخصوصاً وقتی که روی هدفت تمرکز داری و نمیخواهی از دستش بدی -گفتم که... باید یکی رو پیدا کنم که با شرایط خاص من کنار بیاد امیر-به نظرت کسی پیدا میشه؟ من مطمئن بودم که پیداش میکنم ، سری تکون دادم و

گفتم:- من صدرصد پیداش میکنم گارسون-سفارشتون آماده است

قهوه ها رو روی میز گذاشت و با دادن جواب تشکر ما راهی شد.

دسته ی لیوانم رو گرفتم و یکم بالا آوردمش... دونه های خرد شده ی قهوه که رو بودند عطر معرکه ای داشتند... امیر هم مشغول شد و هر دومون برای چند ثانیه به فک های بیچارمون استراحت دادیم

یک رو یکم مزه کردم... شکلاتی و عالی... همیشه زمستون ها کارمون قهوه خوردن توی کافی شاپ بود ولی حالا وسط تابستون داشتم امتحانش میکردم... یکم دیگه از یکم رو خوردم و بعدش با لیوان نسکافه ام سر گرم شدم... امیر هم در حالی که داشت گوشی اش رو جواب میداد ناخونکی هم به کیکش میزد امیر- نه بابا... خودم میام هماهنگ میکنم...

.....-

امیر- نه یکسری مدارک توی گنجی دانشگاه است

نیازشون دارم - ...

امیر- حالت خوش نیست برادر من... باشه پس اون کاغذ ها رو هم برام بفرست... شایان دست آدم مطمئن بدی ها...

....-

امیر- من کی به تو اعتماد

داشتم؟ - ...

امیر- باشه حالا خود زنی نکن... من یکم کار دارم بعدا

بهت زنگ میزنم با خدا حافظی گوشی رو قطع کرد رو به

من گفت: - ببخشید... مهم بود.

سری تکون دادم و آروم جواب دادم

-راحت باشید

امیر-من راه حل ندارم...شما هم راه حل ندارید...الان باید چیکار کنیم؟

نمیدونم چرا از وقتی که مشغول قهوه ام شدم به این فکر میکردم که با عشق و علاقه ی امیر به کسی دیگه ای این ماجرا ختم به خیر میشه...این پسر با این سن...طی چند سال زندگی توی خارج عاشق نشده؟...کسی رو دوست نداره؟...کسی که نخواد از دستش بده و براش هر کاری بکنه...یعنی واقعا بعضی وقتها به بدبختی خودم ایمان میارم...ولی خیلی زود خودم رو خفه میکنم و میگم خیلی هم خوشبختم...ناخوداگاه دهانم باز شد و ازش پرسیدم -شما کسی رو دوست ندارید؟ لبخندی زد و گفت:-چطور؟

حرفی بود که زده بودم پس ادامه دادم و گفتم:-همین جوری شاید اگه این موضوع بیاد وسط خانواده تون کوتاه بیان...بالاخره مسئله سر خوشبختی پسر شونه

امیر- خوب پدر من اعتقاد داره که من با شما خوشبخت میشم...پس نباید راه دور بریم...

اینم از شانس ما...یکی شوهر میخواد پیداش نمیکنه...یکی نمیخواد میشه قرعه ی شانس و خوشبختی دیگران...شونه ای بالا انداختم و گفتم :- همه چی بهم گره خورده...چه میدونم بهتره بذاریم مهمونی امشب برگزار بشه بعدا بهش فکر میکنیم...

امیر نگاه نامفهومی بهم انداخت و گفت :-

مهمونی؟؟؟ گیج نگاهش کردم و گفتم:-

پس چی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: -بهتره بریم...

سری تکون دادم و کیفم دستی رو به دست گرفتم... کنار هم از اونجا خارج شدیم... البته بی نتیجه...

امیر -ماشین اون سمت خیابونه... بفرمایید برسونمتون...

-مرسی... با ماشین اومدم... روز بخیر

سری تکون داد و با گفتن " روز خوش " ازم جدا شد.

۸۸۳

با شنیدن صدای در همراه با صندلی چرخیدم و روبروی در اتاق قرار گرفتم... شروین بود که اول کله اش وارد شد و بعد هم در رو کامل باز کرد و اومد داخل...

شروین -میبینم که آماده ای خانم موشه؟

-مگه با حرفای مامان ، عزیز جون و اون همه راهنمایی رباب جون

میشه آماده نبود؟ شروین -اوه اوه چه دل پری هم داره... اینا رو ول

کن... چطوره؟

یک دور چرخید و برای تیپ بی نظیرش ازم نظر خواست... لبام رو جمع کردم و انگشت اشاره ام رو روی چونه ام گذاشتم... مثلا داشتم فکر میکردم ولی به چی ، خدا داند... یک بلوز مردونه ی چسب با رگه های آبی و خاکی ، همراه با یک لی زغالی پوشیده بود... خیلی بهش می اومد ، مخصوصا اون آبی خوشرنگ بلوز که با رنگ چشماش ست شده بود...

-مثل همیشه...

شروین یک ابروش رو بالا انداخت و با ظن پرسید:-و این مثل

همیشه چطور یاست؟ نیشم شل شد و همراه با لبخند گفتم:-خوب

معلومه دیگه...عالی...

خیلی آرام که به آرایشِ صورتم لطمه وارد نشه لپم رو کشید و گفت:-جووونم...پاشو بریم
پایین ، الانه که سر برسند...

از جام بلند شدم و برای آخرین بار رژ لبم رو تجدید کردم...البته هر چی نگاش هم میکردم
چیزی ازش دیده نمیشد چون همه اش توسط شخص شخیص خودم خورده شده بود...

شروین-خوبی بابا...ول کن آینه رو ، بیا بریم...

-چند ماهه به دنیا اومدی...میریم دیگه...

جلوی در اتاق دستش رو حائل کمرم کرد و من رو همراه خودش به سمت پله ها
برد...نمیدونستم قراره چی بشه ولی هر چی بود میخواستم باهاش کنار بیام...البته کار دیگه
ای نمیشد کرد جز قید همه چی رو زدن که یک جورایی غیر ممکن بود...

روی یکی از کاناپه های جلوی تلویزیون نشسته بودم که زنگ به صدا دراومد و مامان با
اضطراب خاص خودش که مال اینجور وقتا بود رو به من که هنوز نشسته بودم گفت

مامان-وا... شیده چرا اینجا نشستی مادر... پاشو... پاشو برو پیش بابا ، بعد از خوش آمد گفتن هم یگراست میری آشپزخونه

سری به علامت مفهومی تکون دادم و اطاعت امر کردم... کنار بابا و مامان ایستادم و شروین هم پشتم و ایستاده بود و در گوشم پیچ پیچ میکرد... البته اصلا نفهمیدم اون چی گفت و من چی شنیدم...

با حاج عنایت احوالپرسی کردم و گونه ی زهرا خانم رو بوسیدم... بعدی امیر بود که با یک صندوقچه پر از گل رزهای سفید و سرخ وارد شد... یعنی همه چیز امشب یک طرف ، اون همه گل خوشگل یک طرف... گل ها رو به سمتم گرفت و سرش رو همراه با یک لبخند باز و شیطون بالا آورد امیر-سلام...

دستش زیر صندوق بود و من راحت از دو طرف آویز هاش رو

گرفتم و آروم جواب داد -سلام ... خوش اومدید

شروین از من فاصله گرفت و رو به امیر گفت:-بابا خودت گلی سامی

جون... این کارا چیه؟ به سمت شروین برگشت و همراه با مشتی که به

بازوش زد گفت:-کوفت و سامی شروین-بریم تو...الانه که آقا جون بگه

پسر ، رسم مهمون داریت کجا رفته ...

اونها به سمت سالن رفتند و منم گل ها رو روی اُپن گذاشتم و خودم هم روی یکی از صندلی های آشپزخونه ولو شدم...خواستگاری...

نمیتونستم به این واژه پوزخند بزنم... من شرط رو قبول کردم ، پس باید عقل و شعور خودم رو فحش کش کنم...

انگار نه انگار که اسم این مثلا مهمونی ، خواستگاری بود... مامان و عزیز جون با زهرا خانم گرم صحبت بودند و بابا هم با یار غارش مشغول... شروین هم درباره ی کارهای شرکت به امیر توضیح میداد... یعنی فقط من اضافه ی جمع بودم که بهم گفتن پاشو برو توی پستو تا صدات کنیم... ای بگم چی نشی شیده با این تصمیم هات... یک دنیا رو می اندازی توی در دسر ، البته اول از همه خودت رو ...

فنجون های گرد بلوری که رباب جون توی سینی کنار هم قرار میداد باعث شد قید جای خالی خودم رو بزنم و یک چایی قند پهلو خودم رو مهمون کنم... صندلی رو عقب زدم و از جام بلند شدم ولی همزمان با بلند شدن من حاج عنایت بعد از یک دور شعر خوانی اون جمله ی معروف رو به زبان آورد و منم به شانس گند خودم که چشم نداره یک چای رو به من ببینه یک چشم غره ی اساسی رفتم

عنایت- خوب حاجی از هر چه بگذریم سخن دوست خوشتر است... بریم سر اصل مطلب... آب و هوا و تجارت همیشه هست ولی از قدیم گفتن در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست... البته با اجازه ی عزیز خانم که بزرگ همه ی ماست...

عزیز- خواهش میکنم... بفرمایید حاج آقا...

بیا... این عزیز جون ما هم رفت توی جبهه ی دشمن... خوب فدات بشم باید الان بلند شی بگی این گل دخیل من قصد ازدواج نداره... میخواد ادامه تحصیل بده...

یک دفعه با این فکر ، اون جوکی رو که آتو برام تعریف کرده بود یادم افتاد ... به طرف گفتن دخترمون میخواد ادامه تحصیل بده گفته خوب ما میریم چند ساعت دیگه میایم...تصور کن حاجی بخواد این رو بگه...ناخودآگاه پوست و گوشت وسط شست و انگشت اشاره ام رو به دهان گرفتم و یک استغفر ا... زیر لب گفتم...خدایا ببخش ، من قصد مسخره کردن ندارم ولی خوب یک دفعه ای یادم افتاد...اصلا همه اش تقصیر آتوساست ، من بی تقصیرم...اینقدر توی هیروت فکرهای خودم بودم که نفهمیدم حاجی چی گفت و چی شنید...فقط یادمه که رباب جون یک دستی به سرم کشید و با لحنی که پر از شیطنت و خنده بود گفت:

رباب-وقت هنرنامه عروس خانم...اول بزرگترها بعد آقا داماد...هول نکنی مادر؟

نگاهی به لبخندش انداختم و آروم گفتم:-داشتیم رباب جوون؟...من هول کنم؟...این چیزها توی دایره المعارف شیده خانم نمیگنجه...

سینی رو از دستش گرفتم و با خودم فکر کردم چقدر خوبه که حرفم رو به کرسی نشوندم و قبول نکردم چادر سر کنم...کی میتونست با چادر جای تعارف کنه؟

جلوی در رسیدم ولی با کمی مکث برگشتم و گفتم:-دعا کن خودشون قید این وصلت رو بززن.. نمیدونم قراره چی بشه ولی من ...

رباب-دعا میکنم خدا هر چی به صلاحته هست رو جلو راهت قرار بده دخترم...

لبخندی به حرفش زدم و با تکون سر از آشپزخونه خارج شدم.

بگذریم از این طرف اون طرف رفتن برای جای تعارف کردن که ناجور حس و حال رو به قول سهراب چیز مرغی کرد...کم مونده بود اون وسط داد بزمن و بگم خوب یکی یکی بردارید و تمام...این همه تعارف تیکه پاره کردن نداره که...برای عزیز جون میگیری میگه

حاج خانم ، برای حاج آقا میگیری میگه بابا...بعد بابا دوباره من و اون سینی رو پاس میکنه سمت حاج آقا...یعنی خدا صبر بده به اونهایی که قراره چند تا خواستگار رو از سر بگذرونن بعد ازدواج کنند...این مراسم یکیش هم زیاده چه برسه چند تا...سینی رو روی عسلی گذاشتم و خودم هم با دستور صادره از طرف مامان گلم روی یک مبل تکی نشستم...خدا رو شکر که قسمت شد منم پیام وسط جمع...

حرف از مزایای ازدواج و دوری از گناه و هزار تا چیز دیگه بود...دوست داشتم بلند شم و یکی دیگه از مزایای ازدواج رو هم خودم اعلام کنم...رسیدن به هدف ، اونم چه هدفی ... ادامه تحصیل ...

با لبخند کجکی شروین به خودم اومدم و نگاهی به بقیه انداختم...چرا همه منتظر بودند؟...وا...اینا حالشون خوبه؟...تا همین چند دقیقه پیش که در حال حرف زدن بودند و هی حرف همدیگه رو تایید میکردند...جمله ی بابا به دادم رسید و از هر گونه سوتی من جلوگیری کرد

بابا-تا ما از حضور حاجی و زهرا خانم بهره میبریم شما دو تا جوون هم با هم خوب سنگ هاتون رو وا بکنید...شیده جان آقا امیر رو راهنمایی کن بابا
-چشم آقا جون

بعد از کامل شدن حرف بابا خیلی آروم جمله ام رو ادا کردم و از جا بلند شدم...همزمان با من امیر هم بلند شد و منم طبق برنامه به سمت در ساختمون رفتم و ازش خارج شدم...اتاق من جای مناسبی برای حرف زدن توی این گرما نبود ولی آلاچیق کوچولوی خونه ی ما خیلی با صفا بود...

جلوی یکی از صندلی ها ایستادم و گفتم: -بفرمایید...

امیر-ممنون

همزمان با هم نشستیم... الان باید چیکار میکردیم؟... یک دور توی سر و کله ی هم میزدیم خوب بود...؟ حداقل من یکم از این همه حرص خالی میشدم... هر چند که اینم گناهی نکرده بود ولی خوب به نظر من بیشتر مقصر بود چون میتونست خیلی راحت با خانواده اش مخالفت کنه... دست از فکر به حال و آینده برداشتم و روش زوم کردم ، البته خیلی نامحسوس... کت و شلوار مشکی تنش فیت فیت بود... مشخص بود که اندام ورزشکاری و عالی ای باید داشته باشه... قد بلندش هم که جای خودش رو داشت... صورت برنزه که خیلی... اوه اوه شیده خانم به نظرت زیادی به پسر مردم توجه نشون نمیدی؟ ... دوست داشتم چشم غره ای به شیده کوچولو برم ولی جاش نبود... بی خیالش شدم و کارم رو از سر گرفتم... نمیتونم بگم خیلی قشنگ بود... نه اونقدرها قشنگ نبود ولی جذابیت زیادی توی چهره اش موج میزد... از اون چهره هایی که با یکبار دیدن فراموشش نمیکنی... البته این حرف برای من در مورد چشمش صحت پیدا میکرد... چشمش گیرایی خاصی داشت ولی خاطرات خوبی رو تداعی نمیکرد...

امیر- نمیخواید چیزی بگید؟

با صدا و سوال امیر به خودم اومدم... الان پیش خودش چی فکر میکنه... هر چی... مهمه؟

-من نمیدونم باید چی بگم... اگه قرار بود با شخصی که خودم انتخاب کرده بودم حرف بزنم ، خوب شرایطم رو براش توضیح میدادم ولی الان...

شونه ای بالا انداختم و قید بقیه ی جمله ام رو زدم... خودش میتونست حدس بزنه میخوام چی بگم...

امیر - الان چی؟

نه مثل اینکه نمیدونه میخواستم چی بگم... خوب واضحه دیگه... وقتی مجبور میشی به

خواستگاری یک نفر جواب مثبت بدی دیگه توضیح شرایط چه فایده ای داره؟

-وضعیت الان اصلا مورد نظر من نیست و هنوز یکم گیجم... بهتره شما برای اینکه وقت

زودتر بگذره یک پیشنهاد بدید

امیر - من پیشنهادی ندارم بهتره شما فکر کنید من همون شخصیم که انتخاب کردید... همون

شرایط رو برام توضیح بدید... از یک جا نشستن ، صامت بودن و در و دیوار رو نگاه کردن

که بهتره...

حرفش رو قبول داشتم... اونم تقریبا همه چیز رو نه کامل ، ولی تا یک حدی

میدونست و چیزی ازش مخفی نبود... شونه ای بالا انداختم و همزمان با گره کردن

دستم ، شروع کردم...

-همیشه درس خوندن رو دوست داشتم... یک جورایی از این کار لذت میبرد... سر انتخاب

رشته خیلی تلاش کردم تا آقا جون راضی شد ریاضی بخونم... البته آخرش موفق شدم و به

همه درست بودن تصمیمم رو ثابت کردم... تا رسیدیم به کنکور... وقتی پیش دانشگاهی تموم

شد بابا به دلایل نامعلومی که هنوزم برام مشخص نیست گفت دوست نداره ادامه تحصیل بدم

واز محیط های بد دانشگاهی گفت... گفت و گفت و یک جورایی خودش رو راضی کرد که من

مشکلی ندارم و قید درس رو زدم... تا یک جاهایی خودم رو با کلاس های مختلف سرگرم

کردم... زبان ام رو تقویت کردم و هزار تا چیز دیگه ولی کم آوردم... بازم برگشتم به همون

حس قدیمی یعنی لذت بردن از درس... یواشکی کتابای کنکور گرفتم و با کمک شروین کلاس

ثبت نام کردم...هم برای خودم هم برای دوستم آتوسا...تا زمان قبولی ماجرا مخفی بود و عده ی کمی خبر داشتند ولی وقتی رتبه ها اومد همه چیز علنی شد...بابا روی نظر قبلیش سفت و سخت ایستاد...ولی این بار من نمیخواستم کوتاه بیام و نتیجه اش شد شرط برای ازدواج...میخواستم دنبال کسی باشم که اول مطمئن باشه بعدش هیچ علاقه ای به من نداشته باشه ولی ...

امیر- شنیدم خواستگار زیاد داری ولی هیچ کدوم موفق نشدن که پا توی این خونه بذارند...چرا یکی از همونا رو قبول نکردی؟

-نمیخوام ازدواج کنم...نیازی نسبت به این موضوع توی وجودم حس نمیکنم...من الان فقط میخوام درس بخونم ولی...امیر-از کجا میخواستی به کسی که انتخاب کردی اطمینان کنی؟
-انتخاب یکی از کسانی هم که من رو دوست داشتند ریسک بود...اینم ریسکه ، میدونم ... ولی حداقلش اینه که دل کسی نمیشکنه...دوست ندارم حس شکست رو به کسی القا کنم ، که میخواد با محبت تمام به من عشق بده...به نظرم حس یک عشق یک طرفه ، خیلی عذاب دهنده است...

امیر با یکم مکث و من من بالاخره به حرف اومد و گفت:-موقعیت عجیبیه...شما چند ماه پیش تصمیمت رو گرفتی و وارد این راه شدی... من چند هفته پیش سر یک اتفاق ساده ، بزرگترین تصمیم زندگیم رو گرفتم ... اونایی هم که داخل منتظر ما نشستن تصمیمشون رو گرفتند و یک جورایی نظر ما باید مثبت باشه...میگم باید ، چون انتخابی وجود نداره...

-مثل اینکه زمان تصمیم گیری رسیده...

امیر-شاید...بهتره بریم داخل...

سری تکون دادم و بلند شدم...بازم بی نتیجه... مثل اینکه قسمت ما خیلی پیچ در پیچ شده...
در ساختمون رو باز کرد و رو به من گفت:-بفرمایید خانم...

لبخند کم جونی زد و با یک " مرسی " آروم وارد شدم ... با یک گام بلند کنارم ایستاد و با صدایی که خنده توش موج میزد گفت:-الان باید چی بگیم؟

با یکم زاویه به سرم متوجه شدم که هیچ لبخندی روی صورتش نیست ولی چشماش مثل صداس پر از شیطنت بود...مثل شیطنت یک پسر کوچولو که یک خراب کاری میکنه ولی چون خیلی تخس و پروته و از کارش راضی ، نمیخواد قبول کنه...به حال اول برگشتم و با صدای آروم تری گفتم:-فکر نکنم همین الان از من جواب بخوان...شما رو نمیدونم...

با صدای کفش های من سرها بالا اومد و از فاصله ی چند قدمی با نگاهاشون به استقبال ما اومدند...همچین به آدم نگاه میکردند که دوست داشتنی آب بشی و این خیره شدن ها رو حس نکنی...یکی از اون نگاه ها مال بابا بود ...همون بابایی که...

آره صدای بابا هنوز توی گوشم بود که بعد از ظهری اومد به اتاقم و گفت:-من صلاحیت رو میخوام شنیده جان...خوشبختی یک دختر بزرگترین آرزوی یک پدر...میخوام خوشبخت باشی بابا...

با صدای حاج عنایت که امیر رو مورد خطاب قرار داد از فکر خارج شدم ولی...

عنایت-چی شد بابا...شیری یا روباه؟

امیر لبخندی به حرف حاجی زد و گفت:-حاجی من کی روباه بودم که این بار دومم باشه؟

هان...؟ این چی گفت...؟ این الان یعنی چی؟... چرا چرت می‌گه... ما همین الان دو ساعت داشتیم کتاب حسین کرد شبستری برای هم تعریف می‌کردیم؟... چرا این پسره چل میزنه... توی شوک حرف امیر بودم که صدای دست بزرگترها شوک بعدی رو وارد کرد... این ها چرا الکی خوشند؟... این پسره که عروس نیست... من باید بله رو بدم... ای خدا بگم چیکارت نکنه پسر... بگو تو که نمیتونی یک باری از روی دوش من برداری چرا یکی دیگه هم بهش اضافه میکنی... توی اون لحظه فقط میتونستم سرم رو پایین بگیرم تا کسی متوجه ی شوکی که بهم وارد شده نشه... مثل دخترهای آفتاب مهتاب ندیده که توی مجلس خواستگاری نشستند ، سرم رو پایین گرفتم و مثلا داشتم سرخ و سفید میشدم... البته سرخ شده بودم از بس از دست این بشر داشتم حرص میخوردم... الهی که... با چماق یکی توی ملاج افکارم زدم تا فکرهای بد بد نکنند... الان همیشه حرفی زد باید یک موقعیت خوب پیدا کنم و حالش رو جا بیارم...

صدای شروین توی گوشم پیچید و باعث شد یکم ، فقط یکم سرم بالا بیاد شروین- من گفتم پسر خوییه ، ولی نمیدونستم اینقدر خوب باشه که بتونه به این سرعت جواب ازت بگیره... شیده واقعا خودت به سامی جواب دادی یا این توهم فانتزی زده؟ نمیدونم چرا ولی دوست نداشتم به کسی بگم که بابا شب تولدم بهم چی گفت؟... دوست نداشتم کسی بدونه که شب تولدم ، بابا تمام معادلات ذهنم رو بهم ریخت و بهم گفت که یکی رو برام در نظر گرفته... که بابا بهم گفت اون یکی من رو خوشبخت میکنه... شاید نمیخواستم کسی بدونه که شیده هم بعضی جاها ناجور کم میاره... شیده ای که همیشه حرف ، حرف خودش بوده یک جاهایی نمیتونه نه بگه و با هر چیزی کنار میاد... نمیدونم این پسره چرا با دونستن تمام ماجرا بازم این حرفا رو زد ... شاید اون هم دلایل خاص خودش رو

داشته... شاید اون هم داره از چیزی فرار میکنه که این موقعیت رو غنیمت شمرده... ولی این رو میدونم که من هیچ اشتباهی مرتکب نشدم تا به خاطرش ناراحت باشم...
نمیدونم چقدر توی فکر بودم ولی با جمله ی بعدی شروین و برداشت اشتباهش یک جورایی خوشحال تر شدم...

شروین-اوه اوه از کی تا حالا موشی من اینقدر خجالتی شده؟... فکر نمیکردم اینقدر زود تصمیمت رو بگیری ولی امیدوارم خوشبخت باشی...

بابا و حاج آقا از برنامه هاشون حرف میزدند و من به این فکر میکردم که جواب منفی من و امیر میتونست تغییری توی برنامه هاشون داشته باشه یا نه؟... اونا به همه چیز فکر کرده بودند و یک جورایی خیلی عجله داشتند... کارهای دنیا رفته بود روی دور تند و من نمیدونستم این برای من خوبه یا...

صدای کنار رفتن پرده ها و نمایان شدن نور خورشید باعث شدم خودم رو بیشتر جمع کنم و صورتم رو از نور و گرمای خورشید خانم دور کنم... بهترین روش برای نابود کردن خواب یک نفر این بود که نور خورشید رو یگراست بندازی روی صورتش ، من که به شخصه خیلی روی این مورد حساس بودم...

مامان-شیده خانم بلند شو...شیده جان ساعت ۸۰ صبحه مادری ، بلند شو که یک دنیا کار داریم...

یک کوچولو فکر به من فهموند که شنبه است و مامان باید این زمان توی آب مشغول شنا باشه... پس چرا خونه است؟... همونطور که چشمام بسته بود روی تخت نیم خیز شدم و با صدایی که ناجور گرفته بود گفتم:

-چرا خونه ای مامان... مگه شنبه ها نمیرفتی استخر؟

مامان-اگه اون چشمات رو باز کنی بهت میگم که چقدر کار دارم که استخر رفتن توش گم میشه...

با چند تا مالش کوچیک به چشمام ، بالاخره موفق شدم بازشون کنم و مامان رو که در حال مرتب کردن حوله ی من که روی صندلی افتاده بود دیدم

-اینم از چشمای من... چقدر کار داری؟

مامان-داریم... نه داری... یک نگاه به دستات بکنی میفهمی که چقدر کار داریم...

دستام...؟ دستام رو بالا آوردم و یک نگاه کلی بهشون انداختم... دستای من چه ربطی به

کارهای زیاد مامان داره؟ -چه ربطی داشت؟... دستام مشکلی دارند؟ مامان-انگشتر رو کجا

گذاشتی شیده؟

اه یادم رفته بود چرا میگه به دستات نگاه کن... نگاهم به سمت میز کنار تخت

برگشت... انگشتر سفیدی که روش یک قلب سه بعدی که من رو یاد بزرگراه های تو در

توی تهران می انداخت با نگین های سرخ و سفید خودنمایی میکرد همون جا روی میز

بود... مامان رد نگاهم رو گرفت و با صدای آرومی گفت:-چرا از دستت در آوردیش مادری؟

شونه ای بالا انداختم و مثل خودش با صدای آرومی گفتم: -نمیدونم...وقتی دستم بود احساس میکردم خوابم نمیبره...بیشتر به دیشب و اتفاقاتش فکر میکردم....در آرودم تا کمتر فکر کنم و زودتر خوابم ببره...

مامان-شروین از حرفای روز تولدت خبر نداره؟

سری به علامت منفی تکون دادم و از تخت پایین اومدم...ولی گوشزد مامان اجازه ی

دور شدن به من نداد مامان-انگشتر شیده جان...

نگاهم به سمت میز پاتختی چرخید...خیلی قشنگ بود ولی نمیدونستم دوستش دارم یا نه?...به سمتش رفتم و دستم کردم...نگاهم هنوز به همون شیء ای بود که نشون میداد من عروس خانواده ی عنایت هستم...عروس؟...پوزخندی روی صورتم نقش بست ولی مامان که داشت از اتاق خارج میشد چیزی ندید...

از سرویس خارج شدم و به سمت گوشی رفتم...از حالت آف لاین خارجش کردم و دوباره روی میز گذاشتمش...در حال خشک کردن صورتم بودم که صداش بلند شد...نگاهم روی صفحه بود ولی تمام ذهنم رو شماره ای پر کرده بود که به طرز عجیبی حفظش بودم و میدونستم داره برای دومین بار باهام تماس میگيره...تماس رو قبول کردم و گفتم:-

سلام...بفرمایید

امیر-سلام شیده خانم...خوب هستید؟

خوب...؟ پسره ی پررو انگار یادش نیست دیشب چیکار کرده ، حالا ازم میپرسه خوبی... با لحن بی تفادوتی که یک عالمه سعی کردم حرصی رو که میخوردم رو منتقل نکنه جواب دادم -باید خوب باشم؟...کاری داشتید ؟

از لحن صدایش توی پاسخ به سوالم مشخص بود که بهش برخورد کرده...ولی به من ربطی نداشت... امیر -نمیدونم ... اگه کار نداشتم که باهاتون تماس نمیگرفتم... میتونیم همدیگه رو ببینیم؟ چرا که نه...!!! یکی نیست به این بگه همون یکباری که دیدمت به هفتاد پشتم بسه...هنوزم دارم به خودم فحش میدم که چرا قبول کردم...اونم وقتی که میدونستم امیدوار بودن به برطرف شدن این موضوع یعنی خوش خیالی محض...

-ملاقات دیگه برای چی؟...به نظرتون چیزی هم مونده که بخواهیم درباره اش بحث کنیم؟ امیر -اگه چیزی نبود من ازتون نمیخواستم یک ملاقات با هم داشته باشیم...مطمئن باشید دیشب از سر دل حرف نزدم ...دلایل خاص خودم رو داشتم و دارم...شاید این دلایل و کار دیشبم به نفع هر دومون باشه...

شونه ای بالا انداختم...شاید یکم امیدواری هم بد نباشه ، ولی شیده جون زیاد امیدوار نباش ، باشه عزیزم...؟وقت کوتاه اومدن بود ولی چه جوری؟ خیلی راحت و با کوتاه ترین جمله...

-نمیدونم...

امیر -حالا میتونیم همدیگه رو ببینیم؟

اه چقدر سخته اون اول با جرات تمام بگی من با تو کار ندارم ولی الان بگی بله میتونیم همدیگه
رو ببینیم...

-بله...

امیر-کی...؟ کجا...؟

الان واقعا حس دیدنش رو نداشتم...یعنی واقعا حالم از خودم داشت بهم میخورد که اینقدر
زود کوتاه اومدم...ولی چاره ای نبود

-عصر...بام تهران...

امیر-اوکی چه ساعتی از

عصر؟ -ساعت شش و نیم

خوبه؟

امیر-عالی...فقط اینکه من...

حرفش رو نصفه رها کرد و من رو مجبور

که بپرسم -شما چی؟

امیر-میشه من پیام دنبالتون و با هم بریم ؟

چه کاریه...مثل دفعه اول خودم میام دیگه...نکنه بام رو بلد نیستی؟...شیده جان یه چیز بگو که

با عقل جور دربیاد...در کل بهتره چرت نگي عزیزم...میشه این پسره بام نرفته باشه؟ -چرا...؟

امیر- شما فکر کن بازم به دلایلِ مشخصی که بعدا میفهمید...میشه؟

نتیجه شد شونه ای بالا انداخته و کوتاه اومدن دوباره...کلا این بشر خلق شده که اقتدار من

توی تصمیم گیری رو زیر سوال بیره ، شدید...!

-باشه..

امیر- پس من با بابا هماهنگ میکنم تا به پدرتون خبرش رو بده و ازشون اجازه بگیره...عصر

میبینمتون...روز خوش...

بعد از تمام شدن جمله اش بدون اینکه منتظر جوابی از طرف من باشه گوشی رو قطع کرد و

من موندم توی کارِ این پسر...از بابا اجازه بگیره...لازم نبود تا عصر صبر کنم تا دلایلی رو که

ازش حرف میزد رو متوجه بشم...برای آشنایی بیشتر ، ملاقات دختر و پسر لازم بود ... و

من همین الانش هم مطمئن بودم که بابا اجازه میده ، چون قرار بود حاج عنایت ازش

درخواست کنه...

۸۸۴

روی صندلی جلو جا گرفتم و درِ ماشین رو بستم...بدون اینکه به سمتش برگردم زیر لب

سلام آرومی دادم و مشغول بستن کمر بند شدم

-سلام...

امیر هم با صدایی که درسته لحن رسمی خودش رو حفظ کرده بود ولی یکمی هم

نرمش داشت جوابم رو داد امیر-سلام...میتونم راه بیفتم...؟

سری تکون دادم و همراه با لبخند کمرنگی گفتم:-حتما...

صدای پخش رو بلند تر و حرکت کرد...راه بی نهایت آشنا بود و من توی فکر به اینکه
 آخرین بار کی این راه رو اومده بودم دیروز و پریروز میکردم...میدان
 تجریش...ولنجک...مگه چقدر راه بود؟...زیاد نیست ولی ... آخرین بار چهار پنج ماه پیش
 بود که همراه آتو و تینا و سپیده اومدیم...یک جورایی استراحت میان درسی بود...برف
 بازی...پیاده

روی...تهران بینی...کلی گشتیم و خوش گذروندیم...روز خوبی بود..یک روز به دور از
 فکر و بدور از دغدغه های روزانه...یک روز دخترونه...!
 با صدا و سوال امیر به خودم اومدم و حواسم رو جمع

حرفش کردم امیر-به چی فکر میکنید؟

بیا من از فکر در میام بیرون ، آقا تازه میپرسه به چی فکر میکنی...کیفم رو روی پام جا به جا
 کردم و با صدایی که یکم بلند تر شده بود گفتم:- چیز خاصی نبود...داشتم به آخرین باری که
 این راه رو اومدم فکر میکردم...

امیر-کی بود؟

دیگه فهمیده بودم که آقا یکم بیش از اندازه کنجکاو تشریف دارند و صد البته تا جواب
 نگیره بحث رو تغییر نمیده...

-چند ماه پیش با دخترا اومدم

امیر-یک روز دخترونه...خوش

گذشت؟

به جمله ی اولش که مثل فکرهای خودم بود لبخندی زدم و همراه با تگون سر حرفش رو

تایید کردم...

-خیلی...

امیر-ولی خیلی وقت بود که نیومده بودم...آخرین بار فکر کنم دو سال پیش بود...بفرمایید...

کنار خیابون اصلی پارک کرد و ماشین رو خاموش...

امیر-با پیاده روی موافقی؟

ابرویی بالا انداختم و همراه با باز کردن کمر بند گفتم:-چرا که نه...خیلی هم عالیه...

نگاهی به منظره های اطراف انداختم و با لذتی که توی شهر بعید میدونم جواب بده یک نفس

نیمه عمیق کشیدم...بوی خاکِ نم خورده...بوی سبزه ها...عالی بود...عالی...

امیر-بریم...

کنارش قدم برمیداشتم و تازه به تفاوت قدمی مون داشتم پی میبرددم...من زیاد کوتاه نبودم

، یعنی قد ۸۲۱ سانتی برای یک دختر به نظرم قد خوبی محسوب میشه ولی کنار امیر خیلی

کوتاه به نظر میرسیدم یاد ضرب المثل فیل و فنجون افتادم...بیچاره اگه بدونه بهش لقب

فیل نسبت دادم چه حالی میشه ، خدا داند...!

زیاد شلوغ نبود...چند تا ماشین دور و اطراف پارک شده بود و چند تا دختر و پسر که جلوی ما گروهی در حال جلو رفتن بودند...یک لحظه به این فکر کردم که اگه بچه ها بودند الان اینجا چه خبر بود... بام تهران کن فیکون میشد...لبخندی به صورتم نشست که از دید امیر دور نموند...

نگاهش به جلو و جمع روبرو اشاره کرد و گفت:-چه چیز جمعشون خوشحالت کرد و باعث لبخندت شد؟

واقعا که خیلی فضول تشریف داشت ...اصلا شاید من به چیز دیگه ای خندیدم و اون چیز هم خیلی خصوصی بود...اگه الان بگم خصوصی بود که دوباره میری توی لک و میشی همون آدمی که پشت تلفن یکدفعه ای رسمی شد پسر خوب...!

-جمع اونها باعث خنده ی من نشد...به این فکر کردم که اگه بچه ها الان اینجا بودند اینجا چه خبر بود...

امیر-حالا اگه بودند اینجا چه خبر بود؟

-خیلی خبرا...اتو و تینا که به قول خودش در حال تخلیه ی احساسشون بودند و کلی جیغ و داد میکردند...سهراب میتونست اینقدر حرص دخترا رو در بیاره که باعث یک جدل حسابی بشه...شروین هم با وضعیت الان حتما یک گوشه در حال راز و نیاز با خانمش بود...تازه میشد ستاره و پرهام رو هم آورد...ستاره بام رو خیلی دوست داره...

امیر-گروه جالبی میشه...ولی اینها بحثشون سیاسیه...فکر نکنم زیاد براتون جالب باشه...

-اصلا جالب نیست...راستی میخواستید دلایل کارتون رو بگید...زیادی از موضوع بحث خودمون دور شدیم...

امیر - درسته... یک جا بشینیم؟

به روبرو اشاره داشت... یک دره عمیق... با یک دور حفاظ کوتاه طرح چوب... به قول آتو جوون میده برای رهایی... تکیه ام رو به حفاظ دادم و یک جورایی پشت به تهران نشستم... به قول بقیه گل پشت و رو نداره... ولی امیر کنارم رو به منظره ی روبروش ایستاد و معلوم نبود به کجاها خیره است... نگاهم رو از اطراف گرفته و به پسری خیره شدم که دیشب با حرفاش خیلی چیزها رو تغییر داد... شاید اولین و کوچکتین تغییر همین انگشتی بود که روی انگشتم خودنمایی میکرد... دیگه قراره چه تغییراتی توی زندگیم ایجاد کنه... الله اعلم...!

امیر - تهران رو خیلی دوست دارم... نه به خاطر شلوغیش... نه به خاطر هوای مذخرفش... فقط و فقط به خاطر اینکه توش احساس آزادی و راحتی میکنم... وقتی ازش دور میشم احساس میکنم از خودم دور شدم... تهران با تمام زشتی هاش برای من همیشه زیبا بوده و هست...

از جام بلند شدم تا این شهر زیبا که امیر ازش تعریف میکرد رو ببینم... چیز متفاوتی نبود... ساختمان های

بلند... آذمهای تنها... همسایه های دور از هم... بی خبری... غافل بودن از کسی که زیر پوست همین شهر توی فاصله ی کمی از ما زندگی میکنه... ما فقط راحتی این شهر رو دیده بودیم ولی توی همین شهر زیبا ، خیلی چیزها وجود داره که از هر زشتی ای توی دنیا ، زشت تره...!

- تهران فقط یک واژه نیست... چند میلیون آدم که هر کدوم ، هر روز با مشکلات زیادی در حال دست و پنجه نرم کردن هستند...

امیر- دو تا از همون آدمها هم من و تو هستیم... هر کسی مشکل خودش رو داره... یکی مشکلش با پول حل میشه و یکی دیگه نه... میدونم این شهر اونقدر ها که من میگم زیبا نیست... میدونم غفلت آدمها سر به فلک گذاشته ولی...

بدون تموم کردن جمله اش آرام گرفت و از شهر زیبای روبرو چشم برداشت... روی میله ها نشست و از یک جای دیگه شروع کرد

امیر- من قبل از اینکه جواب سوال بابا رو بدم به خیلی چیزها فکر کردم شیده خانم... به تصمیم تو... به تصمیم خودم... به تصمیم بزرگترها... تقریبا همه یک چیز میخواستن... یک عروسی... منم چیزی رو که میخواستن بهشون دادم... جواب مثبت خودم و... تو رو...

- به نظرم همه یک چیز نمیخواستند... هدف من از همون اول مشخص بود... درس خوندن... هدف بابا و حاجی هم مشخص... میخواستن با این وصلت به همدیگه نزدیک تر بشند... هدف شما چیه؟

لبخندی به چهره اش اومد... بدون لحظه ای انکار این فکر به ذهنم اومد که بی نظیر میخنده... اونقدر که دوست دارم ساعت ها بشینم و از اون خنده ها و نگاه سیاه غریبه آرامش بگیرم...

امیر- هدف من... شاید رسیدن دیگران به آرزوها و هدف هاشون... البته فکر نکنی من خیلی آدم مهربونی هستم... اتفاقا اصلا هم مهربون نیستم و برای رسیدن به خواسته های خودم هر کاری میکنم... ولی الان سیاست وجودی من میگه که باید به دیگران هم اهمیت بدم تا خودم به هدفم برسم...

لبخندی به صغری کبری چیدنش زد و گفتم: - هر جوابی دادید جز جواب سوال من رو...

امیر- شاید یک روز جوابت رو گرفتی خانم...

با صدای زنگ گوشیم نگاه از نگاهش گرفتم و زیپ کیفم رو باز کردم... بالاخره زنگ زد... با یک ببخشید تماس رو گرفتم و شروع کردم

-سلام آقای مهندس... حال و احوال

چطوره؟ سهراب-سلام و کوفت... من باید

الان خبردار بشم؟

پس بگو چرا تماس نگرفته بود... دیر خبردار شده که دیر زنگ زده...

-مرسی از این همه لطف بی شائبه مهندس... والا بنده مقصر نیستم یکدفعه ای شد

سهراب- که یکدفعه ای شد...؟ بهم میرسیم شیده خانم... فعلا این رو بی خیال... چطور توی یک جلسه جواب مثبت دادی من موندم... نکنه به خاطر علاقه ات به مکس بود

با شنیدن جمله ی اخرش دادم دراومد و گفتم: -سهراب...

سهراب- کوفت... مگه دروغ میگم؟... نه به اون شوهر نمیکنم ، شوهر نمیکنم ها... نه به این عجله... ترسیدی شوهر گيرت نیاد؟

-شما فکر کن اینجوری بود مهندس... چه خبر از پروژه؟

سهراب-اولا مهندس و کوفت... ثانيا پروژه رو ول کن ، تعریف کن بینم چه خبر بوده...

با یک نگاه به امیر و چهره ی جدی شده اش متوجه شدم باید هر چه زودتر تماس رو جمع و جور کنم... الان فقط وقت حرف زدن و شنیدن دلایل نگفته و گفته اش بود و من داشتم با یکی دیگه حرف میزدم - الان وقت ندارم مهندس... رسیدم خونه بهت زنگ میزنم...

سهراب- کجایی تو؟

- بام...

سهراب خنده ی کوتاهی کرد و آرام گفت - نگو که سامی هم باهاته؟

نمیخواستم بدونم که داریم راجع به اون صحبت میکنیم پس به یک "درسته" گفتن قناعت کردم ولی سهراب دیگه ول کن نبود...

سهراب- گوشی رو بده که بدبخت شدنش رو بهش تسلیت بگم...

- الان وقتش نیست... بعدا خودت باهاشون تماس بگیر...

سهراب- خیلی هم هست... گوشی رو بده بهش موشی...

من هیچ وقت جلودار سهراب نبودم... بدون حرف اضافه ای گوشی رو به سمت امیر گرفتم و گفتم: - سهراب...

گوشی رو گرفت و مشغول شد...

امیر-سلام

پسر...خوبی؟-....

امیر-ما که عالی...
-

امیر-جدی...؟ نگران نباش به همه چیزش فکر کردم مهندس
-

امیر-تا تو باشی که اسم من رو تیکه نکنی...
-

امیر-این چه حرفیه ، مراحمی

داداش -....

امیر-سلامت باشی ، فعلا...

گوشی رو به سمتم گرفت و گفت:-میخواه ازت

خداحافظی کنه -جانم...

سهراب-باز تو یکی دیگه رو طلسم کردی...خجالت بکش دختر...آخر و عاقبت نداره...اون

دنیا آتیشت میزنن آتیش پاره

لبخندی به حرفاش زدم و جواب دادم

-تو نگران اون دنیای من نباش مهندس...برو به پروژت فکر کن
سهراب-به روی چشم منتظر بودم تو امر کنی بچه پررو...برو به آشنایی قبل از ازدواجت
برس...موفق باشی کوچولو...

-مرسی...

-سهراب-

-خداحافظ -

خدانگهدار...

گوشی رو قطع کردم و توی کیف گذاشتم...امیر دوباره نگاهش به شهر بود...

امیر-خیلی وقته سهراب رو میشناسی؟

سوالش برای من که همیشه سهراب رو مثل شروین کنارم داشتم خیلی ساده بود...سری

تکون دادم و جواب دادم -شروین و سهراب دوست های جدا نشدنی همدیگه هستند...منم از

سال اول ابتدایی با آتو همکلاس شدم و رابطه ی خانوادگی ما نزدیک تر شد...یک جورایی از

بچگی هر خاطره ای که دارم حضور شروین و سهراب رو توامان داشته...

امیر-یادمه وقتی بچه هم بودیم از مهندس بودن خوشش نمی اومد...

-میدونم چی میگید ولی باید تقدیر رو پذیرفت...

امیر-چرا از سهراب برای نقشه ات استفاده نکردی؟...البته میتونی جواب ندی...

شونه ای بالا انداختم و گفتم:-اتفاقا پیشنهاد دخترا هم همین بود...

با شنیدن حرفم چشم از شهر گرفت و به من خیره شد...انگار نگاهش سیاه تر شده بود...این نگاه واقعا برام آشنا بود ولی ...

امیر-پس چرا...

-سهراب و حضورش توی سخت ترین شرایط برای من ، همیشه یک روحیه ی مضاعف بوده... از دست دادن یک حامی به خاطر یک هدف ساده چیزی نبود که من میخواستم...مثل اینکه بهت بگن یک بهشت برای خودت بگیر و خدا رو ول کن...اون موقع ، وقتی خدا رو نداشته باشی دیگه بهشت داشتن ارزشی نداره...اون موقع است که دوست داری توی جهنم دنیات دست و پا بزنی ، ولی این رو بدونی که یکی هست که وقت دلت لرزید ، وقتی پاهات یارای رفتن نداشت و وقتی که کم آوردی اسمش رو داد بزنی و بدونی که صدات رو میشنوه...

امیر لبخند کم رنگی تحویلم داد و گفت:-خوش به حال سهراب که اینقدر خوب ازش

تعریف کردی...چقدر زمان زود گذشت...ساعت هشت و نیم شد...با شام موافقی؟ جوابی به لبخندش دادم و با سر حرفش رو تایید کردم.

آ تو-مگه میشه...؟ به این زودی...؟ تو فرق بین دست چپ و راست رو میدونی که میخوان بفرستنت خونه ی شوهر...؟ لبخندی به حرص خوردن زیاد از حدش زدم و دوباره مشغول جا به جا کردن هدیه هایی شدم که خانواده ی عنایت شب جمعه برام آورده بودند... پارچه ی ابریشمی شال رو لمس کردم و گفتم:-چقدر نرم و لطیفه... به نظرت با اون مانتو سفیدم میاد؟

آتو در جواب چشم غره ای تحویل داد و سرش رو برگردوند

-فکر کنم ازت سوال پرسیدم ها...؟

آتو- تو اصلا شنیدی من چی گفتم؟... من دارم گِل لگد میکنم برای خودم؟... دختره ی دیوونه دانشگاه رفتن ارزش این کار رو نداره...

سرم رو برگردوندم و به میز خیره شدم... اون خوب میدونست که جواب من برعکس

چیزی که خودش گفت -آتوسا من قرار نیست بدبخت بشم...

آتو- در عرض یک ماه طرف رو دیدی و خواستگاری کرد و جواب مثبت گرفت... به نظرت باید فکر کنم که از سر عشق زیادی بهش جواب بله رو دادی... اونم کی ، شیده... شیده ای که به پسر جماعت اهمیت نمیداد... شیده ای که توی حال گیری از پسر معروف بود... اصلا چی شد که توی یک نگاه عاشق و شیفته ی طرف شدی؟... بهم بگو شاید قانع شدم... -عجب دوست سمجی دارم من... گفتم بیای اینجا تا بهم کمک کنی و یک گوشه ی کار رو بگیری... نگفتم بیای و من رو هم از کار و بارم بندازی...

آتو- تو جواب من رو بده بعد من دربست در خدمتم... چرا اینقدر

با عجله شیده؟ -نگران چی هستی آتوسا جوونم...؟

آتو- نگران تو... نگران زندگیت... نگران آینده ات... نگرانی من که یکی و دو تا نیست دختره ی دیوونه...

با شنیدن حرفاش بغض توی گلو خونه کرد... خیلی مهربون بود... درست مثل یک خواهر... دستام رو از پشت حلقه ی گردنش کردم و سفت نگهش داشتم -خیلی ماهی اتوسا... خیلی دوستت دارم... میدونم نگران منی ولی آروم باش... همه چیز رو برات میگم تا دیگه اینقدر حرص نخوری، خوبه...؟ آتو-همه چی؟

سری تکون دادم و شروع کردم... از چیزایی براش گفتم که حتی به شروین هم نگفته بودم... از شب تولدم براش گفتم... از حرفای بابا... از تصمیم بابا و حاجی... دستاش حمایت گر دورم حلقه شده بود و خیلی اروم حرفام رو گوش داد... از حرفای امیر گفتم و از فکرهایش... آخرش هم از بله برون دیشب... محرم شدن من و امیر... صیغه ای که حاجی خوند تا برای دیدن همدیگه و این ور و اون ور رفتن مشکلی نداشته باشم... آتو راست میگفت یکم داشت همه چیز عجله ای پیش میرفت، ولی برنامه ها ریخته شده بود و منم قبل از تموم شدن این تابستون سرنوشت ساز خونه ی شوهر بودم... خونه ی شوهر... یاد حرف آتو افتادم که گفت من هنوز فرق بین دست راست و چپم رو تشخیص نمیدم... دختره ی پررو به جای اینکه به من امیدواری بده، اومده نشست کنارم و هی آیه ی یاس میخونه... آتو-میشه بهش اعتماد کرد؟

-آتو-وسا...

آتو-کوفت... خوب هنوز یکم نگرانم...

-مسخره بازی در نیار... نگرانی رو هم بنداز بیرون و بچسب به کار... میدونی چقدر کار داریم... آتو-خیلی...

-حالا که میدونی دست بجنبون...

لبخندی به چهره کشید و همرا با روشن کردن ضبط مشغول قر دادن شد...نه از این آبی گرم همیشه بهتره خودم دست به کار بشم...پاکت رو توی کمدم گذاشتم و به سمت تخت رفتم تا گوشیم رو بردارم ولی وسط راه دستم توسط آتو کشیده شد...وسط اتاق روبروش وایستاده بودم و به قر و قمیش های آتو نگاه میکردم و سر تکون میدادم...

-دیوونه ای به خدا...

آتو-عروسی یک دونه دوستی خودمه...باید سنگ تموم بذارم...

-فقط ۶۵ روز مونده آتوسا...

آتو-کو تا بیست و پنجم شهریور...یک دنیا وقت مونده...

-خیلی خوش خیالی...به رقصت برس ، منم برم یک چیزی بیارم با هم بخوریم...

آتو-کار خوبی میکنی...

۸۸۵

روی پله های ساختمون مشغول بستن بندِ صندل های صورتی ام بودم و یک نگاهم به گوشیم بود که کنارم روی زمین قرار داشت...امیر قرار بود رسید جلوی خونه یک میس بندازه و خبر بده...مامان اینا رفته بودند دنبال خرید و جز رباب جون که حموم بود کسی خونه تشریف نداشت...با ویبره ی گوشی به خودم اومدم...بدون جواب گوشی رو برداشتم و بلند شدم...قبل از خارج شدن از خونه توی شیشه ی ماشینم یک نگاه دیگه به خودم انداختم...همه چیز خوب

بود... در رو باز کردم و خارج شدم... کنار مزدای سفیدش به در سمت راننده تکیه داده بود و خیره روبروش ، که همون در خونه ی ما میشد بود...لبخندی زدم و سلام کردم...

-سلام خوبید؟

امیر-خوبی...این هزار بار...سلام مرسی...بشین بریم...

سری تکون دادم و سوار شدم...

امیر-اول میریم دنبال خرید حلقه...بعدش با تو...

-بعد چی؟...قرار بود حلقه رو بخریم و آینه و شمعدان دیگه...

امیر-حالا که اومدیم بیرون بهتره یکم خرید رو وسعت بدیم و چند دست لباس و لوازم

آرایش رو هم بگیریم ، موافقی؟

-بهتره فعلا راه بیفتیم تا بعد هم خیلی مونده...

ابرویی بالا انداخت و با لحن شیطونی گفت:-خدا بهم صبر بده...بهت میاد از اون دخترایی

باشی که هزار جا سر میزنه و اخر سر میره توی اولین مغازه و اولین جنسی رو که دیده و

پسندیده میخره...

واقعا همین طور بودم...جنس مرغوب من توی خرید کردن رو خوب شناخته بود...کم پیش

می اومد که بعد از یک دنیا گشتن چیزی رو که اول دیدم فراموش کنم...یک جورایی انتخاب

اول برای من ملاک بود و همه چیز رو با اون مقایسه میکردم...انتخاب اول همیشه خاص بود...!

چشمام رو گرد کردم و با تعجب گفتم:-از کجا میدونی؟

امیر- یا خدا... من شوخی کردم ولی مثل اینکه شوخی شوخی جدی شد... دیدم شروین داشت میگفت خدا به جوونیم رحم کنه و این خرید رو به خیر بگذرونه... نگو میدونسته خواهرش چه عجوبه ایه...

-حالا شما هم داری پیاز داغش رو زیاد میکنی...

با گفتن اسمش هم قیافه ام جمع شد... مثل اینکه زیادی به این قسمت از غذا حساس شده بودم.. هر چند باید حساس میشد ، مخصوصا با اون خوراک مرغ زهرا جون که هفته ی پیش به خوردم داد... وای خدا نکنه با کسی توی رو در بایستی بمونی و مجبور بشی چیزی رو مزه کنی که ازش متنفری...

امیر-اولا شما نه و تو...حالا چرا صورتت رو

جمع کردی؟ -شما و تو چه فرقی میکنند...

امیر-اگه فرق نمیکند بگو تو...اینجوری بهتره...

-باشه چشم...

امیر-چشمت بی بلا...نگفتی برای چی صورتت رو جمع کردی؟

-هویج جوری... پات رو گذاشتی روی گاز و فشار میدی ، جای خاصی مد نظرت هست؟

امیر-پ نه پ برای دور دور آوردمت...میریم جایی که مامان ازش طلا میگیره...البته

پیشنهاد مامان بود اگه خورش نیومد میریم جاهای دیگه رو هم سر میزنیم...

-این همه ریخت و پاش برای چیه ، نمیدونم...

امیر- تو فقط کارایی رو که میگن بکن...از بیکاری قبل از شروع درس که

بهتره...راستی جواب ها کی میاد؟ -فقط دو روز مونده...از همین الانم هم استرس

تموم وجودم رو پر کرده...

امیر- استرس برای چی؟ رتبه ات که خوبه ، صد در صد رشته ای رو که میخوای قبولی دختر...

-به خاطر رشته ی خودم نیست به خاطر آتوسا

استرس دارم امیر-برای چی؟

-من براش انتخاب رشته کردم...

امیر-مگه مثل هم کد ها رو

نزدی؟ -نه...

امیر-چرا؟

-آخه آتو همیشه که حرفش میشد میگفت دوست داره مهندسی معماری قبول بشه ولی

وقتی رتبه ها رو دیدیم خیلی راحت با قضیه کنار اومد و گفت براش عمران انتخاب کنم تا

با هم باشیم امیر-و تو بر خلاف حرفی که آتوسا زد براش معماری انتخاب

کردی...درسته؟ سری رو چند بار بالا و پایین کردم و آروم گفتم:-اوهوم...

صدای خنده اش بود که نگاه من رو بالا کشید...همچین میخندید که هر کی ندونه فکر میکنه من براش جوک گفتم...قید جمع بستن رو زدم و گفتم:

-برای چی میخندی؟

امیر-همین جوری...دیگه کاریه که شده...دوست خوبی هستی که به علایق دوستت اهمیت میدی

-اهمیت...؟اگه آتو بفهمه زنده ام نمیذاره...فکر کردی به راحتی از کنارش رد میشه و میگه شیده جون دستت درد نکنه که به علایقم اهمیت دادی؟

امیر جدی شد و با لحن آرام کننده ای ادامه داد:-الان

میتونی کاری کنی؟ -نه...

امیر-پس حرص الکی نخور...یک چیزی میشه دیگه...مگه نمیگی این

رشته رو دوست داره؟ -خیلی زیاد...فقط به خاطر من قیدش رو زد...

دوباره شیطون شد و با نیش شل شده ای گفت:

امیر-مثل اینکه اشتباه کردم... آتوسا دوست خیلی خوبیه...

پشت چشمی براش نازک کردم و پخش ماشین رو روشن کردم...برعکس دفعه ی قبل

اهنگ شاد بود...منم شونه ای بالا انداختم و مشغول گوش دادن شدم.

تو رو با دنیا عوض

نمیکنم بی تو دنیا واسم

ارزش نداره اگه تو

نباشی غصه میاد و رد

پاشو رو دلم جا میذاره

تو رو با دنیا عوض

نمیکنم تو خودت

میدونی بگو که تا وقتی

دنیا دنیاس پیش من

میمونی

تو رو با دنیا عوض نمیکنم

تو رو به سادگی از دست

نمیدم دلی که گذاشتی پای

عشق من دیگه حتی به

خودت پس نمیدم این روزا
 هر کسی میرسه میگه این
 دوتا چقد خوبن با همدیگه
 عشقه بین من و تو موندنیه
 هر چی که از تو باشه
 خوندنیه تو رو با دنیا عوض
 نمیکنم تو خودت میدونی
 بگو که تا وقتی دنیا دنیاس
 پیش من میمونی همه
 عشقمون واقعیه آخه
 دلامون مال همه هر چی
 بگم قشنگه عشقمون
 میدونم واسش خیلی کمه تو
 رو با دنیا عوض نمیکنم تو

خودت میدونی بگو که تا

وقتی دنیا دنیاس پیش من

میمونی

امیر- آهنگم تموم شد...بریم به خریدمون برسیم؟

نگاهم رو از داشبورد ماشین گرفته و بالا آوردم...رسیده بودیم...درست روبروی یک مغازه ی بزرگ توقف کرده بود...کمر بند رو باز کردم و بی حرف از ماشین خارج شدم و با صدای بسته شدن در طرف مقابل متوجه شدم که امیر هم پیاده شد...از بین آدمهایی که یکسری در حال گذر بودن و یکسری هم برای دید زدن اون ویتترین پر از رنگ می ایستادن گذشتیم و به در اصلی مغازه رسیدیم...خیلی زود لای در با یک صدای آروم مثل زنگ خفه ای باز شد و امیر در رو کامل باز کرد...

امیر-بفرمایید...

لبخندش رو جواب دادم و داخل شدم...مغازه ی بزرگی بود و یک زوج و یک خانواده روبروی دو تا از ویتترین های داخلی مشغول دیدن و انتخاب بودند...صدای احوالپرسی امیر با یک مرد مسن من رو به سمت ویتترین اصلی مغازه که روبروی در بود برگردوند.

امیر دستش رو به سمت من که با دو قدم فاصله ازش ایستاده بودم دراز کرد و همراه با لبخند جذابی رو به مرد گفت:-آقای نعمتی شیده جان، نامزدم...

نگاه دوباره ای به دستش انداختم... اول گفتم اهمیت ندَم ولی وقتی احوالپرسی گرمش رو با صاحب مغازه دیدم تردید کردم و خیلی آروم دستم رو توی دست محکم و بزرگش جا دادم و با کم کردن فاصله کنارش ایستادم...

نعمتی-خوش اومدی دخترم... تبریک میگم

-سلام ممنون لطف دارید

نعمتی-این آقا حسام ما تکه... حتما انتخابش هم همین طوره... امیدوارم خوشبخت باشید

آقا نمیدونی چه انتخابی هم کرده بیچاره... باباش انتخاب کرد و اینم چاره ای جز قبول نداشت... مثل من... هر چند که برای من فرق نمیکرد... واقعا فرق نمیکرد؟... یعنی ممکن بود با هر کس دیگه ای هم اینقدر راحت کنار بیام؟... نمیدونم... واقعا نمیدونم...

-مرسی...

نعمتی-حاجی صبح زنگ زد و گفت امروز این طرفا پیدات میشه... وقتی گفت خیلی خوشحال شدم که سر و سامون گرفتی... جواد رو فرستادم کارگاه و جدیدترین کارامون رو آورد.

امیر-زحمت کشیدید... راستی جواد کجاست؟

نعمتی-نیم ساعت پیش یک سر رفت بیرون ، الاناست که برگرده... تا شما یک نگاه به حلقه ها بندازید اونم میرسه...

با راهنمایی آقای نعمتی به سمت نیم ست کرم رنگی که اون ور ویتترین بود رفتیم و نشستیم... دستام هنوز ما بین دستای گرمش محصور بود و نمیدونستم چرا حرکتی برای خارج شدن از این وضع نمیکنم... هر چند که ما قرار گذاشته بودیم تا کسی از این ماجرا خبردار نشه

و عمل کردن به این قرار ملزم به یکسری نقش بازی کردن ها بود...مخصوصا جلوی خانواده هامون...

با قرار گرفتن باکس های حلقه و باز شدن درش دست از این فکرها برداشتم و مشغول دید زدن انگشترهایی شدم که بالاخره یکیش قرار بود بشینه روی انگشت حلقه ی من...جایی که رابطه ی مستقیمی با قلبم داشت...واقعا ممکنه تاثیر گذار باشه...؟ امیر-چطوره شنیده؟

-به نظرم ساده تر باشه قشنگ تره...و اینکه ست باشه...

امیر-آقا نعمتی رینگ های ساده تر هم دارید؟

نعمتی-آره پسر ، جواد یکسری هم ساده آورد...اتفاقا طرح های قشنگی هم دارند...الان میارم...

امیر-مرسی...به سمت من برگشت و ادامه داد:-اینا هم خوشگلند؟

-مگه میشه زشت باشن؟...معلومه که خوشگلند ولی زیادی یغور تشریف دارند...

لبخندی زد و نگاهی کوتاه به باکس انداخت...یکی از انگشتر ها رو که رینگ پر از نگینی داشت و طرح روش گل رز بود و وسطش یک الماس برق میزد خارج کرد ...دستم رو از حصار پنج انگشتش خارج و انگشتر رو به دستم کرد...توی نگاه اول قشنگ به نظر میرسید ولی برای یک عمر دست کردن چیز جالبی نبود...یک عمر...؟؟؟ مگه قرار بود ما یک عمر کنار هم باشیم...دوباره همون واژه ای که این چند روزه زیاد ازش استفاده میکردم به ذهنم اومد و با خودم گفتم...نمیدونم...واقعا نمیدونم...

امیر - خیلی به دستت میاد... برای چی باید

ساده باشه؟ دستم رو بالا آوردم و روبروی

صورتها مون ایست کردم

-بیشتر به درد استفاده توی مهمونی میخوره ، که بری و پُزُش رو به بقیه بدی... به

نظرت میشه دائم دستم باشه؟ امیر ابروی بالا انداخت و گفت:- حرف حق جواب

نداره... مثل اینکه ساده باشه بهتره...

داشتم انگشتر رو از دستم در میآوردم که آقای نعمتی هم با یک باکس مخملی دیگه بهمون

نزدیک شد... باکس رو روی میز گذاشت و درش رو باز کرد... آهان به اینا میگن رینگ

واقعی... نگاهی به ردیف اول انداختم ولی چیزی چشمم رو

نگرفت... ردیف دوم.. سومین رینگ بود که نظرم رو به خودش جلب کرد... یک دور شاخ و

برگ و گل های دایره ای که وسط برگ ها و گلبرگ ها نگین سفید کار شده بود... خیلی ساده

ولی در عین حال خیلی قشنگ بود... فقط یک مشکل داشت اینکه تک بود... البته حقم داشتند

که مردونه اش رو نزدند ، اخه خیلی تابلو بود که رینگ مردونه این شکلی باشه... با اینکه

میدونستم نمیخوامش بازم نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و توی انگشتم امتحانش نکنم... از

باکس خارجش کردم و از نزدیک نگاهی بهش انداختم... واقعا خیلی ناز بود و طرحش خیلی به

دلم نشست به... صدای امیر باعث شد دست از خیره شدن به اون دایره ی سفید بردارم...

امیر - خیلی خوشگله... دستت کن...

با حرف امیر بیشتر مشتاق شدم تا امتحانش کنم ، ولی وقتی دید من هنوزم مشغول نگاه کردن بهش هستم ، رینگ رو ازم گرفت و دستم کرد...

امیر- به نظرم عالیه...همین رو برداریم؟

با سوالش تازه به خودم اومدم و همزمان با درآوردن حلقه گفتم:-نه...

امیر-چرا...؟

-تک رینگ...ست نیست...

امیر-فکر نکنم ست اش قشنگ باشه...زیادی گل و بلبل داره...

لبخندی به حرفش زدم و جواب دادم:-میدونم به خاطر همین میگم نه...بهتره حلقه های ست بگیریم...

رینگ رو سر جاش گذاشتم و ردیف دوم رو که نصفه مونده بود ادامه دادم...ردیف چهارم بود که یکی دیگه رو پسندیدم و خوشبختانه این یکی ست بود و کنار هم خیلی قشنگ بودند...

یک دور بافت ساده ی سفید که هر نیم سانت از این سمت به اون سمتش مورب نگیں خورده بود و

میدرخشید...رینگ زنونه اش تقریبا نیم سانت عرض داشت ولی مردونه اش کلفت و حدودا یک سانتی بود و بافتش قشنگ تر به چشم می اومد...رینگ مردونه اش از باکس خارج کردم و دستم رو برگردوندم و با این کار دست چپ امیر رو قرار گرفتم...اندازه دستش بود و توی انگشت های کشیده ی امیر زیبا تر به نظر میرسید -چطوره؟

امیر-خوشگله...بذار مال تو رو امتحان کنم بعد نظر نهایی ام رو بدم...

سری تکون دادم و امیر هم مشغول شد...دستم رو کنار دستش قرار دادم ، تضاد جالبی داشت ...پوست سفید من...پوست برنزه و شکلاتی امیر...دست بزرگ و محکم امیر و دست ظریف من...ولی بین این همه تضاد اون انگشترهای یکسان خیلی خودنمایی میکردند...

امیر-عالیه...خودت میپسندی؟

سری تکون دادم و گفتم:-آره خیلی...هم ساده است هم خوشگل...

نگاه امیر دوباره به سمت باکس برگشت و همون رینگ اولی رو برداشت و دستم کرد...دو تا شون کنار هم تقریبا یک انگشتر میشدند...نگاهم به سمت امیر کشیده شد ولی اون بدون توجه به نگاه من شروع به حرف زدن با آقای نعمتی کرد

امیر-هر سه تاش رو می بریم آقا نعمتی...

نعمتی-مبارکتون باشه...ان شا... که تا اخر عمر کنار هم خوب و خوش زندگی کنید

امیر-مرسی حاجی...شما لطف داری...

با رفتن نعمتی به سمتش چرخیدم و گفتم:-چرا هر سه تا؟

امیر-چون کنار هم خیلی قشنگ هستند...تازه اون رینگ اولین انتخابت بود ، اگه نمیگرفتمش ممکن بود بعدا پشیمون بشی...

سری تکون دادم و با لبخند گفتم: -گفتم روی انتخاب اول حساسم ، ولی نه اونقدر که بخوام حسرتش رو بخورم...

امیر- کار از محکم کاری عیب نمیکنه خانم... پاشو بریم که کلی کار مونده که باید انجامش بدیم...

با سه تا حلقه از مغازه خارج شدیم و به سمت یک عتیقه فروشی که مامان بهم آدرسش رو داده بود راه افتادیم... میگفت اونجا یک آئینه و شمعدان نقره دیده که خیلی خوشگله... قرار شد یک سر بریم و ببینیمش...

امیر- فکر کنم خرید آئینه و شمعدان هم مثل حلقه زیاد طول نکشه... تا شب به بقیه خرید ها میرسیم ، خسته که نیستی؟

سری تکون دادم و گفتم: -خسته برای چی ، تازه یک ساعت که از خونه خارج شدم... بعدش هم خانم ها هیچ وقت از خرید خسته نمیشنند آقای امیر حسام عنایت...

امیر- اوه کی میره این همه راه رو... یکسری میگن امیر... یکسری میگن حسام... یکسری هم میگن سامی که بالاخره یک روز حالشون رو ناجور میگیرم... حالا هم که تو میگی امیر حسام عنایت...

-مگه کسی تا حالا اسمت رو کامل صدا نکرده؟

امیر- تا وقتی خانجون زنده بود همیشه اسمم رو کامل صدا میکرد ولی بعد از رفتن خانجون کسی اسمم رو کامل نگفته...

-خانجون...

امیر-مامان مامانم...یک فرشته بود...چهار سال پیش فوت شد...

-خدا بیامرز دش...ولی من از این به بعد سمت رو کامل صدا میزنم به نظرم قشنگ تره...

امیر-ممنون هم به خاطر خانجون هم به خاطر تعریف از اسمم...رسیدیم ، بیرونش که خیلی دل نمیبیره بریم داخل ببینیم چه خبره؟

نگاهم به سمت مغازه کشیده شد...ناخودآگاه وایستادم و با طلا فروشی مقایسه اش کردم...اونجا پر بود از زرق و برق ، ولی اینجا یک مغازه ی تقریبا متوسط ولی دو نبش بود و از بیرون تاریک و رعب آور بود...

با باز شدن در صدای آویزی که بالای در وصل بود بلند شد و یک پیرمرد تقریبا ۷۰ ساله سرش رو از روزنامه بالا آورد و نگاهش میخکوب در شد...عجب چیزی بود...یک لحظه ترسیدم از این همه کهنگی ولی بعضی چیزهایی که گوشه و کنار مغازه بودند آدم رو وادار میکرد بهشون خیره بشه...امیر داشت از پیرمرد در مورد همون آئینه و شمعدان سوال میکرد که انعکاس ته مونده ی نور خورشید رو روی شیشه ی یک بوفه ی قدیمی که یک طبقه داشت دیدم...به دور و اطراف بوفه دقیق تر نگاه انداختم و بالاخره پیداش کردم...مامان راست میگفت که خیلی قشنگه...یک آئینه ی مستطیلی متوسط با قاب نقره که دورش طرح گل داشت و داخل طرح با نگین های خوشرنگی تزیین شده بود...در کل چهار یا پنج رنگ نگین توش کار رفته بود...نگین های یشمی که برای برگ ها استفاده شده بود بی نهایت خوشرنگ بودند...

امیر-اینجا چقدر جنس روی هم گذاش...

حرفش نصفه موند و بدون توجه به حرف قبلی ادامه داد:-پیداش کردی...

- طرحش خیلی جالبه...

امیر نگاه دقیق تری بهش انداخت و سری تکون داد... دنبال شمعدان هاش بودم

که صدای امیر بلند شد امیر- اینجاست شیده...

به سمتش چرخیدم ... شمعدانها رو دست گرفته بود و پشتم ایستاده بود...

- نظرت چیه؟

امیر- خوشت

اومده؟

- به نظرم خیلی قشنگه تر از سرامیک ها و سنگ های بزرگ و دو متری بیرونه... یک جورایی تکه...

امیر- بریم حسابش کنیم... مثل اینکه دعای شروین داره مستجاب میشه... تا اینجاش که به خیر گذشته...

چشم غره ی بی دقتم با لبخند همراه شد و برش لازمه رو از دست داد... خنده اش وسیع

تر شد و راه رو برام باز کرد... پیرمرد مهربونی بود درست برعکس چهره ی عبوسش...!

تا حدود ساعت ۹ شب یکریز از این مغازه خارج و به یک مغازه ی دیگه وارد شدیم... هر چی

سر خرید حلقه و آئینه خوش به حالش شده بود ، سر خرید لباس تاوان پس داد... برای خرید

چند تا شلوارک و تیشرت یک پاساژ رو زیر و رو کردیم... البته خودش هم خیلی با دقت نظر

میداد و یک جورایی من رو ترغیب میکرد که دقتم رو بیشتر کنم... سر یکی از شلوار کوتاه ها

حدود ۸۰ مدل رو پررو کردم تا بالاخره از بینشون ۳ تا انتخاب شد... از حق نگذیریم که بعضی چیزهایی که با یک نگاه روشن دست میذاشت بی نظیر بودند و مورد پسند منم واقع میشد... برای خودش چند دست لباس تو خونه ای جدید گرفت و بعدش هم با راهنمایی من یکراست به سمت جایی که همیشه همراه بچه ها ازش لوازم آرایش میخریدیم رفت...

۸۸۲

دیشب جواب ها اومده بود ولی من حتی جرات نداشتم که سمت کامپیوتر برم... میدونستم نتیجه چیه و منتظر بودم که اتوسا هر لحظه سرم خراب بشه... یک جورایی استرس این رو داشتم که کسی از کار من برداشت اشتباه کنه و فکر کنه به خاطر اینکه چه میدونم مثلا رتبه ی بالاتر آتو و هر کوفت و زهرمار دیگه ای من حسودیم شده و اینجوری براش انتخاب رشته کردم... بدترین حس دنیا توی ندونستن دست و پا زدن... آدم نمیدونه باید چیکار کنه و چیکار نکنه... صدای زنگ گوشی باعث شد سرم رو از بالش بلند کنم و با نگاه دنبالش بگردم... روی میز جلوی آینه بود و من اصلا حال بلند شدن نداشتم... ولی اگه اتوسا باشه با جواب ندادن من بیشتر قاطی میکنه... از تخته دل کندم و بدون نگاه کردن به گوشی روی صندلی نشستم... چشمام بسته بود ولی بالاخره که چی؟... با هر جون کندن بود چشمام رو باز کردم و به صفحه ی گوشی خیره شدم... یک بازدم عمیق خارج کردم و گفتم:- آخیش...

عکس یک جفت و نصفی حلقه روی صفحه افتاده بود و کسی جز امیر نمیتونست پشت خط باشه... لبخند ناخودآگاه به روی لبم اومد ... پسره ی بی عقل زنگ زده بیینه زنده ام یا نه...!

-سلام...

امیر | تو که هنوز زنده ای... چی شد پس اینقدر دیشب داشتی جو میدادی؟

- یا هنوز به سایت سر زده... یا اینکه هنوز توی شوکه ، واگر نه من از حرفام مطمئنم حضرت آقا...

امیر- حالا اینقدر حرص نخور... زنگ زدم برای عصر قرار رو فیکس

کنم... میای دیگه؟ - اگه زنده باشم حتما...

امیر- اوکی... راستی تبریک... امیدوارم به هدفت برسی و اینکه...

ساکت شد و طبق معمول من باید حرف از زبونش میکشیدم بیرون...

- و اینکه چی؟

صداش پر از خنده بود و من نمیدونستم از خوشحالی من خوشحال یا اینکه یک موضوع دیگه

پشت این خنده پنهان شده...!!!

امیر- دوران دانشگاه بهت خوش بگذره خانم مهندس بعد از این...

ابرویی بالا انداختم و فکر کردم... حتما خوش میگذره... برعکس سهراب من از این واژه ی

مهندس خیلی خوشم میاد...

-مرسی...

امیر- من باید برم... بابا منتظرم...

-باشه... بهشون سلام برسون ، عصری میبینمت...

امیر- تا عصر...

گوشی رو قطع کردم و با برداشتن شونه مشغول باز کردن گره های افتاده به موهام شدم... باید یکم کوتاهشون میکردم ، اینجوری نمیشد... خسته شدم از بس جمع و جورشون کردم...

لباسام رو مرتب و از اتاق خارج شدم ، دیگه حوصله ی اینکه منتظر تنبیه باشم رو ندارم... یکر است راهی آشپزخونه شدم و به عزیز جون که در حال چای ریختن برای خودش بود عرض ادب کردم -سلام صبح بخیر عزیز...

عزیز -سلام مادر...صبح تو هم بخیر ، چای میخوری؟

-شما بشینید من خودم میریزم...

استکان چایش رو روی میز گذاشت و خودش هم روی یکی از صندلی ها نشست... یک لیوان شیر و یک نصفه از شیرمالی که توی جعبه ی نون بود برداشتم و روبروش نشستم...

عزیز -چرا برای خودت خامه و مربا نیاوردی؟...یک لیوان شیر که نشد ناشتایی ...

-همین بسه فداتشم...مامان کجاست؟

عزیز -ساعت ۹ آرام جون اومد دنبالش...قرار بود برن دنبال خریدهای آشپزخونه ،امروز باید تمومش کنند دیگه وقتی نمونده...

سری تکون دادم و یک قلمپ از شیرم رو خوردم...خودم به مامان گفتم که من رو وارد خریدهاش نکنه...مامان سر خرید یک لباس ساده برای من دو روز تمام داشت مغازه های

تهران رو زیر و رو میکرد ، اینکه دیگه خرید جهیزیه بود ...اگه میرفتم مطمئن بودم که پیرم در میاد ، پس در نتیجه از زیر بار مسئولیت شونه خالی کردم...

-بابا و شروین رفتن شرکت عزیز جون؟

عزیز-بابات رفت شرکت ولی شروین قرار بود یک سر بره فرودگاه...

-قراره جایی بره؟

عزیز-میگفت سهراب قراره براش یک نقشه بفرسته...مثل اینکه داده به یکی از دوستاش و قرار شده شروین بره فرودگاه از طرف بگیره...

-آهان...کسی زنگ نزد؟

عزیز-چقدر سوال میپرسی دختر...بلند میشدی میرفتی کمک مامانت و یک دستی بهش میرسوندی به جای اینکه بشینی توی خونه هی من رو سین و جیم کنی

-قربونت برم الهی خودت که بهتر عروس خانمت رو میشناسی...تا بخواد یک وسیله ی کوچیک بخره هزار تا مارک بالا و پایین میکنه...آخرش هم معلوم نیست بخره یا نه...یک دنیا کار دارم...باید مدارک دیپلم رو از مدرسه بگیرم و تاییدیه اش رو برای دانشگاه ارسال کنم...بعد عکس جدید بندازم...وای باید مدارکم رو آماده کنم ، تا چند روز دیگه ثبت نام شروع میشه...

عزیز-راستی جواب ها رو دیدی؟

-هنوز نه...

عزیز-پس چرا...؟

-منتظرم آتو سر و کله اش پیدا بشه...

عزیز-صبحونه ات رو بخور دخترم...بخور تا نهار ضعف میکنی...

بقیه ی شیرم رو سر کشیدم و لیوانم رو توی سینک گذاشتم...

آتوسا دستش رو از حصار دستام خارج کرد و روبروی من روی مبل نشست...انگشت اشاره ی دستش روی شقیقه اش بود و مثلا داشت به آشی که من با چند وجب روغن اضافی پخته بودم فکر میکرد...همونطور که خیره ی صورت گرفته اش بودم یکدفعه ای با حرکت سریع و بی برنامه اش برای بلند شدن یکه خوردم...دختره دیوانه است...

دوست داشتم از این حال و هوا بیرونش بیارم و موضوع رو عوض کنم ولی با جمله ای که گفت فهمیدم همیشه این بحث رو خاک و از ذهن پاک کرد

آتو-نه من میخوام بدونم تو به چه حقی این کار رو کردی؟...دیوونه من که گفتم عمران رو هم دوست دارم ، من که گفتم میخوام تا آخرش همراهت باشم...

همونطور که دور مبلمان قدم رو میرفت به من خیره بود و منتظر جواب...اینقدر این ور و اون ور شد که حرصم دراومدو از جام بلند شدم و گفتم:-ولی...

آتو-ولی چی؟

همچین اومد وسط حرفم که برای چند لحظه دلایلی که به خاطرش این کار رو کرده بودم فراموشم شد...ولی زود به خودم اومدم و گفتم:-تو معماری رو بیشتر دوست داری...همیشه

وقتی توی مدرسه حرف از رشته ی دانشگاهی میشد خیلی با اطمینان میگفتی میخوای مهندسی معماری بخونی...

صداش آرام تر شد و با حالت ناله ای که دلم رو ریش میکرد جواب داد: -ولی نه بدون تو... غیر ارادی لبخندی روی لبم نشست...اخه تو چرا اینقدر مهربونی فداتشم...

-آتوسا اذیت نکن...تو به خاطر من دو سال قید همه چیز رو زدی...دو سالی که برام به اندازه تمام عمرم عذاب وجدان به همراه داشت...اینکه من باعث شدم تو همه چیز رو ول کنی ، فکر آزار دهنده ای بود ولی حقیقت داشت...چرا روی چیزی خیره میشی که هم من هم تو هر دو مون میدونیم درست نیست...

آتو-شیده من...

-فقط رشته ها فرق داره خواهی...بازم کنار هم دیگه ایم...فقط سر کلاس قرار نیست با

هم آتیش بسوزونیم ، ولی بیرون کلاس که میتونیم دانشگاه آتیش بزیم ، نمیتونیم؟

بالاخره لبخند مهمون اون صورت گرد و دوست داشتنی اش شد آتو-دیوونه ای به خدا...

-خیلی مخلصم...عاشقتم تپلی من

آتو-خفه عمه ات تپله...همینم مونده تو عاشقم بشی...آدم تر از تو توی این دنیا پیدا نشده عاشق من بشه...

-لیاقت همون آدم های خز و خیل و اسکول هستن...لیاقت نداری فرشته ای مثل من عاشقت بشه بدبخت...

آتو-هیچکی نه و تو...تو کجا شبیه فرشته هایی؟

-آخه هیولایی مثل تو قدرت تشخیص فرشته ها رو داره که انتظار داری توی یک نگاه آدم و فرشته رو از هم جدا کنی...برو بزرگ شو بعد بیا عزیزم...ریز میبینمت...

آتو-من که اصلا نمیبینمت...

-خوب اون دیگه مشکل از بینایی خودت عزیزم...

شروین-منم با شیده موافقم آتوسا...چطور دختر به این گندگی رو نمیبینی... همزمان با آتوسا قید کل کل رو زدیم و گفتیم:-شروین-_____ن...

لبخند دندان نمایی زد و با یک جهش اساسی سمت در فرار کرد...پسره ی بی ادب...به من میگه گنده...!

آتو-اینقدر بهت میگم جلوی اینا با من کل کل نکن فردا روز همین ها رو برامون دست میگیرن...

-تقصیر خودته که اذیت میکنی و اون چشمای کورت رو باز نمیکنی تا من رو ببینی...

آتو-کور خودتی و اون...

قبل از اینکه حرفی از دهانش خارج بشه یک نگاه به اطراف انداخت...رباب جون توی آشپزخونه بود پس خودش رو جمع و جور کرد و با یک چشم غره به سمت در رفت...خدا رو شکر که اینم به خیر گذشت.

سینی شربت رو از رباب جون گرفتم و از ساختمان خارج شدم ... با یکم گوش تیز کردن هم میشد صدای آتو رو تشخیص داد ، معلوم نبود درباره ی چی داره اینقدر پر هیجان برای شروین شرح ماجرا میده ... به سمت کناره ی حیاط و راه سنگی منتهی به آلاچیق رفتم و با نزدیک شدن به مقصدم بالاخره موضوع حرفش رو گرفتم ... داشت درباره ی مژده و دوستش مهرسا حرف میزد ... کلاً این بشر خوشش میاد سر به سر مردم بذاره ... شروین - پس مژده موندنی شد؟

آتو - بدبختی منم همینه دیگه ، به نظرت چرا مثل اسفند روی آتیش بالا و پایین میپریم؟ خاله اینا هم قرار شد برن کارهای برگشتشون رو راست و ریست کنند به فاصله ی دو قدمی آتو و شروین رسیده بودم و برای ارضاء اون حس مذخرف هم که شده پرسیدم - مگه قراره برگردند ایران؟

شروین سینی رو از دستم گرفت و روی میز گذاشت ، من روی صندلی کنار آتو ولو و همزمان که برای گرفتن جواب بهش خیره شده بودم لیوانم رو از توی سینی برداشتم و یک قلمپ شربت خوردم.

آتو - آره کارهای شوهر خاله ام جور شده میخواد یک شعبه اینجا بزنه ... الان هم مژده و دوستش دنبال یک جا برای دفتر مرکزی میگردند ... نمیدونی چه غوغایی راه می اندازند ، هر کی ندونه فکر میکنه میخوان چیکار کنند ... در کل تا اینا جا به جا بشند و برن سر زندگیشون من یکی دق مرگ شدم.

شروین - خوب خوب ... حالا تو هم داری زیادی بزرگش میکنی ... مهراد چی ، اونم برمیگرده؟

آتو-دقیق نمیدونم خاله موافقه خودش مخالف ، کی این جنگ رو پیروز بشه خدا داند ... یک جورایی اومدن پسر خاله ی بنده لنگ در هواست.

با صدای باز شدن در حیاط ، هر سه بحث رو ول کردیم و به اون سمت برگشتیم... خیلی طول نکشید که امیر حساموارد حیاط شد و با صدای شروین به سمت ما برگشت.

آتو-چه خوشتیپ کرده آقا داماد ... !

با غیظ نگاهم رو از نیش باز آتو گرفتم و به امیر حسام چشم دوختم ، یک شلوار کتان مشکی با یک تیشرت سفید که طرح های درهم برهم طوسی و مشکی داشت و یکجورایی عضله های سینه و بازو رو قاب گرفته پوشیده بود ...

لامصب اینقدر جذاب شده بود که نمیشد چشم ازش برداشت ... بالاخره با سعی زیاد نگاه ازش گرفتم و از جا بلند شدم تا برای استقبالش برم ولی با تعلل من اون زودتر به آلاچیق رسید و کنارم ایستاد ... بعد یک نگاه کوچیک به آتو یکم به سمتم خم شد و گفت

امیر - خوبی شیده؟...خورده که نشدی؟

لبخندی به لحن مثلاً نگران ولی مسخره اش زدم و سری به علامت تأسف برایش تکون دادم که باعث خنده اش شد امیر-سلام ، احوال آتوسا خانم ؟ راستی خانم تبریک بنده رو پذیرا باشید ... ان شا الله توی همه ی مراحل زندگیتون موفق و مؤید باشید.

آتو-مرسی شما لطف دارید...همچنین...

شروین-البته کمک موشی من رو نباید نادیده بگیری آتو...

آتو یک چشم غره حواله ی شروین کرد که من از ترکش هاش بی نصیب نمودم ولی حرکتش خنده ی امیر رو به قهقهه ی بلندی تبدیل کرد که ناجور به چشم اوامد امیر-اون که صد البته ... به سمت من که کنارش هنوز ایستاده بودم چرخید و همزمان با قرار دادن دستش روی کمرم که باعث یکسری فعل و انفعالات توی بدنم شد ادامه داد امیر-تو که هنوز آماده نیستی خانومی ...

قربون این همه احساس ، چه نقشی بازی میکنیم ما دو تا ... یک لحظه نفسم ریز ریز بیرون می اوامد و هوا کم داشتم برای جواب دادن ، کف دستش کوره ی آتیش بود و من داشتم تو این آتیش میسوختم ... یک نفسِ اه مانند آروم بیرون دادم و با صدایی که همه زورش گرفته شده بود و قصد فرار از این آدم کنارم رو داشت جواب دادم

-صبح نگفتی چه ساعتی میای بعدش هم آماده شدن من زیاد طول نمیکشه ، الان برات شربت میارم بعد میرم حاضر میشم...

سریع از حصار دستش خارج شدم و راه افتادم سمت ساختمون که صداش بلند شد و من رو مجبور به برگشت کرد ...
لبخندش پاک نشدنی بود ...

امیر-شربت هست شیده جان فقط برو آماده شو که دیر میشه

لیوان سرمه ای من دستش بود ... بیچاره خبر نداشت یک قلپ ازش خورده بودم ، چه میشه کرد ، شونه ای بالا انداختم و با یک " باشه " از جمعشون جدا شدم.

آتو-شیده ولش کن من باهاتون نیام...

-وا...اتوسا حالت خوبه؟...برای چی نیای؟...بیا بریم قول میدم خوش بگذره... امیر حسام خیلی خوش خریده...یادت یک بار با شروین رفتیم خرید وسط راه کم آورد و کنار کشید...چند روز پیش پا به پای من از این مغازه به اون مغازه اومد و هیچی هم نگفت...

آتو دستاش رو به حالت نمایشی بالا آورد و دوباره به سمت سرم پایین آورد

آتو-یعنی خاک...من چی میگم این چی میگه...منظورم اینه که مزاحم خلوت عاشقانه تون نمیشم...

لبخند بدجنسی روی لبش بود... این دختر آدم بشو نبود ،بالاخره باید واقعیت رو قبول کرد...
-خاک تو سر خود منحرفت...بدبخت میخوام بهت لطف کنم و مزه ی خرید عروسی رو بهت بچشونم...

آتو-وقتی برای من نیست چه فایده...

-بی حیا...دخترم دخترای قدیم چه پررو پررو هم میگه برای من نیست چه فایده...

آتو-وا چرا؟...مگه فقط تو دل داری عروس بشی؟...منم شوووور میخوام...

نیشخندش خیلی بامزه بود ولی با احتیاط نگاهی به در خونه انداختم ، خدارو شگری از پسرا خبری نبود که آبروی ما به باد بره...

-آروم باش دیوونه الان یکی بشنوه فکر میکنه ترشیدی و روی دست مامان و بابات موندی...

آتو- وقتی توی چلغوز داری میری خونه ی شوهر باید اخطار ترشی انداختن برای من روشن بشه...

-دیوونه... حالا میای یا نه؟

آتو- مزاحم بحث های عاشقونه تون نباشم؟

نگاهی چپ چپی بهش انداختم که یک جورایی حساب کار دستش اومد و به دلیل سرهم کردن اقدام کرد

آتو- خوب چیه؟... چرا اینجوری نگاه میکنی دیوونه؟... عمه ی من بود وقتی پسره دستش رو پشت کمرش گذاشت هزار رنگ عوض کرد و سرخ شد...؟
-خفه...

آتو- حقیقت تلخه عزیزم؟

-کم چرت بگو آتو... ما فقط باید با یکسری چیزا کنار بیایم... امیر حسام به حکم پسر بودنش بهتر کنار میاد ولی من نه... یعنی نمیتونم...

صدام داشت بلند تر میشد که چراغ های اخطار برای آتو روشن شد و دست از مسخره بازی و شوخی برداشت و با لحن آرومی گفت:- اوکی بابا... چرا سگ گازت گرفت... فهمیدم ، دیگه تو این مورد شوخی نمیکنم...

چشم غره ای بهش رفتم و به در خونمون خیره شدم... زیاد طول نکشید که امیر حسام همراه با شروین از خونه خارج شد... با هم خداحافظی کردند و با به صدا دراومدن دزدگیر ماشین من در جلو رو باز کردم و همزمان به اتو نگاه کردم...

-سوار شو دیگه...

آتو-یعنی میگی پیام؟

-کوفت...پ نه پ نیا...زود باش سوار شو آتوسا...

آتو-باشه بابا بچه که زدن نداره...بیا اینم در ماشین...

همرا با این حرف در عقب رو باز کرد و با نگاه دوم من پاش رو داخل گذاشت و زود نشست...لبخند کمرنگی به لبم اومد و منم بعدش روی صندلی جا گرفتم ، همزمان با من امیر حسام هم سوار شد و با یک تک بوق ماشین از جا کنده شد.

۸۸۷

امیر-این چطوره شیده؟

از کنار یکی از لباسا نگاهی بهش انداختم...مشغول دید زدن مجله بود و اصلا متوجه نگاه من نشد...یکم جلو کشیدم و روبروی پسری که پا روی پا انداخته بود و خیلی با کلاس مشغول تماشای آلبوم و مجلات بود قرار گرفتم ... یکی از مجلات رو به سمت من گرفته بود ولی چون هنوز چند متری باهاش فاصله داشتم یکم خودم رو جلو کشیدم و نگاهی به عکس مورد نظرش انداختم...عکس یک پیراهن تمام ساتن روی صفحه بود ... بالا تنه اش تماماً سنگ دوزی شده بود ... خیلی ساده و در عین حال زیبا ... ولی فقط برای دیدن قشنگ بود و بس ... لبخندی به چهره اش زدم ، ابرویی بالا انداختم و گفتم:-نوچ ...

باد بچه خوابید... اوخی همچین با این نوچ زدم تو پرش که چند ثانیه هنگ بود ، ولی زود به خودش اومد و با لحنی که انگار اصلا انتظار جواب منفی شنیدن نداشت گفت:

امیر-چرا ...؟ فکر کردم باید یک لباس تو این سبک ها بپسندی ... از همون اول دنبال یک ساده اش بودم...

لبخندی به حرفش زدم و یاد اون جمله توی ذهنم پررنگ شد ... همیشه دوست داشتم روز عروسیم روزی باشه که اون جمله محقق میشه ... درسته که این عروسی با چیزی که من همیشه توی ذهنم داشتم خیلی فرق داره ولی حالا که موقعیتش هست چرا پشت گوش انداختن ...؟ امیر-این همه مدت داری به چی فکر میکنی شیده؟

صداش باعث شد حرکتی به بدنم بدم و صاف بایستم ... لبخند روی صورتش لبخند به لبم آورد و منم با همون جمله ی کوتاه لباسی رو که میخواستم و برایش تشریح کردم.
-من پیراهنی دکلته با دامنی پرچین از پارچه شیفون سفید میخوام...

چشمش رو ریز کرد و لباس رو جمع...

امیر-چی فون؟

لحن شیطون و اذیت کارش باعث بالا رفتن صدام شد و با داد گفتم:-امیر-
حسام...!!!

بازم همون حالت ... بعد از شنیدن اسمش از زبون من ، لبخندش برای لحظه ای محو شد ولی خیلی زود به جلد این روزهاش برگشت و با صدایی که خنده توش غوغا میکرد جواب داد

امیر-شوخی کردم چرا جیغ میزنی؟ الان دوباره یک نگاه به لباسهای تو مجله می اندازم ، شاید چیزی که خواستی پیدا شد...

چشم غره ای به لبخندش رفتم و ازش فاصله گرفتم ، ولی قبل از اینکه وارد دنیای سفید و رویایی لباسها بشم صدام کرد

امیر-شیده یک سوال...؟

به سمتش برگشتم و با سر به پرسیدن تشویقش کردم... دوباره لبه‌اش رو به سمت داخل جمع کرد تا جلوی خنده اش رو بگیره ولی زیاد هم موفق نبود

امیر-نمیشه پارچه اش به جای چی فون یک چیز دیگه باشه خانومی؟

نگاهم گرم شد... سرخ شد... کم کم آتیش گرفت ... کم مونده بود از گوشه‌های بخار بزنه بیرون ، داشتم از عصبانیت قاطی میکردم ولی اون عین خیالش نبود... بچه پررو من رو مسخره میکنه ، هر چی بیشتر توی واژگان ذهنم میگشتم کمتر جوابی پیدا میکردم که لایق دیوونه ای مثل اون باشه... آخر سرم با یک پشت چشم نازک کردن ، نگاه ازش گرفتم و قبل از خارج شدن از دیدش دو کلمه جواب رو از لابه لای دندون های کلید شده ام پرت کردم بیرون که نفهمیدم شنید یا نشنید...!

-نه نمیشه...

آتو-شیده پیداش کردم...

همونطور که نگاهی به دامن لباس پیش روم می انداختم با خودم فکر کردم آتو تو هر مغازه ای این جمله رو ده بار تکرار کرد... یا توضیحات من درباره ی لباسی که میخوام کامل نبوده یا اینکه آتوسا خانم کلاً خنگ تشریف دارند...

حالا کدومش درسته ، نمیدونم والا ... !

نگاه از لباس گرفتم و به سمت آتوسا چرخیدم ... کنار یک مانکن ایستاده بود که لباس نباتی روشنی به تن داشت ، دکلمه بود و پر از سنگ دوزی ... افراط که میگن همینه ، طرف سنگ هاش زیادی اومده بوده نمیدونسته چیکارش کنه ، هی دوخته به این لباس...

چشم غره ای به آتو رفتم و گفتم:- تو میخوای اصلاً برو بشین روی مبل و دست اون جناب و یک استراحتی به خودت بده... مغزت بدجور داغ کرده ، هنوز فرق بین نباتی و سفید رو نفهمیده...!

لبخندش بازتر شد و گفت:- نگفتم که این رو برای تو پسندیدم ، میخواستم بگم بیا یک شوهر برای مژ می پیدا کنیم بعد این لباس رو بهش پیشنهاد کنیم ، چطوره؟

راست میگفت مژ از چیزایی که زیادی برقشون چشم رو میزد خیلی خوشش می اومد... لبخندی بهش زد و گفتم:- به جای این کارا بگرد یک لباس برای من پیدا کن آتو...

قبل از اینکه آتوسا مهلت جواب دادن پیدا کنه صدای امیر حسام بود که ما رو به

ته سالن دعوت کرد امیر-پیداش کردم شیده بدو بیا که پارچه اش هم چی فون

...

لبخند آتوسا به قهقهه ی نیمه بلندی تبدیل شد و با صدایی که سعی میکرد آهسته نگه اش داره رو به من گفت:- چی فون ... !!؟ این دیگه کیه ، بزن بریم ، الانه که بهمون بگن دهاتی ...

نگاهی به اطراف انداختم و با یک اشاره به لباس انتخابیش جواب دادم

-مطمئن باش امیر حسام هم سوتی نده تو با این لباسایی که میپسندی

آبرومون رو میبری آتو-|||... شیده ... !

-کوفت شیده ، راست میگم دیگه ... بدو بریم ببینیم اون یکی چی انتخاب کرده

پشت چشمی نازک کرد و جلوتر از من به سمت انتهای سالن رفت ... دنبال آتو راه افتادم و در

همون حال یک نگاه هم به لباس ها می انداختم ... خرید لباس عروس طلسم افتاده بود ، البته

همچین طلسمی هم نبود ها ، فقط چیزی که من دنبالش بودم پیدا نمیشد...همین طور که

مشغول نگاه کردن لباس بودم ، یکدفعه با آتوسا که ناگهانی ایستاده بود برخورد

کردم...اینقدر فشاری که به دماغم وارد شده بود زیاد بود که اشک توی چشمم جمع شد و

ناخودآگاه دستم روی بینی ام قرار گرفت...

-خدا ذلیلت نکنه اتوسا...دماغم رو نابود کردی...

امیر-شیده خوبی؟

صداش نزدیک بود ولی اشک باعث تارِ دیدم شده بود ... دستای گرمش که روی دستم

نشست نشون داد که درست کنارم ایستاده...وقتی جوابی نگرفت دوباره زبون باز کرد و حالم

رو پرسید امیر-شیده...شیده خوبی؟

سری تکون دادم و فشار آرومی به دماغم وارد کردم...یک تیر کوچولو کشید و باعث جمع

شدن چشمم شد...ایندفعه دیگه اشکم روی صورتم جاری شد...بالاخره اتوسا نگاه از دنیای

روبروش گرفت و چیزی گفت که من به عقل نداشته اش شک کردم

آتو-خودشه شیده...

چشمام رو ریز کردم و گفتم:-دماغم رو داغون کردی...داره تیر میکشه ، بعد میگی

خودشه؟؟؟...چی خودشه؟؟؟ آتو نیشش رو باز کرد و گفت:-فدای سرم خواهی ،

دماغت رو ولش کن این لباس رو نگاه کن...

-هان...؟

امیر-گفتم که لباسی رو که میخوای پیدا کردم...اون مهم نیست

لازمه بریم دکتر؟ -نه بابا حالم خوبه...فقط یکدفعه تیر کشید ولی

الان آرام تر شده...

امیر-مطمئنی...؟

-اوهوم ، مطمئنم...حالا کو این

لباس...؟ امیر-دقیقا روبروت...

نگاهم از امیر حسام جدا شد...چند لحظه بعد روبروم چیزی رو دیدم که سه روز دنبالش بودم...خودش بود...دستم از صورتم کنده شد و چند قدم جلو رفتم...سفید بود...سفید ترین سفیدی که تا حالا دیده بودم...تا کمر تنگ و در ادامه پارچه اضافه شده و یک دامن پف پفی خوشگل درست کرده بودند...بالا تنه اش به حالت چپ و راست ، مورب اومده بود و مرز بینشون یک ردیف سنگ کار شده بود...هم دکله بود ، هم پف داشت ، هم پارچه اش

...صدای شیطون و شاد امیر حسام نداشت بیشتر از این به افکارم برسم و لباسم رو دید بزنم
امیر-اون خانمِ گفت پارچه اش چی فون شیده...

خوبیش اینه که با حرفش خودش افکارم رو کامل کرد... به سمتش چرخیدم و توی نگاهش
خیره شدم...بازم غرق شدم توی سیاهی چشماش...چرا به چشمای خودم این حس رو
ندارم...خودم رو جمع کردم ، ناخودآگاه لبخندی بهش زدم و سر و نگاهم رو پایان انداختم...

امیر-نمیخوای امتحانش

کنی؟ سری تکون دادم و

جواب دادم

-چرا که نه...

نگاهم روی لباس مکت کرد...لباس خودم بود ، معلوم که میخوام تن بزنمش...

مامان-شیده بلند شو حداقل قبل از اینکه وسایل رو ببریم خونه ی حسام جان یک نگاه بهشون
بنداز...

سرم رو بالا گرفتم و نگاهم رو از کامپیوتر گرفتم...لبخندی به چهره اش

زدم و چواب دادم -سلیقه ی مامانی گلم رو قبول دارم

مامان-درد تو قسمت بعدی اون فیلم ، نه قبول داشتن سلیقه ی من...

۱- مامان...

مامان- مامان چی...؟ مگه دورغ می‌گم...؟

- اذیت نکن فداتشم بذار من این چهل دقیقه فیلم رو ببینم...

مامان- شیده داریم برات جهاز می‌بریم... بد نیست یکم دست برسونی و حضور فعال داشته

باشی... مثلاً تو عروسی...!

- تا نیم ساعت دیگه پایینم مادری... قول قول...

مامان- ببینیم و تعریف کنیم... نیم ساعت دیگه...

در رو پشت سرش بست و منم فیلم رو پلی کردم... مگه میشه از خون آشام گذشت ، حتی اگه

قرار باشه برات جهاز ببرند... اونا میتونن نیم ساعت به خاطر من صبر کنند ولی من نمیتونم که

تا شب صبر کنم و فیلم رو نبینم... ولی خداییش اینکه من الاف زیرنویس نبودم خودش یک

مزیت بزرگ... بریم سر وقت قسمت جدید... همین طور حرفاشون رو گوش میدادم تیکه هایی

رو برای خودم بلند ترجمه میکردم.

- صدای نفس کشیدن رو میشنوم

- اون راست میگفت... امروز صبح باید خون می‌خوردی... واقعا متاسفم

- نباش... تو امید داشتی

- این تنها چیزی بود که همیشه دلم میخواست داشته باشم

- و اون رو داشتی...

-خیلی دوستت دارم

امیر-منم دوستت دارم عزیزم...بابا این همه علاقه این وسط بود و من خبر نداشتم...

صداش نفسم رو توی سینه حبس کرد...یک لحظه لرزیدم...ترسیدم...دستم روی سینه ام برای لحظاتی جا خوش کرد و تند تند نفسم رو بیرون میدادم...

-ترسیدم امیر حسام...

امیر-دارم میبینم ، همچین میخ فیلم شده بودی که اصلا متوجه در زدن من نشدی...میخواستم

اجازه بگیرم بعد وارد بشم ولی جواب ندادی...متاسفم که بدون اذن ورود اوادم داخل...

نفس عمیقی کشیدم و با یک لحن آروم تری که دیگه نفس نفس زدن توش نبود گفتم:-
فکر نمیکردم اینجا باشی ، یکم پیش هم از مامان نیم ساعت وقت گرفتم تا این قسمت رو
بینم...

امیر-شیرین جون گفت که بهت التیماتوم داده...چقدر

دیگه مونده؟ نگاهم به برنامه کا ام پلیر کشیده شد

دقیقه ۶۹ بود...

-فقط ۸۳ دقیقه از این قسمت مونده...بینم؟

سری تکون داد و درحالی که روی صندلی میز آرایش من نشست گفت:-حتما...پلی کن...

شونه ای بالا انداختم و فیلم رو پلی کردم...وقتی خودش میگه کارت رو انجام بده من چرا باید
مخالفت کنم؟...تازه باید از خدام هم باشه...

در کمد رو باز کردم و در حالی که شال ها رو نگاهی می

انداختم پرسیدم - کیا طبقه پایین هستن؟

امیر - یکسری از فامیلای شما که شمال بودند همزمان با ما رسیدند ، همراه ما هم خانواده ی عموم و خاله هام اومدن ... چطور؟

-هیچی ، فقط باید حجاب کنم ... یک شلوار راسته ی دودی با یک تونیک طوسی روشن که تینا برام خریده بود از کمد در آوردم و یک شال سفید ساده هم از لابه لای شالها بیرون کشیدم ... لباسا روی دست راستم آویز بود و نگاهم خیره ی امیر حسام ، ولی انگار نه انگار که به خودش یک تکون بده و با خارج شدنش از اتاق منم بتونم لباسام رو عوض کنم ... دیدم هر چی بیشتر اینجا وایستم بیشتر الاف میشم به خاطر همین به جای خیره شدن به چاه سیاه چشماش ، نگاه ازش گرفتم و وارد سرویس اتاق شدم و در پشت سرم قفل کردم.

-خوبه...؟

سرش رو بالا آورد و در حالی که با جدیت تمام داشت براندازم میکرد چند قدم به سمت برداشت... نگاهم همراه با قدم هاش جلو کشیده شد و همزمان با ایستادن امیر حسام ، نگاه منم ثابت شد... گوشه ی شالم رو که شل روی سرم انداخته بودم به دست گرفت و بالا آورد... چند لحظه ای روی صورتش زوم بودم ولی انگار کنار من و توی این اتاق نبود ، معلوم نبود کجاها سیر میکنه که همین طور بی حرکت مونده... دیدم یکم دیگه دیر بجنبم صدای مامان بلند میشه و بدقولی من رو به روم میاره...

-آقاهه... کجایی؟... امیر حسام... امیر...

بالاخره بعد از سه ساعت صدا کردن و دست تکون دادن نگاهش رو بالا کشید و با لحن

گیجی گفت:-هان... چیزی گفتم شیده؟

-خوبی...؟ چرا به شال خیره

موندی...؟ امیر-خوبم چیزی

نیست... بریم؟

-من برای پایین اومدن آماده ام ، بریم...

با دو قدم بزرگ ازم فاصله گرفت و در اتاق رو باز کرد... دستش رو به سمت دراز کرد و به بیرون اشاره کرد... شونه ای بالا انداختم و با چند تا قدم فاصله رو از بین بردم و بدون توجه به دستش جلوتر از امیر از اتاق خارج شدم ولی قبل از اینکه ازش فاصله بگیرم دستش دور کمرم نشست و خیلی آرام کنار گوشم گفت:- برای شروع آماده ای...؟

شروع... چی رو میخوایم شروع کنیم...؟ همون طور که نگاهم گنگ بود نگاهش کردم ، بدون توجه به حالت من ابرویی بالا انداخت و با دستش من رو به سمت پله ها هدایت کرد.

وسط های راه پله بودم که صدای صحبت بابا رو با تلفن شنیدم

بابا-نه داداش این چه حرفیه ، در هر صورت وظیفه ام بود که خبرتون کنم...

چند لحظه ای سکوت بابا باعث شد گوشهام تیزتر بشه... دوست داشتم سر پله ها و ایستم و دیگه با این صندل های ده سانتی صدا ایجاد نکنم... دوست داشتم بشنوم عمو چی داره میگه... بابا چی میخواد جواب بده...

بابا- ان شا... دست به شاخ شمشاد خودت باشه... نه بابا تقصیر خود شروین بود که دیر جنیید و این آتیش پاره ازش جلو زد...

خنده ای که بیشتر عصبی بود روی لبم نشست... من بودم که جلو زدم... اجباری توی این اتفاق صورت نگرفت... همه اش نظر من بود... یک جورایی مدیونید اگه فکر کنید که شب تولد بابام بهم گفت که باید به این پسر جواب مثبت بدی... یک جورایی مدیونید اگه فکر کنید این آقایی که الان خیلی عشقولانه کمرم من رو گرفته از باباش نشنیده که با این دختر خوشبختی پس جای دیگه ای دنبال خوشبختی نگردد... میبینید همه اش تقصیر من آتیش پاره بوده که از داداشیم جلو زدم...

بابا- قربانت داداش ، به آجی و گل پسر ت هم سلام برسون... خدانگهدارت...

نگاهم رو از پله ها گرفتم و به روبرو خیره شدم... من وقتی تصمیم رو گرفتم پی خیلی چیزها رو به تنم مالیدم ، حرف بابا که چیزی نبود... خوب من خواستم دیگه... اگه من نمیخواستم که این کارا صورت نمیگرفت... صدای خندان آتو باعث شد از فکرهای بیخود بیرون و به دور و اطراف یک نگاه بندازم

آتو- بفرمایید اینم عروس خانم... خدا رو شکر که دل کندی واگر نه قرار بود تا چند دقیقه دیگه خودم پیام و کاری کنم که دیگه تنها راهی اون اتاق نشی...

-سلام به همگی خوش اومدید...رو کردم سمت اتو و با صدای آرومی جواب دادم:-کم قپی بیا خواهر من...بعدش هم تو با من چیکار داری؟

آتو ولی صداش بلند بود و همون طور که به من نزدیک میشد گفت:

آتو-مثلا میخوایم برای جنابعالی جهاز ببریم ها...؟

لبخندی به جمله اش زد و بدون گفتن حرفی از حصار دست امیر حسام خارج شدم و بدون توجه به اتو به سمت زهرا جون رفتم...توی این مدتی که بیشتر باهاشون رفت و آمد میکردیم متوجه شدم که خیلی مهربون و دوست داشتتیه...هم زهرا جون هم حاج عنایت که من بهش بابا حاجی میگفتم ناجور توی دلم برای خودشون جا باز کرده بودند...

-احوال مامانی خودم؟

زهرا-فدای عروس نازم ، خوبی مادر؟

-خدا نکنه...مرسی مادری...

سرم رو چرخوندم سمت دیگه سالن و رو به شیرین جون خودم گفتم:-شیرین جون سر نیم ساعت پایین بودم ها...

چشم غره ی نه چندان جدی ای تحویلم داد ولی به خاطر لبخند بعدش خودش هم متوجه کوتاه اومدنش شد...

مامان-بلند شو برو تا من از مهمونام پذیرایی میکنم تو هم سیاهه رو یک چک بکن تنبل خانم...

دستم روی چشمم نشست و بلند جواب دادم

-به روی چشم مادری ، شما جون بخواه...

مامان-جونت سلامت عزیزم ، راستی شیده جان قبل از اینکه بری دنبال چک کردن وسایل

یک سر به عزیز جون بزن...

سری دور چرخوندم ولی توی سالن نبود...سری تکون دادم و

پرسیدم:-کجاست...؟ مامان-توی آلاچیقِ مادری...

-الان میرم...

-اه خسته شدم...چرا اینقدر زیاده ، چقدر ریز میز توش هست...این همه

وسيله لازم هست...؟ امیر-چقدر تو غر میزنی دختر ، خوب نمیخواه همه

شون رو یکی یکی نگاه کنی...

لبام به سمت بیرون انحنا پیدا کرد و با لحن زاری گفتم:-به شیرین جونم قول دادم کل لیست

رو چک کنم...

امیر-پس اینقدر اخم نکن و غر نزن...الاناست که کامیون بیاد ها...

-تو هم باهاشون میری؟

امیر-نباید برم...؟مگه تو نمیای...؟

سرم رو بالا انداختم و همزمان یک "نوچ" خرج جوابم کردم...

امیر دست از جابه جا کردن اِگرمن هایی که جلوش بود برداشت و پرسید: چرا...؟

-ترجیح میدم بعدا خونه ات رو ببینم...البته خودمم یکم از وسایل اتاقم رو باید جمع و جور کنم ، توی این چند روز یکممش رو نیاز دارم و نمیخوام الان همه اش رو ببرم...

امیر-خوبی شیده...؟

خوب بودم...؟ نه اصلا هم خوب نبودم ، فقط داشتم ادای آدم های شاد رو درمی آوردم...نمیدونستم دارم نقشم رو خوب بازی میکنم یا نه ، ولی خوب میدونستم که باید توی این کار موفق باشم...

-باید بد باشم...؟

صدای بوق ماشین نداشت جوابی بهم بده...با یک نگاه به بیرون ساختمان هم میشد گفت که کامیون اومده ، شروین و عرفان توی حیاط بودند و خیلی سریع در خونه رو باز کردن و من شاهد در باز شده ی ماشینی بودم که اومده بود اثاث های خونه ی من رو ببره...خونه ی من...؟ حق دارم اینطور لفظی رو به کار ببرم...؟نمیدونم ، بیخیال شیده جون...

یک چشم چرخوندم تا وسایل بزرگ رو چک کنم ولی قبل از هر چیزی نگاهم روی صندلی گوشه ی پارکینگ خیره موند...یک صندلی راک جدید...ولی من...من صندلی خودم رو میخواستم ببرم...من یک صندلی جدید رو نمیخوام...من صندلی خودم رو که یک دنیا عبرت و خاطره بود رو ترجیح میدادم!...

بلندش کردم و اندازه ی یک متر جا به جاش کردم...کار من نبود ، من رو چه به این کارها...

-امیر حسام یک کمک به من میکنی...؟

جعبه ای که دستش بود رو به عرفان سپرد و به سمت او آمد...

امیر-جانم کاری داری؟

لبخندی به چهره اش زد و جواب

دادم -کمک میکنی این صندلی رو

ببرم بالا...؟ امیر-چرا...؟

-میخوام این رو با صندلی سفیده ی خودم عوض کنم...

سری تکون داد و با یک حرکت صندلی رو بلند کرد...خوش به حالش خیلی قوی بود...البته

با اون همه عضله و بازو قوی نبودن تعجب داره...پشتش حرکت کردم و وارد خونمون

شدم...صدای مامان اولین کلام رو آغاز کرد مامان-حسام جان چرا آوردیش داخل...؟

دستم رو پشت امیر گذاشتم و مجبورش کردم جلو بره و راه رو برام باز کنه...

-من ازش خواستم صندلی رو بیاره داخل...

مامان-چرا...تو که عاشق صندلی راک ات بودی...

عاشق...؟ واقعا من عاشق اون یک تیکه چوب بودم...؟ نه من عاشقش نبودم ولی به حضورش

توی زندگی عادت کرده بودم...عادت کرده بودم در حالی که دارم تاب میخورم فکر کنم...به

خودم...به زندگی...به شیده ی وجودم...سری تکون دادم و برای زیاد نکردن بحث با حرف

مامان موافقت کردم و گفتم: -هنوزم دوستش دارم ولی صندلی خودم رو...میخوام با هم عوضشون کنم...

لبخندی به صورت مامان پاشیدم و اونم بدون حرف و نظر دیگه ای لبخندم رو جواب داد...

لباسهای زمستونی رو ته چمدان گذاشتم و ما بین اونها قاب عکس ها رو میپیچوندم...اولیش عکس خودم بود که توی ۵ سالگی گرفته شده بود...یک دختر کوچولوی شاد که یک دفتر نقاشی دستش بود و موهاش دو گوشی بسته شده بود...اون روز پر از شادی بودم...دومی عکس من و شروین بود که توی مشهد انداخته بودیم...چقدر سر این عکس شروین رو اذیت کردم البته اونم کم من رو اذیت نکرد و تیکه ننداخت...عکس بعدی با تینا و اتوسا بودم...سال اولی که باهاشون آشنا شدم و برای اولین بار تولد یک دوست رفتم...چه شبی بود اون شب...بعدی سهراب و شروین و من ، رفته بودیم دماوند سیب چینی...بینشون ایستاده بودم و دقیقا قبل از اینکه عکس انداخته بشه کلاه سهراب رو از سرش برداشتم و روی سرم گذاشتم...عکس بعدی مال ستاره و پرهام بود...آخرین والبنه مهم ترین عکس هم مال مامان ، بابا ، عزیز جون و رباب خانم بود...وقتی از جای عکس ها مطمئن شدم...نگاهم روی خنزل پنزل های روی میز ثابت شد...

دستبندم رو که روی میز بود به داخل صندوق برگردوندم و اون رو هم توی چمدان گذاشتم...یکسری از کادوهای تولدم رو که از بسته خارج نکرده بودم رو همون جا توی کمد گذاشتم...داشتم طبقه ی پایین کمد رو مرتب میکردم که نگاهم به سمت اون بغچه ی صورتی کشیده شد...دستم با تردید جلو رفت و گره ی پارچه رو چسبید...خیلی آروم از کمد خارجش کردم و همون جا روی زمین گذاشتمش ، خودمم روبروش نشستم زمین و گره رو

باز کردم... با دست راستم قفل صندوق رو لمس کردم... چه حسی داری شیده...؟ شیده-باید
چه حسی داشته باشم؟

-نمیدونم...

شیده-پس کم چرت و پرت بگو...

دستم رو ستون بدنم کردم و از جام بلند شدم... به سمت دراور رفتم و از کشوی اولش یک
جعبه ی جواهر کوچولو خارج کردم... درش رو باز کردم و کلید ریز قفل صندوق رو بیرون
آوردم... رنگ طلایی کلید کدر شده بود و یک جاهاییش به نقره ای میزد... برگشتم به
سمت کمد و سر جام نشستم... دستم میلرزید... باید بازش کنم...؟

-مرور خاطرات چه ارزشی داره...؟ برو به زندگیت برس شیده... گذشته چه خوب و چه بد
گذشته...

با این تفکر کلید رو همون جا روی پارچه ی روبروم رها کردم و دو تا گره کور به دسته هاش
زدم... فکر درست بود... نبش قبر کردن گذشته عایدی جز فکر و خیال بیشتر نداره... بغچه ی
گره خورده رو توی اولین ساکی که به دستم اومد گذاشتم و گوشه ی دیوار تیکه اش
دادم... باید با خودم میبردمش!...

صدای امیر که از پشت در اتاق می اومد ، اجازه ی فکر بیشتر رو ازم گرفت...

امیر-شیده... شیده خانم... پیام تو... ببین من دارم اجازه میگیرم ها... نیام تو دوباره قلبت رو
بگیری و بگی ترسیدم ها...

-در باز امیر حسام...

سرش رو داخل کرد و با لحن شیطونی گفت: -

شنیدی...؟ - بنده کر تشریف ندارم حضرت

آقا...

امیر - بلانسبت خانم، این چه حرفیه... نفرمایید...

لبخندی به لودگیش زد و در حالی که در چمدان رو میبستم گفتم: - اینا رو با خودم میارم ،

البته اون دو تا ساک هم باید ببری...

امیر - تو که همه چیز رو بار کردی خانم...

- وسایل خودم... دوستش دارم...

امیر - اوکی... خانم دوستشون داری کی باید بری

آرایشگاه...؟ - فردا صبح قراره اتو بیاد دنبالم...

امیر - پیام برسو نمتون...؟

شونه ای بالا انداختم و جواب دادم

- نه بابا کجا بیای ، زهره جون گفته ۱ صبح اونجا باشیم... معلوم نیست میخواد چیکار

کنه... فردا رو گفته ۱ صبح بیا فکر کنم روز عروسی میگه از خروس خون آرایشگاه باشم...

لبخندی زد و گفت: - باشه... پس مواظب خودتون باشید...

- هستیم... الان یگراست میری خونه؟

امیر- آره برم اینا رو بذارم اتاقت ، یک سر هم به نگهبانی بزnm و مطمئن بشم که خونه خالی نیست...

پاکت رو از گوشه اتاق برداشتم و دادم دستش...

-با احتیاط حمل شود...خورد شدنی است...

امیر-مگه

چیہ...؟ -گل

خشک...

گل خشک...همون گل های وحشی...همون هایی که چند ساله با احتیاط جا به جا شده...همون هایی که یادگار از گذشته ها...!

امیر-مواظبم ، نگران نباش...

وسایل رو به ماشینش منتقل کرد و منم همراهش تا جلوی در خونه رفتم...صندوقچه رو

روی صندلی جلو گذاشت و برای جلوگیری از خطرات احتمالی کیفش رو جلوش قرار

داد...به در ماشین تکیه داده بودم و به کاراش نگاه

میکردم...قبل از بستن در ماشین داشبورده رو باز کرد و یک چیز نقره ای ازش خارج کرد...با

یکم دقت متوجه شدم که یک جا سوییچی با چند تا کلید دستشه...

امیر-خدمت بانو...

-کلید کجاست...؟

لبخندی زد و با شیطنت گفت:- کلید های خونمونه... یکیش مال در اصلی ، یکیش هم در آپارتمان... ریموت پارکینگ رو هم فردا برات میارم خانومی... برو داخل منم برم به کارهام برسم...

- مواظب خودت باش... شب خوش...

امیر- شبت بخیر کوچولو... برو داخل...

سری تکون دادم و بدون حرفی وارد شدم... بلافاصله بعد از بستن در خونه صدای حرکت ماشین اومد...

۸۸۹

نگاهم به کسی بود که خیلی خوب میشناختمش... شاید تنها کسی که از جیک و پوکش خبر داشتم و میدونستم الان که روبروم و ایستاده به چی فکر میکنه و این طرز نگاهش از چی نشات میگیره... برام مثل کف دست میموند ، هیچیش ازم پنهون نبود... حتی وقتی میخواست ازم فرار کنه بازم به خودم پناه می آورد و کنار خودم آروم میگرفت...

لبخندی به چهره ی نا آرومش زدم و گفتم:- شیده کوچولو نگران هیچی نباشی ها ، یک روز بهت قول دادم که دیگه پریشونت نکنم... حالا با تمام قدرتم پاش و ایستادم و نمیذارم آسیب ببینی... میدونم آروم و قرار نداری... میدونم یک دو دلی عجیب توی دلت افتاده و داره مثل خوره ریشه ات رو داغون میکنه... همه ی دغدغه هات رو میدونم... ولی ازت میخوام بهم اعتماد کنی... قول میدم نا امید نشی...

لبخندی به عکس خودم توی آینه زدم و از روی صندلی بلند شدم... با احتیاط کامل دستی به ستاره ی مسی رنگ روی شونه ام کشیدم... خشک شده بود.

جلوی آئینه قدی ایستادم و یک بار دیگه شیده خانم رو که حالا توی این لباس با آدمی که من میشناختمش خیلی فرق داشت نگاه کردم... موهای شنیون شده که سرش کلی با زهره جون اره دادم و تیشه گرفتم ، سر اینکه چرا موهای فرم رو صاف کرد و بعد دوباره برای بعضی قسمت ها مجبور شد اونها از سر فر کنه...

تاج ظریف و باریکی که به قول امیر حسام یک ردیف گل و بلبل کجکی داشت و با سنگ های درخشنده ای تزیین شده بود سمت راست موهام جا خوش کرده بود... حریر و ساتنی که به صورت گل شکل گرفته بود سمت چپ لا به لای موهام گذاشته شده بود...

آرایش سنگین دودی-نقره ای چهره ام که باعث شده بود شیده خیلی تغییر بکنه و حتی خودم هم توی نگاه اول دنبال چهره ی گم شده ی خودم باشم... رژ صورتی ماتى که حجم دهنده بود... توی تست اول یک حس خاصی به لب و دهنم داد که زیاد خوشایندم نبود ولی وقتی توی آئینه خودم رو دیدم از ماه عسل کار راضی بودم و قید اون احساس خاص رو زدم و بهش توجهی نکردم...

دو تا بافت ریز که از کنار گوشم پایین افتاده بود و روی شونه ام خودنمایی میکرد و در آخر همون ستاره روی شونه ی چپم... طرحش رو توی یکی از پوستر ها دیدم و چون خیلی ازش خوشم اومد انتخابش کردم... یکم پایین تر اومدم و نگاهم با لباس خوشگلم تلاقی کرد... پوشیدنش یک حس بی نظیر رو به همراه داشت که قابل بیان نیست...

با صدای در اتاق نگاه از آئینه گرفتم و چرخیدم....

زهره-فیلم بردار اومده... آماده ای؟

لبخندی به چهره اش زدم و یکبار پلک هام رو روی هم گذاشتم...زهرة جون جلو اومد و در حالی که دستی به دامن لباسم میکشید گفت:-ان شا... که خوشبخت باشی شیده جان..خیلی خوشگل شدی...

-همه اش از زحمتهای شماست...مرسی...

زهرة-وظیفه ام بود عزیزم...بیشتر از این آقا داماد رو توی خماری نذار ، اخر و عاقبت خوبی نداره گلم...

لبخندی به حرفش و شیطنت نگاهش زدم و با آرامش تمام و قدم های کوتاه از اتاق خارج شدم...نقل و سکه و اسکناس بود که با خارج شدن من از اتاق شروع به باریدن کرد...صدای کمال کشیدن تینا و آتو که سالن رو روی سرشون گذاشته بودند از همه بدتر بود...چه دل خوشی داشتند این دو تا دیوونه...صدای از درونم بلند شد و گفت:-مگه تو دل خوش نداری؟

لبخندی به چهره ام کشیدم و به خودم و صدای درونم گفتم:-چرا منم خوشحالم...

مامان و زهرا جون اولین کسانی بودند که جلو اومدند و با احتیاط منو در آغوش گرفتن...

مامان-خوشبخت باشی عمر شیرین...

زهرا-ماشاء... هزار ماشاء... خیلی ناز شدی عزیزم...امیدوارم عاقبت به خیر بشید...

لبخندی به مهر و محبت های مادرانه شون زدم و ازشون تشکر کردم...آتو و تینا هم که ول کن ماجرا نبودند ولی تانیا مثل همیشه کوه آرامش بود...جلو اومد و صورتم رو با دو تا انگشت نوازشی داد و گفت:-شیده کوچولو دیگه داره بزرگ میشه ، خانم میشه...خوشبخت باشی عزیزم

محبتش مثل محبت های شروین بود... خاص و دوست داشتنی... اونقدر خاص که نمیتونستی در مقابلش بی تفاوت باشی... دستام دورش حلقه شد و بغلش کردم... یک جورایی انگار شروین رو بغل کرده بودم... همون حس همیشگی رو داشت...

آتو- خوب دیگه ابراز احساسات بسه... آقا داماد و فیلم بردار بد بخت دو ساعته اون بیرون الاف این عروس خانم ما هستن...

تانی- این فقط آقا داماد نیست که منتظره... یک دنیا آدم الان توی باغ دارن این ور و اون ور میرند ولی فکرشون اینجاست... بابا و حاج عنایت و عزیز جون ... تازه شروین و سهراب رو نباید از یاد برد... شروین از بس به من زنگ زد که دیوونه شدم و گوشه رو خاموش کردم... تانی رو کرد سمت من و ادامه داد:- امروز مثل این بچه ها شده که هی میگن مامان این عروس عروسی که میگن کیه... چه شکلیه... هی میپرسید شیده چه شکلی شده... چه جوری آرایش کرده... نمیدونم والا چه جور یک دفعه اطلاعات آرایشی اش اینقدر فوران کرد... تا دیروز فرق بین میزانیلی و مانیکور رو نمیدونست ، بعد امروز پشت تلفن به من آموزش فرنیچ ناخن میداد. لبخندی به حرفش زدم و با لحن شیطونی گفتم:- چیکارش داری داداشم رو... خوب طفلک میخواستہ کمک کنه... حالا بیا و خوبی کن ، کیه که قدر بدونه...!!!

تانی- وقت قدر دانی که رسید ، حالیت میشه عزیزم... حالا اینقدر وقت کشی نکن که این فیلم بردار صد بار اومد و رفت و پرسید که این عروس خانم حاضر نشده؟

بعد برگشت سمت مامان و زهرا جون و گفت:- بهتره ما هم دیگه بریم مامان...

مامان سری تکون داد و بعد از یک دنیا نصیحت های مادرانه و بزرگانه ، با زور دست اتو و تینا رو گرفت و از سالن خارج شد... مگه میرفتن این دو تا اعجوبه... البته قبل از خارج شدن

از سالن آتو اشاره ای کرد و آروم گفت که پایین منتظر ما می مونه...نه به اون مخالفت کردن هاش نه به این عروس عروس کردن ها!!!

بلافاصله بعد از خارج شدن بچه ها یک خانم با دوربین وارد شد و سلام نکرده پرسید:-
 بالاخره حاضر شدید...میرم بگم داماد بیاد داخل ، شما هم روبروی اون اون آینه بایستید...
 حتی امان نداد که حرف بزنم ، بلافاصله از در خارج شد و منم که حوصله ی این مسخره بازی ها رو نداشتم برای زودتر تموم شدن کارش همون کاری که ازم خواست رو انجام دادم و روبروی آینه ایستادم...یک توفیق اجباری بود که دوباره شیده خانم رو دید بزنم و از اوکی بودن همه چیز مطمئن بشم...

نگاهم به ستاره بود که گرمای دستی رو دور کمرم حس کردم...حالا قاب آینه ی پیش رو ، فقط یک نفر رو نشون نمیداد...امیر حسام درست پشت سرم ایستاده بود و دستاش همراه با دسته گلی که دو تایی با هم سفارشش داده بودیم درست روی شکمم قفل شده بود...نگاهش توی آینه بود ، درست مثل خودم...

کت و شلوار مشکی که اندامش رو چهار شونه تر و جذاب تر نشون میداد...بلوز سفید و یک پاپیون گره نخورده که روی اون همه سفیدی ناجور دلبری میکرد...من خودم هیچ وقت پاپیون برای مرد جماعت نمی پسندیدم ولی وقتی دفعه ی اول گره نخورده روی پیراهنش دیدم راضی به برداشتنش شدم البته به شرطی که همین جوری ازش استفاده کنه...ولی الحق که خیلی بهش می اومد...یک بی نظمی خاصی رو باعث شده بود و خیلی قشنگ جلوه میکرد...صداش توی گوشم پیچید...تازه متوجه شدم که خیلی وقته دارم از توی آینه مردی

رو دید میزدم که تا چند ساعت دیگه اسمش وارد شناسنامه ام میشه و اسمم و خودم وارد زندگیش...!!!

امیر-میگم بقیه این دید زدن ها بذاریم توی ماشین...این خانمه خیلی بد اخلاقه ، همه اش هم به آدم امر و نهی میکنه...حیف که آشنای مامان خوشگله ی خودم بود واگر نه حالش رو میگرفتم...

مثل بچه های چند ساله داشت شکایت خانم فیلم بردار رو میکرد و من یک جورایی خیلی خودم رو نگه داشته بودم که قهقهه نزنم...

امیر-چیه...خوب میخوای بخندی ، بخند...چرا داری خودت رو خفه

میکنی دختر...؟ -زشته امیر حسام...ممکنه صدامون رو بشنوه...

امیر-خوب بشنوه...اصلا میخوای برم خودم بهش بگم...هان؟

لبم رو به دندون گرفتم و اخم ریزی بهش کردم...لبخندش باز تر شد و گفت:-

اوکی...اینقدر جوش نزن ، نمیرم بهش چیزی بگم.. شما هم بهتره این گل رو بگیری شاید این خانم کات داد و ما هم از دستش خلاص شدیم...

لبخندی زدم و دسته گل رو از دستش گرفتم...ولی زهی خیال باطل... شنل تن کردن و از در خارج شدن و از پله ها پایین اومدن خودش بساطی بود ، بس تماشایی...یک جاهایی که دیگه قهقهه ی ما رو به هوا میفرستاد و اخم های خانم رو توی هم میبرد...یک جاهایی هم دوست داشتم به امیر حسام بگم یکی بزنه پس کله ی این زنک تا اینقدر از خودش دستور صادر نکنه...اصلا ما فیلم عروسی نخوایم باید کی رو ببینیم...هان...!!!

باغ که دیگه در دسرهای خاص خودش رو داشت...چهار تا عکس و چهار دقیقه فیلم ، دو ساعت زمان برد و آخرش هم خانم فرمودند که اگه یکم باد توی موهاش میپیچید فیلم و عکس ها قشنگ تر میشد...کم مونده بود بگرده و یک پنکه ای کولری چیزی پیدا کنه و خودش یک باد درست و حسابی خلق کنه...

حیف که زهره جون نبود واگر نه یک چشم غره ی اساسی بهش میرفت تا کسی هوس نکنه به فکر خراب کردن آرایش مو و چهره ی عروسش بیفته...بالاخره با کلی دردسر رضایت خانم رو گرفتیم و به سمت باغ حاج بابا حرکت کردیم...عروسی قرار بود توی باغ که سالن نسبتا بزرگی داشت برگزار بشه ، البته سالن به اشغال جنس مونث بود و آقایون باید از هوای بیرون لذت میبردن...!

نگاهم به آب نمای وسط سفره بود که شبیه یک برکه درست شده و تزیینات سفره عقد دو طرفش قرار گرفته بودند ...

آینه و شمعدانی که با هم خریده بودیم جلوی آب نما گذاشته شده بود و بین اون همه نورهای رنگی کار شده کنار سفره میدرخشید ... تمام بند و بساط های سفره درست مقابل تاب سفید رنگ ته باغ حاج بابا چیده شده بود و تزیین خود تاب با گل های سرخ و سفید منظره ی محشری رو ایجاد کرده بود... با برخورد قرآن به دستم چشم از سفره گرفتم و به آینه خیره شدم ... امیر حسام با یک دست وسط قرآن رو گرفته و بین من و خودش نگه داشته بود ... نگاهی به بالای صفحه کردم ، با دیدن اسم سوره یاد حرف عزیز جون افتادم که یک روزی بهم گفت قرآن زیاد بخون مخصوصا سوره ی الرحمان...میگفت وقتی این سوره رو میخونم

خدا به ناتوانی من رحم میکنه... با یک بسم ا... آرام مشغول خوندن آیات شدم، آرامش تنها چیزی بود که من الان میخوام...

نگاهم روی لغت به لغت اون کتاب مینشست... بیشتر توجه ام به معنی فارسی آیات بود، دوست داشتم بدونم چی دارم میخونم و قشنگ معنیش رو بفهمم... صدای عاقد رو که داشت یکسری حرفا رو با حاج بابا میزد میشنیدم ولی هضم این همه اتفاق اونم توی یک روز خیلی مشکل بود...

به نام خداوند بخشنده

بخشایشگر خداوند رحمان،

قرآن را تعلیم فرمود، انسان

را آفرید، و به او «بیان» را

آموخت.

حاج بابا- حاج آقا بسم الله...

بلند شدن صدای عاقد برای لحظه ای فکرم رو مشغول کرد ولی خیلی زود به خودم اومدم و دوباره نگاهم رو به سمت نوشته ها کشیدم...

خورشید و ماه با حساب منظمی

می‌گردند، و گیاه و درخت برای او

سجده می‌کنند!

و آسمان را برافراشت، و میزان و قانون (در آن)

گذاشت، تا در میزان طغیان نکنید) و از مسیر

عدالت منحرف نشوید)

....

پس کدامین نعمتهای پروردگارتان را انکار می‌کنید؟!....!پس کدامین نعمتهای پروردگارتان

را انکار می‌کنید؟!....!پس کدامین نعمتهای پروردگارتان را انکار می‌کنید؟!....!پس کدامین

نعمتهای پروردگارتان را انکار می‌کنید؟!

امیر-قابل خانم رو نداره...

نگاهم از اون کتاب کنده شد... نگاه شیطان امیر حسام که از توی آینه خیره ی چشم بود

لبخند به لبم

آورد... دستش رو جلوتر آورد و دوباره گفت:- این طرفا نیستی خانم ها... بابا اینا کچلم کردند

...نمیخواهی زیر لفظی ات رو بگیری و جواب ما رو بدی...؟

لبخندم باز تر شد و اون جعبه ی مخملی روبان پیچ رو از دستش گرفتم و سرم رو بلند

کردم... شروین و تانی درست روبروی جایی که ما نشسته بودیم ایستاده بودند... اون نگاه

مهربون که دلم بر اش ضعف میرفت ، ناجور تو دل برو بود...دوست داشتم این همه آدم نبودند و من مثل همیشه به آغوش مهربونش میخزیدم و دستای پر محبتش دورم حلقه میشد...آقا جون و حاج بابا درست کنار عاقد که با یکم زاویه نسبت به سفره عقد نشسته بود ایستاده و به ما خیره بودند...لبخندِ هر دوشون نشون از رضایتِ ناشی از موفقیت بود...عاقد برای بار چهارم مشغول حرف زدن شد و شرایط رو یک بار دیگه از سر مرور کرد...مامان ، زهرا جون ، عزیز و رباب خانم درست کنارم ردیف ایستاده بودند و حلقه های اشکِ توی چشمای مامان و عزیز جون ناجور اذیتم میکرد...اونا از همه چیز خبر داشتند و این واقعیت ، این لحظه رو بر اشون سخت تر کرده بود...ولی من راضی بودم...نمیدونم چرا ولی از گرفتن این تصمیم و گفتن بله ای که باید همین الان میدادم راضی بودم... لبخندِ آتو که از توی آینه بهم خیره بود لبخندم رو باز تر کرد...من هیچ وقت تنها نیستم...
-با اجازه ی عزیزِ مهربونم ، پدر و مادرم و بقیه بزرگترها ...بله...
همراه با صدای دست ها ، من هم خودم رو به دست سرنوشت سپردم ...

۸۶۰

از ماشین پیاده شدم و یک نفس عمیق کشیدم...بالاخره تموم شد...دستم رو به دو طرف قوس دادم و سرم رو به سمت آسمون بلند کردم...دیدن سیاهی شب و سفیدی ستاره ها ، اونم از لابه لای این درخت های سر به فلک کشیده در نوع خودش بی نظیر بود...با شنیدن صدای پاش نگاه از آسمون گرفتم و به عقب خیره شدم...کتش رو با کمک دو انگشت روی شونه اش انداخته و نگه اش داشته بود...نگاهش رو به جلو ، ولی بی نهایت جدی بود...برعکس تمام لحظات امشب...نه یعنی دیشب...ساعت از ۶ گذشته بود و حالا من اومده بودم به جایی که نمیدونم برای چند سال ، ولی قرار بود مامن و خونه ام باشه...

همین طور که به حسام و قدم های کوتاهش خیره بود فکرم به ساعتی قبل کشیده شد... به اینکه عاقد چقدر از مون امضا گرفت... به اینکه آتو و تینا چقدر مواد افزودنی به اون ماست و عسل سر سفره اضافه کرده بودند... به قیافه ی امیر حسام که برای اولین بار عسلِ فلفلی میخورد... به اینکه هدیه ی زهرا جون که سر عقد بهم داد یک ارث خانوادگی بود و چهار نسل دست به دست شده بود... به بوسه ی بابا... به حرفی که کنار گوشم نجوا کرد... شیده بابا سعی کن خودت زندگیت رو بسازی ، نه اینکه با زندگی بسازی... به نگاه مهربون عزیز جون که حرف بابا رو شنید و تاییدش کرد... به جای خالی سینا و مینا که ناجور حس میشد... بی معرفتا نیومدن... البته دلیلشون موجه بود ولی کو آدم عاقل که حتی با دونستن دلیل این موضوع رو قبول کنه...

لبخندهای سهراب و اون کادوی موندگارش که ناجور من رو به فکر برد... آتیش بازی آخر شب که همون چیزی شد که یک روز توی عالم بچگی از شروین خواسته بودم ، همون فشفشه های آبشاری و همون سر و صدا...!

اونقدر به وجد اومده بودم که اگه اون لباس سنگین و دست و پا گیر نبود... اگه من توی ماشین و در حصار چشم و ابروهای شروین و سهراب و امیر حسام نبودم هیچی جلودارم نبود و حتما یک راهی برای خالی کردن این همه هیجانم پیدا میکردم... و در اخر ، پشت همین در بسته بود که آغوش شروین و سهراب من رو راهی این خونه و اماده ی سرنوشتم کرد...

نگاهم دوباره متوجه ی امیر حسام شد... نگاهش خالی از اون همه لبخند بود... و من اون لحظه به یک واقعیت بزرگ رسیدم... اینکه وقتی میخندید من بیشتر دوستش داشتم و عاشقش میشدم... با این فکر صدای درونم بلند شد و داد زد...

-عاشقش میشی...؟

لبخندی به فکر و حرفم زدم و گفتم: -شاهکار منظورم اینه که از خندیدنش بیشتر خوشم میاد... اصلا حسش با حال تره... بعدشم وقتی جدی باشه آدم یکم ازش میترسه... به نظرت اگه الان میخندید بهتر نبود؟

-خفه شیده جان... شما برو دنبال درس و مشقت ، به خندیدن هیچ احدی هم کار نداشته باش که اگه اینجور نباشه خودم یک نر و ماده حرومت میکنم...

-چه لات شدی شیده جان... حرف های جدید رو از کی یاد گرفتی؟

-از من گفتن بود... حالا میخوای گوش کن یا...

-خوب بابا بسه ، به اندازه ی کافی ترسیدم...

امیر- کجایی شیده خانم...؟

دست از کل کل با خودم برداشتم و سرم رو بلند کردم... این همه فکر به اندازه ی چند دقیقه گذشت... درست روبروم بود ولی این بار کت روی دستش تا شده بود...

-همین جا... خونه ی قشنگی داری ، یعنی حیاط و نمای ساختمون که حرف نداره...

امیر- قابل شما رو نداره... بعدش هم خونه ی قشنگی داریم ، نه داری...

صورتش جدی بود ولی حرفش حس خوبی رو بهم منتقل کرد... لبخندی به چهره ی خسته اش

زدم و اونم با یک لبخند کم رنگ برای حرکت تشویقم کرد... یکم دامنم رو بالا گرفتم و

حرکت رو تند کردم... سنگهای سیقلی که توی نما کار شده بود واقعا قشنگ بود و زیبایی

منحصر به فردی رو خلق کرده بود ، چیه همه خونه هاشون رو با مرمر نما

میزند...البته نقشه ی ساختمون هم خیلی جالی بود...سه طبقه از لحاظ متر اژ یکی میزد ولی سبک ساخت شبیه دوزنقه بود و بالکن های طبقه ها از پایین به بالا مورب رفته بودند و به هم دید نداشتند...

میدونستم قراره بریم طبقه ی سوم ، و با یک نگاه کوچیک میشد فهمید که یک بالکن بزرگ و آفتاب گیر داره...در ساختمان رو باز کرد و برگشت سمت من...بی توجه به باز بودن در پرسیدم:- کی اینجا رو خریدی؟...مهندسش رو میشناسی؟

امیر-چند ماه پیش ساختش تموم شد ...

-دوست دارم بینم فکر پشت این طرح از کی بوده...این جور خونه ساختن توی کشور ما ، حداقل توی تهران مرسوم نیست...اینجا فقط بلدن یک مستطیل بسازن و هر طبقه رو با چند تا دیوار از هم تفکیک کنند...البته ساختمون و نقشه ی خوب کم نیست ولی اکثریت همین مجتمع های چند ده طبقه است که پر شده از قوطی کبریت...

امیر-فکر کن طراحی رو دیدی...قدم رنجه بفرمایید و تشریف بیارید داخل...ساعت داره کم کم ۳ میشه ها...

بازم بدون توجه به قسمت دوم حرفش با تعجب

پرسیدم:-دیدم...؟ امیر-نه مثل اینکه کنجکاو ات

شدیدا تحریک شده...

خیره نگاهش کردم و گفتم:-خوب درست جواب بده تا منم این کنجکاوای تحریک شده رو ارضاء کنم...

لبخندی زد و جواب داد: -وقتی لیسانس گرفتم طرحش رو زدم ولی چون ایران نبودم بی خیالش شدم... دو سال پیش که برگشتم یکی از دوستانم این زمین رو بهم پیشنهاد کرد ، منم یک دفعه ای یاد طرح افتادم... یک جورایی یک تیر و چند هدف شد و منم طرح رو اجرا کردم... البته ساختش با دوستم سینا بود...

از سر تعجب سری تکون دادم و گفتم: -طرحش

مال توئه...؟ امیر- اینقدر عجیب بود...؟

به خودم اومدم و با لبخندی که سعی داشت تعجبم رو جمع و جور کنه جواب دادم: -نه بابا عجیب که نیست ولی...

ای ول... لبخندش باز تر شد و یک جورایی بلند خندید...

امیر- ولی تو یکم تعجب رو کردی... حالا که کنجکاویتون ارضا شد بفرمایید داخل... البته بعد از دیدن داخل نظرت رو درباره اش بگو...

ابرویی بالا انداختم و همزمان با تکون دادن سرم وارد شدم... یک لابی جمع و جور که سمت راستش راه پله ها و سمت چپ آسانسور بود... البته قسمت لابی دیوار کشی شده و با یک در چوبی از بقیه ی جاها جدا شده بود...

سوالی به در خیره بودم که امیر حسام به حرف اومد

امیر- یک سوییت کوچولوئه که هنوز صاحبخونه برای خودش پیدا نکرده...

سری تکون دادم و همراه با یک "اوهوم" به معنی فهمیدن حرفش یگراست به سمت آسانسور رفتم... با فشار دادن عدد ۳ و بسته شدن در آسانسور رفتم به دنیای بی خبری و شاد

کودکی...همون روزی که جلوی تلویزیون یک ساعت نشسته بودم ولی هیچ خبری نمیشد...یک ساعت از زمان پخش گذشته بود ولی...صدای شروین بود که من رو از انتظار در آورد و آرم مشکی گوشه ی تصویر رو برام روشن کرد...اون روز سهراب سر اینکه یک ساعت الاف پخش شدن و پخش نشدن انشرلی با موهای قرمز بودم چقدر اذیتم کرد...ولی کاریش نمیشد کرد چون من فردا همون ساعت دوباره جلوی تلویزیون نشسته و مشغول دیدن اون لباس پف پفی آن شرلی شدم...با قطع شدن آهنگ لبخندی ناخودآگاه روی لبم نشست...خیلی وقت بود کارتون نگاه نکرده بودم...!

قدم اول رو برداشتم و از آسانسور خارج شدم...دقیقا روبروی در آپارتمان بودم ولی کلید هام همراهم نبود...به سمت امیر حسام برگشتم و به در اشاره کردم...یک قدم جلو اومد و کنارم ایستاد...بوی عطرش که توی این چند ساعت توی وجودم پیچیده بود بیشتر خودش رو نمایان کرد ، کلید رو به قفل انداخت و در رو باز کرد...

نگاهم از جای کلیدی قلب شکلی که سمت راست در به دیوار میخ شده بود جدا شد و جلو رفت...مبلمان استیلی که مامان فقط توی کاتالوگ نشونم داده بود یک طرف چیده شده بود... پرده های حریر آبخاری که شیشه ها رو پوشش داده بودند و گلدونهای خاتم کاری شده ی ستی که یادمه خود مامان وقتی چند سال پیش رفته بود اصفهان برام خریده بود ، کنار بخش حریری پرده ها خودنمایی میکرد...

طرف دیگه ی سالن میز ناهار خوری دوازده نفری ، درست روبروی آشپزخونه که به سبک جدید و بی در و پیکر ساخته شده بود قرار داشت...ولی چیز خوبی که داشت این بود که آشپزخونه ناجور آفتاب میگرفت و یک پنجره ی گنده داشت که به یک بالکن یک متری ختم میشد ، چقدر هم که من اشپزی بلدم...!

سالن با چند تا پله که به سمت بالا میرفت از اتاق خواب ها جدا شده بود...سه تا پله رو رد کردم و پشت یک ست ال اتریشی که روبروی تلویزیون قرار داشت ایستادم...باندهای سینما خانگی به ترتیب قد ، از بزرگ به کوچک از تی وی فاصله گرفته بودند...

از کنارشون رد و راهی اتاق ها شدم...در اولی رو باز کردم...یک اتاق با رنگ آبی آسمونی ، و یک تخت یک نفره...نه این اتاق من نبود...من دلم رو برای یک تخت دو نفره ی راحت و خوشگل و مشگل صابون زده بودم ...در اتاق رو بستم و به سمت بعدی رفتم...اتاق کار امیر حسام که پر بود از کتاب...منم که عاشق خوندن ، خدا کنه چند تا رمان هم وسطشون باشه...فق فق کردن پاهام نشون از این بود که کنجکاوی رو بذارم برای یک وقت دیگه و یک فکری به حال این کفش و لباس بکنم...به سمت عقب برگشتم...امیر حسام به پشتی یکی از راحتی ها تکیه داده بود و به کارهای من خیره شده بود...بیچاره الان میگه طرف قاطی داره...ولی خوب کنجکاوی رو همیشه کاریش کرد...هر چند اگه روزی که جهاز می آوردند همراهشون می اومدم الان این همه فضولی لازم نبود...لبخندی زدم و گفتم:

-کجا برم...؟

تکیه اش رو از اون چرم سفید گرفت و به سمتم اومد...با اونکه باهاش تنها بودم...با اونکه فقط چند ماه از شناختش میگذشت...با اونکه اتو توی لحظه ی آخر بهم گفت به هیچ پسری نباید اعتماد کنم...ولی باز من ازش

نمیترسیدم...یک جورایی به حرف و قولش اعتماد داشتم...کنارم ایستاد و به اتاقی که یک در اون طرف تر بود اشاره کرد و گفت:-وسایلت رو اونجا گذاشتن...ولی اگه از اتاقهای دیگه خوشت اومد فردا بهت کمک میکنم نقل مکان کنی...

-مرسی...

در اتاق رو باز کردم...ولی قبل از وارد شدن دوباره به سمتش برگشتم و گفتم:-شب خوش...

امیر-شبت بخیر...

رو بروی آینه ی اتاق سفیدم نشستم...نگاهی به تخت دو نفره ی سلطنتی که با ابهت وسط اتاق خودش رو به رخ میکشید کردم...تشک سفید و رو تختی زرشکی رنگ...پرده های حریر سفید که روش شکوفه های صورتی کم رنگی گلدوزی شده بود...بی خیال اتاق شدم و بندهای کفشم رو باز کردم...آخیش...پاهام داشت نابود میشد...چیه این همه پاشنه...نمیشد کوتاه تر میخریدیم...البته همه اش تقصیر خودم بود ، نه همه اش تقصیر امیر حسام... خوب ۸۱۱ قد داره و منم برای اینکه حداقل تا نزدیکی های شونه اش برسم مجبور شدم کفش ۸۳ سانتی بگیرم...

دستم رو از بالای کتفم به سمت عقب بردم تا زیپ لباسم رو باز کنم ولی دریغ از یک میلی تغییر توی پایین اومدن زیپ...دکله ی لباس از عقب خیلی پایین بود و یک جورایی اگه خودم رو میکشتم هم عمرا میتونستم بازش کنم...تنها گزینه...

-نمیخوای بگی این پسره برات بازش کنه که...؟

-گزینه ی دیگه ای سراغ داری شیده کوچولو...؟

-خوب...نه...ولی...

-پس لطفا ساکت ، چون من دلم نمیخواد یک خواب راحت رو از دست بدم...دارم بیهوش میشم...

-ولی...

توجهی به صدای درونم نکردم و به سمت در اتاق رفتم...خنکی سرامیک های کف زیر پاهای لختم خیلی عالی و دوست داشتنی بود...یک جورایی التهاب رو از وجودم از بین می برد...جلوی در اتاق خودم ایستادم ، نمیدونستم کدوم اتاق رفته...فقط دو تا اتاق بود یکی همون اتاقی که اون اول دیدمش و یکی که هنوز ندیده بودمش...صدا کردنش بهترین کار بود...

-امیر حسام...

اول فکر کردم شاید خواب باشه که زود جوابم رو نداد ، ولی با باز شدن درِ اتاقی که روبروی اتاق خودم بود متوجه شدم درست و حسابی فکر نکردم...یک تی شرت سفید که داشت پایینش رو درست میکرد نشون میداد که لخت بوده و این طولانی شدن جواب هم به خاطر پوشیدن لباسش بوده ، همراه با یک شلوار ورزشی مشکی تنش بود...
سوالی نگاهم میکرد که باعث شد دوباره خودم به حرف پیام...

-میشه کمکم کنی...؟

همزمان با حرفم به لباس اشاره ای کردم و شونه ای بالا انداختم...

امیر-برگرد تا بازش کنم ...

همونجا جلوی در اتاق خودم چرخیدم و همزمان صدای پای امیر که داشت جلو می اومد رو شنیدم...گرمای دستش که برای جلو کشیدن لباس به بدنم برخورد کرد تنم رو لرزوند...داغ

داغ بود... کوره ی اتیش... خیلی آروم زیپ رو پایین کشید و منم همزمان دستم رو به جلوی لباس بند کردم تا از افتادنش جلوگیری کنم...

چند لحظه بیشتر نبود ولی انگار یک عمر گذشت... برای شیده ای که خیلی وقت بود احساس رو از زندگیش حذف کرده بود، این حالت ها خیلی آزار دهنده بود... میترسیدم از مهم شدن کسی... میترسیدم از بد قول شدن مقابل شیده کوچولو... میترسیدم از احساسی شدن... میترسیدم از گرم شدن... از بی عقل شدن... از کور شدن... از... از... از عاشق شدن...

وقتی دستش بی حرکت شد با یک قدم بلند وارد اتاقم شدم و در رو پشت سرم بستم و بهش تکیه دادم... چشمام رو روی هم فشار دادم تا این همه حس در هم و برهم ازم دور بشه... من این همه حس ناشناخته و شناخته شده رو نمیخواستم... گرمی گوشه ی چشمم، قلبم رو لرزوند... داره چه اتفاقی می افته شیده...؟؟؟

دستم از روی سینه ام کنده شد و با یک حرکت لباس رو پایین کشیدم و راهی حموم شدم... حالا من بودم که داشتم میسوختم... اونم با یک برخورد کوچیک... خودم رو به خنکی آب سپردم و برای چند ثانیه نفسم رو توی سینه حبس کردم...

چشمام رو باز کردم و نگاهی به آینه ی بخار گرفته ی حموم انداختم... با چهار انگشت خط بزرگی روی بخارها کشیدم... چشمای قرمزم نشون خوبی نبود... من نمیذارم کسی وارد قلبت بشه... قول دادم و سر قولم وایمیستم... نمیذارم این لرزش کار دستم بده... نمیخوام و نمیذارم که کسی دوباره نابودت کنه... دوباره بازیچه نمیشی... بازیچه ی فکرهای آلوده... بازیچه ی ادم های بی احساس... بازیچه ی قلب های سنگی... بازیچه ی هر چی بود و نبوده...

بعد از یک سکون طولانی حوله رو دور خودم پیچیدم و وارد اتاق شدم... خودم رو روی تخت رها کردم و گذاشتم خواب یک آرامش کوتاه بهم هدیه کنه... برای جنگیدن با خودم و دورنم و اون کسی که بیرون اتاق ، پشت اون در نفس میکشید نیاز به آرامش داشتم...

۸۶۸

با تابش مستقیم نور خورشید که به خاطر پرده های کنار رفته ی اتاق بود لای چشمم رو باز کردم... محیط ناآشنای فعلی برای چند لحظه فکرم رو مشغول کرد ، ولی خیلی زود متوجه اطراف شدم و فهمیدم که دقیقا کجا هستم... اتفاقای دیشب از مقابل چشمم مثل یک فیلم رد میشد ولی من... من میخواستم یک زندگی آروم داشته باشم البته به سبک خودم...!!!

من و اون پسر یک قول هایی به هم داده بودیم و الان وقت عمل کردن به همون قول ها بود... بند حوله رو باز کردم و با پوشیدن یک تیشرت صورتی که عکس جوجه ی زرد دوست داشتمی خودم رو داشت و یک شلوار کوتاه سفید از اتاق خارج شدم... یگراست به سمت اشپزخونه رفتم تا یک صبحانه عالی خودم رو مهمون کنم... دیشب که به خاطر ادا و اصول اون فیلم برداره نتونستم درست و حسابی غذا بخورم ، ناهارم که دو لقمه غذا بیشتر تناول نکردم... بیچاره شکمم ، درست و حسابی توی این چند روز شرمند اش شده بودم... در یخچال رو باز کردم و نگاهی به داخلش انداختم... انواع و اقسام مرباها موجود بود... بریم که یک صبحانه عالی و کامل داشته باشیم...

کتری رو آب پر کردم و روی گاز گذاشتم... نون های تست رو گرم کردم و چند تا تیکه از نون سنگک هایی که مامان توی فریزر گذاشته بود رو هم توی ماکروویو برشته کردم... خامه و مربای آلبالو و کیوی رو از یخچال خارج و توی کاسه های کوچیک ریختم... نکتار آب پرتقال

رو هم روی میز وسط آشپزخونه که یک جورایی حکم کابینت و میز ناهار خوری رو هم داشت گذاشتم... دو تا لیوان و دو تا فنجان برای چای روی میز گذاشتم و پنیر و کره رو هم بهش اضافه کردم... نگاهم به سمت میز برگشت... همه چیز خوب بود... همون جور که وقتی حوصله داشتم و میلم به صبحانه میکشید شده بود...

امیر-میشه به این میز پر و پیمونت تخم مرغ هم اضافه کنی...؟

با شنیدن صدای امیر به سمت عقب برگشتم... با همون لباس های دیشبی روبروم ایستاده بود ولی هنوز صورتش رو نشسته بود...

-سلام صبح بخیر...

امیر-سلام صبح خانم هم بخیر... خوب

خواییدی؟ سری تکون دادم و به یک "

آره " قناعت کردم...

-نیمرو باشه یا آب پز...؟

امیر-نیمرو باشه

عالیه...مرسی...

-تا صورتت رو بشوری آماده است...

خودم اصلا تخم مرغ برای صبحونه دوست نداشتم... یعنی در کل زیاد تخم مرغ نمیخوردم... ولی من میخواستم یک زندگی آرام داشته باشم و اولین مقوله ای که باید باهاش کنار می اومدم وجود امیر حسام بود... هر چند که این بیچاره تا الانش برای من مشکلی نبوده که بخوام باهاش کنار پیام...

-امیر حسام چند تا تخم مرغ برات

درست کنم...؟ امیر-سه تا...

اوه اوه چه خوش خوراکم هست پسر مامانش... البته برای اون هیکل باید کم هم باشه... خودم که هر وقت تخم مرغ میخوردم با یک دونه اش سیر بودم... شونه ای بالا انداختم و یکی از ماهیتابه ها رو روی گاز گذاشتم و کفش یکم روغن ریختم... برعکس اینکه خوردنش رو دوست نداشتم، درست کردنش رو خیلی دوست داشتم... بدن ذره ای مخلوط شدن زرده و سفیده درستش میکردم و توی ظرف میذاشتم... به قول آتوسا این منظم بودن تخم مرغ ها ناجور اشتهای من رو باز میکنه...

نمک و فلفل و زردچوبه اش رو اضافه کردم و بعد از چند لحظه که من در حال خرد کردن گوجه بودم، زیرش یکم خنک شد و خودش رو ول داد به یک ظرف مربعی شکل که توی کابینت بود منتقلش کردم... سر جای خودم نشستم و تخم مرغ هاش رو طرف دیگه میز گذاشتم... خیلی طول نکشید که با صورت نیمه خیس و حوله ای که روی گردنش اویز بود روبروم نشست... مثل خودم بلد نیست حوله رو سر جاش بذاره و از سرویس خارج بشه...
ش-_____یده...

صدای درونم اونقدر بلند بود که برای چند لحظه هنگ کردم...اخه یکی نیست بگه تو به عادت های طرف چیکار داری بچه پررو...به کارت خودت برس ضعیفه...!

امیر-مرسی...

-خواهش ، نوش جان...

بدون حرفی مشغول خوردن شدم...البته اونقدر گشنه بودم که به جز اون همه خوراکی چیز دیگه ای رو نمیدیدم...

لیوان آب پرتقالم رو به دست گرفتم و یک قلپ باقی مانده رو هم سر کشیدم...آخیش ، بالاخره سیر شدم...

امیر-برنامه ات چیه...؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:- ثبت نام که انجام شد...انتخاب واحد هفته ی اول مهر برگزار میشه ، توی این چند روز یکم استراحت میکنم...نمیدونم شاید هم یکم خرید کردم ، وقتی بچه بودم و میرفتم مدرسه خیلی خرید مهر ماه رو دوست داشتم...

همراه با لبخند لقمه ی اخرش رو خورد و بعد از خالی شدن دهانش جواب داد

امیر-من باید یک سر برم شرکت سینا...با تنها بودن که مشکلی نداری...؟

سری تکون دادم و یک نوچ هم به عادت همیشه حواله اش کردم ولی یکدفعه ای متوجه شدم که این شروین یا سهراب نیست...البته دیر متوجه شدم چون نیشش شل شده بود...با دستمال دستش رو پاک کرد و از جاش بلند شد...

امیر-مرسی عالی بود...

-نوش جان...

با رفتن امیر حسام منم شروع به جمع کردن میز کردم...چند تا کاسه و لیوانها رو شستم و شیشه ی میز رو دستمال زدم...چقدر کارهای خونه کسل کننده بود...عوضش من یک فکر بکر داشتم که باعث میشد از کسلی این کارها خارج بشم...

یک خونه ی ۴۰۰ متری داشتم که باید وجب به وجبش رو زیر و رو میکردم...باید وسایلی رو که شیرین جونم خریده بود رو یک نگاه می انداختم و اتاق ها رو میدیدم...مخصوصا اتاق امیر حسام رو...کنجکاو ی رو نمیشد کاری کرد...تازه باید چمدون هایی رو که امیر حسام آورده بود رو هم باز میکردم...

امیر-شیده من دارم میرم کاری نداری؟...از بیرون چیزی نمیخواهی

برات بگیرم...؟ تقریبا همه ی کابینت ها پر بود ، یخچال و فریزر هم

تا مرز انفجار فاصله ای نداشتند...

-نه...فکر کنم همه چیز توی خونه باشه...صدام رو آروم و مظلوم کردم و ادامه دادم:-به جز

هله هوله...وقت کردی یکم برام چیپس و پفک بخر، لواشک ترش هم بخر امیر حسام...

امیر-اوکی...پس من رفتم...

صداش خنده داشت...شک نداشتم...بی ادب داشت به من میخندید...به درک مهم خوراکی

هاست که باید بخره...با غیظی که اون هیچ وقت ندیدش گفتم:

-به سلامت...

با شنیدن صدای در منم دست هام رو خشک کردم و از آشپزخونه خارج شدم...سالن که خبری نبود...به جز دو دست مبل و راحتی و یک سیستم بزرگ که یک دیوار رو پوشونده بود و طبق گفته ی اتوسا مال امیر حسام بود و یادگاری دوران جوانی ، چیز دیگه ای توش پیدا نمیشد...پاک پاک بود...یکراست به سمت اتاق ها رفتم... وارد اتاق کارش که پر از کتاب بود شدم...طبقه ها موضوع بندی شده ، حاضر و آماده بود...نگاهم به سمت طبقه ی دوم که به دنبال خودش واژه ی تخیلی رو یدک میکشید کشیده شد...ژول ورن ، ری بردبری ... سفرهای گالیور جاناتان سويفت ، حتی سری کتابهای هری پاتر از جی کی رولینگ هم لا به لای کتابهاش به چشم میخورد...مجموعه ی خوبی داشت...یادگاران مرگ رو از بین کتابهاش کشیدم بیرون و پشت میز بزرگ کنار پنجره ، روی صندلی بزرگ و راحتش ولو شدم و مشغول ورق زدن شدم...

هفت پاتر...معجون خوردن...مردن جغد سفید...اونقدر غرق کتاب بودم که دیگه متوجه گذر زمان نشدم...همین جور ورقه میزدم و جلو میرفتم...

امیر-شیده خانم...شیده کجایی...؟

با شنیدن صدایش نگاهم رو از کتاب گرفتم و همراه با یک کش و قوس درست و حسابی که به بدنم دادم گفتم:-توی اتاق کارتم امیر حسام...

نگاهم به دیوار کشیده شد...ساعت ۶ بعد از ظهر بود...مثلا میخواستم اتاق ها رو جستجو کنم
ها...

امیر- اینجایی دو ساعته دارم صدات میکنم...

-سلام...

لبخندی زد و گفت:-علیک سلام ، چیکار

میکنی؟ کتاب رو بلند و بهش نشون دادم

-داشتم کتاب میخوندم زمان از دستم در رفت...

امیر-هری پاتر...!!؟

-بله که هری پاتر...کتابهای تخیلی خوبی داری ، منم تصمیم داشتم کتابهام رو بیارم اینجا ولی دیدم بیشترشون هست بی خیال شدم...البته رمان ایرانی اصلا نداری و این اصلا خوب نیست

امیر-رمان های ایرانی رو دوست ندارم...رمان رو ولشش بیا برات هله هوله ها رو خریدم...

-ولی من خیلی دوست دارم تازه سایت نودهشتیا هم عضوم و کتابهای کاربر سایت هم میخونم...کارشون حرف نداره ، بهت توصیه میکنم یک سر بزنی...لواشک هم خریدی؟

امیر-وقتش رو ندارم دختر کوچولو...ناهار خوردی...؟...لواشک هم خریدم ، ترش هم هست...

-نوچ...گفتم که وقتی رفتی منم اومدم اینجا و مشغول خوندن شدم...

امیر-خسته نباشی...چی میخوری سفارش بدم...؟

-اووووووووووووووووو...نیدونم هر چی خودت میخوری ، چون اگه دو نوع باشه دوست دارم از

هر دو نوعش بخورم...

لبخندی زد و بدون حرف از اتاق خارج شد... خدا کنه یک چیز خوب سفارش بده ، با اونکه
صبحانه کامل خوردم بازم گشتم بود...

امیر-اون کتاب رو ول کن بیا الان غذا رو میارن...

-اومدم...

یکی از ورق های یادداشت روی میز رو لای صفحه کتاب گذاشتم و همون جا روی میز
رهاش کردم...موهام رو دور دستم چرخوندم و با یک چرخش بالای سرم کلیپس زدم...
دست و صورتم رو شستم و راهی آشپزخونه شدم...دو تا بشقاب و قاشق و چنگال روی میز
گذاشتم و همراه با شیشه ی نوشابه و لیوان ، میز رو کامل کردم...چند برگ کاهو و خیار و
گوجه شستم و مشغول درست کردن سالاد شدم...غذا بدون سالاد مزه نمیداد...

امیر-کارمون با دو تا قاشق هم راه می افتاد ها...

-دوست ندارم توی ظرف های یکبار مصرف غذا بخورم...برای بدن ضرر داره ...

حرفم رو تایید کرد و همون جا توی ظرف شویی دستاش رو آب زد...سری تکون دادم و
گفتم:-این ظرفشویییه امیر حسام...

امیر-هان...؟

خیلی بامزه گفت هان...خنده ام گرفته بود ولی با به دندون گرفتن لبم خنده ام رو قورت دادم
و گفتم:-دستات رو باید توی روشویی بشوری...

امیر-آهان...حال ندارم اون سه تا پله رو بالا برم ، این دفعه رو لطفا شما عفو کنید...

با صدای زنگ آپارتمان بدون گرفتن جوابش کیف پولش رو از روی میز برداشت و به سمت در رفت...

ایول به پسر خوش سلیقه ی خانه...برگ سفارش داده بود...سس فرانسوی رو روی میز گذاشتم و خودم هم روی صندلی نشستم...داشت یکی از غذا ها رو توی بشقاب میریخت ، منم چنگال سالاد رو برداشتم و مشغول شدم...بشقاب رو جلو گذاشت و گفت:-
بفرمایید...امیدوارم دوست داشته باشی...

منم ظرف سالاد رو به سمتش گرفتم و جواب دادم

-کی از کباب بدش میاد...؟ من که دوست دارم ، مرسی...

امیر-نوش جان...

عادت داشت که موقع غذا خوردن آرام باشه...خودم هم زیاد اهل صحبت کردن سر سفره نبودم مگه اینکه اتوسا کنار اون سفره باشه ، اونوقت که دیگه حتی یک لقمه غذا هم نمیشد خورد از بس که این بشر فک میزد...

۸۶۶

آتو-سلام به عروس پیش...ور خودمان...حال و احوال چطوره دختری؟

لبخندی به لحن شاد و بی دغدغه اش که روحیه رو به همراه داشت زد...

-سلام به دوست خله ی خودم...خوبم چه

خبرا...؟ آتو-خل خودتی بی ادب...

الانه که شروع بشه...هر چند که این یک روز بی خبری باعث شده بود دلم یک دنیا برای این مسخره بازی هاش تنگ بشه...این یک روز بی خبری به اندازه کافی آزار دهنده بود که دلم بخواد بیشتر باهاش سر به سر بذارم...

-واقعیت نگر باش دوست عزیز...همه خبر دارند کی خله...!

آ تو-شیده ی منگول عزیزم بذار این دهن من بسته باشه ، زنگ زدم حالت رو پپرسم نه اینکه حالت رو بگیرم...تعریف کن بینم چه خبرا بود...؟این شاخ شمشاد آقای داماد کجاست...؟چه کارا میکنه...؟کارای بد بد که نکردید...؟هنوز زنده است...از دست تو که فرار نکرده...؟
پشیمون نشده خودش رو توی این دردسر انداخته...؟

همین جور پشت سر هم سوال میپرسید و اصلا هم به من اجازه ی جواب دادن و حرف زدن نمیداد...کلا این دوست من آدم بشو نبود ، آخر سر هم روی دست آرام جون میموند و میترشید...یا با این فضولی ها کله اش رو به باد میداد...

-یکی یکی پپرس دختر...بذار حداقل من وقت جواب دادن داشته باشم...

آ تو-خوب تو که جواب نمیدی ، منم ترجیح دادم همه ی سوالات رو پپرسم و تو هم همه رو یکدفعه ای جواب بدی...

-از کجا اینقدر مطمئنی که من جواب سوالات رو میدم...؟

آ تو-تو غلط میکنی جواب یکی از سوالاتی من رو جا بندازی...زود ، تند ، سریع تعریف کن بینم چه خبر بوده...

منم که یک روز حرف نزدن باعث شده بود یک دنیا حرف نگفته داشته باشم ، شروع به تعریف کردم و از همه چیز براش گفتم...اتو همدهم همیشگی من بود و منم چیزی رو ازش پنهان نمیکردم ، به جز...

آتو-خاک تو سرت جلوش حجاب نگرفتی...؟

-برو بابا من قراره یک مدت کنارش زندگی کنم...نمیتونم که توی خونه چادر و چاغچول کنم ،بعدش هم من و امیر حسام بهم محرمیم دلیل برای این مسخره بازی ها ندارم...لخت که نشدم تازه خیلی مناسب هم لباس میپوشم...

آتو-حالا هی راحت بگیر...هی بی تفاوت از کنار همه چیز رد شو...آخر سر همین چیزهای کوچیک همه چیز رو بهم میریزه و کار دستت میده...

-همچین میگه انگار با یک قاتل همخونه شدم...بابا طرف آدم حساییه...من که چیز بدی ازش ندیدم...

آتو-بدبخت تو ساده ای ، پسر جماعت گرگ توی لباس میش...الانش رو نگاه نکن که آروم و بی خطر ، یکدفعه ای خودش رو نشون میده...!این همه نظره آتوسای خل و چل داستان من...آقایون ببخشید...!)

-ول کن اتو...کم چرت و پرت تحویل من بده ، چه خبرا...؟

آتو-هیچی بابا خبر کجا بود...تو که شوووور کردی و رفتی سر خونه و زندگیت ، منم گیر این تینای ذلیل مردهافتادم...امروز منو برده بود مانتو بخره...دیوونه ام کرد تا دو تا مانتو پسندید ، صد رحمت به تو ...این روی دستای تو آب ریخته...

-ای ول...تا تو باشی که وقتی با من خرید میای ناشکری نکنی...اصلا حفته...

آ تو-خفه بابا وقتی دیدمت درست و حسابی از خجالتت در میام که دیگه از این حرفا

نزنی...راستی فردا میای بریم بیرون؟ -کجا...؟

آ تو-نا کجا آباد...میریم خرید دیگه ، من قراره کفش بخرم توام اگه خرید

داری انجام میدی؟ -اتفاقا امروز تو فکرش بودم....کی و کجا بینمت...؟

آ تو-با تینا میایم دنبالت...تو که ماشین دم دست نداری...

-اوکی...چه ساعتی میاید؟

آ تو- ساعت ۲ بعد از ظهر

خوبه...؟

-خوبه...دیر نکنید ها...؟

-آ تو-من همیشه آن تایم هستم بانو...

-تو که راست میگی...؟

قهقهه ی بلندی زد و همزمان گفت:-سگ درصد...

گوشی رو قطع کردم و دوباره مشغول جمع و جور کردن کوه لباسایی شدم که کنار هم روی زمین تلنبار شده بود...بگو تو که حال و حوصله ی جا به جایی وسایل رو نداری چرا یکدفعه ای

همشون رو ولوی اتاق میکنی...همون جور که داشتم چند تا لباس مجلسی ها رو به چوب رختی میزدم ، زیر لب هم غر میزدم و به خودم و تنبلی وجودم فحش بار میکردم...صدای تقه ی در باعث شد قید لباس ها رو بزนม و به سمت در برگردم...

-بله...

امیر-میشه پیام

داخل...؟! -حتما...

دستگیره پایین اومد و همراه با باز شدن در هیکل امیر حسام هم توی چارچوب در پیدا شد...

امیر-داری وسایلت رو جا به جا میکنی؟

-اوهوم..ولی اتو زنگ زد و معطمم کرد ، الانم دیگه حسم نیامد بقیه اش رو جمع و جور کنم...

امیر-از اتاق راضی هستی?...نمیخوای

عوضش کنی؟ -نه همین جا خوبه...بیشتر

وسایل هم چیده شده...

امیر-اوکی...کمک نمیخوای...؟

-اگه میخ و چکش داشته باشی کمک هم قبول میکنم...

امیر-میخ و چکش...؟

-آره میخوام چند تا تابلو توی سالن و یک عکس توی اتاقم بزนม...

امیر-الان میارم...

-ممنون...

با کمک امیر حسام دو تابلوی اثر سینا رو توی سالن دیوار کوب کردم و عکس بچگی خودم رو که همیشه توی اتاقم روبروی تخت به دیوار بود رو دوباره نصب کردم... آهان بالاخره فردا صبح که چشمم رو باز کردم همون عکس همیشگی رو روبروی خودم دارم... امروز صبح با نبودش انگار یک چیزی از زندگی کم شده بود... یک حس غریبی توی اتاق داشتم ، ولی الان دیگه از این حس ها نباید داشته باشم...

با صدای بوق های پی در پی آتو که انگار عروس می آورد زود کیفم رو چنگ زدم و با برداشتن کلید هام از خونه خارج شدم... خیلی طول نکشید که جلوی در بودم و با تینا که لبخند به لب جلوی ماشین ایستاده بود مواجه شدم...

تینا- به به... باد آمد و بوی عنبر آمد... دل کندی از آقای داماد... یک وقت دستت به گوشی نره ها ، عیبه... جیزه...

لبخندی به لودگی اش زدم و با حالت تشر گونه گفتم:

-سلامت رو خوردی بچه پررو...؟

دستی به علامت برو بابا تکون داد و با لبخند مرموزی

جوابم رو داد تینا- گمشو بابا... زندگی مشترک چطوره

شیده کوچولو...؟

طبق قولی که به خودم داده بودم زدم به بی خیالی و با صدای شادی گفتم: -عالی... اصلا حرف نداره ، من که راضیم خدا قسمتتون کنه خودتون مزه اش رو بچشید...!

تینا- ای مرده شور این دعاهات رو ببرند... من تازه اول راهم ، هنوز نیاز به آقا بالا سر ندارم... بابام و سهراب امر و نهی میکنن کافیه...

-هیچکی نه و سهراب... بیچاره اصلا با تو

کار داره...؟ تینا- پ نه پ با عمه ی من کار

داره...؟

-اینقدر الکی جو نده دختر... سهراب اهل گیر دادن نیست... تازه اش هم اصلا خونه

هست که گیر بده... برگشت کیش...؟

تینا- آره دیروز صبح رفت...

آتو- کم ور بزیند... بشینید بریم دیگه...

با صدای بلند شده ی آتوسا ما هم از جلوی ماشین دل کنسیم و نشستیم... روی صندلی عقب

بین صندلی آتو و تینا نشستیم ...

-کجا میریم...؟

آتو-میریم تو رو سر به نیست کنیم که هم خودمون راحت بشیم هم اون شوهر بیچاره ات رو راحت کنیم...چطوره...؟ -بزن کنار...به آقامون خبر ندادم میخواید من رو کجا ببرید...نگران میشه...

تینا-نه بابا...از خداهش هم باشه که عفریته ی خونه اش رو ازش دور میکنیم...
-بیچاره من فرشته ی آسمونی اون خونه ام...مثل شما ها که نیستم...من باهاتون دوستم که به خاطر اصل وجودیتون زیاد ناراحت نباشید...همیشه به خودتون امیدواری بدید که یک فرشته با ما دوست پس جای امید و امیدواری هست...

تینا-آتو موافقی واقعا سر به نیستش کنیم...؟

آتو-اینجور که این جو گیر شده الان میگه من از خدا خواستم شما رو بسپره دست من تا مواظبتون باشم...یکم حالش رو بگیریم بد نیست ، زیادی خوشبخت میزنه رو دل میکنه یک وقتی...

-کم چرت و پرت بگید ، نگفتید کجا میخوایم بریم ها...؟

ولی خداییش یادم رفته بود که به امیر حسام خبر بدم که دارم میرم بیرون...الان که ساعت ۲ بود تا من برم خرید و برگردم شده ۸۰ شب...اون بیچاره ساعت ۷ یا ۱ خونه است و اولین کاری که میکنه اینه که هی بگه شیده...شیده خانم کجایی؟...گوشیم رو از کنار کیفم در آوردم و شماره اش رو گرفتم...یک بوق...دو بوق...سه بوق...چهار بوق...بردار دیگه...بردار..امیر حسام...نه خیر خبری نیست...با شنیدن مشترک مورد نظر در دسترس نمیباشد گوشی رو قطع کردم و به این امیدوار شدم که خودش بیینه خونه نیستم بهم زنگ میزنه...

خرید خوبی بود... من یک کوله جمع و جور سفید با یک کفش عروسکی به همین رنگ خریدم... حال و حوصله ی مانتو تن زدن نداشتم و خرید مانتو و شلوار رو گذاشتم برای یک وقت دیگه ، ولی اتوسا دو تا مانتو و دو تا مقنعه هم به خرید کفشش اضافه کرد و تینا هم این وسط ها هر چی نقره فروشی بود سر زد تا بتونه برای تولد یکی از دوستاش یک چیزی بخره... البته اخرش هم موفق شد و یک دستبند مینا براش خرید که خداییش خیلی قشنگ بود...

روی پله ی اول بودم که صدای اتو بلند شد...

آتو- راستی شنیده ، شبنم زنگ زد و برای آخر هفته دعوتمون کرد کوه... همون گروه همیشگی هستن... اگه موافق بودی ما رو خبر کن

-اوکی... ببینم چی میشه... شب خوش...

تینا- شب بخیر... فعلا...

آتو- بای ...

سری تکون دادم و آرام گفتم:- خدانگهدار...

رو بروی در ایستادم و کلید رو از کیفم خارج کردم... این در یگراست رو به لابی باز میشد و از حیاط و پیاده روی داخلش خبری نبود... همین طور که داشتم کلید رو داخل میکردم ، در باز شد و قیافه ی به هم ریخته ی امیر حسام با همون لباسی که صبح تنش بود جلوم ظاهر شد... نگاهی به سر تا پاش کردم ، دقیقا همون کاری که اون داشت انجام میداد...

-سلام...

بدون توجه به حرفم چشمای سیاهش رو به چشمام دوخت و با لحنی که عصبانیت توش فریاد میزد پرسید:

امیر- کجا بودی...؟

ساک خریدهام رو بالا آرودم و همزمان گفتم:- خرید...

امیر- نباید یک خبر میدادی و میگفتی قراره تا ساعت ۹/۳۰ شب

بیرون بمونی...؟ - من بهت زنگ زدم ولی گوشیت روبرنداشتی...

امیر- فقط یکبار بهم زنگ زدی و بعد... چرا یادداشت نداشتی...؟

- یادم رفت... خیلی هول هولی آماده شدم و فراموش کردم که برات یادداشت بذارم...

امیر حسام از جلوی در کنار رفت و منم با قدم های آرومی داخل شدم... عصبانیتش مشهود بود ولی خوب خودش رو کنترل کرده بود... یادمه یکبار که با بچه بیرون بودیم و دیر برگشتیم شروین درست و حسابی از خجالتم دراومد... البته طفلک کاری به من نداشت ولی یک هفته باهام قهر بود تا یاد بگیرم که دیگه بی خبرش نذارم... خدا کنه امیر حسام باهام قهر نکنه که توی این خونه از بی همزبونی دق میکنم... هر چند که ما توی این دو روز زیاد هم با هم حرف نزدیم...

بدون کلمه ای حرف ساک خرید هام رو از دستم گرفت و دکمه ی اسانسور زد و جلوش ایستاد... منم با یک قدم فاصله درست پشت سرش ایستادم... کاش دوباره بهش زنگ زده بودم... سوار اسانسور شدیم... وارد خونه شدیم... خریدهام روی راحتی های کنار تلویزیون گذاشت و یگراست رفت به اتاقش... همه اش بدون کلمه ای حرف...

وسایلم رو برداشتم و راهی اتاقم شدم... با این همه راه رفتن الان باید خیلی گشتم می بودم ولی اصلا حسی به این نام توی وجودم پیدا نمی کردم... البته به این فکر کردم که امیر حسام چه گناهی کرده که من گشتم نیستم که اول با یک "به درک که گشتم" خودم رو راضی کردم که بی خیال شام بشم ولی بعد دیدم نخیرم حق با اون کسیه که اون طرف دیوار نفس میکشه و برای ساعتی نگران من شده... من میتونستم دوباره بهش زنگ بزنم... گوشی رو از کیفم خارج کردم تا بزنم به شارژ ، آخرین بار که نگاه کردم شارژش نصف شده بود و اینجوری نمیتونستم قبل از خواب کتاب بخونم... با باز کردن قفل گوشی چشمم شد دروازه غار... یا خدا... کی زنگ زده که من متوجه نشدم... البته با یک نگاه به آرم سایلنت فهمیدم اشکال از کجاست... ۵۲ تا میس کال که همه اش هم از امیر حسام بود... طفلک حق داشت گفت که فقط یکبار زنگ زدم و بعد... بعد چی... بی خیال شدم... راست میگه بی خیال شدم و گفتم که خودش میبینه خونه نیستم و بهم زنگ میزنه... اون زنگ زد ولی من... ولی من گوشی رو برداشتم... لعنت به من که وقتی میرم خرید هوش و حواسم کلا میپره...

۸۶۳

وسایل یک شام من در آوردی رو روی میز پخش کردم و خیلی سریع تر از چیزی که فکرش رو کنم همه چیز مرتب بود... نیم ساعت بعد غذای من آماده بود و میزم هم مثل همیشه چیده شده... فقط می موند صدا کردن امیر حسام... من چی جوری برم این پسره رو خبر کنم بیاد شام... کاش یک شخص سومی هم توی خونه بود که در این موارد ازش کمک بگیرم... توی خونه ی خودمون هر وقت با شروین شکر آب میشدم ، یا مامان یا رباب جون واسطه ی ما میشدن و حرفامون رو به طرف مقابل انتقال میدادن... البته این موقعیت ها زیاد نبود ولی خوب... بالاخره یکی بود که کمک بده و نذاره تنهایی جلو بریم... حالا من چیکار کنم...؟؟؟

یک نفس عمیق کشیدم و با یک نگاه به اطراف به شیده گفتم: - فعلا که اینجا کسی نیست... پس خودت باید جور کوتاهی و بی تدبیری امروزت رو بکشی... بدو برو به خاطر کارت عذر خواهی کن و برای شام صدایش کن... دستم روی هوا خشک شده بود و تکون نمیخورد... ای خدا چرا اینقدر سخته که آدم به اشتباهاتش اعتراف کنه...؟ حیف که میدونم کار من این موقعیت رو باعث شده واگر نه یکراست میرفتم توی تختم و بی خیالش میشدم... یک نفس عمیق ، یک لبخند نیم بند ، یک دست تقریبا لرزون و دو ضربه ای که به در اتاق امیر حسام خورد...

امیر - در بازه...

آخه اینم شد جواب...؟ یکم تلطیف موقعیت هم بد نیست به خدا... در بازه...! نمیشد یک جور دیگه بنده رو به محضر شریف بپذیرید...؟

- کم چرت بگو شیده ، برو تا پشیمون نشده...

- اوکی...

با اعتماد به نفس متزلزل شده دستگیره رو به سمت پایین کشیدم ، در اتاق رو باز کردم و وارد شدم... حالا مگه حرفم میاد... یکی نیست بگه حرفی نداشتی غلط کردی اومدی اتاق پسر مردم...

- پسر مردم کجا بود ، مثلا اسمش توی شناسنامه ی من ها...

شیده کوچولو میخواست یک جواب دندان شکن به این فکر شاهکار من بده ولی صدای امیر حسام اجازه ی این کار رو نداد

امیر- کاری داشتی...؟

روی میز کارش خم شده و یکی از نقشه‌هایی که همیشه وقتی از خونه خارج یا وارد خونه میشد دستش بود روی میز پهن شده بود... وقتی دید از دیوار کنارش صدا درمیاد ولی از من عمرا، سرش رو بالا آورد و با چشمای که حالا با اون فرم مشکی قاب گرفته شده بود نگاهی بهم انداخت...

امیر- کجایی شیده خانم...؟

-هان... یعنی بله...؟

ای جون... با این گیج بازی من همچین یک لبخند کوچولو اومد روی لبش ولی بی ادب خیلی زود جمع و جورش کرد و به حالت جدی خودش برگشت... خوب بخند دیگه، این جوری منم راحت تر میتونم حرفم رو بزنم... ولی انگار این پسره قصد کوتاه اومدن نداشت چون با لحنی که داد میزد میخواد حرص من رو در بیاره خیلی آروم گفت:

امیر- خوبی...؟

قید عذرخواهی و من بمیرم و تو بمیری رو اصلا نداشتم پس تند و سریع گفتم: -قرار بود بد باشم... اومدم برای شام صدات کنم، آماده است...

امیر- کی وقت کردی شام درست کنی...؟

عجب بچه‌ی بی ادب... ی رو من باید تحمل کنم... ای خدا هرچی کارِ سخته برای من بدبخت... بیچاره شیده...!

نگاه پر اخمی که بعید میدونستم در مقابل نگاه جدی اون جواب بده ، بهش انداختم ...اه چرا این ماجرا تقصیر منه...؟!...نه خیر جواب این مسئله ، پاک کردن صورت مسئله با نگاه اخم آلود و بی توجهی نیست...فقط باید توضیح بدم...

-باید دوباره زنگ میزدم....

امیر-چی گفتی...؟

بچه پررو...میخواه دوباره تکرارش کنم...ولی شیده خانم هیچ وقت کم نیاره ، وقتی من اشتباه میکنم پس خودمم هم باید درستش کنم...نه کس دیگه ای...

-باید دوباره بهت زنگ میزدم و خبر میدادم که کی برمیگردم...ولی من وقتی میرم خرید کلا هوش و حواسم میپره و دیگه به چیزی فکر نمیکنم...به خاطر همین فراموش کردم...

امیر-میدونی چند بار بهت زنگ زدم...؟گوشیت کجا بود که

صداش رو نشنیدی...؟ سرم رو پایین انداختم...راست میگفت

خیلی زنگ زده بود...

-سایلنت بود...

امیر-گوشی برای کتاب خوندن نیست شیده خانم ...برای اینه که وقتی نیستی کسی ازت خبر بگیره تا از نگرانی

حرفش رو ادامه نداد ولی میشد حدس زد بقیه اش چی بود...ولی چرا باید برای من نگران بشه...اون که خودش گفته بود نباید توی کار همدیگه دخالت کنیم...اون که خودش حرف

این نوع ازدواج رو پیش کشیده بود...اون که خودش...ول کن شیده...نرو تو فکر...اگه بری
توی فکر باید حرفاش رو تعبیر کنی...باید حرفاش رو به خودت ربط بدی...باید حرفاش رو
به خودت بگیری...باید...نه فراموش کن چی گفته...فراموش کن...فراموش کردم و زدم به
کوچه ی علی چپ...هم دم دست...هم خلوت...هم منحرف کننده...

-میای شام...؟

امیر-تو اول برو...باید یک زنگ به دوستم بزنم ، بعد میام...

-باشه...

خدا رو شکر که تموم شد...من که دیگه نای حرف زدن با این پسره رو نداشتم...اول که تیکه
میندازه بعد هم خیلی راحت کنار میاد و اعلام میکنه برای شام حضور به میز غذا و از همه
مهم تر خود غذا میرسونه...اینم از امروز ما...خدا فردا ها رو به خیر کنه...

امیر-شیده بلند شو...دیر میشه...شیده ...

یک لنگه شلوارم رو به پا کشیدم و در حالی که داشتم اون یکی رو به پا میکردم

بلند داد زدم و گفتم -اومدم امیر حسام...دارم آماده میشم...

امیر-زود باش...

-اینقدر هولم نکن دیگه...یک روز خواب موندم ها...اصلا تو برو من خودم رو میرسونم ، ما
که نمیخوایم با هم بریم...

نمیدونم اصلا صدام رو شنید یا نه...البته اون داشت با گوشی صحبت میکرد و بعیده حرف من رو متوجه شده باشه...اصلا به من چه ، میخواد بره میخواد نره...والا...مقنعه ی مشکیم رو از جالباسی برداشتم و با یک تا به داخل زودی سرم کردم...درست کردنش بمونه برای وقت مقتضی...الانه که دوباره این پسره شیده شیده کنه...

کوله ام رو از روی تخت برداشتم و جلوی میز گرفتم ، تموم برگه های روی میز رو داخلش هل دادم و زیپش رو بستم...

جلوی در داشتم کفشم رو پا میکردم که صدای امیر حسام بلند شد...

امیر-کجا شیده خانوم...؟

-وا...امیر حسام دو ساعت پشت در اتاقم داشتی میگفتی دیر شد...دیر شد ،

حالا میگی کجا...؟ امیر-بیا صبحونه بخور بعد برو...

-دیر میشه امیر حسام ، من رفتم...

امیر-نمیشه باید صبحانه بخوری...زود باش بیا اینقدر طولش نده...

-ا...اصلا من گشتم نیست...

این دفعه دیگه صداش نبود که به گوش میرسید بلکه خودش بود که لقمه به دست جلوم ایستاده بود و در حالی که داشت لقمه ی خودش رو میجوید با لحن شیطون و شادی گفت:

امیر-اگه اینقدر حرف نمیزدی ، تا الان مثل همیشه که زیادی تند غذا میخوری کل میز رو بلعیده بودی...

دستم طی یک قرار داد نانوشته شده اومد بالا و تقریبا محکم روی بازوی دست چپش نشست... بچه پررو داره به من می‌گه پر خور... کجا من زیاد می‌خورم... تند می‌خورم ولی زیاد نه...

امیر- اوخ... خدا ازت نگذره دختر ، دردم گرفت...

برو بابا... با اون همه عضله برای من چاخان میکنه... حالا اگه من این ضربه رو خورده بودم و این حرف رو می‌زدم یک چیزی ، دو پاره استخونه با این حرکت سیاه و کبود شدن روی شاخسِ ولی این... عم... ری...

-حفته... چرا اینقدر سر به سر من می‌داری...؟ دیرم شد امیر حسام...

امیر- خیلی سرتقی... تو که خواهی نخواهی اولی رو از دست دادی... بیا فعلا این لقمه رو بخور... لبخندی به چهره ی مثلا جدیش زدم و با لحن لوسی که خودمم خیلی دوستش داشتم گفتم:- میسی بابایی...

همراه با لبخند سری تکون داد و با پوشیدن کفش هاش در آپارتمان رو باز کرد... همراه هم پایین اومدیم ، ولی اون به سمت ماشین خودش رفت و منم به سمت عروسک خوشرنگِ خودم... ولی قبل از اینکه از پارکینگ خارج بشم یک بوق زد و با صدای بلندی گفت که ...

امیر- شیده عجله نمیکنی... پشت سرت دارم میام ، حواست

که هست...؟ -هست ، اجازه میفرمایید حضرت آقا...؟

امیر- بفرمایید ، اجازه ی ما هم دست شماست بانو...

لبخندی بهش زدم و با یک تک بوق ازش جلو زدم...اون راحتی و کسی جلوش رو نمیگیره ولی من...اگه دیر برسم حسابم با کرام الکاتبین...

سه ماه چقدر زود گذشت...اینقدر زود که خودمم هم باورم نمیشه...انگار همین دیروز بود که بابا بهم گفت باید جواب مثبت بدم...باید موافقت کنم با چیزی که نمیخوام...ولی...ولی راضیم...از انتخاب بابا، از موافقت خودم، از پیشنهاد امیر حسام...یک جورایی از همه چیز راضیم...اون بی نظیره...توی این مدت ثابت کرده که همیشه روی حرفش می ایسته و هیچ وقت قولش رو نمیشکنه...یاد روزی افتادم که وقتی دانشگاه قبول شدم بهم گفت امیدوارم بهت خوش بگذره...هیچ وقت به لحن حرفش دقت نکرده بودم ولی وقتی هفته ی دوم، توی دانشگاه دیدمش بعد از شوکه شدن فهمیدم که چیزی از نگاه تیز بینش دور نمی مونه...بچه پررو جلوی من وایستاده و میگه خانم شما میدونید دفتر مدیریت کجاست...؟ ولی خوب خداییش الکی سوال نپرسیده بود، واقعا میخواست بره دفتر و نمیدونست از کجا باید بره... به درخواست یکی از دوستای قدیمیش که توی دانشگاه تدریس میکرد، اونم چند ساعت در هفته کلاس گرفته بود...البته اونقدر نبود که دائم دانشگاه باشه...به قول خودش با ثبات کردن وضعیت شرکت توی الویت قرار داشت...

-الان وقت فکر کردن به این مدت...؟؟؟ ندیدی پسره گفت عجله نکن...؟؟؟

-عجله چه ربطی به فکر کردن داره شیده کوچولو...؟

-خودت کوچولویی...اون بیچاره هی به تو میگه مواظب باش...بعدش هم جنابعالی وقتی

داری به چیز دیگه ای جز رانندگیت فکر میکنی یعنی دقت نداری...

- کم طرف اون رو بگیر...مگه خودت نبودی میگفتی نباید بهش توجه کنم ، حالا خودت حرفاش رو ضبط میکنی و برای من تکرار...

-وقتی داره درست میگه نمیتونم بگم اینطور نیست که...

-نخیرم...مسئله درست گفتن یا نگفتن امیر حسام نیست ، مسئله یک چیز دیگه است...

-اصلا هم اینطور نیست ، بهتره حرف توی دهن من نذاری...

-تو که راست میگی..اصلا یکی تو راست میگی یکی اتوسا...نمیدونم شما دو تا چرا اینقدر

زود مثل باد تغییر جهت میدید...؟

-حواست به جلو باشه...

لبخندی به خودم و افکارم زدم...خیلی وقت بود که جنگ با خودم رو آغاز کرده بودم...شاید از همون شب

عروسی...شاید از اولین قهر نیم بندی که امیر حسام سر ماجرای خرید داشت...شاید از

مهمونی های هفته ای که خونه ی خانواده هامون میرفتیم و باید مقابلشون نقش یک زوج

خوشبخت رو بازی میکردیم...شاید از دوری دو روزه ای که به خاطر قول و قرارهام با خدا بود

و امیر حسام به خاطر کارهای هیئت نتونست همراهیم کنه و مجبور شدم تنهایی برم قزوین و

تاسوعا و عاشورا رو اونجا بگذرونم...نمیدونم شاید هم از اون شبی که امیر حسام به خاطر

کارش دیر اومد و یادش رفت خبرم کنه...یاد اون شب هم به تنهایی میتونست تن و بدنم رو

بلرزونه...اون شب تازه فهمیدم بی خبری چه کاری میتونه با آدم بکنه...اینکه منتظر باشی و

ندونی کی قراره این انتظار به سر برسه...اینکه نتونی چشم روی هم بذاری و چشمت به یک جا

خیره باشه...

نگاهی به ساعت انداختم ، از ۹ گذشته بود...توی اولین جای پارکی که گیرم اومد ماشین رو گذاشتم و با برداشتن کوله ام راهی شدم...کلاس اول رو که از دست دادم ، بهتر بود یک چای داغ خودم رو مهمون کنم تا کلاس بعدی...درست همزمان با وارد شدن من ، ماشین امیر حسام هم با یک تک بوق از نگهبانی دانشگاه گذشت ...حالا اون بوق برای من بود یا نگهبان ، الله و اعلم...شما چی فکر میکنید...؟

۸۶۴

روی یکی از نیمکت های محوطه نشستم و با برداشتن اولین حبه قند مشغول خوردن چایی شدم...توی هوای تقریبا زمستونی اخرای آذر ماه یک نوشیدنی داغ ناجور به آدم میچسبه ، البته اگه مزاحمی در کار نباشه...!!!

صنم-به ، سلام دوست خودم...حال و احوال چطوره...؟کجا بودی تو...؟کلاس رو اول

رو از دست دادیم...؟-من دیر رسیدم تو این بیرون چیکار میکنی...؟

صنم-اولا که جواب سلام واجبه بی ادب...ثانیا بدون تو کلاس صفا نداره، دیدم نیومدی منم قیدش رو زدم...عمومی بود دیگه...بعدش هم ما تا حالا سر کلاس اعتقادی غیبت نداشتیم ، زیادی پررو میشه اگه همه ی جلسه ها رو بریم...

-اولا عیلق سلام...ثانیا کوفت...درد...زهرمار...بچه پررو...خجالت هم نمیکشه...

صنم-راحت باش عزیزم نذار چیزی توی دلت بمونه...هر چی توی اون دل نخودیت هست رو خالی کن...

-کم چرت بگو...از اتو خبر نداری...؟

صنم-امروز ندیدمش ، فردا هم که تعطیله...صد در صد شنبه ازش خبر میگیرم...

-شاهکار میکنی...تحقیقات به کجا رسید صنم...؟

صنم-امروز یک پرینت ازش گرفتم تا به استاد نشون بدم ، اگه تاییدش کرد همه چیز حله...

-خوش به حالت من تازه دیشب تمومش کردم اصلا یعنی چی که برای گرفتن نمره ی میان ترم باید تحقیق بدیم خوب یک امتحان بگیره و قال قضیه رو ببکنه دیگه...

صنم-به خاطر همین خواب

موندی...؟ -اوهوم...

صنم-اینقدر غر غر نکن...اون شوهر بدبخت از تو چی

میکشه...میخوای کمکت کنم...؟ نگاهی به ساعت انداختم ، یک ربع به

ده بود...

-اولا شوی ما بدبخت نیست و خیلی هم خوشبخت تشریف داره...تاینا شوی ما چیزی نمیشکه و این وصله ها با چند من سریش هم بهش نمیچسبه...ثالثا نه خیر کمک نمیخوام باید یک ربع دیگه بریم سر کلاس...

صنم-کی میره این همه راه رو ، تو رو خدا پیدا نری ها پات نابود میشه...پس بریم من یک نسکافه بگیرم بعد بریم کلاس...

سری تکون دادم و بلند شدم... صنم اولین دختری بود که توی دانشگاه ، اونم روز اول باهاش آشنا شدم... وقتایی که با آتوسا بهم می افتادند هیچ کس جلودارشون نبود... یک جورایی دو تا شون شر بودند و غیر قابل کنترل... ولی بی نهایت دوست داشتنی...

-کدوم کلاس باید

بریم...؟ صنم - بریم

۶۰۶

چشم غره ای حواله ی زمین و زمان کردم ، به سمت راه پله برگشتم و راه افتادم... دو طبقه بالا رفتن اصلا با حال امروز من جور نبود... نمیشد برای این ساختمان آسانسور میذاشتن... بابا بنده وقتی به این حال می افتم دوست ندارم دو قدم راه برم چه برسه به ۳۰ یا ۴۰ تا پله... کی به فکر ماست...؟

دستم به نرده ها بود و همراه با پر حرفی های صنم پله ها رو میگذروندم که چهره ی امیر حسام روی پله ها ظاهر شد ، همراه همون دوستش آقای ایزدی بود... البته دو تا از دانشجوهای ترم بالایی هم کنارشون بودند... سمت نرده ها بودند ولی من نمیخواستم موضع خودم رو از دست بدم... امروز قرص نخورده بودم و یک جورایی هر لحظه حس میکردم که قراره پرت بشم پایین و این نرده ها هستند که من رو نگه داشتند... خدا رو شکر عادت بد صنم که آویزون شدن از بغل دستیش بود ، یک جایی به درد خورد... نگاهم به بالا ، اون ۷ تا پله ی باقی مونده بود و امیر حسامی که حالا با عوض کردن جاش درست روبروم ایستاده

بود... روی پله ی چهارم بود که به هم رسیدیم و با یک سلام کلی که به خاطر مدیر گروه محترم جناب ایزدی بود از کنار هم گذشتیم ولی من هنوز به نرده ها چسبیده بودم...

صنم-مُآردی بابا... چهار تا پله که بیشتر نیست...

-فکر کنم فشارم افتاده...صبحونه درست و حسابی نخوردم ، قرص ها رو هم یادم رفت بخورم...

صنم-پس شرایط قرمزِ دختری...

کیفم رو توی آغوشش انداختم و گفتم:-اوهوم ، بگرد بین توی کیفم شکلاتی چیزی پیدا میشه بخورم...

دستم رو رها کرد ، کیفم رو روی صندلی کاریش گذاشت و دو تا بسته کاکائو از توی کیفش درآرود و گفت:

صنم-کیف خودت رو ولش کن ، امروز صبح کاکائو گرفتم...هم تلخ هم شیرین...چون شرایطت خاصه حق انتخاب با تو ، کدوم رو میخوای...؟

-شیرین...

صنم-بفرمایید...

همزمان با گرفتن بسته ی قهوه ای رنگ از دستِ صنم ، گوشیم به صدا دراومد...حدس اینکه کی داره به من زنگ میزنه خیلی آسون بود...چون امیر حسام سه بار همین حالت های من رو دیده بود...تماس رو گرفتم ...

-سلام...

امیر-علیک ، چیزی خوردی یا

نه...؟ -چای...

امیر-من از دست تو دیوونه نشم خیلیه...بگو دوستت بره یک چیزی بگیره برات...

-اوکی همین الان دارم کاکائو میخورم...امروز یادم رفت قرص بخورم...

امیر-صبحانه هم نخوردی...

-حالا هی گوشزد کن...عوضش ناهار رو خوب میخورم ، به رباب جون گفتم برام قورمه سبزی

درست کنه...

امیر-بازم ، بابا تو خیلی پرووی...

-هفته ی یکبار میرم اونجا دوست دارم قورمه سبزی بخورم...میدونی که دستپخت خودم

توی این مورد تعریفی نداره...

امیر-عوضش غذاهای من در آوردی ات خیلی خوشمزه است...

-میسی...

امیر-برو کاکائوت رو بخور کوچولو...ظهر میبینمت...

-داری میری

شرکت...؟ امیر-

آره...

-باشه تا ظهر...

امیر-درست رانندگی کن و دیر نیا...

-دیر نیا رو من باید به تو بگم ، هفته ی پیش رو که یادت نرفته...مامان نداشت غذا بخورم تا تو بیای...

امیر-منم دیر نمیکنم...فعلا

-خدانگهدار...

گوشی رو قطع کردم و توی زیپ کناری کیفم گذاشتم...اون حس مذخرف از بین رفته بود و ما هم منتظر استاد بودیم...البته من منتظر بودم و صنم در حال گفتن حرفای تکراری...آخه اون نمیدونست این شوهر بنده کیه...یک جورایی معتقد بود که من برای قشنگی حلقه دستم میکنم و در کل کرم دارم... البته حقم داشت ، آخه هیچ وقت راضی نمیشدم که اقای همسر رو بهش نشون بدم...

در ساختمون رو باز کردم و با آسودگی خیال دستام رو باز کردم...بعد از یک هفته درست و حسابی دلم برای خونه و اهل و ایالش تنگ بود ، ولی خونه ی خودمون یک چیز دیگه بود...این رو وقتی فهمیدم که امیر حسام برای یکی از کارهایش مجبور بود بره شمال و من بریا یک هفته توی این خونه موندم...اینقدر سخت گذشت که دقیقه شماری میکردم تا برگردم خونه ی خودمون...دلم برای اینجا تنگ میشد ولی راحتی و اسایش اون خونه یک چیز دیگه بود...اگه میشد دوست داشتم تموم عمرم این اسایش رو داشته باشم ولی...

سرم رو تکون دادم و افکار بیخود رو از خودم دور کردم...توی لحظه زندگی کن شیده ، این بهترین راه حل...

-سلام به همگی...کجا یید بابا شیده خانم اومده...

رباب-سلام گل دختر...خوش اومدی مادر...

-سلام رباب جون خودم من چیکار کنم با این استقبال پر

شور...بقیه کجان...؟ شیرین-کم سر و صدا کن دختر ، عزیز

جون داره نماز میخونه...

-سلام به بهترین مامان دنیا ، دلم برات تنگ شده بود...

شیرین-سلام عزیز کم ، منم دلم تنگت بود...بدو برو لباسات رو عوض کن تا برات یک قهوه ی داغ آماده کنم ...

-شیرین جونم قهوه رو ول کن یک معجون دل درد خوب کن درست کن که ناجور بهش نیاز

دارم...راستی از قرص های من چیزی اینجا مونده...؟ شیرین-قرصات رو نخوردی...؟

-امروز خواب موندم...

شیرین-الان برات آماده میکنم...قرص هم داریم...

-آخ فدای مادری خودم ، پس من برم لباسام رو عوض کنم...

سری تکون داد و به سمت آشپزخونه رفت ، منم راهی اتاقم شدم...

یک بافت پاییزه آبی آسمونی تن کردم و با یک ساپورت مشکی کارم رو به اتمام رسوندم ...
الاناست که بابا و شروین برگردند ... از اتاق خارج شدم و یکراست راهی آشپزخونه شدم ،
خلاصی از این دل درد اولین هدف بود...

شیرین- بشین روی صندلی... هزار بار گفتم بازم میگم ، توی این روزها بیشتر مواظب خودت
باش... ماجرای پنج سال پیش که از یادت نرفته...؟
-اینقدر حرص نخور شیرین جون... امروز خواب موندم...

سری به تاسف برام تکون داد و لیوان رو جلوم روی میز گذاشت... یکم از نباتش هنوز حل
نشده بود و آب داخلش مثل گرد باد در حال چرخیدن بود... قاشق رو خارج کردم و محتویات
لیوان رو یک نفس سر کشیدم ، اینجوری نه بو نه مزه ی مذخرف این علفی جات ها بهم اثر
نمیکرد...

با صدای دمپایی که روی زمین کشیده میشد به سمت در برگشتم... عزیز جون توی چارچوب
در ایستاده بود... چادرش روی شونه اش افتاده بود و چند تار مو از موهای نقره فامش از
روسری بیرون اومده بود... لبخندی زدم و از جام بلند شدم...

-سلام عزیز جون خودم ، قبول باشه... شیده رو

دعا کردی...؟ عزیز- مگه میشه دختر کوچولوی

خونه رو فراموش کرد...

شروین- عمری فراموش بشه... تا میایم از دستش خلاص بشیم میشه پنج شنبه و خانم
وارد صحنه میشه... البته دستورهاش قبل از خودش خودشون رو میرسوند ، امروز ناهار
چی سفارش دادی موشی...؟ لبخندِ دندون نمایی بهش زدم و با صلابت همیشگی گفتم:-
قورمه سبزی...

شروین- بازم... خسته نشدی اینقدر قورمه سبزی

خوردی؟ -نوچ...

سری تکون داد و جلو اومد... عزیز جون که دید ما دوباره به هم رسیدیم از کنارم رد شد و به
سمت گاز رفت...

شروین- احوال موشی من...؟

-خوب خوب... تو خوبی...؟ تانی خوبه...؟

شروین- مگه میشه تو رو دید و خوب نبود...؟ اونم خوبه...

-نوچ نمیشه... خسته نباشی...

دستاش دور شونه ام حلقه شد و منم توی آغوشش فرو رفتم... یک نفس عمیق و خالی کردن
یک هفته دلتنگی... برای این خونه دلم زیاد تنگ نمیشد ، دلم برای آدماش هلاک بودم... جونم
به جونشون بسته بود...

شروین - مرسی عزیزم... سامی

کجاست...؟! - امیر حسام داداشی

...امیر حسام...

شروین - سامی...

- چرا حرصش رو درمیاری...

شروین - زیادی بهش رو دادی... حاجی و زهرا خانم فقط حسام صداش میکنند...

- بابا هم بهش میگه امیر... تو و سهراب هم که دیگه...

شروین - ولی تو کامل میگی امیر حسام...

- اسم کاملش رو دوست دارم...

شروین - منم سامی رو دوست دارم...

لبخندی به پافشاریش زدم و از آغوشش خارج شدم... با یک نوچ نوچ کردن الکی ازش جدا

شدم و به سمت سالن رفتم... بابا رو این ساعت فقط یک جا میتونستی پیدا کنی... جلوی

تلویزیون در حال نگاه کردن به اخبار شبکه یک ...

- سلام بابایی...

بابا - به به شیده خانم بالاخره یادت افتاد بابا هم اومده خونه...

- تقصیر شروین بود...

بابا-همون بحث همیشگی...ولش کن بابا جون این پسره آدم بشو نیست...

کنار بابا روی مبل نشستم و سرم رو روی شونه اش گذاشتم...چقدر آرامش بخش بود...و

چقدر دوست داشتنی...

-شروین بی نظیره...

بابا-خودت هی ازش تعریف میکنی که پررو میشه...

لبخندی زدم و جوابی ندادم...شوخی بود ، همه میدونستند و منم خوب خوب میدونستم...

بابا- پس این شوهرت کجاست بابا...؟

-الاناست که دیگه برسه...بعد از کلاسش رفت شرکت...

همزمان با تموم شدن حرفم صدای زنگ در بلند شد و سر منم از شونه ی بابا جدا ...

-اومد...

بابا با لبخند سری تکون داد و گفت:-به مامانت بگو میز رو آماده کنه ، منم فقط سر خط خبرها

رو گوش میدم...

-چشم...

جوابم لبخند بابا بود...

شروین-شوورت اومد خواهری...سامی خان

چطوره...؟ امیر-کوفت سامی...

-سلام خسته نباشی...

با بلند شدن صدای من امیر حسام به سمتم برگشت و با چند قدم خودش

رو به من رسوند امیر-سلام مرسی خوبی...؟

لبخندی به لحن نگرانش زد و گفتم:-مگه بد بودم...؟

چشم غره ای بهم رفت که گفتم الانه خودم رو خیس کنم... با نیش شل شده ای کیفش رو از دستش گرفتم ...

-خوبم بابا...مامان اینا توی آشپزخونه هستند ، بابا هم داره اخبار گوش میده...

سری تکون داد و راهی شد...این بشر کلا با من سر دعوا داره...

شروین-اوه اوه چیکارش کردی که بهت چشم غره میره...برم حالش

رو بگیرم موشی...؟ -هیچی بابا...گناه داره داداشی ولش کن...

شروین-به خاطر موشی چیزی بهش نمیگم ، کیف رو بذار بریم غذا...

ابرویی بالا انداختم ، ترتیب کیف امیر حسام رو دادم و همراه شروین راهی میز شدم...فکر به غذا بهتر بود...

۸۶۵

صندلی رو کنار تخت کشیدم و روش ولو شدم ، امیر حسام هم درست و حسابی روی تختم دراز کشیده بود و در حال بررسی یکی از نقشه هاش توی لپ تاپ بود...همین جور که کله ام توی ال سی دی لپ تاپش بود ، به کارش ریز شدم...با اونکه تازه شروع کرده بودم ولی خیلی

دوست داشتم از زیر و بم کارهایش سر در بیارم... باهایش برم شرکت و بعضی وقتها هم سر ساختمان... البته شرکت رو راحت اجازه میداد ولی برای سر ساختمان رفتن باید خودزنی میکردم... بچه پررو میگفت خطر داره ، انگار تا حالا اینجور جاها نرفتم و از این چیزا ندیدم...
امیر- درس نداری شیده...؟

صداش باعث شد نگاه از نقشه بگیرم و بهش خیره بشم... خوبه خودش میدونست من درسام رو روی هم تلنبار نمیکنم) برعکس من ، من همیشه شب امتحان درس میخونم...
- آخر هفته است میخوام استراحت کنم...

امیر- امتحانا نزدیکه ها...

شونه ای بالا انداختم و همراه با لبخند گفتم:- میدونم...

امیر- میدونی و به فکر درس خوندن نیستی...

- من در طول ترم درسام رو میخونم ، شب امتحانی نیستم...

امیر- آفرین دختر خوب... باید این مهمونی ها رو هم زمان امتحانات کنسل کنیم... امتحانات شروع بشه وقت نمیکنیم هر هفته به مامان اینا سر بزنینم...

- چرا...؟ اینجوری هر هفته نمیتونیم قورمه سبزی بخوریم ها...!

حرفم بیشتر برای شوخی بود ، ولی صدای خنده اش رو بلند کرد... دست از کار کشید و با کنار گذاشتن لپ تاپش به سمت چپ دراز کشید و دستش رو حائل سرش کرد...

امیر - خیلی باحالی به خدا... نگران نباش توی این مدت خودم برات قورمه سبزی

درست میکنم ، خوبه...؟ نگاهم رو بالا آوردم ، روی صورتش زوم کردم و با شک

زمزمه کردم....

-بلدی...؟

امیر -چی فکر کردی...من ۲ سال دور از خونه خودم آشپزی میکردم ، نگران نباش یک

چیزهایی یاد گرفتم...

شونه ای بالا انداختم و دوباره با شک جوابش رو دادم

-من که بعید میدونم ، ولی امتحانش ضرر نداره... یکبار درست میکنی اگه خوب شد

مهمونی ها رو برای امتحانات کنسل میکنیم...

امیر -میدونی خیلی پررویی...؟

با چشمایی که به حالت نمایش گرد شده بود ، با تعجب

گفتم: -من...؟؟؟ امیر -نه پس من...

-اصلا هم این طور نیست ، چرا برچسب میزنی...دختر به این خوبی ، ماهی ، مهربونی...

امیر -اوکی...اوکی ، ادامه نده تو رو خدا الان سقف ترک برمیداره...

بیا اینم عاقبت رو دادن به یک پسر بد...بچه پررو من رو مسخره میکنه ، حفته که بگم

داداشم یک حال اساسی ازت بگیره...

-امیر حسام...

صدای خنده اش بلند تر شد...انگار نه انگار که من بیشتر با این رفتارش حرص میخورم...

امیر-جانم...؟ مگه دروغ میگم ، تو همیشه اینقدر برای خودت نوشابه باز میکنی...؟

چشم غره ای بهش رفتم ، از روی صندلی بلند شدم و به سمت میزم رفتم...تبلتم رو از جلد چرمی اش بیرون کشیدمولی قبل از اینکه مشغول کتاب خواندن بشم بهش خیره شدم و گفتم:

-من واقعیت نگرم...واقعیت نگر...خوبی ها و عیب های خودم رو میدونم و میگم ، حالا هر کی میتونه بهش یک جوری نگاه کنه...یکسری ها باورش دارند و قبولش میکنند مثل خانواده ام و دوستام...یکسری ها هم میدونند ولی انکارش میکنند مثل

میتونستم مثال بزnm ولی بی خیالش شدم، چه دلیلی داره که اسم ببرم...به جاش حرفم رو پی گرفتم و ادامه دادم:

-یکسری ها هم هنوز به این باور نرسیدند ، مثل تو...البته تقصیر تو نیست ، هنوز من رو کامل نمیشناسی...من شاید رک گو باشم...شاید شیطون باشم...شاید یکم اذیت کارباشم ، ولی... ولی هیچ وقت ...

به جای اینکه جمله ام رو کامل کنم دل به دریای خاطراتی سپردم که با گفتن واژه ی "واقعیت نگر" به ذهنم خطور کرده بود...درست مثل چند سال پیش...!

"همین طور که داشتم از خیابون رد میشدم ، صداش پشت سرم بود که میگفت:

-من فقط نظرت رو درباره ی قیافه اش پرسیدم ، سوال من این همه هیاهو نداشت شیده خانم ... برگرد بریم که ماشین رو جای بدی پارک کردم...

به سمتش چرخیدم و توی نگاه سیاهش گم شدم ولی این دفعه در کنار این غرق شدن حرفم رو به زبون آوردم ، شاید برای اولین بار بود که این سیاهی نتونست دهنم رو بسته نگه داره...
-نداشت...؟؟؟

بیان همین یک کلمه هم از منی که همیشه طلسم این چشمها بودم شاهکار بود...سری تکون دادم ، بهش پشت کردم و گفتم:

-حتما همین طوره که تو میگی ، میخوام برم دیرم شده...

با دو گام بلند جلوم ایستاد و با لحنی کاملا جدی گفت:-چرا لجبازی میکنی دختر خوب...
چند لحظه ای همون حالت رو داشت ولی یکدفعه لبخند به چهره اش اومد و خیلی زود عمیق شد...جلوتر اومد و با لحنی که من ناجور دوستش داشتم ولی حالا برام...برام غریبه شده بود گفت:

-حسودی کار خوبی نیست کوچولوی من...

دوست داشتم پوزخند بزدم...دوست داشتم بگم من از چیز دیگه ای اذیت شدم تو میگی حسودی...من از بی معرفتی تو این حس رو دارم تو داری به چی نسبتش میدی...؟

-من و حسودی...؟ تَآوهم زدی آقا...

سری تکون داد و با لحن محکم و کاملا مطمئنی جوابم رو داد

-اگه حسودی نیست پس چیه...؟ چیه اون چیزی که باعث شد بعد از یک هفته ، قید این چند ساعت رو بزنی و بگی میخوای بری خونه...من فقط پرسیدم چشمای قشنگی داره یا نه...؟واقعیت نگر بودن که بد نیست...خوب چشمای قشنگی داشت و منم همین رو گفتم ، بد کردم...؟به نظرم واقعیت نگر بودن اصلا بد نیست شیده...آدم باید .واقعیت ها رو همون جور که هست بگه عزیزم...

دلم گرفت...از اینکه اینقدر راحت گفت که واقعیت نگر بودن خوبه...اون روز خیلی درسا بهم داد ... ولی مهم ترین چیزی که اون روز فهمیدم این بود که باور کنم همه چیز مطابق میل من پیش نمیره... " "امیر-شیده...شیده جان...

تکون های دستش روبروی نگاهم باعث شد از خیال گذشته ها پیام بیرون...چشمام رو باز و بسته کردم و یک نفس عمیق کشیدم تا اون بغض مذخرفی رو که چند ماهی بود ازش خبری نداشتم رو قورت بدم...
امیر-خوبی...؟

سری تکون دادم و پلک هام رو روی هم قرار دادم...آره خوبم...خیلی خوب...
-من خیلی وقته که واقعیت ها رو همون جور که میبینم بیان میکنم...درباره هر کسی باشه برام فرقی نمیکنه...حتی نظر دیگران هم برام مهم نیست ...میخوان ناراحت بشند میخوان خوشحال...برای من فرقی نمیکنه...

امیر-از کجا رسیدیم به کجا...بیا برو یکم استراحت کن دختری بابا...

نگاهم پایین اومد...درست کنارِ صندلی روی زانو نشسته بود و دستام رو بین دستاش گرفته بود...لبخند کم جونی به لحنش زدم و سری تکون دادم ولی اون با دستای محکمش بازوم رو گرفت و از روی صندلی بلندم کرد...تبلت رو از بین انگشتم خارج کرد ، همون جا روی میز گذاشت و من رو دنبال خودش به سمت تخت کشید...با چند قدمی که دنبالش اومدم به تخت رسیدم و روش نشستم...ولی قدرت دستای امیر حسام بیشتر بود و من رو هم مجبور به اطاعت میکرد...پشت به امیر دراز کشیدم و پاهام رو توی شکم جمع کردم...یاد گذشته ها دوباره لحظه هام رو کدر کرده بود...دوباره فکرها بودند که داشتند به سمت مغزم هجوم می آوردند...نمیخواستم بخوابم ولی حرکت دست امیر لا به لای موهام نمیداشت چشمام باز بمونه...

خمیازه ای کشیدم و لای چشمام رو باز کردم...پشت به پنجره بودم و نمیتونستم ببینم که هوا هنوز روشنه یا نه ، اصلا ساعت چنده...؟ باید میچرخیدم ولی...ولی یک چیزی مانع چرخش من بود...چشمام رو بیشتر باز کردم و سرم رو به سمت عقب چرخوندم...نگاهم به صورت آروم و غرق خواب امیر رسید...روزها و شبایی که خونه ی مامان اینا بودیم توی یک اتاق می موندیم و وضعیت فعلی برام عجیب نبود...البته اون اولاً یکم با کنار هم خوابیدن مشکل داشتم ولی کم کم برام عادی شد... آرامش توی خوابش رو خیلی دوست داشتم...حتی یکبار که خونه ی حاج بابا بودیم وقتی خواب بود یک عکس هم ازش گرفتم...مثل همیشه بیهوش بیهوش بود ، وقتی خونه ی خودمون نبودیم بمب هم کنار گوشش میتراکید بیدار بشو نبود ولی توی خونه بال زدن حشره ها هم بی خوابش میکرد ، درست برعکس من که سه ماه بود اون خونه رو به هر جای راحتی توی دنیا ترجیح میدادم...با احتیاط کامل به سمتش برگشتم ...ساعت نزدیک ۴

بود ، هنوز وقت بود تا بخوابم... دوست داشتم خیره ی صورتش باشم ولی میترسیدم سنگینی نگاهم بیدارش کنه ، به خاطر همین سرم رو روی بازوش جا به جا کردم و با پیدا کردن یک جای خوب دوباره چشمم رو بستم.

نمیدونم چقدر گذشت ولی هنوز چشمم گرم نشده بود و سیر خواب نشده بودم که صدایش بلند شد...

امیر-شیده...شیده جان پاشو باید بریم پایین ، خوبه حالا با زور خوابیدی نمیخواهی بیدار بشی....

بدون اینکه چشمم رو باز کنم سرم رو بیشتر توی بازوش فرو کردم ، البته فرو نرفت ها مثل سنگ میمونه این بشر...البته هیکلش منظورم بود سوء تفاهم نشه ، شوی ما خیلی هم خوش اخلاق و مهربان تشریف دارند...

-اه اه چقدر غر میزنی امیر حسام ، حالا که خوابیدم بذار درست و حسابی استراحت کنم...
امیر-دیگه چقدر میخوای استراحت کنی بابا...؟

- ساعت ۴ نشده پسر ، بذار بخوابم...

امیر-بهتره یک نگاه به ساعت بندازی عزیزم ، یک ربع دیگه میشه ۲ بعد هنوز ۴ نشده...
حیف که حال باز کردن چشمم رو نداشتم تا ثابت کنم همین دو دقیقه پیش بود که ساعت رو نگاه کردم...

-باشه باشه...حالا بذار بخوابم...

امیر-شیده مامان اینا بلند شدند ، همین چند دقیقه پیش بود که آقا داداشت اومد پشت در اعلام حضور کرد...مثل اینکه قراره جایی بریم...
 -اهان...برای شام با بچه ها قرار داریم ، حالا کو تا شام...؟ امیر-وای خدا من از دست تو چیکار باید بکنم...؟

وقتی حرص میخورد خیلی بامزه میشد...این لحظات رو نباید از دست میدادم...لای چشمام رو باز کردم و این دفعه نگاهم به سیاهی چشماش تلاقی کرد...یک لبخند از اون باحالاتش زد و گفتم:
 -کاری از دستت برنمیاد بابایی...

اخم های چند لحظه پیشش باز تر شدند...ولی هنوز حالت جدی صورتش رو نگه داشته بود ، هر چند که میدونستم الان دوست داره بتر که از این همه پرویی من...البته به قول خودش ، واگر نه دختر به این خوبی کی داره...؟اون دختره هم که باباش میخوند به کـآس کـآسونش نمیده ، به همه کـآسونش نمیده هم جلوی من کم می آورد...والا...!!!

با حس گرمای دستش که روی صورتم نشست ، دست از این فکرهای توهمی برداشتم ... دیگه از اون حالت جدی خبری نبود...کل صورتش پر از لبخند بود...لبخندی که من بهش هدیه کرده بودم...

امیر-دوست دارم تا وقتی کنارمی همین جوری بخندی...وقتی اینجوری میخندی انرژی میگیرم...

تا وقتی کنار می... تا وقتی کنار می... دوست داشتم... چی دوست داری شیده...؟ هان...؟ دوست داشتی هیچ وقت این واژه رو نمی شنیدی...؟ دوست داشتی اصلا همچین کلمه ای وجود نداشت...؟ چی دوست داری شیده...؟ تو همه چیز رو میدونستی و این ازدواج رو قبول کردی... پس دل نباز... تو حس نرو... قول هات رو فراموش نکن... شیده قسم بههرچی و هر کی که میپرستی عاشق نشو...!

شاید تلقین جواب داد... من همه چیز رو میدونستم... میدونستم این حق ها رو ندارم... پس بغضم رو خفه کردم و لبخند زدم... از همون لبخندهایی که به اون انرژی میداد... حداقل تا وقتی که کنارش میتونم بهش انرژی بدم... خودش گفت که میتونم...

فقط منم که باید تصمیم بگیرم... پس شیده کوچولو چی میشه... پس قولی که بهش دادم چی میشه... کاش اونم بهم اجازه میداد... کاش اونم کارم رو تایید میکرد... کاش بهم اجازه میداد حداقل تا زمانی که هستم ، واقعا باشم ...

امیر- پاشو تنبل خانم... بنده زیادی انرژی بگیرم اخر و عاقبت خوبی نداره... بلند شو بریم پایین...

قویی زیاد می اومد... دیگه به حرکات و رفتارش آشنا بودم... همراه با لبخند سری تکون دادم و از جام بلند شدم... وارد سرویس شدم و به آینه خیره... شیده نمیخوام دوباره همه دار و ندارم رو بدم آخر سر هم گول بخورم... که دوباره نابود بشم...

-فرق داره...؟

-چه فرقی...؟

- فقط میدونم فرق داره...

- آگه دوباره...

- تکرار همیشه...هیچ چیز دوباره تکرار نمیشه...نمیدارم تکرار بشه...

-خواهی نخواهی این اتفاق می افته...

-نمیتونم جلوش رو بگیرم...دو سال طاقت اوردم ولی الان...توی این سه ماه...از همون شب اول...شیده کوچولو اون دیواره ی یخی دور قلبم همون شب اول ، با اون دستای گرم آب شد و فرو ریخت...شیده کوچولو مثل اینکه قراره بازم شرمنده ات بشم...تو بگو باید چیکار کنم...؟؟؟-تصمیم با تو...

همین...چشمام رو روی هم گذاشتم و گرمی اشکی که روی گونه ام جاری شد ، دلم رو گرم کرد...

چند مشت آب خنک التهاب صورتم رو کم کرد و باعث شد این بغض خفه شده بازم دفن بشه...وقت شکستن اش رو نداشتم ، البته دلیل شکستن اش رو هم نداشتم...موقعش که برسه خودش میشکته...

۸۶۲

کنار عزیز جون نشستم و یک برگ از پرتقال های پوست کرده اش رو از بشقاب برداشتم ... خوشمزه بود ولی با اومدن امیر حسام و شروین باید خودم دست به کار میشدم...بشقاب میوه ی خودم رو روی پام گذاشتم و مشغول شدم...پرتقال و سیب و خیار رو پوست کردم و توی یک بشقاب جدا گذاشتم..قبل از اینکه خودم حرکتی بکنم امیر حسام کنارم نشست و بدون تعارف مشغول شد...یعنی خوشم میاد این پسری خیلی خاکی و بی ریا تشریف داره...ما که با

هم این حرفا رو نداریم...اون وسط ها دست شروین تکونی میخورد و ما بین حرفاش دستی هم به بشقاب میوه میرسوند...مامان و عزیز که به واضح بی خیال این دو تا شکمو شده بودند و خوب میدونستند آدم بشو نیستند ، فقط نمیدونستم من چرا با این دو تا راه میام...؟
همون جور که با مامان درباره خواستگاری سپیده حرف میزدم مشغول تخمه شکوندن بودم که صدای زنگ گوشه امیر بلند شد...

امیر-سلام سینا جان

خوبی...؟ -...

امیر-چشم و دلت روشن داداش...این چه حرفیه ، آره الان راه می افتم...

...-

امیر-نه بابا مشکلی نیست ، یا همراه خودم میبرمش یا میمونه پیش مامان اینا...آره میبینمت ، فعلا...

گوشی رو قطع کرد و از جاش بلند شد...میدونستم خودش اگه قرار باشه جایی بره خبرم میکنه ولی کنجکاوی زیاد از حد نداشت بدون پرسش راهیش کنم ...

-جایی میری...؟

لبخندی زد و با تکیه سر جواب مثبت داد...این الان میخواد حرص من رو دربیاره...میدونه من وقتی سوال میکنم یعنی باید جواب بگیرم ها ، ولی با تکیه سر جواب میده...دوباره نگاهی پرسشی به صورت خندانش کردم ولی اون بی خیال حس من به سمت راه پله رفت...این یعنی منم باید دنبالش برم...اخره اینم شد کار ، کی حال پله ها رو داره...؟ ناچارا دنبالش راهی

شدم...البته چاره داشتم ها ، میتونستم نرم ولی دونستن دلیلش مهم تر از چاره ی داشته ی من بود...در اتاق رو باز کردم ، امیر حسام در حال زیر و رو کردن کیفش بود...

-جواب ندادی ها...

امیر-سینا بود...

نگاهم حرصی تر شد...خوبه حالا خودش توی مکالمه اسم سینا رو برده بود...

-تو رو خدا...اون رو که فهمیدم ، چیکارت داشت...؟

امیر-پایه ی سفر یک روز و یک شب هستی...؟

ابروهام ناخودآگاه بالا پرید...سفر...این وقت سال...به قول خودش نزدیک امتحانا بوده ...

-سفر ، الان...؟

امیر-سینا باید فردا یک سر به مجتمعی که داره میسازه بزنه ولی به خاطر مادرش که داره از حج برمیگرده نمیتونه خودش بره ، ازم خواست به جاش من برم...حالا اگه تو میای با هم بریم اگه که نه ، من خودم میرم تو هم امشب و فردا رو یا اینجا باش یا برو خونه ی ما...

نگاهم رو مظلوم کردم...نه دوس داشتم اینجا بمونم نه خونه ی حاج بابا...دوست داشتم برم

خونه ی خودمون...

-برم خونه خودمون...؟

امیر-نخیرم شب تنها

میمونی...

-تنها کجا بود ، پس نگهبان و خانواده ی صالحی این وسط بوق تشریف دارند...؟

امیر-وقتی توی خونه ی ما نیستند با بوق فرقی ندارند...اصلا بهتره با هم بریم ، بدو آماده شو یک سر به خونه بزیم بعد راه بیفتیم..

باهاش برم بهتر از اینه که تا فردا شب اینجا یا خونه ی حاج بابا باشم...هم یک آب و هوایی عوض میکنم...هم یک بادی به کله ام میخوره...هم اینکه ...شیده جان بهتره روال هر دفعه ات رو انجام بدی و زیاد توی فکر نری عزیزم...باشه بابا ، فهمیدم....

-مجتمعی که داره میسازه کجاست...؟

امیر-ای خدا...فکر کن سفر کاریه شیده جان ، بعدش هم نگران نباش جاش خوبه...یک بار رفتم اونطرفا..

شونه ای بالا انداختم و با خودم گفتم وقتی میگه خوبه یعنی خوبه دیگه... همراه با امیر حسام که داشت کت اش رو تن میکرد ، منم لباسمو پوشیدم و آماده شدم...

بعد یک دنیا نصیحت و یواش و آروم بروی مامان و عزیز جون ، بالاخره از زیر قران رباب جون رد شدیم و از خونه ی زدیم بیرون...یعنی راهی شدن برای یک مسافرت یک روزه از جون دادن هم سخت تر بود ، از بس اینا ما رو پند و اندرز دادند...مامان که رسماً یخچال رو خالی کرد و بار ماشین ما گذاشت...خوبه گفتیم اول میریم خونه بعد راه می افتیم...

امیر-شیده لباس گرم یادت نره ، اونجا خونه ی گرم خودمون نیست که یک تیشرت و شلوارک پوشی ها...

-باشه بابا ، میدونم هوا سرده...بعدش هم ، من که امروز خوب لباس پوشیده بودم...

امیر-آره خوب بود ولی فقط برای خونه ی مامان اینا اینجور لباس میپوشی...

چشم غره ای بهش رفتم و دو تا پلیورهایی که دستم بود رو به سمتش پرت کردم...بچه پررو ، طرز فکر من رو مسخره میکنه...خوب چیکار کنم...؟ مامان اگه ببینه این وقت سال با این حالم تیشرت تنم کردم کله ام رو میذاره لب باغچه و پِـخِـ پِـخِـ...

امیر-اینقدر حرص نخور کوچولو...میدونی که خودمم عادت ندارم توی خونه لباس گرم بپوشم...

-پس اینقدر به من گیر الکی نده آقا...

امیر پلیورها رو توی ساک دستی ام گذاشت و زیپش رو بست...

امیر-چیزِ دیگه که نمیخوای...؟

ابرویی بالا انداختم و همزمان گفتم:-نـــــوچ...

امیر-اوکی ، پس بزن بریم ...

کمر بندش رو بست و ترمز دستی رو پایین داد...آرامشِ زمان رانندگیش رو خیلی دوست داشتم درست مثل آرامشِ زمانِ خوابش ، با این تفاوت که دیگه از معصومیت صورتش خبری نبود و اون چشمای سیاه پر از شیطنت بودند...کنارِ خیابون نگه داشت و به سمتم برگشت...

امیر-چیزی میخوای برات بخرم...؟

اشاره ای به صندلی عقب کردم... یک باکس که توش کیک و لقمه و فلاکس چای قرار داشت... البته میوه و اجیل رو هم توی یک پاکت کنارش قرار داشت...

- فکر کنم آذوقه ی چند روزمون همین پشت تلنبار شده...

امیر- اوکی پس من آب معدنی بخرم و پیام...

سری تکون دادم و اونم از ماشین پیاده شد ، ولی قبل از اینکه زیاد ازم دور بشه یاد چیزی

افتادم و صداش کردم -امیر حسام...

به سمتم برگشت و با سر پرسید چیه... لبخند گل و گشادی زدم و بلند گفتم:

-برام لواشک بخر...

سری تکون داد و وارد مغازه شد... خیلی طول نکشید که پلاستیک به دست خارج شد و قبل از

رسیدن به ماشین پولی که دستش بود رو توی صندوق صدقات انداخت...

امیر- بفرمایید... چیزی دیگه

نمیخواستی...؟ -نه ، مرسی...

چشمکی زد و ماشین رو روشن کرد ، منم لواشک ها رو از پلاستیک خارج کردم و مشغول

شدم... تا شام وقت زیادی داشتیم و دهان منم هی باید می جنید ، پس توسل به خوراکی ها

تنها راه حل بود... همونجور که داشتم لواشکم رو لیس میزدم به سمتش چرخیدم و گفتم:

-شب میتونی رانندگی کنی...

امیر-بهرتر از روز...رانندگی توی شب رو بیشتر دوست دارم...

-این جاده زیادی پیچ در پیچه...توی شب یکم ترسناکه...

امیر-بین کی داره از جاده شکایت میکنه...اون روز که خوب توی همین جاده لایی میکشیدی و ماشین ها رو جا میذاشتی...

-وقتی اکیپ جمع باشه از این کارا زیاد میکنم چون میدونم همه شون جنبه دارند و میشه باهاشون راحت بود ، ولی وقتی بچه ها نباشند از این کارا نمیکنم....

امیر-یک سوال...؟؟؟

-پرس...

امیر-اون روز وقتی برای اولین بار همدیگه رو دیدیم توی فرودگاه

چیکار میکردی...؟ -خاله ی آتو و خانواده اش اون روز اومدند ایران

، منم همراه آتو رفته بودم استقبال...

امیر-خیلی وقته که همدیگه رو

میشناسید...؟ -اوهوم...

امیر-رابطه تون چه جوریا است...؟

-من خاله ی آتو رو خیلی دوست دارم ولی با بچه هاش نه ، رابطه ی خوبی نداشتم و ندارم و فکر کنم نخواهم داشت...قبلا مژی هی فیس می اومد و زیادی اعصاب خورد میکرد ، از اون

طرف مهرداد خیلی جدی و اخمو بود و هر وقت من و آتو یک دسته گلی به آب میدادیم
زیادی چرت و پرت میگفت... کلا آزمون باهاشون توی یک جوب نمیرفت...

امیر- از همون سفر شمال مشخص بود که زیادی با مژده خانم جور نیستید... هم تو ، هم
دوستات و هم سهراب...

-اون که حق داره...

امیر- چرا...؟

-چون مژدی خیلی آویزونه ، یک مدت هم گیر داده بود به سهراب بیچاره...

امیر- چه جالب...

جالب...؟ آخه کجای این موضوع جالبه که این پسر میگه چه جالب... نمیدونه اون سهراب
بدبخت چی کشید تا این دختره ی دیوونه بی خیال بشه ، واگر نه همچین حرفی نمیزد...

-کجاش جالبه...؟ دوست داری یکی هی به پر و پات پیچ و هی اظهار وجود کنه... یا اینکه
هی برات تعیین تکلیف کنه و هیچی نشده خودش رو همه کارآت بدونه... فکر نکنم هیچ
کس دوست داشته باشه...

امیر- خوب حتما یک چیزی این وسط بوده که اینجور رفتار میکرده...

-چی مثلا...؟ رفتار سهراب واضح و مشخصه... دختر و پسر برایش فرقی نداره... احترام ها رو
حفظ میکنه... با همه شوخی میکنه ولی حد خودش رو میدونه... ولی امان از روزی که یکی بخواد
از رفتارش سوء استفاده کنه... اون وقته که اون روی سهراب ظاهر میشه... مژده جزء همون
آدمهایی بود که با یک لبخند و شوخی سهراب فکر کرد چه خبره ، و نتیجه اش رو هم دید...

امیر-خوب از سهراب دفاع میکنی ها...؟

یک نگاه جدی بهش انداختم...اون هم جدی بود...نمیدونم چه قصدی از پرسیدن این سوالها داشت ولی من مثل همیشه صادقانه جواب داده بودم...بدون ذره ای دروغ و اغراق...

-ازش دفاع نمیکنم ، واقعیت رو میگم...

امیر-خوب خانم واقعیت گو یک جای من رو مهمون میکنی...

-چرا که نه...

سبد رو از بین صندلی ها جلو آوردم و درش رو باز کردم...یکی از لیوان ها رو از باکسشون بیرون کشیدم و توش آبجوش کردم...چقدر داغ بود ، ولی توی خنکی ناشی از باز بودن پنجره میچسبید پس یکی هم برای خودم ریختم و دو تا لیوان رو با یک تی بگ رنگی کردم...لیوان امیر حسام رو توی جا لیوانی کنار دنده گذاشتم و مال خودم رو به دست گرفتم ولی قبل از نوشیدن اون چای داغ چشمم به ظرف دَلّار دار کیک افتاد -کیک میخوری امیر حسام...

سری تکون داد و لیوانش رو برداشت...من در ظرف روباز کردم و یک تیکه ازش خارج کردم...البته حوصله ی ظرف در آوردن نبود واگر نه مامان برامون پیش دستی گذاشته بود... یک دستش که لیوان چای بود ، یک دستش هم بند فرمون ، چاره ای نیست جز اینکه...کیک رو جلوی دهانش بردم و نگه داشتم...نگاهش از جاده گرفته شد و به من رسید...ابروش بالا رفته بود ولی من توجهی نکردم و اول به دستاش و بعد هم به دست خودم که کیک رو نگه

داشته بود اشاره کردم...لبخندی زد و با یک گاز نصف کیکی رو که دستم بود به دهان برد...خوش اشتها...!!!

لیوان خودم رو به لبم نزدیک کردم و یک نوک زبونی از خودم سوزوندم که نگو نپرس...خیلی داغ بود ، شیشه رو پایین تر دادم و لیوان رو بهش نزدیک کردم...اینجوری زودتر خنک میشد ولی همون لحظه با بالا رفتن شیشه نگاهم به داخل کشیده شد...
چرا بالا میاریش...؟

امیر-هوا سرده ، سرما میخوری...

-سرما نمیخورم امیر حسام ، بذار یکم خنکش کنم...

دکمه رو فشار دادم ولی خبری از پایین اومدن شیشه نشد...ببین بچه پررو چه حرصی به من میده...حالا هی کوتاه بیا ، بدتر میشه که بهتر نمیشه...

-امیر حسام...

امیر-جانم...؟؟؟سرده دختر جون اینقدر الکی حرص نزن...

بی حوصله نگاه ازش گرفتم و کیکی رو که توی دستم بود به دهان بردم...با این کل کل کردن فایده نداشت...مشغول خوردن بودم که با دستش ضربه ی آرومی به دستم زد...
هان...

صداش بلند شد و همراه با خنده گفت:

امیر-هان نه و بله...من بازم کیک میخوام ، نصف کیک من رو که خودت خوردی ، حداقل یکی دیگه بهم بده....

نگاهم ناخودآگاه به سمت دستم رفت...وای راست میگفت نصف کیک که دستم بود دیگه نبود...!!! همه اش رو خورده بودم با یک تفاوت کوچولو ، اینکه امیر حسام یک بار گاز زد ولی من اون نصفه کیک رو با کل چاییم نوش جان کردم...ولی خداییش عجب خوشمزه بود...!

شیـــــده...

-ای کوفت شیده...اصلا بد مزه بود ، خوبت شد...؟

-شیده...

-شیده و درد...

قید صداها رو زدم و یک کیک دیگه از ظرف خارج کردم ، البته این بار دستش خالی بود و خودش کیکش رو خورد...

۸۶۷

صندلی رو خوابوندم و با بالا کشیدن پاهام ، اونها رو توی شکم جمع کردم و به صدای غریبه ای که حتی اسمش رو هم نمیدونستم گوش سپردم...نمیدونم به فکر گذشته بودم یا حال ، یا حتی آینده ولی هر چی بود بعضی قسمت هاش رو خیلی خوب درک میکردم...

توی این خلوت شب، منم و حس غریب

(منم حس غریب داشتم...؟ شیده خیلی وقت بود که نمیدونست چه مرگشه...البته میدونست ها ولی به روی خودش نمی آورد تا کار دست خودش نده...خیلی وقت بود که این حس غریب

ولی آشنا رو با ذره ذره ی وجودم مزه مزه کرده بودم و اون طعم گس باعث شده بود حذر کنم... از خودش... از اون حسش... از این آدمی که بغل دستش نشسته بود... (دل عاشقم چرا، از همه خورده فریب

(گذشته سخت بود ولی مدتی بود که دیگه بهش فکر نمی‌کردم... که دیگه برام اهمیتش رو از دست داده بود... هدف پیدا کرده بودم ولی به خاطر... به خاطر اون قول و قرار لعنتی بی خیالش شده بودم و نمی‌خواستم بهش توجه کنم... (من توی جاده ی عشق، دیگه پا نمی‌ذارم دلمو پیش کسی، دیگه جا نمی‌ذارم

(من به شیده کوچول قول دادم که مواظبش باشم... باید به قولم عمل کنم و اگر نه دیگه بهم اعتماد نمی‌کنه... دیگه حرفم رو نمی‌خونه... دیگه جوابم رو نمیده...)

از کجا باید شروع کرد، درد دل که گفتنی نیست

(درد دل...! واقعا گفتنی نیست... منم هیچ وقت نتونستم حسی که داشتم رو برای کسی توضیح

بدم... حتی نتونستم به آتوسا و شروین که یک جورایی آشنای دردهام بودند چیزی بگم...)

قصه ی من خیلی وقته، که دیگه شنیدنی نیست تو خودم دارم می‌پوسم، ولی هیچکس نمی

دونه چقدر سخته که آدم، با خودش تنها بمونه

(خیلی سخت بود که تنهایی فراموش کنم لحظه هایی رو که قرار بود خاطره بشه... قرار بود

شاد تموم بشه و یک عمر تکرار بشه... خیلی سخت بود که فراموش کنم بی تفاوتی ها و

نامردی ها رو... خیلی سخت بود که منت گذاشتنش رو ببینم و باهاش کنار بیام... سخت بود

که پشت چراغ قرمز ذهنش باقی بمونم و بی حرکت ساکن بایستم...سخت بود...خیلی سخت...)

یه روزی خیال می کردم، عشق علاج همه

درداست عشقو فریاد می زدم که، آبی به

رنگ دریاست

(من خودم درک کردم که عشق خودش یک درده...یک درد با یک دنیا عذاب...یک دنیا حس ناخوشی...حسی که بعضی وقتها دوستش داری و برات شیرینه مثل عسل و بعضی وقتها هم ازش متنفری و برات تلخ تر از یک جام پر از زهر...نمیدونستم وقتی میگن فاصله ی عشق و نفرت به اندازه یک تار مو باریکه یعنی چی...ولی فهمیدم...فهمیدم که این فاصله از اونی هم که شنیده بودم باریک تر بود... (من ساده با نگاهی، دلمو ارزون فروختن ریشمو خودم سوزوندم واسه ی همیشه سوختم واسه ی همیشه سوختم

(آره تقصیر هیچ کس نیست...من ساده بودم...ساده بودم که آسون دل دادم...ساده بودم که

نشناخته دل از دستم رفت...ساده بودم که اینقدر راحت بازی خوردم...ولی مقصر این سادگی

هم خودم بودم...خودم راه درست رو تشخیص ندادم و برای همیشه باید یادم بمونه که توی

انتخاب های من کسی جز خودم تقصیر کار نیست... (از کجا باید شروع کرد، درد دل که

گفتنی نیست قصه ی من خیلی وقته، که دیگه شنیدنی نیست که دیگه شنیدنی نیست

حالا عمریه که دیگه، عشقو من باور

ندارم تن من می لرزه وقتی، اون روزا

رو یاد میارم

(دو سال بود که با حرفش موافق بودم...دیگه نگاههای رنگی و سیاه برام معنایی نداشت...با

همه یک جور رفتار میکردم...با همه یک جور برخورد میکردم...با همه سرد بودم ولی

...ولی... نتونستم ادامه بدم...این سردی و این بی تفاوتی رو نتونستم دنبال کنم...و آمد به

سرم از آنچه میترسیدم... (آسمون دعا کن امشب، واسه ی این مرد تنها خسته ام بس که

نشستم، به امید صبح فردا به امید صبح فردا

(حالا آسمون باید برای این مرد تنها دعا کنه یا من...آقا گفتن لیدیز فرست ، پس بکش

کنار بذار باد بیاد...خانم ها مقدم ترند پس آسمون اول برای من دعا میکنه شما هم ته صف

وایستا شاید نوبت شد... منم به فردا امید دارم...فردایی که چند ماهی هست برام معنا پیدا

کرده و به امیدش به دنیا صبح بخیر میگم...)

قید بقیه ی اهنگ ها رو زده بودم و خیره سیاهی اطرافم شدم ، سیاهی آشنایی که خیلی وقت

بود که ازش عبور کرده بودم...با اونکه بعداز ظهر یک خواب خیلی آروم داشتم ولی خیلی زود

از یکنواختی صحنه ها خسته شدم و به وادی بیهوشی سفر کردم...

امیر-شیده...شیده خانم ...

هنوز حال باز کردن چشمام رو نداشتم ولی صداش زدنش درست و حسابی از خواب بیدارم کرده بود... به خیال اینکه من هنوز خوابم دوباره شیده شیده کردنش ها رو از سر گرفت و این دفعه از راه فیزیکی هم وارد عمل شده بود... دستش روی بازوم نشسته و خیلی آروم ضرب گرفته بود ، عادتش بود... وقتی خونه ی مامان اینا بودیم هر وقت میخواست بیدارم کنه شروع به ضرب گرفتن روی دستم میکرد... اینقدر این کارش رو ادامه میداد که از خواب بلند بشم و سر جام بشینم ، حتی به چشم باز کردن هم رضات نمیداد... یکمی قلقلکم میشد ولی به خاطر باز نشدن چشمام بی خیالش شدم... پر زورتر کارش رو دنبال کرد و یک جورایی من رو تسلیم حرکتش کرد... یکم لای چشمام رو باز کردم و با لحن خواب آلودی پرسیدم - رسیدیم...؟

امیر - تازه سه ساعت راه افتادیم ، وایستادم شام بخوریم ، البته اگه خانم افتخار بدنند...
- زیاد گشتم نیست...

امیر - وقتی برسیم هتل از وقت غذا گذشته پس بهتره همین جا شام بخوریم...

- رستوران بین راهی دوست ندارم...

امیر - مطمئن باش غذاش خوبه...

شونه ای بالا انداختم و صندلی رو به حالت اولش برگردوندم... آفتاب گیر رو پایین آوردم و

توی آینه نگاهی به صورتم انداختم... یکم چشمام پف داشت ولی زیاد تابلو نبود... برای

اطمینان بیشتر به سمت امیر حسام برگشتم و گفتم:

- پف چشمام خیلی توی چشم...؟

نگاهش حول محور چشمام به چرخش در اومد... جدی و آروم...

امیر- من مشکلی نمی بینم ، به بقیه هم ربطی نداره...

با این جواب دادنش من رو شرمنده خودش کرد... یعنی فقط نظر من مهم و لاغیر... هر چند زیاد هم بیراه

نمیگفت... ساعت ۱ شب ، توی جاده فکر نکنم زیاد مردم به این چیزا توجه کنند ، البته اگه توجه کنند حالشون گرفته میشه اساسی...

-اوکی پس من کباب برگ میخوام...

لبخندی به حرفم زد و در حالی که داشت پیاده میشد گفت:-اول پیاده شو برو یک نگاه به منوی رستوران بنداز بعد دستور صادر کن خانم...

سری تکون دادم و کفش های راحتیم رو از زیر پام بالا آوردم و پام کردم ، خداییش زیادی راحت طلب بودم ...

از ماشین پیاده شدم و توی شیشه نگاهی به خودم انداختم... شنلم رو یکم مرتب کردم و شالم رو هم یکم جلوتر کشیدم... همه چیز خوب بود...

امیر- بریم...؟

-آره ، فقط من باید صورتم رو بشورم...

قبل از اینکه امیر حسام جوابم رو بده و دستشویی زنانه رو بهم نشون بده ، نگاهم به حوض استخری رنگی که چند تا هندونه توش شناور بود افتاد... همین جا خوب بود ، آب خنک اون حوض به صورتم حس تازگی و طراوت میداد...

-پیداش کردم...

امیر- کجا شیده...؟ دستشویی اون سمت ، بیا با هم بریم...

-نمیخواه بابا یک مشت آب از همین حوضه به صورتم میزنم...

امیر- آبش سرده شیده...

نوچی گفتم و راهم رو به سمتش ادامه دادم...وقتی میخواستم کاری کنم کسی جلو دارم نبود ، امیرم این رو خوب میدونست و بی خیال کارام شد...روی دو پاچنک نشستم و دستام رو توی آب کردم...خنک خنک بود...حس بی نظیری داشت ، امیر حسام هم درست پشت سرم ایستاده بود و با نگاه توییخ گرش کارهام رو دنبال میکرد...توجهی به نگاهش نکردم و دستام رو پر از آب کردم و با ضرب به صورتم پاشیدم...چند باری کارم رو تکرار کردم و درست و حسابی ازش لذت بردم...خداییش خیلی حال داد...

امیر-بسه شیده ، سرما میخوری...

با حرفش از جام بلند شدم و ایستادم ، دستش جلو اومد و یک دستمال به سمت گرفت...همون دستمال سفید همیشگی بود که چند تا ازش رو توی خونه ، توی کشوی لباساش دیده بودم ، البته یواشکی به اون قسمت نگاه انداخته بودم تا حس کنجکاوی ذاتی خودم رو بخوابونم....

-مرسی...

امیر-بریم که دارم از گشنگی هلاک میشم...

شام خوردن من که زیاد طول نکشید چون اونجا فقط اسمش رستوران بود واگر نه خبری از غذاهای داخل منو نبود...نمیدونم چرا وقتی قراره مشتری ها فقط کوبیده و جوجه سفارش

بدند ،دیگه جنگولک بازی در میارند و منو جلوت میذارند...خویش اینه که توی منو یک چیزهایی نوشته بودند که اسمش هم برای من ناشناخته بود چه برسه خودش...من جوجه سفارش دادم و امیر حسام هم کوییده...خدمات دهی صفر ولی از انصاف دور نباشیم غذاشون بد نبود ، یعنی خوب و قابل خوردن بود...بماند که من نصف جوجه ی خودم رو خوردم و به خاطر بوی کبابی که توی فضا پیچیده شده بود عین یک گربه ی ملوس دستی هم به غذای امیر حسام بردم و به کبابش ناخونک زدم...هر چند اونم نصف جوجه ی من رو خورد و بالاخره آقا بعد از یک ساعت رضایت داد تا ما از اون به اصطلاح رستوران خارج بشیم...

-من رانندگی

کنم...؟ امیر-

مطمئنم...؟

-اوهوم...

امیر-اوکی ، بفرمایید بانو اینم سوییچ...

سوییچ رو از دستش گرفتم و با زدن دزدگیر سوار شدم...رانندگی رو خیلی دوست داشتم ، درست از اولین روزی که گواهی نامه ام اومد در خونه و مامان مطمئن شد که من رانندگی بلدم عروسکم رو خریدم و باهاش این ور و اون ور رفتم...مامان تا گواهی نامه دستم نبود باور نمیکرد من قبول شده باشم البته این به خاطر این بود که یک چند باری ماشین شروین یا سهراب رو با آتوسا و تینا دو در کرده بودیم و سابقه مون سیاه سیاه بود ، وقتی گواهی نامه رو دید تازه با هزار ضرب و زور راضی شد و اجازه خرید ماشین رو صادر کرد...

امیر-رانندگی رو توی کلاس یاد گرفتی یا کسی بهت یاد داده...؟

-ما همه مون شاگرد سهراب یا شروین بودیم...من بیشتر از سهراب یاد گرفتم به خاطر همین زیاد سرعت میرم و لایمی میکشم ، آتو و تینا آروم تر کار میکنند...

امیر-موتور چی ، اون روز که داشتیم میرفتیم سفر عروسک من خوب چشمت رو گرفته بود ، کسی یادت داده؟ -نوچ...شروین میخواست یادم بده ولی مامان اجازه نداد ، راسیتی

موتورت کجاست؟...اصلا یادم رفته بود...

امیر-توی نمایشگاه یکی از دوستانه...

تعجب کردم...موتور این توی نمایشگاه دوستش

چیکار میکنه...؟ -میخواهی بفروشی...؟

امیر-نه بابا، میدونی چقدر بالاش پول دادم تا آوردمش این ور...بعدش هم من یک عمر باهاش خاطره دارم نمیتونم ازش دل بکنم...

-خوبه ، الان که یاد موتور افتادم به ذهنم رسید که یک عکس باید باهاش بندازم ، هر وقت از دوستت گرفتیش بیارش خونه خودمون تا من یک عکس خوشجیل باهاش بندازم...

امیر-خوب همون روز که توی خونه دیدیش چرا نذاختی...؟؟؟

-شاهکار اون روز که هنوز اون لباس خوشگل و موشگلِ آتو خرید رو ندیده بودم...میخوام اون لباس محلی رو بپوشم و باهاش یک عکس بگیرم...رنگهاشون مثل همه ، باید عکس قشنگی بشه...

سری تکون داد و توی صندلی فرو رفت...

امیر-راست میگی اون لباس خیلی قشنگ...به نظر منم عکس باحالی میشه...بعد از اینکه از شمال اومدیم میرم میارمش خونه ... محیط باغ هم خیلی قشنگ شده و پس زمینه خوبی برای عکست میشه...

یکم به باغ خونه فکر کردم...برگ درختها همه شون زرد و قرمز شده و تک و توک هم ریخته بودند...واقعا باغ منظره ی پاییزی قشنگی به خودش گرفته بود...چند هفته پیش که بچه ها یک سر اومده بودند اونجا یک عالمه عکس انداختیم و برای خودمون ژست و فیگور گرفتیم...

امیر حسام چشمامش رو بست ، آروم گرفت و منم به جاده چشم دوختم...با احتیاط حرکت میکردم و تا اونجایی که امکان داشت سرم رو از فکر به لایی کشیدن و سرعت رفتن خالی میکردم...دوست نداشتم کسی بهم گیر بده ، اونم توی این تاریکی شب...آهنگ رو هم عوض کرده بودم و با یک نوای آروم فلوت که خیلی هم غم انگیز بود راه رو ادامه دادم....اونقدر توی سیاهی روبرو و اون نور محدودِ جلوی ماشین محو شده بودم که نفهمیدم چطور این کیلومترها گذشت...با دیدن تابلوی خوش آمد گویی و چراغ های روشن شهر نفس اسوده ای کشیدم ، یک گوشه ماشین رو پارک کردم و امیر حسام رو صدا کردم...

-امیر حسام...

برعکس من که عمری اگه صدام میکرد با بار اول جوابش رو میدادم خیلی زود چشماش رو باز کرد و بهم خیره شد... اصلا خواب بود ..؟ بعید میدونم که خواب بوده باشه...!

امیر-جانم...؟؟؟

با هر بار جانم گفتنش دلم زیر و رو میشد ولی به روی خودم نمی آوردم و توی هیروت نمیرفتم... اون اولاش خیلی تابلو بازی در می آوردم ولی الان خداییش خوب بلد بودم بازی کنم تا کسی شک نکنه - رسیدیم ، من نمیدونم باید کجا برم...

امیر-اوکی خسته نباشی خانمی ، بیا جامون رو عوض کنیم...

اون پیاده شد و منم با تنبلی تمام از روی دنده خودم رو بالا کشیدم و روی صندلی کناری نشستم... وقتی سوار ماشین شد لبخند قشنگی روی صورتش بود که مطمئن بودم ناشی از حرکت من توی جا به جا شدن بود...

راهش رو به سمت میدون شهر جلو برد و جلوی یک ساختمون سفید و قدیمی توی پارکینگ پارک کرد... اون لحظه دوست داشتم راه رو کج کنیم و بریم ویلای خودشون... اونجا رو خیلی دوست داشتم و توی اون یک هفته یک عالمه خاطره ی تلخ و شیرین رو توش تجربه کردم ، تازه یک عالمه هم دلم برای مکس تنگ شده بود...

امیر ساک رو از صندوق عقب خارج کرد و منم با برداشتن شناسنامه هامون که توی داشبورد بود از ماشین خارج شدم... کنارش حرکت کردم و همزمان هم نگاهی به اطراف انداختم... یک پل درست سمت راستم قرار داشت و صدای دریا رو واضح میشنیدم... دوست داشتم یکر است برم اون طرف ولی واجب بود اول بریم و اتاقمون رو تحویل بگیرم...

با دو قدم فاصله از امیر حسام که داشت با مسئول رسپشن حرف میزد ایستادم و نگاهی به لابی و میزهاش انداختم... یک سمت چند تا دختر و پسر که یک جورایی اکیپ بودند نشسته بودند و در حال خوردن نوشیدنی با هم گپ میزدند و یک طرف دیگه هم خانواده ها دو سه نفری نشسته بودند و مشغول بودند... همیشه لابی هتل رو خیلی دوست داشتم ، حتی بیشتر از اتاق ها... دوست داشتم جایی باشم که مردم باشند و حرکت رو اطرافم حس کنم ، البته به جز زمان هایی که دل درد داشتم و الان هم جزء همون زمان ها بود... همه اش تقصیر خودمه که با اون همه دل درد صبح ، بازم لواشک خوردم...

امیر حسام کلید به دست بهم نزدیک شد و آسانسور رو با دست نشونم داد... همراهش به همون سمت رفتم و خیلی زود طبقه ی دوم بودیم... یک سویت دو نفره ی رو به دریا... چقدر جالبه که صبح وقتی بیدار میشه ابی دریا روبروت باشه و صدای آب توی گوشت پیچه...
امیر-دوش میگیری...

ابرویی بالا انداختم و پنجره رو باز کردم... وارد بالکن کوچیک اتاق شدم و دستهام رو از هم باز کردم... چند تا نفس عمیق و یک لبخند بزرگ... هوای شمال رو دوست داشتم ، بوی شمال رو دوست داشتم ، حتی بعضی غذاهای شمالی رو هم دوست داشتم...

امیر-این هزار بار ، هوا سرده شیده...

-بریم کنار ساحل...

ابرویی بالا انداخت و گفت:-من میگم نره تو میگی بدوش ، فردا صبح یا ظهر میریم...

-الان بریم ، خواهش...

بازم چشمم مظلوم شده بود، لحنم آروم شده بود و بی نهایت به سادگی دوران کودکی نزدیک بودم... به قول آتو موقعیت خوب بود برای خر کردن هر بدبختی که جلوم وایستاده ، البته بلانسبت آقامون...

-بریم...

با کلافگی دستی به موهاش کشید و خیلی آروم گفت:- یک دوش بگیرم بعد میریم ، ولی تو رو خدا لباس درست درمون بپوش...

ناخودآگاه حرفش توی ذهنم پررنگ شد... بره حموم دیگه دلم نیامد بهش گیر بدم که بریم کنار ساحل ، اونم با این سوز بادی که توی هوا پیچیده... قبل از اینکه از بالکن دور بشه گفتم

-اینجوری که به جای من تو سرما میخوری آقا ، اول بریم کنار ساحل بعد که اومدیم برو دوش بگیر و تخت بخواب...

لبخندی زد و همراه با تکون سر حرفم رو تایید کرد... منم برگشتم داخل اتاق و یکی از پلیور های امیر حسام رو از ساک خارج کردم و روی تخت گذاشتم تا بپوشه ، خودمم شنلم رو درآوردم و پالتوی پاییزه ام رو ، روی یقه اسکی صورتیم پوشیدم...

-امیر حسام پلیورت رو گذاشتم روی تخت...

حوله رو روی دسته ی صندلی رها کرد و زیپ سویشرت سفیدش رو پایین کشید... زیرش فقط یک رکابی مشکی تنش بود و اون همه عضله ی پیچ در پیچ داشتند ناجور خوشون رو به رخم میکشیدند... پلیور رو تنش کرد و با لبخند به سمت برگشت ، یک نگاه از بالا به پایین انداخت و وقتی از همه چیز مطمئن شد گفت امیر-بریم...

از همون راهی که موقع ورودمون به هتل دیده بودمش به سمت ساحل رفتیم...چند جایی آتیش روشن کرده بودند و خانواده ها دورش حلقه بودند ولی من الان دوست نداشتم یک جا بشینم پس در امتداد دریا روی شن ها مشغول قدم زدن شدم و امیر حسام هم بی حرف کنار می اومد...پر از آرامش بودم ، یک آرامش غیر قابل باور برای خودم و شیده کوچولوی درونم...خیلی وقت بود که انسم با دریا و صداش از بین رفته بود ولی امروز وقتی صداش رو شنیدم باز همون فکرهای دوران نوجوونی به سرم زد...همون حس خوبی که اون موقع ها داشتم...با اینکه به حرف امیر حسام گوش داده بودم و پالتو تنم کرده بودم ولی باد که میزد یکم میلرزیدم...نمیتونستم و نمیخواستم که قید این پیاده روی رو بزنم ، به خاطر همین بهش نزدیک تر شدم و آروم دستم رو قفل بازوش کردم و بازوش تقریبا تکیه گاه سرم شد ... گرماش رو حس میکردم ، همون گرمایی که اون روز اول لمس کردم...همون کوره ای که شب اول آتیشم زد رو کنارم داشتم و کم کم اون حس سرما داشت از من و خیالم دور میشد...

نمیدونم چرا ، ولی بدون توجه به اون همه قول و قرار میخواستم یک امشب برای خودم بازی کنم...نگاه مامان و بابا ، حاج بابا و زهرا جوون ، شروین و سهراب روی ما نبود که بخوایم براشون فیلم بیایم ...ولی من میخواستم یک بارم که شده نقش اول این زندگی باشم و اینبار برای دل خودم که چند ماهی بود مثل یک ماهی دور از آب ، بالا و پایین میپرید نقش بازی کنم ، یک نقش واقعی با یک عالمه حس های واقعی و قشنگ ، حتی اگه این حس ها یک طرفه باشه....

بین پلی لیستِ گوشیم دنبال واژه ی مناجات همه ی آهنگ ها رو زیر و رو کردم... بالاخره اون وسط ها فایل رو پیدا و پلی کردم...اولش یک اهنگ آروم با زمینه ی صدای دریا بود...صدای موج و آب...صدای آروم اون مرد که حتی اسمش رو هم نمیدونستم کم کم شروع شد و اوج گرفت...مثل اینکه امشب شب ناشناخته ها بود که حرف دل میزدند...حرفی که شاید خیلی ها فقط پشت درهای بسته ی قلبشون نگه اش داشته بودند...شاید هم جرات بیانش رو نداشتند...

خدایا ...

مرا می بینی ... می شنوی ... و صد البته می دانی ...

و من نیز با تمام وجودم تو را حس می کنم ...

و مطمئنم که تو

نیز تمام وجود

مرا حس می کنی

...

خدایا ...

کلام نیستی که بیان کنم

راز نیستی که عیان کنم

دستور نیستی که فرمان

کنم خدایا ...

واژه نیستی که

بنویسم شعر نیستی

که بسرایم نه

تو هیچ یک از این ها

نیستی اصلا تو هیچ ،

"چیز" نیستی بلکه همه

چیز در توست ...

به همین سبب تو را این گونه می خوانم ...

ای زیبا ترین مصرع غزل عشق ...

روی تکرار بود...نمیدونم توی این دکلمه ی کوتاه چی بود که دوست داشتم ساعت ها بشینم

یک گوشه و پشت سر هم بهش گوش بدم ولی گرمای تنی که بهش تکیه داده بودم یکم

حواسم رو از خودم ، اون صدا و دریا پرت میکرد...دستش دور شونه ام بود و منم به سینه

اش تکیه زده بودم...آروم بودم و داشتم برای خودم بهترین نقش رو بازی میکردم...از بین

شعله‌هایی که گاهی وقتها به وسیله ی باد به بازی گرفته میشدند به دریا خیره بودم که صدای چند نفری به ما نزدیک میشدند به گوشم رسید...

نگاهم رو از روبرو گرفتم و همزمان با نشستن نگاهم به سمت راست امیر حسام چهار نفر به ما نزدیک شدند و وقتی به یک قدمی ما رسیدند یکی از پسر رو به امیر حسام پرسید:- میتونیم اینجا بشینیم...؟ خواهر بنده یکم سرمایی تشریف داره ولی متاسفانه نمیتونه دل از دریا بکنه...

همزمان با گفتن این حرف اشاره به دختری که خودش رو در آغوش گرفته بود و پالتوی نازکش رو به خودش میفشرد کرد و لبخندی زد...امیر حسام لبخندی زد و توام با تکون دادن سرش گفت:

امیر-خواهش میکنم بفرمایید...

دختره زودتر از سه نفر دیگه به آتیش نزدیک شد و پشت به دریا ، درست روبروی ما نشست...لبخندِ خجلی روی صورتش بود و باعث شد برای همدردی باهاش لبخندِ بزرگی به روش بزنم...صدای پسر لبخند بازی ما رو قطع کرد و مشغول معرفی خودش و کنار دستی هاش کرد...

پیمان-من پیمان هستم و این دختر کوچولوی سرمایی هم پونه خواهر بنده است...

دختره به اعتراض درست مثل خودم اسم برادرش رو کشید و بهش چشم غره ای اعطا کرد که خنده ی آقا پیمان رو به همراه داشت

پونه-پیمان...ان...

پیمان-بخشید بانو...بلافاصله رو به ما کرد و ادامه داد:-شرمنده یک کوچولو اشتباه شد
دوستان...ایشون مامان بزرگ بنده است و اصلا هم کوچولو نیست...
پونه دوباره چشم غره ای به داداشش رفت و بی توجه بهش روش رو به آتش کرد و دستهایش
رو جلوتر آورد...

پیمان-اینم دوست شفیق بنده آقا هوتن و هلیا خانم هم خواهر هوتن هستند...
اونها سری تکون دادند و یک خوشوقتم هم خرج این آشنایی شد...پسر بامزه ای بود ، اینقدر
هم راحت گرم گرفته بود که انگار چند سالی هست ما رو میشناسه.

امیر-خوشحالم از آشناییتون من امیر حسام هستم و این خانومی که مثل خواهرت یکم از
هوای زیادی پاییزی اینجا گله داره ولی حاضر به جدا شدن از اینجا نیست هم همسرم شیده
است...

همسر...واژه ی قشنگی بود...تا حالا نشده بود که ما بخوایم به ناشناسی معرفی بشیم...این
اولین بار بود که داشت من رو با این کلمه مورد خطاب قرار میداد ولی الحق که عالی و شیرین
بود...لبخندی ناخودآگاه روی لبم نشست...اونو فکر کردند به خاطر آشنایی با اونها بوده
ولی...اونها حرف میزدند ولی من توی همون نگاه به دریا و همون اغوش گرم غرق
بودم...دخترها هم مشغول گرم کردن خودشون بودند و زیاد حرفی بینمون رد و بدل نشد ، ولی
پسرها گرم گرفته بودند و از کارهای همدیگه و چیزهای مختلف صحبت میکردند...با دردی که
توی وجودم پیچید نگاه از دریا گرفتم و یک کوچولو به خودم لرزیدم...صدایی از درونم داد
زد و گفت:-بکش شیده خانم...لواشک میخوری ، اینم نتیجه اش...فکرم رو از درد منحرف
کردم و به حرف پیمان گوش دادم.

پیمان- برای تعطیلات اومدید...؟

امیر- نه یک سفر کاریه ، فردا شب برمیگردیم...

پیمان- حیف نیست تا اینجا اومدید فقط یک روز اینجا باشید...بابا کوبیدید از تهران ۲ ساعت رانندگی کردید و رنج راه رو به جون خریدید ، بمونید یک هفته حالش رو ببرید...

امیر لبخندی به روش زد و گفت:- نه بابا شیده کلاس داره خودمم ، هم کلاس دارم هم کارم رو به کسی نسپردم...اونم زمان امتحانا...

پیمان- دو تایی دانشجوید...؟

امیر- شیده دانشجوئه...من چند ساعت در هفته تدریس میکنم...

پیمان- ای ول بابا پس استاد تشریف دارید...سر کلاسا به خانمت نمره اضافی میدی یا نه...؟

امیر- هنوز با خانمم کلاسی نداشتم ولی نه من اهل پارتی بازی هستم نه شیده دانشجوی تنبلیه که نیاز به نمره داشته باشه...

لبخندی به حرفش زد و ابرویی بالا انداختم...بچه پررو ، حالا کی از تو نمره خواست...درست وسط این حرفا بودم که دوباره دلم پیچید...یا خدا...این دفعه شدتش بیشتر بود و باعث شد لرز بدی به تنم بیفته و امیر حسام متوجه بشه...

امیر- خوبی شیده...؟

سری تکون دادم ولی پیچش بعدی داشت اشکم رو در می آورد...لب زد و

خیلی آروم رو بهش گفتم -میشه بریم اتاقمون...؟

دستش از دور شونه ام کنده شد... نه ، دوست نداشتم گرمایی وجودش ازم دور باشه ولی وقتی دستش روی کمرم نشست آسوده خاطر شدم و همزمان هم از شدت درد ، لبم رو به دندون گرفتم... با دیدنِ حالم ، فشار دستاش بیشتر شد و من بیشتر بهش چسبیدم... هر لحظه داشت بدتر میشد و من مسکن لازم بودم ولی اول باید از اینجا میرفتیم...

سری تکون داد و از جاش بلند شد ، اتوماتیک وار با همراهی دستاش منم از جام بلند شدم... رو به بچه ها گفت:- شب خوبی بود ، با اجازه تون ما بریم یکم استراحت کنیم...

پیمان هم با احترام از جا بلند شد و دستی به سمت امیر

حسام بلند کرد پیمان- خوشحال شدیم از آشناییتون ، شب

خوبی داشته باشید...

اون یکی پسره هم که اسمش الان اصلا به یادم نمی اومد از امیر حسام خداحافظی کرد و شب خوشی به من

گفت... منم رو به دخترا با حداقل توانی که در وجودم مونده بود شب بخیری گفتم و همراه با امیر حسام راهی شدم...

به وضوح حس تلو تلو خوردن داشتم و اگه دستای محکم امیر حسام و تکیه دادن بهش نبود ، همون جا ولوی زمین بودم...

امیر- بریم درمانگاه...؟ داشتیم می اومدیم پایین خیابون یک درمانگاه دیدم...

سری به علامت منفی تکون دادم و آروم

زمزمه کردم - نه استراحت کنم بهتر میشه...

امیر - مطمئنی شیده...؟

- اوهوم...

سری تکون داد و تا وقتی که روی تخت دراز کشیدم همراهیم کرد... بدون اینکه توجهی به پالتوی تنم کنم روی تخت ولو شدم ، چشمم رو بستم ، خودم رو به حالت جنینی جمع کردم و مشغول تاب دادن خودم شدم... تنها کاری که از دستم بر می اومد همین کار بود... با صدای امیر حسام لای چشمم رو باز کردم و به دستش که لیوان آب بود خیره شدم...

امیر - پاشو این قرص رو بخور بعد استراحت کن... همه اش تقصیر من شد ، نباید برات لواشک میخریدم...

سرم رو یکم از بالش بالا آوردم و قرص رو از دستش گرفتم... لبخند کم رنگی روی لبم بود ، خودم گفتم برام لواشک بگیره بعد این میگه تقصیر من بود... یکم از آب رو خوردم و میخواستم که دوباره دراز بکشم ولی دستش مانع شد و به لباسام اشاره ای کرد ، سری تکون دادم و با کمکش پالتوم رو در آوردم و خوابیدم... همین طور خودم رو تاب میدادم که پارچه ی داغی روی دستم قرار گرفت و در لحظه چشمم رو باز کردم... حوله ی امیر حسام بود که داغ داغ روی دستم بود.

امیر - دستت رو بردار تا یکم گرمش کنیم ، زودتر خوب میشه...

با کمکش روی تخت به پشت شدم و اونم حوله رو روی دلم قرار داد... گرماش عالی بود ولی فشار دست امیر حسام و نزدیکیش بود که حس لرزی رو که به بدنم افتاده بود کم کرد ، چشمام دوباره بسته شد و آروم گرفتم...

لای چشمام رو باز کردم و با خواب آلودگی نگاهی به ساعت انداختم ، ۴ صبح بود...نگاه از ساعت گرفتم و دستی به دلم کشیدم ، حوله هنوزم سر جاش بود ولی ...عجیبه ولی گرم بود...لبخندی روی صورتم نقش بست و وجودم گرم شد...چشمام رو کامل باز کردم و به کنارم نگاه کردم ، همون جا روی تخت بیهوش شده بود...لبخندم پررنگ تر شد و خیره صورتمش شدم...دیگه از اینکه از سنگینی نگاهم بی خواب بشه نمیترسیدم ، هرچند که مطمئن بودم تازه خوابیده ولی دوست داشتم بیدار بود تا ازش یک دنیا تشکر میکردم...تشکر میکردم ، به خاطر حسی که توی وجودم کاشته بود و با کارهایش داشت کم کم باعث رشدش میشد...نمیدونستم قصه ی ما قراره به کجا برسه ولی از یک چیزی مطمئن بودم...من کنارش آروم و قرار ندارم ...تپش های قلبم کنارش یکی بود و یکی نبود ، بعضی وقتها از نزدیکی زیاد روی هزار بود و بعضی وقتها از دوریش در حال ایستادن ، ولی با هر ضربه داره میگه که داری...داری... لب به دندون گرفتم و سکوت کردم ، ولی این بار شیده ی وجودم به صدا دراومد...

-داری دل میبازی...آره...؟

-نه شیده کوچولو ، دل باختم...باختم...!!!

دستش به موازات بدنش افتاده و مشت شده بود... با سکوت شیده کوچولو منم قید قول و قرارهایی که قید و بند بود برای نفس کشیدنم رو زدم و دستم رو از زیر دستش رد و حلقه ی بازوش کردم... خودم رو نزدیک تر کشیدم و نفس کشیدم... یک نفس پر از آرامش... میخواستم حتی اگه یک لحظه است ، اون یک لحظه کنار امیر حسام باشه... میخواستم حتی یک روزه ، اون یک روز زندگی با امیر حسام باشه... نمیدونم چی شد که اینجوری شد...؟؟؟

شیده ای که من ساخته بودم و دو سال بود تربیتش میکردم کسی نبود که با سه چهار ماه آشنایی دل به هر کسی ببازه ولی... ولی امیر حسام هر کسی نبود ، من داشتم باهاش عشق رو تجربه میکردم پس خاص بود ، اونقدر خاص که تونسته بود از دیواری که خودم ساخته بودم بگذره و به من برسه ، حتی ناخواسته و اتفاقی...!!!

با باز شدن چشماش و حس دستم ، لبخند خواب آلودی زد و با صدایی که گرفته و

یکم بم تر بود پرسید امیر-بازم درد داری...؟

سری به علامت نه تکون دادم که لبخندش باز تر شد و ادامه داد

امیر-پس چرا بیداری دختر

خوب...؟ -از خواب پریدم ،

دیگه خوابم نبرد...

امیر-والا با اون همه خوابی که تو از ظهر تا الان کردی منم بودم تا چند روز فول فول بودم و نیاز به خواب نداشتم ، عوضش من دارم بیهوش میشم ، اجازه میفرمایید بنده راحت بخوابم...؟؟؟

همزمان با حرفش به دستش اشاره ای کرد...با وجود من میخواست راحت بخوابه...؟ چی حس خوبی بود باور اینکه اونم حسی شبیه من داره ، حتی برای یک لحظه...! سرم پایین اومد ، نه از خجالت و این جور چیزا... شیده وجودم دیگه نمیخواست از کسی که توی دنیا بهش محرم ترین بود خجالت بکشه...مشت دستش باز شده و منتظر بود...منتظر برای پر شدن اون جاهای خالی...!

بعد از کمی مکث و بدون اینکه جوابی به سوالش بدم ، دستم از روی بازوش به سمت پایین حرکت کرد و با همون حرکت نوازش گونه کف دستامون به هم چسبید...پنج انگشتم توسط انگشتاش چفت شد و امیر حسام با گرفتن جوابش یکم بهم نزدیکتر شد ، چشماش رو با لبخند بست و قصد خواب کرد...اونقدر به اون صورت دوست داشتنی خیره بودم که نفهمیدم کی خوابم برد....

۸۶۹

روی تخت نشستم و دستی به موهای سیخ شده ام کشیدم ، ناجور به هم ریخته بود و این نشون میداد من خیلی هپلی شدم...این چه وضع خوابیدن بوده که این موها رو به این وضع کشونده...؟؟؟ چشم چرخوندم تا امیر حسام رو پیدا کنم ولی به جز حوله ی سراسر سفیدی که بندش یک وری روی میز افتاده بود و خودش هم نصفه و نیمه روی زمین و یک یادداشت ، چیزی پیدا نکردم...ورقه رو از میز کنار تخت برداشتم و مقابلم گرفتم...

"سلام خانومی ، صبحت بخیر...خوبه خوابت نمی اومد شیده ، اگه خوابت می اومد چی میشد...؟
 دلم نیومد بیدارت کنم همراهم بیای سر مجتمع ، به خاطر همین خودم تنهایی میرم...شما هم
 بلند شو تا یک شونه به اون موهات بکشی ، دست و رویی آب بزنی و یک صبحانه مشت هم
 بخوری من اومدم...بعد با هم میریم دور و اطراف ، یکم میگردیم.
 قربانت /امیر حسام"

لبخندی به زندگی پاشیدم و کاغذ رو به روی میز برگردوندم...خودش گفته بود که زود
 برمیگرده پس منم باید زود کارهام رو میکردم...از جام لند شدم و دستی به حوله اش که مثلا
 روی دسته صندلی بود زدم ، تقریبا خشک شده بود و این نشون میداد خیلی وقته که دوش
 گرفته...حوله ی خودم رو از ساک بیرون کشیدم و راهی حموم شدم و خودم رو به دست آب
 سپردم...

حرکت قطره های آب قلقلک خاص و نامحسوسی رو روی بدنم ایجاد میکرد و باعث جنبش
 سلول به سلول بدنم میشد...خنکی آب سردی که بین هجوم آبهای گرم گم شده بود و کم به
 نظر می اومد داشت سر حالم می آورد و من خوشحال از این همه حس جالب همون طور بی
 حرکت زیر سیلاب اون دوش پر قدرت وایستاده بودم ...بالاخره از آب دل کندم و یک
 شامپوی سرسری به سر و بدنم زدم و دوش گرفتم...حوله رو دور خودم گرفتم و از حموم
 خارج شدم...حال پایین رفتن نداشتم و با برداشتن تلفن یک صبحونه سبک که توش فقط آب
 میوه و کیک بود رو سفارش دادم و جلوی آئینه مشغول خشک کردن موهام شدم...میخواستم
 قبل از رسیدن صبحانه ی سبکم لباس پوشیده آماده باشم ولی با صدای در اتاق متوجه شدم که
 یکم زیادی دیر جنبیدم...نگاه به ساعت کردم ، نزدیک ۸۶ بود...سشوار رو زمین گذاشتم و

هول هولکی شلوارم رو پا کردم و شنلم رو به تن لختم سپردم و با برداشتن شالم به سمت در اتاق راهی شدم ولی قبل از اینکه من اقدام به پایین کشیدن دستگیره ی در کنم کارت زده شد و در به سمت بدنم اومد و منم ناخودآگاه یکم عقب کشیدم ...اول ترسیدم ولی با دیدن صورت خندان امیر حسام نفس آسوده ای کشیدم که صداش توی گوشم پیچید...

امیر-سلام خانومی، تو چیزی سفارش دادی...؟

سری به علامت مثبت تکون دادم و اون حرفش

رو ادامه داد امیر-پس چرا در رو باز نمیکنی...؟

به لباسام اشاره ای کردم و آروم گفتم:- لباس تنم نبود...

سری تکون داد و برای مردی که کنارش ایستاده بود راه رو باز کرد...صبحانه ی من آماده بود...همراه امیر وارد اتاق شدم و اون از مرد تشکر کرد و در اتاق رو بست...

-کارت تموم شد...؟

امیر-کار زیاید نبود، فقط یک نظارت ساده که باید حتما اعمال بشه...هنوز که

صبحانه نخوردی...؟ -تازه از خواب بیدار شدم...

امیر-ای ول بابا...اینقدر خوابیدی خسته نشدی...؟

-نووچ...اجازه میفرمایید بنده این صبحانه ی رو نوش جان کنم...

لبخندش وسیع شد و با تکون سر مثلا اجازه ی به دهان بردن اون لیوان محتوی آبمیوه رو صادر کرد...

امیر- کیک نخور شیده ، اشتها کور میشه یک ساعت دیگه وقت ناهاره...

سری تکون دادم و به خوردن همون یک لیوان آبمیوه که همراه با قرص هام بود قناعت کردم...

امیر- شیده چیزی از لباسای ساک رو نمیخوای...؟

لیوان رو به دست گرفتم و وارد اتاق خواب شدم...داشت حوله اش رو تا میکرد تا توی ساک بذاره...

-چیکار میکنی...؟

امیر- وسایل رو جمع میکنم ، میخوایم اتاق رو تحویل بدیم...

وا این چه اومدن و چه رفتنیه...؟؟؟ ما که تا شب وقت داری ، حالا چه عجله ایه...بعدش هم مگه خودش توی یادداشت نوشته بود میخوایم بریم اطراف بگردیم...شونه ای بالا انداختم و به جز جواب سوالش چیزی نگفتم...

-چرا لباس میخوام...چیزی تنم نیست ، بلند شو خودم جمع میکنم...

حوله رو توی ساک گذاشت و از جاش بلند شد...بفرمایید خانم...

با رفتن امیر حسام منم لیوان رو روی میز ، کنار یادداشت گذاشتم و شنلم رو درآوردم...یک بافت مشکی آستین بلند پوشیدم و دوباره سشوار کشیدن به موهام رو ادامه دادم...حوصله سرماخوردگی نداشتم ، اونم زمانی که باید برای امتحانا آماده میشدم...

شنلم رو توی ساک گذاشتم و یک تونیک بافت طوسی که آستین حلقه ای بود به تن کردم...اینطوری بهتر بود و منم توی ماشین راحت تر بودم ، اصلا همون دیشب هم باید همین رو

میپوشیدم... دَر ساک رو بستم و باقی مانده ی لیوانم رو سر کشیدم... یادداشت کنار لیوان داشت بهم چشمک میزد ، به دستم گرفتمش و دوباره خوندمش... لبخند دوباره مهمون لبهام شد... اون طبق نوشته ی که به تایید کلامش و قل محسوب میشه ، زود زود اومد... یک تا به ورق زدم و توی زیپ مخفی کیف پولم گذاشتمش... ساک رو جلوی در اتاق گذاشتم و خودم هم توی چارچوب در ایستادم...

-من آماده ام...

سری تکون داد و به سمتم اومد... از کنار پام ساک رو برداشت و با دست برای رفتن بهم تعارف زد ، عاشق همین اخلاق خاص و صد البته همیشگیتم شدم... این چیزها توی خونس بود و نمیتونست فراموشش کنه... اینکه جمله ی " خانم ها مقدم اند " رو هیچ وقت فراموش نمیکرد... اینکه روزهایی که خونه بودر هرچقدر هم زود بیدار میشد بازم صبر میکرد تا با هم صبحونه بخوریم... اینکه توی این سه ماه ندیدم یک روز کسل و اخمو وارد خونه بشه ، میدونستم توی شرکت کلی کار سرش ریخته و کلاس های دانشگاه هم جای خودش رو داشت ، اونم با اون همه فیس و افاده ای که این دانشجویها داشتند که خداییش با فکر به حرکاتشون هم میتونه دود از کله ام بالا بزنه... اینکه هیچ وقت به کسی رو نمیده... اینکه درسته کلی قول و قرار داشتیم ولی با بیشترین تاثیر گذاری ممکن بهم ثابت کرد تا وقتی که هستم مهمم... تا وقتی هستش باید مهم باشه ولی... ولی خبر نداره که روزی که نبودش حس بشه ، شیده داغون میشه... خبر نداره که الان برای دل شیده اون مهم ترین و در عین حال غیر ممکن ترینه...

بازم حس آویزونی از بازوش بود که اون لحظه رو دریابم... فعلا کنارش بودم و میخواستم از تک تک اون لحظات حداکثر استفاده رو ببرم...

اتاق رو تحویل داد و به سمت پارکینگ راهی شدیم...کنارش آروم بودم و این آرامش رو با هیچ چیز عوض نمی‌کردم...دلم پیش خودش و اون دستای محکمش بود ولی حواسم به جاده بود ، از سمتی که دیشب اومدیم نرفت...درست به سمت مخالف حرکت میکرد...

-چرا این طرفی میریم...؟

امیر-حالت خوبه شیده جان...؟من که برات نوشتم زود میام تا بریم یکم اطراف رو بگردیم ، چند وقت پیش که با سینا اومده بودم این نزدیکی ها یک سفرخونه من رو بُرد که خداییش جای قشنگی بود ، گفتم حالا که وقت داریم با هم یک سر اونجا بزنیم...کنار سفرخونه یک چشمه است که خیلی جای باحالیه...

پس یادش نرفته بود که چی نوشته...لبخندی روی لبم نشست...اون کی فراموش کرده بود که این دومیش باشه...توی این مدت همیشه بهتر از خودم همه چیز رو میدونست و از کارهام خبر داشت ...درست بعد از اون روزی که با بچه ها رفتم خرید و دیر کردم...خودم رو ملزم کرده بودم که هر جا میرم بهش بگم چون واقعا نمیخواستم باعث اذیت کسی بشم...من چیزی برای پنهان کردن نداشتم ، با امیر حسام هم مشکلی نداشتم که بخوام آزارش بدم...

زیاد طول نکشید تا به جایی که ازش تعریف کرده بود برسیم ولی درست مطابق همون تعریف واقعا جای باحالی بود...ساعت از یک گذشته بود و با توجه به کم خوری دیشب و نبود صبحون ی امروز صبح ، من واقعا به یک غذای کامل احتیاج داشتم ، امیر حسام هم طولش نداد و بعد از نشستن روی یکی از همون تخت های سنتی ای که کنار هم چیده شده بود گارسون رو صدا زد و ازم نظر خواست...من یک پرس برگ سفارش دادم و امیر حسام

بختیاری ، بالاخره به چیزی که میخواستم قرار بود برسم... خدا رو شکر که منوی این رستوران سرکاری نبود...!

با خنده و مسخره بازی امیر حسام سر مسئله ی غذا بالاخره من سیر شدم و یک نفس راحت کشیدم و خدا رو شکر کردم...

صدای واق واق کردن یک سگ کوچولو که به خاطر طرح های جالب اجتماعی توی ماشین داشت از تنهایی میپوسید توجه ام رو جلب کرد... او خــــی چقدر هم کوچولو و موچولو بود... آدم دوست داشت بغلش کنه و اون پرزهای کوتاه روی تنش رو بالا و پایین کنه) اه اه حالم رو بد کردی شیده... من از سگ ناجور میترسم و بدم میاد به حد اعلا... نمیدونم چرا توی کتاب اوردمش ، اونم با این همه علاقه ، اونم دو تا دو تا ...!!!)

به یاد مکس افتاده بودم ، اون چشمهای پر ابهتش و دوست داشتنم حالش رو پیرسم... پس به سمت امیر حسام برگشتم و گفتم:

-راستی از مکس چه خبر...؟ حالش خوبه...؟

امیر-چند روز پیش که با صفورا خانم حرف میزدم گفت حالش خوبه...

-دلم براش تنگ شده...

امیر-واقعا در عجبم چطور باهات اینقدر گرم گرفت...یادته دفعه ی اول چطور با ترس

بهش نزدیک میشدی...؟ سری تکون دادم

-اول یکم ترسیدم ولی وقتی بهش دست زدم ترسم ریخت...چشمای خیلی قشنگی داره...توی نگاه اول یک حس خاصی به آدم القا میکنه...انگار میگه تو باید توی نگاه اول از من بترسی ، تا من تشخیص بدم که میتونم باهات دوست باشم یا نه...؟

امیر-مکس بی نظیره...

-توی ملاقات اول حس کردم یک اصیل به تمام معناست...

امیر-و هست...

-راستی لپ تاپت رو

آوردی...؟ امیر-همیشه

همراهم هست...

-وایمکست چی...؟

امیر-اونم همین طور...میدونی که من بدونم تکنولوژی دست و بالم بسته

است...حالا میخوای چیکار...؟ -امروز چند شنبه است...؟ امیر-جمعه...

-آورین پسر خوب ، امروز جمعه است که الان قسمت بعدی خون آشام روی اینترنت

هست در نتیجه میخوام خون آشام دانلود کنم و توی راه برگشت نگاهش کنم...

سری تکون داد و از جاش بلند شد...خوشم میاد بچه ام زود حرفام رو میگیره و نیاز نیست

مستقیم پیام و بگم پاشو برو اون لپ تاپ ات رو بیار...چند دقیقه بعد من داشتم اون قسمت

۸۵۰ مگی رو دانلود میکردم و در کنارش به قلیون کشیدن امیر حسام و اون دودهای حلقه ای که خیلی ماهرانه از دهانش خارج میشدند و من رو مشتاق امتحان میکردند خیره بودم...ولی دریغ از لمس اون شلنگ قرمز رنگ ، هی میگفت ضرر داره بعد خودش هی این ضرر رو به ریه هاش میکشید ، بچه پروو...!

برای این دل خسته واسه تنهایی

دستم بیا برگرد یه کاری کن بدون

تو چقدر تنهام واسه این حال داغونم

واسه تقویم بی فردام شده حتی

دروغی بگو می مونی تو دنیا

نه این نیست ، بعدی...

باتو باتو باتو باتو ام با تو ای

بهترینم باتو باتو باتو باتو ام با

تو ای نازنینم باتو باتو که

قشنگترینی تو زندگیم باتو ام

با تو ام عزیزترینم...

سری تکون دادم و ردش کردم...جواهر کلام دوست داشتم ولی امروز حالِ موسیقی من یک چیزِ خاص میخواست و متاسفانه پیداش هم نمیکردم...ولی با شنیدن آهنگِ بعدیش یکم مکث کردم ، این بهتر بود...

تنها کسی هستی که من بدجور بت

وابسته شدم تنها کسی هستی که من از

نبودت خسته شدم تنها کسی هستی که

من عاشق و دیوونت شدم مثل تو

هیچکسی رومن هیچ جای دنیا ندارم تو

اون کسی هستی که دنبالش بودم تو

خواب و بیداریم من تو فکرش بودم تو

اون کسی هستی که همه دنیایم اروم

آروم وقتی که باهامی وقتی تو رو دارم

....

وقتی تو رو دارم هیچی کم

ندارم تمومی نداره ...

تمومی نداره احساسی که دارم

با شنیدن آهنگ یادِ حرفِ امیر حسام افتادم که اون روز کنار اون چشمه بهم زد... حرفی که هنوزم بعد از یک ماه ذهنم رو مشغول کرده ولی با شنیدن این آهنگ دارم به جوابش میرسم...

امیر-شیده تا حالا عاشق شدی...؟

نگاهم به اون آب زلال دوخته شده بود که دستهام رو به بازی گرفته بود ، ولی صدا و سوالش باعث شد فکر از اون وادی بگیرم ولی چشم نه... همون جور که سرم تکیه ی بازوش بود پاهام رو روی سنگِ روبروم جا به جا کردم و دستم رو بیشتر توی آب فرو کردم...مگه جوابی داشتم...؟ نه جوابی نداشتم...نمیدونستم تا حالا عاشق شدم یا نه...؟ نمیدونستم حس های که در گذشته داشتم عشق بوده یا نه...؟اگه عشق بود که چرا داره برام کم رنگ میشه...؟ که چرا دیگه به خاطراتش فکر نمیکنم...؟ که چرا دارم توی قلبم یک حس های دیگه رو کشف میکنم...؟

سوزش اشک رو حس کردم ... خودمم دوست داشتم بدونم چه حسی داشتم... سرم رو از بازوش فاصله دادم و به صورتش که مثل خودم خیره اون چشمه بود نگاه انداختم... توجهی به نگاه من نکرد ولی منتظر بود ، این رو با تمام وجود حس میکردم... همون جور بهش خیره بودم و میخواستم بدونم حسی که الان دارم چیه...؟ میخواستم بدونم این پسر کناریم رو چطور قبول کردم...؟ چطور باهاش آروم شدم...؟ چطور بهش علاقه پیدا کردم ، اونم توی این مدت کم...؟ اون دست گرمش ، اون شب با من چیکار کرد که دیشب حاضر شدم قید قول و قرارم با شیده کوچولو رو هم بزنم...؟ واقعا مستاصل بودم و فکر میکنم این استیصال رو با جمله هام بهش منتقل کردم...

-عشق چیه امیر حسام...؟؟؟ حسش چه شکلیه ...؟؟؟ چه رنگیه...؟؟؟ نمیدونم به چی بگم عشق ... نمیتونم جوابی به سوالت بدم چون جواب سوالات رو نمیدونم ...

نگاهش بالاخره به من رسید... خیره ی چشمام شد و من هم توی سیاهی نگاهش غرق شدم ، ولی حرف نگاهش ناخوانا بود...!!!

ولی حالا...

با دیدنش تپش های بی قرارم داره داد میزنه که دوستش دارم...

با ندیدنش دل بی قرارم فریاد میکنه که بدون اون نمیتونم ادامه بدم...

با لبخندش دلم توی حلقم میزنه و میخوام دنیا رو بدم تا اون سیاهی چشماش فقط مال من باشه ، فقط من رو ببینه و این لبخند فقط برای من باشه...

بهش حسود شدم...

مال خودم میدونمش و روش تعصب پیدا کردم...

زندگیم شده اسمی که نمیدونم همیشه توی شناسنامه ام باقی

میمونه یا نه...؟؟؟ زندگیم شده کسی که نمیدونم میتونم تا ابد

کنارش باشم یا نه...؟؟؟

زندگیم شده پر از سوالهای مجهول ولی من بالاخره بین این همه ندونستن یک چیزی رو

خوب میدونم...

اینکه دوستش دارم ...

اینکه اون شده تموم آرزوم...

اینکه اون همونیه که من میخواستم و تا الان پیداش نکرده بودم...

همون کسی که من بهش وابسته شدم...

همون کسی که من از نبودش میمیرم...

همونی که من عاشقش شدم...

همونی که این روزها و روزهای بعد توی خواب و بیداری به فکرشم...

همونی که الان شده تموم دنیای شیده...

همونی که الان با داشتنش هیچی کم ندارم و مطمئنم که این حس رو همیشه با خودم نگه

میدارم...

۸۳۰

با صدای زنگ گوشی دست از خلال کردن سیب زمینی ها کشیدم و به سمت گوشیم رفتم ،
قبل از رسیدن به کانتینر یکی از دستکش ها رو در آوردم و گوشی رو برداشتم...

صنم بود...معلوم نیست باز چه خبری شده که یاد من افتاده بچه پررو...توی این دو هفته
تعطیلی ، زنگ نزده ببین من مرده ام یا زنده ام دختره ی بی معرفت...سبزی صفحه رو
گسترش میدم و گوشی رو به گوشم نزدیک میکنم...صداش مثل همیشه سر خوش و بی
خیال...

صنم-بالاخره دلت خواست برداری...؟ دوست خله ی خودم چطوره...؟زنده ای شیده جون...؟
آقای خیالیتون حالشون خوبه...؟
-نفس بگیر بشر ، الان خفه میشی...

صنم-بآه چطوری

خانم...؟ -سلامت رو

خوردی...؟ صنم-پررو

نشو عزیزم مثل اینکه

یادت رفته من از نظر

عقلی و شعوری خیلی

از تو بزرگتر هستم

ها...کوچکتر ها

باید اول سلام کنند ،

بدو خاله سلام

کن...سلام سلامتی

میاره عزیز کم...

-خفه...خورشید از کدوم طرف بیرون زده که تو یاد من کردی...؟

صدای لبخندش توی گوشم میپیچه و میگه:-من که همیشه به یادت هستم

خله...چه خبرا...؟ -هیچی...داشتم ناهار درست میکردم که مزاحم شدی...

صنم-حالا ناهار چی داری درست میکنی...؟

-قیمه ، الانم داشتم سیب زمینی خلال میکردم...

صنم-بابا کدبانو...پس آقاتون امروز خوش به حالشه...

-چه جورم ، چه خبرا دخلمی...؟

صنم-هیچی گلم سلامتی...زنگ زدم خبرت کنم بگم درسا ارائه شده ، باید بریم برای انتخاب

واحد...

- جدی ، کِی...؟

صنم- فردا... میای

که...؟

- چرا نیام...؟؟؟ چه ساعتی اونجایی که همون ساعت خودم

رو برسونم...؟ صنم- من میگم زود بریم که زیاد شلوغ

نباشه ، به نظرت ۹ خوبه...؟

- باشه من راس ساعت ۹ دانشگاهم فقط من رو نَکَاری ها ، که منتظرت نمیومم و میرم...

صنم- خوب بابا میدونم بی معرفتی ، نمیخواد اینقدر صریح بهش اعتراف کنی...

- تنه ام به تنه ی تو خورده بچه پررو... میدونی چند روزه زنگ نزدی یک حالی پرسیدی... زنگ

هم که میزنم یا خاموشی یا در دسترس نیستی...

صنم- شرمنده گلی حالا همدیگه رو می بینیم و برات تعریف میکنم چه خبرا بوده...

- باشه شرت رو کم کن من برم به کارام برسم ، الان شوی ما سر میرسه میبینه هنوز این غذای

ما آماده نیست ، صدات در میاد...

صنم- اوخی ، شوهر ذلیل بدبخت... برو به کارات برس کدبانو ، روز خوبی داشته باشی...

- تو هم همین طور عزیزم ، فعلا...

به سندلیش تکیه داد و همزمان با اینکه دستاش رو به پشت سندلی گره میکرد گفت:
امیر-دستت درد نکنه عالی بود...

سری تکون دادم ، لیوان نوشابه ام رو برداشتم و گفتم:- خواهش ، نوش جان...راستی امیر
حسام برای این ترم کلاس برداشتی...؟ امیر-آره ، چطور...؟ -چی برداشتی...؟

ابرویی بالا انداخت و با لحن شیطونی گفت:- اُ زرنگی میخوای همون کلاس رو برداری و بیای
اذیت...عمر من اگه بهت بگم ، خوب میدونم تو و اون دوست بدتر از خودت سر کلاسا چه
اتیشی میسوزونید...

چشمام رو گرد کردم و با لحنی که باید توش تعجب می بود

گفتم:- من...؟؟؟ امیر-نه پس عمه ی خدایامرز من...!

-کی یک همچین چرت و پرتی رو بهت گفته...؟

امیر- یادت نرفته که مدیر گروهتون از دوستای منه...تعریف کرده که سر حذف و اضافه ی
ترم قبلی چه اتفاقی افتاده ، یادت که هست...؟

سری به علامت منفی تکون دادم ، از سر جام بلند شدم و خیلی جدی جواب دادم...

-من که چیزی یادم نیست...

اونم از جاش بلند شد و به سمت کتری روی گاز رفت ، همزمان با اینکه برای خودش چای میریخت گفت امیر-بایدم یادت نباشه بچه پررو...رضا که میگفت اون دوستت آموزش رو گذاشته بوده روی سرش...

بشقاب خودم و امیر حسام رو برداشتم و

یکی کردم -صنم به من چه ربطی داره...؟

امیر-ربط نداره...؟

-نوچ...

لبخندی زد و لیوان به دست کنارم به کابینت کنار ظرفشویی تکیه زد...

امیر-در هر صورت من بهت نمیگم چه درسی برداشتم ، تو انتخاب واحدت رو بکن بعد مشخص میشه با هم کلاس داریم یا نه...؟

پشت چشمی برایش نازک کردم و بدون توجه به وجودش که تمام وجودم رو به ریشه ی شیرینی واداشته بود مشغولجمع کردن بقیه میز شدم...

امیر-کمک نمیخوای شیده خانم...؟

اشاره ای به ظرفهای توی ظرفشویی کردم و با لبخندی که میگفت خوب حالت رو میگیرم آقا گفتم:-نیکی و پرسش...؟؟؟!!!

لبخندی جوابم کرد و دستکش ها رو از روی سبد بالای ظرفشویی برداشت...

امیر- من می‌شورم شما هم زحمتِ آبکشی رو بکشید...

خوب بود ، من عاشق تقسیم کار هستم... اونم درست وقتی که زیاد از حد خوابم میاد و شب قبل به خاطر دیدن یک فیلم کره ای اصلا چشم روی هم نذاشتم...

صنم- اگه استاد این دو تا درس مظفری بود چیکار

کنیم...؟ شونه ای بالا انداختم و با بی حالت ترین لحن

ممکن گفتم:- حذف...

صنم- به همین راحتی...؟ فکر میکنی ایزدی اجازه ی همچین غلطی رو به ما میده...؟ همون یکبار هم به لطف اون همه داد و بیداد من اون اجازه رو داد ، البته خودش هم مظفری سه نقطه رو میشناخت که زود کوتاه اومد...

-نگران نباش ، ان شا... که مظفری بد عنق نیست و ما هم به حذف احتیاج نداریم...

صنم- خیلی خوش خیالی...

-همینه که هست... راستی اتو گفت کی میاد...؟

صنم- گفت با دوستش هول و حوش ۸۸ اینجاست ، حالا تا اون بیاد ما باید چیکار کنیم...؟

-همه اش نیم ساعت مونده تا بیاد ، یک سر میریم بوفه تا یک چیزی بخوریم اونم سر و کله اش پیدا شده...

با هم به سمت بوفه حرکت کردیم و صنم هم ماجرای سگته ی مامان بزرگش و اینکه مجبور شده این یک ماه پیش اون توی کیش بمونه رو برام تعریف کرد...البته این وسط گذری هم به حرکتش عمه اش زد که اون رو برای پسرش خواستگاری کرده و این خانم هم نه گذاشته ، نه برداشته همون لحظه جواب منفی به عمه خانم داده...مثل اینکه پسره از اون هفت خط های به تمام معناست ، البته ی توی دختر بازی و بی معرفتی...اون تعریف میکرد و من با کارهاش که همیشه با مسخره بازی همراه بود میخندیدم...خداییش اگه یک دوست مثل صنم داشته باشی لحظات بی اتفاق و در سکون نمیگذره...هر چند که من دو تای دیگه هم مثل این دختر ، دوست داشتم...آ تو و تینا کپ همین دیوونه ی کنار دستیم بودند ولی من عاشقشون بودم...

حاج بابا-شیده جان اون کتاب رو برام میاری...؟

خط نگاه و دست حاج بابا رو دنبال کردم و به کتابِ قطوری که روی میزِ جلوی تلویزیون بود رسیدم...دو قدم باهام فاصله داشت ، یگراست به سمتش رفتم و از روی میز برداشتمش...هبوط شریعتی بود...خودم چند صفحه ای رو ازش خونده بودم ولی وقت اینکه کاملش کنم رو نداشتم...

-بفرمایید حاج بابا...

حاج بابا-مرسی بابا جان...این پسره اون بالا چیکار میکنه...؟؟؟

لبخندی به لحن اش که مثلا حرص داشت زدم و گفتم:-داره نقشه اش رو کامل میکنه مثل اینکه فردا باید کارهای اون ساختمون رو کامل کنه...

حاج بابا- فردا رو ازش گرفتند...؟ هفته ای یکبار میاد اینجا اونم یا سرش توی لب تاپش یا سرش توی نقشه هاست...

کنارش روی کاناپه نشستم و با لحن آرومی جواب دادم...

-گفت فردا صبح تا ظهر یک قرار مهم داره و نمیرسه این کار رو انجام بده ، باید تا آخر شب تمومش کنه...

حاج بابا- این پسر همیشه باید هول هولی کاراش رو انجام بده...

نگو پدر من... کجا بچه ام کاراش رو هول هولکی انجام میده... اصلا پسری من همیشه کاراش به موقع است... با همین تفکر به طرفداری ازش برخواستم

-حاج بابا گناه داره طفلک...

حاج بابا لبخندی بهم زد و گفت:- ازش طرفداری نکن بابا ، برو صداش کن بیاد پایین...

نگاه ملتسمی بهش انداختم شاید دست از سر این شوی طفلکی ما بردارند ولی نگاه محکم حاج بابا نشون میداد نخیرم از این خیرا نیست...

لبخندی به روش پاشیدم و به سمت راهرویی که سالن پذیرایی و نشینمن رو از اتاق خواب ها جدا میکرد رفتم... دقیقا اتاق اخر مال امیر حسام بود... یک اتاق ۸۱ متری که رنگ شیری داشت و یک میز بزرگ عین میزی که توی خونه ، توی اتاق مطالعه داشتیم جلوی پنجره و یک تخت بزرگ دو نفره هم وسط اتاق بود... اتاقش همیشه ی خدا تمیز و مرتب بود... البته این خصلت ذاتی امیر حسام بود و توی خونه ی خودمون هم اجراش میکرد... اینجا هم به لطف زهرا جون ذره ای گرد و خاک اجازه ی فرود اومدن روی زمین نداشت...

ضربه ای به در زدم و بدون لحظه ای مکث وارد شدم... سرش توی نقشه ها بود و انگار میدونست کی وارد اتاق شده... البته بایدم میدونست که این نوع اومدن مختص خود شیده کوچولوئه... همیشه وقتی میخواستم یکی رو که برام خیلی عزیزه اذیت کنم و پشت در اتاقش معطل نشم ، در میزدم و بدون معطلی وارد میشدم... اونم نمیتونست بعدا گلپنه که من بدون اجازه وارد شدم...

امیر- نمیخواهی بیای داخل...؟

همون جا جلوی در اتاق ایستاده بودم و به کارهای کرده و نکرده ام فکر میکردم... لبخندی به صورت خسته اش پاشیدم و وارد شدم... یگراست به سمت میزش رفتم و گوشه ای از میز که خالی بود و از هجوم اون همه ورقه در امان مونده بود نشستم... من میز نشینی رو بیشتر از صندلی نشینی دوست داشتم ، مخصوصا کنار امیر حسام...
-خسته نباشی...

روی صندلیش یک لم داد و دستاش رو روی هوا کشید...

امیر- آخیش... سلامت باشی خانم ، راه گم

کردی...؟ -حاج بابا گفت پیام گوشت رو بگیرم و

یگراست ببرمت توی سالن...

امیر- بگو حاج بابا بهت ماموریت داده که اومدی سراغ من واگر نه به یاد من نمی افتادی...

حالا هی به یاد این بشر باش ، من رو بگو که همیشه به فکرش هستم و الان میخواستم حاج بابا رو راضی کنم بهش کاری نداشته باشه... کیه که قدر بدونه...؟

سرم رو کج کردم...میخواستم مظلوم بشم ولی بی ادب همچین از کارم جلوگیری کرد که نفهمیدم چی شد...

امیر-اوکی اوکی...میدونم تو آدم فروش نیستی ولی الان وقت خوبی برای خر کردن من نیست چون ناجور دارم از حال میرم و بوی این باقالی پلوی مامان هم روی مغزم داره بالا و پایین میره...بهتره این مظلومیت نگاه رو بذاریم برای یک موقع دیگه و شما هم به بنده افتخار بدید تا در رکابتون بریم پذیرایی پیش مامان و بابا...

لبام به سمت بیرون انحنا پیدا کرد...نمیذاره من حداقل کارم رو کامل کنم بعد اینجوری واکنش نشون بده...هر چند که همونی شد که باید میشد ولی من دوست دارم با تلاش خودم به پیروزی دست پیدا کنم ولی یک چیز رو دقت کردید...؟ اعتراف کرد که با نگاه من خر میشه ، نخندید...! البته بلانسبت شوی ما...ولی خوب چیکارش میشه کرد خودش اعتراف کرد و ما هم از این به بعد باید ازش کمال استفاده رو ببریم ، نباید گزک دست من میداد...گرمی دستی که روی کمرم نشست اجازه ی فکر بیشتر رو نداد و با یک فشار ، من رو از روی میز بلند کرد و آروم روی زمین گذاشت...حتی یک دقیقه هم نشد ولی نفس هام رو تند کرد و ضربان قلبم رو روی هزار برد...خدا عمر با عزت بهت بده مرد که کمر به قتل و نابودی من بستنی ، اخه یک خبری میدادی بعد اینجوری بهم شوک وصل میکردی...

امیر-بدو بریم که دارم از گرسنگی تلف میشم...

دستش همونجا روی کمرم بود و من دیگه نایی برای جواب دادن نداشتم ، تنها کاری که ازم ساخته بود تکیه دادن بهش و آروم حرکت کردن بود...

۸۳۸

یکم لای چشمم روباز کردم ولی به خاطر نوری که از اون ور اتاق به چشمم میخورد دوباره بستمشون...پس هنوز بیدار بود ، یکی نیست بهش بگه که اگه درست و حسابی نخوابی چطور میخوای فردا رو پا و ایستی...یکم توی تخت جا به جا شدم ولی فایده ای در بر نداشت...نمیتونستم بخوابم در حالی که میدونستم از صبح که بلند شده یک لنگه پا سر این نقشه و ایستاده و به جز چند ساعتی که به زور حاج بابا اومد سالن دیگه استراحت نداشته... بالاخره کار رو یکسره کردم و با کمی تلاش خودم رو بالا کشیدم و روی تخت نشستم...اینقدر محو کارش شده بود که اصلا متوجه نشد بیدار شدم...خمیازه ی کوتاهی کشیدم و همزمان باهاش چشمم رو مالش دادم تا یکم از خواب آلودگیش کم بشه...بازم نگاهم به مردی بود که این روزها عجیب فکر و ذهنم رو به خودش مشغول کرده بود...همه جا بود و نمیداشت ذره ای خودم و فکرم ازش دور باشیم...

به سمت لبه ی تخت اومدم و پاهام رو آویزون کردم...بالاخره با تکون ها تخت متوجه این طرف شد ، دست از کار کشید و قبل از اینکه من از جام بلند بشم اون کنارم نشست بود...نگاهم به سیاهی چشمش بود و اون حاله ی سرخی که دور این سیاهی رو پوشونده بود...الهی بگردم طفلکم خیلی خسته بود...

امیر-چرا بیدار شدی ، چیزی میخوای برات بیارم...؟

سری به علامت منفی تکون دادم که باعث شد دوباره تیکه اول سوالش رو پپرسه...

امیر- پس چرا بیدار شدی...؟

لحن آرومش داد میزد که خسته است و برای یک ساعت خوابِ هلاکِ ولی اصلا به روی خودش نمی آورد...

-نمیخواهی بخوابی امیر حسام...

امیر- هنوز یکم از کارهام مونده ، دارم ماکت سه بُعدی اش رو کامل میکنم...

-میدونی چند ساعته داری یکسره کار میکنی ، کس دیگه ای توی اون شرکت نبود این

پروژه رو کامل کنه...؟ لبخندی زد و سری تکون داد...یعنی الان این لبخند بود ، من که

بعید میدونم....

امیر- بگیر بخواب کوچولو ، منم کارم دیگه داره تموم میشه...

با این جمله دوباره به سمت میز رفت و پشت لپ تاپش قرار گرفت...ولی سمت دیگه خبری از عمل کردن به حرفش نبود...اصلا چه معنی داره که من هی به حرف این گوش بدم...؟ از جام بلند شدم و به سمت میز حرکت کردم ، خنکی سرامیک های زمین به پاهای لختم حس جالبی رو منتقل میکرد و یکمی از خواب آلودگی من رو از بین میبرد...نگاهم به صفحه ی لپ تاپ بود، راست میگفت که دیگه زیاد کاری نداره...تقریبا اخراش بود و داشت یکسری ریزه کاری ها رو توی محوطه ی ساختمان اعمال میکرد...

امیر- چطور شده...؟

نگاهم دقیق تر شد... نظر کارشناسی نمیتونستم بدم چون هنوز چیزِ دقیقی از این وادی
نمیدونستم ولی براساس ماکت ها و خونه هایی که تا الان دیده بودم میتونستم بگم که اگه
همین جوری بی نقص ساخته بشه برج بی نظیری رو میشه شاهد بود...

-نقشه اش خیلی قشنگه ، البته نه به قشنگی خونه ی خودمون...

لبخندش عمق گرفت...یک جورایی این لبخند خسته نبود ، آرامش داشت و آرامش رو بهم
منتقل کرد...

امیر-کلا هر خونه ای رو با خونه ی خودمون مقایسه

میکنی ، آره...؟ سری تکون دادم و گفتم:-اوهوم...

امیر-اونوقت چرا...؟

-خوب چون هم قشنگه ، هم مبتکرانه است و هم اینکه من خیلی دوستش دارم...

امیر-واقعا...؟

-واقعا...

چرخشی به گردنش داد و دستی بهش کشید...خوب بگو تو که داری از خستگی ولو میشی
چرا اصرار داری که بگی خسته نیستم و باید به کارم ادامه بدم...من دو ساعت جلوی کامپیوتر
میشینم و بازی میکنم یا آهنگ گوش میدم کتف و گردنم داغون میشه و شروع میکنه به تیر
کشیدن ، این که از صبح یا داره با نقشه ها سر و کله میزنه یا سرش توی لپ تاپ اشه که دیگه
جای خود داره...تکیه ام رو از میز گرفتم و به سمت پشتِ صندلیش رفتم...با نشستن دستام

روی شونه اش ، دستهای پایین اومد و کمی بعد هم چشماش بسته شد... دوست داشتم در آغوش بگیرمش تا هم دل بی قرار خودم آروم بگیره هم اون آروم استراحت کنه ولی... من توی دل خودم قول و قرارها رو کنار زده بودم ، از کجا معلوم که اونم با کار من موافق باشه...؟

گرمای منتقل شده به کف دستام داغون کننده بود ولی من به کارم ادامه میدادم بدون اینکه ذره ای از اون ناآرامی وجودم رو بروز بدم... رنگ های متورم شده اش زیر دستام حس میشد ولی به خودم اجازه نمیدادم که پا رو فراتر بذارم و اون احساس رو بهش نشون بدم ، او خودش باید دست به کار میشد ، البته اگه میخواست...!

دست راستش روی دستم نشست و اتیش وجودم رو چندین برابر کرد... من واقعا در برابرش داشتم عاجز

میشدم... صدای اون ضربانهای پشت سرهم و تند تند میخواست با دار و ندارم بازی کنه و من ... و من حالا دنبال یک راه فرار بودم تا دور باشم از این جا ، قبل از اینکه رسوا بشم... ناخودآگاه یاد یک بیت از یک شعری افتادم که قبلا همه اش رو حفظ بودم ، ولی توی حال و هوای الانم فقط همون یک بیت رو یاد می اومدم...

عشق و رسوایی دو یار همدم اند / پس چه ترسد عاشق از رسوا شدن؟

پلک هام روی هم اومد... من میترسم...؟ آره میترسم از دنیایی که بدون امیر حسام باشه... میترسم از روزهایی که قرار باشه بدون امیر حسام بگذره... میترسم از زمانی که دنیا بر علیه من و عشق نوپام بشه... من میترسم ولی نه از رسوا شدن ، از بدون امیر حسام بودن میترسم... ولی بیشتر از همه اینها از یک چیز وحشت دارم... از اینکه به تمام این ترس ها برسم

در حالی که خودِ امیر حسام دلیلش باشه... از اینکه امیر حسام من رو کنار بزنه و اون قول و قرارها رو یادم بیاره تنم به لرزه می افته...

بالا اومدن دستام که در نتیجه ی بلند شدن امیر حسام بود ، فکرهام رو بهم ریخت و به زمان حال من رو

برگردوند... دستام داشت پایین می افتاد ولی بین راه امیر حسام مانع شد و همزمان با اینکه دستم رو به سمت تخت میکشید ، گفت:

امیر- بیا بریم بخوایم که من دارم هلاک میشم از خستگی...

در لحظه ی آخر نگاهم به لپ تاپ افتاد... خاموش و بسته بود...

روی تخت نشست و من رو هم مجبور کرد کنارش بشینم... آرام بودم ، دیگه از ترس چند لحظه پیش خبری نبود و من دوباره به لذت بردن از زمان حال برگشتم... دراز کشیدم و یک نفس عمیق در امتدادش... حالا که کنارم بود میتونستم آسوده خاطر باشم...

سرش به بالش نرسیده بیهوش بود و من هم خیره به دستایی که بازم به هم چفت شده بودند به خواب رفتم...

زهرا- بشین بخور عزیزم ، چرا اینقدر هول هولکی ...؟

-کلاس دارم مادری ، دیرم میشه...

امیر- دیرت نمیشه بشین درست و حسابی بخور بعد میریم...

-مگه تو قرار نداری...؟

امیر- چرا ولی سر راهم که میتونم پیاده ات کنم ، نمیتونم...؟

چرا نتونه...؟ چی از این بهتر که باهاش باشم حتی اگه یک راه ۸۵ دقیقه ای بیشتر

نباشه... سری به علامت مثبت براش تکون دادم ، با فشار دستش که روی شونه ام بود روی

صندلی نشستم و لقمه ای که زهرا جون درست کرده بود روبروم قرار گرفت...

زهرا- بخور عزیزم ، تازه اولین روز ترم جدید استاد ها زیاد سخت نمیگیرند...

لبخندی به روش پاشیدم و لقمه رو از دستش گرفتم...

-مرسی مامانی...

زهرا- نوش جان مادر...

همزمان با لقمه ام که کوچولو کوچولو ازش میخورد آب پرتقالم رو هم خوردم و از جام بلند

شدم... بالای سر امیر حسام ایستاده بودم و با نگاه به بلند شدن تشویقش می کردم ولی مگه دل

می کَآند از میز...

امیر- اینقدر حرص نخور آخرین لقمه است...

-نه تو رو خدا حرص برای چی ...؟ تشریف داشتید حالا...!

لبخندی زد و لیوان شیرش رو یک نفس سر کشید... جونم نفس ، اگه من بودم دو ساعت طول

داشت خوردن اون لیوان ، هر چند که من زیاد شیر دوست نداشتم به خاطر همون طولش

میدادم...

امیر- بریم...

صورت زهرا جون رو بوسیدم و از آشپزخونه خارج شدم... حاج بابا نیم ساعت پیش رفته بود شرکت و منم همون نیم ساعت پیش ازش خداحافظی کرده بودم...

امیر- با کی کلاس داری شیده...؟

-مشخص نیست ، ولی خدا کنه مظفری نباشه...

امیر- این مظفری بدبخت چه هیزم تری به شما فروخته که اینقدر ازش بدتون میاد...؟

شونه ای بالا انداختم و یاد اون دفعه ای که سر کلاش با صنم خط و نقطه بازی کردیم افتادم ، یعنی شانس آوردیم که ورقه ی بازی رو پیدا نکرد واگر نه حسابمون درست و حسابی رسیده بود... بعدش هم که نتونست کاری کنه به جرم اخلال در نظم کلاس ما رو بیرون کرد... مردک بیش... اور ، یکی نیست بهش بگه خوب بابا اینقدر سر کلاس چرت بهم میبافی که همه خوابشون میگیره و بازی تنها راهی بود که ما پیدا کردیم تا از یک فاجعه به اسم خواب جلوگیری کنیم...

-یک بار از کلاس بیرونمون کرد...

-امیر- برای چی...؟

-سر کلاش خط و نقطه بازی کردیم ولی نتونست کار ما رو ثابت کنه عوضش بیرونمون کرد...

لبخندی زد و سری تکون داد... این یعنی الان برای ما متاسف میباشد ، حیف که شوهری خودمی واگر نه حال تو رو هم توی قوطی میکردیم...

لبم رو به دندون گرفتم و با تشر به شیده کوچولوی وجودم که مثل اینکه تازه بیدار شده بود توپیدم و گفتم:- این چه حرفی بود شیده خانم ، زشته این حرفا مگه تو از چاله میدون اومدی که از این حرفا میزنی...؟ امیر-شیده خانم شیطونی رو بذار کنار و فقط به درس ات برس...
 -من همیشه حواسم به درسم هست...

امیر- تو همیشه اول حواست به بازیگوشی هات...

شونه ای بالا انداختم و فقط گفتم:- باید شاد زندگی کرد...

لبخندش ، شیرم کرد و منم با تمام وجود سوء استفاده کردم... نزدیک دانشگاه پیاده ام کرد و تا لحظه ای که من وارد بشم همون جا ایستاد و یک جورایی بدرقه ام کرد...دقیقا عین روز اول مدرسه که مامان ها بچه هاشون رو میبرند مدرسه و تا لحظه ی آخر اونجا صبر میکنند...

صنم- معلوم نیست کدوم بابایی میخواد از این در وارد بشه ، تو هم که عین خیالت نیست شیده...

-چیکار کنم که بفهمی من بی خیال نیستم...؟ بزnm برات برقصم...؟

نیشش باز شد و همون جور گفت:- پیشنهاد خوبیه دخلمی ، آهنگ چی بدم که بهتر برقصی...؟

-کوفت ، ببُ اُون صدا رو بچه پروو ، من خودم شوور دارم و فقط برای اون میرقصم...

زبون کوچولویی بر اش در آوردم ، از کنارش رد شدم و روی صندلی خودم که آخرین ردیف کلاس بود نشستم...چند ثانیه هم طول نکشید که صنم کنارم نشسته بود و داشت با اراجیفش مخم رو فاسد میکرد...

با صدای یکی از پسرهای شر کلاس که مثلا داشت آماده باش میداد ، صنم هم دست برداشت و روی صندلی صاف نشست...

حمید-استاد داره میاد...؟

صنم که فضولیش برای همه اثبات شده بود ایندفعه سنت شکنی کرد و به جای پرسیدن اینکه استاد کیه گشت تا برای دغدغه ی خودش جوابی پیدا کنه...

صنم-مظفری که نیست...؟

پسره ابرویی بالا انداخت و برای جواب شونه اش به کار گرفت، که البته صدای صنم رو در آورد...

صنم-اینم شد جواب ...؟ مگه تو زبون ...

صدای خفه شده ی کلاس ، صنم رو هم ساکت کرد و همه ی سرها رو به سمت دَآر برگردوند...این اینجا چیکار میکنه...؟

صنم-خدا رو شکر...

سرم برگشت...این الان برای چی داره خدا رو

شکر کنه...؟ -برای چی...؟

نیشش باز شد و گفت: -خدا رو شکر که مظفري نيست ديگه ، من كه دلم نمي اومد اين درس رو حذف كنم ، پيش نياز دو تا درس ديگه است ... حالا تو چرا آب و روغن قاطي كردي...؟

سري تكون دادم و قيافه ام رو درست ... تابلو بودم ديگه...نخيرم اين بشرِ پرروي بي ددب من رو شوكه كرد...بگو نميتونستي دو كلمه از اون دهان مبارك خارج كني و بگي امروز...

استاد-سلام ، طبق چارتي كه به من دادند براي اين درس در خدمتون هستم بيا جفت پا هم كه ميپره وسط فكريهاي جدي و

عالي من...

حميد-استاد ما همه چيز اين درس رو ميديونيم الا اسم استادش رو ، زحمت معرفي رو ميكشيد...؟

حقم دارند كه نشناسند...ترم قبل فقط دو تا كلاس داشت كه به جز چند روز خاص كه نميتونست بياد روزهاش با كلاس هاي ما كي نبود...همزمان با استادي كه اين روزها بهتر از خودم ميشناختمش زير لب زمزمه كردم...

-امير حسام عنایت

استاد-امير حسام عنایت هستم...

لبخندي به لبم اومد و آروم گرفتم...بد كه نيست ، اتفاقا خيلي دوست داشتم باهاش كلاس داشته باشم ولي با كلاسهائي كه اون برميداشت اين آرزو ميتونست دو ترم ديگه محقق

بشه...نگاهم به لباساش کشیده شد ، یک شلوار کتان زغالی تیره همراه با یک بافت شیری و یک کت تک مشکی...خیلی بهش می اومد و برازنده اش کرده بود ، پس رفته بود خونه..و یکی نیست بهش بگه خوب من رو هم میبیدی تا لباسام رو عوض کنم ، هرچند که خیلی هم خوب بودم...دوباره صداش بلند شد ...

امیر-یک کاغذ بردارید و یک لیست از کلاستون بـِهـم بدید تا یکم بیشتر با هم آشنا بشیم... بچه ها از همون جلو مشغول نوشتن اسم ها کردند و اون بر گه ردیف به ردیف عقب اومد ، منم در حالی که منتظر کامل شدن لیست بودم موبایلم رو در آوردم و مشغول اسمش نوشتن شدم

-شما که قرار داشتی آقا، اینجا چیکار میکنی...؟

گوشیش روی زنگ نبود چون من صدایی نشنیدم ولی دستش رو که به سمت جیبش رفت دیدم...چند لحظه بعد ویبره ی گوشیم به کار افتاد و دستم رو لرزوند...

امیر-خوب قرار داشتم دیگه...اومدم سر قرار...

-مگه نمیخواستی اون نقشه ها رو امروز

تحویل بدی...؟ امیر-چرا خانومی بردم تحویل

سینا دادم...

-چرا نگفتی این کلاس رو برداشتی...؟

لبخندی به لبش اومد...تقصیر خودم بود چون رفتم سراغ سوال اصلی...

امیر-بالاخره سوال واقعیت رو پرسیدی ، من که گفتم بهت نمیگم تا خودت انتخاب واحدت رو بکنی...

حالا یکی بیاد این لبهای من رو جمع کنه...کلا نمیتونستم این حالت رو از خودم دور کنم...
-پس چرا بعدش نگفتی...؟

امیر-فعلا سمت رو توی لیست بنویس ، سر کلاس هم وقت اسمس بازی نیست اونم با کی؟ با استاد محترم...خوبه گفتم شیطونی نکن و به درسها برس...

لیست دست صنم بود و داشت اسم خودش و من رو مینوشت...باید لیست رو به دست پسرها که هم ردیف ما نشسته بودند میرسوندم ولی سایه ای که روی سرم افتاد باعث شد سرم رو بالا بگیرم...امیر حسام بود...

امیر-اسمتون رو نوشتید...؟

به جای من صنم سری تکون و

جواب داد صنم-بله استاد

بفرمایید...

لیست به جای دست من به دست امیر حسام رسید و اونم بعد از یک نگاه سرسری به سمت دیگه رفت و لیست رو به پسرها رسوند...

-این از لیست حضرت آقا ، لازم به این همه زحمت نبود منم میتونستم لیست رو به پسرها برسونم...

امیر-زحمتی نبود خانم ، شما هم به جای این کارا اون موبایل رو بذار کنار و بذار منم به درسم برس...دیگه جواب نمیدم شیده کوچولو...

لبخندی زدم و بدون جوابِ دیگه ای گوشی رو توی جیب کناری کوله گذاشتم و امیر حسام هم با کامل شدن لیست یک دور اسم بچه ها رو خوند و بعد از آشنایی با همه درس رو شروع کرد ولی من تمام حواسم به چیزهایی بود که دیشب از سر گذرونده بودم...اون یک بیت شعر تمام ذهنم رو مشغول کرده بود و هی برای خودم تکرارش میکردم تا اینکه یکدفعه ای اولش رو ، بعد هم کل شعر رو به یاد آوردم...

قطرگی تا کی ؟ خوشا دریا شدن /پر زدن از دام و در

صحرا شدن ایستایی در خور مرداب هاست /جنبشی کن

در ره پویا شدن قطره چون پیدا بود ؛ خود قطره است

/می شود دریا ز ناپیدا شدن در دل شب با خیال عشق

دوست /لذتی دارد عجب تنها شدن صیقلی کن جان

زنگ آلوده را /تا بیابی نعمت بینا شدن حُسن ظاهر را

رها کن دل بیار /این بود سرمایه ی زیبا شدن عشق و

رسوایی دو یار همدم اند /پس چه ترسد عاشق از رسوا

شدن؟ کار عاقل بر خدا دل باختن / شغل مجنون ؛ عاشق
لیلا شدن تا زبان را بر نبندی از دروغ / در نیابی لذت گویا

شدن

با دمی هر مرده دل را زنده کن / هست در تو قدرت

عیسا شدن فرصت امروز را از کف مده / جهل باشد

در پی فردا شدن نزهتی دارد به گلزار دعا

/ اشکباران در دل شبها شدن حاصل اشک

شبانگاهی بود / در سحر چون برگ گلها وا شدن

میل تاریکی مکن مهتاب باش / قطرگی تا کی ؟

خوشا دریا شدن ۸۳۶

آتو- شوخی...؟

-نخیرم جدی گفتم امروز تمام ۴ ساعت رو باهاش کلاس داشتم ، راه بیفت که خیلی خسته

...ام

آتو-راننده که استخدام نکردی ، اصلا چرا با

آقاتون نرفتی...؟ -همینم مونده که برم سوار

ماشینش بشم...

آتو-مگه چیه الان دیگه دو جانبه آشنایی دارید ، هم استادت محسوب میشه هم همسرت...؟

-هیچ کس نمیدونه دختر خوب ، بعدش هم باید میرفت شرکت جلسه داشت...

آتو-حلقه اش رو انداخته بود...؟ راستی موافقی بریم چیزی بخوریم ، من خیلی گشمنه...؟

به فکر رفتم...دقیق یادم نبود که حلقه انداخته بود یا نه...؟ ولی اگه مثل هر روز از خونه خارج

شده باشه حتما حلقه اش دستش بوده درست مثل خودم...سری تکون دادم و در حالی که یکم

شیشه رو میدادم پایین گفتم:- اوهوم ، منم موافقم...

آتو-الان جواب سوال اولم رو دادی یا سوال دوم...؟

کجا برم...؟ -فرقی نمیکنه ، جواب هر دو تا سوالت

بود...

آتو-فست فود یا کبابی...؟

ضربه ای به شقیقه ام زدم و بعد از یکم فکر...شب قبل که باقالی پلو خوردم و گوشت ، پس ...

-فست فود بهتره...

آتو-اوکی پس پیش به سوی جای همیشگی...

سرم رو تکیه صندلی دادم و به روبرو خیره شدم... روبرویی که سفید سفید بود... دونه های ریز برف که راهشون رو پیدا کرده و راهی زمین شده بودند... یادمه یکبار که زمستون رفته بودیم بام ، سهراب روی یک تخته سنگ نشسته بود و یک شعر میخوند... اینقدر با حس خونده بود که ازش خواستیم چند بار برامون تکرارش کنه... خودم همیشه شعرهای کودکیم رو میخوندم ولی از اون روز به بعد هر وقت برف میبارید اون شعر رو زمزمه میکردم...

برف آمده شبانه رو

پشتبام خانه برف

آمده رو گلها رو

حوض و باغچهی ما

زمین سفید هوا سرد

بین که برف چها

کرد رو جادهها

نشسته رو مسجد و

گلدسته برف قاصد

بهاره زمستانها

میباره سلام سلام

سپیدی!

دیشب ز راه

رسیدی؟؟؟ آتو-هنوز

یادته...؟

با صدای اتو به خودم اومدم ، مثل اینکه ناخودآگاه بلند شعر رو خونده بودم...

-مگه میشه یادم نباشه ، همون روز حفظش کردم...نمیدونم چرا امروز همه اش شعرهای قدیمی به ذهنم میاد...شعرهایی که یک روز حفظشون بودم ولی کم کم از یادم رفتند...

آتو-شیده تو...تو...

نگاهش تغییر کرد...میخواست یک سوال سخت پرسه ولی نمیدونست چه جوری...دوست داشتم کارش رو راحت کنم و همین کار رو هم کردم...

-بگو اتو، هر چی دلت میخواد بدونی رو پرس ...

ولی توی ذهنم فکر کردم و جواب دادم...تو پرس من اگه خواستم و تونستم جوابت رو میدم ، اگه هم نشد دیگه شرمنده دوستی...

بازدمش رو پر صدا بیرون داد و سوالش رو یک نفس پرسید...

آتو-شیده از زندگی راضی هستی...؟

نمیخواستم کسی چیزی بدونه... نمیخواستم تا خودم مطمئن نشدم کسی رو خبردار کنم... حتی اگه اون کس آتوسا باشه... من هنوز مطمئن نبودم ، از امیر حسام مطمئن نبودم ، از احساسش مطمئن نبودم... خدایا این روزهای زندگی من پر از ندونستن و خواستنه... خدایا کی قراره بدونم چیزی رو که میخوام...؟

-من راضیم آتوسا ، من میخوام به حرف آقا جون عمل کنم... میخوام زندگی رو بسازم نه اینکه با زندگی بسازم...

آتو-شیده...

-فراموشش کن آتو ، رسیدیم...

لبخندی زد و سری تکون داد... اونم میدونست که من دارم از یک چیزی فرار میکنم و مثل همیشه باهام کنار اومد... روز خوبی داشتیم و بعد از چند ماه ، چند ساعتی رو بدون دغدغه و فکر گذروندم... ترس هام رو توی سیاه ترین نقطه ی ذهن و قلبم گذاشتم و یک روز پر خاطره رو کنار بهترین خواهر و دوستم داشتم...

امیر-حالا خوش گذشت...؟

سری تکون دادم و در حالی که خیار سالاد رو پوست میکنم گفتم:-عالی بود جناب استاد ، از شرکت چه خبر...؟ امیر-استاد مال دانشگاه است اینجا فقط امیر حسام... شرکت هم

خبری نبود ، سینا نقشه ها رو برده بود جلسه و تاییدیه اش رو گرفته بود ، تیم هم باید

آماده بشه برای مراحل بعدی ...

-پس حالا حالاها کار دارید...؟

امیر-چه جورم ، شام چی

داریم...؟

-یکم حس بویاییت رو به کار بنداز تا خودت متوجه بشی...

امیر-حالا همیشه شما بگی چی داریم...؟

ابرویی بالا انداختم و حلقه های خیار رو دور ظرف مرتب کردم...کار تزیین من که تموم شد

برای کشیدن غذا راهی آشپزخونه شدم...

امیر-شیده کمک میخوای...؟

مثل اینکه طفلک من خیلی گشنه اش بود چون هر شب به کارهاش میرسید تا وقتی که من

برای شام صداش کنم ولی امشب میخواست کمک هم بکنه...

-برای خوردن غذا آره ولی برای کشیدن و چیدن میز نه ، کمک نمیخوام برنامه ات رو نگاه

کن میز آماده شد صدات میکنم...

امیر-اوکی ، پس زود صدام کن...

لبخندی زدم و مشغول آماده کردن میز شدم... حیف که دلم نمی اومد واگر نه اینقدر طول میدادم که خودش دست به کار بشه و بیاد کارها رو بکنه...

-استاد همه چیز آماده است ، تشریف بیارید...

چند دقیقه بعد ، نه اون لوییا پلوی خوش رنگ ، نه اون زرشک های تزیینی که رُوش خودنمایی میکرد به چشمم اومد ، تنها چیزی که الان داشت ضربان قلبم رو بالا میبرد نزدیکی امیر حسام و لمس گوشم توسط اون بود...مثلا داشت تنبیهم میکرد به خاطر استاد گفتن ولی نمیدونست داره نفسم رو میگیره به خاطر این نزدیکی و گرمای وجودش... -ول کن امیر حسام ، دردم گرفت...

امیر-دفعه ی آخر بود توی خونه بهم میگی استاد ، تفهیم

شد کوچولو...؟ -اوهوم ، ول کن دیگه...

فشار کوچولوی دستش قطع شد ولی ضربان قلب من بالاتر رفت ... ای خدا من مهربونی های اینجوری که خارج از توانم باشه نخوام باید کی رو ببینم...با همون دستی که چند دقیقه پیش داشتم باهاش تنبیه میشدم مشغول نوازش گوشم شده بود و هی این ور و اون ورش میکرد تا ببینه چقدر صدمه وارد کرده...! چشمام نیمه بسته بود و توی حال و هوای دیگه ای بودم ، ولی دیگه داشتم کم می آوردم...با آخرین حسی که توی بدنم مونده بود عقب کشیدم و به میز اشاره کردم ، اونم بدون هیچ حرف اضافه ای روی صندلی خودش نشست و بشقابش رو بلند کرد تا برام غذا بریزم ولی صدای زنگ خونه اجازه ی ادامه ی کار رو بهش نداد...

-کیه این موقع شب...؟

لبخندی به حرفم زد و شونه ای بالا انداخت...

امیر-منم مثل تو خبر ندارم ، بذار در رو باز کنم تا هر دومون متوجه بشیم...

از جاش بلند شد و به سمت آیفون رفت ، منم طبق کنجکاوی همیشگی خودم دنبالش راه افتادم که خنده اش رو بلند کرد...بچه پررو به من میخنده ، اخمی کردم و بدون توجه بهش زودتر از اون به صفحه ی آیفون خیره شدم...این دختره اینجا چیکار میکنه...؟ -دختر خاله ات...

امیر-آهو...؟

-اوهوم ...

با یک " بفرمایید داخل " دکمه ی باز کردن در رو زدم و دَآر آپارتمان رو باز کردم...

امیر-اینجا چیکار میکنه...؟

ابرویی بالا انداختم و به تقلید از خودش با شیطنت گفتم:

-منم مثل تو خبر ندارم ، بذار بیاد بالا تا هر دومون متوجه بشیم...

خنده اش شدت گرفت و با یک گام بلند کنارم ایستاد و دستش رو حلقه ی شونه ام کرد...نمیدونستم این دختره اینجا چیکار میکنه ولی این رو خوب میدونستم که اصلا ازش خوشم نیاد و به جز شب عروسی و چند باری که توی مهمونی زهرا جون دیده بودمش باهاش برخوردی نداشتم ، حالا آهو خانم اومده بود خونه ی ما...بدون خبر...بدون

دلیل... بدون دعوت، و این بی نهایت تعجب برانگیز بود... با صدای پر عشوه ی اهو خانم به خودم اومدم و با لبخندی که سعی میکردم زیاد توی ذوق نزنه باهاش دست دادم...

-سلام خوش اومدید...

آهو-سلام متاسفم مزاحمتون شدم...

-خواهش میکنم این چه حرفیه...

آهو-سلام پسر خاله...

امیر-سلام اهو خانم حال شما...؟ راه گم کردی

دختر خاله...؟ آهو-مرسی...

-امیر حسام بهتره اول اهو خانم رو دعوت کنیم داخل ...

لبخندی زد و خودش رو کنار کشید ، البته همراه با خودش من هم کشیده شدم و آهو وارد خونه شد... میخواستم به سمت مبل ها حرکت کنم ولی فشار دست امیر حسام مانع شد و خودش رو به آهو گفت:

امیر-شام خوردی یا

نه...؟ آهو-هنوز شام

نخوردید...؟

امیر-نه من امشب دیرتر اومدم هنوز شام نخوردیم ، حالا تو هم شام میخوری یا نه...؟

به قیافه اش میخورد زیادی پررو باشه ولی فکر میکردم فقط این حالت توی قیافه اش نیست...
داره...

آهو-شام چی هست حالا...؟

امیر-یک لوبیا پلوی عالی که اگه زیادی طولش بدیم کار خانم کوچولوی من زیاد میشه و باید دوباره گرمش کنه...

لبخند کج و کله ای بهمون تحویل داد و با همون لحن مسخره اش که واقعا اعصاب خورد کن بود گفت:

آهو-عالیه منم همراهیتون میکنم ، خاله زهرا که خیلی از دستپخت شیده جان تعریف میکرد دوست دارم امتحانش کنم...

مثل اینکه امیر کافی بود تا این دختره حرف دونش باز بشه...انگار نه انگار که داشت درباره ی من حرف میزد ، توی چشمای امیر حسام خیره شده و ول کن هم نبود...

امیر-اجازه میدم امتحان کنی ولی مطمئن باش اجازه نمیدم مشتری بشی آهو خانم...

دوباره لبخند مسخره ای تحویل امیر حسام داد و با دعوتش راهی آشپزخونه شد...سری تکون دادم و همراه با امیر حسام راه افتادم ، یک بشقاب ، قاشق و چنگال به میز اضافه کردم و براش ظرف سالاد گذاشتم و روی صندلی خودم که حالا تغییر کرده بود و به صندلی کناری امیر حسام منتقل شده بود نشستم...

امیر-بشقاب رو بده شیده جان...

بشقابم رو به دستش دادم و مشغول سالاد ریختن براش شدم...خودش اندازه ام رو میدونست ... هر روز همین کارمون بود که اون برام غذا بکشد و منم براش سالاد بریزم...بشقاب ها رو عوض کردیم و مشغول خوردن شدیم ، البته این وسطا بامزه بازی هایی که اهو خانم از خودش نشون میداد و خنده هاش هم شده بود نمک مجلس و دلیل این افتخار برای ما هم هنوز مجهول بود...!

ظرفا رو آبکشی و دستام رو خشک کردم...صدای اهو هم آروم شده بود و داشت یک چیزهایی رو برای امیر حسام توضیح میداد و منم با اونکه خیلی کنجکاو بودم ولی به روی خودم نیاوردم و بدون اینکه چیزی بگم براشون چایی ریختم و میوه آماده کردم...صدای پسری خونه نشون از یک کمک به موقع بود ، چون من حال اینکه دو بار برم و پیام رو نداشتم...

امیر-کمک کنم...؟

اروم و مظلوم شده بود ، درست عین خودم...لبخندی زدم و

سری تکون دادم -آره ، میوه ها رو ببر منم چایی رو میارم...

امیر-به چشم بانو...

-بی بلا...

سینی رو روی میز و فنجون اهو رو مقابلش گذاشتم و مال امیر حسام رو هم به دستش دادم...

امیر-مرسی گلم...

-خواهش...

اهو- ممنون شیده خانم ، غذا هم واقعا خوب بود...

-لطف دارید ، نوش جان...

امیر- نگفتی آهو چی باعث شد ما امشب به حضور شما مفتخر بشیم...؟

آهو- اومدم درباره ی یک موضوعی باهات مشورت کنم ، مامان و بابا سر یک مسئله ای بهم پپله کردند و به هیچ عنوان کوتاه نمیان...

امیر- مگه چی شده...؟

به سمت من لبخند مثلا با مزه ای زد و گفت:

اهو- همیشه خصوصی صحبت کنیم...؟

طرف صحبتش با امیر حسام بود ولی تنها مزاحم جمع البته از نظر اهو خانم بنده بودم... دختره ی پررور ، شیطونه میگه برم جلو یک دونه بز نم توی ملاحظش تا از یادش نره که اینجا فعلا خونه ی منه نه اون که بخواد برام تعیین و تکلیف کنه... ولی صدای محکم و جدی امیر حسام مانع کارم شد... جذبه ات رو عشقه پسری...

امیر- من اینجا غریبه ای نمیبینم...

با شنیدن جواب امیر حسام لبخندی به لب من اومد و اهو جان هم به تکاپو افتاد تا حرفش رو جمع و جور کنه و یک جورایی توجیه...

اهو- منظورم این نبود که... که شیده جان غریبه است ، من فقط نمیخواستم... نمیخواستم...

با این لکنتی که این افتاده بود من گفتم الانه که بزنه زیر گریه ، البته قیافه ی میر غضبی امیر حسام هم مزید بر علت بود که این بدبخت به این درد دچار بشه...به کمکش اومدم و با لحن بی تفاوتی گفتم:

- من یکم کار دارم تنهاتون میذارم

از جا بلند نشده دست امیر حسام روی دستم قرار گرفت و باعث شد

به سمتش برگردم امیر-شیده ...

-دیروز قسمت جدید فیلم رو دانلود کردم ولی نتونستم ببینم ، میرم داستان رو دنبال کنم...

لبخندی زد و چشمش رو روی هم قرار داد ، منم کنجکاوی رو کنار گذاشتم و با لبخند شادی راهی اتاقم شدم...

۸۳۳

-نه بابا قهوه به چه کارم میاد ، من بستنی میخوام شروینی...

شروین-هوا سرده موشی...

یک انگشتم رو بالا آوردم و با لحن لوسی گفتم:-فقط یک دونه ، به خاطر من...

شروین-نوچ ، سرما میخوری اون سامی بیچاره رو میندازی توی دردسر...

تینا-بابا بیچاره مُرْد اینقدر خواهش کرد بخر دیگه براش ، منم میخورم...

شروین-نه بابا ، تنهایی تصمیم گرفتی تینا جان...؟

آ تو-نه با من همفکری کرد ، گفتیم تا این مظلوم نشده و دنیا رو به آب نداده با اون چشماش
، زودتر استجابتش کنیم

...

-بی مزه ها به شماها هم میگن دوست ، اصلا امیر حسام

کجا رفت...؟ تانیا-با سهراب رفتند برامون قهوه

بگیرند...

صورتتم رو کج و کوله کردم و رو به شروین گفتم:-برای چی ما الان داریم با تو

سر و کله میزنیم...؟ شروین-به قول خودت نیدونم...

چشم غره ای بهش رفتم و گوشی رو از جیبم خارج کردم...بهتر بود به امیر حسام بگم تا با
این خان داداش محترم اره و تیشه رد و بدل کنم...زنگ اول نخورده صداش اومد ، ولی نه از
پشت خط بلکه از پشت سر خودم...عقب برگشتم و اول از همه به دستش خیره شدم ... جونم
به این سلیقه ، عاشقتم...

لبخندم تمام صورتتم رو در بر گرفت و باعث خنده ی بچه ها شد...

سهراب-میدونستم الانه که از خوشی زیادی بیهوش بشی... اشاره ای به امیر حسام کرد و ادامه
داد:- آقاتون هم خوب تو رو شناخته...

یکی از ظرفهای بستنی رو برداشتم و در حالی که داشتم قاشق پر رو به دهان میبردم رو به
امیر حسام گفتم:

–حرف نداری...

یک تای ابروش رو بالا انداخت و با شیطنتِ ذاتی خودش

جوابم رو داد امیر-میدونم کوچولو...

لبخندی به خود شیفتگی اش زدم و روی تخت نشستم ، اونم کنارم نشست و با هم مشغول شدیم...اون قهوه اش رو مزه مزه میکرد و منم بستنی رنگارنگم رو که ناجور دوستش داشتم ، البته قسمت کاکائویی و وانیلیش رو بیشتر...

سهراب-چه خبر از دانشگاه موشی...؟

شونه ای بالا انداختم و قاشق دیگه ای خوردم...

–خبری نیست ، توی این دو هفته همه چیز در امن و امان است ، فقط...

نگاهِ چپم برگشت سمت امیر حسام...بچه پررو دیروز نیومده سر کلاس برگشت گفت میخواه کوییز بگیره ، نمره اش رو هم برای پایان ترم محسوب کنه...حالا هی بگو بابا ما که هنوز درسی نگرفتیم ، چیزی نخوندیم ، کیه که گوش بده...؟! البته اون آخرش که دیگه داشت گریه ی بچه ها در می اومد اقا لطف کردند و قرار شد از هفته ی بعد این قانون اجرا بشه...چقدر دخترها از این کاراش حرصی شده بودند بماند ، ولی یک نتیجه ی عالی در پی داشت ، اینکه همه فهمیدن این استاد اصلا اهل کوتاه اومدن نیست و بعضی از خانم ها هم که زیادی عشوه میریختند خیلی زود ماست ها رو کیسه کردند ، اول به خاطر جذبه ی اقامون دوم به خاطر حلقه اش که این دفعه به طور واضح هم من دیدمش هم بچه های کلاس ...

-فقط یکی از استادش زیاد از حد مسئولیت پذیر تشریف داره و قراره هر هفته امتحان بگیره...

سهراب-یکی از استادها...؟

لبخندش کامل شده بود ، از بس این بچه تیز تشریف داشت ، موضوع رو گرفته بود...

سهراب-کلا این استادها توی دانشگاه کرم اذیت کردن دانشجوها رو دارند ، نه شیده...؟

شونه ای بالا انداختم و به هیچ وجه حاضر نبودم که به سمت امیر حسام برگردم...وقتی ادم

میدونه چه چیزی انتظارش رو میکشه چه کاریه که خودش رو ضایع کنه ، والا...!

امیر-استادها خوبن ، دانشجوهای ما دوست ندارند طی ترم درس بخونند و همه چیز رو تلنبار میکنند برای آخرِ ترم...

با شنیدن حرفش رو به همه اعلام مخالفت کردم و با صدای پر صلابتی گفتم:-اصلا هم اینطور نیست ، نمونه اش خودم...

آ تو-بچه پررو ، چه از خودش هم تعریف میکنه...

تینا-ایش...این چیزا افتخار هم

داره...؟ تانیا-ولی شیده حقیقت

رو میگه ...

چشم غره ای به هر دوشون رفتم و با خنده رو به تانی گفتم:-فدای زن داداش خودم...

آ تو-ای تو روحت تانی ، مثلا باید سایه ی همدیگه رو با تیر بزنی ها...
-کم چرت بگو آ تو...

تینا-بسه بابا ، بستنی ات آب شد شیده...

به ظرف خالی خودم نگاهی انداختم و فهمیدم تینا یک چیزی پرونده که بحث رو کات کنه ولی نمیدونسته چی باید بگه...

-کدوم بستنی آب شد...؟ اینکه تموم شده...

تینا-ا ، تموم شد...؟

تموم شده بود ولی من بازم میخواستم و بهترین گزینه ی در دسترس امیر حسام که درست کنارم نشسته... رو از تینا گرفتم و به سمت امیر حسام برگشتم ، لیوان قهوه اش رو کنار گذاشته بود و ظرف بستنی دستش بود...خداییش من نمیدونستم این چطور میتونه هم قهوه رو بخوره هم بستنی رو...اینها اصلا با هم جور میان...؟ یکی سرد یکی گرم...
شونه ای بالا انداختم ، اصلا به من چه من باید به کار خودم برسم...نگاهم شد نگاه همون پیشی ملوسه که نباید بهش نه گفت...

با دستم که قاشق رو نگه داشته بودم اشاره ای به ظرف توی دستش کردم و آروم گفتم:-منم میخوام...

لبخند بدجنسی زد و گفت:

امیر-که استادتون سخت گیره...

چشمام رو گرد کردم و با تعجبی باور نکردنی گفتم:- کی جرات کرده

همچین حرفی بزنه ...؟ امیر-نمیدونم والا...

شونه ای همزمان بالا انداختم و گفتم:- منم نیدونم ، ولی میدونم که کاکائویی و وانیلی اش رو بیشتر دوست دارم...

سری تکون داد و لبخندِ مهربونی زد ... ظرف رو به سمت من گرفت تا بگیرم ولی من بدون توجه به حرکتش قاشق رو داخل بردم و یک تیکه از بستنی کاکائویی جدا کردم و به دهان بردم...

شروین-نذار بخوره سامی ، سرما بخوره بدبخت میشی...

امیر-سامی و کوفت ، سرما برای چی بخوره...؟ اینجا که گرمه ، قرار هم نیست امشب توی این سرما قدم بزنه...

آ تو-راست میگید این بشر کلا اهل مریض شدن نیست...

سهراب-ولی وقتی مریض میشه همه رو از پا می اندازه...

تینا-سهراب راست میگه اون دفعه رو هنوز یادمه ، خیلی بد مریضی شیده...

-مگه تقصیر منه...؟ خوب مریض نمیشم مریض نمیشم وقتی که مریض شدم اساسی بهم میریزم...

امیر-ان شا... هیچی نمیشه ، بخور کوچولو

با حرفش منم فکر مریضی رو بیرون انداختم و به کارم خودم رسیدم... طفلک امیر حسام هم فقط از قسمت آلبالویی و پسته ای که من نخواستم خورد و به قسمت های در تصرف من کاری نداشت...

سرفه ی آرومی کردم و شال دور گردنم رو بیشتر به خودم پیچیدم ، امشب زیاده روی کردم اونم توی این سرمای هوا...زیپِ کناری دستکشم رو کامل کشیدم و دستام رو حلقه ی بازوی امیر حسام کردم...

امیر-سردته...؟

یک بند از انگشتم رو نشون دادم و با لبخند گفتم:-فقط یکم...

لبخندم رو جواب داد ، بازوش رو از حصار دستام خارج و دور کمرم حلقه کرد و من رو بیشتر به خودش چسبوند...

امیر-الان که به ماشین برسیم...

چشمی روی هم گذاشتم و سرم رو به سینه اش تکیه دادم...خدا کنه سرما نخورم...

گرمای هوا باعث شد دستی به پیشونی و گردنم بکشم و دونه های عرقی رو که مزاحم خوابم شده بود رو از بدنم پاک کنم...معلوم نیست چرا هوا اینقدر گرم شده ، انگار نه انگار که زمستون ... لای چشمام رو باز کردم و نگاهی به اطرافم انداختم ، توی اتاق خودم بودم و در اتاق نیمه باز بود...کی رسیدیم خونه...؟؟؟ همراه با چراغ خوابِ کنار تختم ، دیوار کوبِ بالای سرم هم روشن بود و این روشنایی بیش از حد داشت چشمام رو اذیت میکرد...

با زحمت زیاد روی تخت نیم خیز شدم ولی سیاه رفتن چشمام و سر گیجه ی ناگهانی اجازه ی نشستن کامل نداد... پشت دستم رو روی پیشونیم کشیدم ، گرم بود... دوباره با کف دستم همون کار رو تکرار کردم ، واقعا داغ بود...

امیر- تو چرا بلند شدی...؟ دراز بکش تا برات دستمال بذارم ، آب داغ شده بود باید عوضش میکردم...

-نور زیاده امیر حسام...

امیر- الان دیوار کوب رو خاموش میکنم ، تو دراز بکش کوچولو...

بدون توجه به حالم ، خودم رو روی تخت ول دادم ولی دردی که توی تنم پیچید نشون از یک سرماخوردگی اساسی بود... دست امیر حسام که روی پیشونیم نشست گرمای بدنم رو بیشتر حس کردم ، دستای اون مثل قطب بود ولی تن من آتیش...

امیر- قرص بخور بعد یکم استراحت کن ، برف بند اومده و هوا خیلی سرد شده ، نمیخوام ریسک کنم و الان ببرمت دکتر ، به محض اینکه هوا روشن شد به دکتر رضایی زنگ میزنم ، باشه...؟ -حالم خوبه...

با لبخند بی جونی جواب خیرگی من رو داد و قرص ها رو از جلد خارج کرد...

امیر- اون که صد البته ، بگیر بخواب خانومی...

-خوابم نیما ، هوا خیلی گرمه...

امیر- هوا گرم نیست تو تبت بالاست ، کاش برات بستنی نخریده بودم شیده...

لبخند کم جونی زدم و گفتم: -اونوقت کله ات رو کچل میکردم ، اینقدر بستنی بستنی میکردم که خودت به جاییکدونه برام دو تا میخیریدی تا دست از سرت بردارم...

سری تکون داد ، قرص رو خوردم و اونم حوله ی خنک توی دستش رو روی پیشونیم گذاشت...اولش حس خوبی بود ولی یکدفعه ای لرز بدی به تنم نشست و دندون هام رو به حرکت و برخورد روی هم واداشت...پتو رو کشید ولی تاثیری نداشت و لرز از بین نرفت...واقعا از سرماخوردگی متنفر بودم ، درست و حسابی آدم رو عاجز میکرد...

-یک پتوی دیگه برام میاری امیر حسام...؟

توجه ای به حرفم نکرد و پتو رو کنار زد...یکم تعجب کردم ولی وقتی خودش کنارم دراز کشیدم دلیل کارش رو متوجه شدم...وقتی درست و حسابی جا به جا شد پتو رو به حالت اول برگردوند و بدون اینکه چیزی بگه یکی از دستاش رو زیر گردنم برد و با دست دیگه اش من رو به خودش نزدیک تر کرد...

امیر-الان گرم میشی کوچولو ، استراحت کن شیده...

سرم رو به سینه اش تکیه دادم و چشمام رو بستم...دوست داشتم بخوابم ولی از خواب خبری نبود ، بودنش اینقدر حس های متفاوتی رو بهم منتقل میکرد که دیگه به خواب فکر نمیکردم...

اینقدر چشمام رو روی هم فشار دادم که حس کردم الانه که سردرد هم به دردهام اضافه بشه...بیخیال خواب شدم و رو به دنیای کوچیکم که برام همه چیز شده بود چشم باز کردم...دنیایی که دوست داشتم فقط برای من باشه و بس...دنیایی که من برایش نقش اول زن بودم و امیر حسام برایش نقش اول مرد...دنیایی که دوست نداشتم هیچ نقش مکمل منفی ای

توش دخالت داشته باشه...دنیایی که چند ماه بود آرزوم شده بود و من توی خواب و بیداری به داشتنش امید بسته بودم...دنیایی که از خدا فقط بودنش رو میخواستم و بس...

امیر-خوابت نمیره...؟

سری تکون دادم و کوتاه گفتم:-نه...

امیر-چرا تو برعکس همه ی آدم ها رفتار میکنی...؟

لبخندی روی لبم نشست...رسیدیم به بحث همیشگی و شیرین من و آتوسا...بحث فرشته بودن من...!

-خوب اون که معلومه...

متعجب نگاهم کرد و با علامت سوال گنده ای که روی سرش بود

پرسید:-چی معلومه...؟ -اینکه چرا من مثل بقیه رفتار نمیکنم...

امیر-بعد اون وقت چرا...؟

-چون من آدم نیستم پسرکم...من یک فرشته ی ناز و مهربون هستم که اشتباهی اومدم زمین ، ولی دیدم من که حالا تا اینجا اومدم ، این همه رنج سفر رو پذیرا شدم حداقل چند نفری رو از فیض وجودم بهره مند کنم و بهشون افتخار به این بزرگی رو اعطا کنم...

لبخندش باز شد...مثل همیشه برام خندید و من رو توی سیاهی چشماش اسیرتر کرد...

امیر-چه جواب کامل و جامعی ، خوش به حال خودم که جزو همون آدم ها هستم...

ابرویی بالا انداختم و گفتم:-صد در صد...

خودم رو بالا کشیدم و سرم توی گودی گردنش قرار گرفت ، اینجوری راحت تر میتونستم حسش کنم ، هم وجودِ اون رو هم گرمای وجودِ خودم رو که به خاطر اون بالاتر داشت میرفت... نفسِ عمیقی کشیدم ، بوی تلخِ ادکلنش اولین چیزی بود که حسش کردم ولی نم برام عادی شد و حالا میتونستم نفس بکشم کسی رو که نفسم به نفسش بند شده بود... دستش که روی پیشونیم نشست من رو از حس و حالم خارج کرد

امیر-شیده پاشو کمکت بدم تا حاضر شی بریم درمانگاهی ، چیزی... انگار تبت داره بالاتر میره...

سرِ جام محکم موندم و سری تکون دادم...

-نه تبم بالا نرفته ، الان خوبم ...

امیر-شیده جان خدای نکرده تشنج میکنی...

-اونقدری تب ندارم شاید یک درجه باشه ، شاید هم کمتر...

امیر-آخه چرا تو اینقدر خیره ای دختر جون...؟

نمیتونستم بگم وجودم داره از این نزدیکی زیاد از حد گُر میگیره... نمیتونستم و نمیخواستم که بگم ، به خاطر توئه که دارم توی آتیش میسوزم... نمیخواستم ازم دور بشه... نمیخواستم این حس رو از دست بدم...

امیر-مطمئنی...؟

-اوهوم...

بازم توجه ای به حرفم نکرد...خودش رو به سمت میز کشید و چند لحظه بعد اون میله ی خنک و تلخ مزه توی دهانم بود و من باید چند دقیقه ای تحملش میکردم...بلافاصله که میله رو از دهانم خارج کرد با کف دستم زیر و روی زبونم رو پاک کردم تا بلکه اون مزه ی مذخرف از دهانم خارج بشه...

-آآه چقدر تلخ بود...

امیر-نیم درجه تب داری ، اگه بیشتر شد میریم دکتر و منم به حرف تو گوش نمیدم...
-نگران نباش بیشتر نمیشه ولی مطمئن باش چند روز همین جوری مهمون بنده میمونه و از اینجا تکون بخور همینست...من عادت های مذخرف این بدنم رو میدونم و باهاشون آشنا هستم ، وقتی مریض شدی یک هفته تو تخت بمون و ازش جدا نشو...فقط با اشتیاق ، زور ، ترس ، تشویق و تهدید سوپ بخور و قرص و شربت و آمپول...بعدش هم خلاص...

امیر-سوپ دوست نداری...؟

-دوست که دارم ولی اگه یک هفته ی تمام غذای غالب سوپ باشه اولش با اشتیاق میخوری تا خوب بشی ولی از روز دوم یا سوم دیگه اشتیاق نداری ، اون وقته که زور و تهدید و راه هایی که نام بردم به کار میاد...

لبخندی زد و در حالی که سرش رو روی بالش من میذاشت گفت:-نگران نباش من یک عالمه سوپ های مختلف بلدم که اگه هر وعده یکیش رو برات درست کنم شاید چند نوع دیگه هم بمونه که باید بعدا امتحانش کنی...اینجوری تنوع غذایی داری و اذیت نمیشی

ابرویی بالا انداختم و گفتم:-.واقعا...؟

امیر-اوهوم ، چهار ماه تو هنر نمایی کردی حالا دیگه نوبت منه...ولی بعد از اینکه خوب شدی باید یک لزانمای عالی شیده پز برام درست کنی ، قبول...؟

سری تکون دادم و چشمام رو بستم...چشمام کم کم داشت گرم میشد و من به این فکر میکردم که حتی مریضی هم کنار امیر حسام لذت بخش و عالیه...

۸۳۴

"-شیده اون اردک رو ببین ، مثل سعید این ور و اون ور نمیره...؟

چپ چپی به پسر نگاه کردم و با یک چشم غره ازش نگاه گرفتم و به سمت اردکی که میخواست نشونم بده برگشتم...بیچاره سعید معلوم نیست باز چه آتیشی سوزونده که این تعریف رو لایق شده...

-طفلک سعید کجا اینجوری راه میره...؟

شونه ای بالا انداخت و در حالی که تیکه های نان رو توی آب پرت میکرد گفت:-به نظرم که اینجوری اومد ، حالا هر چی تو بگی... چه خبر از مدرسه...؟

-هیچی مثل همیشه است...تکرار مکررات که تعریف کردن نداره...هر روز درس دادن و درس پرسیدن تازه هی درباره ی امتحانهای نهایی هم هشدار صادر میشه ، بدون هیچ تغییری...

دستش دورم حلقه شد و در حالی که سرم رو روی شونه اش میذاشت با لحن آروم و دیوونه کننده ای گفت:-شاید تکرار این روزها برای تو سخت و طاقت فرسا باشه ولی تعریف های تو از همین تکرارها و بی حوصلگی ها برای من یکدنیا ارزش داره کوچولو...

گرمای بوسه ای که از روی مقنعه به سرم زد آخرین چیزی بود که از اون صحنه به یاد دارم و بعد جلوی چشمم پرده ی سیاهی قرار گرفت ... چند لحظه بعد اون سیاهی جای خودش رو به یک زمین بازی کوچیک وسط یک عالمه درخت داد... روی تاب نشسته بودم و آروم آروم جلو و عقب میرفتم که یکدفعه دستی از پشت کمرم رو محکم گرفت و به عقب کشید...

-تو رو خدا من رو هول نده ، الان میفتم...

-مگه من میدارم بیفتی ، نگران هیچی نباش عزیزم...

وقتی بالا میرفتم چشمم رو میبستم ، وقتی پایین می اومدم خواهش و تمنا که دیگه هولم نده ولی کِی گوش داده که این دومین بارش باشه...؟

-تاب رو نگه دار خواهش میکنم ، جون شیده هولم نده...

دیگه هولم نداد ولی خبری هم از اینکه تاب رو متوقف کنه نبود...چند لحظه بعد جلوم ایستاده بود و داشت بهم لبخند میزد...لبخندی که باعث انحنای لبای من و در اخر هم همون لبخند همیشگیم میشد...دستاش رو از هم باز و من رو تشویق به پریدن از روی تاب کرد...میدونست عمرا این کار رو نمیکنم ولی تلاش خودش رو باید میکرد...

-نمی پِیِ ری...؟

-مگه دیوونه ام...؟

-دیوونه نیستی ولی داری من رو دیوونه میکنی ، هزار دفعه گفتم جلوی من اونجوری نخند ...

-تقصیر خودته ، اگه اذیتم نکنی و بعد هم اینجوری خل بازی درنیاری منم به حرفت عمل میکنم...

صدش آروم شد ولی شنیدم که گفت: -هزار دفعه این حرف رو زدم ولی هزار دفعه هم دعا کردم که تو به حرفم گوش نکنی...

چشمام رو بستم تا حسی رو که از حرفش بهم منتقل شد بیشتر درک کنم و بیشتر توی اون خوشی فرو برم... لعنتی لحظه به لحظه ی وجودم رو توی اون ساعت ها خودش و اسمش پر کرده بودند...

چشمام خیره به اون اعدادی بود که یک روز باهش عشق میکردم... قرمزی چراغ مثل قرمزی چشمای من زیادی توی ذوق میزد ولی واقعی بود... اخطار میداد... هشدار توش نهفته بود... ولی بعضی آدمهای بی فکر خیلی راحت ازش عبور میکردند و فکر میکردند خیلی زرنگ تشریف دارند ...

-نمیخوای حرف بزنی...؟

-خسته ام ، کجا بودی که اینقدر دیر کردی...؟

لبخندی زد و در حالی که خودش رو روی نیمکت بهم نزدیک تر میکرد گفت: -شرکت ، یک دنیا کار سرم ریخته بود... قلبم مچاله شد... از این لبخندش... از این لحن حرف زدنش... از این راحتی کلامش... از این دروغی که بی پروا گفت و من شنیدم... از اینکه من رو ساده ، احمق و یک خر به تمام معنا فرض کرده بود... حقم بود...؟ این بی تفاوتی حقم بود...؟ -مثل اینکه امتحانا داره خسته ات میکنه ، سخته...؟

-از نهایی سال سوم که سخت تر نیست ولی آسون هم نیست...

سعی میکردم عادی باشم ولی خودم میدونستم که دارم بد نقش بازی میکنم... دارم خودم رو لو میدم... دارم تابلو بازی درمیارم... ولی اون بدون توجه به حرفم گفت

-موافقی با هم ناهار بعد از موعد بخوریم ، من از صبح هیچی نخوردم و دارم از گشنگی تلف میشم...؟

-وسط های راه بودم که مامان تماس گرفت گفت اتو و مامانش قراره بیان خونمون....دیدم تا اینجا اومدم بهت بگم بعد برم...

لبخند کم جونی زد و آروم گفت:-پس خرید

چی میشه...؟ -میمونه برای یک وقت دیگه ، من

رو میرسونی خونه...؟

نمیخواستم زیاد تغییر توی رفتارم شاهد باشه...هنوز باید میدیدم .. میدیدم تا این قلب لامصبم آروم میگرفت... تا دلیل برای خفه شدنش جور میشد ... دلایل محکمی که دآر عشق و احساس دل ساده ی من رو تخته کنه...

سری تکون داد و اروم گفت:-حتما عزیزم...

ولی قلب من همچنان فشرده بود...من چندمین نفر بودم...؟ چندمین نفر بودم که این واژه رو

از این آدم میشنیدم... " دوباره اون خاطرات داشت برام تداعی میشد...دوست نداشتم تمام

اون لحظات رو مرور کنم ولی انگار بیدار شدن از این کابوس شدنی نبود...تکونی به بدن بی

حسم دادم ولی چشمم یاری نمیکرد تا به زمان خودم ، به خونه ی خودم ، به دنیای کوچیک

ولی بی نهایت دوست داشتنی خودم برگردم...جیغ میزدم ، صدام رو به قول عزیز جون روی

سرم انداخته بودم ولی لعنتی انگار شنیده نمیشد... انگار کسی نبود که من رو از اون حال و هوا بیرون بیاره... انگار همه من رو ، شیده رو ، فراموش کرده بودند... مگه عزیز جون نگفت که وقتی همه فراموشت کردن امیدت رو از دست نده... مگه نگفت که یکی اون بالا هست که هوای همه ی بنده هاش رو داشته باشه... مگه نباید الان باشی و من رو ببینی... مگه نباید الان بیای و دستم رو بگیری و من رو از این کابوس تلخ جدا کنی... مگه نباید صدام رو بشنوی... کجایی پس...؟ خدایا کجایی...؟ الان بهت نیاز دارم ، نه من همیشه بهت نیاز دارم ولی خیلی بی

معرفتم... خیلی فراموش کارم و تو رو توی لحظه های خوب فراموش میکنم... خدایا تو بیا و بهم ثابت کن که مثل من فراموشم نکردی... بیا...

تکان های دستی که روی بازوم نشسته بود و من رو به شدت این ور و اون ور میکرد محرکی شد تا چشمم روباز کنم وبا چهره ی گرفته ی امیر حسام روبرو بشم... خیسی قطره اشکی که از گوشه ی چشمم جاری شد کمی صورتم رو قلقلک کرد ولی من بی توجه به اون حس به چشمایی خیره بودم که بهم خیره شده بود و برام نگران بود... اینکه میدیدم تنها نیستم و الان و توی این لحظه درست کنارم نشسته ، باعث شد نفس آسوده ای بکشم و لبخند کم جونی روی لبهام ظاهر بشه... با لبخند من اخم هاش کم رنگ تر شد و با نوک انگشتش خیسی صورتم رو پاک کرد...

امیر-خوبی...؟

بی احتیاط سری تکون دادم که دردِ مذخرفی رو توی سرم باعث شد و چهره ام رو توی هم برد...

امیر-خدا اون زبون رو بهت داده که باهاش جواب من رو بدی خانم کوچولو...

-ساعت چنده...؟

خودم از صدای خودم تعجب کردم...البته تعجبی هم نداشت و همون دیشب هم میشد حدس زد که فردا گلوم چرکی میشه و صدام میگیره...

امیر-اوه اوه چه کردی با این صدا ، ساعت هم ۹ صبحه...

-کلاس داشتم...

امیر-میدونم ولی به قول خودت شما یک هفته استراحت داری و باید بچسبی به تخت...

-حالا من یک چیزی گفتم...

امیر-دکتر ساعت ۷ بهت سر زد ، برات دارو نوشته و قراره که تا همه اش رو استفاده

نکردی از این اتاق خارج نشی ، تفهیم شد...؟

-حوصله ام سر میره...

امیر-یک فکری به حال اون میکنم ، الان فقط باید استراحت کنی...مامان تا یک ساعت

دیگه میاد و منم میرم تا داروهات رو بگیرم...

-چرا به اونا خبر دادی...؟

امیر-میخواستی توی خونه تنهات بذارم و برم بیرون...قراره که بیاد و تا من برگردم پیشت

باشه ، البته مطمئنم که بعدش هم از این جا بیرون برو نیست...

-نباید نگرانشون میکردی...

امیر-وقت کل کل با من نیست خانم ، اگه نمیگفتم وقتی میفهمید کله ی من بیچاره رو کچل میکرد...تازه بابا هم قراره ظهر از شرکت یکر است بیاد اینجا...

سری تکون دادم و بی خیال شدم ، مگه با مخالفت من چیزی تغییر میکرد...
 -تشنه امه...

امیر-معهده ی خالی نمیخواه آب بخوری ، اول یک صبحونه ی مختصر با هم میخوریم بعد بهت آب میدم البته با قرص هایی که دکتر برات گذاشته...

روی تخت نیم خیز شدم ولی دستاش که روی شونه ام نشست مانع شد...
 امیر-چیکار میکنی...؟

-کمکم کن بلند شدم ، باید صورتم رو بشورم و بعدش هم با هم یک صبحونه ی مختصر بخوریم...

لبخندی زد و گفت:-خیلی حال داری به خدا...صبحونه رو همین جا روی تخت میخوری ، برای صورتت هم بهتره از دستمال مرطوب استفاده کنی چون تو عادت داری با آب سرد کارهات رو انجام بدی و این اصلا خوب نیست...

-امیر حسام بدم میاد اینجوری چیزی بخورم...

امیر-باید باهش کنار بیای عزیزم...

خیلی ریلکس بسته ی دستمال رو کف دستم گذاشت و خودش هم از اتاق خارج شد...گیر
 عجب آدمی افتادم من...

تما داروها یا خواب آور بود یا خلط آور... یعنی من از هر دوشون متنفرم اساسی... نه خواب زیاد دوست داشتم نه مورد دوم رو... آه، من اصلا از سرماخوردگی متنفرم... اینقدر زود داروها اثر کردند که نه از اومدن مامان چیزی متوجه شدم نه از رفتن امیر حسام، همه اش توی خواب و بیداری سیر میکردم ولی به عادت همیشگی چشمم بسته ی بسته بود البته عادت همیشگی من این دفعه با مرور خاطرات کهنه و پوسیده ی گذشته همراه بود... بعد از خواب هایی که دیشب دیده بودم نمیتونستم بی خیال تکرار شون بشم...

"-آخه چرا...؟"

پوزخندی ناخودآگاه روی لبم نشست... نمیدونست چرا... حقم داشت ندونه... اون از کجا میخواست بدونه که اون روز توی اون پارک علاوه بر خودش و اون دختر یکی دیگه هم شاهد عشق بازی مختصرش بوده... اون از کجا میدونست که یک جفت چشم بعد از اون روز خیلی وقتها تعقیبش کرده و خیلی چیزها رو دیده...!

-نمیدونم چرا... فقط میدونم دوست دارم این مدت رو برم قزوین، چند روز پیش که با خاله ام صحبت کردم ازم دعوت کرد منم چون خیلی وقته که بهشون سر نزدم قبول کردم...

اخم ترسناکی روی صورتش نشسته بود و در همون حال جواب داد

-میتونستی قبلش بهم خبر بدی، نه اینکه روزی که میخوای عصرش راه بیفتی زنگ بزنی و بگی داری برای چند هفته میری قزوین...

-سرم شلوغ بود، یادم رفت...

-یادت رفت...؟

خیره ی چشماش شدم ، گله مند بودم ولی دیگه برام مهم نبود...اگه به گله کردن بود که م
حق بیشتری داشتم تا اون...دیگه میتونستم خوب نقش بازی کنم...دیگه نمیتونست توی اون
سیاهی چشماش اسیرم کنه...دیگه نمیتونست من رو بازی بده...

سری تکون دادم و از روی صندلی بلند شدم ، فقط صورت و نگاهش همراهم شد...

-باید برم ، به مامان قول دادم زود برگردم خونه...

-یک چیزی شده شیده...

بدون توجه به جمله اش لبخند بی هدفی زدم و گفتم:-خداحافظ...

شاید میدونست چی شده...شاید هم نمیدونست و دنبال دلیل این اتفاق بود ، ولی دنبال نیومد
و کار من رو آسون تر کرد...

اومدم تعطیلات...تعطیلاتی که خودم باعثش بودم و از دعوت خاله هم به عنوان یک بهانه
براش استفاده کردم...اومدم تا فراموش کنم.....اومدم همون دختری که اون روز توی پارک
شکسته بود رو از نو بند بزنم...اومدم تا ببینم ... ببینم کسی رو که برام بت عشق بود...کسی که
برام انتهای آرزو بود...کسی که برای وجودم آرامش بود...کسی که برام نفس بود ولی خودش
با دستهای خودش نفسم رو برید...این شکستن ، این تنهایی ، این غرور له شده ، این قلب
مچاله شده حقم نبود...حقم نبود...!

هشتم محرم...اون پرچم های سیاه ، اون خیابون های پر از آدم ، اون صداهای محکم ، اون
صف های مرتب و اون زنجیرهای بالا اومده ، همه و همه اش باعث شد حرف بزنم با کسی که
توی هیاهوی زندگیم و خوشی هاش فراموشش کرده بودم...درد دل کنم با کسی که فقط

حرفام رو گوش کرد ، ازم انتقاد نکرد ، بهم سخت نگرفت ، نشون داد که تا اخرش کنارم میمونه و من رو امیدوارم کرد...درسته که از اون روز به بعد یک دیوارِ یخی نفوذ ناپذیر دور حصار قلبم کشیدم ، ولی قبلش کمکم کرد تا مهر و محبت به اون و آدمهای اطرافم رو جمع و جور کردم و توی قلبم بذارم...اون روز با خودم یک قول و قراری گذاشتم و حالا سه سال و نیم از اون روزهای پر از یاس میگذره...حالا بعد از سه سال یکی پیدا شده که با گرمای وجودش اون دیوارِ یخی رو آب کنه...شیده رو از تنهایی اطرافش بکشه بیرون...یک تکون اساسی به خودم و احساسم بده...دو دلی رو از وجودم پاک کنه...بهم ثابت کنه که به خواستنش یک دل شدم... ولی کاش توی خواستن ، اون هم دل به دلم بده...

۸۳۵

امیر-شیده خانم بلند شو که وقته داروهاست...

روی تخت غلتي زدم و پشت بهش به کارِ این سه روز که همون استراحت کردن بود ادامه دادم...دیشب به خاطر خسخس گلوم و سرفه های خشکم خوب نخوابیده بودم و الان با اونکه خیلی بهتر شده بودم ولی اصلا حس و حال بلند شدن نداشتم...

امیر-پاشو واگر نه از راههای دیگه وارد میشم شیده...

بلوف میزد...اگه مریض نبودم از این تهدیدش میترسیدم ولی الان که سالم خوب نیست عمری اگه حيله ای به کار ببره...بازم صداس بود که افکارم رو کات کرد امیر-اون دفعه رو که یادت نرفته...؟

یادم بره...؟؟؟ مگه میشه فراموش کرد که این بچه پررو چه بلایی سرم آورد... اصلا مگه چقدر از اون شاهکار گذشته... برگشتم دو ماه پیش ، تازه از دانشگاه برگشته و بعد از ۱ ساعت کلاس واقعا خیلی خسته بودم... مثلا میخواستم استراحت کنم و بعد بلند شم برای شام یک چیزی تدارک بینم ... همون جا روی کاناپه ی جلوی تلویزیون دراز کشیدم ولی نفهمیدم کی چشمام روی هم افتاد و کی خوابم برد ، فقط وقتی به خودم اومدم که یک لیوان آب همراه با صدای بلند امیر حسام که اسمم رو صدا میزد تنم رو لرزوند... طبق گفته ی خودش دقیق ۵ دقیقه من رو صدا کرده بود و منم بی جواب گذاشته بودمش... حالا راست و دروغش پای امیر حسام ، ولی من هیچ وقت آدمی نبودم که اینقدر بیدار شدنم مشکل باشه... ولی بعد از اون ماجرا دو چیز برام عبرت شد... یک... هیچ وقت روی کاناپه ، مبل و اصلا هیچ وقت بیرون از اتاقم نخوابم... دو.. اینکه همیشه مراقب حمله های ناجوانمردانه این بشرِ پرروی خدا باشم... امیر-بیدار نمیشی شیده خانم...؟

بالاخره قید خواب رو زدم و لای چشمام رو باز کردم... آه ، رو به پنجره بودم و آفتاب یگراست از لای چشمام تا ته مغزم نفوذ کرد... به این میگن یک ضد حال اساسی در لحظه ی شروع... با یک غلت به حالت اول در اومدم ولی اینبار پای امیر حسام که روی تخت نشسته بود تمام وسعت دیدم رو گرفت و سیاهی رو جلوی چشمام آورد... سرم رو یکم عقب تر کشیدم و به بالا نگاهی انداختم... نیشش باز بود و حسابی داشت با خودش حال میکرد... آقا فکر کرده ، شیده با این تشرهای توی خالی عقب نشینی نمیکنه... اومدم چشمام رو ببندم که دستاش روی شکمم نشست و شروع کرد... بازم یک حمله ی غافلگیر کننده ، من به شکمم ناجور حساس بودم و اونم دقیقا وقتی که دخترای بی معرفت داشتند من رو توی اتاقم قلقلک میکردند سر رسید و این موضوع رو فهمیده بود ، نباید سوء استفاده میکرد...

همون جور که روی تخت به خودم می پیچیدم و در همه ی اون لحظه ها امیر حسام هم من رو دنبال میکرد ، سعی میکردم از زیر دستش در برم ولی من در مقابل اون هیکل و اون همه عضله جوجه ای بیش نبودم...

-امیر حسام...قلقلکم نکن ...

امیر-حقته کوچولو ، تا تو باشی که وقتی صدات میکنم جوابم رو با پشت کردن ندی...

به سمت دیگه ی تخت برگشتم و اونم که حالا قید اون کت و شلوار اتو کشیده رو زده بود همراهم چرخید و پاهاش رودو طرف بدنم فیکس کرد ، سعی داشت من رو از پهلو به پشت برگردونه و کار رو خودش رو راحت تر کنه...با چند بار فشار دستش که ناجور خنده ام می انداخت و دل و روده ام رو بهم می پیچوند مجبورم کرد که به پشت دراز بکشم و با دو تا دستم به حمایت از خودم بر پیام...

-امیر حسام نکن...دارم بیهوش میشم...

امیر-الان بیدار شدی دیگه...؟

چشم غره ای حواله اش کردم و صورتم رو به سمت دیگه برگردوندم...مثل اینکه سر صبحی زیادی از حد شارژ بود که این بلا رو سرم آورد...خوبه بعد از اون روز بهش گفتم از چیزی که دیدی نباید سوء استفاده کنی ولی...

امیر-حرص نخور شیده ، یادته که من اون روز بهت هیچ قولی ندادم...

رو نیست که...خوشم میاد که زود هم خودش رو تبرعه میکنه...

-ولی نگفتی قراره اینجوری بهم ناجوانمردانه حمله کنی...

لبخندی زد و همون طور که خودش رو روی تخت می انداخت گفت: -کجاش ناجوانمردانه بود...؟ به نظر من که همه اش تقصیر خودت بود ، اینطور فکر نمیکنی...؟

دستش رو قائم کرده بود و بهش تکیه داشت...یکم خیره چشماش شدم ولی انگار نه انگار ، یک چیزی هم بدهکار شدم...

-نخیرم اینطور فکر نمیکنم...قرص های من کو...؟

امیر-اول صبحانه بعد قرص ،پاشو بریم صورت خانم رو بشوریم و بریم سر میز که من دارم از گشنگی تلف میشم...

زبونی براش درآوردم و گفتم:-بازم تقصیر خودته...

مظلوم صورتش رو برگردوند و نگاهی به من که داشتم روی تخت نیم خیز میشدم کرد...

امیر-بیا و خوبی کن...بد که این چند روز باهات همراهی کردم و همه ی وعده های غذایی

رو سوپ تناول نمودم...؟ همراه با لبخند دست دراز شده اش رو گرفتم و از روی تخت بلند

شدم...

-بد نیست ولی تقصیر من هم نیست...

امیر-اوکی با تو حرف زدن مثل آب توی هاون کوبیدن می مونه ، بیا برو صورتت رو

بشور حداقل یک صبحانه ی درست و درمون بخوریم...

چشمام روی هم گذاشتم و به سمت سرویس توی راهرو رفتم ، توی این چند روز اینقدر توی

اتاق مونده بودم که برایکم تنوع حاضر بودم به سرویس بهداشتی هم متوسل بشم...البته

وقتهایی که زیاد از حد حوصله ام سر میرفت روبروی پنجره ی قدی سالن که به تراس خونه راه داشت ، روی صندلی راک خودم می نشستم و به بیرون خیره میشدم...

-من شیر کاکائو میخوام...

امیر-شیر ساده بهتره...

-نوچ شیر کاکائو میخوام و اصلا هم کوتاه نیام ، حالم خوبه امیر حسام تازه فردا هم میخوام پیام دانشگاه...

امیر-نه بابا ، تنهایی تصمیم گرفتی...؟

سری تکون دادم و در حالی که به کوتاه اومدنش توی شیر خوردن نگاه میکردم گفتم:-
اوهوم...

لیوان شیر کاکائو رو از دستش گرفتم و همونطور که داشتم لقمه ام رو میخوردم روی میز گذاشتمش...

امیر-نه این دو سه روز هم استراحت کن برای کلاس شنبه بیا دانشگاه...

-دیگه داره حوصله ام از خونه موندن سر میره...

امیر-ولی الان تنت مساعد دوباره مریض شدنه ، یک باد که بهت بخوره دوباره حالت بد میشه...تازه تا آخر زمستون هم از بستنی خبری نیست...

چشمام باز موند...این دیگه چیه...به اینم میگن راه حل...؟ نگو تو رو خدا ، من بدون بستنی نمیتونم زندگی کنم...

یک لحظه به آخر افکارم توجه کردم ، ناخودآگاه خنده ام گرفت...یعنی خاک تو سرت با این فکر کردنت شیده...بدون بستنی نمیتونم زندگی کنم...!!!

امیر-چیه ، به چی میخندی کوچولو...؟

سری تکون دادم و هیچی نگفتم...راست میگفت دیگه ، چی داشتم که بگم ... اگه اون شب یکم بیشتر رعایتِ حال خودم رو میکردم حالا به این وضع دچار نمیشدم...با فشار دستِ امیر حسام که روی شونه هام نشسته بود افکارِ تنبیه کننده رو کنار زدم و سرم رو بلند کردم...درست بالای سرم وایستاده بود و خیره ی صورتم بود...

-میخوای بری شرکت...؟

لبخندی زد و با یک اشاره به لباساش گفت:-اول باید یک فکری به حالِ این وضع بهم ریخته ام بکنم...

ابرویی بر اش بالا انداختم و با ناز گفتم:-این یکی دیگه تقصیر خودِ آقا بود ، اگه من رو اذیت نمیکردی این شکلی نمیشدی...

موهای بهم ریخته ام رو بیشتر بهم ریخت و با لبخندِ همیشگیش ازم دور شد...منم آخرین لقمه ای رو که برام درستکرده بود رو خوردم و ته لیوانم رو سر کشیدم...

امیر-شیده به میز کاری نداشته باش ، بیا اینجا برات یک سوپرایزِ عالی دارم...

چی از این بهتر...کلا وقتِ مریضی من تنبل ترین دختر دنیا بودم و منتظر یک بهونه که از زیر کار در برم...بی خیال میز شدم و به سمت اتاقش رفتم ، داشت دکمه های بلوزش رو باز میکرد...

امیر-اول یک بلوز برای من از توی کمد بیار...

اینم از سوپرایزش...تا بخواد ازش رو نمایی کنه باید هفت خان رو رد کنم...

کمد لباس ها رو باز کردم و یک نگاه کلی به بلوزها انداختم...دوست نداشتم...یعنی اصلا توی زمستون کت و شلوار رو برای مردها دوست نداشتم...همیشه سر این مسئله با شروین هم بحث داشتم و همیشه هم بهش چیره میشدم...یک پلیور کرم قهوه ای از کمد بیرون کشیدم و به سمتش گرفتم...یک رکابی سفید تنش بود که ناجور داشت جر میخورد ، ولی بد بجور داشت من رو هوایی میکرد...!

امیر-بعد به این میگن بلوز...

به خودم اومدم و چشم از اون همه پیچ و تاب گرفتم ، لامصب انگار جاذبه داشت...

-نوچ به این میگن پلیور ، برای زمستون ها بافته و خریده میشه ، ولی نمیدونم توسط جنابعالی کی پوشیده میشه...

امیر-میخوام برم شرکت شیده جان...

آروم بهش گفتم:-خوب برو...

امیر-همیشه با تیپ رسمی میرم شرکت...

نگاهی به پلیور توی دستم انداختم ...

-خوب اینم رسمیه...نگفتم که با سویشرت و گرمکن برو شرکت ، پلیور و پالتو بپوش...

نگاهش جدی شد... مثلاً داشت به پیشنهاد بنده فکر میکرد ولی نمیدونست تا این رو نپوشه من
 نمیذارم پاش رو از این خونه بیرون بذاره... بدون توجه به فکرهایش از بین شلوارها یک کتان
 قهوه ای بیرون کشیدم و به سمتش رفتم ، شلوار رو به دستش و درِ حموم رو بهش نشون
 دادم... تعجب کرده بود ولی چاره ای جز اطاعت کردن نداشت ، اونم دیگه شیده رو شناخته
 بود ...

با بسته شدن در حموم منم به سمت کمد برگشتم و پالتوها رو زیر و رو کردم... رنگ ها توی
 یک طیف بود ، از طوسی روشن شروع شده بود و تا مشکی ادامه داشت... البته یکی دو تا قهوه
 ای هم بود که طرحش بلند بود و من دوست نداشتم...

-آهان، خودشه...

امیر-چی خودشه...؟

به این میگن بی دقتی توی فکر کردن... یعنی چی که آدم بلند بلند فکر کنه...؟ البته یک رمان
 قبلاً خونده بودم که دختره بلند بلند فکر میکرد و چند بار هم این به نفعش شد ولی اصلاً
 جالب نبود ، اینجوری آدم زود لو میره و بی آبرو میشه...

سری تکون دادم و نیم پالتوی شتری رنگ که بین دو تا پالتوی قهوه ای رنگ قرار داشت رو
 بیرون کشیدم...

-اینم از این ...

امیر-نمیشد کار رو راحت کنیم و من یکی از همون کت و شلوار هایی رو که پشت هم ردیف
 شده رو بپوشم...؟

-نوچ ، فردا بازم میتونی تیپ مورد علاقه و رسمی خودت رو بزنی ولی امروز همین هایی که دادم رو میپوشی ، افتاد...؟ امیر-بله بانو...

پالتو رو از دستم گرفت و یکی از کیف پولهایی رو که توی میز بود رو توی جیب بغلش قرار داد...دلیل این همه کیف پول رو نمیدونستم چون خودم بیشتر کیف پولم روی میز بود و همیشه موقع بیرون رفتن هم دستم میگرفتم مگه اینکه مهمونی چیزی قرار باشه برم...وسط مرور کردن عادت های روزنه ام یاد سوپرایزش افتادم...شال گردن بلندش رو به دستش دادم و ازش پرسیدم -راستی سوپرایز من چی هست...؟ امیر-آهان داشت یادم میرفت ها... به سمت میزش رفت و یکی از کشوها رو باز کرد و چند لحظه بعد دستش بالا اومد و یک جا سی دی کوچولو هم دستش بود...

-این چیه...؟

امیر-خودت

بین...

جا سی دی رو ازش گرفتم و زیپش رو باز کردم...با دیدن خط طرف و نوشته های روی دی وی می شد حدس زد کار کیه...

سیتی هال و رایین هود رو برام فرستاده بود...یعنی به آتوسا میگن یک دختر بی نظیر و با فکر...یک راه درست و حسابی برای گذروندن وقت برام پیدا کرده بود ، خودم میخواستم توی تعطیلات دو ترم فیلم بینم ولی الان هم وقت خوبی بود...

-کارش حرف نداره...

امیر-میدونست خوشحالت میکنه ، دیروز بیرون دانشگاه دیدمش و این ها رو بهم داد...

-خوراک حوصله برام فرستاده...

امیر-پس وقتت رو بگذرون تا من برم و برگردم...

سری تکون دادم و با لبخند گفتم:-مواظب خودت باش...

امیر-تو بیشتر کوچولو...

همزمان با حرفش یک کوچولو لپم رو کشید و بعد هم از اتاق خارج شد...

۸۳۲

آتو-راستی شیده قرار بود درباره ی اون شب بهم بگی...؟

سرم رو از ظرف ژله ی گرفتم و به آتوسا که روی میز نشسته بود نگاهی کردم...

-کدوم شب...؟

آتو-همون شبی که آهوی گریز پا اومده بود خونتون...

-اهان ، من که بهت گفتم چیزی نمیدونم...

آتو-همونی رو که میدونی بگو...

-زمانی که داشتند حرف میزدند من داشتم فیلم نگاه میکردم و چیزی نشنیدم ، بعدش هم

که امیر حسام اومد برای خواب چیزی نپرسیدم و به تبع اون هم چیزی زیادی نگفت...

آتو ابرویی بالا انداخت و با شک گفت: - پس یک چیزی گفته...
-هان...

آتو-گفتی امیر چیز زیادی نگفت ، یعنی یک چیزی گفته...

- اخماش خیلی تو هم رفته بود و اون شب شده بود عین دیوونه ها...خودم چیزی پرسیدم
ولی اون خیلی مختصر گفت که براش خواستگار اومده و آهو موافق نیست ، چون خاله اش به
حرف امیر حسام گوش میده و قبولش داره ازش خواسته که پا در میانی کنه و موضوع رو
فیصله بده...

آتو-به امیر حسام چه ربطی داره...؟

-منم اولش همین سوال رو از خودم پرسیدم ولی بعد گفتم خوب چه اشکالی داره از پسر خاله
اش کمک بگیره از کی کمک بگیره...؟ آتو-مشکوکه...

-کم کار آگاه بازی در بیار ، بیا ژله بخوریم...

ظرف بلوری که ژله رو توش برگردونده بودم رو جلوش گرفتم و اشاره ای بهش کردم...
آتو-چه خوشگل شده...

-کار دست شیده خانم باید هم خوشگل و خوشمزه بشه ، یادته اولین بار که ژله

برگردوندیم چی شد...؟ آتو-مگه میشه یادم بره که گند زدیم به رومیزی خداد

تومانی مامانم...

-ولی عجب شل و ول شده بود...

آتو-خیلی زیاد توی آب گرم نگهش داشتیم ، ولی بعد از اون ماجرا دیگه لم کار دستمون

اومد...برات ضرر نداره...؟ سری تکون دادم و در حالی که پیش دستی ها رو به دستش

میدادم گفتم:-نه بابا چه ضرری ، حالم خوبه خوبه می بینی که...

اتو-فیلم ها چطور بود...؟

-عالی ، خداییش حوصله ام سر رفته بود...

آتو-چرا این چند روز رو نرفتی خونه ی

خودتون...؟ -اینجا راحت ترم

خودم رو مشغول برش ژله کردم تا هم جواب کوتاهم زیاد به چشم نیاد هم اینکه سوال دیگه

ای در این رابطه نپرسه...چون نمیخوام بهش بگم که اینجا آرامش بخش ترین جای

دنیاست...که اینجا خوشبخت ترین دختر دنیام...که من اینجا پر از حس های قشنگ و رویایی

هستم...

آتو-راستی صنم رو امروز دیدم ، از قضیه ی امتحانای هفتگی خیلی شاکی بود...

-میدونم ، اون کلا دوست نداره وسط ترم درس بخونه و امیر حسام هم خیلی این موضوع رو

جدی گرفته...

آتو-کوتاه نمیداد...؟

-عمری ، دیدی که اون شب چی گفت...

آتو-خیلی سخت گیره ، خوبه که من باهاش کلاس ندارم...

-عوضش خیلی خوب درس میده...

آتو-کم از آقاتون تعریف کن...

-واقعیت رو میگم دیوونه ، همه ی بچه ها حرفم رو قبول دارند ولی خوب به وقتش هم خوب ضدحال میزنه...

آتو-داشتم ماشین رو پارک میکردم موتور رو توی پارکینگ دیدم...

-دیروز آوردش...چند وقت پیش بهش گفتم میخوام با موتور عکس بندازم گفت میره از نمایشگاه دوستش میاردش ، دیشب بالاخره طلسم رو شکست ...

آتو-منم عکس میخوام...

لباش رو جمع کرده بود و مثل بچه ها آماده پاکوبی روی زمین بود...

-خوب برو عکس بگیر...

آتو-برو بابا هوا الان خیلی سرده...

-میخوام با اون لباسی که برای مژئی خریدی ولی قسمت خودم شد باهاش عکس بگیرم...

آتو-عالی میشه ، رنگاشون خیلی بهم میاد...

سری در جهت تایید حرفش تکون دادم و مشغول خوردن شدم...فقط یک روز دیگه از

تبعید من به داخل چهار دیواری خونه مونده بود و من برای شنبه و بیرون زدن از اینجا

لحظه شماری میکردم...

میان اون همه تاریکی ، روبروی پنجره ایستاده بودم و به سفیدی برفی که نیمی از تراسُ بدون سرپوش ما رو پوشونده بود ، خیره بودم ... سیاهی داخل خونه و سفیدی آسمون زیادی تو ذوق میزد ولی من همیشه عاشق همین منظره های زمستونی ام ... سفیدی و سرخی آسمون یک حس و حال خاص داشت و من هیچ وقت دیدن این صحنه رو از دست نمیدادم ... هر چند که الان به خاطر این مریضی و قولی که به امیر حسام دادم مجبورم به دیدنش اون هم از پشت شیشه اکتفا کنم.

امیر-شیده ... شیده خانم کجایی؟

با شنیدن صداش ناخودآگاه لبخندی روی صورتم نقش بست ، حداقل برای خودم انکار نشدنی بود که از حس بودنش بی نهایت خوشحال میشم و لحظاتی که با اون توی این خونه سپری میشه هزار برابر رنگی تر از لحظات بی حضور امیر حسام است ...

-بیا ته سالن کنار پنجره ایستادم ، فقط برق رو روشن نکن امیر حسام ...

صدای قدم هاش که به خاطر تاریکی روی زمین کشیده میشد هر لحظه نزدیک تر میشد و ضربان قلب من رو هم بالاتر میبرد ... با آروم شدن ، بعد هم بی حرکت شدن امیر حسام حدس اینکه به جایی که من ایستادم رسیده ، سخت نبود ولی میترسیدم نگاه از بیرون بگیرم و به طرفش برگردم امیر-خوبی ... ؟

سوالش کوتاه ولی خیلی گویا بود ... گرمای دستش که بازوم رو چسبیده بود ، داشت کل وجودم رو گرم میکرد ...

دستم رو روی دستش گذاشتم و با یک فشار کوچیک

جوابش رو دادم -خوبم ، خوبِ خوب ...

امیر-مطمئنی ... ؟

سری تکون داده و بی جواب گذاشتمش ، اون هم با یک جا به جایی کوچولو درست پشت سرم ایستاد و دستاش رو روی شکمم حلقه کرد ... توی سکوت امیر حسام ، من هم آرام و پر لذت از لمس وجودش بهره میبردم و به آینده ی نامعلومی که پیش رو داشتم فکر میکردم ...

امیر-اینجوری بدون لباس گرم اومدی وایستادی اینجا ، نمیگی از لای پنجره باد میاد دوباره حال و احوالت بهم میریزه ... ؟

-باد کجا بود ... ؟ هوای خونه خیلی هم خوبه ...

امیر-برای هر چیزی که من میگم حتما یک جوابی بده ها ... !

لبخندی به لحن پر حرصش که از کارهای من نشأت میگرفت زدم و

سری تکون دادم امیر-بعد این سر تکون دادن یعنی چی ... ؟ -یعنی

من دارم حرفت رو تأیید میکنم ...

امیر-رُ و نیست که ...

سرم رو به سینه اش تکیه دادم و بی خیال جواب شدم ، البته نه به خاطر اینکه جوابی توی آستین نداشتم بلکه فقط به خاطر اینکه ثابت کنم که دختر حاضر جوابی نیستم ... ولی برای جلوگیری از حس لالی ، که ممکن بود بهم دست بده شروع کردم از علایقم گفتن

-آسمون سرخ و سفید برفی رو خیلی دوست دارم ... دونه های برف ، سفیدی برف حس قشنگی توی دلم جاری میکنه ... با اونکه تابستونی محسوب میشم ولی عاشق زمستونم ، دوست دارم همه فصل ها رو کنار بزنم و برسم به اینجا ...

یک لحظه به فکر رسید بگم که تا چند ماه پیش انجماد و سرمای این فصل درست هم تراز انجماد و سرمای دلم بود ولی ... با دیدن تو ، با اومدن تو ، با داشتن تو همه چیز توی زندگیم رنگ و بوی بهار گرفته ... درسته که هنوزم زمستون فصل مورد علاقه ی منه ولی گرمای وجودم رو با هیچ چیز عوض نمیکنم ... اما از این همه فکر هیچ حرفی به دهانم منتقل نیومد تا گفته و شنیده بشه ...

امیر-ولی من بین فصل ها بهار رو بیشتر دوست

دارم شاد بودم از بودنش ... شیطون شدم و شونه

ای بالا انداختم -همین اختلاف سلیقه هاست که

زندگی رو زیبا میکنه...

حلقه دستش تنگ تر شد و سرش توی گودی گردنم جا گرفت و من دوست داشتم فکر کنم که با حرفم تکونش دادم و این حرکت یک نشونه است ...

تک تک سلولهای بدنم وجودش رو میطلبید و به هیچ عنوان نمیخواست این پیوند و نزدیکی قطع بشه ولی ...

امیر-خانم کوچولو قصد نداره به ما شام بده ... ؟

لبخندی زدم و گفتم:-غذا آماده است ، الان میز رو هم آماده میکنم

خواستم از آغوشش خارج بشم که با یک حرکت و فشار کوچیک من رو به سمت خودش برگردوند و مجبورم کرد سینه به سینه اش وایستم ... صورتم روبروی گردنش بود و اون همه قدرت ناجور داشت هوایی ام میکرد تا یکم جلو بکشم و ببوسمش ، ولی من با آخرین توانی که برام مونده بود سعی در جلوگیری از این کار داشتم ... دوست داشتم هر چه زودتر حرفی که به خاطرش به این پوزیشن مجبور شدم زده بشه و منم از این هوس رها بشم ولی حرفش ...

امیر-ممنون که زود خوب شدی شیده...

سرش پایین اومدو لبهاش روی پیشونیم نشست ، گرم و طولانی اونجا رو بوسید ... چشمام از حس این همه لذت ناخودآگاه بسته شد و من نه به گذشته ، نه به آینده که فقط به همین لحظه ی ناب که توش بودم فکر میکردم ... چند سانتی از صورتم فاصله گرفت و منم به خودم جرات دادم و چشمام رو باز کردم ولی اون در حالی که به چشمام خیره شده بود گفت:

امیر-دیگه دوست ندارم این چشمها رو سرخ و بی رمق بینم ...

اینبار به مقصد چشمام فاصله رو از میان برداشت و نفس رو توی سینه ام حبس کرد ... اینبار عقب نکشید ، محکم ایستاده بود و داشت من رو از پا در می آورد...پایین اومده بود و مماس

صورت‌م قرار گرفته بود ، نفسم توی سینه حبس و ضربان قلبم بی داد میکرد ولی اون قصد عقب نشینی نداشت... قفسه‌ی سینه‌ام با فشار زیاد بالا و پایین میشد و من رو عاجز از هرگونه انکاری میکرد... چشم‌ام رو آروم باز کردم و به چشمایی که سنگینی نگاهش رو چند لحظه‌ای بود حس میکردم خیره شدم... شاید حرکاتش رو میشد تفسیر کرد ولی چشم‌اش رو... نه ، نمیشد گفت توی اون سیاهی چه خبره و من هنوزم فکر میکردم با ناخوانا ترین چشم‌های دنیا روبرو هستم... با باز شدن چشم‌هام لب‌خندی زد و با فشار دستش من رو کنار خودش مجبور به حرکت کرد و طلسم امشب رو شکوند... یک نفس عمیق ولی آسوده کشیدم و آروم شدم...

۸۳۷

عسل- به نظر من حلقه‌اش سرکاریه ، سامی میگفت خبر صد در صد داره...

شراره- بعد از کجا خبر داره...؟

عسل- حالا بماند ، ولی سامی تا مطمئن نباشه حرفی رو نمیزنه...

سمانه- درباره‌ی سامی باهات موافقم ، ولی حالا طرف زن داشته باشه یا نداشته باشه چه

تفاوتی به حال شما داره...؟ شراره- شاهکار خانم قراره ژیلایا جون مخ زنی کنه...

سمانه- بهش پا نمیده...

عسل- شاید... ژیلایا میگه به امتحانش می‌ارزه ، اینقدر از پسره خوشش اومده که خیلی جدی

میخواد خودش رو بندازه به طرف...

سمانه- ژیلایا مشکل روانی داره ، بهتره بهش بگیم که باید با اهلش تیک بزنه... این آقا اینکاره

نیست...

شراره-قیافه اش خیلی توپه ، همین موضوع ژیلا رو جو گیر کرده...

عسل-سامی هم به خاطر دل خودش داره بهش پر و بال میده ، بلکه ژیلا

دست از سرش برداره سمانه-سامی هم سرکار تشریف داره...

نگاهم رو از گروهشون گرفتم و مشغول خوردن جزوه ی صنم شدم ، معلوم نبود چقدر وقت

اضافه دارند که اینجور بحث ها راه انداختند همیشه فکر میکردم اونایی که پی درس و مشق

هستند زیاد توی این مقولات وارد نمی شن ولی با ورود به این کلاس و دیدن این بچه ها

فهمیدم که همیشه اشتباه فکر میکردم...ساعت اول با امیر حسام کلاس داشتیم و به احتمال

صد در صد آقا میخواست امتحان بگیره ، هر چند که دیروز مجبورم کرد بشینم و به کل

مبحث اون جلسه ای که غایب بودم گوش بدم ولی توی خونه ای که فقط من و امیر حسام

داخلش باشیم کلا تمرکز من معلوم نیست کجا غیبش میزنه ، بعد آقا انتظار داره من الان

درس رو فول باشم و اون دو تا سوال رو کامل جواب بدم...جزوه ی صنم هم که کلا فقط ۵

صفحه نوشته شده و معلوم بود که نصفه و نیمه است...

صنم-ول کن شیده جون ، توی این چند دقیقه تو فیلسوف بشو نیستی...

دهان کجی کوچولو و نامحسوسی بهش کردم و رو ازش گرفتم...

-میردی جزوه ات رو کامل بنویسی...؟

صنم-همین از دستمون برمی اومد خانم ، خیلی دلت هم بخواد...

لبام رو جمع کردم و خیلی آروم گفتم:-نوموخواه...

صنم-غلط کردید ، هم تو ، هم دلت...جزوه به این خوبی و خوش خطی...

-یکی فقط تو خطاطی یکی میرعماد ، اعتماد به نفست منو کشته...

صنم-کم مریض بودی و دانشگاه رو پیچوندی ، حالا میخوای بمیری و بندازی گردن من...

-خفه بابا ، پس این استاد کی میاد...؟

صنم-مگه من توی جیب استادم که بدونم کی میاد ، اصلا

اومده دانشگاه...؟ -آره بابا با هم...

ورود امیر حسام از یک سوتی عظیم جلوگیری کرد...میخواستم بگم با هم از خونه زدیم

بیرون مگه میشه نیومده باشه...خدا رو شکری صنم به چیزی مشکوک نشده بود و منم

تونستم یک نفس راحت بکشم...

صنم-اینم از استاد...

روی صندلی کنارم نشست و دفترش رو از روی میز من برداشت...مشغول باز کردن کلاسورم

بودم که صدای در کلاس باعث شد نگاه بالا بیارم و به اون سمت برگردم...ژیلا بود که با ناز و

عشوه در حالی که کیفش رو روی دستش انداخته بود وارد شد و با یک لبخند مثلا دختر کش

که من داشتم باهاش بالا می آوردم گفت:-اجازه هست استاد...؟ امیر-ده دقیقه تاخیر از

ساعت کلاس ، ولی با توجه به اینکه خودمم همین الان اومدم میتونید بشینید خانم ژيلا-

مرسی...

بعد از تشکر خیلی با آرامش و ناز چند قدم رو برداشت و کنار شراره دوستی صمیمی اش نشست... چند لحظه ای با هم پیچ پیچ کردند که با ضربه ی خودکار امیر حسام که روی میزش زده شد ساکت شدند و اون هم مشغول گفتن مبحث جدید شد... ولی نمیدونم من چرا تمام مدت توی حرکات ژیلا و دوستاش دقیق شده بودمو به حرفایی که چند دقیقه پیش شنیده بودم فکر میکردم... یک حسی بهم میگفت کسی که داشتند درباره اش حرف میزدند امیر حسام بود و این موضوع با اینکه خیلی بی اهمیت و غیر قابل توجه بود ولی من رو آزار میداد... با فشار دست صنم به خودم اومدم ، به سمتش برگشتم و گفتم:

-چیه...؟

با ابروهاش سمت تخته رو نشونم داد و من بی معطلی به اون سمت برگشتم... امیر حسام دست از درس دادن برداشته بود و به ما خیره بود...

صنم- برو دیگه...

مثل خودش خیلی آروم پرسیدم:-

کجا...؟ صنم- پای تخته...

چشمم از فرط تعجب داشت میزد بیرون...

-چرا باید برم پای تخته...؟

صنم در حالی که داشت اون حرفا رو از توی دهانش تف میکرد بیرون گفت:- برای جواب دادن به سوالاش...

جوابش اینقدر غیر منتظره بود که ناخودآگاه از جام بلند شدم که با واکنش امیر حسام مواجه شد...

امیر-بالاخره تصمیمتون رو گرفتید خانم صالحی ، لطفا تشریف بیارید اینجا...

این معلوم هست چی میخواد...قرار بود هر هفته امتحان بگیره نه اینکه پرسش داشته باشه ، اونم از کی...؟ از من بیچاره که هیچی از جلسه ی قبل نمیدونم...با پاهایی که یکم توی رفتن دو دل بودند دو ردیف فاصله رو صفر کردم و جلوی تخته ی سفید رو به کلاس و مایل به امیر حسام ایستادم...ای خدا بگم چیکارت کنند بشر که الان میخوای من رو ضایع کنی...داشتم به خودم که دیشب تمام حواسم رو به درس ندادم و امیر حسام که دیشب کلید کرده بود روی درس فحش میدادم که صدای یکی از پسرهای کلاس بلند شد...

سامی-استاد خانم صالحی جلسه ی پیش غایب بودند...

با حرفش اول خوشحال شدم که این موضوع عنوان شده ولی بعد گفتم اصلا به این فضول خان چه ربطی داره که این مسئله رو پیش کشید...

امیر-فکر کنم من لیست حضور و غیاب رو جلوی خودم داشته

باشم آقای مهدوی صنم-استاد مگه الان وقت امتحان نیست...؟

امیر-حرفی شما صحیح ولی خانم صالحی هفته پیش که غایب بودند امتحان ندادند و من میخوام با دو تا سوال نمره ی هفته پیش رو برایشون بذارم ، اشکالی داره خانم...؟

این دفعه سوالش رو از من پرسید... بچه پررو میدونست من تقریباً همه ی یک هفته رو توی رختخواب بودم ها ، ولی بازم این معرکه رو راه انداخته بود... خیلی جدی سری تکون دادم و گفتم:- مشکلی نیست ، بفرمایید...

ولی تمام مدتی که داشتم این جمله ی کوتاه رو میگفتم خدا خدا میکردم سوال هایی پرسه که من یادم باشه و بتونم یک جواب درست و حسابی بهش بدم...

آ تو-جدی جدی ازش سوال کرد...؟

صنم-آره بابا سه تا سوال پرسید و ازش خواست به دو تاش جواب بده...

نگاهش به سمت من برگشت و گفت:-بعد

چی شد...؟ -چی میخواستی بشه...؟ آ تو-

جواب دادی...؟

-انتظار داشتی جواب

ندم...؟ آ تو-یعنی بلد

بودی...؟

-پ نه پ بلد نبودم و جواب دادم...

صنم-سامی میخواست جا نثارت بشه ها...یک جمله ی دیگه میگفت استاد خوب حالش رو میگرفت...

-بیخود دخالت کرد ، اصلا به اون ربطی نداشت...

آ تو-قضیه چیه...؟

-قضیه ای وجود نداره ، اینها هنوز باورشون نشده که این حلقه دروغی نیست...

آ تو-هان...!

صنم-منم باورم نشده ، اصلا کو

شوهر...؟ آ تو-هست خواهر فقط کی به

تو نگاه میکنه...؟

صنم چشم غره ای به اتو رفت و بی توجه بهش میخواست حرفِ قبلیش رو ادامه بده که یکی از بچه ها صداسش کرد و مجبور شد بره...

اتو-چرا باور نکردند...؟

-چه میدونم ، حالا خوبه از روز اول من حلقه تکی رو توی دستم داشتم و وضعم اینه...

اتو-چرا اون یکی رو نمی اندازی...؟

-اون یکی با مال امیر حسام ست ، نمیخوام کسی چیزی بدونه...

اتو-چرا نباید کسی بدونه...؟

شونه ای بالا انداختم و جوابی ندادم ، یعنی جوابِ مشخصی نداشتم که بگم... با صدای زنگ موبایلم از جواب دادن به آتوسا هم خلاص شدم...

-بله...

امیر-خوبی...؟

-اوهوم ، کاری داشتی...؟

امیر-باید حتما کاری داشته باشم ، نمیتونم همین جوری بهت

زنگ بزنم...؟ -هان...چرا ولی ...

امیر-ولی چی...؟

-هیچی بابا ، حالا که کاری نداشتمی میشه پیرسم این شاهکار امروز

برای چی بود...؟ امیر-برای تنبیه جنابعالی...

تعجب کردم...تنبیه من...اخه برای

چی...؟ -چرا تنبیه...؟

امیر-چون دیشب اصلا به حرفام گوش ندادی منم اینجوری تلافی کردم...

لبام کشیده شد و ناخودآگاه لبخند زدم...این پسره واقعا باهوش بود ، دیشب با اونکه تمرکز

و توجه نداشتم ولی مثل همیشه موقع درس گوش دادن ، سرم رو تکون میدادم و بهش نگاه

میکردم...من نصف معلم های مدرسه رو اینجوری سر کار گذاشته بودم ولی حالا...

امیر-چیه فکر کردی فقط خودت این فوت و فن ها رو بلدی...؟ همچین برای من سر تکون میداد که هر کی نمیدونست فکر میکرد ناجور رفته تو بهر درس...

خنده ام بلند تر شد و اونم حالت جدیش رو فراموش کرد و من تونستم صدای خنده اش رو بشنوم...

امیر-حالا کجایی...؟

-بوفه...

امیر-یک چیز داغ بخور و فکر اینکه خام سفیدی اون برف ها بشی رو از ذهنت خارج کن ، فهمیدی...؟

سری تکون دادم و گفتم:-بله تفهیم شد...

امیر-آفرین دختر خوب ... من دارم میرم شرکت کاری داشتی باهام

تماس بگیر ، باشه...؟ -به سلامت مواظب خودت باش...

امیر-تو بیشتر کوچولو ، فعلا...

-خداحافظ...

گوشی رو قطع کردم و مشغول نسکافه ام که دیگه از دهان افتاده بود شدم...

مامان-شیده جان اون لباس مشکیه که پولک دوزی داره رو هم بذار...

- ماما، اصلا به حرف من گوش

میدی...؟ ماما-قربونت برم گوش میدم ولی میبینی

که یک دنیا کار دارم...

-نگرانم...

ماما-نگرانی نداره مادر، اتفاق پیچیده ای قرار نیست رخ بده...

-پیچیده نیست ولی اتفاق بزرگیه، قراره کی

سزارین بشه...؟ ماما-پس فردا...

-چرا سزارین...؟

ماما-هزار بار برات گفتم و مطمئنم اگه یکبار دیگه بگم بازم تو کار خودت رو میکنی و سوال

میپرسی...اینقدر جوش الکی نزن، زود به زود بهت خبر میدم...

-من نمیتونم اینجا منتظر خبر بمونم، خودم رو برای پس فردا میرسونم...

ماما-بیای که عالی میشه، سینا رو که میشناسی اگه تو باشی خیلی بهتره...

-میشناسم...

دستم روی گونه ام گذاشتم، گرم بود و من هنوز میتونستم اون سوزش رو احساس کنم،

همون سوزشی که بهم خیلی درسها داد...سینا رو میشناختم و میدونستم که توی این موقعیت

داره بی نهایت عذاب میکشه ولی اونقدر به فکر بقیه است که هیچی بروز نمیده...

مامان-شیده لباس رو گذاشتی...؟

پوفی کردم و به سمت کمد رفتم، این مامان ول کن ماجرا نبود...

-الان میذارم...

لباسی رو که میخواست رو توی کاور گذاشتم و خیلی با احتیاط توی ساک قرار دادم...صدای کل کل امیر حسام و شروین از همون جا هم شنیده میشد...مثل اینکه بازم یکی جر زده که اینجور دارند همدیگه رو متهم میکنند...خوشم میاد که توی این مقوله اصلا بزرگ نشدند و هنوزم میتونند جرزنی کنند و سر هم کلاه بذارند البته فقط توی بازی...بی خیال وسواس های مامان شدم و از اتاق خارج شدم...

شروین-نخیرم این مهره بیرون بود ، خودت جرزنی کردی...

امیر-بازی بلد نیستی چرا اصرار به بازی داری...؟ آخه کی دیده

اسب مورب بره...؟ شروین لبخندی زد و گفت:-من میبرم تا تو

اولین نفر باشی که میبینی...

سری تکون دادم و کنار امیر حسام روی مبل نشستم...

-وقت گیر آوردید ها...؟

شروین-چی کار بکنیم

بهتره...؟

-نگرانم ، بهتر نیست ما هم با مامان بریم...؟

امیر حسام دستش رو حلقه ی شونه ام کرد و گفت:-فردا کلاس داری خانومی...

در حالی که با لبم که بین انگشت شست و اشاره ام گیر کرده بود بازی میکردم گفتم:-مهم نیست ، الان فقط نگرانم...

همزمان با صدای شروین ، دست امیر حسام بالا اومد و دستم رو گرفت و پایین کشید...

شروین-پس فردا خودم میبرمت ، خوبه...؟

-اون که حتما ، باید برم...الان مینا هست و سینا همه چیز رو تحمل میکنه ، پس فردا که بفرستنش اتاق عمل سینا دق میکنه...

امیر در حالی که با دستم که روی پاش قرار داشت بازی میکرد بین حرفمون اومد و گفت:-

این همه حرص و جوش رو درک نمیکنم ، بابا یک اتفاق خوب داره می افته...

-منم امیدوارم فقط یک اتفاق خوب باشه...

شروین-سامی زنت رو جمع کن بریم شام که دارم بیهوش میشم از گشنگی...

حرفش لبخندم رو باعث شد ولی امیر حسام بدون توجه به حرفش دستم رو کشید و بلندم کرد...

امیر-بلند شو بریم که این داداش تو حرف آدم تو کتیش نمیره ...

انگار دیگه این موضوع عادی شده بود...شروین میگفت سامی و امیر حسام هم بی تفاوت

از کنارش میگذشت و توجهی بهش نمیکرد...

۸۳۱

-امیر حسام اونجا هم یک اسباب بازی فروشی هست...

همزمان با این حرف دستش رو که دستم رو محکم چسبیده بود رو به سمتی که میخواستم کشیدم...

امیر-آروم شیده ، مغازه که فرار نمیکنه...

بی توجه به حرفش با قدم های بلند خودم رو به همون اسباب بازی فروشی رسوندم و روبروی یکی از دکوراش که پر از عروسک بود ایستادم...سینا قرار بود بابای یک فرشته کوچولو بشه...

امیر-میخواهی عروسک بخری...؟

همونطور که مشغول دید زدن عروسک ها بودم شروع به شمردن کردم...

-براش یک عروسک خوشگل مثل خودم و خودش میخرم ، بعدش یک لباس ناز و کوچولو که درست و حسابی باهاش پُـاَز بده و یک هدیه ی خاص که قبلا خریدم و نیاز نیست براش الاف بشیم...

امیر-بعد اون هدیه ی خاص چی هست...؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:-اگه پسر خوبی باشی رفتیم خونه بهت نشون میدم...

فشار دستش که دستم رو نگه داشته بود بیشتر شد و با لبخندی منو به داخل هدایت کرد...عجب دنیای باحال و شگفت انگیزی بود ، پر از رنگهای قشنگ و خاطره انگیز...یک طرف یک شهر عروسکی درست کرده بودند و هر نوع عروسک با سایز مختلف رو داخلش

آورده بودند...عاشق اینجور جاها بودم ، اصلا عاشق خریدن اسباب بازی بودم مخصوصا برای دختر کوچولوها... دعا دعا میکردم تابستون بشه و شروین بره سر خونه و زندگیش و هر چه زودتر یک نوه ای برای مامان اینا جور کنه...فکر کنم عمه شدن خیلی باید بی نظیر باشه ، مخصوصا عمه ای به مهربونی من...!دستای که دور کمرم حلقه شد باعث شد از فکر شروین و بچه ی نیومده اش بیرون بیام و به سمت چپ خودم بچرخم...

امیر-چیزی انتخاب کردی...؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:-نوچ ، کمکم میکنی...

امیر حسام لبخندی زد و جواب داد:

امیر-من یک عروسک انتخاب کردم تا ابد و دَلاهر ما را بس، این یکی رو خودت انتخاب کن...

هان...یک عروسک انتخاب کرده...یعنی چی اونوقت...؟؟؟ این کی عروسک خریده...؟؟؟ الان برای من معادله ی چند مجهولی که حالا نه ولی یک مجهولی که درست کرد...!حیف که حوصله ی فکر کردن نداشتم و با یک تکون کوچیک سر از کنار خودش و حرفش گذشتم و جلو رفتم...یکی از عروسک ها که لباس پرنسسی داشت و قدش هم تا کمرم میرسید رو به یکی از فروشنده ها نشون دادم تا برام بیاره...

به سمت یکی از پیشخوان های مغازه رفتم و امیر حسام هم دنبالم حرکت کرد...اینقدر عروسک خوشگل بود که دوست داشتم برای خودم برش دارم و یکی دیگه برای جوجوی سینا بخرم...یک لباس دکلته ی یشمی رنگ که پر از پف های خوشگل بود تنش کرده بودند

و دو دست لباس هم توی جعبه داشت ، لوازم آرایشی اش کامل بود ، کیف دستی و کفش هم که لازمه ی هر خانم محترمی محسوب میشه...

امیر-همین خوبه...؟

-اوهوم...

امیر-چیز دیگه ای نمیخوای...؟

سری توی مغازه چرخوندم...یک طرف دیگه عروسک های کارتونی گذاشته بودند و من ناخودآگاه چشمم خورد به پسر خاله...

-امیر حسام پسر خاله است...

بیچاره امیر حسام که هنگ کرده بود داشت دنبال پسر خاله ی من میگشت ...

امیر-کو...؟ کجاست...؟سینا رو میگی...؟

صدای خنده ام بود که در پی حرفش بلند شد...حساب کن...پسر خاله...سینا...!!! وای خدا مگه میتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم...؟ تنها کاری که از دستم بر می اومد این بود که دستم رو جلوی دهانم بذارم تا صدای خنده ام به هوا نره...

امیر-چرا میخندی شیده...؟

عمری اگه میتونستم حرف بزوم و بگم منظورم اون پسر خاله که تو فکر میکنی نیست ، برای همین جلو رفتم و عروسک پسر خاله رو که کنار کلاه قرمزی نشسته بود با دست نشون دادم...اولش چشماش از تعجب گرد شد ولی بعد خیلی ریلکس زد زیر خنده و باعث شد منم با وجود شریک جرم آسوده تر بخندم....

امیر-این پسر خاله رو

میگی...؟ -آره ، منظورم

سینا نبود... امیر-خداییش

برای این ذوق کردی...؟

لبخندم رو جمع کردم و مظلوم گفتم:- خوب خیلی دوستش دارم...

صورتش جدی شد و گفت:- بیخود... زنی گفتن مردی گفتن ، اون شرم و حیایی که میگن کجا

رفته ، الکی بود...؟

هان...؟ این کلا امشب برای من یک پا طراح سوالات ریاضی شده و زیادی هم به معادله علاقه

نشون داده... مثل اینکه تعجب صورتم کار خودش رو کرد و حالت جدی صورتش رو کنار زد

، لبخندی به من و تعجبم زد و با گرفتن دستم به سمت همون فروشنده ای که برام عروسک

رو آورد رفت...

امیر-خانم اون عروسک پسر خاله رو هم برامون بیارید...

همیشه به خاطر اینکه ممکن بود بقیه بهم برچسب بچه بودن بزنند همراه کسی عروسک

نمیخریدم ، هر چند زیاد هم عاروسک نداشتم ولی وقتی دیدم امیر حسام معادله اش رو حل

کرده و خودش هم موافقه خرید هست لبخندی زدم و گفتم:

-پس کلاه قرمزی رو هم بیارید لطفا...

دختره با لبخند به سمت یکی از قفسه ها رفت و منم به امیر حسام که برام سر تکون میداد خیره شدم...عجب خریدی شد...چند دقیقه بعد امیر حسام جعبه ی عروسک جوجو رو به دست داشت و منم عروسک های خودم رو که توی ساک دستی بودن ...

امیر-حالا باید کجا

بریم...؟ - حالا بریم

سراغ لباس...

سری تکون داد و گفت:-فکر کنم طبقه ی همکف یک سیسمونی فروشی بود ...

خرید لباس زیاد طول نکشید ، هر چند که من داشتم از ذوق این همه قشنگی و ظرافت پس می افتادم ولی چون هیچ کدوم به سایز من نبود پس نتیجه ای برای من نداشت...شام رو بیرون خوردیم و حدودای ساعت ۸۸ بود که برگشتیم خونه...

امیر-شیده چای میخوری...؟

پالتوم رو به جالباسی جلوی در آویز کردم و گفتم:-تو برو لباسات رو عوض کن من دَآم میکنم...

امیر-مرسی خانومی...

عادت داشت که شبها چای بخوره ، درست برعکس خودم که زیاد اهل این نوشیدنی ایرانی نبودم و همیشه شیر و مشتقاتش رو ترجیح میدادم...کتری رو روی گاز گذاشتم و برای عوض کردن شلوارم راهی اتاق شدم ...

در حال پایین کشیدم اون ساق های تنگ بودم که صدای سوت کتری هوا رفت ، به این میگن یک موقعیت عالی...اخه مگه مجبوری شلوار به این تنگی بخری که نتونی درش بیاری...البته هر دفعه هی به خودم فحش بار میکردم ولی دفعه بعد بازم به کارم ادامه میدادم و تغییری توی خریدم ایجاد نمیکردم...بالاخره با هر ترفندی بود موفق شدم و شلوار برعکسم رو روی تخت پرت کردم ، یکی از شلوارک هام رو تن زدم و از اتاق خارج شدم...

امیر حسام روی میز نشسته بود و داشت پرتقال پوست میکرد...

امیر-دیدم کتری جوش اومده ، درست مثل خودت که از دست شلوارت جوش آوردی ، گفتم یک کمکی بدم و چای رو دَآم کنم...

لبخندی بهش زدم و از توی یخچال پاکت شیر توت فرنگی خودم رو بیرون کشیدم و یک لیوان برای خودم ریختم...

-تو هم میخوری امیر

حسام...؟ امیر-نه خانومی ،

چای میخورم...

سری تکون دادم و پاکت رو به یخچال برگردوندم...روبروش نشستم و دستام رو حلقه ی لیوان کردم...

امیر-شیده چند روز میخوای بمونی...؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:-نمیدونم ، ولی باید زود برگردم... هم کلاس دارم هم اونجا خیلی شلوغ میشه و منم حوصله ی شلوغی ندارم...

اومد چیزی بگه که صدای زنگ تلفن بلند شد...هر چی چشم گردوندم بی سیم رو پیدا نکردم و به خاطر همین دستم رو دراز کردم و دکمه اسپیکر رو فشار دادم...

سهراب-به چه عجب بالاخره دلتون خواست برگردید خونه...

بیا هنوز برنداشته به جای سلام گـاله میکنه...خوب بگو میتونستی به موبایل زنگ بزنی اگه کار واجب داری...

-سلام آقا سهراب ، حالتون خوبه...؟

سهراب-سلام و ... چی بگم آخه کجایید شما...؟ میدونید چند بار بهتون زنگ زدم...؟
گوشی تو که کلا بی جواب ، گوشی سامی که خاموش ، خونه هم که نیستید...

امیر-سامی و کوفت سهراب جان...

سهراب-ا تو هم هستی...سلام به زوج جوان ، خویید...؟

-ما خوییم ، تو چی کار داشتی که این همه الاف نبودن ما شدی...؟

سهراب-رو نیست که...میخواستم یک امانتی بدم دستت ببری برای سینا...کی حرکت میکنی موشی...؟ -سهراب...

سهراب-خوب بابا کر شدم با

صدات...نگفتی...؟ -فردا صبح...

سهراب-با کی میری...؟

-یعنی چی با کی میری...؟ قراره شروین منو رو ببره دیگه...

سهراب-اوه اوه پس خبر نداری...حتما شروین بدبخت هم مثل من هزار بار زنگ زده ولی شما رو پیدا نکرده...

-چیزی شده...؟

سهراب-چیزی که نشده فقط یکسری از بارهاش به مشکل خورده باید فردا بره گمرک...

-شوخی...؟

سهراب-من و شوخی...؟

امیر-نه پس عمه ی من و

شوخی...

سهراب-سامی تو هم هی از عمه ی نداشته ات مایه بذار ها...

امیر-سامی و کوفت...

-پس من چیکار کنم...؟ یعنی باید خودم برم...؟

سهراب-پس این شوهر جونت به چه کاری میاد ، سامی میبردت دیگه...

یکدفعه یادم افتاد که امیر حسام صبح داشت میگفت که فردا یک جلسه ی مهم داره و باید چند تا از سرمایه گذارهای پروژهِ اش رو ملاقات کنه -امیر حسام فردا جلسه داره...

امیر-زیاد مهم نیست...

-ولش کن بعدا درباره اش فکر میکنیم ، حالا چی میخوای برسونی

دست سینا...؟؟؟ سهراب-فضولیش به تو نیومده بچه جون ، تو فقط

باید همراه خودت بیریش...

-نخیرم من تا ندونم چیه عمری اگه قبولش کنم...

سهراب-کم حرف بزن بچه ، برای من زبون درآورده...

امیر-با خانم من درست صحبت کن مهندس...

لبخندم گوش تا گوش کش اومد...به این میگن یک حرکت به جا و اساسی...فدای حمایتت

پسری...!

سهراب-اوه اوه نه بابا ، تا یک ربع دیگه اونجام...شیده تو هم یک زنگی به شروین بزن...

-باشه

سهراب-فعلا بای بچه ها...

-خدا حافظ

امیر-فعلا

شروین اینقدر این دَآر و اون دَآر زده بود تا کارهاش رو جور کنه ، اصلا یادش رفته بود که به من خبر بده و بگه که نمیتونه فردا همراه من بیاد قزوین ، ولی وقتی بهش زنگ زدم یک دنیا معذرت خواهی کرد و هزار تا راه جلو پام گذاشت تا برای فردا صبح اونجا باشم...

امیر-این سهراب پس چرا نیومد...؟

-اون گفت یک ربع دیگه ، ولی ما باید یک ساعت دیگه منتظرش باشیم...

امیر-اینقدر بد قولی ، قبلا اینطور نبود ها...؟

لبخندی زدم و درحالی که داشتم میوه ها رو توی سینک میشستم گفتم:-نه در این حد ولی اون موقع که گفت یک ربع فکر میکرد تنهاست و آماده شدن نداره و با همون شلوار گرمکنی که پوشیده میاد ولی وقتی از اتاقش دراومده و گفته من دارم میرم یک سر به شیده و سامی بزمن و یک امانتی رو به دستشون برسونم ، تینا میگه صبر کن من حاضر بشم خیلی وقته شیده رو ندیدم دلم براش تنگ شده...در این مواقع سهراب چاره ای جز اطاعت نداره ، البته اولش غر غر میکنه ها ، ولی راه به جایی نمیبیره و مجبوره که منتظر تینا بمونه...خوب حالا میرسیم به تینا و حاضر شدن خانم...اول یک ساعت روبروی کمد وایمسته ، مانتو و شلوار انتخاب میکنه و بعد با آرامش میپوشه...این وسطا هم به دادهای سهراب که میگه زود باش تینا عروسی که نمیخواهی بری ، دو قدم راه فاصله است تازه با ماشین میریم هم اصلا توجهی نشون نمیده ،

چرا...؟ چون معتقدۀ یک دختر خوب باید منظم و مرتب از اتاقش خارج بشه حتی اگه رو به موت باشه... بعد باید یک رنگ و لعابی به صورتِ همایونی بده که مثل روح مردم رو نترسونه که خوب اینم صد در صد زمانِ خاص خودش رو میبره... الانه که سهراب وارد گود بشه و با دیدن تینا که در حال آرایش کردنه ، اول مثل گاوی که پارچه ی قرمز دیده از دماغش بخار در میاد بعد هم بی حرف و بدون توجه به تینا از اتاق میزنه بیرون و از ساختمون خارج میشه ، اینجاست که تینا با حداکثر سرعت ، یعنی مثل جت کارهاش رو ول میکنه و دنبالش میره ، زودتر از سهراب توی ماشین میشینه و خیلی ریلکس میگه...

سینه ای صاف کردم و با همون لحن همیشگی تینا که بعضی وقتها واقعا حرص در آر میشه گفتم:- واقعا بدم میاد از مردهایی که قول و قرار سرشون نمیشه و یک خانم محترم رو معطل میکنند... ایش

صدای خنده ی امیر حسام بود که بلافاصله بعد از ایش بنده که به نیابت از تینا گفته شد ، خونه رو منفجر کرد... یعنی میخندید ها... تا حالا ندیده بودم که اینجوری از ته دل بخنده ، ولی من همه جوهره عاشق خنده هاش بودم ، بهم حس بودن میداد ، حس آرامش...

امیر- عالی تعریف کردی شیده ، حرف نداشت... خیلی وقت بود اینجوری نخندیده بودم.

لبخندی به صورتِ پر از آرامش و خنده اش زدم و گفتم:- باور کن عین حقیقت رو گفتم... تا چند لحظه ی دیگه میتونی با چشمهای خودت ببینی...

همزمان با تموم شدن جمله ی من زنگ دَلّار به صدا در اومد و امیر حسام از آشپزخونه خارج شد و چند لحظه بعد بود که صداش بلند شد و گفت:- مثل اینکه درست حدس زدی موشی ، تینا خانم همراه سهراب اومده...

بشکنی روی هوا زدم و به عادت همیشه گفتم: -بینگو...

۸۳۹

با صدای آلارم گوشی چشمم رو بیشتر روی هم فشردم و بدون توجه به صدای که هر لحظه داشت بلند تر میشد سعی کردم بخوابم ولی غیر ممکن بود که بشه اون سر و صدای اهنگ انشرفی رو نادیده گرفت ، بالاخره کم اوردم و خفه اش کردم... دوست داشتم بخوابم ولی مجبور بودم که چشمم رو باز کنم ، هوا هنوز تاریک بود و این من رو بیشتر برای خواب ترغیب میکرد... با یک حرکت از جام بلند شدم و وسوسه ی خوابیدن رو کنار زدم ، هرچی بیشتر طول میدادم بدتر بود.

یکراست وارد سرویس شدم و چند مشت آب خنک به صورتم پاشیدم تا خواب آلودگی از سرم بپره... چشمم که باز شد تازه نگاهم به شیده ی توی آئینه افتاد... موهای کش بسته اش یک طرف شونه کجکی افتاده بود و سفیدی چشمش هاله ای از رنگ قرمز داشت... به قول تینا سرخ و سیاه قشنگ تره پس بی خیالش شدم و با برداشتن حوله از سرویس و بعد هم از اتاق خارج شدم...

زیر کتری رو روشن کردم و یک بسته نون از توی فریزر در آوردم ولی قبل از اینکه اقدامی برای گرم کردنش کنم یادم افتاد که امیرحسام رو بیدار نکردم... حوله رو روی دسته ی صندلی انداختم ، بسته ی نون رو روی میز گذاشتم و قصد اتاقش رو کردم...

یک ضربه ی کوچیک به دَآر زدم ولی جوابی نیومد ، هر چند که اگه جوابی میداد باید بهش آفرین میگفتم... تا ساعت سه که بیدار شدم و آب خوردم هنوز بیدار بود و داشت روی نقشه ها کار میکرد ، الانم فقط دو ساعت گذشته بود...

آروم دَلّار رو باز کردم و وارد اتاق شدم...

دَمَر روی تخت افتاده و یکی از بالش ها رو هم توی آغوشش گرفته بود، لبخندی روی لبم اومد و جلوتر رفتم... اونقدر بامزه و با حس خوابیده بود که به هیچ عنوان دلم نمی اومد از خواب بیدارش کنم... آروم تخت رو دور زدم و گوشه اش نشستم ، حالا نیم رخ صورتش روبروم بود و من میتونستم از این همه آرامش لذت ببرم... نمیدونم چند دقیقه بهش خیره بودم ولی با تکونی که خورد به خودم اومدم و صداش زدم...

-امیر حسام بیدار شو...

دوباره تکونی به خودش داد ولی خبری از بیدار شدن نبود...

-امیر حسام... امیر حسام...

بالش رو کنار زد و این دفعه به پشت دراز کش شد و خیلی خفه گفت:

امیر - شیده خوابم میاد...

دلم براش سوخت... حق داشت که خوابش بیاد ، دیروز صبح زود از خواب بیدار شده بود و بعد از ظهر هم که به خاطر من این مغازه اون مغازه کرده بود تا من هدیه ام رو کامل کنم ، شبم که کارهای خودش اجازه ی خوابیدن بهش نمیداد... دلم حرف عقلم رو نمیخوند ، ناخودآگاه دستم روی بازویش نشست و آروم مشغول نوازشش شدم...

-شرمنده آقای بیاید بیدار بشی ، مگه دیروز با آقا سینا برای ساعت ۲ و

نیم قرار نداشتی...؟ امیر-هان...؟ این همه دختر خوشگل موشگل مگه

بیکارم این ساعت با سینا قرار بذارم...؟

بچه پرو برای من زبون درآورده...بگو تو خیلی بیخود میکنی با دخترای به قول خودت خوشگل موشگل قرار بذاری...مگه اینکه...شیده کوچولو خوب معلومه دیگه...مگه اینکه اون دختر خوشگله خودم باشم...لبخند افکارم رو کنار زدم و با لحنی که مثلا حرص داشت گفتم:
-امیر حسام...

لبخند کم رنگی زد و بدون توجه به حرفم سمت من به پهلو چرخید ، دستاش رو که دست منم بینشون بود روی سینه گره زد...به من میگه خوش خواب ، دو ساعته دارم صداش میکنم آقا هنوز چشماش رو باز نکرده...اینجوری همیشه باید مثل خودش عملی وارد کار بشم ، اومدم از جا بلند بشم ولی دستم که توسط دستش گرفته شده بود اجازه ی همچین کاری رو به من نمیداد...نیم خیز مونده بودم و لال معطل ، که دستم رو به سمت خودش کشید و منم که اصلا توقع همچین حرکتی رو نداشتم افتادم روی تخت...سرم روی بازوش بود و اونم هنوز چشماش بسته...

-همیشه بگی الان داری چیکار میکنی...؟

امیر-میخوام بخوابم ، تو هم که کاری نداری پس بگیر بخواب...

-من میگم الان دوستت میاد دنبالت، بعد تو میگی بگیر بخواب...بلند شو باید قبل از رفتن صبحانه بخوری ، کتری رو گذاشتم روی گاز...

دستش که زیر سرم بود رو بالا آورد و دور شونه ام حلقه کرد ، این از اون موقعیت هایی بود که به هیچ وجه دوست نداشتم ترکش کنم ولی فکر به آماده کردن صبحانه ، راهی کردن امیر حسام و رفتن خودم نمیداشت به موقعیتِ عالی فکر کنم...

-امیر حسام...

امیر-جانم...؟؟؟!

نفس کم اوردم...نه به خاطر حلقه ی تنگِ دستاش ، نه... به خاطر حرفش بود... به خاطر لحنش بود... به خاطر حسّی بود که یکدفعه به قلبم سرازیر شد...بعد از چند لحظه خودم رو پیدا کردم و حرفم رو ادامه دادم -کتری سر گازه...

امیر-ولش کن شیده...سوت که بکشه گاز خودش به دادش میرسه ، بگیر بخواب خانومی...

بی خیال کتری و قرار و هر چیزی که دور و اطرافم بود شدم و همون جوری که توی آغوشش بودم خیره ی صورتش موندم...آروم آروم بود ولی خواب ، فکر نکنم...!!!

سنگینی نگاهم بالاخره کار خودش رو کرد ، لای چشماش رو باز کرد و بهم خیره شد ، درست عین خودم...بعد از چند لحظه که هیچ کدوم از نگاهها کم نیاوردند لبخندی بهم زد و گفت:

امیر-نمیخوای بخوابی...؟

ابرویی بالا انداختم و همزمان

جواب دادم -نوچ...

همون دستش که حلقه ی شونه ام بود بالا اومد و سرم رو به سینه اش چسبوند...اونقدر حرکتش ناگهانی بود که ناخودآگاه چشمم بسته شد...

امیر-حالا مجبوری بخوابی...برای اطلاع خانم هم باید بگم که قرارم با سینا رو کنسل کردم و خودم باهات میام قزوین ، حالا تو رو به جون هر کی دوست داری بگیر بخواب بذار منم یک ساعت چشم روی هم بذارم...

تنها فاصله ی من و کسی که تمام وجودم ، وجودش رو طلب میکرد دستام بود که روی سینه اش جا خوش کرده بودند ، با حرفش لبخندی روی صورتم نشست و این دفعه با آرامش بیشتری خودم رو به آرامش اغوشش سپردم...مهم نیست آینده چی میشه...مهم نیست بعدها قراره چی به سرم بیاد...مهم این بود که من حالا راضی بودم ، من حالا به همین داشتن شاید کوتاه مدت قانع بودم...خودم خواستم پس شکایتی نبود...فاصله رو از بین بردم ، سرم روی سینهایش گذاشتم و همه ی فکر ها رو کنار زدم...

صدای زنگ گوشی باعث شد چشم از جاده بگیرم و کیفم رو از زیر پام بردارم...با دیدن عکس مامان زود دکمه اتصال زدم و جواب دادم...

-سلام مامان شیرین خودم ، صبح بخیر...

شیرین-صبح تو هم بخیر مادر ، راه افتادی..؟

-آره از کرج رد شدیم...

شیرین-تنهایی شیده...؟

-نه تنها نیستم ، دارم با امیر حسام میام...

شیرین-مگه اون طفلک قرار نداشت...؟

-کنسلش کرده...

شیرین-با راننده ی بابا می اومدی میذاشتی اون بیچه به کارهاش برسه...

-من خودمم صبح فهمیدم قربونت برم...

شیرین-بهش سلام برسون مادر ، مواظب خودتون هم باشید...

-سلامت باشی مامانی ، شما هم سلام برسونید...

شیرین-باشه عزیزم ...

-میبینمت مامان...

شیرین-خدانگهدارتون مادر...

گوشی رو روی داشبورد گذاشتم و گفتم:-مامان سلام رسوند...

امیر-سلامت باشه ، چه خبرا بود...؟

-چیزی نگفت ، حتما خبره جدیدی نبود که هیچ اشاره ای نکرد...

امیر-به امید خدا همه چیز به خیر میگذره ، راستی دیشب سهراب اومد یادم رفت پپرسم

اون هدیه خاص که برای جوجوت خریدی چیه...؟

لبخندی زدم و زیب کناری کیفم رو باز کردم... بسته ی روبان پیچ شده رو درآوردم و جلوش گرفتم...

-اینه...؟؟؟

نگاه متعجبی به من و خنده ی شیطونم انداخت و گفت:-

اینجور یاست...؟ ابرویی بالا انداختم و به تقلید از خودش

گفتم:-بله همین جور یاست...

دستش رو از فرمون جدا کرد ، اول فکر کردم میخواد کادو رو ازم بگیره و خودش کنجکاوی تحریک شده اش رو ارضاء کنه ، به خاطر همین فکر دستم رو عقب کشیدم ولی اون بدون توجه به حرکت دستش رو به صورتم رسوند و خیلی محکم لپم رو کشید...

-آخ...

امیر-تا تو باشی به من جواب سر بالا ندی کوچولو...

-ول کن امیر حسام ، دردم گرفت...

امیر-حقته بچه پررو ، بعدش هم تنبیه درد داره دیگه...

به شوخی لبام رو جمع و مظلوم نگاهش کردم که بلافاصله جواب داد ، چون فشار دستش کمتر شد و بعد هم با انگشت شست اش همون جا رو یکم ناز کرد...

امیر-بالاخره که میفهمم چیه...

حالا که از قید و بند تنبیه اش خلاص شده بودم دوباره شیطنتم گل کرده بود ، ابرویی بالا
انداختم و گفتم:- صد در صد...

لبخندی زد و دیگه چیزی نگفت ...منم صدای ضبط رو زیادتر کردم و سرم رو به صدلی تیکه
دادم...

از دست تو دلگیرم آرامش

نمیگیرم با یاد تو هر شب من با

خودم درگیرم خواستم پا بندت

نشم اما افسوس خیلی دیر

جنیدم تو خوب فهمیدی که

دل باختم من از نگاهت اینو

فهمیدم دلبری از تو، دل بستگی

از من

عاشقی از تو، وابستگی از

من دلبری از تو، دل بستگی

از من عاشقی از تو،

وابستگی از من عجیبه که
 یکی شبیه من به یک نگاه
 ساده دل داده با اون همه
 غرور و خودخواهی حالا به
 دست و پات افتاده وقتشه
 باور کنی حرفامُ من امتحان
 عشقو پس دادم هر جوری
 میخوای امتحانم کن تا
 آخرش پای تو وایسام
 دلبری از تو، دل بستگی از
 من عاشقی از تو، وابستگی
 از من دلبری از تو،
 دل بستگی از من عاشقی از
 تو، وابستگی از من

خیلی وقت بود که به خواننده ی خاصی علاقه نشون نمیدادم و برام مهم نبود چی گوش بدم ، هر چند که بیشتر هم به آهنگ بی کلام گرایش پیدا کرده بودم ...ولی الان از این اهنگ خوشم اومده بود ، خیلی زیاد...!

-از زیر گذر برو ...

امیر-این بیمارستانه...

نگاهم به ساختمون کرم رنگ پیش روم بود ، سری تکون دادم و کیفم رو از کنار پام برداشتم ، موبایلم رو سایلنت کردم و داخلش گذاشتم...

امیر-میدونی کدوم قسمته...؟

-آره شماره ی اتاق رو میدونم...

با دنده عقب ماشین رو پارک کرد و ترمز دستی رو بالا کشید...

امیر-اینم از بیمارستان ، پیاده نمیشی...؟

دستم به سمت دستگیره ی ماشین رفت ، ولی بین راه منصرف شدم و بدون توجه به هشدارهایی که عقم میداد به سمتش چرخیدم ، خودم رو بالا کشیدم و گونه اش رو نرم و طولانی بوسیدم -مرسی...

بلافاصله دَآر رو باز کردم و از ماشین خارج شدم...جای پشیمونی نیست ، چون دلم از کارش راضی بود...با آرامشی که توی تک تک سلول های بدنم نشسته بود قدم هام بلند تر شد و خیلی زود خودم رو به بخش رسوندم ، داشتم بین اتاق ها و شماره شون دنبال مقصد میگشتم

که ضربه ی آرومی به پشتم خورد... با فکر به اینکه امیر حسام بر گشتم ولی با چهره ی
داغون سینا روبرو شدم...

-سلام...

سینا-سلام فسقل خودم ، خوبی...؟

چشمام رو روی هم گذاشتم و سری تکون دادم...

سینا-زبونت رو موش خورده...؟ هر چند تو خودت موشی ، پس باید بگم

زبونت رو گربه خورده...؟ لبخندی زدم و گفتم:-خوبی...؟ سینا-خوبم

فسقلی...

-مینا

کجاست...؟

سینا-اونجا...

مقصد دست و نگاهش به اتاقی بود که دو تا دَآر با من فاصله داشت...

-با این روحیه میخوای به مینا قوت قلب

بدی...؟ لبخند خسته ای زد و گفت:

سینا-الان که اینجا نیست...

دلم گرفت...سینا رو هیچ وقت اینقدر ناتوان ندیده بودم...همیشه پر از روحیه بود...همیشه خندون بود...همیشه برام یک تکیه گاه محکم بود ، درست مثل شروین...
-جمع کن خودت، انگار نه انگار که سنی ازش گذشته...تا چند ساعت دیگه بابا میشی اقا...
سینا-نگرانم شیده...

بغضم رو قورت دادم و با لبخند چند ضربه به بازوش زدم...
-بریم که دلم برای این عروس بی معرفت خاله یک ذره شده...
دست سینا رو گرفتم و با قدم های بلند وارد اتاق شدم...
-سلام به همگی...

خاله-وای بین کی اینجاست ، شیده خاله چطوره...؟

خاله رو در آغوش گرفتم و بعد از ماچ و بوسه ای که مخصوص خاله بود ازش جدا شدم...صورت مامان رو بوسیدم و به تخت مینا نزدیک شدم...
-عشق پسر خاله چطوره...؟

لبخندی زد و گفت:-خوبم موش موشی ، خوشحالم که اومدی...

-مگه میشد من نیام...نا سلامتی جوجو داره به دنیا میاد ، میشه شیده نباشه...؟

سینا که با ورود به اتاق از این رو به اون رو شده بود اخمی به چهره اش داد و گفت:-به من دخیل من میگی جوجو...؟ -پَ نه پَ به دخیل همسایه میگم...

بدون توجه به حرفم بوسه ای به پیشونی مینا زد و کنارش روی تخت نشست...نگاهم به عشق توی چشمشون بود ولی با صدای ضربه ای که به دَآر خورد و بویی که با روح و تنم عجین شده بود ، نگاه ازشون گرفتم و به سمتِ امیر حسام رفتم...یک سبد صدفی شکل لیلیوم سرخ و سفید دستش بود ، با دیدن خاله گرم باهاش احوالپرسی کرد و بوسه ای به گونه ی مامان زد...

امیر-خوب من رو قال گذاشتی ها...؟؟؟

لبخندی روی هوا زدم و شونه ای بالا انداختم...مطمئن بودم که اگه همون لحظه به عقب برمیشتم از خجالت اب میشدم...این حالت ها برای شیده تازه و عجیب بود ولی بی نهایت دوست داشتنی نمود میکرد...

توی فکر بودم ولی روبوسی اش با سینا و احوالپرسی اش با مینا جلوی چشمم بود ، گل رو روی میز کنار تخت گذاشت و کنارم ایستاد...

امیر-بد نبود حداقل شماره ی اتاق رو بهم میگفتی ، یا اینکه گوشیت رو سایلنت نمیکردی... شونه ام دوباره به کار رفت و بدون حرفی به سمت مینا که توی لباس بیمارستان آروم تر از همیشه شده بود نیم خیز شدم...

-زود این جوجو رو به دنیا بیار که دلم میخواد یه دل سیر باهاش بازی کنم و بچلونمش...

سینا-بیخود کردی بچه پررو ، مگه دختره من اسباب بازی که باهاش بازی کنی...

-از جنابعالی نظر نخواستم ، داشتم با مامان جوجو حرف میزدم...

سینا-بنده باباشم و اجازه نمیدم دخلم با موشی بی ادبی مثل تو همبازی بشه...

- برو بابا کی از تو اجازه خواست ، تو برو به فکر حسابِ شرط هات باش که باید دونه به دونه اش رو بی حساب کنی آقا...

سینا ابرویی بالا انداخت و با لحن حق به جانبی گفت: -الان وقتِ این حرفا نیست موشی...
 -، جدی...؟

سینا-بله الان وقت رستوران رفتن داریم آخه...

-وقت هم پیدا میکنیم آقا...

با وارد شدن پرستار ، بحث من و سینا کات شد و مامان و خاله به کنار تخت اومدن...یعنی مذخرف ترین زمانی بود که توی زندگیم داشتم تجربه میکردم...قیافه ی به ظاهر شاد سینا...قیافه ی آروم و مظلوم مینا که ترس رو میشد از توی چشماش خوند...دعاهای زیر لبی مامان و خاله که در اخر به مینا ختم میشد...همه و همه باعث شده بود اشک توی چشمام جمع بشه ولی الان وقت شکستن بغضم نبود...با دستای امیر حسام که دور کمرم حلقه شد به خودم اومدم ، چشمام رو تا جایی که میتونستم باز کردم و اشک ها رو پس زدم...با لبخند کنار تخت رفتم و دستِ ازاد مینا رو توی دستم گرفتم ، به سمتم برگشت...دونه های اشکی که روی گونه اش جاری شده بود داشت دلم رو آتیش میزد ولی من هنوز لبخندم رو حفظ کرده بودم...

-میدونی که شیده زیادی بی طاقته ، مگه نه...؟

سری تکون داد و حرفم رو تایید کرد...دونه های اشک رو از گونه اش پاک کردم ، بوسه ی به صورتش زدم و گفتم:

- پس زود زود با جوجوی من از اون اتاق میای بیرون و همبازی من رو

تحویلم میدی ، افتاد...؟ مینا-زود زود...

-آورین دخیل خوب...

مینا-تا من میام مواظب پسرم باش...

-برو خیالت تخت، درسته زیادی گند اخلاقه ولی مواظبش هستم و چند ساعت دیگه سالم
تحویلت میدم...

لبخندی زد و پرستار هم تخت رو به حرکت درآورد...

۸۴۰

امیر حسام با اصرار زیاد خاله و مامان رو راضی کرد تا برای یک استراحت کوچیک همراهش
تا بوفه ی بیمارستان برن و منم کنار سینا که با دلهره و اضطراب زیاد از این سمت به اون
سمت رژه میرفت موندم...چند لحظه ای خیره ی مردی که مقابلم ایستاده به اون در مات نگاه
میکرد موندم ولی بیشتر از این طاقت نیاوردم و از روی صندلی بلند شدم...کنارش به دیوار
تکیه زدم ، سرم رو به سمتش چرخوندم و صداش کردم...

-سینا...؟؟؟

نگاهش برای لحظه ای از اون سمت کَآنده شد و به من رسید...حرفی نزد ولی منتظر حرفم
موند...چی باید

میگفتم...دلدار ی دادن به سینا سخت بود ، یعنی من تا حالا این کار رو نکرده بودم...همون
لحظه ی اول جلوی نگاه گرفته و پر از دلتنگی اش زبونم بند اومده بود...جلوی اون چشمای پر

از اشک که مردونه تلاشش رو کرده بود که پلک بهم نزنه کم اوردم... جلوی اون بغضی که داشت ذره ذره ی وجودش رو آب میکرد داشتم خرد میشدم... ولی اون ، با همه اینها در جنگ بود و هنوز محکم سر جاش ایستاده بود... آروم سرم رو به بازوش تکیه دادم و گفتم: -خود خوری نکن ، برام حرف بزن...

سینا- نمیخوام از دستش بدم ، نمیخوام دوباره توی تاریکی قبل از اومدنش دست و پا بزنم... میدونی که عاشقشم...

میدونی که بدون اون نمیتونم نفس بکشم ، مگه نه...؟

-میدونم... خیلی خوب هم میدونم...

سینا-شیده بهت گفتم عشق خودخواهی کردن نیست ولی من توی داشتن عشقم خودخواهم ، نمیخوام به نداشتنش فکر کنم... تمام هست و نیست من پشت اون دَآر به خواب رفته ولی فکر به اینکه...

صداش لرزید... حرفش نصفه و نیمه موند... لرزش کوچیکی که بهم منتقل شده بود نشون از بغضِ بزرگِ مَآردی داشت که یک روزی برام از عشق گفته بود... عشقی که به یک آدم خاص داشت... عشقی که با ذره ذره ی وجودش عجین شده بود و جدا شدن نبود... سینا برام اسطوره بود... یک اسطوره که خودم پیداش کرده بودم و یک روزی ازش عشق دادن به دیگری رو یاد گرفتم... یک روزی با تمام وجودم از این مَآرد عاشق شدن رو یاد گرفتم ولی... شکستن یک اسطوره سخت بود... نمیخواستم این جور مچاله شدن احساسش رو شاهد باشم و دَآم نزنم... یک روزی شد برام پدر ، زد توی گوش خودم و افکارِ بهم یخته ام و باعث شد شیده رو دوباره از نو بسازم... حرفهای اون روزش هنوزم توی گوشم زنگ میخوره... که نباید منت بذارم

سر چیزی که تمام وجودم رو در بر گرفته... که نباید خودخواه باشم سر چیزی که برام والاترین... که نباید هوس رو به پاکی رابطه ام وارد کنم... که نباید نگاهم کج بره... که نباید بخوام چیزی رو که برای من نبوده و نیست... که نباید بخوام دلی رو که برای من تپش نداره...

تکیه از دیوار گرفتم و روبروش ایستادم... نگاهش پر بود... پر از گله... پر از درد... پر از بی کسی... پر از اشک...! و اون دونه های آماده برای فرود آخرین چیزی بود که به چشمم اومد و دلم رو به درد آورد... بغض صدام رو دورگه و گرفته کرده بود ولی گفتم از چیزهایی که بهشون رسیده بودم... گفتم از نداشته های دیروزم و داشته های امروزم...

-اون روزها خیلی چیزها بهم گفتم... دو دلی های زیادی رو از سر راهم برداشتی... یک جورایی توی اون بُلُرِه از زندگیم ، بودن تو باعث شد خیلی چیزها یاد بگیرم... حالا من میخوام یک چیزی رو بهت گوشزد کنم... یک چیزی که میدونی ولی لا به لای همه ی دونستنی هات فراموشش کردی... یک چیزی که باورش داری ولی لا به لای همه ی باورهای ریز و درشتت گمش کردی... سینا درمون همه ی این دردهایی که توی دلت تلنبار شده اشک نیست... مینا نیست... حتی اون جوجوی کوچولو که تا چند ساعت دیگه توی آغوشت قرار میگیره و آرومت میکنه هم

نیست... درمون همه ی این دلتنگی ها فقط خداست... شاید اون روزی که عاجز شدم از دردهام همون روزی بود که خدا رو گم کرده بودم... توی اون روزهای سخت فقط همونی که لا به لای سختی هام جاش گذاشته بودم به دادم رسید... همونی که توی خوشی هام جا داشت و من فراموشش کرده بودم... کنارم موند... تا آخرش به حرفام گوش داد... نصیحتم نکرد... بدون هیچ چشم داشتی من رو پذیرفت... و از همه مهم تر شرمنده ام کرد ، هیچی به روم نیاورد... سینا پیداش کن ، اونوقت که خودت رو پیدا کردی... وقتی پیداش کردی جوری

کنارِ خودت نگاهش دار که انگار عزیزترینت رو داری نگه میداری ، آخه ما برای اون خیلی عزیزیم...اون خیلی برای نگاهمون بی قراره...نگاهی که به سمتش باشه رو زود جواب میده...دستِ خالی ای رو که به سمتش دراز بشه رو زود میگیره و پر میکنه...

طوفان نگاهش رو حس میکردم...درست مثل اون شبِ خودم که حال و هوام بدجوری طوفانی بود...همون شبی که فهمیدم بدون خدا بودن سختی هام رو بیشتر کرده ...همون شبی که صداش رو از بین اون همه صدا تشخیص دادم...همون شبی که زیر اون بارون نم نم حضورش رو برای اولین بار حس کردم...همون شبی که از خواب بیدار شدم...همون شبی که توی نگاه خسته ام نشست و عاشقم کرد...همون شبی که من رو به دریای مهربونیش دعوت کرد...همون شبی که من رو درگیر اون حس قشنگ کرد...همون شبی که تا صبح باهاش گفتم و گفتم و حالم عوض شد...همون شبی که یاد گرفتم به خودش بگم تمام حرفام رو...

سینا-هیچ وقت بهم نگفتی چی شد که بهم ریخته اومدی...چی شد که فسقلی من شکسته اومد و یکی دیگه برگشت ولی... حرفای امروزی شیده با گذشته خیلی فرق داره و زیادی دل نشینه...

خودم میدونستم فرق کرده ولی الان فقط و فقط میخواستم از این حال خارجش کنم...ابرویی بالا انداختم و برای عوض کردن حالِ دگرگونش شیطون شدم و گفتم:-آخه از دلِ پاک و مهربون من بیرون اومده...

لبخندِ کمرنگی زد و یک قدم جلو کشید ، دستاش دورم حلقه شد و من رو محکم در آغوش گرفت...همزمان با نشستن سرم روی سینه ی اشناى سینا ، صدای دختر کوچولویی تمام ذهنم رو پر کرد...

"-سینا جونى...سینا جونى...؟"

سینا-جونم ، سینا فدای اون موهای خرگوشیت...

-برام پاستیل هم میخری...؟

سینا-پاستیل هم برات میخرم موش موشی ، دیگه چی میخوای...؟

کوچولوی ذهنم نگاهی به قفسه های پشت سرش انداخت و همون جوری که خوراکی های

رنگ و وارنگ رو از جلوی چشماش میگذروند دوباره پرسید -چند تا خوردنی برام

میخری...؟ سینا-هر چی تو بخوای برات میخرم...

شیده کوچولو یک بسته پفک و چیپس ، به اضافه ی یک کیک از قفسه ها برداشت و با لب و

لوچه ای آویزون رو به سینا گفت:-دستم که دیگه جا نداره ، چیکار کنم...؟

کنارم زانو زد و با لبخندی که همیشه به چهره داشت دستم رو از خوراکی ها خالی کرد...

سینا-حالا دستات خالیه ، دیگه چی میخوای...؟

لبخندِ شادی زدم و به حجم خوردنی های دستای بزرگ و مهربونش چند بسته اسمارتیس و

دو تا شیرین عسل اضافه کردم و به سمت یخچالِ مغازه برگشتم...

-شیر کاکائو هم میخوام...

وسایل رو کنار ترازوی بزرگ مغازه گذاشت و رو به مردِ فروشنده خواسته ی بعدی من رو گفت...چقدر روز خوبی بود...بعد از چند ساعت دویدن و تاب بازی همراه با سینا که پر از هیجان و خنده بود موقع برگشتن قرار بود برام خوراکی بخره...مامان هیچ وقت نمیداشت از این چیزا بخورم ولی وقتی با سینا بودم کسی حرفی بهم نمیزد و منم مصون بودم...دوباره خودش رو به قد من رسوند ، پلاستیک خوراکی ها رو به سمتم گرفت و گفت:

سینا-برای موش موشی خودم ، بریم فسقلی...؟

پلاستیک رو با دو تا دستام نگه داشتم و قبل از حرکت سینا و بلند شدنش ، جلو کشیدم صورتش رو بوسیدم...

-مفنون...

در مقابل ابراز محبت شیده کوچولو ، احساساتش به غلیان افتاد و با دو دست شیده رو به خودش چسبوند و در حالی که لب های فرو رفته از خنده اش رو میبوسید گفت:-سینا فدای اون مفنون گفتنت..."

حسِ همون شیده کوچولوی ۲ ساله رو داشتم که در آغوش سینا میخندید و برای داشته های اون روزش خوشحال بود...شیده کوچولوی امروزم توی همون آغوش داشت به حرفای امروزش میباید ، چون واقعا از ته دلش گفته شده بود...دستام دورش حلقه شد و برگشتم به همون حس و حالِ خوشِ کودکی...هنوزم همون اطمینان رو بهش داشتم...اطمینانی که امروزم رو مثل دیروزم حمایت میکرد و همیشه پشتم بود...

-سینا یاد شیده کوچولوی ۲ ساله افتادم که دستای پر از خوراکیش رو وِلال کرده بود و بازم نگاهش پی خوردنی های بیشتر بود...

سینا-همونی که من عاشق اون خنده های از ته دلش بودم...همونی که با مفنون گفتنش کاری کرد که تا همین الان ، هر وقت این واژه رو شنیدم لبخند به لبم بیاد...
-چقدر زود گذشت...

سینا-دنیا محلِ گذره فسقلی...

سرم رو از روی سینه اش بلند کردم و به صورتش که حالا نگرانی کمرنگ تری رو داد میزد خیره شدم...نمیدونم چرا ولی چشمام تار شد و با صدای آرومی گفتم:-برام پاستیل میخری...؟

لبخندش واضح شد...اونقدر واضح که من تونستم همراهش یک لبخند از ته دل بزنم و جوابش رو با تمام وجود بیلعم...

سینا-هر چی تو بخوای برات میخرم...

حلقه ی دستاش باز شد ، من رو همراه خودش به سمت صندلی های سالن کشید و مجبور به نشستنم کرد...دستم بین دستاش گیر افتاده بود و اون با آرامش تمام داشت با حلقه های انگشتم بازی میکرد ولی آروم تر بود و همین برای منی که تا حالا کسی رو دلداری نداده بودم کافی بود...نمیدونم چقدر گذشته بود ولی با صدای خاله که بالای سرمون ایستاده بود به خودم اومدم و سرم رو بلند کردم...مامان و امیر حسام کمی عقب تر از خاله داشتند به سمتمون می اومدند...

خاله-خبری نشد مادر...؟

-هنوز کسی از اون اتاق بیرون نیومده...

سینا با رها کردن دستم از روی صندلی بلند شد و خاله رو به نشستن دعوت کرد...

سینا-بشین مامان جان...

خاله کنارم نشست و منم با رسیدن مامان از صندلی دل کندم و جا رو برای مامان خودم باز

کردم...امیر حسام اون سمت راهرو به دیوار تکیه داده بود ، منم به سمتش رفتم و رو به

پنجره ای که کنارش قرار داشت ایستادم...

امیر-خوبی شیده...؟

نگاهی کوتاهی بهش کردم و سری تکون دادم ولی جواب اصلی توسط سینا داده شد...

سینا-نگران این فسقلی نباش امیر جان ، همین چند دقیقه پیش داشت ازم قول پاستیل خریدن

میگرفت...

لبخندی به صورتم زد و گفت:-جدی جدی پاستیل میخوای...؟

به سمت سینا که پشت من رو به امیر حسام ایستاده بود برگشتم و گفتم:-اوهوم، قراره

جو جو که به دنیا اومد شیرینی بهم پاستیل بده...

امیر حسام که چیزی از این حرفای ما نمیدونست رو به من گفت:-میخوای برم برات بخرم...

زدم تو فاز شوخی ، ابرویی بالا انداختم و با شیطنت جواب دادم:-از تو که همیشه میتونم

طلب پاستیل کنم ، ولی از این آقا مویی کَلّاندن غنیمت است...

دستِ سینا که با فشارِ تمام روی گونه ام نشست بهم فهموند بعضی کارها عواقبِ خاصِ خودش رو داره ولی کیه که به این عواقب توجه کنه...البته تفریح شوهر بنده که انگار نه انگار دارند من بیچاره رو تنبیه میکنند هم این وسط جالب توجه بود...

با سعی زیاد بالاخره تونستم دستِ سینا رو از گونه ام جدا کنم و در حالی که داشتم جای

دستش رو ناز و نوازش میکردم چشم غره ای به هر دوشون رفتم و گفتم:-گونه ام نابود

شد، کارِ دیگه ای برای تنبیه کردن بلد نیستید...؟ سینا که لبخندش ادامه داشت رو به امیر

حسام کرد و گفت:-ا تو هم...؟ امیر-دیگه دیگه...

"پررو" بی زیر لب بهشون گفتم و ازشون فاصله گرفتم...به اینها خوبی و محبت

نیومده...حیف این همه لطف و مهربونی من، که خرج اینها میشه...

داشتم از خاله دربارهِ ی اتاق جوجو پرس و جو میکردم که یک پرستار با گام های بلند از اتاق

خارج شد و به سمت ایستگاه پرستاری رفت و چند لحظه بعد صدای پیچ کردن یکی از

دکترهای بخش اومد...اتفاقات این چند لحظه یکدفعه ای ترسِ عجیبی رو به دلم انداخت و من

توی نگاه اول به سینا که حالا خبری از خنده روی صورتش نبود خیره شدم...انگار اونم دنبال

یک اطمینان بود، چون خیره ی صورتم شده بود و سوالی نگاهم میکرد...سینه ی سنگینم رو با

یک فشار قوی خالی از هوا کردم و همزمان با ورود دکتر جدید به اون منطقه ی ممنوعه

چشمام رو بستم...طاقت آوردن این لحظه ها سخت بود...فشار خون مینا بالا بود و با سابقه ی

این مشکل که توی خانواده شون بیداد میکرد زایمان خطرناکی رو پیش رو داشت...به قول

خاله شانس آورده بودند که تا زمان سزارین، زایمان زودرس

نداشته...نمیدونم اون یک ساعت رو چه جور گذروندم ، تنها چیزی رو که روبروم داشتم تاریکی مطلق بود...سیاهی ای که خودم به خودم هدیه دادم تا پریشون حالی اطرافم رو به چشم شاهد نباشم ولی صدای دَرِ اتاق که به دو سمت کنار رفت ، بیشتر از این اجازه ی بی خبری رو بهم نداد...چشمام رو باز کردم و به دکتری که توسط خاله ، مامان و امیر حسام احاطه شده بود خیره شدم...منتظر نفسی بودم که اون خانم با گفتن یک تبریک به ریه هام تزریق کنه...ثانیه کند میگذشتند و من برای یک گِـگِـرم هوا داشتم توی برزخ عجیبی دست و پا میزدم...درست روبروی من اون طرف راهرو ، سینا با پاهای لرزانی ایستاده بود و مثل من دنبال همون یک نفس میگشت...بالاخره انتظارِ من و سینا با دستای رو به آسمون مامان و خاله به سر رسید...لبخند های امیر حسام که نگاهش با خوشحالی بین من و سینا در رفت و آمد بود، نوید دهنده ی همون نفس بود و من با انرژی ای که گرفته بودم به سمت سینایی که هنوزم اون لبخند ها رو باور نداشتم رفتم...

-به چی خیره شدی بابایی...؟

با ناتوانی تمام سرش پایین اومد و روی شونه ام نشست...صداش از ته چاه در می اومد ولی مثل من پر از خوشحالی بود...

سینا-به بزرگی همونی که صداش نکرده ، جوابم رو داد...

۸۴۸

همون جور که توی آغوشِ گرم پدرش دهانش رو باز و بسته میکرد ، انگشتِ کوچیکه ی دستم رو بین انگشتای ریزه میزه اش قرار دادم و با تمام وجود به صورتِ سفیدش که مثل

برف می موند خیره شدم... تمام اون همه اضطراب ، دل نگرانی ، درد و اشک با همون نگاه
 اولش دود شد رفت هوا...

-وای این چقدر کوچولو موجهولوئه...

سینا-چیه انتظار داشتی با یک غول طرف باشی فسقلی...؟

چشم غره ای بهش رفتم ولی با دیدن دوباره ی اون همه ظرافت ، لبخند به لبم اومد و گفتم:

-نه ولی اینقدر کوچولو هم تصورش نکرده بودم... آه اصلا من چرا دارم جواب تو رو میدم ،
 بده خودم بغلش کنم جوجو رو...

سینا-عمری ، بچه بازی که نیست...

با اخم بهش خیره شدم و گفتم:-سینا...

سینا-کوفت...جیغ نزن دخمل بابایی میترسه...

بدون توجه به حرفش دستم رو از زیر پتویی که دورش پیچیده شده بودم رد کردم و بی
 حرف اون کوچولوی دوست داشتنی رو به خودم چسبوندم...اولش یکم ترسناک بود که اون
 جسم کوچیک رو روی دستام نگه دارم ولی با کمک دستایی که از پشت هر دومون رو یک
 جورایی در آغوش گرفته بود نفس راحتی کشیدم و این بار بدون ترس خیره اون نگاه
 طوسی رنگ که مامان گفته بود تا چند روز اول هی رنگش عوض میشه خیره شدم...

آغوشش گرمش ، گرمی نفساش داشت از خود بی خودم میکرد و من این بین سعی میکردم
 حواسم رو به جوجو معطوف کنم تا چشمام بسته نشه ، تا کمتر توی حس و حال برم...ولی
 وقتی شروع به حرف زدن کرد و نفسش خورد به گوشم فهمیدم که چقدر سعی بیهود دارم

میکنم ، سرم رو به سمت همون گوشم خم کردم و سری امیر حسام هم به خاطر عدم حرکت بین سر و شونه ام قرار گرفت...

امیر-چقدر ناز و ملوسه...

سری تکون دادم و حرفش رو تایید کردم...

-اوهوم ، بین آتیش پاره چه کنجاوه...هی به دور و اطراف نگاه میکنه...انگار نه انگار که

همین چند ساعت پیش داشت این همه آدم رو حرص میداد...بچه اینقدر پررو سراغ

داشتی...؟ امیر حسام اشاره ای به من کرد و گفت:-آره...

از جوابی که شنیدم تعجبم آمپر چسبوند...با چشمای گرد شده سرم رو بلند کردم و توی

نگاه سیاهش خیره شدم...

-هان...؟

امیر حسام با شنیدن این کلمه لبخندش بزرگتر شد و گفت:- خوب سراغ دارم دیگه...یک

دختر بچه ی شیطون رو سراغ دارم که مثل این خانم گل از همون اول که پا توی این دنیا

گذاشته تا همین امروز و همین لحظه ، همین قدر پررو تشریف داشته و داره...

این الان با من بود...؟؟؟ من پروم...؟؟؟ پشت چشمی نازک کردم و دوباره نگاهم به جوجو

برگشت...پدر و مادر اینقدر بی مسولیت...؟؟؟ خوب یک اسم برای این بچه تون انتخاب کنید

تا من مجبور نشم هی بهش بگم جوجو ، جوجو...

-حالا اسم این جوجو رو چی میذارید...؟

سینا- تو که خودت رسماً نامگذاری انجام دادی رفت... جوجو چیه هی به ناف
 بچه ی من میبندی...؟ -من به ناف بچه ی تو چیکار دارم...؟ چندش ، نیست
 نافش خیلی خوشگله حالا...

سینا- خیلی هم دلت بخواد... دخمل من همه چیزش خوشگله...
 لبخندی زدم ، سری به علامت برو بابا تکون دادم و گفتم:
 -برو بابا... نگفتید بالاخره میخواید اسمش رو چی

بذارید...؟ مینا- تو چی دوست داری...؟

-من...؟؟؟

سینا- پ نه پ من...

-تو پدرشی ، بعد من چه اسمی دوست دارم...؟

خاله- خوب اصلاً توافق همین بوده... مگه اون شرط رو یادت نیست خاله جون...؟

لبخندی رو لبم اومد... خوب معلومه که اون شرط یادمه، ولی هر چقدر هم که من شرط رو
 بآورده باشم ولی بازم دلیل نمیشه که این حق رو از پدر و مادر جوجو بگیرم... من
 صندوقچه ی خاطراتِ کودکی رو که فقط اجازه داشتم از دور نگاهش کنم رو گرفته بودم
 ولی این یکی...

-یادمه ولی ازش میگذرم... مامان و باباش باید برایش اسم انتخاب کنند...

با کمک امیر حسام اون کوچولو رو روی تخت ، کنارِ مینا گذاشتم و کیفم رو از دست امیر حسام گرفتم...

سینا- واقعا میخوای ازش بگذری...؟

یکم به شقیقه ام فشار وارد کردم و بعد از چند لحظه مثلا فکر کردن ، سری تکون دادم و گفتم:- اوهوم...

سینا نگاهی به مینا کرد و ابرویی بالا انداخت... اینا الان یک نقشه ی دومی هم دارند... میگی نه ، خودتون نگاه کنید...

سینا- بهت وقت میدم یک چیزِ دیگه به جای اینی که ازش گذشتی ازم طلب کنی... چه بخوام چه نخوام من شرط رو باختم...

سری تکون دادم و گفتم:- اوکی بهش فکر میکنم ، حالا بهتره اسم جوجو رو انتخاب کنید...

مینا بوسه ای به دستِ کوچولوی دخترش زد و در حالی که داشت توی نگاهِ رنگیش لبخند میزد گفت:- اسمش رو میذاریم ستاره...

لبخند شادی روی لبم اومد... گفتم که نقشه ی دومی هم وجود داره... بی تردید دستم رو توی زیپ کناری کیفم بردم و اون کادوی رمان پیچ شده رو بیرون آوردم... فشار دستِ امیر حسام که دور کمرم پیچیده بود بیشتر شد ، منم با رضایت کامل خم شدم و پیشونی سفید جوجو رو که حالا اسمش ستاره شده بود بوسیدم و توی گوشش آرام گفتم:

-این برام عزیزترین خاطره ی کودکیه... یک خاطره از بابات که امروز نشون داد خوب خوب همه چیز یادشه...

بلند شدم و دوباره به امیر حسام که کنارم ایستاده بود تکیه دادم...سینا بسته رو توی دستاش گرفته بود و داشت روبان رو باز میکرد و من بین اون همه خاطره داشتم لبخند میزدم...

"-نخیرم...

سینا-بله هم...

-سینایی اذیت نکن دیگه...

سینا-تقصیر من چیه بابا...؟

-اصلا با هم یک قراری میذاریم...

لبخندی به چهره ی مثلا متفکر من زد و گفت:-چه قراری...؟

-اگه قبل از ۶۵ سالگی من بود من بردم ، اگه بعدش بود تو بردی...چطوره...؟

سینا-نی نی تو هنوز ۸۶ سالته بعد برای من اما و اگه میچینی...؟ هر چند که مطمئنم حالا حالا

عاشق هم نمیشم ، چه برسه به پدر شدن...قبوله فسقلی...

-خودتی...

اشاره ای به اون هیکل کرد و گفت:-مطمئنی...؟

پشت چشمی بر اش نازک کردم و گفتم: -آه... تقصیر من چیه تو برای خودت

هر کول تشریف داری...؟ سینا- خوب بابا حرص بیخود نخور... با یک بستنی

شکلاتی موافقی...؟

بچه پررو میدونست چطور باید من رو از فکر دربیاره ولی باید اول خیالم رو از شرطی که
قرار بود بسته بشه راحت میکردم...

-آگه من بردم صندوقچه ی خاطرات و انتخاب اسم با من... آگه تو بردی ...

سینا- هر چی خودم خواستم ، قبوله...؟

بدون لحظه ای درنگ حرفش رو قبول کردم... میدونستم که برد با منه...

فردای اون روز بود که به اصرار من مامان برام یک زنجیر سفید با یک پلاک ستاره

خرید... یک ستاره بزرگ و یک ستاره کوچیک که داخلش محصور شده بود و

میچرخید... چند روز بعدش که سینا رو دیدم بهش گفتم که اسم دخترش رو انتخاب

کردم... بهش گفتم که میخوام اسمش رو ستاره بذارم... در مقابل گیرش نسبت به جنسیت

بچه هم گفتم که مطمئنم اون بچه دختره... آخه خودم همیشه دختر بچه ها رو بیشتر دوست

داشتم... برعکس همه ی خانم ها که شاید دوست داشته باشند پسر داشته باشند ولی من

عاشق دختر داشتم... هیچ وقت از این آویز استفاده نکردم ولی مثل یک گنج ازش مراقبت

کردم... تمام این ۱ سال مواظبش بودم و بالاخره به دست صاحبش رسوندمش... "مامان-

شیده این...

با صدا و کلام مامان از خاطرات بیرون کشیده شدم و به ستاره ی درخشانی که از دست سینا
اویزون بود خیره شدم...

-خودشه مامانی...

سینا-کوچولو من خودم بزرگت کردم...لحظه لحظه ی زندگیت رو کنارت بودم و حاضر
نیستم هیچ وقت بزنم زیر شرطی که با تو بستم...

لبخندی بهش زدم و شونه ای بالا انداختم...

-ما هر دومون بردیم...اون شرط دو سر برد بود سینایی...

سری تکون داد و گردنبنده رو به گردن ستاره کوچولو انداخت...

کیفم رو روی صندلی عقب انداختم و با کشیدن پاهام یکم خستگی این چند ساعت ایستادن
رو از تنم خارج کردم...امیر حسام به سمت ولیعصر حرکت کرد ... نگاهی به ساعت کردم ،
۷ شب بود ولی من حال خونه رفتن رو نداشتم...

-خونه نریم امیر حسام...

در حالی که داشت دنده رو عوض میکرد ، نگاهی هم به من

انداخت و پرسید امیر-پس کجا بریم...؟

-اووووم...

امیر-اوه تا خانم اووووم کنه ما رسیدیم خونه ی خاله ات...

بدون ذره ای تردید و خیلی سریع گفتم: -بریم بستنی

بخوریم...؟ امیر - شیوا...

میدونستم اینجوری واکنش نشون میده ، چند سانتی روی صندلی عقب کشیدم و با چشمای

که مثلا گرد شده بود گفتم:

-چیه...؟ چرا داد میزنی...؟

امیر - اینقدر زود یادت

رفت...؟

لبخندی زدم و گفتم: -نه یادم نرفته ولی هوس بستنی کردم...

امیر - وقت برای بستنی خوردن زیاده ، الان وقتش نیست خانومی...

یک جورایی از اول میدونستم که این پیشنهاد پذیرفته نمیشه ولی خوب تیری بود در تاریکی ،

رها کردنش بهتر از بی خیال شدنش بود...شونه ای بالا انداختم و ادامه دادم...

-پس بریم پارک ،

قبوله...؟ لبخندی زد و

جواب داد

امیر - کلا امروز قصد کردی که خودت رو سرما بدی ، آره...؟

-نه به خدا...فقط حوصله ی خونه رو ندارم ، بریم یکم قدم بزنیم...؟

امیر-تو این هوا...؟

یکبار چشمام رو باز و بسته کردم و ملتسانه بهش خیره شدم...

-بریم دیگه...

امیر-از کدوم سمت باید برم...؟

بشکنی روی هوا زدم و با دیدن تابلوی حکم آباد دستم روی به سمت راست گرفتم و گفتم:

-پیچ توی این خیابون...

همون کاری رو که گفتم کرد و من چند دقیقه ی بعد درست مقابل سرازیری پارک ملت از

ماشین خارج شدم...

امیر-شیده اون شال گردن رو درست و حسابی پیچ ...

توجهی به حرفش نکردم ، ماشین رو دور زدم و کنارش ایستادم...

-بریم...؟

اونم درست عین خودم ، بی توجه به حرفم شالی رو که شل بسته بودم رو باز کرد و بعد از دو

دور چرخوندن دور سرم بقیه اش رو روی شونه ام رها کرد...

امیر-پالتوت خیلی نازکه شیده ، بیخیال

نمیشی...؟ -آه بریم دیگه امیر حسام...

بالاخره رضایت داد و با هم حرکت کردیم... به جز چند تا آدمی که گذری از کنار پارک رد میشدند خبری از آدمِ دیگه ای نبود... اینجا برام پر از خاطره بود... هر وقت می اومدم خونه ی خاله هر شب با سینا اینجا بودیم و کلی دیوونه بازی در می آوردیم... با هم پیاده روی میکردم... بدمینتون بازی میکردم و بعد هم من یک تاب بازی حسابی میکردم و برمینگشتم خونه...

از بین میله هایی که جلوی راه ورودی گذاشته بودند رد و وارد محوطه ی پارک شدیم... درخت های گردو لخت و بی برگ پابرجا بودند و صدای بادی که لا به لای شاخه ها میپیچید اونقدر باحال بود که من رو به وجد می آورد... البته اگه امیر حسامی کنارم نبود و من تنها بودم عمرا اگه این صدا برام اینقدر بامزه نمود کنه ، اون موقع بیشتر باید میترسیدم اونم با خلوتی الان پارک... راه رو به سمت استخر وسط پارک که نزدیک بازیگاه کودک بود ادامه دادیم و این وسط منم که یکم از سرما خودم رو جمع کرده بودم ، بی خیال حرف های احتمالی امیر حسام شدم و خودم رو بهش نزدیک تر کردم...

امیر- نمیخوای برگردیم...؟

-نوچ...

یک لبه ی پالتوش رو باز کرد و اون رو همراه با دستش دورم حلقه کرد... پالتوش باد رو ازم دور کرد و تنش گرمای آرامش بخشِ همیشگی رو بهم هدیه داد... سرم روی سینه اش نشسته بود و محال بود از اونجا تکون بخوره...

امیر- خیلی با سینا جوری...؟

- اووم...سینا برام مثل شروین عزیزه ، بعضی وقتها هم بیشتر ... همیشه حمایت گر بوده و هست...

امیر-چند سال باهاش اختلاف سن داری...؟

سوالش عجیب بود ولی توجهی نکردم و جوابش رو

دقیق دادم -اووووم...۸۵ سال و چهار ماه امیر-پس

سینا از شروین بزرگتره...

-آره ۵ سالی ازش بزرگتره...سینا سر دسته ی پسر بود ، یادمه همیشه با هم بودند...اون وقت ها خاله خیلی بیشتر به ما سر میزد...مادر جون و آقا جون زنده بودند و همیشه آخر هفته ها خونشون پر بود از فامیل...سینا ، شروین ، سهراب و سعید همیشه با هم بودند...این وسط کسی که شیطنت میکرد کسی نبود جز من...یادمه ۷ سالم بود و اوایل مهر ماه ، اخر هفته رفتیم خونه ی آقا جون و پسرها هم با خودشون پاسور آورده بودند که بازی کنند...اخه اخر هفته ها کسی اجازه ی خروج از خونه رو نداشت...اون موقع هنوز آتو و خانواده اش برای مهمونی های هفتگی نمی اومدند ، منم که همبازی درست و حسابی نداشتم و همیشه دنبال پسر بودم ، وسط بازیشون هوس بستنی کردم و طبق عادت همیشه جفت پریدم وسط جمع و طلب بستنی کردم...چقدر قیافه ی شروین و سهراب باحال قرمز شده بود...مثل اینکه شرطی بازی میکردند و اونا داشتند میبردن و من با اون حرکت تمام ورق هاشون رو به هم ریختم...سعید و سینا که بیهوش شدند از خنده ولی شروین و سهراب به خونم تشنه بودند...آماده بودم با هر حرکت احتمالی پا به فرار بذارم که سینا تمام قد جلوی من و رو به

پسرا ایستاد... قدم اون موقع خیلی کوتاه بود ، دو دستی زانوی سینا رو چسبیدم و از همون پشت سرم رو بیرون می وردم و با خنده به صورت شروین و سهراب خیره میشدم و بیشتر بیچاره ها رو آتیش میکشیدم... چقدر اون روز خوش گذشت ، تازه به پاس لطفی که به سینا و سعید داشتم برام بستنی و فالوده هم خریدن...

امیر حسام لبخندی زد و با شیپنت گفت:- کلا بیشتر وقتت رو با پسرا میگذروندی ها...
- نه بابا همچین ها هم نبود... از سال بعدش آتو و خانواده ی سهراب هم به جمع اضافه شدند و اون وقت بود که سه تایی ، با آتو تینا به پسرا حمله میکردیم... ولی خداییش خیلی حال میداد ، البته بعضی وقتها هم پسرا نامردی میکردند و ما رو قال میداشتند و اون موقع ها بود که چند روز قهر درست و حسابی حالشون رو میگرفت... حیف که با فوت مادر جون و آقا جون دیگه اونجور دور هم جمع نشدیم ...

امیر- کی فوت شدند...؟

- هفت سال پیش اقا جون سگته مغزی کرد و تنهامون گذاشت... همدیگه رو خیلی دوست داشتند ، مادر جون زیاد دوری رو طاقت نیاورد ۱ ماه بعد راهی شد...

امیر- خدا بیامرز دشون... خانم رضایت میدی برگردیم...؟

- نوچ ، تازه میخوام تاب بازی کنم...

متعجب بود ولی خیلی جدی

پرسید امیر- شوخی میکنی

دیگه...؟

-اصلا و ابد...خیلی هم جدی هستم ، من هر وقت با سینا می اومدم اول با هم دور پارک پیاده روی میکردیم ، بعد بدمینتون و بعد هم تاب بازی...

امیر-هوا سرده شیده جان...

-یک کوچولو ، بعدش میریم خونه ی خاله...

سری از روی ناچاری تکون داد و گفت:-فقط یک کوچولو...

باشه ای گفتم و با باز کردن حلقه ی دستم که دور کمرش پیچیده شده بود به سمت بازیگاه رفتم...خوبیش این بود که روی تاب ها برفی نبود ولی تن آهنیشون خیلی سرد و یخ زده بود...بی خیال اون سرما شدم ، پالتوم رو زیرم مرتب کردم و نشستم...امیر حسام دست به سینه به میله ی کناری تاب تکیه زده بود و نگاهم میکرد...

-همین جور میخوای وایستی...؟

امیر-چیه توقع داری پیام بشینم روی تاب و همراهت

بازی کنم...؟ اشاره ی به بالای سرم کرد و ادامه داد

امیر-نگاه...محدودیت سنی داره خانم کوچولو ، فقط تو میتونی ازش استفاده کنی...

چشم غره ای حواله اش کردم و با لحن پر نازی گفتم:

-نگفتم اقا سوار تاب بشه ، بیا من رو هول بده...

با لبخند از کنارم گذشت و چند لحظه بعد من بودم که بالا و پایین میرفتم ...حس آشنایی داشت توی وجودم پر رنگ میشد...یاد اون روزهایی که سینا همین طوری من رو هول میداد و

من با دستایی که از دو طرف باز شده بود نفس میکشیدم... بعضی وقتها هم که زیادی محکم هولم میداد شروع به خواهش و تمنا که بابا ولم کن از خیر بازی گذشتم ، من رو به کشتن نده...

بعد از چند دقیقه مرور خاطرات ، دیگه نتونستم سرما رو تحمل کنم و کوتاه اومدم...زود خودمون رو به ماشین رسوندیم و ده دقیقه بعد جلوی شومینه در حال قهوه خوردن بودیم...

۸۴۶

زندگی روی دور تند قرار داشت و بدون وقفه میگذشت...انگار دیروز بود که با اون همه نگرانی راهی قزوین شدیم تا شاهد به دنیا اومدن ستاره کوچولو باشیم...امروز ماهگرد پا به دنیا گذاشتنش بود و من یک عالمه باهاش خوش بش کرده بودم و اونم برام قان قان کرد...تقریبا هر روز بهشون زنگ میزدم و اول از همه هم با اون فرشته کوچولو صحبت میکردم...اونقدر انرژی میگرفتم که امکان نداشت یک روز زنگ زدن رو فراموش کنم...البته دیدنش یک چیز دیگه بود که به خاطر درسها و نزدیکی نوروز وقتش پیش نمی اومد...هشت روز تا عید مونده بود و من تا کمتر از دو هفته ی دیگه میتونستم دوباره ستاره خانم رو ببینم...همه قرار گذاشته بودند که برای تعطیلات بریم شمال و این دفعه سینا هم باهامون می اومد...صدای زنگ گوشی باعث شد فکر از این چند روز و نگاه از مانیتور که دانلود قسمت جدید خون آشام بود ، بگیرم ...سهراب بود...

-به به آقای مهندس ، بنده نوازی فرمودید...

سهراب-کوفت...کار همیشهگه منه موشی...

-الطاف آقا کم نشه ، چه خبرا...؟

سهراب-خبری نیست ، تو چی کارا

میکنی...؟ -داشتم فیلم دانلود میکردم

، کجایی...؟ سهراب-شرکت...

-آه آه همه تون عین همید...روز جمعه ای هم دست از کار برنمیدارید...

سهراب-آخی سامی خونه نیست...؟

-نخیر شرکت تشریف دارند ...

سهراب-خوب بابا حرص نخور ، روزهای اخر سال همیشه سرمون شلوغه...

صورتتم رو کج و کوله کردم و جوابش رو دادم

-اونم همین رو گفت و میگه...

سهراب-چقدر حرف میزنی تو دختر اصلا یادم رفت برای چی بهت زنگ زدم...

-حالا برای چی بهم زنگ زدی...؟

صداش آروم تر شد...انگاری یکدفعه ای توی خودش فرو رفت و خیلی بی جون گفت:

سهراب-میخوام ببینمت...

دلم شور افتاد...کم پیش می اومد سهراب اینجور توی لک بره و خنده از صداش حذف بشه...

-چیزی شده سهراب...

سهراب-دیدمت بهت میگم...

-من رو که میدونی کار و بار مثل تو ندارم ، هر وقت خودت بیکاری بگو کجا تا پیام...

سهراب-فردا فقط صبح کلاس

داری...؟! -اوهوم...

سهراب-بعدازظهر بیا همون کافی شاپ خودمون ،

ساعت ۵ خوبه...؟! -آره خوبه

سهراب-شیده تنها بیای ها...؟! -

مگه قرار بود با کسی پیام...؟

سهراب-نمیدونم ، همین جوری

گفتم...

-اوکی فردا ساعت پنج...

سهراب-مرسی موشی...

-خواهش میشه مهندس...

بر خلاف همیشه عمل کرد...عکس العمل نشون نداد... و این یعنی ، خیلی...!!!

سهراب-خداحافظ...

قطع کرده بود ولی من به عادت همیشه گفتم:--خدانگهدارت...

با ذهنی بهم ریخته ای که به خاطر حرفاش ، به خاطر حس و حالش ، به خاطر لحنی که توی صدایش بود از جام بلند شدم و به سمت سیستم رفتم ، دکمه ی پلی رو فشار دادم و بدون توجه به اینکه قراره چی پخش بشه ، با روی میز گذاشتن کنترل به سمت اشپزخانه حرکت کردم...از چند روز پیش که قصد کرده بودم کتلت درست کنم هی ماجرای پیش می اومد و من قید هوس قدیمی رو میزدم ولی با این فکر درگیر بهتر بود خودم رو مشغول کاری بکنم تا کمتر به فردا ، به ساعت پنج و به حرفایی که قراره سهراب بگه فکر کنم ، البته میتونستم طلسم رو هم بشکنم و یک غذای توپ خودم رو مهمون کنم...سیب زمینی ها و پیاز رو پوست کنده برای رنده کردن گذاشتم و این بین دو بسته سیب زمینی خلالی نیمه آماده ی داخل فریزر رو هم بیرون گذاشتم تا همه چیز کامل باشه...در حین رنده کردن سیب زمینی ها حواسم به صدایی که پخش میشد جمع کردم...دو تا اهنگ اول رو بدون اینکه متوجه باشم از دست دادم و حالا سومین اهنگ با همون بیت اول توجه من رو به خودش جلب کرده بود...

تا دو چشم خود را به هم

زدم من عمر من چه طی شد

(راست میگفت...عمر همه مون توی یک چشم بهم زدن میگذشت...همین چند لحظه پیش بود که داشتم بهش فکر میکردم...به اینکه چقدر زود میگذره...چقدر زود داریم لحظه ها رو از دست میدیم...البته از دست دادن که نه ، ولی وقتی یک مانع به بزرگی سدی که خودت برای زندگیت ساختی روبروت قرار داره و تو نمیدونی چطور باید این مانع رو برداری ، همین یعنی

از دست دادن...همین یعنی در جا زدن...همین یعنی طی شدن... (ابر نو بهاری ندیده باران
وقت برف دی شد

(زمستون زندگی من الانه...؟؟؟ زمستون زندگی من از راه رسیده یا هنوز مونده تا بیاد...؟؟؟
یک روزایی هست که از خودم میپرسم چقدر راه مونده تا به چیزی که میخوام برسم...؟؟؟
یک روزایی هم که خیلی ناامیدی بهم فشار میاره از خودم میپرسم که چقدر دیگه تا ترکیدن
این حباب خوشبختی مونده...؟؟؟ به نظرم بدترین حس دنیا

بلا تکلیفی...نمیدونم چرا ولی از وقتی که حس های توی قلبم رو شناختم توی بلا تکلیفی

غوطه ورم و تا الان هم نتونستم کاری برای از بین بردنش بکنم... (تا که سرنوشتم نوشته

شد ذات من به غم ها سرشته شد شوق امروز و هر روز من چرا رنج دیروز و روز گذشته

شد

عمر شیرین چرا فرصتی غیر آه و دمی

نیست جز محبّات قبایی برازنده ی

آدم نیست عمر شیرین چرا فرصتی

غیر آه و دمی نیست جز محبّات

قبایی برازنده ی آدم نیست اساس

زندگی عشقه

به درگاه الهی بندگی عشقه

جهان وامانده و درمانده ی

عشقه خدا خود عشقِ اله و

فرمانده ی عشقه بساط

کهکشان عشقه سپهر و آسمان

عشقه فلک زاییده و زاینده ی

عشقه که ایزد منبع و تابنده ی

عشقه عمرِ کوتاه ما، عمرِ کوتاه

شب دَلم به روی برگه قصه ی

زندگی، قصه برگِ گل با هجوم

تگرگه

اینقدر محو آهنگ و شعرش شده بودم که ناخودآگاه دست از کار کشیده و به یک نقطه خیره شده بودم... قصه ی زندگی ، قصه ی برگِ گل با هجوم تگرگه... اینقدر این بیت رو برای خودم تکرار کردم که یک جورایی شد ملکه ی ذهنم... تگرگ... باید خیلی سهمگین باشه اینکه یک چیزی مثل تگرگ بشه آفت زندگیت... نفسِ عمیقی کشیدم و بی خیال شعر و

اهنگ و مفهومش شدم... به تقلید از اهنگی که چند دقیقه قبل گوش داده بودم با روحیه ی
بهتری بلند گفتم:

-کتلت شیده پز رو عشقه

و با لبخند به ادامه ی کارم مشغول شدم...

امیر-موافقی شیده...؟

سرم رو از بشقاب بالا آوردم و با دهانی که توسط اون لقمه ی شاهکار پُر پُر شده بود
سری تکون دادم... خنده اش شدت گرفت و من با یک چشم غره نگاه ازش گرفتم...

امیر-اول لقمه رو درست قورت بده بعد به فکر جواب من باش...

دستم رو به علامت توقف جلوش نگه داشتم و اون هم وقتی حرکت من رو دید بدون
حرف فقط به چشمام خیره شد... بالاخره با زور آب تونستم لقمه رو قورت بدم و یک نفس
راحت بکشم... بلافاصله سرم رو بلند کردم و گفتم:

-اگه تو وسط غذا حرف نزن منم مجبور نمیشم با سر جوابت رو بدم حضرت آقا...

امیر حسام که سعی داشت لبخندش رو پنهان کنه ، با لبهای جمع شده گفت:

امیر-وا تقصیر من چیه که تو نمیتونی یک لقمه ی ساده رو درست و حسابی قورت بدی...؟

-لقمه ی ساده...؟؟؟ تو به اون شاهکاری که با دستات درست کردی میگی لقمه ی

ساده...؟؟؟ از بس جویدمش فکم درد گرفت بچه پررو...

دیگه به واقع نتونست خودش رو نگه داره و زد زیر خنده... منم بودم میخندیدم... والا... ولی اون خنده هاش واقعا روی مخ من رو داشت سوهان کشی میکرد...
-نخند امیر حسام...

کو توجه...؟ شما دیدی ، من هم دیدم...دیگه داشت حرصم رو در می آورد...صدام بلند تر شد و با حرص گفتم:
-امیر حسام...

یکم خودش رو کنترل کرد...ولی فقط یکم...در حدی که فقط جوابم رو بده و بس...
امیر-جانم...!؟!
و دوباره خنده بود و خنده...

بیخیال آدمِ روبروم ، با برداشتن ظرف غذام مشغول جمع کردن میز شدم...مثل اینکه کارم تلنگری شد براش که دست از خنده برداشت ، ولی اون لبخند اعصاب خورد کن هنوز روی صورتش بود...هر چند که بهتر از اون خنده های پر هیبت بود...

امیر-شیده خانم بالاخره جواب بنده رو ندادی ها...؟

-اون سر رو که برای خودم تکون ندادم ، خوب جواب سوال تو بود دیگه...اصلا چرا باید با اون دورهمی مخالف باشم....؟ بالاخره ما باید یکجا دور هم جمع بشیم دیگه ، چه بهتر که همین جا باشه...

امیر- فردا شنبه است ، پس ما ۴ روز وقت داریم تا یک سر و سامونی به خونه بدیم و خرید کنیم... باید میوه و شیرینی و شام هم سفارش بدیم... دیگه باید چیکار کنیم...؟؟؟- بیخیال کارها امیر حسام ، خودم از پشش بر میام...

امیر- مطمئنی...؟؟؟

-همچین میگه مطمئنی که انگار میخوام چیکار کنم ، بعدش هم اینجور مهمونی گرفتن تخصص خودمه...اگه قرار بود خودم غذا درست کنم ، اون وقت باید دست و پام رو گم میکردم و دنبال یک کمک میگشتم...

امیر-اولا که غذاهای خودت حرف نداره پس دست و پا گم کردنی در کار نیست ،

ثانیا میدونی چند نفرند...؟ با حرفش ته دلم غنچ رفت...دست پختم رو دوست

داشت...

-حالا قراره کیا رو دعوت بگیری...؟

امیر-اون جمعی که رفتیم شمال از طرف شما هستند ، قراره خاله جان هم باشه...امروز صبح هم به سینا زنگ زدم و ازش قول گرفتم که برای چهارشنبه سوری اینجا باشه ، بعدش هم که راهی شمالیم...

لبخندی روی صورتم نشست و سری تکون دادم...درسته که قراره خاله جان بیاد و صد در صد آهو خانم تشریف فرما میشن ولی وجود سینا و ستاره کوچولوش همه ی این فکر های مذخرف رو از ذهنم پاک کرد...

امیر- تو نمیخواهی کسی رو دعوت کنی...؟

-وقتی اتو و تینا رو دعوت کنی خود به خود دوست های من اینجا حضور دارند ، پس کسی
نمیمونه آقا...

امیر-اوکی...فقط لیست خرید...

-گفتم که خودم کارها رو انجام میدم ، فقط اگه زحمتی نیست بگو اون دو تا نیمکت رو از
وسط محوطه بردارند که بتونیم یک اتیش خوشگل وسط سنگ ها درست کنیم...

امیر- خودمم تو فکرش بودم ولی حالا زوده...

-راستی سویتت پایین هنوز خالیه...؟

نگاهش یکم جدی شد...نمیدونم چرا این حس رو کردم ولی یک دفعه ای خنده اش متوقف

شد و خیلی جدی پرسید امیر-چطور مگه...؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:-هیچی فقط میخواستم ببینم اگه خالیه وسایل رو ببرم اونجا که
هی بالا و پایین اومدن نداشته باشیم ، چون ما هر سال که مهمونی داشتیم همه اش توی حیاط
بودیم...

امیر حسام بازدم عمیق اش رو بیرون داد و با آرامش گفت:-شرمنده خانومی ، یکی از دوستانم
یکسری از وسایلت رو گذاشته اونجا درست نیست توش رفت و امد کنیم...میگم بهتره تخت
های باغ رو بیاریم نزدیک ساختمون ، اینجوری هم جا برای نشستن هست هم اینکه شما
مجبور به بالا و پایین اومدن نیستی ، چگونه...؟؟؟ سری تکون دادم و با حرفش موافقت
کردم...

همزمان با صدای زنگ دَآر، الارم گوشی منم فعال شد... باید همون کارگرایی باشند که امیر حسام از شون حرف زده بود... خیلی سریع دست و صورتم رو شستم و لباس پوشیده از اتاق خارج شدم... امیر حسام داشت با دو تا خانم و یک اقا که تازه وارد شده بودند حرف میزد و منم با یک سلام دسته جمعی وارد آشپزخونه شدم... آماده کردن صبحانه فعلا مهم ترین چیز بود، البته چند دقیقه بعد جمع چهرای نفری اونها هم وارد شدند و منم میز رو بزرگتر چیدم...
 امیر-شیده اون شال گردنت رو بردار...

با اکراه سری تکون دادم و شالم رو از روی کاناپه برداشتم و دستم گرفتم...

-هوا به این خوبی...بابا بوی بهار عالم و آدم رو برداشته بعد من شال گردن بردارم...؟

-امیر-والا بیشتر از بوی بهار من سوز سرما رو حس میکنم، تو هم که نازک نارنجی میزنی برای سال جدید سرما هم میخوری...

-امیر حسام...!!!

امیر-اوکی اون قسمت نازک نارنجی اش شوخی بود، ولی بقیه اش رو جدی جدی گفتم پس معطل نکن و شال رو ببند...

سری تکون دادم و شال رو دور گردنم انداختم...به خودم که نمیتونستم دروغ بگم، این محبت های گاه و بی گاهش ناجور دل نشین بود و حالم رو دگرگون میکرد...

کلاس ان روز هم با امتحان همیشگی پایان یافت و همراه با بچه های کلاس یک خداحافظی اساسی با جناب شوهر داشتیم...اخه شنبه ی هفته ی بعد عید بود و کلاسی قرار نبود تشکیل

بشه... روزِ آخری هم قید امتحان رو نزد و یک جورایی ثابت کرد که حرفش دو تا همیشه... با اتو و امیر حسام از دانشگاه زدم بیرون... امیر حسام که راهی شرکت شد ، من هم بعد از یکم خرید که زنونه بود ، اتو رو رسوندم خونه و خودم هم بعد از خرید غذا برگشتم خونه...

سری برای فرهاد تکون دادم روی یکی از میزهای خالی که گوشه ی مغازه بود نشستم... چند لحظه بعد خودِ فرهاد اومد سرِ میز روی صندلی مقابلم نشست...

فرهاد- احوال شیده خانم...؟

-خوبم ، تو خوبی...؟ کار و بار خوبه...؟

فرهاد- شکر خدا همه چیز خوبه ، این طرفا خانم...؟

-با سهراب قرار دارم ، البته پنج دقیقه دیر کرده و این عجیبه...

فرهاد- حتما سرش توی شرکت بند شده ، ساعت از دستش در رفته...

-حتما...

فرهاد- چی میخوری...؟

-آگه به کسی من رو لو ندی ، یک بستنی کاکائویی...

لبخندی زد و از روی صندلی بلند شد... گوشی رو دراوردم و یک نگاه به ساعت انداختم... ده دقیقه تاخیر ، از سهراب بعید بود... شماره اش رو گرفتم... بوق های پشت هم توی گوشم می پیچید ولی دریغ از یک جواب که به من داده بشه...

سفارشم رو یکی از کارگرهای فرهاد روی میزم گذاشت و منم با زمین گذاشتن گوشی مشغول هم زدن بستنی ام شدم... خیره به طرحهای روی بستنی بودم که صدای دَآر باعث شد سرم رو بالا کنم... به در خیره بودم ولی با وارد شدن یک دختر و پسر جوون نگاهم از در گرفته شد و دوباره گوشیم رو برداشتم... دوباره شماره ی سهراب... دوباره بوق های بی جواب... دوباره حرفهای بی سرو ته اون خانم که خبر از بدقولی سهراب داشت... دیگه داشتم نگران میشدم... تا حالا نشده بود که این همه تاخیر داشته باشه... اصلا تا حالا نشده بود دیر سر قرار بیاد... شماره ی شرکت رو گرفتم و با صدای پر عشوه ی منشی به خودم اومدم منشی - سلام شرکت مهندسی ... امرتون ؟ - سلام خانم آقای محمودی تشریف دارند...؟

منشی - نخیر ایشون برای یک قرار کاری بیرون هستند اگه پیغامی هست بفرمایید تا بهشون اطلاع بدم...

-گوشی با خودشون

بردن...؟ منشی - بله...؟

وا یعنی سوالم اینقدر نا مفهوم بود...؟ قید جمع بستن افعال رو

زدم و پرسیدم -گوشی ، گوشی با خودش برده...؟ منشی -

ببخشید خانم ، شما...؟

قید جواب گرفتن از این منشی رو زدم و با یک " خدانگهدار " گوشی رو قطع کردم که

بلافاصله گوشیم زنگ خورد... سهراب بود... لبخندی زدم و تماس رو گرفتم

- کجایی پسر...؟ میدونی چقدر تاخیر داری...؟

صدای ناشناسی که توی گوشم پیچید ، به نگرانیم دامن زد و باعث شد من سر جام بایستم...

زن-خانم شما صاحب این خط رو میشناسید...؟

-بله ، گوشیش دست شما چیکار میکنه...؟

زن-صاحب این خط یک تصادف کوچیک داشتند و آوردنشون بیمارستان... ، به آخرین نفری

که باهاش تماس داشته زنگ زدم تا به خانواده شون خبر بدید...

نگاهم تار شد... گفت بیمارستان... گفت تصادف

کرده...سهراب...؟؟؟-ت تصادف...؟

زن-خانم تصادفی جدی ای نبود ، نگران نباشید...

تمام لحظه ای که اون زن داشت حرف میزد من دعا میکردم که واقعا همون طوری که

داره میگه تصادف جدی ای نباشه و سهراب حالش خوب باشه...به خودم اومدم و سریع

گفتم:-تا یک ربع دیگه اونجام...

گوشی رو قطع کردم و با گذاشتن پول بستنی از میز کنده و با دستی که برای فرهاد تکون

دادم از مغازه خارج شدم...

نمیدونم چطور ولی ده دقیقه بعد جلوی اطلاعات بیمارستان ایستاده بودم و داشتم آدرس اورژانس رو میپرسیدم... راهرو رو رد کردم و بعد از پشت سر گذاشتن در مقابل ایستگاه پرستاری ایستادم...

-محمودی... سهراب محمودی کدوم تخته...؟

پرستار بعد از یک نگاه به کامپیوتر و یک نگاه به تخته وایت بردی که پشتش قرار داشت رو به یکی از همکاراش گفت:-رحمتی اطلاعات بیمارای جدید رو وارد نکردی...؟
رحمتی-نه ، به خاطر تصادفی های که آوردن وقت نکردم واردشون کنم ،

کدوم رو میخوای...؟ پرستار-محمودی...؟

رحمتی-آهان اونی که تصادف کرده بود ، تخت شش...

پرستار تختی رو که پرده ی دورش کشیده شده بود نشونم داد و مختصر گفت:-تخت شش اونجاست...

لبخند کم جونی در برابر جوابش زدم و کوتاه گفتم:-ممنون...

از ایستگاه فاصله گرفتم و به سمتی که نشونم داده بود حرکت کردم...روبروی پرده که قرار گرفتم تازه استرس واقعی به وجودم سر ریز شد...اصلا نپرسیده بودم که چی شده و الان توی چه وضعیتی قرار داره...دل رو به دریا زدم و لای پرده رو به اندازه ی چند سانت باز کردم...
باریکه ای که ایجاد شد بس بود تا من یک نفس راحت بکشم و یک لبخند نیمه جون روی لبام بیارم...خود سهراب بود که دستش گچ گرفته و چند تا خراش سطحی هم روی صورت و گردنش ایجاد شده بود...با نیرویی که گرفته بودم پرده رو نصفه کنار زدم و قدم جلو

گذاشتم... از صدای گیره های روانِ راه گرفته روی اون میله ی سفید چشماش رو باز کرد و با دیدن من سری تکون داد و شونه ای بالا انداخت که باعث توی هم رفتن چهره اش شد...

-چی کردی با خودت مهندس...؟

سهراب-کوفتِ مهندس ، تو ادم بشو نیستی دختر...؟

نیشخندی روی صورتم نشست و با ابرویی بالا انداخته شده جواب دادم

-من فرشته ام قرار هم نیست حالا حالا ها آدم بشم ، تو چی کار کردی با خودت...؟

سهراب-هیچی بابا فرشته خانم...داشتم از خیابون رد میشدم که یک آدم چشم بابا قوری من به این گندگی رو ندید گرفت و اومد تو شکمم...

-هان...؟؟؟

لبخندی زد و گفت:-چیزی نبود دختری ، یک تصادف کوچیک که تنها خسارتش دست شکسته ی من بود...

چشم غره ای حواله ی لبخندِ بی موردش کردم و گفتم:-چیزی نبود...؟؟؟ چرا دقت نمیکنی آخه...؟؟؟ من که میدونم چطوری از خیابون رد میشی...مُردم و زنده شدم وقتی اون خانم با گوشیت بهم زنگ زد...

سهراب-شرمنده کوچولو تقصیر اون خانم بوده که به تو خبر داده...

-هنوز به مامانت اینا خبر ندادم...

سهراب که خیلی بی خیال ولی جدی روی تخت خودش رو بالا کشیده بود گفت: -خبر کردن نداره که ، تا چند ساعت دیگه مرخص میشم...

-اینجوری که همیشه...

سهراب-نمیخواه به کسی چیزی بگی ، فقط شروین رو خبر کن تا بیاد کارهای اینجا رو راست و ریست بکنه و من رو خلاص...

-بستری نمیشی...؟

سهراب-برای چی...؟ برو بهش زنگ بزن بیاد من رو ببره...

سری تکون دادم و شماره ی شروین رو گرفتم...چند تا بوق خورد ولی از جواب خبری نبود...در حالی که هنوز گوشی رو به گوشم چسبونده بودم ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-جواب نمیده...

سهراب-حتما توی جلسه است...

-ساعت شیش و نیم جلسه اش تموم میشه فکر کنم...

سهراب-کو تا اون موقع ، من میخوام الان برم...

-اینقدر زور نگو شاید دکترت بخواد یک شب نگهت داره...

سهراب-خواستن اون به من ربطی نداره ، من که نمیخوام...

پشت چشمی نازک کردم و ایندفعه شماره ی امیر حسام رو گرفتم...وسطِ دومین بوق بود

که صداش ، لبخند رو به صورتم مهمون کرد...

امیر-جانم...؟

جونت سلامت پسری...نمیگه اینجوری جواب میده من از خود بی خود میشم...سرفه ی
ارومی کردم و با چند لحظه تاخیر شروع کردم -سلام خوبی...؟ امیر-مرسی کجایی...؟
بدون توجه به اینکه خودم نیم ساعت پیش وقتی اسم بیمارستان رو شنیدم داشتم سکته
میکردم ، در جوابش گفتم:

-بیمارستان...

لحنِ نگرانش پشیمونم کرد ، ولی نمیشد گندی رو که زدم جمع کنم...

امیر-برای چی...؟ چی شده...؟ کدوم بیمارستان شیده...؟

-آروم بابا چیزی نشده امیر حسام... من خوبم ، سهراب تصادف کرده...

نفسی که کشید ، نفسم رو توی سینه حبس کرد...لامصب فکر من بدبخت رو نمیکنه که الان
از زیادی ذوق و هیجان سکته میکنم و جوون مرگ میشم...

امیر-چیزیش که نشده...؟

-نه خدا رو شکری ، دستش شکسته که گچ گرفتن...

امیر-کدوم بیمارستانی...؟

اسم و آدرس بیمارستان رو گفتم و اونم گفت که تا یک ربع دیگه خودش رو میرسونه...

-گفت الان راه می افته...

سهراب-بدبخت رو سخته دادی...؟

لبخندی زدم و روی صندلی کنار تخت نشستم...

-کجا تصادف کردی...؟

بدون توجه به حرف و سوالم پرسید

سهراب-از زندگیت راضی هستی

شیده...؟

سوالش عجیب بود ولی نه اونقدر که تعجب کنم و برای پاسخ دادن مردد باشم...سری تکون دادم و با به یاد آوردن امیر حسام لبخند عمیق تر شد... شیده کوچولو داشت به یک تکیه گاه محکم فکر میکرد و من به اون احساسی که تمام وجودم رو احاطه کرده بود...

-مگه میشه نباشم...؟

سهراب-همون لبخند کافی بود تا بدونم چه خبره...کم پیش میاد از این لبخندا برای کسی

بزنی...

-خوبی

سهراب...؟

سهراب-خوبم...

-بگو...

سهراب-چی رو...؟

-همون چیزی رو که قرار بود توی کافی شاپ بهم بگی و نشد...

سهراب-بذار برای یک موقع دیگه...

-میدونی که من خیلی کنجکاو تشریف دارم ، پس برام طرح مسئله نکن که حال فکر کردن ندارم...

نگاهش ازم فاصله گرفت...سرش رو برگردوند و به یک گوشه خیره شد ولی نگاه من هنوز خیره ی صورتش بود تا بگه چی سهراب رو بهم ریخته که جوابم شد یک کلمه...یک کلمه که خیلی معنی داشت...یک کلمه که خیلی درد داشت...

یک کلمه که مخاطبش خیلی سال بود که فراموش شده بود...فراموش که نه ولی کم رنگ شده بود...کم رنگش کرده بود تا بتونه نفس بکشه...تا بتونه تحمل کنه...تا بتونه زندگی کنه...!!!

سهراب-برگشته...!!!

نگاهم تار شد...برای چند لحظه احساس کردم نمیتونم نفس بکشم...برگشتم به چند سال پیش...بچه بودم...خیلی بچه...نه از نظر سنی ، نه...از نظر درک مفاهیمی مثل درد...مثل عشق...مثل جدایی...مثل شکست...مثل...مثل خیانت...هنوزم شوکه ی همون یک کلمه بودم...هضم این واقعیت برای من که شکستگی اون زمان سهراب رو دیده بودم سخت بود ، یک جورایی غیر ممکن بود...دوست نداشتم سهراب اون زمان برگرده...دوست نداشتم اون احساس خفته بیدار بشه و دوباره نابودش کنه...نمیخواستم دوباره شکست بخوره...دوباره کنار زده بشه...دوباره ندیده گرفته بشه...حق سهراب نبود...نبود...!!!

-دیدیش...؟

نگاهش به یک گوشه خیره بود ولی

جوابم رو داد سهراب-دفتر ستوده

دیدمش...

-اونم تو رو

دید...؟ سهراب-

نه...

-اونجا چیکار

میکرد...؟ سهراب-

نمیدونم...

دروغ میگفت...وقتی سهراب جواب سر بالا میده ، وقتی توی چشمت نگاه نمیکنه ، وقتی از

نگاهت فرار میکنه یعنی داره یک چیزی رو مخفی میکنه...داره بهت دروغ میگه ، یا حداقل

نمیخواه راستش رو بهت بگه ...

-واقعا...؟؟؟

نگاهش برگشت... جدی بود ولی حتی این حالتش هم نمیتونست من رو از گرفتن جواب
منصرف کنه...

-جوابم رو نمیدی...؟؟؟

سهراب-وقتی خودت فهمیدی که نمیخوام چیزی بگم پس چرا دوباره میپرسی...؟

-قرار نیست با مخالفت تو من گرفتن جواب رو بی خیال بشم...

لبخند کم جونی که روی صورتش نشست باعث شد آرام تر بشم...

سهراب-از همین خیره بودن خوشم میاد...

ابرویی بالا انداختم و با لبخند گفتم:-پس جواب من

چی شد...؟ سهراب-دنبال من میگشت...

تعجب کردم و این تعجب رو با دو تا سوال نشون دادم...

-برای چی...؟ با تو چیکار داره...؟

سهراب-نمیدونم ولی به علی داشت میگفت که باید حتما من رو ببینه...

-میخوای چیکار کنی...؟

سهراب-اگه میدونستم باید چیکار کنم که دیگه لازم نبود موضوع رو به تو بگم و باهات
مشورت کنم...

صدی زنگ موبایلم باعث شد نتونم جوابی بهش بدم...امیر حسام بود...

- کجایی...؟

امیر- من توی حیاط بیمارستان ام شما

کجا یید...؟ - امیر حسام بیا اورژانس ،

تخت شش...

امیر- اوکی اومدم...

گوشی رو قطع کردم و ر و به سهراب گفتم: - امیر حسام رسید...

سهراب- ای ول اصلا حوصله ی بیمارستان موندن ندارم...

سری تکون دادم با ورود امیر حسام از روی صندلی بلند شدم...

امیر- سلام چی کردی با خودت مهندس...؟

سهراب که یک اخم گنده روی صورتش نشونده بود رو بهش گفت: - کوفتِ مهندس ، زن و

شوهر لنگه ی همید...

- سلام ، خسته نباشی...

امیر- مرسی خانومم ، دکترش بهش سر زده...؟

- از وقتی که من اومدم کسی نیومده بهش سر بزنه...

امیر- نمیخواهی بمونی...؟

این سوال رو از سهراب پرسید که جوابش شد همون اخم چند دقیقه پیش آقا...امیر حسام به سمت ایستگاه پرستاری رفت و منم با جا به جا کردن کیف روی دستم همون جا ، کنار پرده ی نیمه کشیده ایستادم...

لیوان شیرم رو روی میز گذاشتم و صندلی رو بیرون کشیدم...اینقدر فکرهای جورواجور توی ذهنم ریخته بود که دیگه خواب به چشمم نمی اومد...فکر به سهراب و تصمیمش...فکر به وضعیت خودم و عاقبتش...فکر به تعطیلات عید و مهمونای احتمالمش...همه و همه باعث شده بود که ترس عجیبی توی دلم سرازیر بشه و استرس تمام وجودم رو احاطه کنه...لیوان رو آروم به کناری هول دادم ، یکی از دستام روی میز دراز کردم و سرم رو روش گذاشتم...خیره به پنجره ی نیمه باز آشپزخونه و نور کم رنگ ماه که تونسته بود از اسارت ابرها خودش رو خلاص کنه ، به امروز و حرفای نیمه تمام سهراب فکر میکردم...نمیدونستم چه حالی داره...یعنی نمیدونستم خوشحاله یا...؟؟ اگه این موضوع برای خودم اتفاق افتاده بود چه حالی داشتم...خوشحال بودم یا نه...؟؟؟ دیدن آدمهای آشنا...دیدن آدمهایی که یک روزی آشنای قلب و جونت بودند خوبه یا بد...؟؟؟ به نظرم حتی فکر به این موضوع هم جالب نبود...چشمم رو بستم و برای چند دقیقه ذهنم رو از هر فکر و خیالی خالی کردم...قلبم با این فکر و خیال ها آروم نمیشد ، یک جورایی داشتم به استرس وجودم هم دامن میزدم...صدای غر غر کوتاه اسمون که بلند شد چشمم رو باز کرد و نگاهم رو با شک تمام خیره ی پنجره کردم ، خدا کنه خبری از صداهای بلندتر نباشه...

امیر-شیده خانم سرما نخوری...؟

با شنیدن صدایش نفس توی سینه ام حبس شد و زود سرم رو بلند کردم ، با چهره ی خندانش به کابینت تکیه داده بود و خیره نگاهم میکرد... اصلا متوجه اومدنش نشده بودم و همین باعث شد که یک لحظه بترسم...

-تو هم بیداری...؟

امیر-من که یک دنیا کار سرم ریخته ، تو چرا هنوز

بیداری...؟ -خوابم نمیبرد ، اومدم شیر بخورم...

امیر-نیم ساعته به یک گوشه خیره شدی بعد میگی اومدی شیر بخوری...

لبخندی زدم و جوابی ندادم... یعنی جوابی نداشتم که بدم... چی میگفتم...؟؟؟ میگفتم به چی

دارم فکر میکنم...؟؟؟ امیر-یک قهوه به من میدی...؟ -بی خواب میشی امیر حسام...

امیر-قصدم همینه خانومی ، یک عالمه کار دارم که هیچ جوره با خواب جور در نیاد...

همون طور که داشتم دونه های خورد شده ی قهوه رو توی مخزن قهوه جوش میریختم

بهش گفتم:-فردا رو که ازت نگرفتن ، گرفتن...؟

امیر- زمان تحویل دو تا از کارهام دقیقا روز بعد از تعطیلاته که باید قبل از عید تمومش

کنم واگرنه برنامه ی شمال درهم برهم میشه...

سری تکون دادم ، لیوان شیرم رو از روی میز برداشتم و توی ماکروبو گذاشتم...از نسیمی که

توی خونه پیچیده بود ، لرزی به تنم نشسته بود و ترجیح میدادم یک چیز گرم بخورم...

امیر-از رعد و برق

میترسی...؟ -هان...؟

امیر-صدای آسمون که بلند شد چشمت رو باز کردی ، اخه تا قبل از اون اصلا متوجه هیچی نبودى حتى وقتى من وارد شدم هم تکون نخوردى...

لبخندى زدم و در حالى که داشتم با روى مىزى و آَر مىرفتم گفتم:-ترس که نه ، ولى صدای بلندش باعث میشه یک ه بخورم...

چه توضیحى شد...خوب میترسم ديگه...ترسم به اون معنا که نخوام صداش رو بشنوم نبود ولى خوب وقتى بی هوا صداش بلند میشد منم بی هوا یک جیغى مىزدم و گوشهام رو مىگرفتم...لبخندش نشون میداد که اونم فهمیده چرت گفتم ، بی خیالش شدم و لیوان خودم رو روى میز گذاشتم و برای امیر حسام هم یک لیوان قهوه ریختم و روى میز گذاشتم...

۸۴۴

امیر-نمیخواى برى بخوابى...؟

تمام سعی ام رو کردم تا به اون همه سر و صدایی که بی موقع داشت بلند میشد توجه نکنم ولى بازم وقتایی که صداش زیادى بالا مىرفت ناخودآگاه صدای منم بالا مىرفت و یکم مىلرزیدم...الان فقط دوست داشتم همین جا بشینم ، همین جا کنار امیر حسام بشینم و نذارم اون هم جایی بره...

-با این همه سر و صدا خوابم نمیره...

امیر-باید فقط بهش بی توجه باشى ، همین...

با تمام شدن جمله اش تکیه از کابینت گرفت ، با دو قدم بلند جلوم ایستاد و دستش رو روی دستم گذاشت...نگاهش خیره ی چشمام بود و من بازم غرق اون سیاهی شدم...کافی بود به اون چشمها خیره بشم تا تمام چیزهایی که باعث ترسم بود رو فراموش کنم...تا مطمئن بشم که جام امنه...تا قلبم آروم بگیره و یک نفس راحت بکشم...

لیوان شیر رو از بین انگشتم درآورد و با یک فشار کوچیک بلندم کرد...دستش که روی کمرم نشست تمام بدنم داغ شد ، نفسم به شماره افتاد و ضربان قلبم بالا رفت...اون با کوچیکترین تماس من رو از این رو به اون رو میکرد ، دگرگونم میکرد و واقعیت بزرگی رو به رخ میکشید...واقعیتی که دو سال ازش فرار کرده بودم ولی...

امیر-لازم نیست از چیزی بترسی کوچولو...

با دستش به سمت بیرون هدایتم کرد و اجازه نداد تا باهاش مخالفت کنم و بگم...بگم که من بین این همه سر و صدا میترسیدم که تنها باشم...بگم که از خواب پریدن هایی یکدفعه ای باعث میشد کابوس بینم ... بگم که دوست دارم کنارش باشم و به جای ترس وجودش رو ذره ذره لمس کنم...

چند تا پله رو رد کردم و کنار کاناپه ی مقابل تلویزیون توقف کردم...

امیر-چرا وایستادی...؟

-من همین جا...

اصولا عادت نداشتم که جایی جز اتاق خواب بخوابم ، به جز یکبار که خوبم حالم جا اومد زمانی رو به یاد نداشتم که بیرون از اتاقم خوابیده باشم...

امیر-همین جا چی...؟

لبام ناخودآگاه جمع شد و خیلی اروم گفتم:-نمیخوام برم تو اتاق ...

امیر حسام لبخندی به لحنم زد و به تقلید از من خیلی

آروم جواب داد امیر-خوب نرو...

از حرفش تعجب کردم...دستاش رو گذاشته پشتم و هی من بدبخت رو هل میده به سمت

اتاق ، بعد الان میگه خوب نرو تو اتاق...طفلک آقامون تکلیفش با خودش هم مشخص

نیست...بی خیال غوغای بیرون اتاقها رو با دست بهش نشون دادم و گفتم:

-پس چرا داری من رو به اون سمت می بری...؟

امیر-شیده جان تو گفتی نمیخواهی بری اتاق خودت ولی اتاق من که میتونی

بیای ، نمیتونی...؟ شونه ای بالا انداختم و پرسیدم

-بیام اتاق تو چیکار...؟

لبخندی زد و در حالی که من رو دنبال خودش میکشید جواب داد

امیر-که بگیری بخوابی ، تازه منم باید به کارهام برسم و نقشه ها رو جمع و جور کنم...

فکر خوبی بود...هم من تنها نبودم ، هم اون به کارهاش میرسید...راضی از این تصمیم سری

تکون دادم و همراهش وارد اتاق شدم...دستم هنوز بین دستای گرم و محکمش بود ... من رو

به سمت تخت برد و مجبورم کرد تا روش بشینم ، خودش هم مقابلم نشست و مشغول کنار

زدن پتو شد...

امیر-همین جا بگیر بخواب و از هیچی هم نترس...البته خانوم کوچولوی من که از هیچی
نمیترسه ولی خوب این سر و صداها هم خیلی عجیب غریب شدند و منم با شنیدنشون یک
میخورم....

داشت حرف من رو مسخره میکرد ، یعنی یک جورایی داشت من رو مسخره میکرد
دیگه...بچه پررو...پشت چشمی براش نازک کردم و با جمع کردن موهام ، کشی که همیشه
دور مچ دستم پیچیده شده بود رو دورشون بستم و پشتم رهاشون کردم...
با برخورد دستش به ساق پام ، نگاه گر گرفته ام پایین اومد ولی اون بی توجه به نگاه خیره ی
من پاهام رو روی تخت گذاشت و پتوی نرمش رو روی تنم کشید...بعد از مرتب کردن پتو ،
گوشه ی تخت نشست و دستش رو طرف دیگه ی من قرار داد...یک جورایی روم خیمه زده
بود و بهم احاطه ی کامل داشت... از نزدیکی و گرمای بدنش داشتم اتیش میگرفتم و نفسام
داشت یکی بود یکی نبود میشد که صورتش جلوتر اومد و لبهای داغش ، صورت اتیش گرفته
ی من رو لمس کرد...طولانی پیشونیم رو بوسید و خیلی آروم گفت:

امیر-شب بخیر موش کوچولوی خونه ی من...

ناخودآگاه نیشم باز شد...قبلا بهم موشی گفته بود ولی این جمله اش...این لحن صدایش...این
مهربونی کلامش برام خیلی دوست داشتنی و پر لذت بود...اونقدر دل نشین و پر قدرت بود که
لرز خفیفی رو توی بدنم انداخت و باعث جمع شدن انگشت های پام شد...اون با حرفاش ، با
کارهاش داشت من رو تشنه ی مهربونی وجودش میکرد...

-آتوسا اینقدر بازیگوشی نکن ، من صدات کردم که کمک دستم باشی...

همون طور که داشت آخرین پفکی کاسه رو به دهان میبرد ، دستش به سمت بسته ی
چیپس رفت و باز کرد آتو-کمک بیشتر از این ...؟؟؟ خوب دارم بهت کمک میکنم که

هله هوله های خونه ات رو بخوری ، بده...؟

سری به علامت تاسف تکون دادم و راهی اتاق شدم....بحث کردن با این بشر راه به جایی نداشت
فقط خودم رو داشتم خسته میکردم...سرسری یک چیزی تنم کردم و با برداشتن کیفم و کارت
بانکی امیر حسام که صبح بهم داده بود از اتاق خارج شدم...

آتو-اماده

ای...؟ -میبینی

که...

آتو-خوب بابا چرا میزنی ، دو تا دونه چیپس و پفک خوردم ها...

-کم چرت بگو اتو ، راه بیفت بریم...

دستش رو کنار شقیقه اش گذاشت و به حالت خبر دار پاهاش رو بهم کوبید و با ایجاد یک
صدای مذخرف گفت:

آتو-چشم قربان...

لبخندی به منگول بازیش زدم و جلوتر از اون از خونه خارج شدم...

آتو-چی شد به فکر مهمونی چهارشنبه سوری افتادید...؟

نگاه از شمارشگر گرفتم و بهش خیره شدم...داشت موهاش رو مرتب میکرد و نگاهش به آینه ی روبرو بود...

-همین جوری...البته پیشنهادش از امیر حسام بود...

اتو-گفتم تو از این ذوق ها نداری...

-آتوسا...

اتو-چیه مگه دروغ میگم...؟

-فعلا که امیر حسام ذوق به خرج داده ولی تمام کارها رو من باید انجام بدم...

آتو-خوب میذاشتی خودش انجام بده تا تنبیه بشه و یاد بگیره که دیگه بدون مشورت با تو تصمیمی نگیره...

لبخندی به تغییر موضعش زدم و گفتم:

-گناه داره ، کارهای شرکت خیلی زیاد شده و شبانه روز بیداره...دیشب یک لحظه هم چشم روی هم نذاشت ، صبح هم که صبحانه خورده نخورده رفت شرکت دنبال کارهاش...

اتو-اخی از کی تا حالا اینقدر دلسوز شدی شیده کوچولو...اصلا تو از کجا فهمیدی شب

نخواییده ، هان...؟ یعنی کافیه یه چیزی بگی ، بعد دیگه ول نمیکنه...دختره فضول نمیتونه

خودش رو نگه داره...سری تکون دادم و بی جوابش گذاشتم ، بذارتوی اتیش کنجاوی

خودش بسوزه...همون لحظه هم در آسانسور باز شد ...

اتو-نگفتی شیده...؟

ماشین رو روشن کردم و ترمز دستی رو خوابوندم...

-چی رو...؟

اتو-جواب سوالم رو دیگه...؟

بی خیال این شدم که میدونم جواب چی رو میخواد ، شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-سوالت چی بود حالا...؟

آتو که به نهایت حرص رسیده بود با صدای بلند و کشیده گفت:-بیش...ووور...

-اودتی بی ادب ، چرا فحش

میدی...؟ آتو-حقته...

-اول کجا

بریم...؟ آتو-

غذا...

حرفش رو تایید کردم و به سمت رستوران همیشگی حرکت کردم...

آفتاب گیر رو پایین داده بود و داشت رژ لبش رو تجدید میکرد...معلوم نیست چند

بار این کار رو قرار تکرار کنه...خوبه یکبار توی خونه درست و حسابی به اون لبها

رسیده بودها....

آتو-شیده برنامه ی عید اوکی شده...؟

-امیر حسام که میگفت صد در صده ، الانم به خاطر این سرش شلوغه که داره چند تا از کارهایی رو که باید بعد عید تحویل بده رو کامل میکنه که برای تعطیلات دست و بالش بسته نباشه...

آتو-اورین پسر خوب...بعد از ظهر بریم یک سر به سهراب بزیم...؟

-خوب شد گفتمی اتفاقا میخواستم بهت بگم که بریم دیدنش ،

خونه است دیگه...؟ اتو-خونه...؟ مگه میشه نگهش داشت...؟

تعجب کردم...دیشب قول داده بود توی خونه بمونه و

استراحت کنه -یعنی چی...؟

آتو-یعنی صبح زنگ زدم خونه حالش رو بپرسم زن عمو شاکمی بود از دستش...اگه

دستش به سهراب برسه تیکه بزرگش گوشه شیده...

لبخندی زدم و حرفش رو تایید کردم...پسره بی فکر نکرده یکم استراحت کنه ، کلا قول

و قرارش توی حلقم که اینقدر بهش عمل کرده...

-دیروز هم هی میگفت که بریم ...من رو مرخص کنید...من خسته شدم...دیگه آخرش

حرصم دراومد...کم مونده یک فصل کتک درست و حسابی مهمونش کنم...

آتو-سهرابه دیگه...

- پس باید بریم

شرکت...؟ آتو-

اوهوم...

- فعلا پیاده شو که کارهای مهمونی واجب تر از اون کله شقه...

اتو- موافقم دوستی... راستی وسایل بازی رو کی

میگیره...؟ - اون دیگه کار من نیست یا امیر

حسام میگیره یا شروین...

بدون حرفِ دیگه ای از ماشین خارج شدیم و کارهای مهمونی استارت خورد...

- یعنی نباید یکم استراحت میکردی...؟

سهراب- اینقدر گیر نده شیده ، صبح که مامان دست از سرم برنمیداشت الانم که تو اومدی

مزاحم شدی...

- سهراب...

لبخندی به حرصی صدام زد ولی خیلی جدی

جواب داد سهراب-کوفت...چرا جیغ میزنی ،

مثلا اینجا شرکته ها...؟

-شرکته که باشه ، مگه تو این چیزا سرت میشه...؟

سهراب-اصلا کو کمپوتت...؟ گفتی میای دلم رو صابون زدم برای یک کمپوت گیلاس و گلابی

دلبش...

این پسره آدم بشو نبود...خنده ام گرفته بود ولی خودم رو کنترل کردم و همونطور که چپ

چپ بهش نگاه میکردم زیر لب گفتم:

-کوفت بخور بچه پررو...

سهراب-شنیدم ها...!

صدام رو بلند تر کردم و بدون توجه به صدای در گفتم:-گفتم که بشنوی...

لبخندی زد و جواب

داد سهراب-بفرمایید

داخل...

جواب من نبود...جواب کسی بود که در زده بود...و کسی وارد شد که باعث شد من از سری

جام بلند شم و با یکم م م م ن سلام کنم...

-س سلام استاد...

ایزدی-به به خانم صالحی ، شما کجا اینجا

کجا...؟ سری تکون دادم و به سمت

سهراب برگشتم...

سهراب-به آقا رضای خودمون ، حال و احوال

چطوره داداش...؟ ایزدی-شکر ، همه چیز خوبه...

سهراب-بفرمایید ، چرا سر پا و ایستادید...

با حرف سهراب منم که یکم دو دل بودم که برم یا بمونم ، سر جام ولو شدم و نشستم...

ایزدی-چه خبرا خانم صالحی...؟

-هیچی استاد یه جورایی تعطیلات شروع شده و ما هم داریم استراحت میکنیم...

ایزدی-موفق باشید...تو چی کار کردی با خودت پسر...؟

سوالش رو از سهراب پرسیده بود...خداییش بچه ی باحالی بود ، هر کی بود تا نمیفهمید من

اینجا چیکار میکنم دست بردار نبود...

سهراب-هیچی بابا مورچه لگدم کرد ، دستم شکست...

ایزدی-حواست کجا بود که مورچه رو ندیدی...؟

سهراب-من تند تند میرفتم ، حواسم یکم جا موند ، نتیجه اش شد اینی که میبینی...از این طرفا رضا جان...؟ ایزدی-اومدم نقشه ها رو بدم ، گفتم یک سری هم به تو بزنم...

سهراب-خوب کردی ، اتفاقا منم باهات کار داشتم...

ایزدی-به امیر حسام گفتم بیاد همین جا درباره ی اون موضوع حرف بزنیم...

سهراب-خوب کردی ، حالا کی

میاد...؟ ایزدی-الاناست که

برسه...

سهراب-اوکی ، چی میخوری بگم برات بیارند...

ایزدی-دستت درست یک لیوان آب خنک بسه...

سهراب-شیده تو چی میخوری...؟

-هیچی...

سهراب-چرا...؟

-من دیگه باید برم ، قرار بود با تو پیام که کار پیش اومد و رفت دنبال مژی ، منم الان باید

برم دنبالش که بقیه کارها رو انجام بدیم...

سهراب-بودی حالا...

ابرویی بالا انداختم و گفتم: -نه برم به کارام برسم ، تو هم یکم به این دست بدبخت استراحت
 بده ...

از توی کیفم پاکت رو در آوردم و به سمتش گرفتم ، یک تای ابروش رو بالا انداخت و با
 شادی گفت: -نگو که کمپوت هاست...

لبخندی به لحن شاد و بی خیالش زدم و سری به علامت تایید تکون دادم...البته اون چیزی
 نبود که حدسش رو زده بود ، براش یک کمپوت آناناس گرفته بودم و یکم هفت مغز...
 به سمت مدیر گروهمون برگشتم و با احترام گفتم: -خوشحال شدم دیدمتون استاد ، با اجازه...
 ایزدی-بنده هم همین طور خانم صالحی ، به سلامت...

-خدانگهدار...

ایزدی دوباره سر جاش نشست ولی سهراب همراه من راه افتاد ...

سهراب-میموندی حالا ، امیر حسام که داره میاد...

-این از چیزی خبر نداره آقا...

سهراب-این اسم داره خان ، بعدش هم میدونم...

-پس چی میگی...؟

سهراب-بالاخره که باید بفهمند...

شونه ای بالا انداختم و بی تفاوت گفتم: -فعلا که نفهمیدن...

با صدای سلام آشنایی هر دو به سمت میز منشی برگشتیم...امیر حسام بود...

-سلام آقاهه...

با شنیدن صدا بلافاصله برگشت و به من که کنار سهراب ایستاده بودم خیره شد... تعجب کرده بود ولی زود به خودش اومد و با لبخند به سمت ما اومد...

امیر- به به سلام خانم خودم...

فدای این خانم خودم گفتنت پسری... نمیدونی که چه بازی های با این دل بدبخت من راه انداختی و کوتاه بیا هم نیستی...

امیر- احوالت مهندس ، دستت

بهتره...؟ سهراب- مهندس و

کوفت ، بد نیستم...

امیر- یکی دو روز استراحت میکردی بعد راه می افتادی می اومدی شرکت...

-مگه این چیزا حالیش میشه...؟

سهراب- خوب... خوب... چه دو تا دو تا ریختن سر من بیچاره... جمع کن برو موشی خانم که داری در دسر درست میکنی...

امیر- رضا اومده...؟ سهراب-

آره توی اتاق من نشسته...

امیر- تو رو دید...؟

روی سواش با من بود...سری تکون دادم و به یک آره ی کوتاه قناعت کردم...

امیر-الان کجا میری...؟

-میرم دنبال آتوسا، قراره بقیه کارها رو انجام بدیم...

امیر-شرمنده خانم کوچولو...خسته شدی...؟

-وا، همچین میگه خسته شدی انگار دارم چیکار میکنم...

سهراب-والا...چهار جا رفتن و سفارش دادن که دیگه خستگی نداره...

امیر-کم حرف بزن مهندس، برو عزیزم به حرفای اینم توجه نکن...

ابروی بالای انداختم و با شیطنت گفتم:-مگه قرار بود توجه کنم...

صدای پر حرص سهراب میون خنده ی از ته دل امیر حسام گم شد...الهی من فدای خنده

هات بشم که اینقدر پر قدرت و قشنگه...

سهراب-دارم برات موشی...

-من رفتم، بیشتر از این بمونم خونم می افته گردن این مهندس بی اعصابمون...

امیر-از این جنم ها نداره...بعدش هم من اینجا چیکاره ام، جرات این کارا رو نداره...

در جواب لبخندی مهمونش کردم و بعد از خداحافظی از شرکت زدم بیرون...

۸۴۵

با باز شدن در آسانسور در حینی که داشتم خارج میشدم نگاهم کشیده شد سمت نگهبانی

که یک خانم داشت با صدای یکم بلند تر از حد معمول با عمو حشمت صحبت

میکرد...کنجکاو شدم بدونم چی باعث شده اینطور صحبت کنه که یکدفعه ای به سمت ساختمون برگشت و من برای چند لحظه تونستم چهره اش رو بینم...آشنا بود...یک جا دیده بودمش و توی این مورد شک نداشتم... برای چند لحظه ذهنم رو زیر و رو کردم ولی دریغ از یک نقطه ی روشن...یادم نمی اومد که کجا این چهره ی جذاب رو دیدم...خداییش جذاب بود ، منی که دخترم ناخودآگاه به سمتش کشیده میشدم...از اون چهره هایی بود که با یکبار دیدن ازش سیر نمیشی ، بلکه تنشنه تر میشی...شونه ای بالا انداختم و به حرف شیده ی کوچولوی ذهنم که میگفت:

-اخه به تو چه مربوطه که طرف کیه و چیکاره است و چقدر خوشگله ، برو به کارهای خودت برس دختر خوب...

جواب دادم و راه افتادم...به عادت همیشه قدم های کوتاه و پشت سرهم برمیداشتم که اون بو رو حس کردم...هر چیزی رو بتونم فراموش کنم ، اون بو رو نمیتونم... یک عطر ترکیبی بود و هر کسی ازش استفاده نمیکرد ولی من...من یکی رو میشناختم که شنیده بودم همیشه ازش استفاده میکنه...همون جا ایستادم و یک نفس عمیق کشیدم...شک ندارم همون بوئه...درسته فقط یکبار تجربه اش کرده بودم ولی...اونقدر خاص بود که به خودم و حسم شک نکنم...چشمام رو بستم و سعی کردم قیافه ی اون دختر رو به ذهنم بیارم ولی دریغ از یک نیم رخ ساده...لعنت به این حافظه ی تصویری من که وقتی چیزی رو نمیخوای هی جلوی چشمت ظاهرش میکنه ولی وقتی که یک چیزی رو میخوای بهت ذره ای اهمیت هم نمیده... بدون اینکه به روی خودم بیارم که این کار زشته و عیبه و از یک دختر خانم متشخص بعیده ، یک قدم عقب رفتم و بعد یک قدم به سمت چپ برداشتم...درست کنار نگهبانی بودم و درست تر روبروی اون دختر...

نگهبان-مشکلی پیش آمده دخترم...؟

نگاهم برای لحظه ای از دختر گرفته شد و به سمت عمو حشمت برگشت...

-نه مشکلی نیست عمو ، شما به کارتون برسید...

دختر-چی شد بالاخره آقا...؟

حشمت-خانم دیدید که گفتن بدون قرار قبلی نمیتونید برید بالا...

دختر-پس من باید چیکار کنم...؟

خودش بود...دیگه جواب عمو هم مهم نبود...یک حسی میگفت نباید بذارم بره بالا...اون حس

اونقدر قوی بود که دوست داشتم دستهای ظریف دختر رو بگیرم و کشون کشون از اینجا

دورش کنم...اونقدر دور که دیگه نتونه برگرده...که دیگه نتونه چیزی رو بهم بریزه...چیزی

نه ... دیگه نتونه کسی رو بهم بریزه...اسمش یادم بود...فامیلی اش هم یادم بود...آشناییشون

با همین اسم و فامیل شروع شده بود...اولین چیزی که ازش برام گفت...اولین چیزی که

فهمیدم و توی ذهنم ثبت کردم...

-خانم شایگان...؟

وسط حرفش بود...داشت میپرسید چطور باید وقت ملاقات بگیره...ولی حرفش نصفه

موند...به سمتم چرخید...شک داشت که درست شنیده باشه و برای رفع این شک سوال

پرسید...

دختر-ببخشید چیزی

گفتید...؟ -خانم نیلوفر

شایگان ، درسته...؟

نیلوفر-ببخشید شما من رو از کجا میشناسید...؟

سری تکون دادم...شاید در جواب اون...شاید در مقابل حدس درست خودم...پس خودش

بود...قیافه اش یکم تغییر کرده بود ، به خاطر همون نشناختمش...بالاخره هشت نه سال

گذشته...همه عوض میشندن...

-یک دوست مشترک...

نیلوفر-من و شما یک دوست مشترک

داریم...؟ ابرویی بالا انداختم و خیلی

رک جواب دادم

-اینکه شما هنوز دوستی اون شخص رو داشته باشید و بعید میدونم ...

پشت چشم خفیفی نازک کرد و بالحنِ پر

نازی پرسید نیلوفر-میشه واضح تر صحبت

کنید...؟

نگاهی به لابی انداختم و رفت و آمدی که هر لحظه درش جریان داشت... ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-بهبتره بریم جایی که یکم آرامش بیشتری داشته باشه

، موافقید...؟ نیلوفر-من اینجا یک کار مهم دارم...

لبخند شیطونی زدم و گفتم:-میدونم...

نیلوفر-بله...؟

-میدونم کار مهمی دارید ، صد متر پایین تر یک کافی شاپ هست بهتره بریم اونجا صحبت کنیم...

انگار خیلی کنجکاو شده بود... اسمش رو میدونستم... کار مهمش رو هم میدونستم چیه ولی خوب اون که نمیدونست من درست حدس زدم یا نه... بالاخره اون کنجکاو ای که به جونش افتاده بود ، کار خودش رو کرد و با برداشتن اولین قدم نشون داد که با حرفم موافقه... بدون حرف کنارم نشست و حرکت کردم به سمت کافی شاپ... طولی نکشید که روی یک میز دو نفره نشسته بودیم و اون با یک قهوه اسپرسوی داغ و من با یک بستنی کاکائویی خنک آماده بودیم... آماده برای حرف زدن از چیزی که قرار بود اتفاق بیفته...

نیلوفر-نمیخواید بگید من رو از کجا میشناسید...؟

دست از هم زدن بستنی مورد علاقه ام کشیدم و با لبخندی که شک نداشتم فهمید مصنوعیه ، بهش خیره شدم....

-گفتم که یک دوست برام از شما گفته...

منم بودم کنجکاو میشدم...منم بودم دوست داشتم این شخص روبروم رو نیست و نابود کنم که دلش نخواد اینقدر باهام بازی کنه...نگاهش همین رو میگفت...حقم داشت ، اخه من خیلی داشتم جواب دادن رو طول میدادم...

نیلوفر-و میشه من اسم این دوست رو بدونم...؟

-میشناسیدش...همونی که داشتید توی اون ساختمان دنبالش میگشتید...

ی که خورد ، ولی خودش رو از تنگ و تا نینداخت...به خودش مسلط شد و گفت:

نیلوفر-و من داشتم دنبال کی میگشتم...؟

-خودتون بهتر از من میدونید...

نیلوفر-این بازی ای که شما شروع کردید باب میل من نیست...به نظرم حرف زدن با شما وقت من رو تلف میکنه...

سری تکون دادم و همراه با ابرویی که یکم بالا رفته بود گفتم:-اووووم...این نظر شماست و من کاملاً مخالف این فکر میکنم....

نیلوفر-شما کی هستید...؟

دستم روی سینه ام نشست و با لحنی که واقعا یکم عذر خواهی توش

نشسته بود جواب دادم -اوخ...ببخشید من جدا فراموش کردم خودم رو

معرفی کنم ، من شیده ام...شیده صالحی نیلوفر-شیده...شیده

صالحی...همچین اسمی رو به یاد نیارم...

-درسته فکر نکنم شما من رو بشناسید...

نیلوفر-پس شما چطور من رو

میشناسید...؟؟؟ -کسی نبوده از من به

شما چیزی بگه ولی ...

نیلوفر-ولی کسی بوده که من رو میشناخته و به شما از من

گفته ، درسته...؟ حرفش رو با سر تایید کردم...

نیلوفر-و اون شخص کیه...؟

دلم رو زدم به دریا...نیمدونم کارم درسته یا نه ولی به نظرم به ریسکش می ارزه...شاید

تونستم اون حس قوی رو خفه کنم...

-من که جواب این سوال رو داده بودم...

نیلوفر-امکان نداره...

-چی امکان نداره...؟

نیلوفر-اون به کسی چیزی نمیگه ، مطمئنم...

یکم شیطنتم گل کرده بود... خوب فقط یکم بود ولی نمیشد بی جوابش بذارم...

-من هر کسی نیستم ، من شیده ام...

نگاهش طوفانی بود ولی غم داشت... یک غم به بزرگی همون غمی که چند سال پیش توی نگاه شوخ ترین و مهربون ترین آدم زندگیم دیده بودم... همون غم بود که حس شیطنت وجودم رو خفه کرد... سرکوب کرد... و نداشت بیشتر از این به پررنگ شدن اون غم دامن بزنم... البته اونم رفت سر اصل مطلب...

نیلوفر-سهراب بهت گفته...؟

سرم رو به پایین خم کردم و اروم گفتم:-اوهوم...

نیلوفر-دیگه چی بهت گفته...؟

-چطور پیداش

کردی...؟ نیلوفر-جوابم

رو ندادی...؟ -سوال من

مهم تره...!

کوتاه اومد...نمیدونم چرا ولی یک چیزی توی اون چشم های قهوه ایش وجود داشت که آرامش دهنده بود...مهربون بود...این رو حس میکردم...

نیلوفر-زیاد سخت نبود ، به چند تا از دوستای قدیمش سر زدم و بالاخره جوابم رو گرفتم...

- چرا میخوای ببینیش...؟

نیلوفر- باید یک چیزایی رو برات توضیح بدم...

- حالش خوب نیست... چند روزه که بهم ریخته است ، میدونی

به خاطر کیه...؟ نیلوفر- به خاطر کیه...؟

- به خاطر شما...

نیلوفر- من...؟؟؟

- آره ، به خاطر شماست...

نیلوفر- من که هنوز...

- ولی اون شما رو دیده ، توی دفتر ستوده...

لبخندش عمیق شد... علتش رو نمیدونستم ولی حس میکردم خوشحال شده...

نیلوفر- پس اونجا بود...

نگاهم متعجب شد... کنجکاوی من رو درک کرد... لبخندش عمیق تر شد و جوابم رو داد

نیلوفر- حسش کردم... میدونستم اونجاست ولی وقتی ندیدمش به خودم شک کردم... به اون

حس شک کردم...

حسش کرده بود... نمیدونم چرا ولی داشتم باهاش راه می اومدم... داشتم کوتاه می

اومدم... خودم داشتم از اون حس که میگفت باید دورش کنی دور میشدم...

-چی رو میخوای برات توضیح

بدی...؟ نیلوفر-خصوصیه...

نگاهم مایوس شد... من که همه چیز رو میدونستم خوب اینم برام توضیح بدید

دیگه...دوست دارم بدونم این وسط چی هست که من و سهراب ازش بی خبریم...چی

هست که سهراب قراره بفهمه و من نه...

نیلوفر-نگفتی چه چیزهایی از من میدونی شیده

خانم...؟ شونه ای بالا انداختم و جواب دادم

-خیلی چیزها...

نیلوفر-خیلی چیزا یعنی چی...؟

-یعنی درد سهراب...یعنی گوشه گیری های سهراب که با خنده همراه بود...یعنی یک قلب

شکسته که همیشه سعی داشت خودش رو شادترین نشون بده...یعنی یک ادم که همیشه

لبخند به لب داشت و هیچ کس نفهمید که بابا این خنده ها یک دنیا غم پشتش پنهونه...

نیلوفر-و تو فهمیدی...؟

-نمیدونم این همه آدم چطور گول اون ظاهر شوخ و شنگش رو خوردند ولی من چیزی رو

فهمیدم که چشماش داد میزد...

نیلوفر-باید بینمش ، کمک میکنی...؟

دو دل بودم...دیگه به خاطر کنجکاوی خودم نبود که میخواستم واقعیت رو بدونم به خاطر این میخواستم همه چیز رو بدونم که مطمئن باشم بیشتر از این به سهراب لطمه نمیزنه...سهراب برای دیدن نیلوفر دو دل بود...میخواست باهام مشورت کنه...میخواست احساسات رو کنار بذاره و عقلانی جلو بره...اگه قرار بود احساساتی بشه همون روز توی دفتر ستوده رفته بود جلو و خودش رو نشون داده بود...

-کمک کردن رو دوست دارم ولی...

نیلوفر-دیگه قرار نیست اتفاقی بیفته...

-از کجا اینقدر مطمئنی...؟

نیلوفر-نمیتونم جواب سوالت رو بدم ، فقط باورم کن...میخوام به سوالاتی مجهول ذهنش جواب بدم...این رو بهش بدهکارم شیده...میدونم یک دنیا فکر بد درباره ام داره ، منم میخوام جواب همه ی اون فکرها رو براش روشن کنم...

با این جوابش رفتم توی خاطرات...زیاد دور نبود ، همین چند ماه پیش بود که روبروی هم توی کافی شاپ نشسته بودیم ... بهم گفت میتونه نقشی رو که میخوام برام اجرا کنه...بی در دسر...بی حرف اضافه...بی خطر...گفت...گفت...

سهراب-شیده به ظاهر آدمهای دنیا توجه نکن...هیچ وقت سهرابِ واقعی رو به کسی نشون ندادم ولی تو...توی اتیش پاره باعث شدی قوالم رو بشکنم و بعد از چند سال برای یکی درد و دل کنم...برای تو حرفایی رو زدم که به شروین هم نگفته بودم... شیده اگه بخوای...اگه تو بگی ، من میتونم همون نقشی رو که میخوای برات اجرا کنم...حتی بدون خطرهای احتمالی ای که شروین بهشون فکر میکنه...من هیچ مانعی برای این کار نمیبینم...

-به نظرت من میخوام؟

بدون توجه به حرف و سوالم گفت:

سهراب-در و دیوار این شهر برام شده خاطره...من بد نبودم شیده ولی اون راضی شد به فاصله ی بینمون...فاصله ای که خیلی سنگینه ، هنوزم که هنوزم برام نفس گیره شیده...عشقم کافی نبود...احساسم رو حراج کردم ولی فقط یک زخم کهنه به دلم موند ، که لامصب(لامذهب) علاجی نداره...۱ سال تمام یک مشت عکس ، همنشین حرفِ دلم بود ... خیلی وقتها تنهایی به سراغم میاد ولی سهرابِ فعلی خیلی کمکم میکنه تا کوچه های تنهایی رو رد کنم و به یک روزن برسم...شیده نذار دلت کج بره ، اونوقته که باید طعم تلخ خیلی چیزها رو بچشی...اولیش تنهایی...دومیش شکست...سومیش ... سومیش ... سومیش دردِ عشق...

-میدونی چقدر سوال توی ذهنش داره...؟ ۱ سال خاطرات و تنهایی رو بهش بدهکاری...گفت یک زخم کهنه داره که ممکنه با دیدن تو سرش باز میشه...نمیخوام نمک به زخمش پاشیده بشه...میگی باورت کنم ولی نمیگی چطوری...؟ سهراب برام یک دنیا ارزش داره...سهراب برام مثل برادره...مثل شروین ... سهراب همیشه بوده...همیشه هست...باید همیشه باشه...سهراب بهم گفت اگه دلم کج بره باید تلخی خیلی چیزها رو بچشم...یعنی خودش هم این مرحله رو طی کرده...؟؟؟ تنهایی... شکست...دردِ عشق... دوست دارم کمکت کنم ولی...ولی بیشتر از اینها دوست دارم به سهراب کمک کنم...

نیلوفر-پس بذار براش توضیح بدم...بذار بهش بگم این ۱ سال توی خاطرات و تنهایی هاش یک شریک هم داشته

...بذار بهش بگم که اون زخم کهنه مرهم داره... حرفای من نمک نیست شیده... دیدن من حکم نمک نداره...

نگاهم تار بود... به یاد آوردن حرفای سهراب... به یاد آوردن اون بغض کهنه... به یاد آوردن زجری که موقع گفتن این حرفا میکشید... همه و همه نگاهم رو تار کرده بود... نمیدونستم کار درست چیه ، کار غلط چی...؟؟؟ نمیدونستم تا اینجا که اومدم کارم درسته یا نه...؟؟؟ نمیدونستم سهراب در مقابل این کارم چه واکنشی نشون میده...!!!

نیلوفر-کمکم میکنی...؟؟؟

بی خیال این همه فکر شدم... باید یک کاری میکردم...خواهی نخواهی سهراب نیلوفر رو میدید...من فقط زمانش رو جلو می انداختم...کلش این بود که وقتی ناراحت میشد دعوام میکرد...اونم برای اولین بار...یک تجربه بود که یک دنیا ترس ازش داشتم...اینکه شاید این ناراحتی برام گرون تموم بشه...اینکه این گرون تموم شدن به قیمت از دست دادن یک حامی مثل سهراب باشه...ولی به ریسکش دل دادم...توکل کردم و با یک نفس عمیق که از عمق وجودم خارجش کردم گفتم:

-آره...

لبخندش کنار اون چشم های پر از اشک بی نظیر بود...قشنگ بود و خواستنی...یاد اون روزی افتادم که سهراب ازش تعریف میکرد...با عشق میگفت...بدون توجه به تنهایی اون روزش با عشق از لبخندش ، از نگاه معمولی ولی جذابش حرف میزد...

-امیدوارم از دستم ناراحت نشه...

نیلوفر-دیر و زود این دیدار اتفاق می افتاد ، حتی بدون کمک تو...

سری تکون دادم و آرام گفتم:-حالا کی میخوای

بینیش...؟ نیلوفر-هر چی زودتر بهتر ، الان

نمیشه...؟ -الان باید توی جلسه باشه...

نیلوفر-پس کی...؟

-امروز عصر یا شب ،

چطوره...؟ نیلوفر-خوبه...

-کجا بگم بیاد...؟

نیلوفر-یک جای آرام و خلوت...

-بام خوبه...؟

نیلوفر-عالیه...

-فکر نکنم حضور من لازم باشه ، بهش اسمس میدم و میگم ساعت ۲ بام باشه فقط خدا

کنه سیریش نشه بگه به اکیپ هم خبر بدیم...بقیه اش با شما...

نیلوفر-یک دنیا ممنون...

-امیدوارم موفق باشی...

سری تکون داد و قهوه اش رو سر کشید... تلخیش توی دهن من مزه کرد وای به حال اون ...

زیر انداز گوشه ی تاب رو روش پهن کردم و نشستم... خنکی سبزه های زیر پام حس قشنگی رو به آدم منتقل میکرد ولی من توی این ساعت در قید و بند حس های قشنگ و رمانتیک نبودم... دو ساعت از اون قرار میگذشت و من حتی یک زنگ هم نداشتم... از ساعت ۲ خودم رو آماده کرده بودم که هر لحظه جواب سهراب رو بدم... صدای فریادهاش رو به جون بخرم ولی هیچ خبری نبود که نبود... و همین اتفاق باعث شده بود که دل توی دلم نباشه... دوست داشتم همه چی به خیر و خوشی حل بشه و به کسی آسیبی نرسه...

-آسیب...؟

-شیده کوچولو وقتی میگم آسیب منظورم جسمی نیست... روح ادم هم میتونه درد بکشه... میتونه بشکنه... میتونه اذیت بشه...

-مثل من...

خفه شدم... یعنی با حرفش خفه ام کرد... نمیتونستم جوابی به خودم بدم... چرا یادش کرد... چرا به یادش آورد... چرا برام مرورش کرد... چرا...؟؟؟ -جواب نمیدی...؟

-شیده من...

-نمیدونم چرا به یادش آوردم... نمیدونم چرا به فکرم اومد... نمیدونم...

با صدای باز شدن در تراس فکرم از شیده کوچولو و حرفش پرت شد... پرت شد یک جایی از زمین گرد خدا که برام پر از آرامش بود...

امیر-سلام چرا اینجا نشستی...؟

لبخندی به چهره ی غرق توی خستگی زدم و گفتم:-سلام خسته نباشی...

بدون تعارف اومد نشست کنارم و دستش رو روی تاب به پشت سرم بند کرد...

امیر-سلامت باشی خانوم ، نگفتی اینجا چیکار

میکنی...؟ -تاب بازی...

ابروی بالاداخت و یک لبخند آروم آروم روی صورتش نشست...

امیر-هوا سرده شیده ...

-نه بابا اون مال دیشب بود...هوا بهاری شده...تکلیفش با خودش هم مشخص نیست

سری تکون داد و در حالی که داشت یک جای راحت تر برای خودش دست و پا میکرد

سرش رو کج کرد و روی شونه ام گذاشت...

امیر-من هر چی بگم تو یک چیزی جوابم میکنی ، دارم از خستگی تلف میشم...

دور از جونی زیر لب جوابش کردم و همراه با بسته شدن چشماش دوباره اون حس ها به

سراغم اومدن...بلاتکلیفی چند لحظه قبل کمتر شده بود ولی هنوز بود...هنوز حسش

میکردم و ارزش میترسیدم...

امیر-چیزی برای خوردن توی آشپزخونه پیدا میشه...؟

از وقتی رسیده بودم به چیزی فکر نمی‌کردم الا اون پیامک کوتاه که محل و زمان قرار رو مشخص میکرد... ساعت ۲ به بعد داشتم به درست و غلط بودن کارم فکر میکردم... یعنی وقتی می‌مونه که من برای آقای خودم غذا درست کنم... خوب معلومه که نه...

-نوچ...

گرمی نفس اش که به خاطر خنده‌های ریز و دوست داشتنی اش بود گردنم رو قلقلک میکرد ولی اون حس بی نظیری که ازش دریافت میکردم باعث شد که تکون نخورم و همون جور بی حرکت بمونم...

امیر-چیزی شده

شیده...؟ -نه باید چیزی

شده باشه...؟

امیر-نمیدونم... وقتی توی تراس دیدمت اصلا حواست اینجا نبود ، مثل دیشب خیره بودی جا و توی فکر...

دوست داشتم براش بگم... نه از ماجرا ، از کاری که کرده بودم... میخواستم بپرسم کارم درست بوده یا غلط...؟

-یک کار بد کردم ، یعنی...نمیدونم بد بوده یا

نه...؟ چشمش رو باز کرد و صورتش درست

مقابلم قرار گرفت...

امیر- واضح حرف بزن بینم چی میگی...؟

-من... من یک قراری برای یک نفر گذاشتم که خودش ازش خبر نداشت... یک جور سوپرایز ولی نمیدونم دوستش داره یا نه...؟

امیر- حالا از عاقبتش میترسی...؟

-خیلی ، امیر حسام نمیخوام دوستیش رو از دست بدم... من به خاطر خودش اینکار رو کردم... نیلو میگفت دیر یا زود این اتفاق می افته ، من فقط یکم جلو انداختمش...

امیر- نیلو کیه...؟

با حرفش به خودم اومدم... قرار نبود از کسی اسم ببرم... فقط میخواستم یکی هم ماجرا رو بدونم و دلداریم بده... نه هر کی... میخواستم امیر حسام بدونه... میخواستم امیر حسام آروم کنه...

-هان...؟

لبخندی زد و چیزی نگفت... مثل اینکه حس کرده بود نیمخوام از اصل ماجرا حرفی بزنم...

امیر- مگه نمیگی قصدت کمک به خودِ اون شخص بوده...

با سر جوابش رو دادم...

امیر- پس از چی میترسی...؟ حتما درک میکنه که به خاطر خودش بوده...

-اگه...

امیر- اگه و اما نداره... اگه درک نکرد برایش توضیح بده ، متقاعدش کن...

چشمام رو برای لحظه ای بستم و به سهراب فکر کردم... آدم منطقی ای بود... هیچ وقت زود قضاوت نمیکرد... میتونستم براش توضیح بدم... میتونستم قانعش کنم... حتما به حرفم گوش میداد...

۸۴۲

با صدای زنگ گوشی هر دو نگاه از هم گرفتیم... نگاهم به صفحه ی گوشی که چهره ی سهراب رو در خودش جای داده بود خیره شد... بالاخره زنگ زد... ترسِ توی وجودم بیشتر خودش رو بروز میداد و دستای لرزونم نای جلو کشیدن و گوشی برداشتن رو نداشت... با هر ترفندی بود نگاه از گوشی گرفتم و به امیر حسام خیره شدم... متعجب بود و نمیدونست چرا من جواب نمیدم... وقتی دید حرکتی نمیکنم یک لبخندِ شیطون روی صورتش نشست... چه دل خوشی داشت این آقای ما، من دارم از ترس سگته میزنم این داره به من میخنده... در حالی که ریز ریز میخندید گفت:

امیر- کسی که براش قرار گذاشتی سهراب بوده...؟

ناجور حرصم گرفته بود، یعنی وقت بهتر از الان پیدا نکرده که بشینه به ریش نداشته ی

من و کارهام بخنده...؟؟؟ امیر- جواب نمیدی شیده خانم...؟

از بین دندون های به هم ساییده شده ام چند کلمه خارج شد که لبخندش رو عمیق تر کرد و یک جورایی جوابش شد...

-اول گوشی رو جواب بده بعد با هم حرف میزنیم...

بی حرف گوشی رو برداشت و تماس رو برقرار کرد...اولش که حرف نمیزد ، فقط گوش میداد...معلوم نبود سهراب داشت چی میگفت که این ، این ور خط ولو شده بود ولی به خاطر اینکه لو نره صداش در نمی اومد...از خنده های بی صداش لبخند کمرنگی روی صورتش نشست...اینقدر شیرین میخندید که نمیتونستم همراهیش نکنم...بی صدا خندیدنش هم جالب و جذاب بود...مثل اینکه حرف سهراب تموم شد که با یک تک سرفه هویت خودش رو فاش کرد امیر-احوالات مهندس خودمون ، چیزی شده...؟ اینا چی بود داشتی میگفتی سهراب...؟ -...

امیر-نه بابا شیده دستش توی آشپزخونه بند بود گفت من جواب بدم...

-... امیر-وا خوب داره غذا درست میکنه دیگه ،

حرفا میزنی ها ...

-... امیر-یعنی نباید غذا

درست کنه...؟ -...

امیر-خودت میفهمی چی میگی سهراب ، سرت به

جایی خورده ...؟ -...

امیر-من که نفهمیدم چی میگی ولی قدمت سر چشم مهندس جان...یک لقمه نون و پنیر

پیدا میشه در خدمتون باشیم...

...-

امیر- باشه منتظریم... نون و پنیر رو نمیخوریم تا خودت رو برسونی...

لبخندش هر لحظه داشت بیشتر میشد و منتظر زمان بود تا منفجرش کنه... و با قطع کردن گوشه این زمان بهش داده شد... دیگه نمیشد جلوش رو گرفت... قهقهه میزد در حد المپیک، کسی ندونه فکر میکنه چه خبر شده...

امیر- چی کار کردی با این بدبخت... یعنی به خونت تشنه بود شیده... گفت الان میاد اینجا نون و پنیر سق بزنه، فکرش رو بکن...؟

حال و حوصله ی خندیدنم با شنیدن جمله ی امیر حسام به کل پر کشید و جاش رو داد به حس زیبا و در عین حال وحشتناک... خدا به دادم برسه...

- شوخی...؟

امیر- شوخیم کجا بود دختر...؟ نمیخوای بگی چه خبره...؟

ناگهانی از روی تاب بلند شدم و خیلی جدی گفتم:- من میرم خونه ی مامان اینا...

امیر- هان...؟ کجا میری...؟

در حالی که داشتم از تراس خارج میشدم بلند جواب دادم

-میرم خونه ی مامان اینا... این جور که تو گفتی این هیولای دو سر به من برسه زنده ام نمیذاره

...

امیر- وایستا بینم شیده...

وسط های سالن بودم که بهم رسید و بازوم رو گرفت... با فشار زیاد دستش مجبور شدم به سمتش برگردم...

امیر- کجا...؟

-وا... امیر حسام دو بار گفتم بازم میپرسی کجا...؟

امیر- فرار کردن که چاره ی کار نیست... برو یک چیزی سر هم کن که مهندس اگه ببینه غذا نداریم من و تو رو یک لقمه چرب میکنه یک لیوان آب یا نوشابه هم روش...

-امیر حسام...

لبخند آرومی زدم و گفتم: -جانم...؟

با شنیدن این کلمه ی جادویی یکم تُلُّن صدام پایین

اومد و آروم نالیدم -بذار برم...

امیر- کجا...؟ توی آشپزخونه...؟

چشم غره ای بهش رفتم که لبخندش رو پر رنگ تر کرد و همون طور که بازوم رو نگه داشته بود به سمت آشپزخونه رفت...

امیر- کمکت میکنم غذا درست کنی...

-چی...؟

امیر- یک بخش گوشت بذار بیرون تا من پیاز بیارم برای رنده کردن...

-واقعا میخوای غذا درست کنی...؟

امیر-گفت تا نیم ساعت دیگه اینجاست...کباب تابه ای درست کنی زود نتیجه میگیری ، منم خیلی گشمنه شیده...

سری برای شکم پرستیش تکون دادم و به سمت فریزر رفتم...

امیر-نمیخوای تعریف کنی چه خبر بوده...؟

داشت پیاز پوست میکرد و مثل اینکه خیلی هم رنج میکشید...با پشت دست نم صورتش رو پاک کرد و در حالی که داشت به اجداد گرامی پیاز بدبخت فحش بار میکرد گفت:-تعریف کن دیگه...

-بذار خود سهراب بیاد و تعریف کنه...فکر کنم سوپرایزم رو دوست نداشته که اینجوری شمشیر رو از رو بسته...

سری برای افکارم تکون داد و رنده رو برداشت تا پیاز رو رنده کنه...

-امیر حسام اول پیاز رو آب بکش بعد رنده اش کن...

امیر-چه کاریه...؟ اینکه تمیزه...

-کاری که میگم رو بکن...

چشم غره ای به سمت پرتاب کرد و به سمت ظرفشویی رفت...یعنی بعضی حرکات توی حلقم...از من که دختر بودم قشنگ تر و پر ناز تر پشت چشم نازک میکرد و چشم غره تحویل میداد ...

بسته ی گوشت رو زیر آب داغ گرفته بودم تا یخش باز بشه و زودتر دست به کار بشم...یکی نیست به این مهندس ما بگه الان وقت مهمونی اومدن بود اخه...میداشتی صبح دق و دلیت رو خالی میکردی دیگه...منم طی این چند ساعت میگشتم و یک خاک مرغوب پیدا میکردم که مناسب این حال و احوال باشه...

امیر-شیده اون گوشت وا رفت ، بسه بیارش اینجا...

-پس چرا دیر کرد...؟

امیر-نه به اون که گفتمی چرا میخواد بیاد نه به حالا که میگی چرا دیر کرده...شاید منصرف شده ...

-سهراب و منصرف شدن...؟ بعید میدونم...

با صدای زنگ آیفون به خودم اومدم...

-خودشه...

امیر-از سهراب میترسی...؟

چشمهام رو آرام بستم و یک نفس عمیق کشیدم...از سهراب نمیترسیدم ، از عکس العملش میترسیدم...از اینکه این دیدار براش خوشایند نبوده باشه...از اینکه من شده باشم دلیل برای درد دوباره اش... از اینکه من خودخواهانه تصمیم گرفته باشم...از اینکه اذیت شده باشه...

-از عواقب کارم میترسم...

امیر-بدو بریم در رو براش باز کنیم...کاریه که شده همیشه برگردیم عقب ، فقط باید دعا کنیم اون جور که نشون میده عصبانی نباشه...

دستش دور کمرم حلقه شد و من رو محکم به خودش چسبوند...پناهگاه امنی بود و انگار خودش میدونست که من این حس رو نسبت بهش دارم...

پیراهن امیر حسام رو توی مشتتم مچاله کرده بودم و در همون حال هم به دَآر آسانسور که در حال بالا اومدن بود خیره بودم... یعنی این رسیدن یک عمر برام طول کشید و من توی فکر و خیال اینکه قراره چه اتفاقی بیفته سوختم...با صدای باز شدن دَآر آسانسور به خودم اومدم و فکرهای مذخرفم رو کنار زدم ، ولی چیزی که میدیدم باور کردنی نبود...یعنی...توی هیپروت دیده هام سیر میکردم که دستی به بازوم ضربه ی آرومی زد و من رو که مات صحنه ی پیش روم بودم به خودم آورد...

دهانم انگار قفل شده بود ولی با هر جون کندن بود سوالی که چند ساعت اخیر تمام ذهنم رو به خودش مشغول کرده بود رو پرسیدم ...

-خوبی سهراب...؟

لبخندِ شیکی تحویلیم داد و خیلی اروم گفت:-باید بد باشم...؟

یعنی خداییش داشت گریه ام میگرفت...اصلا معلوم نبود این دیوونه چش هست و چش نیست...

امیر-شیده جان نمیخواهی مهمون هات رو دعوت کنی داخل...؟!

گیج به سمت امیر حسام برگشتم... داشت لبخند میزد ، درست مثل یک ساعت قبل و من دوباره به حکمت آرامش بخشی این وجود داشتم پی میبردم... سری تکون دادم و با همون صدای آروم رو به اونا گفتم:- خوش اومدید ، بفرمایید داخل...
داشتم همراه امیر حسام به سمت سالن میرفتم که دستی بازوم رو کشید... به سمتش برگشتم ، سهراب بود...

سهراب-باهات کار دارم...

به جای من امیر حسام بود که عکس العمل نشون داد... دستش رو از دورم باز کرد و با تعارف به نیلو ، اون رو به سمت سالن هدایت کرد... با دور شدن ها اونها سهراب هم به حرف اومد...

سهراب-چرا این کار رو کردی...؟

روبروش بودم و اون خیره ی نگاهم بود... زل زده بود توی صورتم و با اون چشمهای مشکوک میخواست مچم رو بگیره ولی نمیدونست... به تنه پته افتاده بودم...
-من...من...

سهراب-تو چی...؟

دلم رو زدم به دریا... من دلیل داشتم و به خاطر همون بود که این قرار رو گذاشتم...
-همه اینا به خاطر خودت بود...

سهراب-میتونستی بهم خبر بدی شیده ، نمیتونستی...؟ میدونی وقتی روی بام به جای تو با اون روبرو شدم چه حالی داشتم...؟

-این اتفاق دیر یا زود می افتاد...

سهراب-از کجا میدونی...؟

- اصلا من خبر داشتم که برگشته... فکر کنم خودت بهم خبر دادی و گفתי که دیدیش... فکر کردی من رفتم دنبال نیلو گشتم و این قرار رو فیکس کردم...؟ نه خیر آقا امروز اومده بود شرکت ، وقتی داشتم میرفتم دیدمش...چهره اش یکم عوض شده بود ولی از روی عطر خاصی که استفاده میکرد شناختمش...سهراب این دیدار غیر ممکن بود رخ نده ... میفهمی ، غیر ممکن ...؟ سهراب-من...من...

جمله اش رو رها کرد ولی وقتی به خودم اومدم که تنگ در اغوشش بودم و اون داشت...در کمال تعجب داشت ازم تشکر میکرد...

سهراب-نمیدونم چی بگم شیده...اولش تعجب کردم ، حتی عصبانی هم بودم...دوست داشتم جلوم بودی تا درست و حسابی از خجالتت در می اومدم...دوست داشتم عالم و آدم رو به خاطر این اتفاق مسئول بدونم...نمیدونم چرا بی منطق شده بودم... نمیخواستم به حرفاش گوش کنم یا باهاش حرف بزnm ولی... ولی مجبورم کرد که گوش کنم حتی به اجبار...برام توضیح داد و من گوش دادم ، اول با بی میلی و بعد با تمام وجود...کارت رو هیچ وقت فراموش نمیکنم موشی... من شجاعت روبرویی نداشتم تو بهم دادیش...اون مشورت و چرت و پرت هایی هم که گفتم همه اش حرف بیخود بود ، میخواستم از زیر این کار شونه خالی کنم...نمیدونستم چطور باید باهاش روبرو بشم و به خاطر همین میخواستم قیدش رو بزnm...مثل همیشه به دادم رسیدی موشی...

دستاش هنوزم دور شونه ام پیچیده شده بود... ولی آرامش کلامش هر لحظه داشت بیشتر میشد... حس خوبی داشتم ، اینکه کارم اذیتش نکرده برام یک دنیا بود ، دیگه نتیجه زیاد اهمیت نداشت... بالاخره رهام کرد و با یک قدم فاصله ازم ایستاد... لبخندش جزء انکار نشدنی صورتش بود و من خیلی از دیدن این حالش خوشحال بودم...

-الان چی میشه...؟

شونه ای بالا انداخت و بدون جواب ازم جدا شد... سری تکون دادم و با چند لحظه تاخیر دنبالش راه افتادم... هر چی میخواد بشه بذار بشه...

جمع خوبی بود... نیلو بیشتر از اونکه فکرش رو میکردم دوست داشتنی بود و اون دو ساعتی که کنارش بودم هر لحظه اش شاد و بی دغدغه گذشت و خاطره شد... خاطره ای از دیدار دوم ما که دیگه برای هم غریبه نبودیم... دیگه من به نیلو به چشم یک دشمن احساس نگاه نمیکردم... خنده های تموم نشدنی سهراب که درسته طبق عادت همیشه چیزی درش تغییر نکرده بود ولی برای من یک نشونه ی عالی بود چون حس میکردم واقعی تر شده... اون شب واقعا خاطره شد !!!

امیر-سهراب باید میرفت بازیگر میشد... همچین پشت گوشه هارت و پورت میکرد که گفتم نرسیده اینجا یک کاری دستت میده شیده...

نگاه خیره ای به صورت غرق در شیطنت و خنده اش کردم و با لحنی که مثلا حرصی بود گفتم:

-شرمنده آقا که کله ام رو نداشت لب باغچه و پَخِ پَخِ خم نکرد...

امیر-ولی تو هم خوب دستت توی کار خیره ها...

سری برای بی توجهی تکون دادم و با غرور تمام گفتم:

-دیگه چیکار میشه کرد ، کاری بود که از دستم برمی اومد....

امیر-خوب بابا حالا جو نگیردت...ولی عجب غذایی خوبی درست کردم ، نه شیده...؟

-منظورت اینه که من درست کردم دیگه...؟

امیر-حیف من و اون دونه های مرواریدی که پای اون پیاز لامصب ریختم ، جون به جونتون کنند نمک شناسید...

مثل پیرزنها صداش رو نازک کرده بود و با دست به سینه اش ضربه میزد...خنده ام گرفته بود ولی نمیخواستم بهش رو بدم...خوبه فقط پیاز رنده کرد ، بقیه کارها رو خودم انجام دادم حالا آقا یک چیزی هم طلبکار شده...

امیر-یعنی مرده کشته ی این ابراز خنده ات شدم...خوب چرا جلوی اون خنده ها رو میگیری دختر ، شدی مثل لبو...

بدون توجه به حرفش که میدونستم حقیقت داره به سمت یخچال رفتم و پاکت شیر رو ازش خارج کردم...

امیر-برای منم بریز شیده...

دومین لیوان رو هم روی میز گذاشتم و هر دو رو پر کردم...

-امیر حسام...؟

امیر-جانم...؟

لبخندی روی صورت تم نقش بست و همراه همون

لبخند پرسیدم - به نظرت نیلو چطور بود...؟

امیر - والا من که توی این دو ساعت چیز بدی ندیدم ، رفتارش به جا و معقول بود ولی خوب

با دو ساعت آشنایی هم همیشه درباره ی یک آدم نظر داد ، میدونی که...؟ - اوهوم...به

نظرت کارشون به کجا میرسه...؟ امیر - واقعا سهراب عاشق شده...؟

چشم غره ای به لحن مسخره ی سوالش رفتم و لیوانم رو از روی میز برداشتم...

امیر - خوب بابا چرا اینجوری نگاه میکنی...؟ سوال پرسیدم...

-آخه اینم شد سوال...؟

امیر - خوب کنجکاوم دیگه ، درست مثل خودت...

اومدم بگم من اصلا هم کنجکاو نیستم که خدا بدجور گذاشت توی کاسه ام... خاموش شدن

لامپ های هالوژنی دور آشپزخونه خبر از یک اتفاق مذخرف داشت... نگاهم به سمت

پنجره کشیده شد ، خونه های روبرو هم خاموشی داشتند... با صدای ارومی که یکم ترس

توش دویده بود صداش زدم - امیر حسام...

امیر - اینجام خانومی، شمع ها کجاست

شیده...؟ - شمع...؟

امیر - همونایی که چند روز پیش خریدم...

- آهان ... گذاشتمشون توی اتاقم...

امیر- فدای این همه احساس اونجام جا بود که اونا رو گذاشتی ، اصولا اینجور چیزا رو

دَلَم دست میذارن...؟ -وا خوب چیکار کنم ، بوی خوبی میدادند...

امیر-اوکی گوشیت کجاست...؟

-فکر کنم روی میز سالن باید باشه...

امیر-ای خدا...همین جا بمون من برم شمع ها رو بیارم...

-نه...

امیر-نه چی...؟ -

منم باهات میام...

امیر-گوشی منم توی اتاق...اینجام که تاریکه نمیخواد بیای همین جا بمونی بهتر و امن تره...

-نه امیر حسام من میخوام باهات میام...

نفسش رو پر حرص بیرون داد و چیزی نگفت...منم از فرصت استفاده کردم و در حالی که از

دستام کمک میگرفتم که به جایی برخورد نکنم میز رو دور زدم...دستام توی هوا معلق بود و

دنبال امیر حسام میگشتم...فکر کنم اگه صدای نفس هاش نبود من اینجا سکنه کرده بودم ،

بالاخره دستم به جایی گیر کرد...سفت بود...یکم بیشتر فشار اوردم ، انگار نه انگار که داری

دستت رو توی گوشت یک نفر فرو میکنی...

امیر-عضله است ، ژله نیست که انتظار داری یک تکون بهش بدی برات برقصه...سوراخم کردی دختر...

-هان...؟

صدای خنده اش...صدای نفسش...گرمای تنش...همه و همه داشت از خود بیخودم میکرد...ضربان قلبم بالا رفته بود...صورتم داشت گر میگرفت...تمام وجودم داشت توی آتیش میسوخت...خوب شد که برق ها رفته بود واگرنه رسوا میشدم...دستم رو به مقصد صورتم بالا آوردم ولی...دستی که با قدرت و خشونت دور کمرم پیچید نفسم رو برای لحظه ای بند آورد...روبروش بودم...یعنی وقتی بهش چسبیدم متوجه شدم که درست روبروش ایستاده بودم...حالا دستام روی سینه اش جا گرفته بود و نفس های سنگینم روی گردنش فرود می اومد...این تنگی آغوش دوست

داشتمی ترین چیزی بود که تا حالا تجربه کرده بودم...به سختی میتونستم با حسی که توی وجودم پیچیده بود مقابله کنم...به سختی تونستم دستام رو همون جا نگه دارم و نذارم که بالا کشیده بشه...نذارم که دور گردنش پیچیده بشه...که نذارم جلوتر از این بره...آرزوم بود که وجودش رو لمس کنم ولی یک چیزی اون ته ته های قلبم میگفت که من هیچ وقت نباید شروع کننده باشم...میگفت وضعیت ما نیاز به زمان داره...نیاز به یک حسِ دو طرفه داره...به قول عزیز جون یک دست صدا نداره...

بالاخره کوتاه اومد...فشار دستش کم شد ولی صفر نشد...همون طور که دستش دورم حلقه بود ، من رو به کنار خودش کشید و حرکت کرد...

به پله ها که رسیدیم بهم

هشدار داد امیر-مواظب پله ها

باش شیده....

-باشه...

دستم به میله ها بود و سه تا پله رو رد کردم...دیگه از اینجا به بعد اگه مستقیم میرفتیم چیزی جلوی راهمون قرار نداشت...با هر ضرب و زوری بود خودمون رو به اتاق رسوندیم

...

امیر-شمع ها کجاست...

-دو تاش روی میز توالت ، بقیه هم توی کشوی اول توی جعبه است...

هنوز یک قدم داخل نشده بودیم که دست امیر حسام از دورم باز شد و صدای دادش بلند شد...

امیر-آخ پام...

دست و پام رو گم کردم...معلوم نبود چی به پاش رفته بود که داره اینجور کولی بازی در میاره...

-چی شد امیر حسام...

امیر-چی روی زمین بود ، پام نابود شد

-چیزی روی زمین نبود...

امیر-پس این چی بود که مثل سوزن رفت به پای من...؟

-چه میدونم...بهتره شمع ها برداریم بعد میتونیم یک نگاه هم به پای تو بندازیم...

امیر-یعنی من مرده کشته ی این همه عاطفه ام...میگم پام نابود شد تو هنوز دنبال شمعی...

-پس دنبال چی باشم ، من که چیزی نمیینم...اصلا بیا بشین روی تخت خودم شمع ها رو بر میدارم...

با یکم گشتن بالاخره تونستم بازوش رو پیدا کنم...دو دستم رو دورش حلقه کردم و به سمت تخت که درست روبروی در اتاق بود راه افتادم دیگه نزدیک های تخت بودیم ولی نمیدونم پام به چی بند شد که یک لحظه حس کردم بین زمین و هوا معلقم...خودم رو آماده کرده بودم که با مخ پیام زمین و اون وسط به تنها چیزی که دَلم دستم بود چنگ زدم ...و اون چیزی نبود جز بازوی امیر حسام که مثلا داشتم کمکش میکردم....

با چشمای بسته آماده هر گونه دردی بودم که توی تنم بیچه ولی انگار خبری نبود...هر چی منتظر شدم دیدم خبری نیست ، منم بی خیال شدم و ترجیح دادم با تکیه کردن به دستم از جام بلند شم...توی این تاریکی امیر حسام هم معلوم نبود کجاست...؟ دستم رو از کنارم بلند کردم و روی سطح صافی که روش بودم گذاشتم ولی اشنایی زیاد این صحنه باعث شد تردید کنم...سفت بود ولی خنکی زمین رو نداشت...هر شب موقع خواب دوست داشتم بدون دمپایی روی زمین راه برم چون خنکی اش رو دوست داشتم ولی این کوره ی اتیش بود...بالا و پایین شدن دستم دیگه تمام فکرها و تردید هام رو کنار زد...پس به خاطر اینکه جای خوبی فرود اومده بودم خبری از درد نبود...!!!

۸۴۷

خلسه ی معرکه ای بود ولی حیف که نمیشد تا ابد توی این حالت بمونم... با صدای امیر حسام که توش خنده موج میزد به خودم اومدم...

امیر- پس چی شد این شمع ها...؟

حالم گرفته شد... من تو چه فکریم و اقا به چی فکر میکنه... بعضی وقتها اصلا به این نتیجه میرسم که عمری اگه توی این بشر احساس پیدا کنم... البته خدای احساس که هست ولی اون حسی که من رو براش خاص کنه انگار وجود نداره... انگار نمیتونه من رو به چشم یک زن ببینه... آه اینقدر این سریال های کره ای رو نگاه کردم که بعضی عقایدشون واقعا روم تاثیر گذاشته... سری تکون دادم و با لب و لوچه ای اویزان قصد بلند شدن کردم... راحتترین و در دسترس ترین جا سینه ی امیر حسام بود پس بدون ذره ای تردید دستم رو تکیه بدنم کردم و به قصد بلند شدن فشاری آوردم ولی...

دست امیر حسام زودتر از من واکنش نشون داد و در حالی که دور کمرم حلقه شده بود من رو برگردوند و آروم روی زمین گذاشت... بالا تنه ام کمی با زمین فاصله داشت و تماما توی آغوشش بودم... صدای گرفته اش که کنار گوشم بلند شد تمام حجم اکسیژنی رو که توی ریه هام جمع کرده بودم به باد داد و نفسم رو بند آورد...

امیر- مثل اینکه قراره شمع ها همیشه شیرین ترین لحظه های زندگی رو باعث بشن...

یعنی موقعیت الان براش شیرین بود...؟؟؟

توی هیروت نزدیکی وجودش و گرمی نفساش بودم که قدم بعدیش یک کمای مطلق برام رقم زد... سرش به سمت گودی گردنم پایین اومد... گرم، طولانی و پر عطش کمی پایین تر

از سیبک گلوم رو لمس کرد... تمام تنم رو سوزوند و نفس هام رو شدت بخشید... قفسه ی سینه ام با قدرت و سرعت بالا و پایین میرفت و باعث برخورد سینه ام با کوره ی تنش میشد... سرش رو کمی عقب کشیده بود ولی فاصله ی تنمون به اندازه ی همون نفس های پی در پی و بیاکسیژن من بود... نگاه عجیبش برعکس همیشه خوانا بود... !! حس میکردم مثل من محتاج این لحظه است ولی باورش سخت بود ، خیلی سخت...

خیره گی نگاهش باعث شد نگاهم رو پایین بیارم... برای کم کردن استرس وجودم ، لب پایینم رو به دندان گرفته بودم و بعضی وقتها ناخودآگاه فشاری بهش میدادم... ولی اون نگاهش رو نمیگرفت ، بدون ذره ای رحم داشت من رو توی سیاهی چشمش غرق میکرد... دیگه داشتم میبریدم... داشتم زیر اون نگاه گرم کم می آوردم... نفس های ارومش روی صورتم فرود می اومد و گرم میکرد... اتیشم میزد... دیگه کنترلی روی خودم نداشتم ... دستام داشت از جاش تکون میخورد... نمیخواستم این اتفاق بیفته ولی اینکه وجودش محرک قوی ای به حساب می اومد انکار نشدنی

بود... نمیخواستم و نمیتونستم منکر این بشم که توی این موقعیت جذبش شده بودم و بهش تمایل داشتم... دستام روی سینه اش چند سانتی حرکت کرد و بالا کشیده شد ولی دست چپ امیر حسام بود که به دادم رسید و حرکتش رو متوقف کرد ، خیلی نرم روی صورتم نشست و نیمی از صورتم رو احاطه کرد... خدا شاهده قصد نابود کردنم رو داشت ... نگاهم بالا اومد و روی چشمش توقف کرد ولی نگاه اون یکم پایین تر بود... خیره لبهایی بود که به دندان گرفته بودم و اجازه ی خودنمایی بهشون میدادم... شستش خیلی آروم روی چونه ام قرار گرفت و با کمی فشار بهم فهموند که چه قصدی داره... میخواست لبم رو از حصار اون دندان های سفید و ردیف خارج کنه و من با کم کردن فشار کارش رو راحت کردم...

من خیره ی نگاهش بودم و اون خیره ی ...

این حالتش برام عجیب بود ، بی حرکت من رو توی آغوشش نگه داشته بود و کاری
نمیکرد...حیف که به خودم قول داده بودم تا اون واکنشی نشون نداده من کاری نکنم
واگر نه بهش نشون میدادم باید چیکار کنه...!

شیده-حالا اگه واکنشی نشون میداد مثلا میخواستی

چیکار کنی...؟ -هان...؟

شیده-میخوام بدونم میخواستی چیکار کنی...؟

شیده کوچولو راست میگفت مثلا میخواستم چیکار کنم...؟ وقتی جوابی ازم نگرفت حرفش رو

جورِ دیگه ای تکرار کرد شیده-دخترم دخترای قدیم یک حجب و حیایی داشتند حداقل

...دختره ی پررو توی چشمای پسر مردم زل زده و به من میگه میخواد یک کارهایی بکنه...

نگاهم خیره امیر حسام بود ولی طرف صحبتتم این مزاحم همیشگی که سر بزنگاه میرسید و

موقعیت رو بهم میریخت -به خودش که نگفتم به تو گفتم...

شیده-به من هم نباید میگفتی دختره ی چشم سفید ...

-آ اصلا دوست داشتم...فکر خودمه دوست دارم هر جا خواستم بفرستمش ، فضولی...؟

شیده-خودت فضولی...من به عنوان یک وجدان بیدار اجازه نمیدم هر کاری دلت خواست

بکنی ، شیر فهم شد...؟ لبخندی به فکرهای درهم برهم زدم و به خودم اومدم... چشماش

رنگ تعجب داشت ولی شیطنت توش بیداد میکرد...وای خدا ، من اسکول به جای اینکه به فکر هام لبخند بزنم برای این کوه عضله نیش باز کردم...دوباره دهنم رو به دندون گرفتم و نگاهم رو پایین آوردم ولی روشن شدن دیوار کوب بالای تخت نگاهم رو بالا کشید...اول به لامپی که روشن شده بود و بعد به چهره ی امیر حسام که توی این حالت بی نظیر شده بود خیره شدم...همزمان با نگاه من نگاه اونم تغییر کرد ، ریه هاش رو خالی و با یک حرکت دستش رو زیر زانوم گذاشت و من رو بلند کرد...با برداشتن یک قدم به مقصد رسید و من رو آروم روی تخت گذاشت...با پشت دستش چتری های نیمه بلند روی پیشونیم رو کنار زد و به سمتم خم شد...مهربون و پر احساس بوسه ای به پیشونیم زد و در همون حال پشت دستش رو تا چونه ام به حالت نوازش کشید...لبخند به صورتش برگشت ولی نگاهش یک چیز دیگه ای میگفت...! چشمکی حواله ی صورتم کرد و آروم گفت:

امیر-شبت شیک کوچولو

راست ایستاد ، بلافاصله از اتاق خارج شد و من رو با فکر و خیال لحظاتی قبل تنها گذاشت...

امیر-شیده جان چیزی نمیخوای برات از بیرون

بگیرم...؟ -فعلا بیا صبحانه...

لیوان چاییش رو روی میز گذاشتم و خودم هم نشستم...ناجور گرسنه بودم و بیشتر از این طاقت منتظر شدن نداشتم...یک تیکه نون برداشتم و یک کم کره به همراه مربا روش گذاشتم ، لقمه رو بستم ولی قبل از اینکه شروع کنم به خوردن دوباره صداش کردم...

-امیر حسام کجایی پس...؟

انگشتاش دورِ مچم حلقه شد و دستم رو بالا کشید...نگاهم با تعجب خیره ی دستم و دهنی بود که تا یک بند سه تا از انگشتام رو داخل خودش داشت...یک قطره مربایی رو که از زیر لقمه خارج شده و سرِ انگشتم ریخته شده بود رو در همون حال با نوکِ زبونش پاک کرد و بالاخره رضایت داد تا دستم رو ول کنه...حس می‌کردم دارم اتیش میگیرم...بعد از اون شب که برق‌ها رفته بود دیگه به این حد بهم نزدیک نشده بود...با این کارش بعد از چند روز دوباره اون حس‌های قشنگ و رنگارنگ رو برام زنده کرد و روح تازه به وجودم دمید...

امیر-صد بار بهت گفتم مربا با خامه خوشمزه تره تا با کره...

سری برای پرویی بی حدش تکون دادم و لقمه ی بعدی رو با خامه گرفتم...دستم به سمتش دراز شد و اون هم که منتظر این حرکت بود ، بدون تعارف اضافه لقمه رو گرفت و توی دهانش گذاشت...

امیر-نگفتی چیزی میخوای یا نه...؟

-نه همه چیز آماده است ، فقط کی

برمیگردی...؟ امیر-کارم زیاد طول

نمیکشه...

نیشش شل شد و در حالی که داشت لقمه ی بعدی رو میخورد با دهان

نیمه پر ادامه داد امیر-سعی میکنم قبل از مهمونا خونه باشم...

سری تکون دادم و گفتم:- از این کارها نکن ، زحمتت میشه پسری...

امیر-نه بابا چه زحمتی ، وظیفه است بانو...

چشم غره ای بهش رفتم و جواب دادم

-خیلی پررویی...

امیر-شما لطف داری عزیزم ، راستی به نیلو زنگ زدی...؟

-اوهم دیشب بهش خبر دادم تازه یک عالمه هم اصرار کردم تا رضایت داد و گفت حتما

میاد...دیگه وقتش یکم روابط حسنه بشه و نیلو هم با خانواده ی سهراب آشنا... امیر-به نظرت

بهتر نیست به سهراب هم بگی...؟

-به سهراب چه ربطی داره...؟ نیلو به عنوان دوست من امشب اینجا حضور داره...دلیلی نداره

برای دعوت کردن یک دوست ، اونم توی مهمونی خودم از سهراب اجازه بگیرم...

امیر-خوشم میاد کلا خودت رو از تک و تا نمی اندازی...

لبخندی به صورتِ مثلا جدیش زدم و جواب دادم

-نگران نباش خودِ سهراب هم دلش همین رو میخواد ولی غرورش اجازه ی گفتن بهش

نمیده...

امیر-تو از کجا میدونی...؟

شونه ای بالا انداختم و جوابی ندادم...حسم این رو میگفت ولی دلیل نمیشد که آدم حس هاش

برای بقیه تشریح کنه و زیر سوال بیره ، والا...!!!

امیر-هر جور خودت صلاح میدونی خانوم...راستی خواستی وسایل رو ببری پایین حتما شریف رو خبر کن تا کمکت بده...

-نگران نباش قراره آتو یکی دو ساعت دیگه بیاد ، خوب به کارش میگیرم...

امیر-بیچاره اتوسا...فعلا خداحافظ همراه با

لبخند سری تکون داد و از آشپزخونه خارج

شد...

-به سلامت ، مواظب خودت باش...

با بسته شدن در خونه سیستم رو روشن کردم و صداش رو زیاد...یاد گوشیم افتادم ، دیشب بعد از تماس با نیلو خاموش شده بود و منم یادم رفته بود به شارژر بزنمش...شیده کوچولوی تنبلم گفت بی خیالش شو ، کی حال داره تا اتاق بره ، منم بی خیالش شدم و مشغول باز کردن جعبه ی ژله ها...

آتو-والا به خدا شما بیکارید ، راستی سینا کی میرسه...؟دوست دارم هر چه زودتر کوچولوش رو بینم...

-دیشب که باهاش حرف زدم گفت بعد از ناهار حرکت میکنه...

آتو-ستاره کوچولو چطور بود...؟

-مثل همیشه در حال قان قان کردن...یعنی از پشت گوشی هم خوردنی تشریف داره ، باید ببینیش آتو...

آتو-من که لحظه شماری میکنم چشمم به جمالش روشن بشه...

لبخندی به لحنش زدم و با برداشتن ظرف بلوری جعبه ی باسلق ها رو جلو کشیدم...همچین روش گردو گذاشته بودند که خود باسلق اون زیر گم شده بود...

آتو-چه چشمک هایی به ادم میزنه بی شرف...

-خوب بیا بردار بخور دیوونه...

به حرفم گوش داد و کنارم نشست...یکی رو توی ظرف میذاشتیم ، دو تا خودمون میخوردیم...خداییش خیلی خوشمزه بود ولی بعد از سه چهار تا که خوردیم شیرینی زیادش دل زآن شد...

آتو-راستی گوشیت چرا خاموشه...؟

-شارژش تموم شده ...

آتو-خسته نباشی...شبم باهات کار داشت گفت یک زنگ بهش بزنی...

-الان که میبینی سرم شلوغه...کار نیست کار نیست، این همه خورده کاری باید انجام بدیم وای به روزی که خودمون میخواستیم همه ی کارها رو بکنیم...

آتو-اخ گفتم...مثلا ما بشینیم غذا درست کنیم ، فکرش رو بکن...؟

واقعا حق داشت... ما میخواستیم به ملت غذا بدیم آخرش دل درد میشدند میگی چرا؟ ...
خوب چون یا سالاد باید میخوردند یا غذای سرد...!

آتو-شیده باطری دوربینت رو فول کن که یک دور درست و حسابی عکس بگیریم...
-امیر حسام زودتر از تو به فکرش بود ، دیشب شارژش رو کامل کرد...

با آرنج یکی آروم زدم توی پهلوی آتو و با لحنِ پر حرصی گفتم:

-نه نه نه قبول نیست ، آتو باز تو جر زنی

کردی...؟ آتو-چرا اراجیف به هم میبافی

دختر...؟

تینا که دستش رو یک سر به حالت قیچی نگه داشته بود به پشتیبانی از من گفت:

تینا-خوب طفلک راست میگه دیگه...

آتو-کم چرت بگو ، هی از این طرفداری میکنه برای من ، مثلا دختر عموی من...

-قیچی رو سنگ میکنی بعد فکرم میکنی که بقیه گاگول

تشریف دارند...؟ آتو-نیستید...؟

با شنیدن حرفش زدم به سیم اخر ، این بیشعور رو من امشب باید آدم کنم...

-آتوسا میکشمت...

تینا سر جاش و ایستاده بود و خیلی بی خیال رو به آتو که در حال چرخیدن به دور مبلهای سالن بود گفت:

تینا-مرده فرض کن خودت رو...

بالاخره با دو تا پس سری جانانه و حرف تینا مبنی بر اعلام ساعت اتش بس اعلام کردیم و برگشتیم سر کار اصلی...

تینا-دوباره... وقتی سه کلمه رو گفتم همزمان با هم دستا رو میاریم پایین...

رو به آتو نگاه خشمناکی کرد و ادامه داد

تینا-بی تقلب و حرکت اضافه...سه...دو... یک...دستا بالا...

تینا-سنگ...کاغذ...قیچی...

نگاه به دایره ی ایجاد شده وسط دستامون بود...دستای من قیچی رو نشون میداد و دست اون

دو تا کاغذ رو ، آخ جون من بردم...لبخندی به پهنای صورت زدم و خیلی ریلکس رو به

دوتاشون گفتم:

-آتو الان زنگ میزنم آقا شریف بیاد کمکت تا با هم ظرف های خوراکی و آجیل رو ببرید

توی حیاط ، تینا تو هم بهم کمک کن تا ژله ها رو تزئین کنم و غذاهای سرد رو توی ظرف

بریزم...

آتو-این اخر نامردیه...

نیشم رو بر اش باز کردم و جواب دادم

- ما توافق کردیم که هر کی برد به دو تای دیگه دستورای لازم رو بده و تو باختی...!
 آتو-بیشور...

- خودتی عزیزم ، بدو برو دنبال کاری که گفتم...الاناست که دیگه بقیه از راه برسند...
 چقدر اون چند دقیقه ای رو که آتو پایین بود همراه با تینا خندیدیم و حرص خوردنش رو
 مسخره کردیم...حالا خوبه با آسانسور جا به جا میشد و زحمتی هم نداشت...
 تینا-چه شبی بشه امشب...

چه شبی...دلشوره داشتم ولی فکر میکردم به خاطر خوب برگزار شدن مهمونی باشه...فکر
 میکردم وقتی همه بیان و از همه چیز تعریف کنند خیال من و دلم هم راحت میشه ولی...
 نمیدونم چرا روزگار بازیش گرفته بود...چرا بی قرار بودم...دوست داشتم هر چه زودتر امیر
 حسام از راه برسه و بگه همه چیز خوبه...بگه همه چیز آماده است...بگه من هستم...بگه شیده
 تنها نیست...خدایا چرا امشب اینقدر نا آروم...خدایا چرا امشب اینقدر حس های مذخرف به
 دلم افتاده...خدایا...امشب رو به خیر کن...

۸۴۱

امیر-شیده جان

کجایی...؟ -توی اتاقم

امیر حسام...

سرم هنوز توی کمد بود و مشغول پیدا کردن امانتی سینا... در حال کنار زدن ساک پارچه ای
ها بودم که دستم محکم به چیزی برخورد کرد... دلم غش رفت از دردش...
-آخ...

پنج انگشتم رو بین دست دیگه ام قرار دادم و محکم بهش فشار آوردم... چقدر درد داشت ،
معلوم نیست این تو چه خبره...

یکی از ساک ها رو با دست سالم کنار زدم و به زیرش خیره شدم ، یک پاکت بود که به
حالت افقی زیر ساک قرار داشت... پاکت رو بیرون کشیدم و نخ چند لایه ای که بیشتر جنبه
ی تزئینی داشت رو از سرش باز کردم... قلبم و ایستاد... چرا باید امشب با این برخورد
میکردم...؟؟؟ بلافاصله در پاکت رو بستم و یک طبقه پایین تر توی کمد مخفیش
کردم... لعنتی... نه لعنت به من و حواس پرتم ...

امیر-شیده...؟

با شنیدن صدای ناخودآگاه قلبم شروع کرد به ضربان گرفتن و من که یکم از حضور
ناگهانی ترسیده بودم دستم رو روی سینه ام گذاشتم و با صدای آرومی گفتم:

-آروم تر امیر حسام ، قلبم ایستاد...

لبخندی به صورتم پاشید و

جواب داد امیر-خدا نکنه

خانومی...

نفس عمیقی کشیدم و بعد از یکم مسلط شدن به خودم گفتم: -حالا اینجا

چیکار میکنی...؟ امیر-اومدم از تو پیرسم اینجا چیکار میکنی...؟

لبخندی به حرفش که کپی پیست شده ی حرف خودم بود زدم و گفتم:

-سینا یک چیزی ازم خواسته بود دارم دنبال اون میگردم ، راستی

مامان اینا اومدن...؟ امیر-نه ولی شروین و تانیا همین الان رسیدن...

-باشه تو برو پیششون منم زود میام...

در حالی که شک داشت به حرفم عمل کنم یا

نه پرسید امیر-زود...؟؟؟

لبخندی زدم و مطمئن گفتم: - زود زود...

امیر-منتظرم...

سری تکون دادم و دوباره مشغول گشتن شدم ولی ایندفعه اصلا نگاهی به پایین و به اون پاکت ننداختم...همین جوریش هم حال امروزم خوش نبود ، وای به لحظه ای که خودم رو با محتویات اون پاکت شکنجه هم کنم...***

عرفان- برو بابا گل یا پوچ هم شد

بازی...؟ رضا- شما پیشنهاد بده بقیه

بررسی کنند آقا...

عرفان- عسلی شوهرت داره اذیت میکنه ها...

عسل- کرم از خود درختِ داداشی...

با حرفِ عسل سهراب منفجر شد... نمیدونم با آقا رضا چی بار این پسر عمه ی بیچاره من

کرده بودند که با شنیدن جواب عسل خوب از خجالتش در اومدن...

-همیشه ب خنده آقای مهندس...؟

سهراب- کوفتِ مهندس... تا چشمت در بیاد ، نمیتونی روی لبهای من خنده رو تحمل کنی...؟

-خدا رو شکری من همیشه دختر خوب و مهربونی بودم و باعث شادی دیگران... اصلا من به

شاد کردن تو یکی خیلی علاقه دارم...

لبخندِ آرومی زد و خیلی اروم تر گفت:- اون که مشخصه ، کلا تو فضولی لنگه نداری موشی...

اخم نامحسوسی تحویلش دادم ...

-سهراب....

شروین-چی به این خواهر کوچولوی من گفתי که

حرصش دراومده...؟ سهراب-هیچی والا ، خواهرت کلا

زیادی غر غر میکنه...

دستای که روی شونه ام نشست باعث شد لبخند به لبم برگرده و یک نفس عمیق

بکشم...همیشه ازم حمایت میکنه ، فرقی نمیکنه با کی طرف باشه...

امیر-شروین جای اینکه ازش دلیل پرسی اون گوشش رو بگیر بکش تا ادب بشه و دیگه

سر به سر خانم من نذاره...

دستم رو روی دستش قرار دادم و همون جور که آروم آروم لمسش میکردم به حرفاشون هم

گوش میدادم...

سهراب-بابا کی میره این همه راه رو ، سامی جون آدم که نباید همه ی واقعیت ها رو به رخ

بکشه...بعضی واقعیت ها خیلی دردناک تشریف دارند مثل زن ذلیل بودن جنابعالی...

امیر-اولا سامی و کوفت..ثانیا این واقعیت مایه ی مباحات جناب مهندس...

در حالی که داشتم از جام بلند میشدم زبونی برای سهراب دراز کردم و کنار امیر حسام

ایستادم...به خاطر ایستادن من دستش پایین اومد و روی کمرم نشست...

سهراب-اینو نگی چی باید بگی بیچاره ، یعنی کلاه رفته سرت به قاعده تنه ی یک درخت صد

ساله...

-سهراب...!!!

مژده- حرص نخور شیده جون ، این عادتشه که بقیه رو اذیت کنه...

دهنم باز موند اندازه چی...؟ والا براش اندازه ای قائل نمیتونستم بشم... همه میدونستن این شوخی ها کار همیشه ماست و کسی ازش ناراحت نمیشه ولی نمیدونم چرا این دختره هر دفعه خودش رو مثل قاشق نشسته می اندازه وسط و شروع میکنه غار غار کردن...

سهراب- الان مخاطب این جمله ات من

بودم...؟ شروین- سهراب ول کن...

سهراب دست شروین رو اروم کنار زد و رو به مژده که مثل طلبکارها نگاهش میکرد گفت: سهراب- نه فقط میخوام بدونم چرا به کاری که بهش مربوط نیست دخالت میکنه... این وسط اگه کسی قرار بود ناراحت بشه شیده و سامی بودند که خیلی راحت کنار من وایستادند و جوابم رو میدن....

مژده اومد جوابی به سهراب بده که من پیش دستی کردم و گفتم:

-مژده جان مرسی از لطف و حمایتی که ازم کردی ولی من خودم زبون دارم و میتونم جواب این حرفهای درشت جناب مهندس رو بدم...

سعی کردم حرص ساختگی که از سهراب داشتم رو هم وارد جمله ام کنم که مثلاً بی احترامی به مژده نباشه ولی نمیتونستم هیچی نگم و بذارم هر چی دلش خواست بگه...

سهراب خودش رو به سمت من کشید و خیلی آروم با شک دَلم گوشم گفت:- یعنی الان من

رو ضایع کردی یا اون رو...؟ ابرویی بالا انداختم و با شیطنت گفتم:- نفهمیدی...؟ چشمکی

چاشنی کارش کرد و در همون حال پرسید سهراب-چی رو...؟

امیر حسام پرید وسط مکالمه مون و با خنده رو به

سهراب جواب داد امیر-اینکه هر دوتاتون رو ضایع

کرد...

دقیقا جوابی رو که من میخواستم بگم رو گفت... یعنی ای ول به این تفاهمات

گفتاری... حرفش باعث شد سهراب دندان هاش رو روی هم بکشه و بگه

سهراب-گفتم که زن و شوهری لنگه ی همید...

لبخندی به قاعده ی همون تنه ی درخت صد ساله بهش زدم و ازشون جدا شدم...داشتم به

سمت دخترا میرفتم که شریف در رو برای یکی باز کرد و یک ماشین وارد شد...۶۰۲ اس

دی بود ، باید خود نیلو باشه...

قید رفتن پیش بچه ها رو زدم و به سمت پارکینگ حرکت کردم...

-احوالات دوست جدید بنده...؟

شیشه رو بالا داد و از ماشین خارج شد...

نیلو-سلام عزیزم ، مرسی که من رو قابل دونستی و شریک جمعتون کردی...

آروم بغلش کردم و همزمان جوابش

رو دادم - افتخار دادید خانم ، چرا

زحمت کشیدی...؟

منظورم به جعبه شکلات بزرگ و دسته گل توی دستش بود...اونها رو به سمتم گرفت و گفت:

نیلو-قابلت رو نداره عزیزم ، تازه شرمندگی اینکه دفعه ی اول دست خالی اومدم خونتون داشت جلوم رو میگرفت برای اومدن...

چشمام رو از تعجب گرد کردم و خیلی جدی گفتم:- تو قول داده بودی و باید حتما می اومدی ، اگه نمی اومدی حسابت رسیده بود نیلو خانم...

لبخندی به لحنم زد و چیزی نگفت...من یک عالمه برنامه ریزی کرده بودم ، مگه میشد بدون

نیلو انجامشون داد...؟؟؟ -بریم پیش بچه ها که میدونم الان ناجور کنجاو شدن بدونن که

مهمون تازه از راه رسیده کیه و من دارم با کی صحبت میکنم...؟

سری تگون داد و همراهم شد...

معرفی نیلو به عنوان دوست جدید من زیاد طول نکشید ولی قشنگ ترین بخش ، چشمای

متعجب سهراب بود که باورش نمیشد دوباره توسط من رو دست خورده باشه و دومین

دیدارش هم با برنامه ریزی من اتفاق افتاده....البته روی هوا نگفتم دومین دیدار ، خبر دقیق

داشتم که توی این چند روز همدیگه رو ندیدن...

سهراب-باز تو بدون اطلاع من کاری کردی...؟

ابروی بالا انداختم و گفتم:- دوست داشتم...بعدهش هم اطلاع تو لازم نبود تا من دوستم رو به مهمونی دعوت کنم ، بود...؟

سهراب- که نبود...؟

-بلیم نبود...

سهراب- که دوستت رو دعوت کردی ، بعد این دوست رو چطور پیدا کردی...؟

لبخندی به حرص خوردنش زدم...میخواستم زبون دل و کله ی پوکش رو با هم باز کنم و اینجا بین این همه پسر خوشجیل موشجیل و صد البته مجرد بهترین جا برای اذیت کردنش بود...

-به کمک تو پیداش کردم ولی قرار نیست رابطه ی شما توی دوستی های من تاثیر بذاره جناب مهندس...

سهراب-میخوای اذیت کنی شیده...؟

اینقدر مظلوم این جمله رو گفت که یک لحظه از همه ی این فکرها پشیمون شدم...گناه داشت...خیلی وقته که منتظر این لحظه هاست و حقش این نیست که اذیت بشه ولی...خوب تقصیر خودش هم هست که بعد از به قول خودش شنیدن دلایل منطقی نیلو دست دست میکنه و بازم تردید داره...

-من و اذیت...؟ اونم کی ، تو...؟ بعید میدونم شدنی باشه مهندس...نمیدونم چرا

مامان اینا دیر کردند...؟ سری تکون داد و قسمت اول حرفم رو بی خیال شد...

سهراب-الاناست که دیگه برسند...

-شروین یک زنگی به آقا جون بزن بین کجا موندن...؟

شروین-چند لحظه پیش با سینا حرف زدم گفت با یک سوپرایز عالی توی راه هستن...

-سوپرایز...؟

شروین-اوهوم ، چیزِ دیگه ای نگفت...

با شنیدن صدای بوق ماشین چشم از شروین و جمع گرفتم و به سمت در برگشتم...

سهراب-فکر کنم خودشون باشندن...

بی خیال صبر و این چیزا شدم و راه افتادم ، ولی بین راه اتو جلوم رو گرفت...گوشیِ توی

دستش رو به سمتم گرفته بود...

-چیه...؟

اتو-جواب بده شبنم پشت خطه...گفت هر چی منتظر شده بهش زنگ نزدی خودش دوباره

زنگ زده ...

گوشی رو از دستش گرفتم و در حالی که داشتم سلام و احوالپرسی میکردم دوباره راهم رو

ادامه دادم ...

-سلام دوستی خودم ، خوبی...؟

شبنم-سلام مرسی تو خوبی...؟ چرا بهم زنگ نزدی...؟

سه تا ماشین همزمان وارد شدند...عجیب بود چرا با دو تا ماشین نیومدن...؟ در همون حال که داشتم تعداد ماشین ها رو بررسی میکردم جوابِ شبنم رو هم دادم

-شکر منم خوبم عزیزم ، والا اینقدر سرم شلوغ بود که اصلا یادم رفت آ تو گفت باید بهت زنگ بزنم...شرمنده شبنمی...

شبنم-دشمنت شرمنده خانومی ، یکی اینجاست که از صبح برای حرف زدن با تو داره بال بال میزنه و به منم دلیلش رو نمیگه...شماره ات رو میخواست ولی چون اجازه نداشتم ندادم...
-کی...؟

شبنم-گوشی رو میدم بهش خودت باهش حرف بزن...

ماشین بابا اینا که مشخص بود ولی ظرفیت تکمیل ...!!! سینا که از هزار فرسخی داد میزد منم ... تنها مجهول ماجرا اون ماشین گنده ی مشکی بود ... که تک سرنشین بود و عجیب آشنا...!

مرد-سلام شیده...

با شنیدن صدای مرد به خودم اومدم...نگاهم هنوز به اون ماشین مشکی بود ولی حواسم جمع گوشی و صدای اون مرد...

-سلام ببخشید

شما...؟ مرد-مجیدم

شیده...

مجید...مجید...مجید...مغازه ی شبنم...مغازه ی مجید...فهمیدم...

-سلام با من کاری

داشتید...؟ مجید-شیده

بر...ته...

صدا برای لحظه ای انگار قطع شد...نگاهم هنوز به سمت ماشین بود...مامان اینا داشتند پیاده

میشدند ولی راننده ی اون پرادوی مشکی هنوزم توی ماشین نشسته و بی حرکت بود...

-چی گفتی...؟ صدات قطع شد...

همزمان با باز شدن در ماشین صدای مجید هم توی گوشم پیچید...یک پای طرف بیرون بود

...مرد بود...

مجید-شیده بر گشته...صبح اومده بود مغازه ، عصبانی بود...خیلی عصبانی...

-کی بر گشته...؟

از ماشین پیاده شد...پشتش به من بود ولی...با شک و ترسی که به دلم ریخته

بود دوباره پرسیدم -کی بر گشته مجید...؟ مجید- شهرام...!

همزمان با گفتن اسمش ، خودش هم چرخید...باورم نمیشد ، خودِ خودش بود...آره خودش

بود...با همون استیل خاص خودش به ماشین تکیه داد و بهم خیره شد...با یک حرکت شتاب

زده نگاه ازش گرفتم و گوشه ی رو توی دستم فشار دادم...

-جلوم وایستاده...

مجید- از صبح دارم به دوستت میگم بهت زنگ بزنه ولی تو خاموش بودی...

-چ...را...چرا

برگشته...؟ مجید-

آروم باش شیده...

نفس نفس میزد...نمیدونم از هیجان بود...از ترس بود...از هر چی که بود اصلا جالب نبود...

-م...من...من فراموشش کردم ...

مجید-میدونم ... به خودت مسلط باش شیده ، تو الان یک زندگی خوب داری پس بهش

اهمیت نده...

-نمیدوم...برام اصلا اهمیت نداره ولی...

دیگه نمیتونستم حرفم رو ادامه بدم پس بدون توجه به مجید و حرفایی که داشت میزد

گوشی رو پایین آوردم و قطع کردم...یک نفس عمیق کشیدم و با لبخندِ مذخرفی که روی لبم

نشونده بودم برگشتم...شاد بودن آسون بود ولی تظاهر به شادی ، اصلا و ابدا...

واقعا چه شبی داشت میشد...! پر از دلهره...پر از نگرانی...پر از ناآرومی...پر از تکرار

گذشته ها...پر از جنگ و جدلِ عقل و احساسم برای مقابله با فکر به خاطره های

پوسیده...پر از سکوت برای شیده کوچولوی وجودم...پر از ناباوری برای خودم و نگاهم....

نفهمیدم چطور با عمو و زن عمو روبروسی کردم... نفهمیدم چطور با شهرام روبرو شدم و چطور اون رو به امیر حسام معرفی کردم... نفهمیدم چرا از نگاه آشنا ولی به غایت عجیب شهرام وقتی که با امیر حسام دست میداد ترسیدم و برای رهایی از اون حس خودم رو به امیر حسام چسبوندم... نفهمیدم چرا تموم مدت پوزخند روی لبش بود... نفهمیدم چی توی ذهنش داره... نفهمیدم... نفهمیدم...

خیره به آتیش سرخی که وسط محوطه درست شده بود به گذشته فکر میکردم... به گذشته ای که دو سال برای فراموشیش سعی کردم ... تلاش کردم ... به خودم ریاضت دادم ... نگاهم رو ، به روی هر چی غیر بود بستم ... گذشته ای که دیگه برام خوشایند نبود ... که دیگه نمیخواستم مرورش کنم ولی ... حضور ناگهانی شهرام بهم فهمونده بود که نمیتونم از اون گذشته دست بکشم ... اون گذشته جزیی از وجود شیده است و باید کنارش بمونه ... باید با خاطراتی که دو سالی بود قیدشون رو زده بودم دوباره روبرو میشدم ... حتی اگه درد داشته باشه ... حتی اگه اون خاطرات کمر همت به نابودی شیده بسته باشه ...!!!

۸۴۹

شهرام - بگو دیگه شیده... منتظرم ها...

سری به معنی نفهمیدن منظورش تکون دادم و با لحنی سوالی پرسیدم...

-چی بگم...؟؟؟ منتظر چی هستی...؟؟؟

خودم خوب میدونستم منتظر چیه... یعنی اون همیشه نقش یک منتظر رو داشت توی این موضوع ولی مطمئن بودم که خبری از رسیدن به هدف نیست و نخواهد بود...

یک تای ابروش رو بالا انداخت و با لحنی که پر از شیطنت بود گفت:

شهرام-فرض میکنیم تو متوجه منظورم نشدی...راه بیفت بریم که دیگه هوا داره تاریک میشه ، بقیه نگران میشن...

شونه ای بالا انداختم و بدون حرف جاده ی باریکی رو که به خونه ی قدیمی بی بی ثریا منتهی میشد رو پیش گرفتم...بی بی مادر بزرگ شهرام بود و یک پیرزن مهربون و سر حال...البته توی فکرم فقط حق داشتم بهش پیرزن بگم ، اگه جلوی خودش این حرف رو میزدم تا چند ساعت خبر از اون خوراکی خوشمزه اش نبود...

-بی بی چرا نمیاد تهران با شما زندگی کنه...؟

شهرام-اینجا رو دوست داره...هر وقت مامان بهش گفته اینجا رو ول کن بیا شهر مخالفت کرده ، میگه با اینجا اُخت شده و جای دیگه ای نمیتونه زندگی کنه...
-راست میگه بنده خدا همه ی عمرش رو اینجا زندگی کرده ، سخته به جای دیگه ای عادت کنه...

شهرام-حالا تو چی کار به بی بی من داری...؟

لبام رو جمع کردم و با لحنی که مخصوص خودم بود گفتم:-بُ و تو چه...

اول لبخند روی صورتش نشست ولی بلافاصله خنده اش رو جمع کرد و با دو به سمت من که چند قدمی باهاش فاصله داشتم اومد...یعنی اگه خیلی هم زرنگ بودم فقط میشد چند قدم ازش دور شد و من اون چند متر رو جلو رفتم ولی اون با پاهای درازش خیلی زود بهم رسید و از پشت دستم رو چسبید...لامصب خر زور بود حسابی...

با فکری که درباره ی زورش کرده بودم لبخندِ همیشگی روی صورتم نشست که سوالش رو در پی داشت...

شهرام-به چی اینجوری میخندی اتیش پاره...؟

به عادت همیشه خیلی رک جوابش رو دادم...همیشه باهاش رک بودم ، به جز یک مورد...خودش هم خیلی خوب این رو میدونست...شهرام مثل هیچکی نبود...شهرام با همه فرق داشت...مثل سهراب و شروین نبود...مثل سینا نبود...
شهرام فقط شهرام بود...برای من خیلی بود ولی....

-به اینکه تو خیلی خر زوری...

شهرام-هان...!!؟

رفته بود توی شوک...اومدم از موقعیت استفاده که چه عرض کنم سوء استفاده کنم و از دستش خودم رو خلاص کنم که خیلی زود متوجه شد و اون یکی دستم رو هم چسبید...درست از پشت دو تا دستام رو در اختیار خودش گرفته بود و کم کم داشت فاصله ای رو که دستامون ایجاد کرده بودند از بین میبرد...

شهرام-که خر زورم...؟

-شهرام دستم درد گرفت...ول کن دستام رو پسر عمویی ، خواهش...خواهش...

شهرام-نخیرم به این راحتی ها نیست ، باید خوب و درست و حسابی جواب حرفت رو بگیری...

-شهرام خواهش ، دستم درد گرفت...

شهرام-سفت نگرفتم اینقدر کولی بازی در نیار دختر...

راست میگفت زیاد سفت نگرفته بود...ولی اون موقع دوست نداشتم اینقدر بهش نزدیک بشم ، حداقل نه تا وقتی که از حسش نسبت به خودم مطمئن نبودم...

-برسیم خونه میگم عمو رضا خوب حالت رو جا بیاره که دیگه از این بلاها سر من نیاری...بابا دزد که نگرفتی...

شهرام-فکر کنم عمو رضای شما بابا خودم باشه ها ، بعدش هم دزد که شاخ و دم ندارم تو خودت یکی از اون حرفه ای هاش هستی خانم...

توی همون حالت شونه ای بالا انداختم و گفتم:-من دزد حرفه ایم...؟ تو رو خدا یک چیزی بگو که با عقل همخوونی داشته باشه ، بعدش هم تو که میدونی عمو من رو بیشتر دوست داره...

شهرام-کم حرف بزن بچه پررو...

-نوموخوام...

شهرام-لوس...

-اودتی...

دیگه صداش پر از خنده بود...لوس بازی های من جلوی هر کی جواب نداشت ، جلوی شهرام همیشه جوابش لبخند بود...همیشه جوابش محبت بود...همیشه جوابش همراهی بود...به قول بی بی جون لوس بازی چیه ، دلبریه...!

دلبری بود...؟ پس کو دلش...؟ پس کو دلم...؟ پس کو اون آدم...؟ پس کو اون شیده...؟ پس کو اون خنده ها...؟ پس کو اون شادی کلام...؟ پس کو اون بچه بازی ها...؟ پس کو...؟؟؟ هان...؟؟؟ کجاست که دیگه نمیبینمش...؟؟؟ با رفتن بی بی رفت...؟؟؟ کجا...؟؟؟

چه روزهایی بود...هر سال دو بار میرفتیم به بی بی سر میزدیم...خیلی وقتها شده بود که من و شهرام تنها این راه رو بریم...خیلی وقتها به خواست و اصرار من از اون دشت پر از گل ، گل برام چیده بود...خیلی وقتها شده بود که با خیرگی حرصش رو دربیارم و اون در مقابل بهم لبخند زده باشه...خیلی وقتها توی اون لحظه های خاص اون واقعیت تا نوک زبونم اومده بود ولی من با هر ترفندی بود عقب زده بودمش و موضوع رو عوض کرده بودم...

شهرام-مجید اون کت سورمه ای رو برام بیار...

مجید-کدوم رو

میگی...؟-همونی که

پشت ویتترین...

مجید-چه عجب بالاخره زبون باز کردی تو...

-حوصله ندارم ها ، گیر الکی نده...

مجید رو به شهرام کرد و ازش پرسید

مجید-چی کردی با این بچه که حوصله نداره...؟

شهرام-والا ما از گل نازک تر به خانم نمیگیم ، توی مدرسه ضد حال خورده...

سرش رو آورد کنار گوشم و آروم گفت:

مجید-راست می‌گه...؟ اگه غیر از اینه بگو تا حالش رو بگیرم...

-کت رو بهش بده تا پُرو کنه...

مجید-پس راست می‌گه...؟

سری به علامت مثبت تکون دادم و با دور زدن پیشخوان مغازه لا به لای پیراهن‌ها دنبال یک

رنگ جالب بودم که به اون کت بیاد...

مجید-اون سفیده

خوبه...؟ -سفید خالی

دوست ندارم...

مجید-اون ردیف رو بین...زمینه سفیده ولی نقش و نگار رنگی داره و اسپورت هم هست...

در حالی که داشتم پیراهن‌ها رو دونه به دونه نگاه میکردم مجید گوشیش رو باز و شروع به

خوندن جوک کرد...اینقدر گفت و گفت که بالاخره صدای خنده ام بلند شد... دیگه داشتم

قهقهه میزدم که صدای شهرام خبر از بیرون اومدنش داد

شهرام-همیشه ب خنده دختر عمو...

لبخند قشنگی بهش زدم و اون پیراهن با طرح‌های زنگاری رنگ رو به دستش دادم...یکبار

چشم هاش رو آروم بست و باز کرد و قبل از اینکه به سمت اتاق بره روی شیشه به سمتم خم

شد و کنار گوشم آروم گفت:-شهرام فدای خنده‌های ملوس و نازت...

صورت‌م گر گرفت...نفسم توی سینه حبس شد...اولین بار بود که اینقدر واضح حرف میزد...اینقدر بی لاف می‌گفت...

اینقدر رک از احساسش و احساسم که مخفی بود داد سخن میکرد ، اونم چه سخنی...!

-نمیخواهی بگی برای چی اومدیم اینجا...؟

شهرام-یکم صبر داشته باشی خودت میفهمی دختره ی عجول...

-خوب خسته شدم بابا ، میدونی چقدر بالا اومدیم...؟ تو که میدونی من توی کوهنوردی زیادی تنبل تشریف دارم...

شهرام-در مقابل میدونم که عاشق کوهی...

-درسته عاشق کوه هستم ولی قبل از اون عاشق خودمم....

شهرام-عاشق من چی...؟

ایستاده بود...درست پشت سرم...چشمام رو بستم و یک نفس عمیق کشیدم...به خودم مسلط شدم و با یک لبخند نیم بند به سمتش برگشتم...

-من رو کشوندی این بالا تا اینا رو بهم بگی...

همراه با ابرویی که بالا انداخت گفت:-نوچ...

قیافه ام به اندازه ی کافی شبیه علامت سوال بود ، دیگه لازم نبود سوالی بپرسم تا بفهمه منتظرم برای شنیدن جواب و حرفش...

شهرام-آوردمت این بالا تا بگم...

-چی بگی...؟

شیطنت مثل همیشه جزء جدا نشدنی صورتش بود...یا میخواست اذیت کنه یا اینکه این کارها در جهت فعال کردن حس کنجکاوی من بود ، که خداییش خوب هم داشت پیش میرفت...دوست داشتم زودتر اون دهان مبارک رو به کار بندازه و بگه اون چیزی رو که من رو به خاطرش تا اینجا آورده...

چرخید و رو به دره ای که کنارش ایستاده بودیم ایستاد...مثل یک مجسمه ی بی عیب و نقص میدرخشید...یک دختر بچه ی دبیرستانی بیشتر نبودم و اون برام اون لحظه زیباترین و دوست داشتنی ترین آدم دنیا بود...صداش شد خط پایان برای همه ی لحظه هاتی که سکوت کردم...که صدام رو خفه کردم و حرفی نزدم...

شهرام-آوردمت این بالا که بگم دوست دارم...که بگم خیلی وقته که برام شدی هدف زندگی...که بگم خیلی وقته برای داشتنت تشنه ام...خیلی وقت بود که از معنی کردن نگاهت عاجز بودم...تا می اومدم از حس نگاهت مطمئن بشم کاری میکردی که شک کنم...تردید کنم... ولی الان دیگه نمیخوام به خودم و چیزی که بهش اطمینان دارم شک کنم ، قبول میکنی دختر عمو...؟

شوکه بودم...از حرفاش...از حس پیچیده توی صداش...اصلا بود...؟ اون حس ، بود...؟ یا اینکه الکی برای خودم توهم بافتم...؟ چی شد...؟ چی باعث شد که از آسمون بهشت سقوط کنم توی جهنم ناامیدی...؟ چی شد که من معنی حرفاش رو بد گرفتم...چی شد که نفهمیدم ادم وقتی یک هدف داره برای رسیدن بهش تمام تلاشش رو میکنه ولی وقتی که بهش رسید ، وقتی که خیالش از داشتن و رسیدن بهش راحت شد بی خیالش میشه ، فراموشش میکنه ...

چی شد که نفهمیدم یک تشنه بالاخره یک روز سیراب میشه و دست از چشمه میکشه...

بغض بدی گلوم رو گرفته بود ولی قصد مرور داشتم و نمیخواستم که جا بزوم ، کم آوردن تو کار شیده نبود... خیره اتیش اخر شب که جوون ها دورش جمع بودند دوباره برگشتم به همون روزها... برگشتم به روزهایی که پر از شادی بود... پر از خنده بود... پر از عشق... بود یا نبود...؟؟؟ شهرام-اون یکی چگونه شیده...؟

-وای شهرام چه گیری دادی به این گردنبندها... من دارم دنبال دستبند برای اتو میگردم ، فقط دست... بند...

شهرام-این دوست تو هم شده هووی من...

لبخندی به لحن پر از حسادتش زدم و دوباره دستبند ها از نظر گذروندم...اگه مامان بود انتخاب آسون تر میشد ولی به خاطر حضور شهرام خودم اصرار کردم که تنها پیام و کادو رو بخرم...

-کمکم کن یکی رو انتخاب کنم...

شهرام-اول تو کمک کن من یکی از اینا رو انتخاب کنم بعد من به تو کمک میکنم...

-میخواهی چیکار...؟

به تقلید حرف همیشه ی خودم رو گفتم:-بو تو چه...

چشم غره ای بهش رفتم و نگاه کوتاهی به باکس روبرو انداختم... اول زنجیرهای نازک ردیف شده و بعد هم به ترتیب کلفت تر ها...اون وسط ها یک زنجیر ایتالیایی کوتاه که یک

آویز بچه گونه ولی زیبا داشت چشمم رو گرفت... موش کوچولو رو توی دستم گرفتم و بلند کردم...

چطوره...؟

لبخندی در جواب لبخند روی صورتم زد و زنجیر رو از باکس بیرون کشید...

موشی بودم دیگه...؟ حالا موش کوچولوی خانواده یک موش به گردنش داشت... یک موش که در نبود صاحبش تنها محرم اسرارم بود... یک موش که خیلی بهش عادت کرده بودم... یک موش که وقتی از گردنم خارج شد تا چند وقت جای خالیش توی گردن و قلبم ناجور احساس میشد... تا چند وقت همه ازم میپرسیدن که پس کو اون نماد قشنگ شیده کوچولو...؟ و من خیلی راحت به همه دروغ میگفتم... قفلش هرز بود نفهمیدم کی از گردنم افتاد... !!!

یک ساعتی تا قرارمون مونده بود... میخواستیم با هم بریم خرید ، البته برای من ... هفته ی بعد نامزدی محمد بود ... نمیخواستم توی پارک الاف بشم ، ترجیح دادم پیاده برم... چند تا خیابون رو باید رد میکردم تا به محل همیشگی میرسیدم... این وسطا هر جا مغازه میدیدم نگاهی می انداختم و بعضی جاها هم چیزی رو که پسندیده بودم قیمت میکردم... بهتر از الافی توی پارک بود که توش پر از جوونهای بیکار و پرروئه... تازه باید فکر اینم میکردم که ممکن بود چند دقیقه ای هم تاخیر بهم بخوره چون قرار بود شهرام از شرکت بیاد...

برای خلاصی از شلوغی پیاده رو ها زدم توی یک کوچه و سعی کردم با کمک گرفتن از حس موقعیت یابیم به سمت مسیر برم ... اون وسط به یک پارک خلوت با درختهای سر به فلک کشیده برخوردیم... یکم تشنه ام شده بود و به عادت هر روزه یک بستنی قیفی بزرگ از مغازه

ی روبروی پارک خریدم و واردش شدم...همونطور که بستنی رو لیس میزدم ، نگاهم به اطراف بود که کسی من رو در این حالت رویت نکنه یک وقت آبروم بره که ... که نگاهم به یک گوشه ی پارک ، روی یک نیکمت قهوه ای رنگ خیره موند...

چشمای متعجبم گرد شده بود...پشتش به من بود ولی... مگه میشد من شهرام رو شناسم...؟ مگه میشد کسی که تمام لحظات به فکرشی رو از یاد ببری...؟ مگه میشد کسی که سه سال تمام باهاش نفس به نفس زندگی کردی رو اشنباه تشخیص بدی...؟ نگاهم از پشت پسر گرفته و به صورت دختر کناریش رسید...عزیز جون میگفت طرف هفتاد و هفت قلم آرایش کرده ولی من هیچ وقت نمیتونستم این حد افراط رو تصور کنم ... ولی اون لحظه...اون لحظه فقط همین حرف عزیز جون توی ذهنم رژه میرفت...عروسی میخواست بره...؟؟؟

چشمام داشت تار میشد ولی نمیخواستم لحظه ای از واقعیت پیش روم رو از دست بدم...دستام رو محکم روی چشمام کشیدم و نگاهم رو صاف کردم...نمیدونم دختره چی کنار گوشش گفت که صدای خنده اش بلند شد...همون خنده هایی که فقط حق خودم میدونستم...! همون خنده هایی که تا همین چند لحظه پیش برام خاص بود ، خیلی خاص...! در حالی که داشت میخندید روی نیمکت جلو کشید و به لبهای دختر حمله کرد ، واقعا حمله کرد...! هیچ وقت این روی شهرام رو ندیده بود... هیچ وقت این همه شهوت توی نگاهش یک جا جمع نشده بود که من بتونم حتی از این فاصله هم حسش کنم ... و این قلب من بود که از دیدن اون صحنه فشرده شد... نفس من بود که از دیدن اون صحنه توی سینه ام حبس شد...

نگاهم رو از صورتهای قفل شده ی اون دو نفر که قصد جدا شدن هم نداشتند گرفتم و به بستنی آب شده روی دستم خیره شدم...شکلات های ریخته روی دستم بهم دهن کجی میکرد...دستمالی از جیبم خارج کردم و با خشونت تمام مشغول پاک کردن اون کثیفی شدم...دونه های اشک روی دستم میریخت و بهم کمک میکرد تا بتونم به کارم ادامه بدم...دوباره بلند شدن صدای خنده هاشون باعث شد قید کارم رو بزنم و از جام بلند بشم ، دیگه طاقت نداشتم...با پاهایی که دیگه توان زیادی نداشت از پارک خارج شدم و راهم رو ادامه دادم ...باید میرفتم ، من تا یک ربع دیگه با شهرام قرار داشتم...!!!

شهرام-نمیخوای حرف بزنی...؟

-خسته ام ، کجا بودی که اینقدر دیر کردی...؟

لبخندی زد و در حالی که خودش رو روی نیمکت بهم نزدیک تر میکرد گفت:-شرکت ، یک دنیا کار سرم ریخته بود...

قلبم مچاله شد...از این لبخندش...از این لحنِ حرف زدنش...از این راحتی کلامش...از این

دروغی که بی پروا گفت و من شنیدم...از اینکه من رو ساده ، احمق و یک خر به تمام معنا

فرض کرده بود...حقم بود...؟ این بی تفاوتی حقم بود...؟ شهرام-مثل اینکه امتحانا داره خسته

ات میکنه ، سخته...؟ -از نهایی سال سوم که سخت تر نیست ولی آسون هم نیست...

سعی میکردم عادی باشم ولی خودم میدونستم که دارم بد نقش بازی میکنم...دارم خودم رو لو

میدم...دارم تابلو بازی درمیارم... ولی اون بدون توجه به حرفم گفت

شهرام-موافقی با هم ناهار بعد از موعد بخوریم ، من از صبح هیچی نخوردم و دارم از گشنگی تلف میشم...؟

دوست داشتم ازش پرسم واقعا هیچی نخوردی...؟! واقعا گشنه ای...؟؟؟ ولی به عوضش حرف رفتن رو پیش کشیدم...

-وسط های راه بودم که مامان تماس گرفت گفت اتو و مامانش قراره بیان خونمون....دیدم تا اینجا اومدم بهت بگم بعد برم...

لبخند کم جونی زد و آروم گفت:-پس خرید

چی میشه...؟ -میمونه برای یک وقت دیگه ، من

رو میرسونی خونه...؟

نمیخواستم زیاد تغییر توی رفتارم شاهد باشه....هنوز باید میدیدم .. میدیدم تا این قلب لامصبم آروم میگرفت... تا دلیل برای خفه شدنش جور میشد ... دلایل محکمی که در عشق و احساس دل ساده ی من رو تخته کنه...

سری تکون داد و اروم گفت:-حتما عزیزم...

ولی قلب من همچنان فشرده بود...من چندمین نفر بودم...؟؟؟ چندمین نفر بودم که این واژه رو از این آدم میشنیدم...

۸۵۰

برای اولین ماشینی که از جلوم رد شد دست تکون دادم و گفتم:- در بست...

یک پیکان سفید بود ، اینم از شانس من...؟؟؟ بدون تعلل روی صندلی عقب نشستم ولی نگاهم به ماشین روبرویی بود که هنوز حرکت نکرده بود راننده-آبجی کجا باید برم...؟
-لطفا اون پارس سفید رو تعقیب کنید...

راننده-شآر که نیست آبجی...؟

لبخند کمرنگی به لحن لاتش زدم و با سر حرفش رو تکذیب کردم...شآر کجا بود...؟؟؟
فقط میخوام عقل و احساسم رو یکی کنم...فقط میخوام به دردهام دامن بزنم و به خودم ثابت کنم این ادم اون ادمی نیست که من میشناسم...میخوام به خودم ثابت کنم که اصلا آدم شناس خوبی نیستم...که گند زدم با این عاشق شدنم...که خاک تو سرم با این دل دادنم...!
با حرکت ماشین به خودم اومدم...سایه به سایه همراهش میرفت و گاهی اوقات هم برای تاکید های من در مورد گم نکردنش سری تکون میداد...

راننده-نگران نباش ابجی گمش نمیکنم ، حالا طرف کی هست...؟ نومزده...

اینقدر بامزه اون واژه رو گفت که برای لحظه ای همه چیز رو فراموش کردم...ولی فقط یک لحظه بود ، چون با توقف ماشین جلوی یک مزون لباس لبهام جمع شد...چند دقیقه ای بعد یک دختر از مزون خارج شد و قبل از رسیدن به ماشین ، شهرام در رو از داخل براش باز کرد...دخترِ توی پارک نبود ، این یکی تپل تر بود ولی تیپ و قیافه ی خوبی داشت...

راننده-دنبالشون برم...؟

با صدایی که از ته چاه در می اومد گفتم:-بله...

تمام اون لحظات نگاهم به ماشینی بود که تقریبا هر روز سوارش میشدم و همراه شهرام پشت چراغ قرمز موندن رو مقدس میشمردم... نگاهم خیره به چراغی که عدد ۸۰۰ رو نشون میداد موند...توقف کردیم ، درست پشت سرشون...نگاهش از عالم و ادم جدا بود...خیره ی دختر کنارش به در ماشین تکیه داده بود...بی معرفت...! بی معرفت حتی حالتش ها هم مشابه بود...یک بغض گنده راه نفسم رو گرفته بود و اجازه ی هیچی کاری بهم نمیداد...فقط خیره ی دستای بلند شده اش پلک هام رو روی هم گذاشتم...نه برای ندیدن ، نه ...یعد از دو باری که شاهد این صحنه ها بودم دیگه برام عادی شده بود ، ولی این دل زبون نفهم هنوزم که هنوزه از دیدنش مچاله میشد...هنوزم چشماش رو بسته بود و نمیخواست با واقعیت روبرو بشه...ولی نمیدونست تا چند لحظه ی دیگه تیر خلاص بهش زده میشه...نمیدونست که قراره تا چند دقیقه دیگه چیزی رو ببینه که هیچ وقت نمیخواست و نمیتونسته باور کنه...

راه برام آشنا بود...چند باری با شروین این جا اومده بودم...مگه میشد اون سویت نقلی و دوست داشتنی رو فراموش کنم...؟؟؟ خدایا اتفاقی باشه... نباید با هم برن توی اون خونه... اون خونه... حرفاش داشت کم کم فراموشم میشد...

حرفاش داشت برام بی رنگ میشد... حرفاش داشت ... داشت ...

ماشین که جلوی در پارکینگ توقف کرد ، من چشمام رو بستم...نمیخواستم شاهد داخل رفتنشون باشم...نمیخواستم به چشم بینم که همه چیز به باد رفته... نه... نمیخواستم به چشم بینم چیزی اصلا وجود نداشته که به باد بره...

صدای راننده بود که تیر خلاص رو زد...

راننده-همین جا منتظر میمونید تا بیرون بیان آبجی...؟

نگاهش از آئینه خیره نگاه غرق در اشک من بود... سری تکون دادم و آرام گفتم: -نه ...
یک تراول ۵۰ تومانی بین صندلی های جلو ، روی لُنگ قرمز رنگش گذاشتم و از ماشین
خارج شدم ...

چقدر توی اون خیابون ها سرگردون بودم رو نمیدونم... چقدر به آدم هایی که از روبرو می
اومدن تنه زدم رو

نمیدونم... چقدر حرف درشت شنیدم و بی اهمیت از کنارشون رد شدم رو یادم نیست... وقتی به
خودم اومدم که مقابل امامزاده و ایستاده بودم و برای داخل رفتن دل دل میکردم... بالاخره بعد
از یک ربع بی حرکت بودن با کلام کوتاه ولی تاثیر گذار یک پیرزن قد خمیده به خودم
اومدم...

پیرزن- شک نکن...!

شک نکردم... به دیده هام... به شنیده هام... به پاهایی که من رو تا اینجا آورده بود... رفتم
داخل... بغض چند ساعته ی وجودم رو خالی کردم... زار زدم... هق هق کردم... از خودم گله
داشتم ... به خدا گله کردم... از زمین و زمان دلگیر بودم...!

دستی رو بازوم نشست... چشمام به خاطر نگاه مداوم به اتیش اشک زد... اومدم نم روی
صورتم رو پاک کنم که دست گرمی زودتر روی صورتم نشست...

امیر- مگه مجبوری به اتیش خیره بشی خانومی...؟

نگاهم بالا کشیده شد ، کنارم نشسته بود ... همه تو حال و هوای خودشون بودند و دیگه خبری از جیغ و دادهای چند لحظه پیش نبود...البته چند لحظه پیش هم هیجانش اونها رو خفه کرده بود ، من به اصرارهای هیچ کس برای پریدن از روی آتیش جواب ندادم و از سر جام تکون نخوردم ...

امیر-خوبی...؟

سری تکون دادم و اومدم نگاه ازش بگیرم که دست بند شده اش به صورتم این اجازه رو نداد...

امیر-نگاهت داره داد میزنه که خوب نیستی ، افتخار یک پرش به بنده میدید...؟

نه به جمله ی اول و جدی بودن لحنش ، نه به جمله ی دوم و خنده ی دویده میون صداش...
-بی خیال شو امیر حسام...

ابرویی بالا انداخت و دستش رو جلو آورد...انگار داشت از من درخواست یک دور رقص میکرد...بین اون همه فکر و خیال لبخند کم رنگی از این حرکتش روی صورتم نشست که لبخند اون رو هم در پی داشت...سری تکون داد و جواب خواست...

سهراب-یالا بابا ، چه نازی هم داره یک فسقله قد ...سامی کمک خواستی من هستم ها...
به سمت سهراب برگشتم ، روبروی ما نشسته بود...کلا همیشه این بشر رو چند دقیقه آرام تصور کرد...

سینا-اوی سهراب خان با دخیل بزرگ من درست حرف بزن ها ...

سهراب لبخندِ گشادی جواب سینا کرد و گفت:

سهراب-اصلا بیاید همگی به افتخار موشی که میخواد مفتخرمون کنه یک دور دیگه پیر پیر

کنیم...کلا من مرده کشته ی پریدن از روی اتیشم ، سینا جان شما هم افتخار میدی...؟

شروین-خوشم میاد زود ماستت رو کیسه میکنی...

سهراب-دیگه بزرگتری گفتن، کوچیکتری گفتن...بالاخره ما هم به بعضی بزرگترها ارادت

داریم شدید...

عرفان-خوب بابا کم مجیز بگو ، پاشید دیگه...

سعید-نه مثل اینکه همه حاضر بودند ، دلیل میخواستند که حسام خان جورش کرد...

پسرها حرکت رو شروع کردند...سهراب چند تا کیسولی و یکی دو تا فشفشه از پلاستیک

پشت سرش خارج کرد و با لحن آرومی گفت:

سهراب-اینا رو گذاشته بودم برای آخر شب ...

نگاهی به ساعتش انداخت و دوباره ادامه داد

سهراب-هر چند الانم اخره شبه دیگه ، شهرام خان افتخار میدید...؟

نگاهم به سمتش برگشت ، یک تای ابروش بالا بود...در جواب نگاهم پوزخندی زد و از جاش

بلند شد...

امیر-بلند نمیشی شیده جان...؟

تینا-پاشو دیگه ، قرار بود تو بلند شی همه اومدن وسط تو هنوز نشستنی...

آ تو-این امشب قاطی کرده اساسی...یادت نیست چند سال پیش موقع یلدا اینجوری قاطی کرد ، ولی عجب شبی بود...همه ی خوردنی های جلوش رو دو نفری هاپولی کردیم ...
تینا-قاطی کردن این که همیشه به نفع ما بوده و هست...

از شنیدن چرت و پرتهاشون خاطراتی محوی توی ذهنم شکل گرفت ولی اصلا حوصله ی مرور خاطره ی جدید نداشتم ، همیناش برای خراب کردن امشبم کافی بود ... دست معلق در هوای امیر حسام رو گرفتم و از جا بلند شدم...

به قول سهراب پیر پیر اخر شبی رو هم انجام دادیم و بقیه کم کم عزم رفتن کردن...اونقدر توی فکر بودم که اصلا نتونستم درست و حسابی با بچه ها حرف بزنم...شانس اوردم که نیلو با دخترا مخصوصا مینا و تانی گرم گرفته بود ، واگر نه خودم از خودم شرمنده میشدم با این میزبانی کردنم ...

سهراب-شب خوبی بود... دست شما درد نکنه که خوب پذیرایی کردید ، دست ما هم درد نکنه که خوب از خجالت خودمون و شکمون دراومدیم...ما بریم به کار و بدبختیمون برسیم...

با این حرفا سهراب یادم افتاد چه نقشه ها که نکشیده بودم ولی...!!!
لبخندی به چهره ی خسته اش زدم و آروم گفتم:-یک بار جستی ملخک...دو بار جستی ملخک...اخ اخ امان از بار سوم ، اقا سهراب حواست رو بیشتر جمع کن...
سهراب-مخلص شیده خانم هم هستیم اساسی ، نمیذارم به بار سوم برسه کوچولو...
سری به تایید حرفش تکون دادم و خودم رو به ماشین سینا رسوندم...

- کجا داری میری...؟

سینا-خونه ی خاله

ام...

لبام آویزون شد...درسته حال و احوال خوبی نداشتم ولی دوست داشتم خونه ی ما بمونن...رو

کردم سمت سینا و ادامه دادم

-بمونید همین جا دیگه...

سینا لبخندی زد ولی سینا جوابم

رو داد سینا-نوچ میخوام بریم

اونجا...

-لوس بی مزه...

لبخندش جمع شد...مطمئن بودم به خاطر حرف من نیست ، ولی جدی شد و گفت:

سینا-باید با هم حرف بزیم ولی الان وقتش نیست...

چشمای متعجبم رو بهش خیره کردم

-درباره ی چی...؟

سینا-باهات تماس میگیرم...

-خودم فردا میام اونجا...

سینا-نه...

از حرفش دهنم باز موند...خوب چرا...؟ اصلا خونه ی خودمون...میگن مهمون (دزد) پررو یقه ی صاحبخونه رو میگیره مثل این پسر خاله ی محترم من بود...

-هان...؟

سینا-لازم نیست بیای اونجا ، فردا بهت زنگ میزنم...

شونه ای بالا انداختم و گفتم:-باشه منتظر تماس می مونم...

با اومدن و نشستن خاله سپیده ، سینا با یک تک بوق بابا رو متوجه کرد و راه افتاد...بابا هم پشت سرش حرکت کرد...

دستی پشت سرشون تکون دادم و به سمت شروین که کنار تانی و امیر حسام و شهرام ایستاده بود برگشتم... شروین-خسته نباشی موش موشی...

لبخندی به چهره ی خسته ولی خندانش زدم و گفتم:

-مرسی داداشی...

امیر-فکر کردم سینا می مونه...

-منم همین فکر رو میکردم ولی گفتم میخواد بره خونه ی خاله اش...

لبخندی زد و دستش رو دور کمرم حلقه کرد...نگاه شهرام دوستانه نبود ، حداقل برای من نبود

...

شروین-خوب ما هم بریم که من یک دنیا کار توی شرکت سرم ریخته ، شهرام آدرس

ها رو که یادت نرفته...؟ لبخندی به شوخی شروین زد و خیلی ریلکس جواب داد

شهرام-من میرم خونه ی خودم ، رسیدی خونه به مامانم خبر بده که الکی نگران نشه و دنیا رو خبر نکنه...

شروین-مگه اونجا رو نفروختی...؟

نگاهش خیره ی نگاه مبهم من بود...قرار بود که اونجا فروخته شده باشه...خوب یادمه که قبل از رفتنشون زن عمو گفت که شهرام بالاخره راضی شده سویت رو بفروشه...

شهرام-نه نتونستم بفروشم ، مامان اینا هم تازه متوجه شدند اون خونه رو هنوز دارم...

شروین-شهرام هیچ وقت عوض نمیشه...همون طور غد و یکدنده ، اگه فروخته بودی باید بهت شک میکردیم...

شهرام-اونجا خیلی دوست داشتتیه ، همیشه ازش دل کَند...

اشاره اش به حرف من بود ...من اونجا رو دوست داشتنی میدیدم... دفعه ی اولی که اون خونه رو دیدم در جواب اینکه پرسید اینجا چگونه همین جمله ی کوتاه رو بهش گفتم...اینجا خیلی دوست داشتتیه ، همیشه ازش دل کَند...! ولی اون روز فکر نمیکردم که قراره...چشمام رو روی هم گذاشتم و برای لحظه ای فکرم رو خالی کردم...اصلا به من چه...؟ چرا باید به چیزی فکر کنم که بهم ربطی نداره...؟؟؟

شروین و تانی سوار شدند و امیر حسام برای گفتن چیزی که فراموش کرده بود یکم جلوتر رفت... کنار پنجره ایستاده بود و با شروین حرف میزد ... نگاه من تماما به کسی بود که میتونست بهم ارامش بده ولی... صدای آشنایی کنار گوشم گفت:

شهرام- گفته بودم برمیگردم ، نگفته بودم...؟؟؟ گفته بودم منتظر باش ، نگفته بودم...؟؟؟ نگاهم رو برنگردوندم... نگاهم رو از مردی که دوستش داشتم نگرفتم... ترس تمام وجودم رو در بر داشت ولی نگاه بهاون باعث میشد بدونم که تنها نیستم... که بدونم همیشه کنارم یکی رو دارم که بهش تکیه کنم ، حتی اگه اون حس من رو نداشته باشه و خودش رو برام یک دوست بدونه...

شهرام- باشه نگاه نکن ولی میخوام بدونی که حالا برگشتم ، که حالا هدفم برگشته... نمیدونم چی شده بود که اون روزهای اخر بهم ریخته بودی ولی الان تنها چیزی که برام مهمه اینه که ثابت کنم شهرام روی حرفش می مونه... برگشتن من قدم اول بود ، منتظر بقیه اش باش موش کوچولو...!!!

بدون توجه به رنگ و روی پریده ام که ناشی از کلام و لحن تهدید آمیز حرفاش بود به سمت ماشین شروین رفت و با اونها خدا حافظی کرد... بعد فقط صدای چرخهای اون ماشین گنده بود که روی سنگ ریزه های حیاط جلو میرفت

... صدای خ... رخ... رش داشت نفسم رو میگرفت... برام زنگ خطر بود... بهم هشدار میداد... نگاهم تار شد ولی ... شهرام این کار رو نمیکنه... شهرام... نه الان وقت فکر به این حرفا نیست...

شیده- پس کی وقتشه...؟ دیدی...؟ شنیدی...؟ چرا نمیخوای باور کنی که داره تهدیدت میکنه...؟ چرا نمیخوای بفهمی که دیر بجنبی قافیه رو باختی...؟

-نگو...نگو...نگو...خسته ام...شیده کوچولو خسته ام...به اندازه تمام لحظاتی که تا این سن گذروندم خسته ام...

شیده- نه الان وقته خستگی نیست ، وقته شنیدن حرفای منه...الان باید بشنوی...دیگه نمیخوای خفه ام کنی...دیگه نمیخوام حرفام رو پشت گوش بندازی...دیگه نمیخوام از کنارم رد بشی و بهم اهمیت ندی...میفهمی...؟ -خواهش میکنم...الان نه ...

نمیدونم چی باعث شد نگاهم برگرده طرف اتیش...دیگه سو سوی آخرش بود... داشت خاموش میشد...

شیده-الان وقتشه...سه چهار سال پیش پشت گوش انداختی ولی الان وقتشه...
-نه...

شیده-الان وقتشه زود باش شیده...

پاهام ناخودآگاه به حرکت در اومد...باید این کار رو میکردم...؟؟؟

لابی ساختمون رو رد کردم و سوار آسانسور شدم...کلیدِ خونه توی جیب کوچیک شلوارم بود... کمرم رو راست کردم و دو انگشتم رو با بدبختی توی جیب فرو کردم...بالاخره پیداش کردم و کشیدمش بیرون...

در آسانسور بسته شد...نگاهم به سمت نمایشگر رفت...داشت پایین میرفت...توجهی نکردم ...

یکراست راهی ته سالن شدم ولی تمام نگاهم خیره ی اون سفیدی دوست داشتنی بود... دوستش داشتم ... خیلی وقت بود بهش عادت کرده بودم... از این به بعد باید روی کدوم صندلی جلو و عقب برم و به بدبختی هام فکر کنم ...؟

رسیدم... دستم رو نرم روی پشتی صندلی کشیدم... چند جایی رنگ سفیدش پریده بود ولی ... دستم رو به تاجش بند کردم و کشیدمش... روی پارکت های کف سالن صداهاى مذخرفی ایجاد میکرد ولی من بدون توجه کارم رو دنبال میکردم...

امیر-چیکار میکنی شیده...؟

با شنیدن صداش نگاهم بالا اومد... یکبار چشمم رو روی هم گذاشتم و آب دهانم رو قورت دادم... امید به این داشتم که اون بغض لعنتی پایین بره و صدام تابلو نباشه ولی...

-برو استراحت امیر حسام ...

وی صداش شک موج میزد... نگرانی فوران میکرد...

امیر-شیده خوبی...؟

نگاهم هر طرف میپرخید ولی حاضر نبود توی صورت امیر حسام خیره بشه... تار شدن چشمم دلیل این هم طفره رفتن بود... حضور شهرام دلیل این طفره رفتن بود... مرور اون خاطرات دلیلش بود... تکرار شدن اون جمله ها دلیلش بود... داشتم خفه میشدم... دیگه نفسم بالا نمی اومد... دهانم باز میشد ولی انگار هیچ نفسی باقی نبود... هیچ اکسیژنی نبود که من رو نجات بده... یک نفس... عمیق... دو نفس... عمیق تر... سه نفس... خیلی عمیق تر... نه همیشه... همیشه... خدایا همیشه... خدایا کجایی...؟ امیر-شیده... شیده جان ... چت شد خانومی...؟

کنارم بود... گرمی دستاش رو حس میکردم... تکونهایی که به بازوم میداد رو حس میکردم... فقط صدای نگرانِ اون رو از بین اون همه صدا میشنیدم... صدام میزد... شیده رو صدا میزد... من رو صدا میزد... توی یک گودال سیاه گیر افتاده بودم... هیچی توش نبود... داشتم از همه چیز دور میشدم... از این خونه... از این مرد... از این عشق... از اون همه صدا... از شیده... از شیده کوچولو داشتم دور میشدم... چشمام سیاهی میرفت... دیگه حتی نگاهم تار نبود... داشتم میمردم...؟؟؟!

گرم و محکم فرو اومد روی صورتم... دستش بود...؟؟؟! هر چی که بود راه نفسم رو باز کرد... صدام رو از گلو خارج کرد... چشمای تارم رو به اشک نشوند... گوشهام رو با صداش نیرو داد...

امیر - شیده جان... خانومم خوبی...؟

روی زمین بودم... روی یک پا زانو زده بود و من رو سفت توی آغوشش نگه داشته بود... دستاش روی سینه ام به هم قفل شده بود و من بهش تکیه داده بودم...

امیر - یک چیزی بگو کوچولو ، جون به سرم کردی دختر...

بهش احتیاج داشتم... به حضورش... به گرماش... به آرامشش... سرم رو کج کردم و صورتم رو توی سینه ی گرم و پر از محبتش فرو کردم... دستاش رو شل کرد... نیم تنه ام چرخید و اون آغوشش رو تنگ تر کرد... دستام رو دور کمرش حلقه کردم... بغضم شکست... دونه های اشک جاری شدند... نفس نفس میزد... و آرام آرام و خفه خفه بهش گله میکردم... به کی...؟ به خدا یا امیر حسام...؟ نمیدونستم فقط میگفتم... یک چیزهای نا واضح از گلو خارج

میشد که برام حکم نفس داشت... با خارج شدن اون ها نفس کشیدنم راحت تر میشد... آروم تر میشدم...

و اون خیلی آروم تر به ناله هام گوش میداد... موهام رو نوازش میکرد... دونه دونه بوسه های کوچیک روی موهام میزد... کمرم رو نوازش میکرد و میگفت:

امیر-هیش... عروسک کوچولو اروم باشه... من اینجام... آروم باش عزیزم ...

وسط اون همه گله یاد صندلی افتادم... شیده کوچولوی توی وجودم بزرگی میکرد... و شیده شده بود یک دختر مطیع و حرف گوش کن... آروم ناله کردم و گفتم:
-بسوزونش...

امیر-چیزی گفתי شیده

جان...؟ صدام بلند تر شد...

-صندلی رو... بسوزونش امیر حسام...

امیر-شوخی میکنی...؟

-نه... نه... همین الان بسوزونش...

با دو تا دست صورتم رو از سینه اش جدا کرد... نگاهم جدی بود... اشکی بود ولی جدی بود... آروم بودم و توی تصمیمم راسخ... انگار فهمید که چقدر جدی این چند کلمه رو گفتم...

امیر-همین الان...؟؟؟

محکم گفتم:-همین

الان...

امیر-بذار برای یک وقته دیگه الان نمیتونم تو رو تنها بذارم...

-من خوبم...یعنی الان خوبم ، برو...

امیر-شیده...

-خواهش میکنم...

دستاش رو زیر کتفم انداخت و بلندم کرد...وسط سالن بی حرکت و ایستاده بودم و به

امیر حسام که به سمت پنجره میرفت خیره بودم...پرده رو کنار زد و پنجره رو باز

کرد...میخواست چیکار کنه...!!؟

به سمتم برگشت ، دستم رو بین دستش گرفت و حرکت کرد...بهش اطمینان

داشتم...جلوی پنجره ایستادم...پشت سرم بود ، گرمای تنش رو که مماس با تنم بود حس

میکردم...دستاش روی شونه ام نشسته بود...یک نفس عمیق کشید و گفت:

امیر-همین جا و ایستا و ببین...

بوسه ای به سرم زد و ازم فاصله گرفت...برنگشتم...ولی صدای قدم هاش که داشت ازم دور

میشد رو به وضوح میشنیدم...از خونه خارج شد و من هنوز نگاهم به پایین بود ، به همون تل

خاکستری که داشت نفس های اخرش رو میکشید...

بالاخره دیدمش...صندلی دستش بود...داشت به سمت آتیش میرفت...صدای نفس کشیدنم رو آروم کردم ، نه اصلا خفه کردم ... میخواستم بدونم صدایی هست تا با این کارش مخالف باشه...؟ میخواستم بدونم شیده و شیده کوچولو هر دو توی این تصمیم یک دل شدند یا نه...؟

هیچ صدایی نبود...صندلی رو بین خاکسترها انداخت...شیشه ی بنزین رو از کنار تخت برداشت...منتظر بودم تا گر گرفتن اون نماد رو شاهد باشم ولی اون تعلل میکرد...نگاهم از صندلی به امیر حسام رسید ولی اون نگاهش به من بود...منتظر مخالفت من بود ، ولی من که مخالف نبودم ... اتیشش بزن... خاکسترش کن... نابودش کن...

حرف نگاهم رو فهمید...در شیشه ی رو باز کرد ، جلو کشید و تمامش رو خالی کرد... و چند دقیقه بعد فقط شعله بود که دیده میشد...!

۸۵۸

شعله ها هر لحظه بلندتر میشدند...امیر حسام همون جا ایستاده بود ، اونم مثل من خیره ی این شهر هزار رنگ بود...

سرخ... نارنجی... زرد... سیاه... سیاه... سیاه...

چشمام رو روی هم گذاشتم و از پنجره فاصله گرفتم ، با چند قدم عقب رفتن کمرم مماس با کانتر آشپزخونه شد...دیگه خبری از اتیش نبود...دیگه خبری از اون سفیدی نبود...اون سفیدی داشت شعله میشد... داشت دود میشد... داشت خاکستر میشد...برگشتم و روبروی سینک ایستادم... دستام رو تکیه اش کردم و یک نفس عمیق کشیدم... دستام از سینک کنده و به یکی از بشقاب ها بند شد...بشقاب مربع شکل رو دست به دست کردم ولی یاد اون ظرف

بلوری کیک بستنی افتادم... کی بود...؟ آهان دو روز بعد از اینکه تعقیبش کردم و شاهد اون صحنه ها بودم بهونه مسافرت رفتن گرفتم... اوایل محرم بود... برگشتم به روزی که شبش راهی شدم... داشتم با قاشق کیک ها روی بستنی رو کنار میزدم که صدایش بلند شد...
شهرام - آخه چرا...؟

نگاه بالا اومدم... بی رنگ ترین نگاهی بود که تا حالا داشتم... حقم داشت ندونه چرا...؟ اون از کجا باید میدونست که اون روز توی اون پارک فسقلی علاوه بر خودش و اون دختر ، یکی دیگه هم شاهد عشق بازی مختصرش بوده... اون از کجا باید میدونست که یک جفت چشم بعد از اون روز خیلی وقتها تعقیبش کرده و خیلی چیزها رو دیده...! اون از کجا باید میدونست که دیگه اون سوویت برام دوست داشتنی و خاص نیست... اون از کجا باید میدونست که دیدم... که دیدم... که... نه... من آدمی نبودم که با گفتن این حرفا ، جوابی برای این چرا داشته باشم...

-نمیدونم چرا... فقط میدونم دوست دارم این مدت رو برم قزوین ، چند روز پیش که با خاله صحبت میکردم ازم دعوت کرد منم چون خیلی وقته که بهشون سر نزدم قبول کردم...

قاشق رو توی ظرف انداخت... اخم ترسناکی روی صورتش نشسته بود و با همون حالت جواب داد

شهرام - میتونستی قبلش بهم خبر بدی ، نه اینکه روزی که میخوای عصرش راه بیفتی زنگ بزنی و بگی داری برای چند هفته میری قزوین...

ظرف بستنی رو به جلو هل دادم و به مسخره ترین دلیل روی آرودم...

-سرم شلوغ بود ، یادم رفت...

شهرام-سرت شلوغ بود...؟ واقعا یادت رفت...؟

خیره ی چشماش شدم ، گله مند بود ولی دیگه برام اهمیت نداشت ...اگه به گله کردن باشه که من حق بیشتری داشتم تا اون...دیگه میتونستم خوب نقش بازی کنم...دیگه نمیتونست توی اون سیاهی جادویی اسیرم کنه...دیگه نمیتونست من رو بازی بده... سری تکون دادم و از روی صندلی بلند شدم ، فقط صورت و نگاهش همراه شد...

-باید برم ، به مامان قول دادم زود برگردم خونه...

شهرام-یک چیزی شده شیده ، مگه نه...؟

بدون توجه به جمله و حالت سوالیش لبخند بی هدفی زدم و گفتم:-خداحافظ...!

شاید میدونست چی شده...شاید هم نمیدونست و دنبال دلیل این اتفاق بود ، ولی دنبال نیومد و کار من رو آسون تر کرد...

رفتم...رفتم تا فراموشش کنم...تا شیده رو دوباره به یاد بیارم...یک هفته بعد بهم زنگ زد...نمیخواستم گوشی رو بردارم...یعنی دیگه نمیخواستم باهاش حرف بزنم...ولی ...ولی اون حس لعنتی اجازه ی عمل کردن به تصمیم رو نداد...تماس رو گرفتم و گوشی رو به گوشم چسبوندم...نه حرفی میزد ، نه حرفی میزد...آروم نفس کشیدم اجازه ی میداد تا صدای نفس های بلندی که روزی مال من بودنش، حس بودن بهم میداد رو به رخم بکشه...ولی اون مال من نبود...مال هر کسی بود جز من...

-الو...

شهرام-چه عجب بالاخره دلت اومد جواب بدی...

چیزی نگفتم...منتظر بودم به عادت همیشه چیزی بگه... به عادت هر روزه حالم رو

پرسه... یا ازم خبر بگیره ولی اون... اون...

شهرام-کارهای بابا درست شده...!

کارهای بابا درست شده...چه کارهایی...؟ اینقدر فکر و خیال داشتم که نمیدونستم داره
درباره ی چی حرف میزنه...ولی وسط اون همه فکری که درباره ی عمو یکدفعه ای به ذهنم
ریخته بود ، یک چیزی از همه پررنگ تر بود...قرار بود یک شعبه از شرکتش رو به اروپا
منتقل کنه...قرار بود برای مدتی خودش عهده دار اون شعبه باشه تا کارش راه بیفته... تا سر
پا بشه...تا کارهاش جور بشه...توی این مدت ویزا گرفتن و خرید خونه تمام وقتش رو
گرفته بود...یکسری از اموال ایران رو فروخته بود تا سرمایه شرکت رو بیشتر کنه...قرار بود
کارهاش که جور شد راهی بشن...قرار بود برای یک مدت نامعلوم اونجا زندگی کنند...قرار
بود همگی برن...همگی یعنی...همگی یعنی عمو ، زن عمو و شهرام...نفسم رو پر صدا از ریه
خارج کردم و آروم گفتم:

-با سلامتی...

شهرام-همین...؟؟!

بی تفاوت گفتم:-چیز دیگه ای باید بگم...؟

عصبانی بود...دیگه با تمام عادت هاش آشنا شده بودم... الان دستش توی موهاش بود و با
شدت هر چه تمام تر اونها رو میکشید ... گوشی توی دستاش در حال له شدن بود و بعد از

تمام شدن مکالمه اولین چیزی که دستش باشه به باد فنا میره... پوزخندِ صدا داری زد و جواب داد

شهرام- نه راست میگی همه همین رو گفتن... فقط زنگ زدم تا یک چیزی رو بهت گوشزد کنم... من برمیگردم... شاید الان به خاطر بابا مجبور به رفتن باشم ولی کسی نمیتونه من رو اونجا نگه داره... میدونی که همیشه باید حرف ، حرف من باشه پس منتظر باش موش کوچولوی سرکش...

بعد هم خیلی راحت بدون گفتن حرفِ دیگه ای گوشی رو قطع کرد... چشمام بسته بود ولی آروم بودم... من به خودم و اون بالایی قول داده بودم... پس لبخندی به چهره ام کشیدم و آروم چشمام رو باز کردم...

چرا...چرا...چرا...اون روز پرسید چرا و من نتونستم یا حداقل نخواستم که جوابی بهش بدم ولی الان شیده کوچولوی وجودم ناجور هوای جواب دادن داشت... دوست داشت بگه چرا به حرفت گوش نداده... دوست داشت بگه چرا منتظرت نمونده... دوست داشت تمام کارهایش رو به رخش بکشه... دوست داشت سرِ شهرام داد بزنه و بگه با رفتنتم نشکستم... از دنیا بریدم ولی برگشتم ... مثل تو که برگشتی ... مثل تو که هدف داری... مثل تو که به دنبال نابود کردن دوباره ی منی...

صداش توی گوشم زنگ میخورد

شهرام- گفته بودم برمیگردم ، نگفته بودم...؟؟؟ گفته بودم منتظر باش ، نگفته بودم...؟؟؟

صداش اگو میشد... نفس هام بلند و تند شده بود... عصبانی بودم... اون لحظه که این حرفا رو زده بود ترس برم داشته بود ولی الان عصبانی بودم... چرا دوباره بی صدا فقط به حرفاش گوش دادم... چرا دوباره بی جواب گذاشتمش... چرا...؟ چرا...؟

صدای چرای اخرم توی آشپزخونه و سالن پیچید و من بی هوای بشقابی رو که توی دستم بود به شدت روی زمین کوبیدم... اولی... دومی... سومی... هر چی که دستم می اومد از جا ظرفی برمیداشتم روی زمین میکوبیدم تا بلکه اون صدای ناهنجار ، اون کلمه ی مذخرف از ذهنم خارج بشه... نمیخواستم به خودم قالب کنم که ضعف نشون

دادم... نمیخواستم به خودم ثابت کنم که بازم گند زدم... نمیخواستم آروم بشم و واقعا با این کارها آروم نشده بودم ...

قفسه ی سینه ام با شدت بالا و پایین میرفت و من اون وسط دنبال راهی برای خالی کردن این عصبانیت بودم...

گلدون روی میز ناهار خوری نگاهم رو خیره کرد... با چند قدم کوتاه خودم رو بهش رسوندم و بین دستم گرفتمش...

نگاهم به دیوار روبرو بود... دستم عقب کشیده شد و بعد... بعد فقط صدای بلندی بود که نفس هام رو اروم کرد... چشمام تار بود ولی خنکای زمین و بادی که لا به لای موهای بازم میپیچید حس خوبی داشت ... یک قدم... دو قدم... سه قدم... همین طور جلو میرفتم... نمیدونستم قراره به کجا برسم ولی میخواستم که جلو برم... سوزشی که کف پام حس کردم برام مثل یک شوک عمل کرد... آروم شده بودم نمیدونستم این آرامش به خاطر چی بود ولی آروم بودم و مهم همین واقعیت بود...

امیر - شیده...

کِی اومده بود...؟ چرا من متوجه اومدنش نشده بودم...؟ نگاهم به اون سمت کشیده شد... جلوی در خونه ایستاده بود و شک داشت جلو بیاد... برای چی شک...؟ بدون توجه به حالتش یاد کاری افتادم که به خواسته ی من انجام داده بود...
سوزوندن اون یک تیکه چوبِ پرِ خاطره...!
-مرسی...

امیر - خوبی...؟

نگاهم گیج بود... برعکس همیشه که توی چشمام خیره میشد و حرفش رو میزد ، این دفعه به پایین خیره بود... نگاه منم ناخودآگاه پایین اومد... به خودم اومدم... درست وسط تیکه های شکسته ی اون گلدون ایستاده بودم و انتظار داشتم امیر حسام عادی باشه... آه کوتاهی کشیدم و اومدم جا به جا بشم که صدای دادش بلند شد...

امیر - تکون نخور...

صدای بلندش میخکوبم کرد... حتی یک سانت هم جا به جا نشدم... همین طور که زیر لب ، ولی جوری که من بشنوم غر غر میکرد جلو اومد...

امیر - معلوم نیست چشمه... اون از مهمونی و بی حالیش ، اینم احوال بعد از مهمونیش...

وقتی صدای خورد شدن بلورها زیر پاش متوقف شد نگاهم بالا اومد... سینه به سینه ام ایستاده بود و به صورتم خیره

...

امیر - امشب چته شیده...؟

به چشماش خیره شدم... به همون رنگی که اولین بار گفتم نا آشناست... گفتم غریبه است...
گفتم فقط رنگش سیاهه...

ولی حالا برام از هر اشنایی آشناتر بود... برام از هر آدمی مهم تر بود... برام خاص شده
بود... خاص... توی سیاهی چشماش غرق بودم که دوباره پرسید...

امیر- نمیخوای بگی چی شده...؟

سرم رو کج کردم و با بغضی که توی صدام بیداد میکرد گفتم:

-خسته ام امیر حسام ، خیلی خسته...

نگاهش رنگ گرفت ، رنگ مهربونی... دیگه عصبانی نبود... دیگه غر غر نمیکرد... دیگه
گرفته نبود... یک دستش رو دور کمرم حلقه کرد و من رو بیشتر به خودش نزدیک کرد...

امیر-میخوای بگی برای چی خسته ای...؟

اونقدر بهش نزدیک شده بودم که گرمای وجودش آتیشم بزنه... که داغم کنه... که وجودم
رو بسوزونه... که محرکم باشه... بینی ام به سینه اش مالیده میشد و من ... من دیگه طاقت
نداشتم... سرم رو کج کردم و روی سینه اش گذاشتم...

دستش چفت کمرم بود... آغوشش تنگ تر ... اون یکی دستش دور شونه ام حلقه شد و من رو
بالا کشید ، پام رو روی پاهای خودش هدایت کرد و همون جا نگهم داشت... در مقابل این همه
محبت تسلیم بودم... دستام از کنار بدنم جدا و دور کمرش حلقه شد... آرومم کرد... آروم
شدم...

امیر- نمیخوای چیزی بگی کوچولو...؟

کوتاه سرم رو بالا انداختم و بازم به همون حالت برگشتم... لبخندی زد و با یک فشار بالا تنه ام رو از خودش جدا کرد... نا مفهوم خیره ی صورتش بودم... لبخندش عمیق تر شد ، دستش از شونه ام جدا و زیر زانوم حلقه شد... با یک حرکت از زمین که نه ، از روی پاهاش کنده شدم و در آغوشش قرار گرفتم... بعد از این همه استرس که از اول شب تحمل کرده بودم این همه آرامش غیر قابل باور بود ... ولی من زمانی که سرم رو روی سینه اش برگردوندم باور کردم که هنوزم میتونم به آرامش برسم... هنوزم میتونم یک نفس پر از آسودگی بکشم... هنوزم کسی رو دارم که توی بدترین شرایط در کم کنه ، بهم گله نکنه ، همراهیم کنه و تنهام نذاره...

بدون تعلل به سمت اتاق حرکت کرد... با کناره ی پاش در رو باز کرد و وارد شد... پتو رو به کناری زد و آروم من روی تخت گذاشت...

امیر-همین جا باش تا برم وسایل کمک های اولیه رو بیارم...

-حالم خوبه امیر حسام ...؟

امیر-خودم چشم دارم میبینم که حالت خوبه ، تو هم بهتره به حرفم گوش بدی و از جات تکون نخوری...

با اون چشمای جدیش حکم میکرد... حیف جرات نکردم واگر نه بهش میگفتم اینجور که تو به آدم نگاه میکنی باید از جونم سیر شده باشم که حرفت رو پشت گوش بندازم...

-همین جا می مونم...

امیر -افرین دختر خوب...

لبخندی زدم و با چشم خارج شدنش از اتاق رو دنبال کردم... چند دقیقه بعد با جعبه ی سفید رنگ توی دستش اومد و کنارم روی تخت نشست...

امیر-اون ظرف های بیچاره چه گناهی کرده بودند که اون بلا رو سرشون آوردی...؟

شونه ای بالا انداختم و بی جواب گذاشتمش...اونم اصراری به جواب گرفتن نداشت ، یکم جا به جا شد و کنار پام نشست...

امیر-شانس آوردی که شلوار لی تنت بود واگر نه شیشه می پرید به پاهات ...یکم دقت هم میکردی بد نبود ها ، مثلا میتونستی دمپایی پات کنی...

وای خدا چقدر غر میزنه ، اسم خانم ها بد در رفته... پام رو روی پای خودش گذاشت و با موچین ابروهای من مشغول تمیز کاری شد...!

چشمام شده بود قد نعلبکی... چیز دیگه ای نبود که باهاش این کار رو بکنه...؟ حتما باید از موچین من استفاده میکرد...؟

-چرا با اون...؟

امیر- پس با چی...؟ میخوای با چاقو بیفتم به جون پات...؟

-من اون رو به ابروم میزنم بعد برداشتی آوردی میمالی

به کف پام...؟ امیر-خدا رو شکری قحطی اش نیومده ،

فردا برو یکی دیگه بخر ...

نه این امشب خیلی دوست داره به من گیر بده و همین جور پشت سر هم به جونم غر بزنه...
چه خوششم اومده...!

کف پام رو با مایع ضد عفونی کننده تمیز کرد ، چند جایی که بریدگی داشت رو گاز
استریل گذاشت و یک باند سطحی بهش بست...

بعد از بستن جعبه به سمت سرویس بهداشتی رفت ... در سرویس باز بود و صداش واضح
شنیده میشد...

امیر-شیده عموت چند سال اون طرف

بوده ...؟ - دو سال و نیم ، چطور...؟

امیر-هیچی ...

از سرویس خارج شد و روی صندلی جلوی میز نشست...

امیر-به خاطر امشب ممنون ، خیلی زحمت کشیدی...

-کار خاصی نکردم ، تازه یک عالمه هم با تینا و آتو سنگ کاغذ قیچی بازی کردم...

امیر-هان...؟ -سر اینکه کی با شریف وسایل رو بیره پایین به توافق نرسیدم قرار شد هر

کی بازی رو برد به اون دو تای دیگه دستور بده...

لبخندِ بزرگی روی صورتش نشسته بود...

امیر-و کی بازی رو برد...؟

به خودم اشاره ای کردم و گفتم: -مشخص نیست...؟

سری تکون داد و با خبثت تمام گفتم: -و خوب از اون دو تای دیگه کولی گرفتی...

-من و این کارها...؟ تازه اتو اگه حرصم رو در نمی آورد به ضررش نمیشد...

امیر -بیچاره آتوسا...

-غصه اش رو نخور ما به این کارها عادت داریم...

با خنده سری تکون داد و نگاهی به ساعت انداخت... بیست دقیقه به یک بود و وقت خواب...

نمیخواستم تنها باشم...

میدونستم که امشب از اون شبهایی میشه که بدون شک کابوس دارم... تنهایی از پشش بر نمی

اومدم... از جاش بلند شد و به سمت تخت اومد... برق اتاق رو خاموش کرد و دیوار کوب رو

روشن... کم شدن نور اتاق باعث شد یاد اون شب بیفتم... همون شبی که برق رفته بود... توی

این اتاق... کنار هم، روی زمین...

دوست داشتم کنارم بمونه ولی رسیدن به این خواسته ی بزرگ خرج داشت... باید ازش

میخواستم تا بمونه و این با تصمیمی که داشتم جور در نمی اومد...

پتو رو روی بدنم مرتب کرد و گوشه ی تخت نشست...

امیر -چشمات داد میزنه که خسته ای، البته خیلی چیزهای دیگه رو هم داد میزنه ولی خستگی

پررنگ تره...

لبخندی که گوشه ی لبش بود، بهم آرامش میداد... در جوابش سری تکون دادم و اون هم با

گرفتن جوابم یکم خم شد... بازم یک بوسه... بازم یک آرامش مطلق.. بازم پیشونی گر

گرفته... بازم نفس های نیمه بلند شده... دوست داشتتم هر لحظه پر رنگ تر میشد و با نیم خیز شدن امیر حسام به اوج رسید... دستم بالا اومد و به مچ دستش بند و یک کلمه از دهانم خارج شد...

-نرو...

لبخندش کم رنگ شده بود... خوب میدونست که خستگی بهانه است... خسته بودم جسمی نیست ، روح و روانم نابوده

...

امیر-من همین جا شیده ، درست روبروی اتاقت...

سری رو به چپ و راست تکون دادم و بغضم رو قورت ... باید میفهمید که امشب مثل هر شب نیست که با حس وجودش از اون طرف دیوار آروم بشم...امشب نمیتونستم با حس اینکه اون طرف دیوار داره نفس میکشه نفس بکشم...

-همین جا بمون امیر حسام ، نمیخوام تنها باشم...

مچ دستش رو از حصار دستم خارج کرد... قلبم برای لحظه ای از حرکت ایستاد... یعنی کنارم نمی مونه...؟ یعنی میخواد تنهام بذاره ، حتی بعد از اینکه ازش درخواست کردم تا بمونه...؟ اون چند لحظه به اندازه ی قرنی به من گذشت ولی وقتی با همون دست پنج انگشتم رو توی حصار محکمی زندانی کرد نفسم آزاد شد...

آروم روی تخت برگشت و همون جور که داشت با انگشتم بازی میکرد گفت:-نمیدونم چی شده که این جوری بهم ریختی ولی میخوام بدونی که من همیشه کنارت هستم... تو هیچ وقت تنها نیستی کوچولو ، هیچ وقت...

حرفاش بوی حقیقت میداد... حس امنیت داشت... آرامش داشت... بغضم به نهایت رسیده بود ولی نمیخواستم بشکنم سدی رو که جلوش ایجاد کرده بودم... با حرف و حرکتش یکم از بغض وجودم کم شد...

پتو رو بلند کرد و با یک اشاره به من گفت: -ازم نمیخوای که روی زمین بخوام ، میخوای...؟
لبخند کمرنگی به چهره ی پر از محبتش پاشیدم و سرم رو بالا انداختم...

۸۵۶

همون طور که خوابیده بودم به سمت دیگه ی تخت رفتم و امیر حسام کنارم دراز کشید... گرمایی که از دستش بهم منتقل میشد آرام کننده بود... مثل یک کدئین بهم آرامش میداد و از استرس دورم میکرد...

امیر- چراغ رو خاموش کنم...؟

سری تکون دادم و به یک " اوهوم " قناعت کردم... در مقابل این جواب شاهکارم لبخندی زد و بدون تکون خوردن از سر جاش ، دستش رو بلند و دیوار کوب رو خاموش کرد...

امیر- بگیر بخواب موش کوچولو ...

خواب... فکر میکرد خواب به چشم من میاد...؟ آرام شده بودم ولی صدای شهرام از گوشم خارج نمیشد... یک جوری اون حرفا رو زد که شک نداشتم یک کاری میکنه... اینکه قراره چیکار کنه رو نمیدونستم ولی مطمئن بودم یک گوشه به تماشا نمی ایسته...

امیر- شیده... شیده خانم...؟

با صدای امیر حسام به خودم اومدم ، اینقدر غرق فکر بودم که ناخودآگاه کلام دوست
داشتمی وجودم رو به زبون آوردم...

- جانم...!?!

لبخندش انکار نشدنی و پر از احساس بود... ناخودآگاه از دیدن خوشی وجودش لبخندی روی
صورتم نقش بست...

چشمش رو آرام بست و همون طور که خودش رو روی تخت بالا میکشید آرام گفت:

امیر-جونت بی بلا موش کوچولو ، کجا سیر میکردی که صدام رو نداشتمی...؟

شادی درونم در حال فوران بود ولی به خاطر اینکه نگه عجب دختر خوش ذوقی دارم ، به
لبخند کوچیکی بسنده کردم و با یکم شیطننت گفتم:

-همین حوالی...

امیر-خوبه حداقل نمیگی همین جا...

-بعد این دو تا چه فرقی با هم دارند...؟

امیر-یک دنیا فرق بینشون هست خانم ، حالا میتونم یک سوال بپرسم...؟

موهام رو از زیر سرم رها و یک طرف گردنم ولشون کردم... سری تکون دادم و گفتم:

-آره بپرس...

امیر-اگه نخواستی میتونی جواب ندی...

میتونستم حدس بزنم که درباره ی چی میخواد ازم سوال پرسه... حقم داشت اونقدر من تابلو بازی در آورده بودم که غیر قابل انکار بود که بگم هیچی نشده... اتفاقی نیوفتاده... من همون شیده ای هستم که صبح باهات خداحافظی کرد... من همون شیده ای هستم که وسط کارهای مهمونی با بچه های سنگ کاغذ بازی کرد... من همون شیده ای هستم که برای سر به سر گذاشتن سهراب یک دنیا نقشه داشت... زدم به شوخی و گفتم:

-حالا تو سوالت رو پرس ، اینکه جواب بدم یا نه رو بعدا تعیین میکنم...

یکم بالاتر کشید و به تاج تخت پستی داد ، انگشتاش دستم رو به بازی گرفته بودند و منم به خاطر اینکه پوزیشن بهتری داشته باشم و کتفم از جاش در نیاد یکم بالا رفتم و به جای تاج تخت به بازوی امیر حسام تکیه دادم...حلقه ام رو دو دور چرخوند و همون طور که داشت تا یک بند بالا می آوردش پرسید امیر-شهرام...!!

بعد از گفتن این واژه آروم گرفت...انگار سوالش رو پرسیده بود...با خودم فکر کردم یعنی باید اخر این واژه علامت سوال بذارم...؟؟؟ جمله به این کوچیکی...؟؟؟ ولی خوب واضح تر از این نمیتونست سوال کنه... منظورش رو گرفته بودم ولی توی جواب دادن یا ندادن دو دل بودم...نه به خاطر اینکه اون رو مَحَرَمِ اصراری که به هیچ کس نگفته بودم ندونم ، نه... به خاطر این دو دل بودم که نکنه درباره ی شیده ی اون سالها ، درباره ی من ، بد فکر کنه... بد قضاوت کنه...

-شیده خیلی اتیش پاره بود...یک چیزی فراتر از اینی که الان میبینی... یک شیطون به تمام معنا... خیلی دوستش داشتم... شیده ی اون روزهای من خاص بود... پر از شور و اشتیاق بود... برای هر چیزی شیرین کاری میکرد... برای هر کسی یک اسم خاص میداشت... برای اذیت

کردن هر کسی راهی داشت... البته کسی از دستش ناراحت نمیشدها... همه میدونستن که اگه به کسی علاقه نداشته باشه بهش اهمیت نمیده... باهاش حرف نمیزنه... سر به سرش نمیذاره... ولی خوب کسایی هم بودند که این وسط اعصاب شیرین کارهایی من رو نداشتند... برای من که مهم نبود ولی به عزیز جون قول داده بودم که به عزیز دوردونه اش کاری نداشته باشم... عزیز جون برام خیلی مهمه... رو حرفش حرف نمیارم... شهرام یکی از اون آدمهایی بود که با شیده و سر و صداش مشکل داشت... میگفت دختر باید سنگین و رنگین باشه... هر وقت همراهمون بیرون می اومد اینقدر به کارهام و به خودم چشم غره میرفت که دیگه نایی برای شیطونی کردن نمی موند... اون روزایی که سینا بود آخره شانس و اقبال من به حساب می اومد... میزدم دنیا رو بهم می ریختم ولی کسی جرات نمیکرد بهم بگه بالا چشمت ابروئه... سینا بزرگترین حامی شیطنت های گاه و بیگاه شیده بود... بودنش حکم آزادی بود برای دختر کوچولوی درونم... بهم بال و پر میداد و هنوزم میده... هنوزم که هنوزم برام مثل یک پدیده... همون طور که من آروم آروم بزرگ میشدم غر غر های شهرام هم کم کم رنگش رو از دست میداد...

بیشتر باهام راه می اومد... کمتر اذیتم میکرد... کمتر نصیحت بارِ من و اخلاقم میکرد ولی بیشتر مواظبم بود... بیشتر کنارم بود... اونقدر این بیشتر ها پر رنگ شد که برام رنگ گرفت... که حضورش حس شد... که وجودش دیده شد... که نگاهم عوض شد... که نگاهش عوض شد...!

فشاری که به دستم وارد میشد بیشتر بیشتر میشد و من در مورد اینکه ادامه بدم یا نه دو دل بودم... شیده کوچولو باز داشت خودنمایی میکرد...

شیده- تو که تا اینجا رو گفתי ، پس بقیه اش رو هم میتونی بگی...اگه نگي فکر میکنه که چه خبر بوده و چی شده که نمیخواي چیزی بگی...

و من به حرفش گوش دادم و بدون توجه به اون همه فشار حرفم رو دنبال کردم...

-نگاهم عوض شده بود ولی شیده ی وجودم اجازه نمیداد بیان کنم...نمیداشت به احدی

حرفی در این باره بزنم...کوه حرف توی دلم تلنبار شده بود ولی من بی توجه به این همه

سنگینی ، عادی رفتار میکردم... بدون یکم تغییر...

نمیدونم نگاهم تقلب رسوند یا نه ولی بعد از یک مدت که دنیام توی سکوت خلاصه شده بود

شهرام به حرف اومد...

شهرام گفت... از حسش... از حسم... از شکی که به حسم داشته... از اطمینانی که پیدا

کرده... از همه چیز گفت و خودش رو خلاص کرد... منم خلاص شدم... دیگه لازم نبود

سکوت رو توی دنیای رنگارنگم تحمل کنم و دنیا برام زیباتر شد...

نگاهم به پنج انگشتی که ما بین انگشتم چفت شده بود برگشت... این لحظه و این تصویر

برام پر از شگفتی بود... من عشق رو با شهرام تجربه کردم... شکست رو هم تجربه کردم ولی

همراه امیر حسام دوست داشتن رو درک کردم...

دوست داشتن رو مزه مزه کردم... مزه ای که زیر زبونم رفته و فراموش شدنی هم نیست...

حسی که خاص ترین حس دنیاست... لبخندی به این تصویر زد و ادامه داد

-روزهای خوبی بود... نمیتونم انکار کنم که توی اون روزها حتی شده کورکورانه ، ولی من

خوشحال بودم... از این حس متقابل راضی بودم... از این همه تغییر توی شیده راضی بودم...

آروم شده بودم ولی اون آروم شدن رو هم دوست داشتم... تا اینکه بی بی فوت کرد... شهرام

بعد از اینکه از روستا اومد یک هفته ای توی خودش بود... به تماسم جواب نمیداد ، قرارهامون رو فراموش کرده بود... بهش حق دادم... از دست دادن بی بی سخت بود... حتی من هم از شنیدن اون خبر تا دو روز شوکه بودم... برام باور کردنی نبود... دو هفته قبل از اون اتفاق روستا بودم ، با بی بی کنار دریا قدم زدیم و از هر دری گفتیم... بی بی برامون آش پخت... برامون کلوچه درست کرد... به قول خودش گیسام رو بافت و دمش رو پارچه حریر بست... چقدر اون محبت ها ملموس بود... ولی یکدفعه ای گفتن رفته... گفتن دیگه نفس نمیکشه... هر کسی هم بود بهم میریخت.. هواس رو میکرد... به شهرام حق میدادم... حال خودمم دست کمی از اون نداشت...

-بعد از یک مدت بهتر شد... رفتارش فرق کرد ... شده بود شیده ی چند مدت قبل که ازش هی ایراد میگرفت...

شیطنت چشماش بیشتر شده بود ولی من اهمیت ندادم... باید اهمیت میدادم ولی... نمیدونم چی شد... چی باعث شد اون همه فرق کنه... یا اینکه اون از اول همین طوری بود و من خبر نداشتم... من نیدیم... من غافل بودم... به خودم که اومدم دیدم روی یک نیمکت چوبی نشستم و شهرام هم چند متر اونطرف تر روی نیمکت نشسته ولی... ولی نگاهش به من نبود... صداس با من نبود ... خنده هاش مال من نبود... قهقه های از ته دلش برای یکی دیگه بود... توی گرمای تابستون ، یخ زدم... حسم یخ بست ... نگاهم یخ بست ... عشقم ترک برداشت...

بغضم رسید به چشمام... نگاهم تار شد... یاد اون روز هنوزم آزارم میداد... و امشب برای دومین بار داشتم مرور میکردم... ولی با این تفاوت که این دفعه یک همراه مهربون داشتم که با شنیدن صدای بغض دارم ، دستم رو رها کرد و با تمام وجود در آغوشم گرفت... نمیخواستم حرفام نصفه رها بشه... همون طور که توی آغوشش تکون میخوردم گفتم:

-سخت بود...باور کردنی نبود... من نگاهم به کسی خیره مونده بود که تا نیم ساعت دیگه باهاش قرار داشتم... من شاهد عشق بازی کسی بودم که بهم گفته بود داره توی شرکت کارهای عقب مونده اش رو جمع و جور میکنه... من شهرام رو دیدم... با چشمای خودم... من صداس رو شنیدم... با گوشهای خودم... نگاهم باور کرد ولی قلبم کوتاه نیومد... دلیل میخواست... میگفت انسان جایز الخطاست... میگفت همه ی ادمها نیاز به فرصت دارند... رفتم سر قرار...

دیر اومدم... لبخند زدم... گفت شرکت بوده ... پوزخند زدم ... گفت هیچی نخورده...! سری تکون دادم... گفت بریم غذا بخوریم... مخالفت کردم... دلیل آوردم و برگشتم خونه... از اون روز به بعد سایه به سایه تعقیبش کردم... میخواستم بدونم عمق اون شیطنت نگاهش چقدره... به اندازه ی تیک زدن با منشی شرکت... به اندازه سوار کردن دخترای کنار خیابون... به اندازه ی غذا خوردن با یک دوست خانوادگی... به اندازه ی... ضربه ی اخر بدترین ضربه بود... گفت اون خونه دوست داشتیه... گفت همیشه ازش دل کند... من گفته بودم...وقتی اولین بار همراه شروین پا توی اون خونه گذاشتم این حرفا رو زدم... ولی اون روز... وقتی با اون دختر رفت داخل...وقتی راننده گفت منتظر میمونی تا بیان بیرون ، من شکستم... اون خونه برام سیاه شد... به سیاهی همون چشمایی که یک روز برام آشنا بود و از اون روز به بعد غریبه شد... ناخودآگاه یاد بابا افتادم... وقتایی که حرف از درس و دانشگاه میشد بابا بدون توجه به حرف من ، با کنایه رو به عمو و عزیز جون میگفت... دار بزن خاطرات کسی رو که رفت... منم همون روز ... همون جا ، روبروی همون خونه ی دوست داشتنی... دار زدم خاطراتِ بودنش رو... تجربه رو با یک بهای سنگین خریدم ...به بهای پشیمونی... به بهای حس کردن عشق و شکست... به یک بهای تلخ ولی فراموش نشدنی...

چند تا جمله ی اخر با صدای گریه ام عجین شد... با بغض شکسته ام یکی شد... با هق هقی قاطی شده بود که یک روزی قهقهه ی شهرام باعثش بود و حالا فکر به گذشته ای که شهرام برام درست کرده بود... و رسیدم به جمله ای که ساعتی قبل به امیر حسام گفتم...

-امیر حسام خسته ام ، خیلی خسته... دلم یک آرامش ابدی میخواد...دلم یک فکر باز و بی خیال میخواد...دلم برای شیده ی چند سال قبلم تنگ شده... دلم برای اون خنده های بی حد یک ذره شده... دلم میخواد بخندم بدون اینکه دلم به درد بیاد... دلم میخواد قهقهه بزنم بدون اینکه از معکوس شدن این واژه بترسم... آره میتروسم از اینکه که پشت اون خنده های شاد یک گریه ی مفرط خوابیده باشه... کاش همه ی واژه ها مثل "درد" بودند... چون از هر طرف که بری فقط به یک چیز میرسی... قرار نیستی چیزی اون وسط جلوت بایسته و اذیتت کنه...شوکه ات کنه...

امیر-آروم کوچولو...آروم عزیزم...

-برگشته... بعد از چند سال برگشته... من نمیتونم آروم باشم... چند سال قبل وقتی رفت حسرت خوردم که چرا ساکت موندم... که چرا بهش چیزی نگفتم... همون نگفتن باعث شده که الان با توپ پر بیاد...که الان اون جور حرف بزنه...که الان طلبکار باشه...

امیر-هیش... آروم باش دختر...

-لحنش پر از تهدید بود...

با شنیدن این جمله عصبانی شد...صداش داد میزد که داره خودش رو کنترل میکنه...

امیر-غلط کرده...باور کن قرار نیست اتفاقی بیفته عزیزم...

سرم تکیه ی سینه اش بود و اون اروم آروم روی موهام نوازش میکرد... خدا کنه همون طور که میگه باشه... خدا کنه که اتفاقی نیوفته...وقتی به گفته های شهرام برمینگشتم نمیتونستم این حرف رو باور کنم... صدام از گریه و بغض نیمه خفه شده ، گرفته و دو رگه شده بود...
-باید با مجید حرف بزnm ، شاید اون بدونه توی این مدت چه خبر بوده...

امیر-مجید کیه...؟

-دوست شهرام ...نزدیک مغازه ی شبنم یک مغازه داره ...مجید صبح شهرام رو دیده بود و میخواست از طریق شبنم بهم خبر بده ولی با گوشی خاموش من نتونسته بود راه به جایی بیره...

امیر-لازم نیست دنبالش رو بگیری...بهتره با این شهرام خان هم برخوردی نداشته باشی...
-ولی...

امیر-بهم اعتماد داری شیده...؟

با شنیدن سوالش سرم رو از سینه اش بلند کردم و خیره ی صورتش شدم ، معلومه که بهش اعتماد داشتم... سکوت طولانی من باعث شد دوباره پرسه...

امیر-جواب ندادی شیده خانم...

-دارم ، خیلی زیاد...

لبخندی زد و با فشار دستش سرم رو به جای قبلی برگردوند...دست دیگه اش هم حلقه ی شونه ام شد و گفت:

امیر- پس آرام باش و بگیر خواب ، تا من زنده ام کسی جرات نداره اذیتت کنه...

و من با فکر به اینکه با وجود امیر حسام ترس معنا نداره به خواب رفتم... یک خواب شیرین و اروم ، درست برعکس تمام تصوراتم...!

۸۵۳

با اولین نسیمی که توی اتاق پیچید پایین ملافه رو لای پام مچاله کردم و یکمی ازش رو بین دستم گرفتم تا روم بکشم ولی انگار ملافه زیر سنگ گیر کرده بود... هر چی بیشتر میکشیدم کمتر به نتیجه ی درست و حسابی میرسیدم... در حالی که هنوزم چشمام بسته بود دنبال این عامل مزاحم گشتم که دستم بهش برخورد... گرمایی که بهم منتقل شد اولش عجیب بود ولی چند لحظه بعد که اتفاقات دیشب رو برام مرور کرد باعث لبخندم شد... قید بالا کشیدن ملافه و سرما رو زدم و با فشار دادن بیشتر چشمام به روی هم و پهلو به پهلو شدن تصمیم به دوباره خوابیدن گرفتم... با تغییر جهت من تخت کمی پایین رفت و امیر حسام هم کمی جا به جا شد و حلقه ی دستاش کامل تر... یک دستش زیر سرم بود ، اون یکی دستش روی شکمم نشست و لرز نشسته به بدنم رو بیشتر کرد... با فشاری که به شکمم وارد کرد من رو عقب تر کشید و مماس با بدنش ، دستاش رو بهم قفل کرد...

امیر- بیداری...؟

صداش گرفته و دو رگه شده و ناجور خواستی و بی نظیر بود ... لبخند کمرنگی روی لبم نشست و خیلی نرم سرم رو تکون دادم...

-اوهوم...

امیر-سردت

شده...؟ -یکدفعه

ای باد زد ...

دستش رو باز کرد و چند لحظه بعد ملافه ای که نتونسته بودم بالا بیارم و یک گوشه اش توی دستم مچاله بود رو بالا آورد و روم انداخت...

امیر-حالا بگیر بخواب...

-ساعت چنده...؟

امیر-به ساعت چیکار داری...؟

-ممنون از جواب دقیق و بی عیب و نقص ات...

خندید... لرزشی که از بدنش بهم رسید نشون از خنده اش بود ، ولی صداش جدی بود...

امیر-خواهش میکنم ، قابل شما رو نداشت...

-امیر حسام...!

امیر-اگه گذاشتی یک روز درست و حسابی بخوایم... مثلا دو روز به خودم قبل از عید

تعطیلی دادم که یکم استراحت کنم...

-خوب از دیشب تا حالا چیکار میکردی...؟ استراحت کردی دیگه...

صداش آروم بود ولی فاصله ای بین ما نبود که نشنوم...

امیر-مگه تو گذاشتی...؟

حرفش یک جورایی برام یخلی خاص بود...اونقدر که باعث شد انگشتای پام جمع بشه و خودم یک ان بلرزم... زدم به نشیندن ، صدام رو صاف کردم و پرسیدم...

-هان...؟! چی گفتی...؟

امیر-هیچی ، سرکار خانم اجازه میدن بخوایم...؟

چشمایی که هنوز بسته بود و خمیازه هایی که پشت سر هم میکشیدم نشون از این بود که هنوز میتونم بخوابم ، امیر حسام هم که میگفت بخوایم پس چی از این بهتر...سری تکون دادم و آروم گفتم:-بخوایم...

آتو-چرا گوشت خاموشه...؟

شونه ام رو تکیه ی گوشتی کردم و همون طور که داشتم میز ناهار رو جمع میکردم گفتم:

-یک سلامی یک علیکی...بابا مثلا میخوای لیسانس بگیری ، میخوای بشی تحصیل کرده این کشور خیر سرت... یکم ادب یاد بگیر دوستم...

آتو-خفه بابا ، همین مونده که تو به من درس اخلاق بدی ،

جواب ندادی...؟ -به تو چه...

آتو-اینم از معلم اخلاق ما ... تو باید اول خودت رو درست کنی بعد بیای دیگران رو نهی از منکر کنی...

-جمع کن بابا خودت رو...

آتو-یعنی یک سوال پرسیدم ها...؟ اینقدر از این چرت و پرت های همیشگی گفتی که اصل موضوع یادم رفت...

لبخندی به لحنِ پر حرصش زدم و گفتم:-حالا این اصلا

موضوع چی هست...؟ آتو-شبنم...

-شبنم اصلِ موضوعِ ... ؟ بعد به من چه ربطی داره...؟

آتو-آی کیو شبنم باهات کار داره... تلفن خونه هم مثل اینکه قطع بوده ، آره...؟

-دیشب سر درد داشتم قبل از خواب از پریش در آوردم که با زنگ هاش سرم بدتر نشه...

آتو-الان بهتری...؟

به این میگن یک دوست مهربون...

-آره خوبِ خوبم... تازه همین الان بیدار شدم ، صبحانه و ناهارم رو هم یکی کردم...

آتو-بیچاره حسام ، چی میکشه از دست تو...

-صبح زود سینا بهش زنگ زد اونم تعطیلی قبل از عید رو بیخیال شده ...

آتو-این از زنش ، اونم از دوستش...چی میکشه

این طفلک...؟ -تو نگران اون طفلک نباش ، حالا

شب‌نم چی کارم داره...؟ اتو-نمیدنم والا تو خودت

یک زنگ بهش بزن پرس...

-باشه ، پس قطع کن تا من شب‌نم رو بگیرم...

آتو-رو نیست که...!

- بعد بهت زنگ میزنم اتو...

آتو-اوکی ، بای...

گوشی رو قطع کردم و روی میز گذاشتم... بقیه ی میز رو جمع کردم و ظرف ها رو شستم...

دو دل بودم که به شب‌نم زنگ بزنم یا نه...وقتی اینطوری دنبال میگرده یعنی مثل اون روز ممکنه مجید باهام کار داشته باشه البته امیر حسام هم بهم گفته که خبری نگیرم و ماجرا رو دنبال نکنم... بالاخره حس کنجکاوی که همیشه باهاش دست به یقه ام من رو به سمت گوشی کشید...شماره ی شب‌نم رو گرفتم و بعد از سه تا بوق جواب گرفتم...

-سلام شب‌نم جان خوبی...؟

شب‌نم-ببین کی زنگ زده...؟ بابا دختر تو کجایی...؟ میدونی چند بار بهت زنگ

زدم و جواب ندادی...؟ -شرمنده گلم سرم درد میکرد گوشی رو خاموش کردم

تلفن رو هم از پرین کشیدم ، چه خبرا...؟ شب‌نم-سلامتی خانوم ، اون اقا باهات

کار داره...

-مجید...؟

شب‌نم -آره، اتفاقی افتاده شیده...؟

-اتفاق...؟؟؟ نه گلم چیزی نشده ، الان کجاست...؟

شب‌نم -دیروز یکی از دوستاش اومده بود ، وقت تعطیلی پاساژ بود که رسید و با هم رفتن... از صبح هم نیومده واگر نه یک سر می اومد مغازه ی من تا ازت خبر بگیره ...

-نمیدونی چیکارم داشت...؟

شب‌نم -والا چیز خاصی که به من نگفت فقط گفت بهت زنگ بزنم تا باهاش حرف بزنی وقتی هم دید که جواب نمیدی شماره اش رو داد تا بهش زنگ بزنی ...

-آهان...

شب‌نم -شماره رو یادداشت میکنی...؟

خودم رو به سمت کابینت کشیدم و یکی از برگه های دفترچه تلفن رو باز کردم...

-بگو مینویسم...

شماره رو از شب‌نم گرفتم و بعد از یک خداحافظی سریع گوشی رو قطع کردم... دوست نداشتم بهش زنگ بزنم... کاش به شب‌نم گفته بود چه خبره... از یک طرف بی خبر بودن از شهرام و کاری که میخواست بکنه و از طرفی هم قولی که به امیر حسام داده بود باعث شده بود استرسم دو چندان بشه و نتونم یک جا بند بشم... تصمیم گرفتم یک سر برم بیرون هم یک بادی به کله ام میخورد هم میتونستم عیدی که برای امیر حسام دیده بودم رو بخرم... با همین تصمیم لبخند کوچیکی روی صورتم نقش بست و برای حاضر شدن راهی اتاق شدم...

گل سنبل خریدم و چند شاخه گل رز... داشتم عروسک حاجی فیروز انتخاب میکردم که
گوشیم زنگ خورد ، سینا بود...

-چه عجب بالاخره یادی از ما کردی اقا سینا...

سینا-کجایی شیده...؟

صداش جدی بود... انگار نه انگار که من داشتم باهاش حرف میزدم و میخواستم حال و احوال
کنم...

-بیرون...

سینا-بیرون رو که میدونم ، کجای بیرونی باید

بینمت...؟ -تجربیش ، اومدم یک کوچولو خرید

کنم...

سینا-همون جا باش خودم رو میسونم...

میدونستم که اگه سوالی بپرسم بی جواب می مونه پس بی خیال شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-باشه منتظرم...

خودم رو با مغازه های رنگ و وارنگی که بساطشون حسابی گرفته بود سرگرم کردم ، البته
اونقدری طول نکشید که خودش رو رسوند... تنها بود و قیافه اش تو هم ، اشاره ای کرد و

من سوار شدم...

-سلام...

سینا-خریده‌هاتو کردی...؟

چشم غره ای بهش رفتم و با حرص گفتم:-سلام کردم آقا سینا...

سینا-علیک سلام ، خرید کردی یا نه...؟

-هر چی میخواستم خریدم...

نگاهی به اطراف انداخت و در حالی که داشت دنبال چیزی میگشت گفت:

سینا-با ماشین اومدی...؟

-وقتی چیزی دستم نیست یعنی خرید هام باید یک جایی باشه دیگه...

سینا-بریم یک دوری بزنیم بعدا میارم همین جا ماشینت رو برداری...

-مشکلی نیست ، حالت

خوبه...؟ سینا-نه...

دیگه داشت حرصم رو درمی آورد... معلوم نیست چه مرگشه که این جور جواب میده...

-چته سینا...؟

سینا-یک چیزایی شنیدم...

-چی شنیدی...؟ سینا-

چهارشنبه سوری...

همین واژه کافی بود تا بفهمم که باید الان اسم شهرام رو دوباره بشنوم...

-میشه درست حرفت رو بزنی...؟

سینا-شهرام داشت با تلفن حرف میزد ، تازه رسیده بودیم خونه تون که گوشیش زنگ خورد... فکر کنم با یک مجید نامی حرف میزد...عصبی بود...یک چیزهای عجیبی میگفت و در تمام طول مدت مکالمه اش به تو خیره بود...

خودم رو از تک و تا ننداختم...خیلی بی خیال نگاهم رو به بیرون ، لا به لای اون جمعیتی

که با شادی تمام آخرین خریدهای عید رو میکردن دوختم و پرسیدم -که چی...؟

سینا-من رو نگاه کن شیده...

اخره لامصب کافیه من به تو و اون چشمای جدیت نگاه کنم تا به کرده و نکرده ی زندگیم اقرار کنم...

سینا-گفتم من رو نگاه کن...

با ترس فراوون نگاه از بیرون گرفتم... پشت چراغ قرمز بودیم ، به جای نگاه به سینا خیره اون رنگ خاص شدم...

-چی میگفت...؟

سینا-پس درباره ی تو بوده...؟

نگاهم رو نگرفتم...عدد ها پایین می اومد و راننده های کم تحمل ، هر چند وقت یکبار بوقی هم مهمون این شهر شلوغ میکردند...

-جواب نمیدی...؟

سینا-ازش خوشم نیما ، بهتره سفر رو کنسل کنیم...

بر گشتم سمت سینا ، نگاهش ازم جدا نمیشد...

-نمی خوای بگی چی

گفت...؟ سینا-نه...!

از صدای بلندش تعجب کردم... تا حالا نشده بود که اینجوری باهام برخورد کنه... یکم بهم بخورد ولی خوب به خاطر خودم قاطی کرده پس حق ندارم به دل بگیرم ...

-چرا داد میزنی...؟

آروم تر شده بود ولی نه در اون حدی که بی خیال بشه...

سینا-چون بی خیالی تو آزارم میده...

-متاسفم ولی زیاد مهم نیست بهش توجه نکن ، همون طور که من بهش بی توجه ام...

سینا-جدی...؟

-اوهوم امیر حسام گفت درباره اش کنجکاوی نکنم... حالا بهتره تو هم حس های مربوط

به این موضوع رو در من تحریک نکنی چون اون موقع مجبور میشم بزخم زیر قولم...

سینا-امیر حسام میدونه...

-آره میدونه...

سینا-چی رو میدونه...؟

نمیخواستم چیزی بهش بگم.... برام راز دار بود ولی نه این راز...!

-همه چیز رو...

سینا-همه چیز یعنی چی...؟

-بس کن سینا نمیخوام بهش فکر کنم...

سینا-سفر رو کنسل نمیکنی...؟

-نوچ ، دلم برای مکس خیلی تنگ شده...

سینا-مکس دیگه کیه...؟

-سگ امیر حسام ، ویلای شماله...

سینا-آخر سر من از دست تو دق مرگ میشم...

لبخندی به لحنش زد و آرام گفتم:-خدا نکنه بابایی...

امیر - به جای اینکه دستت رو تا مچ بکنی توی تنگ ماهی ، ببرش بذار توی سفره ...

با شنیدن صدایش که از پشت سرم بود ، یک کوچولو ترسیدم... ولی فقط یک کوچولو بود چون اینقدر به این کارهای یکدفعه ایش عادت کرده بودم که دیگه میدونستم باید منتظر باشم که از یک گوشه ای بیاد جلو و من رو زلآهره ترک کنه... سرم رو بگردوندم و با نیشی که بیش از حد شل شده بود گفتم:

- شما هم به جای اینکه با حضور بی موقع ات بنده رو بترسونی بهتره بری دوش بگیری ، فقط یک ساعت تا سال تحویل مونده...

برای دست من که هنوزم به قول خودش تا مچ توی تنگ ماهی بود سری تکون داد و با لبخند از آشپزخونه خارج شد... منم به حرفی که زده بود گوش دادم و بعد از شستن دستم تنگ روی سفره ای که روبروی تلویزیون ، روی میز پهن کرده بودیم انتقال دادم... نگاهم به سفره ای بود که برای اولین بار دو نفری چیده بودیم کردم... یک... دو... سه... چهار... پنج... شش... هفت...

هشت... نه... بسیار بسیار عالی... به جای هفت سین ، نه سین داشتیم... به این میگن یک آینده نگری اساسی...!

لباسام رو پوشیدم و به یک آرایش کوچولو که فقط در حد پنکک ، خط چشم ، ریمل و رژ بود رضایت دادم و از اتاق خارج شدم... دَرِ اِتاَقَش باز بود ... کِ رِمَم گرفت ولی نه در جهت منفی ، آروم وارد شدم... هنوز صدای دوش آب می اومد... به سمت کمدش رفتم و بازش کردم... خودم یک تونیک آسمونی آستین حلقه ای پوشیده بودم با یک ساپورت کوتاه و طرح دار سفید... از بین لباسایی که برای عید خریده بودیم یک تی شرت آسمونی که روش خط های سفید داشت بیرون آوردم و یک شلوار کتان سفید هم گذاشتم... کنار هم گرفتمشون رو با یک چشمک و یک لبخند که از سر رضایت بود گفتم:

-سلیقم حرف نداره...!

لباسا رو روی تخت گذاشتم رو از اتاق خارج شدم...

خیره صفحه ی لپ تاپ داشتم قسمت جدید فیلم رو نگاه میکردم که خودش روی کاناپه ولو کرد...

امیر-اخره اینم شد فیلم که هر هفته دنبالش میکنی...؟

وسط صفحه کلیک کردم و با اخم به سمتش برگشتم... سرش رو که نیم متر باهام فاصله داشت عقب تر برد و با حالتی که مثلا ترس داشت گفت:

امیر-هان...؟ چیه بد میگم...؟ طرف مثلا جادوگره ، الان داشت چیکار میکرد...؟؟؟

نگاهم به سمت صفحه برگشت...همون تیکه ای بود که الینا میخواست به بانای اسیب بزنه ولی جادوگر باهوش قصه زودتر دستش رو خوند و داشت دونه به دونه ی استخون های دوستش رو که مثلا کلید احساسش رو خاموش کرده بود میشکست...

-داشت یک کوچولو دوست بی احساسش رو تنبیه میکرد ، بعدش هم فیلم به این قشنگی تو بد سلیقه تشریف داری به من چه...؟

امیر-چندمین فصله...؟

دکمه ی پلی رو زدم و در حالی که داشتم دوباره به دنیای خون آشامی میستیک فالز برمیگشتم آروم گفتم: -چهارمی...

همراه با یک نوچ بلند خودش رو کمی جا به جا کرد و بهم نزدیک تر شد... نگاه اون به صفحه بود و داشت با من فیلم رو دنبال میکرد ولی تمام وجود من چشم شده بود برای دیدن کسی که کنارم بود... کسی که دوستش داشتم ...

لباس آبی تنش و اون شلوار سفید رنگ نشون میداد که به حرفِ ناگفته ام گوش کرده... بوی ادکلنش که از اون فاصله ی ناچیز داشت ناجور احساساتم رو تحریک میکرد ، باعث شد یکم سرم رو عقب بکشم ...

امیر-کدوم یکی از پسرا تقش اول رو داره

با سوالش ذهنم رو آزاد کردم و صفحه برام واضح شد... دیمین و استیفن رو میگفت... به عادت همیشه که سر فیلم با بچه ها کل کل میکردم و بدون ذره ای درو شدن از موضع خودم ، گفتم:

-دیمین ، تازه عشق خودمه...

شنیدن واژه ی " هان " اونم از دکتر خونه ی خودم خیلی جالب بود...

امیر-هان...؟؟؟

دوباره فیلم رو نگه داشتم و به سمتش برگشتم... حالا میتونستم واضح و از روبرو اون عضله های قاب گرفته شده توی چارچوبِ نخِ تیشرت رو ببینم ، چقدر این رنگ بهش می اومد... کلی خواستنی شده بود... دوست داشتم بغلش کنم و تمام احساسی رو که توی وجودم تلنبار شده بود رو بهش نشون بدم... ولی به جای این کارهای منافی با عفت برای کوچولوی درون که همون شیده خانم خودم باشه گفتم:

-داستان رو نمیدونی از چه قراره...؟

امیر-نه زیاد فیلم نمیبینم ، البته چند سال پیش به اجبار سینا همراهش فرار از زندان رو دیدم...

نیشم باز شد و با خنده جواب دادم

-منم دیدمش...

امیر- به جز فیلم دیدن کارِ دیگه ای هم توی برنامه ی روزانه ات هست...؟ یا فیلم کره ای
میبینی یا خارجی ، ساعات دیگه هم در حال دانلود کردن همین دو مورد قبلی هستی...

درست حرفای مامان رو میزد...وقتی میدید زیاد پای کامپیوترم همیشه همین حرفا رو تحویل
میداد ، میگفت وقتی درس نداری برای چی این بدبخت رو صبح تا شب روشن میذاری...فکر
میکرد با کامپیوتر درس میخونم...اصلا من و چه به درس خوندن اونم توی تعطیلات...این
ذات خودمه...مامانم هم دیگه از دستم عاجز شده ، دیگه چیزی نمیگه... (-فیلم دوست دارم...

امیر- بعد خانم دیگه چی دوست داره...؟

-کتاب خوندن هم دوست دارم ، موسیقی هم بد نیست...

امیر-خوبه فقط فیلم نیست ، داستان چی هست حالا...؟

-نمیتونم این جور ی توضیح بدم که ، هر موقع که وقت کردی با هم از فصل یک شروع
میکنیم به دیدن هم تو ماجرا رو متوجه میشی هم من یک مروری به قسمت های قبلی
میکنم...

قیافه اش درست مثل ادم های سخته ای بود ، البته دور از جوش ها... ولی خیلی بامزه شده
بود... انگار بهش چی گفته بودم حالا...

امیر-مرورش میکنی ، مگه میخوای درس بخونی که نیاز به تکرار داشته باشه...؟

پس بگو چشمه... تعجب هم داره ولی خوب برای من عادی بود... من شده یک فیلم رو چندین بار بینم ولی باز دوست داشته باشم مرورش کنم...

-خوب بعضی فیلم ها خیلی قشنگند...

امیر - که قشنگ تشریف دارند ، بعد این بعضی فیلم ها اسم هم دارند...؟

بی خیال ادامه ی فیلم شدم ، لپ تاپ روی کاناپه گذاشتم و خودم هم با بالا آوردن یکی از پاهام روبروش نشستم...

مثلا داشتم فیلم هایی که دیده بودم رو مرور میکردم تا قشنگاش رو اسم ببرم...

-خارجی باشه یا کره ای...؟

اونم یکم جلو اومد و با لحنی که شک دارم خالی از شیطنت باشه گفت:

امیر-فرقی نداره...

-خوب توی فیلم های کره ای خیلی ها هستند که چندین بار تماشااشون کردم ، مثلا پسران

برتر از گل ، عشق وحشی

، تالار شهر ، عالی ترین عشق و ایمان...

امیر-جومونگ رو ندیدی...؟

خنده ام گرفت...فکر کنم همه ی ایرانی ها سینمای کره رو به جومونگ و یانگوم

بشناسن)البته بابا بزرگ من به سوسانو میشناسه ها...!) -از تلویزیون یکبار دیدم...

امیر-میگن ادامه داره ، آره...؟

خنده ام گرفت...اطلاعات فیلمیش هم بد نبود ولی مثل اینکه خیلی وقته که اپدیت نشده ...

-پسرم اون مال خیلی وقت پیش بود ، جومونگ دو و سه رو خودم دانلود کردم و دیدم...

امیر-آفرین مامانِ خودم ، خوشم میاد که کلا زیادی فعالی...!

شونه ای بالا انداختم و با ابرویی که یک تاش بالا بود گفتم:-ما اینیم دیگه...

-من چند وقت پیش که داشتی فیلم میدید یکم از فیلماشون رو دیدم ...خداییش زندگی های

فانتزی و بامزه ای دارند

، مخصوصا اون بالا خونه های نقلیشون...

سری تکون دادم و حرفش رو تایید کردم... من کلا سبک خونه هاشون رو خیلی دوست

داشتم ، اگه یک اتاق شیش متری هم داشته باشند اونقدر قشنگ دیزاینش میکنند که فکر

میکنی چه خبره...

امیر-چقدر دیگه مونده...؟

نگاهم به ساعت وسط سفره کشیده شد ، یک ربعی تا نو شدن سال مونده بود...

-حدودا یک ربع...

امیر-اولین باریه که دور از خانواده ات سال رو نو میکنی...؟

لبخند روی لبم نشست... من توی خونه ی خودم بود... خونه ای که توش احساس آرامش

داشتم و راحت بودم... کنار کسی که برام مهم بود و دوست داشتنی... من خودم الان یک

خانواده داشتم... یک خانواده کوچیک ولی خواستنی...

یک خانواده کوچک که حاضر بودم بمیرم ولی از دستش ندیدم... شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-نه اولین سالیه که دارم کنار خانواده ی کوچک خودم سال رو نو میکنم....

جوابم گنجش کرد ولی برای یک مدت کوتاه... چند لحظه بعد به خودش اومد و یک لبخند پر

انرژی مهمونم کرد... یک لبخند که برام پر از آرامش بود... پر از حرف...

امیر-شمع ها رو روشن میکنی یا من روشن

کنم...؟ لبخندش رو جواب دادم و آرام

زمزمه کردم...

-خودت روشنشون کن...

اخه همیشه اقا جون این کار رو میکرد...همیشه این موقع از سال وقتی که کنار سفره ی هفت سین مینشستیم ، بابا اول شمع ها رو روشن میکرد و بعد هم مشغول قرآن خوندن میشد... اون عیدی های هر ساله که به تبرک از لای قران بهمون میداد همیشه تا پایان سال توی کیفمون می موند ، درست مثل عیدی های که عزیز جون عید سید ها به همه میداد...

امیر-شیده...؟

صداش فکر به خاطره ها رو از یادم برد ، پایین کاناپه روی فرش نشست و بهم خیره بود...

-جانم...؟

امیر-جون بی بلا ، بیا اینجا کنارم بشین ...

با دستش ضربه ای به زمین زد و با اشاره ی چشم به این کار ترغیبم کرد... با لبخند از جام بلند شدم و کنارش نشستم

...

احساس خوبی که تکیه کردن بهش داشت ، گرمای دستش که بعد از نشستن روی زمین دور کمرم حلقه شده بود ، خوندن و فهمیدن معنای اون جمله هایی که همیشه به عادت تکرارشون میکردم ، خواسته هایی که از زندگی ، از خودم ، از شیده کوچولو داشتم همه و همه باعث شد آروم بگیرم و از لحظه لحظه ی این نو شدن لذت ببرم... با بلند شدن صدای توپ که نشون از وارد شدن به سال جدید بود مثل همیشه دلم لرزید... یک لرزش خاص که اون لحظه رو برام شگفت انگیز میکرد... درست مثل دوباره متولد شدن... چشمام تار شده بود ولی لبم خندون بود و دلم شاد ...

امیر-سال نو مبارک خانومی...

نگاهم بالا کشیده شد و بهش خیره شدم ... نگاهش پر از مهربونی بود ، همون مهربونی ای که اولین شب همخونه بودنمون حسش کرده بودم... همون گرمی ای که دیواره ی یخی وجودم رو آب کرده و به قلبم رسوخ کرده بود... همون محبتی که وجودم رو لرزونده بود و دوست داشتن رو مهمون خونه ی دلم کرده بود...

-سال نوی تو هم مبارک آقایی...

محکم شدن حصار دستش رو حس میکردم... سرش روی سرم گذاشت و یک بوسه روی موهام زد ، منم با یکم کج کردم سرم روی سینه اش جایی که قلبش پر قدرت در حال تالاپ تالاپ کردن بود رو بوسیدم...

امیر-شیده اون سبد رو بده من ببرم پایین...

در حالی که داشتم لقمه های پنیر و گردو رو توی سبد میذاشتم بلند تر از حد معمول ، جوری که صدام رو داشته باشه گفتم:

-هنوز کار دارم تو ساک ها رو ببر پایین من خودم این رو میارم...

امیر-پس یادت نره شیر گاز رو ببندی...

-بستم امیر حسام برو الان منم میام...

امیر-دیر نکنی ها...!

نه مثل اینکه ول کن نیست...صدام بلندتر شد و به عادت اسمش رو داد زدم...

-امیر حسام...

امیر-رفتم بابا ، رفتم...

صدای خنده اش واضح ترین قسمتِ جوابی بود که شنیدم و باعث خنده ام شد...

نمیدونم چه صیغه ای که ما کله ی سحر باید راه بیفتیم ، مثلا نمیشد یکم بیشتر بخوایم بعد حرکت کنیم...؟ بی خیال این فکرهای همیشگی و بی فایده شدم و بعد از جا به جا کردن لقمه ها و لیوان در سبد رو بستم... یک نگاه دوباره به شیر گاز انداختم و بعد از چک کردن سرویس ها راهی اتاق شدم...

کیف و کوله ام رو از روی تخت برداشتم و با چک کردن وسایل و عینکم ، پانچوم رو پوشیدم و بدون بستن بندهای دورِ کمرش از اتاق خارج شدم...

جلوی در آسانسور ایستاده بود ، سبد رو از دستم گرفت و با فشار دستش که روی کمرم نشسته بود من رو به جلو هدایت کرد...

امیر-چیزی رو فراموش نکردی ...؟

در عقب ماشین رو باز کردم و در حالی که داشتم کیف و کوله رو میذاشتم گفتم:

-نه همه چیز رو برداشتم فقط باید یادمون بمونه دمپایی ها رو از خونه ی مامان برداریم...

امیر-اون رو که یادم بود ، به شروین هم گفتم برش داره...

-پس دیگه میتونیم راه بیفتیم...

سری تکون داد و در رو برام باز کرد...

امیر-بفرمایید بانو...

لبخند زدم و سوار شدم...

-میسی...

در رو بست و خودش سوار شد...تعطیلات شروع شد ، اونم چه تعطیلاتی...!

خیلی طول نکشید که به سینا و سهراب که جلوی خونه ی مامان اینا ایستاده بودند ، پیوستیم و در حالی که داشتیم حرف میزدیم منتظر جمع شدن بقیه شدیم...

امیر-مامان اینا اومدند...

با شنیدن حرفِ امیر حسام به سمتی که نگاهش بود برگشتم... حاج بابا اون سمت کوچه پارک کرد و مامان از ماشین پیاده شد... حرف رو رها کردم و به سمتشون حرکت کردم...

تا مامان ماشین رو دور بزنه ، من به حاج بابا رسیده بودم ...

-سلام صبح بخیر بابا...

عنایت-سلام بابا جان صبح تو هم بخیر ،

خوبی بابا...؟ -مرسی ، سلام مامان...

زهرا-سلام گلم ، صبحت بخیر...

امیر-سلام...

زهرا-سلام مامان جان خوبی...؟

امیر-مرسی شما خوبی...؟ دیر

کردید...؟ عنایت-دیر کجا بود

پسر...؟

امیر-همین که اولین نفر نرسیدید اینجا یعنی دیر کردید دیگه...

حاج بابا لبخندی زد و در حالی که داشت با سهراب و سینا دست میداد گفت:-دیگه از ما

گذشته بابا جان سحر خیزی مال شما جوون هاست...

امیر-بیچاره جوون ها...! خانم من هنوز حکمت این زود راه افتادن رو درک نکرده بعد شما میگید سحر خیز باشیم...

-مسخره نکن امیر حسام خان... این موقع از سال و وسط تعطیلات همیشه ترافیک هست پس چه فرقی داره که کی حرکت کنیم...؟ خوب یک استراحت درست و حسابی میگردیم بعد راه می افتادیم دیگه... همین خودِ ما دیشب که تا ساعت ۶ شب بیرون بودیم و در حال گشت و گذار ، بعدش هم مجبور شدیم ۵ صبح بیدار بشیم ، خودت اصلا حال رانندگی داری...؟ امیر- اوهوم...

سری برای خیره بازیش تکون دادم و بی خیالش شدم...اون میخواد رانندگی کنه ، به من چه ربطی داره که حرص الکی بخورم... میگیرم میخوابم تا درست و حسابی حسودیش بشه و دیگه خالی نبنده...

بابا و زهرا جون با تعارف های سینا وارد خونه شدن و بعد از چند دقیقه سینا در حالی که ستاره کوچولوش رو بغل کرده بود از خونه خارج شد...

-وای وای بین کی اینجاست...؟

سینا-هییش ، بچه ام خوابه...

سینا-برو بابا بچه ات غلط کرده ، وقتی من رو مجبور کردند بیدار بشم این فسقلی هم باید بیدار بشه...

امیر-اذیتش نکن شیده...

در حالی که داشتم با پشت دستم صورت سفید و نرمش رو نوازش میکردم گفتم: -ستاره ی خودمه ، دوست دارم بیدارش کنم...

سهراب-الان اون یکی ستاره میاد میتونی تا دلت بخواد باهاش بازی کنی ، بچه رو ول کن الانه که بیدار بشه و صداش بره هوا...

-اون یکی ستاره هم جای خودش رو داره ولی من میخوام این فسقلی رو بیدار کنم...

خیلی آرام ستاره رو از بغل سینا گرفتم و به خودم چسبوندم... اینقدر کوچولو بود که ناخودآگاه حس بزرگی بهت دست میداد... حس بزرگی همراه با یک مسئولیت بزرگ... اینکه مواظبش باشی و تمام خواسته هاش رو برآورده کنی... درست چند ثانیه بعد از اینکه ستاره رو بغل کردم گرمای دستاش ، دستام رو اتیش زد...

امیر-وقتی بغلش میکنی اینقدر میری توی فکر که احساس میکنم الانه که فراموش کنی بچه رو توی آغوشت گرفتی...

صداش درست از کنار گوشم شنیده میشد و نفس هاش شالِ نازکم رو کنار میزد و وجودم رو میسوزوند... شونه ام رو یکم بالا اوردم و آرام گفتم:

-اینقدر گرمای وجودش به ادم حس های خوب میده که عمرا بتونم فراموشش کنم...

امیر-میتونم بندهای پانچوت رو ببندم...؟

یعنی به این میگن یک کانال عوض کردن حسابی...حس من ، حس اون ، پانچو و بند بازش...

اینا چه ربطی به هم دارند آخه...؟ -هان...؟

خندید و دوباره گرمای نفسش توی گوشم پیچید... ایندفعه همراه با بالا اومدن شونه ام
سرم رو هم خم کردم و یک جورایی سرش رو اون جا گیر انداختم...

امیر-اولا هان یعنی چی...؟ ثانيا گفتم ميشه بندهای پانچو رو ببندم...؟

-میتونی ببندیش ولی زیرش تونیک پوشیدم گرم ميشه...

امیر-بندهای کنار رو نمی بندم فقط کمر بند چرمش رو برات درست میکنم...

سری تکون دادم و اون هم با آزاد کردن دستش جلو کشید... لبه های پانچو رو بهم رسوند و

کمر بند رو به اندازه ای که پانچو کنار نره شل بست ... داشتم کارش رو دنبال میکردم که

صدای سلامی بلند شد... نگاهم بالا اومد... شهرام روبرو ما ایستاده و در حالی که داشت با حاج

بابا سلام و احوالپرسی میکرد تمام حواسش پیش ما بود...

امیر-الان بهتر شد...

با تموم شدن کارش ، بوسه ای به دست ستاره زد و کنارم ایستاد...

یعنی به خاطر اومدن شهرام بود که خواست این کار رو بکنه...؟ همین چند لحظه ی پیش بود

که همراه سینا و سهراب ایستاده بودیم و اونم توجهی به این مسئله نداشت... با فکر به این

دلیل که ممکن بود واقعی باشه لبخندی روی لبم نشست ولی به خاطر حرف پر از کنایه و لحن

خاص شهرام زیاد دووم نیاورد...

شهرام-سلام دختر عمو ، خوش میگذره...؟

با شنیدن صدایش اول از همه لبخندم جمع شد و بعد از چند ثانیه مکث خیلی آرام ولی با کنایه گفتم:

-سلام پسر عمو ، قرار بود بد بگذره...؟

یک تای ابروش رو بالا انداخت و با لحنی که پر از غرور همیشهگی و

تمسخر بود جواب داد شهرام-نه چرا بد بگذره...!

با بودن امیر حسام و اینکه از تمام ماجرا خبر داره شیر شدم ، اومدم یک چیزی بهش بگم که دیگه هوس کل کل با من به سرش نزنه ولی دست امیر حسام که روی بازوم نشست و کلامش که سهراب رو مخاطب قرار داده بود ساکت کرد...

امیر-سهراب یک تماس با عمو بگیر بین کجا موندن...؟

سهراب-الاناست که دیگه برسند ، صد در صد باز این آتو تنبلی کرده و زده توی کاسه و کوزه شون...

سینا ضربه ی آرومی به پشت سهراب زد و گفت:

سینا-تو زنگت رو بزنی نميخواه برای نیومدنشون دلیل ردیف کنی...

تمام حواسم به سینا بود که یکدفعه ای دستی با فشار روی شونه ام نشست و باعث شد ستاره کوچولو رو بیشتر به خودم نزدیک کنم ، و بعد از چند لحظه ی صدای نکره ی تینا بلند شد...

تینا-من همین چند دقیقه پیش با اتوسا حرف زدم گفت راه افتادن...

نگاهم رو با اخم به سمتش برگردوندم و آروم ولی با حرص گفتم:

-هییش آروم تر ، بچه خوابه...

با شنیدن حرفم چشماش رو بست و بعد از باز کردن چشماش ، دستش رو روی بینی اش گذاشت و رو به بقیه گفت:

تینا-هییش بچه خوابه...

-زهرِ مار...

تینا-بی ادب ، اصلا تقصیر من چیه...؟

-خوب بابا کمتر حرف بزن ، تانی

کجاست...؟ تینا-خونه ی شما...

-مگه با هم نیومدید...؟

صدای امیر حسام مکالمه مون رو قطع کرد...

امیر-میخوای بری توی ماشین بشینی...؟

نگاهم به سمتش برگشت... پشت سرم وایستاده بود ولی نگاهش به جای اینکه به من باشه به

سمت روبرو بود...دیدم جوابی ازش حاصل نمیشه که دلیلِ سوالش باشه به خاطر همین

نگاهش رو دنبال کردم و به شهرام که روبروی ما تکیه به دیوار داده و خیره ام شده بود

رسیدم...

چشم غره ای نثار نگاه بی موقعش کردم و برگشتم... امیر حسام هنوزم خیره ی اون سمت بود ، خنده ام گرفت...

همچین بهش نگاه میکرد که انگار داره به دشمن درجه یکش نگاه میکنه...

-چیزی گفتم امیر حسام...؟

با شنیدن صدام به خودش اومد ، اون چشمای سیاه رو به نگاه من دوخت و با لحن ارومی که یکم هم حرص قاطیش شده بود گفت:

امیر- آره گفتم برو توی ماشین بشین ، هوا یکم خنک بچه خدا نکرده سرما میخوره...

لبخندم گشاد شد... به قاعده ی صورت ، نیشم باز بود... اولش پرسیده بود میخوام برم یا نه ولی الان با لحنی کاملا دستوری داشت میگفت برو توی ماشین ، تازه بچه رو هم بهانه میکنه...

اینجور حالتش ها رو خیلی دوست داشتم... اینکه روی من تعصب داشته باشه... همیشه مراقبم باشه... نگرانم بشه و این نگرانی رو اینجوری نشونم بده... همه و همه برام خاص و دوست داشتنی بوده و هست... لبخندم رو جمع کردم و همزمان با سری که تکون دادم گفتم: -باشه...

چشمکی زد ، همونطور که دستش رو دورم حلقه کرده و به عادت این چند بار ستاره رو نگاه داشته بود من رو به سمت ماشین برد... روی صندلی نشستم و خیلی آروم ستاره رو روی پام گذاشتم...

امیر- الان بهتر شد...

معلوم نبود داره سوال میپرسه یا جمله اش خبریه... ولی هر چی که بود ناجور به من حسِ مهم بودن و خواستن رو القا میکرد...

-باهات موافقم با اونکه خیلی دوست دارم بغلش کنم ولی همیشه از اینکه بیفته میترسم...
سهراب-سامی بیا اینجا...

در حالی که داشت زیر لب " کوفت سامی " میگفت در ماشین رو بست و با یک لبخند ازم فاصله گرفت...

امیر-شیده یک چای به من میدی...؟

-چرا که نه ، راستی سهراب چی

میگفت...؟ امیر-هیچی بابا از مکس

میپرسید...

-مکس...؟

امیر-آره مثل اینکه میخواد سگ بخره...

تعجب کردم ، آخه سهراب اهل این حرفا نبود... یعنی با توجه به چیزی که اسمش رو یک خاطره ی بد میذاشت و میدونستم که پای یک سگ هم اون وسط بوده بعید میدونستم که بخواد همچین کاری بکنه...

-شوخی میکنی...؟

لبخند گوشه ی لبش بود و همین موضوع باعث شک میشد... به خاطر همین میخواستم بدونم شوخی میکنه یا جدیه...

امیر- نه بابا شوخی کجا بود ، اتفاقا الان داشت صندلی عقب ماشینش رو روکش پلاستیکی میکرد...

چشمام گرد شد... میدونستم سرِ کارم ولی نمیدونستم شوخی کردن با من این همه براش هیجان و شادی به همراه داره که اینجور قهقهه بزنه ، بچه پررو...
-بچه پررو...

همراه با این کلمه که زاییده فکرم بود ولی به زبون آورده بودم ضربه ی محکمی به بازوش زدم و با اخم ادامه دادم...

-من رو مسخره میکنی...؟ خجالت هم خوب چیزیه به خدا...!

نیشش باز شده بود و داشت میخندید...

امیر-من غلط بکنم خانومی...

سری برای لودگی اش تکون دادم و به سمت پنجره متمایل شدم... همین جور که داشتم به طبیعتِ وحشی اطرافم نگاه میکردم خیلی آروم صداش زدم...

-امیر حسام...؟

نگاهم ثابت بود ولی با جوابش تمام وجودم گرم شد ، لبام کش اومد و قلبم به جوش و خروش افتاد ...

امیر-جانم خانومی...؟

چشمامُ روی هم گذاشتم و یک نفس عمیق ولی آرام کشیدم... بوی عطرش توی شامه ام پیچید و باعث شد ضربان قلبم بالاتر بره... همه چیزش برام خاص بود...! اینقدر کلامش به دلم نشست بود که اصلا یادم رفت میخواستم چی بگم...

امیر-میخواستی چی بگی شیده کوچولو...؟

با شنیدن اسمی که من رو باهاش صدا کرد یاد رفیق مهربون خودم افتادم...

-من شیده کوچولو نیستم...

امیر-هان...؟

-اولا هان درست نیست باید بگی بله پسری ... ثانیا گفتم من شیده کوچولو نیستم ، من شیده ام...

گیج شده بود ولی خوب حق داشت... اون که خبر نداشت من یک وجدان آگاه و پر از شیطنت دارم که از قضا اسمش هم شیده کوچولوئه...

امیر-یعنی چی...؟

-من شیده ام ، بعد یک کوچولوی درون دارم که بعضی وقتها خداییش خیلی برام مزاحمت ایجاد میکنه ولی با این وجود دوستش دارم و به بودنش عادت کردم ، اون اسمش شیده کوچولوئه...

امیر-که این طور...!

هنوزم گیج میزد ولی تقریباً نشون میداد که متوجه حرفم شده و من تونستم براش موضوع رو جا بندازم ...

امیر- حالا این شیده کوچولو چند ساله هست...؟

رفتم توی فکر... همیشه بهش همین اسم رو نسبت میدادم... اون مَن اصلی بود... همون مَانی که پر از خنده بود...

همون مَانی که تا چند سال پیش همه رو اذیت میکرد ... همون مَانی که بین اون همه نامردی تنهاش گذاشتم... همون مَانی که رهاش کردم و فراموش شد... همون مَانی که برای چند سال توی پستوهای پیچ در پیچ قلب و مغزش گمش کرده بودم و دنبال پیدا کردنش هم نبودم... همون مَانی که...

-نمیدونم... فقط میدونم که نداشتنش برام یک خلاء خیلی بزرگه ... یک زمانی بود که این واقعیت رو نمیتونستم بپذیرم ولی الان برام ثابت شده که بدون این قسمت از وجودم خیلی تنها و غمگینم... خنده هام واقعی نیست...

حرفام تو خالیه... نگاهم سرد و بی روحه... یک روزی بود که اون توی وجودم سروری میکرد ولی با اون همه اتفاق که برام افتاد ترجیح دادم پنهانش کنم... ترجیح دادم فراموشش کنم...

- پنهانش کردم... فراموشش کردم ... ولی تنها شدم... خنده هام بی رنگ شد... نگاهم سرد شد... یک دگرگونی بود ولی من باهاش کنار اومدم... دیگه چال گونه ام دیده نشد... دیگه خنده های از ته دلم شنیده نشد... بقیه هم با این موضوع کنار اومدن... فکر کردند این تغییرات مقتضی سن من میتونه باشه... شیده رو قبول کردند حتی بدون اون خنده ها... تنها کسی که نتونست باورم کنه و هنوزم این تغییرات رو باور نداره سیناست...

امیر-شیده...؟

نگاهم تار شده بود... پلک زدم و با پاک کردن اون دو قطره اشک که با سماجت تمام خودشون رو پایین رسونده بودند به سمتش چرخیدم...

-بله...؟

امیر-شیده کوچولو برگشته...؟

-وقتی که تصمیم گرفتم درس بخونم ، حتی با مخالفت آقا جون... وقتی روبروش ایستادم و گفتم قبول شدم ، حتی با اون همه اخمی که آقا جون داشت... وقتی شرطش رو قبول کردم اونم زمانی که به خودم قول داده بودم ازدواج نکنم ... وقتی که با بچه ها مشغول بررسی کیس های احتمالی شدم ، اونم در حالی که میدونستم چقدر این کارم مسخره و خطرناکه... وقتی با دیدگاه بی منطق آقا جون مواجه شدم ، توی تمام اون لحظه بودنش رو حس کردم و به خاطر همون بودن بود که قدرت گرفتم... قدرت گرفتم تا تصمیم بگیرم و جلو برم... قدرت گرفتم تا مقاومت کنم و کم نیارم... بودنش برام یک انرژی زیادی دربرداشته و داره...

امیر-پشیمونی...؟

خیره بهش

پرسیدم -از

چی...؟

نگاهش سیاه بود، فقط سیاه...! برعکس همیشه که میشد از نگاهش حداقل حس اون لحظه اش رو خوند و فهمید شاد یا غمگین ، خشم داره یا بی تفاوت... این بار فقط رنگ سیاه رو میدیدم...
 امیر-از ازدواج...؟؟؟

فکرهای توی ذهنم داشت پررنگ تر و پر صدا تر خودش رو به رخ میکشید... پشیمون بودم...؟؟؟ هرگز... یعنی عمرا اگه پشیمون بشم از داشتنش... از بودنش... از حسش... از گرماش... من حتی از فکر به نداشتنش هم میترسیدم...
 حتی از فکر به نبودنش هم تنم به لرزه می افته ، حالا پشیمون باشم...؟
 -شاید اون روز که تصمیم گرفتم شرط بابا رو عملی کنم هرگز فکر نمیکردم که زندگیم اینجوری بشه...

امیر-یعنی چه جوری...؟

-اوایل فکر میکردم کسی پیدا نمیشه که با شرطم موافقت کنه ، ولی تو اومدی... با همون شرط... با همون اعتراضی که من داشتم ولی به یک شکل دیگه و در مقابل یک خواسته ی بی منطق دیگه... بعدش هم ترس از بودن کنار کسی که نمیشناسمش به زندگیم رنگ و رو داد ، البته اون ترس یک جورایی رنگ و روی زندگیم رو سفید کرد... ولی زمانی که روزها رو با هم شروع کردیم فهمیدم از اون که فکر میکردم خوش شانس ترم... من یک زندگی آروم دارم ، یک همراه که فهمیدم میتونم بهش تکیه کنم ، یک دوست که میتونم بدترین لحظات زندگیم رو براش بگم بدون اینکه ذره ای تردید کنم... من به خاطر همه ی این ها ازت ممنونم و بهت مدیونم...

هنوزم بهش خیره بودم... نگاهش رنگ گرفته بود... ولی نه اون رنگی که من بتونم بخونمش...
از همون نگاههای ناخوانا بود که باید برای خوندش خودم رو میکشتم ولی اخر سر هم نتیجه
ای نصیبم نمیشد...

امیر-مثل اینکه میخوان برای صبحانه توقف کنند...

روی صندلی جا به جا شدم و به جلو خیره... ماشین شروین جلوی ما بود و داشت برای
ایستادن چراغ میداد ...

۸۵۲

دوستت دارم... دوستت دارم... دوستت دارم...

قبل از تمام شدن اهنگ دکمه ی تکرار رو زدم و دوباره سرم رو روی فرمان برگردوندم...
نگاهم تار بود ولی

نمیخواستم بشکنم... یعنی الان وقتش نبود که خودم رو خالی کنم... خالی کنم از هر چیزی
که برام سیاه بود و نفرت آور... خالی کنم از هر چیزی که دلم رو به درد آورده و صدام رو
بغض دار کرده بود... خالی کنم از هر چیزی که این حال و روز رو برام درست کرده بود...
خالی کنم از هر چیزی که باعث لرزش دستهام شده و غرورم رو له کرده بود...

اینقدر دنبال قورت دادن اون بغضِ لعنتی بودم که دهانم خشک شده بود و پاهای ناتوانم
یاری حرکت نداشت... هیچ وقت این حالت رو حس نکرده بودم ، حتی وقتی که اون روزها
شهرام رو تعقیب کردم... هیچ وقت این همه ناتوان نشده بودم حتی وقتی که اون خونه ی
دوست داشتنی قداستش رو برام از دست داد... هیچ وقت این همه تنها نبودم ... هیچ وقت
این همه بی کسی رو تجربه نکرده بودم... هیچ وقت از بابا یک سیلی واقعی نخورده بودم...

هیچ وقت مامان نگاه ازم نگرفته بود... هیچ وقت باعث تر شدن چشمای عزیز جون نشده بودم... هیچ وقت شروین رو این همه آروم و بی تفاوت ندیده بودم... هیچ وقت... هیچ وقت... هیچ وقت سهراب چهره ازم نگرفته بود و هیچ وقت شهرام رو اینقدر خوشحال و راضی ندیده بودم...

با تو شروع شد همه چی ... دنیام به هم ریخت ...

" خانم محترم حواستون کجاست؟ " توی لباس رسمی واقعا میدرخشید... ولی توی همون نگاه و برخورد اول اونقدر حرصم رو درآورده بود که لقب بی ادب رو بهش نسبت بدم... با اون لطفا گفتنش...! ولی من کسی نبودم که کم بیارم و عقب نشینی کنم... حتی فکر به اون لحظه ها هم پر از لذت بود... هر چند که برای چند روزی اون حادثه و برخورد رو فراموش کرده بودم...)

وقتی که چشمتو دیدم ... یهو دلم ریخت...

" یک سیاهی مطلق... یک سیاهی عمیق که داشتم توش غرق میشدم... یک سیاهی آشنا...! "

اون رنگ دوست داشتنی ، اون پوزخند مذخرف و اون حرص توی صداسش ... الان و این لحظه همه و همه برام شده رویا... برام شده غیر قابل دسترس... برام شده یک حقیقت دور... دلم برای اون خنده های مهربون... برای اون محبت های بی حد و مرز... برای اون نفس های گرم... برای اون وجود دوست داشتنی... برای اون صدای آسمونی... برای اون مرد زندگی... تنگه... خیلی تنگ...!

اونقدر که حس ماهی دور از آب رو دارم... دارم جون میدم ولی به روی خودم نمیارم... دارم از این دوری بی طاقت میشم ولی سکوت کردم... دارم تمام حس های خواسته و ناخواسته ام رو سرکوب میکنم چون حرکتی ندیدم... چون واکنشی نداشت... چون در مقابل همه ی اون چیزی که برام رخ داد ، فقط سکوت کردم... فقط سکوت... آره دلم لرزید...

شاید از همون اولین باری که دیدمش ... شیده ی وجود من خیلی وقت بود که به کسی اهمیت میداد... برای کسی لقب نمیداشت... به غیر از کسانی که میشناخت سر به سر کسی نمیداشت... شیده ی من خیلی وقت بود که قید آشنایی با کسی رو زده بود ولی اون روز... اون روز دوست داشت کل کل کنه... دوست داشت جواب پس بده... درسته که دوست نداشت کوتاه بیاد ولی مثل همیشه نبود... همیشه یعنی اون دو سال اخیر... اون دو سال تنهایی... اون دو سال دوری از خنده و شادی حقیقی...)

با تو شروع شد عاشقیم ... با تو شروع شد رویاهام ...

"چند لحظه بیشتر نبود ولی انگار یک عمر گذشت... برای شیده ای که خیلی وقت بود احساس رو از زندگیش حذف کرده بود ، این حالت ها خیلی آزار دهنده بود...میترسیدم از مهم شدن کسی...میترسیدم از بد قول شدن مقابل شیده کوچولو...میترسیدم از احساسی شدن...میترسیدم از گرم شدن...از بی عقل شدن...از کور شدن...از...از...از عاشق شدن..."

شب عروسی ترس های زیادی داشتم که همه شون به حقیقت تبدیل شد... احساس به زندگیم برگشت... با اون احساس شکوفا شدم... جون گرفتم... نفس کشیدم... گرم شدم... مهم شد برام... مهم شد برام کسی که یک روزی بهش لقب بی ادب داده بودم و چند روز بعدش هم به خاطر اینکه بدون توجه به حرفام جواب مثبت گرفته اش رو اعلام کرده بود... مهم شد برام

کسی که تونست اون دیوارِ یخی دورم رو آب کنه... مهم شد برام کسی که تونست با یکبار لمسش تمام وجودم رو به آتیش بکشه... درسته که جلوی شیده کوچولو بد قول شدم ولی اون اینقدر محبت بهم تزریق کرد که خودِ شیده کوچولو هم باهاش راه اومد... باهاش کنار اومد... باهاش موافقت کرد... اون دفعه دلم کار دستم داد... اینبار عقم... و دوست داشتن وارد زندگیم شد... وارد تک تک لحظاتم شد... دوباره اون حس خاص رو لمس کردم و باهاش خُ و گرفتم... اینبار وجودی رو پیدا کردم که پر از اطمینان بود... پر از مهربونی... و اعتماد کردم... و به خودم اعتراف که دوستش دارم... دوستش دارم... دوستش دارم (نگاه من به زندگی ... با تو عوض شدش برام ...

(دل نگرانی برای دیگری رو کنارش درک کردم... عزیز شدن دیگری... ارجح شدن یکی دیگه به خودم....

حالا همه چیز رو برای اون میخواستم... تمام آرامش دنیا رو برای کسی میخواستم که آرومم کرده بود... تمام محبت دنیا رو برای کسی میخواستم که با اون مهربونی بی حد و مرزش من رو اشباع کرده بود... (نپرس چرا...؟ نپرس چطور...؟ نمیتونم ، برات بهونه بیارم ... اما فقط بهت میگم ...

دوستت دارم ... دوستت دارم... دوستت دارم

(نتونستم بگم... یعنی نداشتن که بگم...! نگاهم گفت ولی لبهام به هم دوخته شده بود... یعنی به هم دوختنشون...)

اتفاق اونقدر یکدفعه ای بود که حتی وقت نکردم بگم که بزرگترین گنجم رو کنار امیر حسام جا گذاشتم... که نداشتن بگم که اون گنج به اندازه ی نداشتن امیر حسام برام مهم نیست... که بعد از امیر حسام نمیخوام که داشته باشمش...

سکوتش رو درک نکردم ولی بهش حق دادم که انتخاب کنه... که بین بودن و نبودن من اون تفاوت قائل بشه... که اون حکم بده و من اجرا کنم... ولی حالا توی این همه تنهایی ، تنهاترین چیزی که باعث میشه راه نفسم بسته نشه اعتراف کردن... اعتراف کنم که دوستش دارم... دوستش دارم... تا بی نهایت دوستش دارم... تا همیشه... تا وقتی که شیده ی وجودم نفس میکشه ، عشقش همراهه... (نپرس چرا...؟ نپرس چطور...؟ نمیتونم ، برات بهونه بیارم ... اما فقط بهت میگم ...

دوستت دارم... دوستت دارم.... دوستت دارم ...

یه نیم نگاهت کافی بود... دنیامو زیر و رو کنه ...

مگه دله من میتونه ... بهتر از عشقت چیزی آرزو کنه ...

(حالا تنها آرزوم ، دیدن دوباره اش ... داشتنش دوباره اش ... لمس دوباره اش...!!!)

نمیخوام بدون وجودش روزهام رو بگذرونم... نمیخوام نداشتنش عادتِ تنهاییم بشه...

نمیخوام به رفتن فکر کنم ، در حالی که ندارمش... نمیخوام...)

بی خوابی سر و قتم اومد ... نبضم از اون لحظه فقط به خاطر تو بود میزد ...

(حالا فقط به خاطر اون زندگی میکنم... به خاطر اون روزی که بیاد و تنهاییم رو پر کنه... بیاد

بهم ثابت کنه اون حرفها فقط حرف نبوده... بیاد در عمل نشون بده که من اون نگاه رو اشتباه

معنی نکردم... من اشتباه اون همه راز رو نخوندم... بیاد و بگه که دیگه نگاهش خوانا شده ،

حداقل برای من... (نپرس چرا...؟ نپرس چطور...؟ نمیتونم ، برات بهونه بیارم ...

اما فقط بهت میگم ...

دوستت دارم... دوستت دارم... دوستت دارم ...

نپرس چرا...؟ نپرس

چطور...؟ نمیتونم ، برات

بهونه بیارم ...

اما فقط بهت میگم ...

دوستت دارم... دوستت دارم... دوستت دارم

همراه با شنیدن آخرین دوستت دارم صدای اون سیلی پررنگ تر شد ... شادی و غمِ اون نگاه

ها برام واضح تداعی شد ولی من هنوز منتظر شکستن اون سکوت بودم...!!!

امیر-شیده ... شیده جان ... شیده خانومی...

داشت همین طور پشت سر هم صدام میکرد... نه به گوش من و نه به دهان خودش

استراحت نمیداد ولی من اینقدر خوابم می اومد که عمری اگه بیدار میشدم ... بعد از اینکه

چند باری صدام کرد انگار خسته شد و بی خیال... ولی با نشستن دستی روی بازوم تکونی

خوردم و توی جام یکم جا به جا شدم ... دستم رو بلند و دورِ گردنش بند کرد ... توی همون

هپروتِ خواب و بیداری منتظر حرکت بعدی بودم که یکدفعه از جا کنده شدم ... یک کوچولو ترسیدم ولی با حسِ اون گرمای دوست داشتنی خودم رو توی بغلش شل کردم و سرم رو روی سینه اش گذاشتم ...

امیر-سهراب اون ساک دستی ما رو بیار ، ترتیب بقیه اش رو خودم میدم...

سهراب-برو اینقدر حرف نزن ، دو تاشون رو میارم ... برو تا بیمارستان و اتاق عمل لازم نشدی ...

سهراب میخندید ولی امیر حسام بدون توجه بهش در حینی که داشت میچرخید کوتاه گفت:
امیر-چرت نگو ...

همراه با همین لطفِ کوتاه ، که باعث شد یک لبخندِ کم‌رنگ روی لبم بشینه حلقه ی دستاش رو تنگ تر کرد و راه افتاد ...

خمیازه ای کشیدم و خیلی آرومی گفتم:-امیر حسام من رو بذار زمین...
فقط ایستاد...

امیر-بیداری کوچولو...؟

لای چشمم رو باز کردم و همراه با سری که تکون میدادم گفتم:

-اون خروس بی محل که از قضا مهندس هم تشریف داره مگه گذاشت آرامش داشته باشم...
لبخندی زد و آروم تر از من گفت:-پس بگیر بخواب بذار من هم به کار و زندگیم برسم...

حسی که توی وجودم پیچید اینقدر بی نظیر بود که ضربانم اوج گرفت ... لذت تمام وجودم رو در بر گرفته و من رو آروم کرده بود... انگار به دهنم مهر زدن... نمیتونستم جوابی بهش بدم... خیره ی اون نگاه لبریز ، چشمامُ روی هم گذاشتم و سرم رو توی سینه اش فرو کردم...

آتو-شیده بلند شو دیگه... یعنی هر وقت ما اومدیم شمال تو فقط خوابت رو با خودت آوردی... روی تخت چرخیدم و به سمت دیگه اش رفتم ، اینجوری حداقل از دست و پای هرز اتوسا در امان می موندم...

آتو-پاشو دیگه... نمیدونی مکس چه غوغایی راه انداخته بود وقتی دید همه اومدن ، همه اش دنبال تو میگشت...

با نشیدن اسمش لبخندی روی لبم نشست و هوشیاریم بیشتر شد...منم دلم بر اش تنگ شده بود ، اونم خیلی زیاد...
لای چشمام رو باز کردم و چرخیدم...

آتو-چه عجب بالاخره دلت اومد اون چشما رو باز کنی...؟

-کم گیر بده اتو... اومدیم استراحت ، اگه گذاشتی یک نفس راحت بکشم...

آتو-زشته به خدا ، همه استراحت کردند ولی فقط یکی دو ساعت... تو مثل خرس گرفتی خوابیدی ، امیر حسم هم نمیذاره کسی به اتاق نزدیک بشه مبادا خاطر مبارک رو مکدر کنه...

سری برای حرفاش تکون دادم و از جا بلند شدم...

-الان خیالت راحت شد ، بیدار بیدارم...

آتو- تا یک آبی به دست و صورتت نزن خیال من راحت نمیشه...

لبخند تمام صورتم رو پر کرده بود... یاد چند سال پیش افتادم که اومده بودیم شمال ، صبح وقتی اتو اومد من رو بلند کنه فقط صدام کرد و رفت تا بقیه رو صدا کنه... وقتی از اتاق خارج شد من دوباره روی تخت ولو شدم و به خاطر اینکه تعداد مهمونامون زیاد بود و نبودن من به چشم نیومد ، موفق شدم تا ظهر بخوابم...

-باشه ، امیر حسام کجاست...؟

آتو- به قول خودش رفته یکم با مکس سر و کله بزنه شاید اینبار ارزون فروخته نشه...

یاد دفعه ی قبل افتادم و بهش حق دادم... کنجکاو بودم بینم مکس هنوز من رو

یادش مونده یا نه...؟ -به نظرت مکس من رو یادش مونده...؟

آتو- ما رو که یادش بود ، مخصوصا سهراب رو... همچین بهش چپکی نگاه میکرد که من به جای سهراب خودم رو خیس کردم...

-آتوسا...

آتو- کوفت... مگه دروغ میگم...؟ اصلا به نظر من حیوون جماعت کینه ای تشریف داره...

-چرت نگو...

آتو- واقعیته ، راستی شروین دمپایی هار و داد بهم گذاشتم کنار کمد...

-دستت درد نکنه ، برو منم زود میام...

آتو-دیر نکنی ها...

چشمامُ روی هم گذاشتم و اتوسا رو راهی کردم... دوش گرفتم نیم ساعتی طول کشید ولی عوضش کلی چسبید و خواب رو از سرم پروند... عزیز جون راست میگه که خواب ، خواب میاره...

۸۵۷

سهراب-چه عجب خانم بالاخره از اتاق دل کَآند...؟

سری تکون دادم و در حالی که برای بی ادب بودنش افسوس میخوردم گفتم:
-سلام...

ابرویی بالا انداخت و در حالی که با شیطنت میخندید بی خیال سوال قبلی شد و

جواب سلامم رو داد سهراب-علیک سلام خانم...

شروین-چشممون به جمالِ خواهری روشن...

سینا-ساعت خواب فسقلی...

سه نفری روبروی تلویزیون نشسته بودند و یک فوتبال قدیمی که داشت پخش میشد رو میدیدند... یعنی به اینا میگن نمونه ی بارز مرد ایرانی...!) بعضی وقتها خودمم هم دست کمی از این مردهای ایرونی ندارم ولی الان خیلی دختر خوبی شدم...)

لبخندی زدم و در حالی که داشتم به سمت اشپزخونه میرفتم بلند گفتم:

-اگه فکر کردید من با حرفاتون از زیاد خوابیدن خجالت میکشم کاملا در اشتباهید... بهتره به کار خودتون برسید و اجازه بدید منم به کارم برسم...

سهراب-اون که صد در صد همه خبر دارند که شما خدای پررویی تشریف داری ، حالا اونجا میری دنبال کار ...؟؟ جلوی در ایستادم و به سمتش برگشتم ، با نگاهی که میگفت یعنی خودت نمیدونی میخوام چیکار کنم گفتم:

-معلوم نیست میخوام چیکار کنم...؟

سینا-سهراب ولش کن بذار بره الانه که ضعف کنه ، از صبح هیچی نخورده فسقلی ...
لبخندی به سینا زد و وارد آشپزخونه شدم... دَآر یخچال رو کامل باز کردم و روبروش قرار گرفتم... همه چیز خریده بودند...

از توی ظرف چند تا حلقه کالباس برداشتم و شیشه ی خیارشورُ روی کابینت کنار یخچال گذاشتم... سس سفید و قرمز رو هم بیرون آوردم و با برداشتن یک دلستر استوایی رضایت به بستن در یخچال دادم... شانس اوردم که مامان این نزدیکی ها نبود واگر نه به خاطر این همه طول دادن حسابم رسیده بود اساسی...

جا نونی کنار گاز بود و از اونجایی که امروز شانس هم گفته بود نون ساندویچی هم خریده بودند... همه ی وسایل رو توی سینی گذاشتم و از آشپزخونه زدم بیرون... حوصله ی تنها نشستن و غذا خوردن رو نداشتم...

صدای دخترها از تراس روبروی ساختمون می اومد ، به سمت در حرکت کردم ولی قبل از اینکه بهش برسم دَآر باز شد و امیر حسام وارد... لبخندی به چهره ی خیس از آبش زدم و گفتم:

-چیکار کردی با خودت ...؟

لبخندم رو جواب داد و در حالی که به سمتم می اومد گفت:-با مکس آب بازی میکردیم...
خنده ام گرفته بود ولی به روی خودم نیاوردم و جدی جواب دادم...

-بچه شدی امیر حسام ...؟

چشمکی حواله ام کرد و در حالی که یک برش از کالباس رو توی دهنش میذاشت گفت:

امیر-اوهوم ، کی بیدارت کرد...؟

-آتوسا...

امیر-پس بالاخره موفق شد ...؟؟؟

سری تکون دادم و بی خیال بیرون رفتن شدم... به سمت کاناپه های روبروی تلویزیون رفتم و نشستم... همراه امود ولی کنارم ایستاده بود...

-برو موهات رو خشک کن ، باد میزنه سرما میخوری...

روی کاناپه ولو شد و با لحنی که من رو بی نهایت یاد پرهام می انداخت و لب و لوچه ای که حسابی آویزون شده بود گفت:

امیر-گشمنه...

خنده ام گرفت... انگار نه انگار که سن و سالی ازش گذشته... در حالی که داشتم لقمه درست میکردم پرسیدم -مگه ناهار نخوردی...؟ ابرویی بالا انداخت و با یک حرکت ساندویچ رو از دستم گرفت و سس رو از توی سینی برداشت...
-تو هم خواب بودی...؟

دهنش پر بود ، دوباره ابروش رو بالا انداخت و یک گاز دیگه به ساندویچش زد... نگاهم فقط به صورت خندان و موهای خیسش بود که روی پیشونیش ریخته بود...
-آروم تر بخور ، دل درد میشی...

اشاره ای به لقمه ی توی دستم کرد و در حالی که داشت لقمه ی خودش رو قورت میداد گفت:-خودت هم بخور از صبح هیچی نخوردی...
سری تکون دادم و یک گاز کوچیک به ساندویچم زدم...
-پسرا کجا رفتن...؟

امیر-من که اومدم داخل ، داشتند میرفتن سمت آلاچیق ، خانم ها توی تراس نشستن ، بابا و حاجی و عموت هم رفتن قدم بزنند و شهرام خان هم باید هنوز پیش مکس باشه
نه پسری ما اگه میخواست میتونست استخدام بی بی سی بشه ، گفتم پسرا کجان تا فیها خالدون کارهای آدمهای خونه رو توضیح داد...
-بازم درست کنم برات...؟

در حالی که داشت دلستر من رو بالا میکشید ، سری به علامت مثبت تکون داد و من رو مشغول کرد...

تینا اشاره ای به صندلی خالی کنارش کرد و گفت:-بیا اینجا بشین شیده...

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-نـوچ...

چشم غره ای بهم رفت و با غیظ گفت:-پس کجا

میخوای بری...؟ با نیشی که گوش تا گوش باز بود

گفتم:-میخوام برم دیدن مکس...

آ تو ادای مسخره ای از خودش درآورد و با لحن حرص درآری گفت:-وای مامانم اینا...

بی خیالش شدم... لبخندی زدم ، از کنارشون رد شدم و به سمت درختها حرکت کردم ولی

هنوز چند قدم دور نشده بودم که سینا صدام کرد...

سینا-شیده...شیده...

برگشتم و منتظر شدم تا خودش رو برسونه ، وقتی بهم رسید نفس نفس میزد...

-جانم...؟؟ سینا-

کجا میری...؟

-میرم پیش مکس ، چطور...؟

سوال یک کلمه ای من رو بی خیال شد و در حالی که داشت ازم جلو میزد گفت:

سینا-همراهت میام...

سری تکون دادم و با لبخند گفتم:-هر جور راحتی پسر خاله...

سینا-اینجوری راحتم دختر خاله...!

لبخندم پررنگ تر شد...

سینا-غذا خوردی...؟

-آره ساندویچ

خوردم...

سینا-کاش امیر حسام هم صدا میکردی ، ناهار چیزی نخورد...

-خودش سر قسمت رسید ، نگرانش نباش ...

سینا-پس مادر زنش عجیب دوستش داره ...

ابرویی بالا انداختم و گفتم:-چه جورم ، راستی مینا رو توی حیاط ندیدم...

سینا-بالا تو اتاق داره ستاره رو میخوابونه ، لونه اش کجاست...؟

درخت بعدی رو که رد کردیم اتاقک مشخص شد ، با دست نشونش دادم و گفتم:-اونجاست...

صدای مکس رو از همون جا هم میشد شنید...

- با سگ ها که مشکلی نداری...؟

سینا- من که نه ، ولی مثل اینکه سهراب زیاد باهاش

مشکل داره...؟ -نمیدونم چرا ولی دفعه ی قبل هم زیاد

به مکس نزدیک نمیشد ...

چند قدمِ باقی مانده رو تند تر برداشتم و قفلِ اتاق رو باز کردم...

-مکس ، کجایی ...؟

صداش بلند شد... از توی خونه اش که داخل اتاق بود بیرون اومد و با سرعت اومد روبروم...

جلوش زانو زدم و با دو تا دست صورتِ بزرگ و مشکلی رنگش رو قاب گرفتم...

-خوبی پسری...؟ دلم برات تنگ شده بود...

به عادت همون موقعش سرش رو به دستم مالید و از خودش صداهای آرومی درآورد...

دستم لا به لای موهای گردنش رفت و به زنجیر رسید... زنجیر رو امتداد دادم و پلاک رو مابین

انگشتم گرفتم...

سینا- گردنبند توئه شیده...؟

همون طور که سرِ مکس توی بغلم بود به سمت سینا چرخیدم و سری تکون دادم...

-اوهوم...

اشاره ای به مکس کرد و گفت:

سینا-خیلی خوشگله...

-و خیلی مهربون...

سینا-بریم بیرون...؟

از جام بلند شدم و قلاده رو از میخی که به دیوار بود جدا کردم... مکس دنبالم اومده بود ،
همون جا دولا شدم و قلاده رو بستم...

-بریم...

به عادت اون دفعه دورم میچرخید و منم به خاطر اینکه کله پا نشم همراهیش میکردم...

-مکس آروم باش...

ازم فاصله گرفته بود و میخواست قلاده اش رو رها کنم...

-مکس اگه قلاده رو ول کنم آتوسا نابودم میکنه...

صداش بلند و باعث خنده ام شد... اونم خوب میدونست که آتو باهاش جور نیست...

وارد محوطه شدیم و سهراب با صدای بلند مخاطب

قرارم داد سهراب-باز تو رفتی این غول بی شاخ و دم

رو بیرون آوردی...؟ ابرویی بالا انداختم و با لبخند

گفتم:-این اسم داره آقای مهندس ...

سهراب-مهندس و کوفت ...

بابا-شیده بابا جان قلاده اش رو ول نکنی ها ...

با شنیدن صدای آقا جون به سمتِ در برگشتم ... سه نفری جلوی در وایستاده بودند و به ما نگاه میکردند...

-سلام آقا جون ، چشم ...

بابا-چشمت بی بلا بابا جان ...

دستایی دورم حلقه و باعث شد نگاه از بابا بگیرم... امیر حسام بود که کنارم ایستاده بود و در حالی که یکم خم شده بود سر مکس رو نوازش میکرد ... خیلی آروم جوری که فقط من میشنیدم گفت:

امیر-باز سرت به بازی با خانوم من گرم شد ، من رو فراموش کردی پسر...

-حسود هرگز نیاسود...

نگاه از مکس گرفت و همون طور که داشت جوابم رو میداد قلاده رو از دستم خارج کرد...

امیر-بنده حسود نیستم خانوم خانوما ، شما هم بهتره بری پیش دخترا...

لبام رو جمع و در حالی که داشتم مظلوم نگاهش میکردم گفتم:-میخوام با مکس بازی کنم...

ابروش رو یکبار بالا انداخت ولی خیلی جدی گفت:-الان وقتش نیست شیده جان ...

بعد از گفتن این حرف نگاهش برگشت سمت آلاچیق و منم راه نگاهش رو دنبال کردم... شهرام کنار شروین نشسته بود و شاهد حرفا و حرکات ما... لعنت به این مزاحم که خوب بلد گند بزنه به لحظه های من... کوتاه اومدم و بدون حرف اضافه از پله ها بالا رفتم...

سهراب-ظهر شد بابا

نمیریم...؟ سینا-پس

شهرام کجاست...؟

شروین-گفت با آقا جون کار داره ، خودش بعدا راه می افته... منم راه رو بهش نشون دادم...

نگاهم به شروین بود ولی تمام فکرم رو کارِ شهرام به خودش مشغول کرده بود... یعنی با

آقا جون چیکار داره...؟ تانی-تینا یکبار دیگه برو آتو رو صدا کن ، شاید بهتر شده باشه و

همراهمون بیاد....

با شنیدن حرفِ تانی یادِ اتفاقات صبح افتادم...

-آتو بلند شو که باید حرکت کنیم...

یک دست لباس اضافه توی کوله ام گذاشتم و با برداشتن کلاه دوباره به سمت تخت

برگشتم...

-بلند شو دیگه... تو که اینقدر تنبل نبودی...

اتو- دلم درد میاد حوصله ی بیرون اومدن ندارم...

-وا مگه میشه تو نباشی...؟

روی تخت چرخید و پشت به من کرد... صداش آروم شده بود ولی شنیدم که گفت:

آتو-خوبم میشه ، حال بیرون اومدن ندارم شیده ، دست از سرم بردار ... پیام بدتر به گردش
شما هم گند میزنم...

-آتوسا...

با صدای بلند من برگشت... نگاهش مثل همیشه نبود... انگار یک واقعیتی توی نگاهش بود که
قادر به درکش نبودم...

حلقه ی اشکی که چشمش رو احاطه کرده بود یک معصومیت خاصی رو به چهره اش داده
بود... هیچ وقت اینجوری ندیده بودمش ، ترس توی نگاهش برام مشخص بود ولی ترس از
چی...؟ حرفی نمیزد و بعد از یک دنیا کل کل من رو از اتاق بیرون کرد و خیلی صریح اعلام
کرد که حالش خوب نیست و نمیتونه همراهمون بیاد...

-نمیاد تانی ، خیلی بهش اصرار کردم ولی آخرش

چی شد...؟ به جای تانیا صدای سهراب بلند شد...

سهراب-از دیشب تا حالا خیلی توی خودش ، سر میز شام هم اصلا هیچی نخورد...

شونه ای بالا انداختم و سر در آوردن از کارش رو به بعد از برگشتنمون موکول کردم...

روز بی نظیری بود... نبود شهرام کمک کرد که یک عالمه با مکس بازی کنم... سر به سر بچه
ها بذارم... اب بازی کنم...

امیر حسام رو از سر تا پا خیس آب کنم و هر چی دلم خواست بلند بخندم... نمیدونستم
قراره چه اتفاقی در آینده ی دور یا نزدیک بیفته ولی اون لحظات برام خاطره شد چون

حسابی خوش گذروندم ... البته نبود اتو یکم اعصابم رو خورد کرده بود ولی نمیدونستم چرا شیده کوچولوی وجودم اصرار داشت که امروز رو بی کم و کاستی تموم کنه... اونقدر انرژی داشتم که خستگی رو درک نمیکردم... که دل نگرانی چند ساعت پیش درباره ی شهرام برام دود شد بود... که ترس از آینده برام کمرنگ شده بود... شیده کوچولو برام سنگ تموم گذاشت ، انگار اون میدونست بعد از امروز تا یک مدت نامعلوم نمیتونم بخندم... نمیتونم بپر بپر کنم و بقیه رو سر کار بذارم... دیگه نمیتونم کنار بقیه لحظه ای رو با آسودگی طی کنم ... انگار میدونست که عمر این خنده ها کوتاهه... خیلی کوتاه... اونقدر کوتاه که وقتی بهش برگردی هیچی ازش به یاد نداری جز یک خاطره ی گنگ که میون تلخی های زندگیت یک طعم گس رو باعث شده ...

یک طعم گس که مزه اش از هزار تا تلخی بدتر و آزار دهنده تره... اونقدر آزار دهنده که اشک رو به چشمت بیاره و وجودت رو به اتیش بکشونه ...!!!

۸۵۱

امیر-شیده کوله ات رو نمیخواهی...؟

دیگه داشتم از خستگی بیهوش میشدم... کل روز رو این ور اون ور رفتم و بی توجه به دُلق دُلق پاهام حرکت کردم ولی حالا که خونه رو جلوی چشمم داشتم تازه خستگی یادم اومده بود... تازه داشتم به یاد می آوردم که من کل روز رو یک جا نشستم حتی ناهار رو هم ایستاده روبروی اون آبشار خوردم... یعنی آخر ناتوانی قرار داشتم اون لحظه... لبامناخود آگاه جمع شد و آرام گفتم:

-چرا میخوامش ولی حال برگشتن ندارم امیر حسام ...

خنده اش گرفته بود ولی کنترلش کرد ، سری تکون داد و بعد از بستن در ماشین با دو
قدم بلند خودش رو به من رسوند...

امیر-هی بهت گفتم دو دقیقه آروم بگیر به خاطر همین بود ، جون نداری دو قدم باقی مونده
رو بری...

یکم اخم هام رو توی هم کشیدم و جواب دادم

-غر نزن امیر حسام ، عوضش کلی خوش گذروندم...

دوباره سرش رو تکون داد و بهم نزدیک شد... دستش رو دور بازوم حلقه کرد و من رو به
سمت خودش کشوند ، یعنی فقط منتظر یک همچین موقعیتی بودم تا خودم رو از شر راه
رفتن خلاص کنم... خودم رو توی آغوشش ول کردم و همراه با فرود اومدن سرم روی سینه
اش چشمام رو بستم...

امیر- الان فقط یک دوش حسابی نیاز داری ، بعدش خود به خود بیهوش میشی...

چشمام رو باز نکردم ولی با صدای ترسانی گفتم:

-نه... حال دوش گرفتن ندارم ، فقط میخوام بخوابم...

با اونکه صورتش رو نمیدیدم ولی میدونستم که داره لبخند میزنه... ارتعاشی که از سینه اش
به صورت من منتقل میشد اونقدر واضح بود که بدونم داره به حرف و تنبلی من میخنده... البته
حق داشت چون با پاهای خودم رفتم ولی الان عین یک جنازه داشتم برمی گشتم ...
امیر-فعلا باید ببرمت توی اتاق ، بعدش هر کاری دلت بخواد میتونی انجام بدی...

پله ها رو با همون چشم بسته بالا رفتم ... وارد ساختمون شدیم ولی سکوت توی خونه برام عجیب بود... بچه ها وقتی وارد میشدند یک عالمه سر و صدا داشتند ولی حالا جز صدای نفس کشیدن های آرام و قان قان کردن بی اختیار ستاره دیگه کسی حرف نمیزد... دیگه کسی نمیخندید... فضای سنگین سالن باعث شد ناخودآگاه چشمام رو باز کردم...

همه توی سالن بودند ولی نگاهشون به یک جهت خیره بود... همه آرام بودند و از ماجرا خبر نداشتند ولی این وسط یکی خیلی عصبانی بود ... یکی خیلی خوشحال بود... یکی ترس تمام وجودش رو برداشته بود... و من بین این همه حس های متضاد مونده بودم چیکار کنم... دلم شور میزد... میدونستم که بعد از اون همه خوش گذرونی یک چیزی باید باعث بشه تا همه ضد حال بخورند ولی نمیتونستم این حالت رو تصور کنم... این جو خارج از تصور من بود...! نگاه همه به آقا جون بود و نگاه اون به من ... صورتش به سرخی میزد و دندان هایی که روی هم ساییده میشد فقط میتونست نشون از یک چیزی باشه... از یک چیزی بی نهایت عصبانی بود... ولی این دفعه با تمام دفعه هایی که این حالت رو دیده بودم فرق داشت... اون دفعه که گفتم کنکور قبول شدم هم عصبانی بود ولی هیچ وقت نگاه پر از هیبتش رو به سمتم پرتاب نکرده بود... زیر اون نگاه بی سابقه داشتم کم می آوردم... خیلی آرام تکیه از امیر حسام گرفتم و صاف ایستاده ولی دستم هنوز بین دستاش بود... به یکم انرژی برای مقابله با این نگاه واقعا نیاز داشتم...

چرخیدم سمت مامان ولی نگاهش با من نبود... نگاهش هر جا میچرخید ولی به من ختم نمیشد... عجیب بود...! حتی اون وقتی که با بابا مخالفت کرده بودم هم پشتم بود... ازم حمایت کرده بود ولی حالا... حالایی که نمیتونستم ماجرا از چه قراره نگاهم نمیکرد... نگاه گنگش رو رها کردم و به عزیز جون رسیدم... اشک توی چشماش حلقه زده بود و فقط به من خیره بود...

نگاهش حرف داشت... یک دنیا گله داشت ولی کنار این همه حرف و گله ، مهربون بود ... مثل همیشه...

با یک لبخند که شک داشتم اصلا بهش شبیه باشه به راه نگاهم رفتم... بعدی سینا بود...
سهراب کنارش ایستاده بود... بعد عرفان... پروانه... ستاره کوچولو که بغل باباش بود... اتوسا... اتوسا...

هنوزم ترس داشت... ترسی که از صبح درکش نکرده بودم ولی حالا میدیدم که پررنگ تر شده ... بیشتر شده ... واضح تر شده ... دستاش میلرزید و اون با مشت کردن و بهم پیچوندنش میخواست کسی از این واقعیت بویی نبیره ... نگاهش که بالا اومد و به من رسید ، بغض کرد ... چند ثانیه بعد نگاهش اشکی شد ... چند دقیقه بعد تمام صورتش پر شد از اشکایی که بی مهبا پایین میریختند و استیصال مالکشون رو داد میزدند...

دلم نمی اومد ولی ارزش گذشتم و به شهرام که کنارش ایستاده بود رسیدم ... آروم بود ولی شادی نگاهش رو حس میکردم... آروم بود ولی احساس رضایتش برام مشهود ... آروم بود و من میدونستم که تمام این تحول کار اونه... باعث تمام این سکوت فقط اون میتونه باشه...
قید نگاههای باقی مونده رو زدم ، تمام شجاعتم رو جمع کردم و به سمت آقا جون برگشتم ... نگاهم رو که دید ، بیشتر عصبانی شد... با هر قدمی که برمیداشت انگار داشت من رو از زندگیم جدا میکرد ... قدم هاش بلند تر شده بود ... از اون طرف سالن تا این سمت که ما وایستاده بودیم اینقدر زود طی شد که حس کردم آقا جون جلوم ایستاده بود ... بینمون یک قدم فاصله بود و نگاهش میخکوب نگاه ترسان من...
شیده کوچولوی وجودم به تلاطم افتاده بود... داشت داد میزد...

شیده- این دفعه دیگه چی شده...؟ ایندفعه دیگه چی از جونم میخواید...؟ این دفعه دیگه چه خبط و خطایی کردم که لایق این نگاه شدم...؟ این دفعه دیگه کدوم حرفی بوده که باعث شده جلوم جبهه بگیرید...؟ هان...؟ بس نبوده تا حالا هر کاری کردید...؟ بس نبوده تا حالا هر بلایی خواستید سرم آوردید...؟ کم تا حالا خودم رو با شرایطتون وفق دادم...؟ کم تا حالا به سازتون رقصیدم...؟ کم تا حالا به حرفتون بودم...؟ کم تا حالا گذاشتم برام انتخاب کنید...؟ برام تصمیم بگیرید...؟ بهم زور بگید...؟ کم بوده...؟

ولی جواب تمام دادهای که توی وجودم شنیدم شد یک سوزش شدید ... شد یک گرمای بی سابقه... شد یک سیلی نا حق که خورد توی دهن دختر کوچولوی وجودم...

عزیز - رحیم...

اونقدر قدرتش زیاد بود که دستم از لا به لای انگشتای امیر حسام جدا شد و پرت شدم زمین ... گرمای خون رو توی صورتم حس میکردم ولی دلیل میخواستم ... میخواستم بدونم چی باعث شده که جلوی این همه ادم غرروم له بشه ...

باید میدونستم که چی باعث شده که اینجوری سیلی بخورم ... بغض داشت خفه ام میکرد ولی زور و خیره گی من بیشتر بود ... بهش غلبه کردم ... صدای هق هق آتوسا اذیتم میکرد ... بیشتر شده بود برای بغض توی گلوم ... سرم رو بلند کردم ، سینا و سهراب چند قدمی جلو کشیده بودند ولی با نگاه من و ایستادند ... نگاه از شون گرفتم و به سمت اتو برگشتم ... با همون نگاه عصبانی و توام با درد هم اتو رو خفه کردم هم بغضم رو...

بدون توجه به ادمهایی که با دهان های نیمه باز این صحنه رو نگاه میکردند دستم رو تکیه ی زمین کردم و بلند شدم ... اولین کسی که بهش خیره شدم امیر حسام بود که تمام حواسش

متوجه ی حاج بابا بود ... داشت تنبیه میشد ولی از یک نوع دیگه ... اینجا چه خبره...؟ این جا چی شده...؟

بی خیال امیر حسام شدم و با یک قدم بلند جلوی اقا جون قرار گرفتم ... نفس هایی که آروم شده بودند ایندفعه خفه شدند ... عجیب بود براشون ... دختر کوچولوی آروم من داشت فریاد میزد ، نه با دهنش بلکه با حرکاتش ... سرم رو کج کردم و طرف دیگه ی صورتم رو مقابلش قرار دادم ... حرکتی نکرد ، فقط با همون نگاه عصبانی خیره ام بود ... دوباره شیده ی وجودم اتیش گرفت...

شیده-چرا نمیزنی...؟ مگه همین رو نمیخواستی...؟ مگه افتادن من مانع همین نشده بود...؟ مگه همیشه به شوخی نمیگفتی یک سیلی نر و ماده...؟ پس چرا نمیزنی...؟ پس چرا بی حرکت و ایستادی...؟ خوب کاملش کن ، من که آروم سر جام و ایستادم...

خبری نشد... حرصش بیشتر شده بود ، انگار داشت حرفای نگاهم رو میخوند ولی کاری نمیکرد ... خودم به جاش دست به کار شدم...

دستم رو مشت کردم ، محکم سمت دیگه ی صورتم کوبیدم و با صدایی که خیلی سعی کردم به خاطر احترام بزرگتر آروم نگهش دارم گفتم:

-شما که ناحق یکی زدی ، پس چرا کاملش نمیکنی...؟

دستم میلرزید ، به هم گره شون زدم ... هنوزم منتظر بودم ولی جوابش فقط یک کلمه بود...

بابا-ناحق...؟

تمام وجودم داشت میسوخت ... حرفای خودش یادش رفته بود... خودش یک عالمه درس اخلاق یادم داده بود ولیحالا خودش داشت اونها رو فراموش میکرد ... خودش گفته بود این حرفا رو سر لوحه ی زندگیم قرار بدم ولی حالا خودش همه چیز رو رها کرده بود...
 -به این کار نمیگن قصاص قبل از جنایت...؟ نمیگن یک طرفه به قاضی رفتن و راضی برگشتن...؟ اگه نمیگن ، شما بگید این چی بود...؟ این سیلی پاداش کدوم کار خوبی بود که من کردم و بدون دلیل جوابش رو گرفتم ... خودتون بهم گفتید فقط وقتی میتونی بی دلیل به یکی پاداش بدی که کار خوبی کرده باشه ... این پاداش به خاطر کدوم کار خوبی بود که کردم بابا...؟ هان...؟ کدوم کار...؟ بگید تا منم بدونم...

بابا-من بهت یاد دادم دروغ بگی...؟ من بهت یاد دادم سر بقیه رو شیره بمالی...؟ دیگه بهت چی یاد دادم که خودم ازش خبر ندارم شیده خانم...؟

من فقط میخواستم بدونم چی شده...؟ چی شده که بابا رو اینقدر عصبانی کرده...؟ چی شده که من رو دروغ گو کرده...؟

-کدوم دروغ...؟ بگید تا منم بدونم... بگید تا منم بفهمم که کجا راه رو اشتباه رفتم ... ؟ بگید تا منم بدونم به خاطر چی دارم تنبیه میشم...؟

بابا- گفتم ازدواج کن ، درست ... گفتم انتخاب با خودت ، درست ... زدم زیر حرفم ، درست ... گفتم به امیر جواب مثبت بده ، درست... ولی مگه بهت نگفتم با زندگی نساز...؟ مگه نگفتم زندگیت رو بساز...؟ مگه بهت نگفتم ارزوی هر پدری خوشبختی بچه هاشه ...؟ مگه نگفتم برات بهترین ها رو میخوام ... ؟ مگه نگفتم خوشبخت باش ...؟ این بود اون خوشبختی شیده ... ؟ این بود اون زندگی که ساختی ...؟ این بود اون چیزهایی که ازت خواستم ...؟ اینکه

باهاش توافق کنی که کاری بهم نداشته باشید...؟ اینکه توافقی عروسی کنید تا هر دو تا خانواده رو ساکت کنید...؟ این بود جوابم...؟ این ...

با هر کلمه اش چشمام بیشتر گرد میشد ... با هر کلمه اش بیشتر به پوچی نزدیک میشدم ... با هر کلمه اش بیشتر راه نفسم بسته میشد ... با هر کلمه اش حس میکردم دارم به خط پایان نزدیک میشم ... دارم آب میشم ... دارم کم میارم ... دارم زیر بار این همه هجمه ی منفی له میشم ... از کجا فهمیده بود ...؟ کی بهش گفته بود ...؟ از این موضوع فقط من و امیر حسام خبر داشتیم ... کی از موضوع سر درآورده و قصد بدبختیم رو کرده ...؟ خوشبختی بی آینده ی من جلوی چشم کی رو گرفته بود ...؟ کی به داشته های پر ارزش من حسودی کرده بود...؟ - بابا من...

بابا-تو چی...؟ دروغه...؟ بگو دروغه تا باورت کنم ... بگو دروغه تا بزخم توی دهنی که این حرفا رو زده ... بگو دروغه تا بگم دختر من این کار رو نکرده ... بگو دروغه شیده ، باورت میکنم... به خداوندی خدا که باورت میکنم...

با حرفاش بغض بیشتر شد ... حرفاش کاری بود... اونقدر که بتونه اراده ام رو خرد کنه ... اونقدر که اشک رو به چشمم بیاره...

چی میگفتم...؟ دروغه...؟ دروغ نبود ... عین واقعیت بود ... ولی واقعیتی که تغییر کرده بود ... واقعیتی که من رو عاشق کرده بود ... واقعیتی که امیر حسام رو برام پررنگ کرده بود ... واقعیتی که زندگیم رو ... رویاهام رو ... باورهام رو ... شکل داده بود ... قشنگ کرده بود ... من با توافق وارد این زندگی شدم ولی با عشق ادامه دادم ... با دوست داشتن امیر حسام روزها رو گذروندم ... درسته که به خودش چیزی نگفتم ولی وابسته اش شدم ... دل بسته اش شدم...

آره دل بسته شدم... دل دادم ... مهم ترین بخش وجودم رو که ناجور هم شکسته بود دادم تا باشه ... تا حضورش رو حس کنم ... تا گرمای وجودش رو با تمام وجود درک کنم ... میدونستم که با نبودِ اون قسمت از وجودم یک چیزی با ارزش رو از دست دادم ولی امیر حسام برام با ارزش تر بود ... برام مهم تر بود ... مهم شده بود... از خودم مهم تر ... از خودم با ارزش تر ... همیشه فکر میکردم که هر ادمی بیشتر از همه خودش رو دوست داره ... تا قبل از اومدن امیر حسام این واقعیت رو قبول داشتم ولی حالا ... امیر حسام مهم ترین داشته ی من بود ... امیر حسام مهم ترین بخش وجودم بود ... بدون اون هیچی نبودم و هیچی رو نمیخواستم ...

لامصب این دل من اون اولش فقط کنجکاو بود ... اون کنجکاویم دل نگرانی با خودش آورد ... یک ساعت دیر میکرد به خدا میرسیدم ... یک روز دیر از اون اتاق خارج میشد هزار تا فکر به جا و بی جا می افتاد توی ذهنم ... میشد خوره ی وجودم و اتیش میکشید به دلم ... دل نگرانیم کم کم اوج گرفت ... تبدیل شد به یک واقعیت بزرگتر ... به یک بحران احساسی شدیدتر... دلتنگش شدم ... دلتنگی ای که هر لحظه و هر روز باهام بود ... هر لحظه رو با این فکر میگذروندم که دیگه این اخرشه ... که دیگه دارم تنها میشم... که دیگه دارم بی کس میشم ... که دیگه دارم از دستش میدم ... من توی این زندگی شیش ماهه بیشتر از یک زن با یک زندگی بیست ساله عذاب نبودش رو داشتم ... هر لحظه رو با درد اینکه یک روزی ممکنه نداشته باشمش به خودم زهر کردم و خیلی راحت اون لحظه رو از دست دادم ... من توی هر ثانیه از این شیش ماه ترسیدم ... لرزیدم ... عذاب کشیدم ... ولی راضی بودم ... راضیم به همین داشتن لحظه ای ...

راضیم به همین داشتن پر از ترس ... راضیم به همین بودن توافقی...

بابا-واقعیت بود... آره واقعیت بود ، به خاطر همینه که نمیگی دروغه...

نگاهم تار شد...دیگه آقا جون رو نمیدیدم ، نگاهم به امیر حسام بود ... چهره اش توی هم رفته بود و بهم نگاه میکرد...

لبِ پایینم رو توی دهنم کشیدم و بین دندون هام گرفتم ... محکم فشار میدادم ... کم کم مزه ی خون کلِ دهانم رو پر کرد ... مزه ی بی مزه اش رو به گلوم فرستادم و سرم رو راست کردم...

باید جواب میدادم ولی چی میگفتم...؟ میگفتم بعد از توافق تونست دیوار یخی قلبم رو آب کنه ... ؟ میگفتم بعد از عروسی متوجه شدم دوستش دارم ... ؟ میگفتم اونقدر شجاعت ندارم که اعتراف کنم دوستش دارم ... ؟ بگم اینقدر ترس توی وجودم ریخته که ترسِ نداشتنش میتونه ضربه ی اخر باشه ... ؟ بگم اگه شجاعت اعتراف هم داشته باشم از کجا معلوم که اونم این واقعیت رو بخواد و قبول داشته باشه ... ؟ از کجا معلوم که اونم من رو دوست داشته باشه ... ؟ با کدوم اطمینان بدونم که طرد نمیشم ...؟

اگه دوستم نداشته باشه داغون میشم... تنها میشم ... بی کسی رو میتونم با تمام وجود لمس کنم ... الان حداقل این امید رو دارم که شاید نگفته ولی دوستم داره ... که اونم مثل من ترس داره ... که اونم مثل من از دست دادن رو دوست نداره ... که اونم مثل من فکر میکنه ... که اونم تنهایی رو باور نداره ... بی کسی رو نمیخواد لمس کنه ...

با حرکت بابا به خودم اومدم ... نه من خیلی های دیگه به خودشون اومدن ... کارش رو کامل کرد...!

وقتی منتظر بودم ، اون اروم بود ... و حالا که انتظارش رو نداشتم کارش رو تکمیل کرد ... این یکی سنگین تر بود ولی دردش کمتر ... اخه دلپش رو میدونستم ... اخه میدونستم چرا تنبیه میشم ، پس خیلی راحت قبولش کردم...

روی زانوم فرود اومدم و سرم پایین افتاد....

سینا-حاج عمو...

حتی با شنیدن صدای هشدار دهنده ی سینا هم سرم رو بالا نیاوردم ولی دستی که روی بازوم نشست مٌحرک شد تا بدونم کی جرات کرده تا جلو بیاد ... نگاه تارم بالا اومد و به شروین رسید ...

شروین-دروغه مگه نه ...؟ شیده بگو که دروغه ...؟ بگو که ازم چیزی رو مخفی نکردی ...؟ بگو که هنوزم برات سنگ صبورم ...؟ بگو که هنوزم بهم اعتماد داری ...؟ بگو خواهری...

از سکوتم عصبانی شد ... چشماش پر از اب بود ولی جلوی خودش و چشماش رو گرفته بود ... بازوم رو با تمام زور به سمت دیگه پرت کرد و بلند شد ... صداش بلند تر شده بود ... قلبم داشت از حرکت وایمیستاد ... هیچ وقت اینقدر عصبانی ندیده بودمش...

شروین-لعنتی بگو که دروغه ، بگو ...

هر لحظه صداش بلند تر میشد ... داد میزد...

شروین-شیده مرگ شروین بگو که شنیده های بابا دروغه ... شیده حرف بزن ، یک چیزی بگو...

نگاهم رو با ناراحتی خیره ی صورتش کردم ولی نگاه ازم گرفت و به سمت بابا چرخید...

شروین- زورش کردید جواب مثبت بده ، آره...؟ مگه نگفتم بهش فشار نیارید واگر نه کار دست خودش میدید...؟ مگه نگفتم بهش کاری نداشته باشید...؟ مگه نگفتم این دختر آروم شما منتظر یک جرقه است تا خودش رو ، زندگیش رو به اتیش بکشد...؟ مگه نگفتم شما نشید اون جرقه...؟ گفتم یا نگفتم بابا...؟ گفتم که شیده نمیتونه دست از هدفش بکشد ولی گوش ندادید... گفتم شیده نمیتونه بی خیال بشه شما بزرگی کن و بی خیال شو... گفتم بی خیال شرط و شروط بشید بذارید زندگیش رو بکنه... قسم ات دادم بابا ولی کو گوش شنوا... بابا همه اش تقصیر توئه... اینی که اینجا نشسته و با یک تصمیم همه چیز رو نادیده گرفته مقصر نیست... تقصیر کار اصلی شمایی که حرفام رو گوش ندادی...

نگاهش چرخید...

شروین- بهم اعتماد نکردی ، نه...؟ گفتمی بهش بگم این ازدواج هم با همون توافق انجام میشه ، میز نه زیر همه چیز پس بهتره بهش چیزی نگم ، آره...؟

-شروین...

شروین- خفه شو ، نمیخوام صدات رو بشنوم... از همین روز میترسیدم... از همین حال و روزت میترسیدم... از همین نگاه میترسیدم شیده... از همین اتفاق میترسیدم... ترس الانه توی چشمت داره اتیشم میزنه... فکری که بقیه درباره ات میکنن داره آتیشم میزنه... هیچ کس این حق رو ندشات ولی این تصمیم...

ازم رو گرفت و چرخید سمت بقیه ولی نگاهش فقط به یک نفر بود ، خیره ی شهرام حرفاش رو ادامه داد:

شروین- کسی جرات نداره بهش بالا تر از گل بگه واگر نه با من طرفه ... گـال میگیرم دهنی رو که این ماجرا رو یادآوری کنه ... اتیش میزنه ادمی رو که بخواد آزارش بده ... بابا گفت و زد حق پدری داشت ، مامان رو ازش گرفت حقِ مادری داره ولی بقیه ... تا وقتی زنده ام از تصمیمش دفاع میکنم ، کنارش می مونم حتی اگه ازش ناراحت باشم ، حتی اگه دلگیر باشم... با تک تک جمله هاش نیرو میگرفتم ... آروم شده بودم ... شیده کوچولو هیچ وقت تنها نمیشد ... هیچ وقت بی کس نمیشد... شاید روزی می اومد که مجبور بشه با خاطره هاش زندگی کنه ولی روزی نمی اومد که هیچ کس رو نداشته باشه...!

۸۵۹

بابا جلو کشید... دست روی شونه ی شروین گذاشت و رو بهش گفت:

بابا- شروین هر چی خواستی گفتمی حالا من فقط یک چیز میخوام ... گفتمی زورش کردم حرفت رو قبول دارم ولی از قدیم گفتن جلوی ضرر رو از هر جا بگیری منفعته ... از هم جدا میشن ، شیده هم اجازه داره به درسش ادامه بده ... دو تا جمله گفت ولی به اندازه یک دنیا من رو سوزوند ... شوک بودم ... حرفش رو باور نداشتم ... من تمام این ترس ها رو به جون خریده بودم که بدون امیر حسام نباشم ولی حالا ... اینقدر راحت ... ؟ از دست دادنش اینقدر راحت نبود ... اینقدر بی اهمیت نبود که توی دو جمله بیان بشه ... انگار امیر حسام هم مثل من فکر میکرد که سکوتش رو شکوند ... اونم چه شکوندی...!!!

امیر- حاج اقا این چه...

حاج بابا-ساکت باش امیر...

امیر-بابا شما دارید درباره ی زندگی ما...

حاج بابا-گفتم ساکت، اون موقع که باید حرف میزدی ، زدی همه چیز رو خراب کردی...

امیر-بابا...

حاج بابا-گفتم ساکت ...

ساکت شد ... مثل یک پسر حرف گوش کن آروم شد و دوباره تماشاچی ... مثل اینکه همه

چیز دست به دست هم داده بود تا بشه اونچه نباید میشد ... خفه شده بودم ... حرف بابا ...

حرف امیر حسام ... گفته های حاج بابا و مخالفتش ...

یعنی چی ...؟ تاوان دروغ ما به بقیه این نبود ...؟ اونها حق ندارند به جای ما تصمیم بگیرند

... داشتم نفس کم می آوردم ... اومدم یک دم عمیق بکشم که سوزش شدیدی روی لبم

حس کردم ... دستم رو بالا آوردم ، روی لبم اروم کشیدم و جلوی چشمم گرفتم ... دستم

خونی بود ...

همه بی خیال من شده بودند ... امیر حسام چند قدم جلو رفته و شروین هم همراهش بود...

این بار دیوار رو تکیه ی بدنم کردم و از جا بلند شدم ... امیر حسام روبروی بابا و حاجی

ایستاده بود و داشت باهاشون حرف میزد ولی من چیزی از حرفاش متوجه نمیشدم ... سرم

گیج میرفت ولی خودم روی پا نگه داشتم ... بعد از چند لحظه صبر که باعث شد به سر گیجه و

حال و روزم عادت کنم پام رو جلو گذاشتم ... یک قدم ... دو قدم ... سه قدم ...

ولی به چهارمی نرسیدم ، داشتم ولوی زمین میشدم که دستی دورم حلقه شد ... بوی ادکلنی که توی بینی ام پیچید آشنا نبود ... با درد سرم رو بلند کردم و بعد از چند ثانیه نگاهم خیره ی چشمای سیاهش شد ... الان دیگه واقعا ازش متنفر بودم ... با اومدن امیر حسام خاطرات تلخی رو که برام درست کرده بود فراموش کرده بودم ... زندگی رو از سر گرفته بودم ... داشتم طعم خوشبختی رو میچشیدم ... داشتم نفس میکشیدم ولی ... ولی اومد دوباره گند زد به همه چیز ... گند زد به زندگی و رویاهام ... گند زد به چیزهایی که داشتم براشون میجنگیدم و همه رو نابود کرد...

تمام نیروم رو جمع و با شدت خودم رو ازش جدا کردم ... با یک قدم فاصله روبروش ایستادم ، عصبانی بودم و اتفاقای اخیر هم باعث شده بود بیشتر آتیش بگیرم و توی یک لحظه تمام حرصم رو با داد سرش خالی کردم ...

-حق نداری به من دست بزنی ... یعنی من این حق رو بهت نمیدم ... توی عوضی باعث همه ی اینها شدی ... توی عوضی باعث شدی به این جا برسم...

شاید بقیه فکر میکردند که حرفا و دادهای من به اتفاقات امشب و سیلی هایی که خوردم مربوط میشه ولی من داشتم تمام که نه ولی بخشی از دق و دلی ای که دو سال و خورده ای پیش کشیدم رو خالی میکردم...

-ازت متنفرم ... از تویی که به جز درد برام هیچی نداشتی متنفرم ... شاید اینجا و این لحظه من متهم و خرابکار اصلی باشم ولی برای من همیشه این تو بودی که گند زدی ... همیشه این تو بودی که بدبختی آوردی ... همیشه این تو بودی که عذاب دادی ولی بدون که با تمام این کارهایی که کردی بازم به هدف و نتیجه ای که میخوای نمیرسی ... شاید به خیال خودت

زندگیم رو به هم ریختی که زندگی خودت رو بسازی ولی بدون که عمری اگه بذارم به این خواسته ات برسی ... تا وقتی من زنده ام نمیذارم به هدفت برسی پسر عمو...
 پسر عموش از فحش چیزی کم نداشت ... خوب متوجه منظورم نشده بود ... هیچ وقت نفهمید که من چی دیدم ... چی دیدم که همه چیز رو بهم زدم ... چی دیدم که کنارش زدم و جلوی دلم رو گرفتم نه تنها متهم اصلی که هیچ کس نفهمید که دلم چی کشیده ...
 بابا-چی داری میگی شیده...؟

پوزخندی روی لبم نقش بست ، شهرام هنوز توی شوک حرفایی بود که وسط این همه آدم بهش زده بودم ... همون طور برگشتم سمت بابا و گفتم:

-یک روز توی همین ویلا بهم گفتید که به خواستگارم جواب مثبت بدم و حالا امشب دوباره توی همین ویلا دارید میگید باید ازش جدا بشم ... واقعا جالبه ...!!! یک روز شرط گذاشتید که باید ازدواج کنم تا بهم اجازه بدید برم دانشگاه و حالا دارید میگید اگه ازش جدا بشم اجازه دارم برم دانشگاه ... بابا یک نگاه به حرفای خودتون بندازید ...
 من شدم بازیچه ی شما ... بابا زندگی من شده توپ توی دستای شما که هر ور که دلتون میخواد پرتش میکنید ...

- به خدا منم ادمم ... میتونم برای خودم تصمیم بگیرم ... میتونم انتخاب کنم حتی به اشتباه ... میتونم فکر کنم حتی غلط ... بابا اون خداهش به اون عظمت به من اجازه ی نفس کشیدن داده ولی شما با بی رحمی تمام دارید میگید نفس نکش ... یا میگید هر وقت من میخوام نفس بکش ... هر کاری من میخوام رو بکن ... هر کاری که من میگم رو نکن ...

بابا اجازه بده خودم زندگی کنم... بابا یک روز خودت گفתי زندگی رو بسازم ، چی شده حالا میگی باید تمومش کنم ...؟

بابا-شیده این زندگی توافقی به چه دردت میخوره ... ؟ چی رو تو این زندگی میخوای بسازی ...؟ هان ...؟

نمیدونست توی دل دخترش چی میگذره ... نمیدونست من چقدر حرص همین زندگی به قول خودش توافقی رو میخورم ... نمیدونست شیده اش چه دلبستگی هایی به این زندگی داره ... فقط سوال میپرسید و جواب میخواست ...

درسته که میترسیدم ولی نمیتونستم بی جواب رهاشون کنم ... نمیخواستم بدون جنگیدن چیزی از دست بدم ...

نمیخواستم فردا روز پشیمون این لحظه و حرفایی که میتونستم بزنم و نزدم باشم...

- بابا من به همین زندگی به قول شما توافقی راضیم ، چرا میخواید به جای من

تصمیم بگیرید ...؟ بابا-چون نمیخوام خودت رو بدبخت کنی...

حرصم داشت در می اومد... یکی نبود بهش بگه اگه شما برام انتخاب کنید مثلا خوشبخت میشم ...

-با انتخاب و تصمیم شما من خوشبخت نمیشم ... اونی که باعث این همه ماجرا شده از همه چیز خبر نداره بابا ، از من و باورم خبر نداره...

دوست داشتم بگم از دلم خبر نداره، از محبتی که تمام وجودم رو پر کرده خبر نداره ولی با سکوتی که از طرف امیرحسام شاهدش بودم تردید کردم ... اگه همین الان همه چیز رو تموم

میکرد دیگه نمیتونستم برگردم به شیده ای که بودم ... میشکستم ... نابود میشدم ...هیچی
ازم باقی نمی موند...!

بابا-شیده حرفم همونیه که گفتم... یا تمومش کن یا من همه چیز رو تموم میکنم...
چی...؟ چی گفت...؟ خودش همه چیز رو تموم میکنه...؟ یعنی چی که خودش همه
چیز رو تمام میکنه...؟ شروین جلو کشید ... حرص داشت ولی من هنوز پیگیر

معنای اون جمله ی بابا بودم ...

شروین-بابا این راهش نیست...

خیلی جدی گفت:

بابا-تو دخالت نکن شروین...

شروین-بابا دوباره دارید همون راه رو میرید...

بابا-گفتم تو دخالت نکن...

این دفعه عزیز جون وارد شد ... ولی فقط در حد یک جمله ، چون بابا اون رو هم به سکوت
دعوت کرد ...

عزیز-رحیم مشکل رو از اینی که هست بزرگتر نکن ...

بابا-میخواه خودش تصمیم بگیره ، جلوش رو نمیگیرم ولی همون که گفتم ...

شروین-این که دیگه اسمش انتخاب نیست ، شد اجبار ... ماما شما نمیخوای چیزی بگی...؟

نگاهم برگشت سمت مامان ، هنوزم نگاهش رو از من میدزدید ... دلم گرفت ... ؟ نه ، دلم شکست ... شاید رفتار بابا رو میتونستم هضم کنم ول بی تفاوتی مامان رو هرگز ... دستم رو با فشار روی چشمم کشیدم و اشک هایی که

میخواستن روی گونه ام راه بگیرند رو پاک کردم ... عقم یک چیز میگفت و دلم یک چیز دیگه ... نمیدونستم به حرف کدوم باید گوش بدم ولی دستِ اخر هر دوشون رو بی خیال شدم و به شیده کوچولوی وجودم برگشتم ...

حالا دیگه شیده و شیده کوچولو جدا از هم معنا نداشت ... دوتاشون یکی شده بودند ... بعد از این همه تلاش ، امروز و این لحظه باید این اتفاق می افتاد ...!

شیده کوچولو از سکوت امیر حسام شاکی بود ، خودمم شاکی بودم ... ازش دفاع نمیکرد ، منم دفاع نمیکردم ...

میگفت اگه میخواست یک تلاشی میکرد ... میگفت اگه دلش باهات بود جلو می اومد ... ولی از بابا هم ناجور دلگیر بود ... گفت انتخاب کن ، منم انتخاب کردم ... نه با عقم ... نه با قلبم ... بلکه با لجبازیم...!

پوزخند روی صورتم برگشت... چند قدم فاصله بین خودم و سینا رو طی کردم و روبروش قرار گرفتم...

-مهمون نمیخوای ...؟

نگاهش گنگ بود ولی با دیدن پوزخندم متوجه ی ماجرا شد ...

سینا-دَرِ خونه ی من همیشه به روی فسقلی بازه...

-میرم وسایلم رو جمع کنم...

مینا که به پله ها نزدیک تر بود زودتر از من راهی اتاقشون شد و باعث شد دلم گرم بشه ... خوبه حداقل دو نفر به انتخابم اهمیت میدن و براش ارزش قائلن ...

قبل از اینکه راه پله رو پیش بگیرم روبروی اقا جون وایستادم ... بغض تمام وجودم رو گرفته و صدام دو رگه شده بود ولی من بی خیال همه چیز گفتم :

-یکبار شما انتخاب کردی و این شد حال و روزم ، اینبار هم شما انتخاب کن به امید اینکه دخترت رو نجات بدی ، به امید اینکه به قول خودتون همه چیز رو تموم نکنید ولی ...
صدام میلرزید... ممکن بود هر لحظه بزنم زیر گریه و زار زار خودم رو خالی کنم ...

- ولی امروز هیچ وقت از یادم نمیره آقا جون ... اون سیلی ها هیچ وقت از یادم نمیره ... حرفاتون هیچ وقت از یادم نمیره ... انتظار نداشته باشید بشم همون شیده ای که باهاتون کَلّال می انداخت ... انتظار نداشته باشید بشم همون دختری که یک روز داشتید ... اون دختر رو فراموشش کنید ... شیده رو فراموش کنید چون مُمُرد ... همین امشب مُمُرد...
شما کشتیتش پس دیگه اجازه نمیدم برام تصمیم بگیرید ، این اخریش بود ...
پشتم رو بهشون کردم و قدم جلو گاشتم ... ولی صدای شروین مانع ام شد ...

شروین-به همین راحتی جا زدی...؟

برنگشتم ... جوابی نداشتم که بدم ، مثلاً چی میگفتم ... از کدوم درد براش میگفتم تا لجبازیم رو قبول میکرد ... از سکوت کسی میگفتم که برام مهم شده بود ولی براش مهم نبودم ... ؟ از بی تفاوتی کسی میگفتم که حتی نگاهش رو ازم دریغ میکرد ... ؟ از خوشحالی کسی میگفتم

که بر اش شده بودم هدف ... ؟ زندگیم رو به بازی گرفته بود تا به نتیجه ی دلخواهش برسه ...
 از کدوم دردِ بی درمونم میگفتم که برادرم رو راضی کنه ... ؟ دردِ من که یکی دو تا نبود ...!
 بی خیال شدم و پله ها رو بالا رفتم ... آروم میرفتم شاید معجزه شد ... شاید سکوت رو
 شکست ... شاید نگاهش حداقل بدرقه ی راهم شد ... شاید دست از لجبازی برداشت ...
 شاید بی خیالم شد و رفت پی کارش ... ولی ...

ولی همه اش خواب و خیال بود... دنیا بی معرفت تر از این حرفا بود که من فکر میکردم ...
 ادم ها بی معرفت تر از این حرفا بودند که من باور کرده بودم ... کسایی که یک روز باورم
 داشتند راحت درباره ام تصمیم گرفتند ... راحت با تمام چیزهایی که گفتم کنار اومدن ...
 راحت خنجر به قلبم زدند و بی تفاوت بهش خندیدن ... بالا میرفتم ولی حسِ سقوط داشتم...
 سقوطی که مساوی با تمام شدن تمام ترس هام بود ... سقوطی که مساوی با از دست دادن
 همه ی چیزهای با ارزشم بود ... سقوطی که تمام باورهام رو زیر پا گذاشت ... سقوطی که
 خردم کرد ... نابودم کرد ... شکستم ...

درست روی آخرین پله وقتی که دیگه نگاهی شاهدم نبود شکستم و دو زانو روی زمین افتادم
 ...

۸۲۰

دوستت دارم... دوستت دارم... دوستت دارم...

قبل از تمام شدن اهنگ دکمه ی تکرار رو زدم و دوباره سرم رو روی فرمان برگردوندم...
 نگاهم تار بود ولی

نمیخواستم بشکنم... یعنی الان وقتش نبود که خودم رو خالی کنم... خالی کنم از هر چیزی که برام سیاه بود و نفرت آور... خالی کنم از هر چیزی که دلم رو به درد آورده و صدام رو بغض دار کرده بود... خالی کنم از هر چیزی که این حال و روز رو برام درست کرده بود... خالی کنم از هر چیزی که باعث لرزش دستهام شده و غرورم رو له کرده بود...

اینقدر دنبال قورت دادن اون بغضِ لعنتی بودم که دهانم خشک شده بود و پاهای ناتوانم یاری حرکت نداشت... هیچ وقت این حالت رو حس نکرده بودم، حتی وقتی که اون روزها شهرام رو تعقیب کردم... هیچ وقت این همه ناتوان نشده بودم حتی وقتی که اون خونه ی دوست داشتنی قداستش رو برام از دست داد... هیچ وقت این همه تنها نبودم... هیچ وقت این همه بی کسی رو تجربه نکرده بودم... هیچ وقت از بابا یک سیلی واقعی نخورده بودم... هیچ وقت مامان نگاه ازم نگرفته بود... هیچ وقت باعث تر شدن چشمای عزیز جون نشده بودم... هیچ وقت شروین رو این همه آروم و بی تفاوت ندیده بودم... هیچ وقت... هیچ وقت... هیچ وقت سهراب چهره ازم نگرفته بود و هیچ وقت شهرام رو اینقدر خوشحال و راضی ندیده بودم...

دوباره آهنگ شروع شد...

با تو شروع شد همه چی ... دنیام به هم ریخت ...

(دوباره تکرار لحظات خوبِ آشنایی ... من از همون دیدار اول برگشتم به شیده ی واقعی ... همون شیده ای که آتیش بود، به معنای واقعی ... همون شیده ای که کل کل میکرد، لذت میبرد، اذیت میکرد اما به شوخی ... برگشته بودم به همون شیده ای که چند سالی خواب بود ... برگشتم به اصلِ خودم ... کنارش میشدم همون شیطون گذشته ها ...

همون خنده های زیر زیرکی ... همون حرص دادن های

لذت بخش ... (وقتی که چشمتو دیدم ... یهو دلم

ریخت...)

(آره من دلم برای اون سیاهی آشنا و نا آشنای خودم تنگه ... آره من دلم برای امیر حسامِ خودم تنگه ... آره من دلم امیر حسامم رو میخواد ... آره امیر حسامم رو میخوام ... همونی که برای شیده مهربون بود ... برای شیده کوچولوم مهربون بود ... همونی که برام شد تکیه گاه ... همونی که بهش اعتماد داشتم ... همونی که بهش اطمینان کردم ... همونی که رازهام رو میدونه ... نگرانی هام رو میدونه ... ترس و تردید هام رو میشناسه ... همونی که ...)

با تو شروع شد عاشقیم ... با تو شروع شد رویاهام ...

(شب اول ، توی اون خونه زندگیم دوباره رنگ گرفت ... دوباره اون حس های گذشته رو تجربه کردم ولی عمیق تر ، گرم تر ، پررنگ تر ... اونقدر خاص بود که تونست تسلیمم کنه ... تونست آرومم کنه ... تونست دلم رو گرم کنه ... همه ی اون سیاهی نشسته روی قلبم رو به ثانیه ای پاک کرد و جاش محبت کاشت ... محبتی که هیچ وقت از دلم خارج نمیشه ... هیچ وقت ...)

نگاه من به زندگی ... با تو عوض شدش برام ...

(اولین ها رو باهش و کنارش تجربه کردم ... اولین هایی که یک روزی

برای من نشد بود ... (نپرس چرا...؟ نپرس چطور ...؟ نمیتونم ، برات

بهبونه بیارم ...

اما فقط بهت میگم ...

دوستت دارم ... دوستت دارم... دوستت

دارم یه نیم نگاهت کافی بود... دنیامو

زیر و رو کنه ...

مگه دله من میتونه ... بهتر از عشقت چیزی آرزو کنه ...

بی خوابی سر وقتم اومد ... نبضم از اون لحظه فقط به خاطر تو بود میزد ...

نپرس چرا ...؟ نپرس

چطور ...؟ نمیتونم ، برات

بهبونه بیارم ...

اما فقط بهت میگم ...

دوستت دارم ... دوستت دارم... دوستت دارم ...

دوباره اهنگ تموم شد ولی اینبار صدای گوش‌ای که نه با خودش نه با زنگش آشنا نبودم بلند شد ... فقط سه تا شماره ی ذخیره شده داشت ... سینا ، مینا و امیر حسام ... نمیدونم چرا شماره اش رو ذخیره کرده بودم ولی میدونم که هر لحظه منتظر ظاهر شدن اسمش روی اون صفحه ی بزرگ بودم ... اسم سینا نشون از بی توجهی من به گذشت زمان بود ... همزمان با برداشتن گوش‌ای خیلی سریع گفتم:

-الان راه می افتم سینا ، تا بیست دقیقه دیگه خونه ام...

منتظر بودم حرفی بزنه ولی چیزی نگفت ... سکوتش نشان میداد که توی گفتن حرفی دو دل شده ... دلم شور افتاد ...

یک هفته ای بود که از هیچ کس خبر نداشتم ... با کسی حرف نمیزدم ، تنها همدمم ستاره کوچولوی مهربون بود که با بودنش بهم امید میداد ... من رو یاد روز تولدش می انداخت ... یاد اون روزی که امیر حسام من رو رسوند بیمارستان... روزی که با امیر حسام بغلش کردم ... روزی که یک آغوش سه نفره رو تجربه کردم ... روزی که برام خاص شد ...

-چیزی شده سینا...؟

مِـنِ مِـنِ مِـنِ میکرد ولی بالاخره به حرف اومد...

سینا-نه چیزی نشده فقط ...

-فقط چی سینا...؟

-عمو و شروین اینجان...

چشمامُ روی هم گذاشتم ... آروم بودم...؟ نمیدونم ، فقط میدونستم که یک بغض بزرگ دوباره نشست توی وجودم ...

چشمام میسوخت ولی با صدایی که سعی داشتم لرزشش رو کنترل کنم آروم گفتم:

-باشه الان راه می افتم...

سینا- مواظب خودت باش ...

به عادت همیشه ولی به دروغ گفتم:-هستم...

نبودم ... این چند روزه خیلی بی دقت رانندگی میکردم ... لایی میکشیدم ولی بی حواس ... توی اون شلوغی های وسط شهر دستم دائم روی بوق ماشین بود و بدون توجه به نگاههای متعجب اطرافم راهمُ میرفتم ... این روزها میزدم خارج شهر و برای خودم سرعت میگرفتم ... این روزها فقط با خاک و خُال آشنا بودم ... ساعت ها روبروی کوه مینشستم و به خودم فکر میکردم ... به شیش ماه زندگیم فکر میکردم ... به امیر حسام فکر میکردم ... و بعضی وقتها که کم می آوردم داد میزدم و خودم رو خالی میکردم از هر چیزی ... بی خیال این چند روز شدم و ماشینُ روشن کردم...

خیلی آروم در ورودی رو پشت سرم بستم و سویچ رو آویز یکی از گیره های جالباسی کردم ... کفش هامُ روی هم و لال کردم و با پوشیدن دمپایی های روفرشی واردِ خونه شدم ... خوبیه خونه شون جدا بودن سالن و نشیمن بود ... توجهی به صداهای آشنا نکردم و راهی اتاقم شدم ... ماتتو و شالمُ روی تخت انداختم و خودم وارد حموم شدم ... نیاز داشتم که چند دقیقه ای تنها باشم و خودم رو برای روبرویی باهاشون آماده کنم ... آب یخ رو باز کردم و با یک نفسِ

عمیق رفتم زیرش ... چند ثانیه نمیتونستم نفسم رو خارج کنم ولی وقتی که به خنکی آب عادت کردم هوای ریه ام رو خارج کردم و سرم زیر آب گرفتم ... قطره های آبی که روی تنم پایین می اومد حس خوبی رو بهم منتقل میکرد ... فقط به سردی آبی که زیرش بودم فکر میکردم ... فکرم خالی بود ... از هر چیز و هر کسی که اطرافم رو پر کرده بود ... خالی بودم از هر دردی ... فقط اون خنکی بود که یکدفعه به بدنم شوک وارد کرد و حالا داشت کم کم برام عادی میشد ...

دردهای زندگی هم همین جوری بودند ، حداقل برای من که اینجوری بودند ... همیشه یکدفعه ای دنیام رو بهم میریختند و کم کم عادی میشدند ... عادی که نه ، کم کم وجودم رو در بر میگرفتند و میشدند زندگیم ... بهشون خُو میگرفتم ... بعد یک اتفاقی می افتاد که زندگیم رو با همه ی اون دردها متحول میکرد ... تغییر میکردم ... تا می اومدم با این تغییرات جدید خُو بگیرم یک اتفاق جدید همه چیز رو بهم میریخت ... مثل یک تسلسل شده بود که هر لحظه باید منتظرش می بودم...

اومدن امیر حسام به زندگیم یک اتفاق نو بود ... یک تحول قشنگ که برام اهمیت داشت ... یک رویداد بزرگ که برام پر از شگفتی بود ... درسته که ترس داشتم ولی لذت هم میبرد ... درسته که مطمئن نبودم ... از خودش ... از حسش ... از شیده کوچولو ... از حسش ... ولی حداقل از خودم مطمئن بودم ... از حسی که همون شب اول داشتم مطمئن بودم ... درسته که شروع بازی با خودم بود ولی اولین نفری که وا داد هم خودم بودم ... اولین نفری که حسش رو تغییر داد خودم بودم ... اولین نفری که آرزوی تداوم این زندگی رو داشت خودم بودم ... اولین نفری که زد زیر قول و قرارهاش خودم بودم ... اولین نفری که این بازی رو حداقل توی ذهنش حقیقت محض میدونست خودم بودم ... باید بازی میکردم ولی برای من

این بازی از هر بازی ای حقیقی تر بود ... باورش کردم ... باورش داشتم ... حتی لحظه ای نبود که بخوام از دستش بدم ... حتی لحظه ای نبود که بخوام فکر کنم به نداشتنش ... نبود امیر حسام غیر ممکن ... حتی فکرش هم غیر ممکنه ... من به حرفِ دلم گوش دادم ... حرفِ همون دلی که شکسته بود ولی بازم محبت رو فهمید ...

بازم محبت رو قبول کرد ... بازم حرف از محبت گرمش کرد ...

مینا-شیده جان...شیده خانم نمیای بیرون ...؟

صدای مینا شد یک محرک برای خارج شدن از این سستی ... دوش آب رو بستم و گفتم:

-تو برو منم الان میام بیرون خانومی ...

مینا-دیر نکنی ها...

-باشه...

باشه رو خیلی آرام گفتم ولی مثل اینکه شنیده بود ، چون صدای در اتاق نشون از خارج شدنش بود ... بی خیال آب سرد شدم و بعد از یک شستشوی سریع و سر هم بندی از حموم خداحافظی کردم و با پوشیدن حوله ازش خارج شدم

...

با آرامش موهام رو خشک کردم و لباس پوشیدم ولی تمام اون لحظاتی که به ظاهر اروم بودم نگاهم به قاب عکسِ روی میز بود ... همون عکسی که من بودم و امیر حسام ... همون عکسی که چهارشنبه سوری انداختیم ... با یک چشمک سریع نگاه ازش گرفتم و از اتاق خارج شدم ... باید روبرو میشدم ، چه الان چه چند روز دیگه ... همیشه از سرنوشت فرار کرد ...

شروین-میخواهی به تک تک حرفهای بابا عمل کنی ... ؟

همون طور که داشتم گلبرگ های گل رو ناز و نوازش میکردم گفتم:

-میشه گوش نداد ...؟ اگه حرفاش رو گوش نگیرم چی کار کنم ...؟ بشینم و شاهد عمل کردن به تهدیدش باشم ...؟ شروین تو داری فقط حرف میزنی ، یک راه پیش روم بذار... بگو چیکار کنم که نه سیخ بسوزه نه کباب ... که هم خدا رو خوش بیاد هم بنده اش رو ... بابا فقط به خودش و غرورش فکر میکنه ، به خاطر همین فکرها بود که غرورم رو بین اون همه آدم له کرد و کک اش هم نگزید ... که خیلی راحت حرف از تابویی زد که براش از هر چیزی زشت تر بود و به قول خودش عرش خدا رو میلرزونه ...خیلی راحت حرف طلاق رو وسط کشید ، انگار که داره از آب خوردن حرف میزنه

...

شروین-اگه کوتاه بیای بیشتر از این هم جلو میره ...

پوزخندی روی لبم نقش بست ...

-وقتی هم که جلوش وایستادم جوابم چی شد...؟ به قول خودش یک نر و ماده نثارم کرد تا

دیگه از این کارها نکنم ...

شروین-ماجرای حرفهایی که به شهرام زدی

چی بود...؟ سری تکون دادم و آروم گفتم:-

هیچی...

شروین-هیچی نبود واگر نه تو اصلا اون حرفا رو نمیزدی ...

-حرفای من رو فراموش کن ، فشار زیادی روم بود اصلا نمیدونم چی گفتم و چی نگفتم ...

شروین-موضوع رو نییچون شیده خانم ، من تو رو بزرگ کردم ... تمام حالت هات رو میشناسم ... شاید فکر کنی خیلی وقتها خیلی چیزها رو تونستی ازم مخفی کنی ولی مطمئن باش که صد در صد در اشتباهی ... من هیچ وقت ازت غافل نبودم ... نه حالا که از احساسات خبر دارم و چیزی نمیگم ... نه چند سال پیش که از احساسات خبر داشتم و چیزی نگفتم ... حرفش نگاهم رو بالا کشید ... کنجکاو بود ولی مثل همیشه داشت مودی بازی در می آورد ... بعید بود که از اتفاق های چند سال پیش خبر داشته باشه ... من خیلی سعی کردم که کسی خبردار نشه ... کسی از ماجرا بو نبره ... خیره ی نگاهش بودم ... داد میزد که میدونه ولی من باور نمیکردم ... اگه میدونست چرا به روم نیاورد ...؟ چرا مثل همیشه موضوع رو پیش نکشید و جلو نیومد ...؟ -تو هیچی نمیدونی ...

شروین-آره من هیچی نمیدونم چون تو نخواستی بگی ... شیده چرا فکر میکنم دارم برات غریبه میشم ...؟ چرا دیگه باهام درد و دل نمیکنی ...؟ چرا دیگه من مَحْرَمِ اصرارت نیستم ...؟ چرا دیگه شروین رو نمیبینی ...؟ چرا دیگه شروین برات غیر قابل اعتماد شده ...؟

هر لحظه صداس داشت گرفته تر میشد ... با هر سوال صداس بلند تر میشد ولی من فقط اون بغضِ لعنتی رو که هم توی صدای اون بود هم توی گلوی خودم رو حس میکردم ...

-شروین ...

شروین- چرا برات غریبه شدم لعنتی ...؟ هان ...؟ چرا دیگه بهم نمیگی چته ...؟ چرا بهم
نمیگی دردت چیه ...؟ چرا بهم نمیگی که چی باعث شده اون چشمها قرمز بشه ...؟ چرا
شیده ...؟ چرا ...؟ -من ... من ...

شروین- تو چی ...؟

دیگه داشتم خفه میشدم ... من داداش خودم رو میخواستم ... همونی که برام یک تکیه گاه
همیشگی بود ... قرار گذاشته بودیم همیشه برای من همون شروینی باشه که از موقع تولد
میشناختم ... قرار بود تغییر نکنه ، تغییر نکرد ...

پس چرا خودم تغییر کرده بودم ...؟ چرا زدم زیر قولم ...؟ چرا ازش دور شدم ...؟

از جام کنده شدم و خودم رو توی آغوشش پنهان کردم ... من این آغوش رو همیشه داشتم
ولی چند سالی بود فراموش کرده بودم که میتونم خودم رو اینجا از هر دردی خالی کنم ...
میتونم خودم رو اینجا پنهان کنم و به چیزی فکر نکنم ... میتونم اینجا از هر کسی گله کنم
... از هر کسی شکایت کنم و در اخر هم فقط نوازش بشم ... فقط مهربونی بگیرم ...

-شروین تنهام ... این یک هفته به اندازه ی تمام این سالها تنها بودم ... حس بدیه شروین ...
دارم کم میارم ... نه اصلا کم آوردم ... نمیخوام این تجربه رو ادامه بدم ... اون شب توی ویلا
بدترین شب زندگیم رو گذروندم ... بین اون همه آدم آشنا هیچ کس رو نداشتم ... شیده رو
برای اولین بار اینقدر بی کس دیدم ... همه تلخ شده بودند ... بی تفاوت شده بودند ... تعجب
داشتند ولی همه به فکر خودشون بودند ... من خسته ام شروین ... خسته از اینکه منتظر باشم
...

با ترس هام بسازم و زندگی کنم ... خسته ام از اینکه هر لحظه یک فکری رویاهام رو بهم بریزه ... شروین حرفِ بابا اون شب خیلی سنگین بود ... اولش هیچی نفهمیدم ... همه اش توی فکر بودم که یعنی چی همه چیز رو تمام میکنه ولی وقتی فهمیدم منظورش چی بوده تازه عمق فاجعه رو درک کردم ... شروین بابا جدی بود ، ترسیدم ... اولین بار بود که اینجوری میدیدمش ... عصبانیتش حتی قابل مقایسه با روزی که گفتم کنکور قبول شدم هم نبود ... خیلی بد بود ... امروزم هم دوباره همون حرفها و همون پیشنهاد ها ... باید چیکار کنم ...؟

سرم رو محکم روی سینه اش نگه داشته بود و آرام آرام نوازشم میکرد ... شده بود همون کسی که توی بدترین شرایط پشتم بود و به هیچ چیزی فکر نمیکرد ... شده بود همون آدمی که فقط من براش مهم بودم ... به حرفهای بقیه توجه نمیکرد و فقط خواسته ی من رو اولویت قرار میداد ... همونی که بی خیال سفر با دوستاش شد تا من تنها نباشم ... همونی که به خاطر من والیبال بازی میکرد ، با اونکه بدش می اومد ... همونی که به خاطر من اهنگ غمگین گوش میداد در حالی که موسیقی سنتی دوست داشت ... همونی که باهام روی یک صندلی مینشست در حالی که میدونست رباب جون به جونش غر میزنه ...

شروین - آرام کوچولوی من ... آرام ... نمیذارم کسی اذیتت کنه ، تا شروین هست نمیذاره شیده کوچولوش اذیت بشه ... تو عشق خودمی ... خواهر کوچولوی خودمی ... وقتی به دنیا اومدی اینقدر کوچولو کوچولو بودی که میترسیدم بغلت کنم ولی وقتی برای اولین بار بغلت کردم دیگه کسی نمیتونست تو رو ازم جدا کنه ... تو بهونه ی زندگی منی فسقلی ... مگه اینکه شروین مرده باشه که تو حس بی کسی کنی ...

از حق هقی که میکردم به نفس نفس افتاده بودم ولی حرفاش مرهم بود ... مرهم برای دل من ... همون دل بی کسم ...

شروین همیشه بود ... اینبارم بود ، محکم تر از همیشه ...مهربون تر از همیشه ...

۸۲۸

شروین-مطمئنی میخوای اینجا بمونی ...؟

سری به علامت مثبت تکون دادم و به یک " اوهوم " قناعت کردم ...

شروین-زبون نداری...؟

سر و ابروم همزمان بالا رفت که خنده رو روی لبش نشوند ... سری از روی تاسف تکون داد و

جلو کشید ...

شروین-تو کی میخوای آدم

بشی...؟ -من فرشته ام ، فرشته ها

آدم نمیشن ...

این جواب توی ناخودآگاهم ضبط شده بود و امکان نداشت همچین سوالی همچین جوابی

دریافت نکنه ...

شروین-مثل همیشه ... میدونم فرشته ای کوچولو ، ولی وقتی خودت میگی یک حالِ دیگه داره

...

چشمامُ روی هم گذاشتم و حرفش رو تایید کردم ... برای لحظاتی دردها رو کنار گذاشتم و

از حالِ زندگیم لذت بردم ... از وجودی که بین این همه سیاهی برام یک نقطه ی نور شده

بود ...

-یادت نره همه ی وسایلی که گفتم رو برام بفرستی ...

شروین-نگران نباش هیچی یادم نمیره فرشته خانم ...

دوباره نگاهش رو ریز کرده بود و مثل این چند ساعت کنجکاوی که ناشی از حرف من

درباره ی اون صندوقچه بود ، میخواست اذیتم کنه ...

شروین-فقط بگو توی اون صندوقچه که گفتمی برات بفرستم چی هست و نیست...

چشم غره ای بهش رفتم و اروم گفتم:

-فضولی موقوف آقای برادر ، کاری رو که بهت گفتم درست انجام بده و سوال اضافی هم

نپرس...

در جواب برام پشت چشمی نازک کرد و به سمت ماشینش رفت ... خنده ام گرفته بود ولی با

شنیدن صدای بابا وجودم جمع شد ، چه برسه به خنده ام ...!

بابا-خوب به حرفام فکر کن شیده ، منم وکیللم دنبال کارها می اندازم که هرچه زودتر همه

چیز تموم بشه ...

نگاهم پایین بود ... توی این چند ساعت حتی نگاهمون هم با هم تلاقی نکرده بود ... دلم

نمیخواست دوباره اون بابای عصبانی و پرخاش گر رو بینم ... دوست داشتم اقا جون رو مثل

همیشه به یاد بیارم ، هر چند که اتفاقهای اون شب مانع میشد ولی من سعی خودم رو میکردم

... پوزخند روی صورتم بود ولی حرفش بی جواب نداشتم ...!!!

-چشم ...

بابا-خداحافظ ...

-به سلامت ...

صدام انقدر آروم بود که خودمم متوجه اش نشدم ... نگاهم به شروین برگشت ، خیلی آروم داشت با سینا حرف میزد و تمام حواسش به اون بود ... به دَآر خونه تکیه دادم و مشغول بازی کردن با گوشه ی شکسته ی یکی از موزاییک های جلوی دَآر شدم ...

مینا-شیده ... شیده جان ...

با صدای مینا به خودم اومدم ... نگاهش کردم ولی نگاه اون به سمت روبرو بود ، بزگشتم به اون سمت ... شروین توی ماشین نشسته بود و بهم نگاه میکرد ، وقتی من رو متوجه خودش دید گفت:

شروین-مواظب خودت باش ، بهت سر میزنم...

سری تکون دادم و با یک لبخند ازش خداحافظی کردم...

پاهامُ توی شکمم جمع کرده و گوشه ی کاناپه گوله شده بودم ... مثلا داشتم تلویزیون نگاه میکردم ولی حواسم به جز صفحه ی بزرگ روبروم به هر جایی سرک میکشید ... مکالمه ی کوتاهم با آتو تمام افکارم رو به هم ریخته بود ... حالا میدونستم که شهرام از کجا ماجرا رو فهمیده ولی دیگه اهمیتی نداشت ... وقتی همه چیز بهم ریخته دیگه چه فرقی میکنه که ماجرا از طرف کی لو رفته و به چه دلیل بوده ...

سینا-چرا هنوز بیداری...؟

با شنیدن صدای سرم چرخید ... پشت سرم ایستاده بود و مثل من به صفحه ی تلویزیون
خیره بود ...

سینا- اینا چیه تو میبینی ...؟

داشت یک مستند طبیعت نشون میداد ... من خودم زیاد بهش اهمیت نمیدادم ولی خوب
بعضی از صحنه هاش جالب بود و قشنگ ...

شونه ای بالا انداختم و آروم گفتم: -حواسم بهش نبود ...

سینا- حواست کجاست ...؟

دوباره شونه ام به کار اومد ...

-نمیدونم ...

سینا- آتوسا بهت چی گفت ...؟

-زیاد نتونست حرف بزنه ... خیلی ناراحت بود و همه اش داشت از کار خودش گله میکرد ...
بیشتر صدای گریه هاش توی گوشم مونده تا حرفاش ...

سینا- بعد این حرفا درباره ی چی

بود ...؟ -اینکه شهرام چطور ماجرا

رو فهمیده ...

سینا- آتوسا چیزی گفته ...؟

-یک اشتباه از طرف آتوسا ... یک زرنگی از طرف شهرام ... نتیجه اش هم که یک هفته است جلوی چشمت داره این ور و اون ور میره و کاری نمیتونه بکنه ...

سینا-میخوای چیکار کنی شیده ...؟

-چیکار میتونم بکنم ...؟

سینا-سوالم رو با سوال جواب نده ، بگو چی تو

سرته ...؟ پوزخندم دوباره برگشت ... اصلا چیزی

توی سر من هست ...؟ -چیزی تو سرم نیست ، بابا

داره تصمیم ها رو میگیره ...

سینا-و تو هم میخوای باهاش این راه رو تا

آخر بری...؟ -چاره ی دیگه ای ندارم سینا ...

سینا-هیچ وقت اینقدر مطیع ندیده بودمت ...

-مطیع نیستم ، بلاتکلیفم ... بلاتکلیف ...!

سینا-شروین گفت وسایلی رو که خواستی رو فردا برات میفرسته ...

با حرف سینا دلم گرفت ... سوالی رو که توی سرم پررنگ شده بود رو پرسیدم ...

-خودش نیامد ...؟

سینا- گفت یک کارهایی داره نمیتونه الان بیاد ، چند روز دیگه بهت سر میزنه ...

چشمامُ روی هم گذاشتم و آرام گفتم:

-باشه ، برو بگیر بخواب فردا باید بری سرِ کار ...

سینا- تو هم بهتره یکم استراحت کنی فسقلی ...

سری تکون دادم و بدون جواب دوباره سرمُ روی پاهای جمع شده ام گذاشتم ...

سینا-شب بخیر ...

-شب تو هم خوش ...

راهروی منتهی به سالن رو رد کردم و در حالی که داشتم خمیازه میکشیدم وارد سالن شدم ...

این ساعت مطمئنا خبر از سینا نبود ولی مینا یا باید خونه باشه یا رفته باشه خونه ی خاله ... بی

خیال دونستن شدم و برای ساکت کردن قار و قور شکمم به سمت آشپزخونه چرخیدم ولی ...

سهراب- احوال خانم خواب آلود ...؟

با شنیدن صداش کوپ کردم ... اول فکر کردم توهم زدم ولی وقتی دوباره صداش بلند شد

مطمئن شدم که اشتباه نشنیدم ... با تعجب برگشتم ... جلوی در ایستاده و یک کیف دستی

هم کنارِ پاش بود ...

سهراب- شیده هم شیده ی قدیم ، حداقل جواب احوالپرسی آدم رو میداد ...

صدای گم کرده ام رو پیدا کرده و با مِ مِ مِ مِ پرسیدم ...

-تو ... تو ... اینجا چیکار میکنی ...؟

سهراب-من ... من ... اینجا اومدم اوامر خانم رو اجرا کنم ...!

بی شخصیت داشت ادای من رو در می آورد ... دلم میخواست یک فصل کتک حسابی بهش بزنم که آدم بشه و دیگه از این مسخره بازی ها در نیاره ولی این یک مورد جزء همون توهم های فانتزی ذهن من بود ... من نی قلیون کجا و این هرکول کجا ...؟ دستم بهش بخوره ، دست خودم نابود شده ... ناخودآگاه یاد فیلم گرگ و میش افتادم که بلا وقتی جیکوب شیطونی کرد اومد یک فصل کتک حسابی نثارش کنه ولی خودش رو داغون کرد ... با یادآوری اون صحنه ی فیلم لبخند روی لبم نشست ولی سهراب به خودش گرفت و با شیطنت گفت:

سهراب-یعنی اینقدر از دیدنم خوشحال شدی که نیشتم

اینجوری شل شد ...؟ لبخند رو جمع و با یک اخم رو بهش

گفتم:

-تو رو خدا اینقدر خودت رو تحویل نگیر مهندس جان ...

سهراب-منم تحویل بگیرم بقیه هستند که تحویل بگیرند ...

-بقیه چند تا تخته کم دارند ، تو که نباید حرفا و حرکاتشون رو باور کنی ...

سهراب-کم چرت بگو بچه ، این چه سر و وضعی که برای

خودت ساختی...؟ تعجب کردم ... مگه چمه ...؟ بچه پررو

نیومده شروع کرده به اذیت کردن...

-ببخشید سر و وضع من چشه...؟

سهراب-چشم نیست و گوشه ، یک نگاه توی آینه بندازی متوجه میشی چی میگم...

بی توجه به حرفش راه آشپزخونه رو در پیش گرفتم ... از دیروز ظهر هیچی نخورده و ناجور

گرسنه بودم ... هر چند که این روزها هر وقت هم گشنه بودم به جز چند تا لقمه چیزی از

گلوب پایین نمیرفت ...

سهراب-خوشم میاد که اصلا اهمیت نمیدی...

-چایی میخوری...؟

سهراب-نیکی و پرسش ...؟ کم رنگ باشه موشی ...

همون طور که پشتم بهش بود چشم غره ای رفتم و لیوان ها رو از جا ظرفی برداشتم ...

چای ریختم و روی میز گذاشتم ... برای خودم پنیر و نون هم آوردم و روی صندلی جا

گرفتم ...

سهراب-سینا کجاست ...؟

لقمه ای برای خودم گرفتم و قبل از اینکه مشغول خوردن بشم گفتم:

-سر کار ...

سهراب-خانمش کجا رفت ...؟

خیلی آرام لقمه ام رو جویدم و یک قلپ چای هم روش خوردم ، وقتی دهانم خالی شد جواب دادم...

-باید رفته باشه خونه ی خاله ، خاله هر ماه خونه اش روضه و سفره ی نذری داره ...

سهراب-پس تو چرا هنوز خونه ای ...؟

-حوصله ی اونجا رفتن رو ندارم ...خاله رو نمیشناسی ، به من که میرسه شروع میکنه به نصیحت کردن ... خوبه حالا من هیچ نظری ندارم و این همه حرف شنیدم ، وای به روزی که بخوام یک حرفی هم بزنم ...

سهراب-هیچ نظری ندارم یعنی چی ...؟ اصلا میفهمی داری چیکار میکنی ...؟

نگاه از لیوان چای و میز گرفتم و سرم رو بلند کردم ... جدی شده بود و دیگه سوال و جوابش جنبه ی دونستن نداشت

...

خنده ی مسخره ای کردم و با لحن مسخره تری پرسیدم ...

-حالت خوبه مهندس ...؟

سهراب همیشه گی نبود یعنی وقتی جوابی به طنز مهندس گفتم ناداد این رو متوجه شدم ...

سهراب-داری با زندگیت چیکار میکنی شیده ...؟

تعجبم شدت گرفت ... من که کاری نمیکردم ، این بقیه بودند که تمام کارها رو به دست گرفته بودند ...

-من ...؟ من دارم چیکار میکنم ...؟ من هیچ کاری نمیکنم ، این باباست که داره همه ی کارها رو میکنه سهراب ...

سهراب-همین عجیبه ... شیده ای که آسمون و زمین رو به هم میدوخت تا چیزی رو که میخواست بدست بیاره خیلی راحت کنار کشیده و میذاره باباش هر کاری دلش میخواد انجام بده ...

-باید چیکار کنم ...؟ اصلا به کدوم پشتوانه حرکتی انجام بدم ...؟ حرف زدن راحت سهراب ، ولی هیچ کس از دل من خبر نداره ...

لحن صداش مهربون تر شده بود ولی حالا این من بودم که اعصابم بهم ریخته بود و قاطی کرده بودم ...

سهراب-توی دلت چی میگذره ...؟

پوزخند روی لبم نشست ، تازه میپرسه تو دلت چی میگذره ...!!!

-چاییت رو بخور ، داره سرد میشه ...

سهراب-چرا میپوچونی ...؟

صدام بالا رفت و با حرص گفتم:

-بهنتره این بحث رو همین جا تمومش کنیم ...

سهراب-ولی به نظر من باید بحث رو ادامه بدیم ...شاید بگی به من ربطی نداره ولی نباید

فقط به خودت فکر کنی ...

هیچ وقت نمیگفتم که بهش ربطی نداره ولی حرصم گرفته بود ... کسی که فکر میکردم حتما حمایت میکنه ، خیلی راحت میگفت من باید به بقیه هم فکر کنم ... به کی فکر کنم ...؟ اصلا این بقیه کی ها هستند ...؟ بابا که حرفش رو زده بود ... مامان که سکوت کرده بود ، پس حتما با بابا موافقه که هیچی نیگه ... شروین هم که حرفی نمیزنه و همه چیز رو گذاشته به صلاح دید خودم ... دیگه به فکر کی باشم ...؟ امیر حسام ...؟ اونم که بی خیال شده و خبری ازش نیست ... خسته شدم از بس ذهنی با خودم حرف زدم و برای خودم دلیل چیدم ... دلیل برای ادامه ی راه بابا ... دلیل برای مقابله با راه بابا ... دلیل برای حفظ چیزی که برام مهمه ... دلیل برای دست کشیدن از چیزی که برام مهمه ... صدام رو رها کردم و پرسیدم ... اینبار از سهراب پرسیدم ...

-باید به کی فکر کنم ...؟ اصلا تو بگو به کی فکر کنم ...؟ به مامانم ...؟ به شروین ...؟ به بابام ...؟ به اتوسا ...؟ به شهرام

...؟ به امیر حسام ...؟ به کی باید فکر کنم ...؟ اصلا چرا باید به آدم‌هایی فکر کنم که اون شب شیده رو تنها گذاشتند

...؟ یک دلیل برام بیار که مجابم کنه برای فکر کردن به بقیه ... مامانم هنوزم باهام حرف نزده ، بابا چند روز پیش حرفاش رو تکرار کرد و رفت دنبال کارها ... اتوسا ماجرا رو برام تعریف کرد ... شهرام هر روز به سینا زنگ میزنه و میخواد من رو ببینه ... و این وسط امیر حسام هنوز ساکته ... به نظرت من باید به چه امیدی آسمون و زمین رو بهم بدوزم ...؟ هان ...؟

نفس نفس میزدم ... این چند تا جمله درد من رو بیان نمیکرد ولی حداقل یکم خودم رو خالی کرده بودم ... هر چند که سهراب کسی نبود که باید این حرفا میشنید ولی بازم نمیتونستم

ساکت بمونم و حرفی نزنم ... سهراب هم آروم شده بود ، لبخند روی صورتش اومده بود... هر چند که معنی اون لبخند رو نمیدونستم ولی اذیتم نمیکرد ...

سهراب-تو اینجا خودت رو قایم کردی و از هیچی خبر نداری ...

-مثلا از چی خبر ندارم ...؟

چیزی که گفت برای لحظاتی گرم کرد ... بهم امید داد ... بهم نیرو داد تا فکر کنم که میتونم هر کاری بکنم ...

سهراب-سامی وکیل گرفته ، البته کسی خبر نداره و منم هم دیشب که با تانی رفته بودم وسایلت رو بیارم فهمیدم ...

قرار شده اگه بابات اقدامی کرد وکیلش قانونی وارد عمل بشه ... خودش هم در حال مخ زنی بابا و مامانش ... اونم وضعش بدتر از تو نباشه ، بهتر نیست شیده ، حاج عنایت به خاطر کارش خیلی ازش دلگیر شده ...

جوابی نداشتم که بدم ولی دیگه به گرفتگی هر روز نبودم ... درسته که هنوز اون سکوت نشکسته بود ولی همین کار برای منی که هراس از دست دادن داشتم یک دنیا بود ...

۸۲۶

سهراب-راستی شروین گفت پیرسم توی اون صندوقچه چیا داری ... ؟

خنده ام گرفته بود ... حالا که خودش هم نیست از جانشینش خواسته که با پرسیدن سوال کنجکاوای ایجاد شده رو ارضاء کنه ... سری تکون دادم و بی توجه به سوالش از آشپزخونه خارج شدم .

ساک رو از جلوی دَآر برداشتم و راه افتادم ، سهرابم پررو پررو دنبالم راه افتاد و وارد اتاقم شد ...

سهراب-جواب ندادی ها ...!

-چیزی برای جواب دادن وجود نداره ...

سهراب-یعنی توش خالیه ...؟

با موزی گری لبخندی زدم و گفتم:- نه ، برای چی باید یک صندوقچه ی

خالی رو نگه دارم ...؟ سهراب-پس توش چیه که اینقدر شروین رو کنجکاو

کرده ...؟ شونه ای بالا انداختم و با لبخند جواب دادم ...

-فضولی موقوف آقای مهندس ...

جمله ی بعدیش فکر و خیال رو راهی ذهنم کرد ... یک جورایی باعث شد که مرور کنم

خاطرات شیرین و تلخی که این صندوقچه رو پر کرده بود ...

سهراب-پس حتما یک دنیا خاطرات خوب توش جا دادی که نمیخوای با کسی شریکش بشی

!!!...

نگاهم تار شد ... نفس عمیقی کشیدم و با قورت دادن اون بغض چند روزه ، سری تکون

دادم و آروم زمزمه کردم و گفتم:

-خوب ...؟؟؟ خاطرات خوب ...؟؟؟ یک دنیا خاطرات خوب ...؟؟؟

خاطرات خوب هم داشتم ... ??? یک زمانی فکر میکردم که دارم ولی حالا ... من این صندوق رو فقط شاهد میخواستم برای حرف زدن با شهرام ... شهرام کسی نبود که بی دلیل حرف باور کنه ، هر چند که اون دلیل پنهان دل شکسته ی من باشه ... تنها دلیلی که صندوقچه رو خواسته بودم ، دیدن شهرام بود ... میخواستم همه چیز رو حداقل بین خودم و شهرام تمام کنم ... ایندفعه دیگه نمیخواستم ساکت باشم ... میخواستم هر چی توی دلم بود و نبود رو براش بگم و خودم رو خالی کنم ... میخواستم بهش بگم که چی دیدم و چی شنیدم ... چی شد که همه چیز رو رها کردم ... چی شد که این آینده قسمتون شد ... چی شد که ...

سهراب- کجایی شیده ...؟

نه اینجا دیگه خبری از خاطرات خوب نبود ... همه اش نابود شد ... شهرام همه رو نابود کرد و بی خیال همه چیز شد ...

فکر و خیال رو زدم کنار و به سمتش چرخیدم

-هر جای دنیا ممکنه خاطرات خوب وجود داشته باشه ولی این قسمت دنیا ...

به صندوقچه اشاره کردم و دستم رو ش گذاشتم ...

-زیر این در چوبی ، ممکن نیست که خاطرات خوبی وجود داشته باشه ... چیزی که توی این یک تیکه چوب پنهان کردم برام درد داشته ... شاید اون اوایل با داشتنش شاد بوده باشم ولی بعدش از داشتنش فقط و فقط درد کشیدم ...

پوزخند رو لبم نشست ...

-و هیچ کس نفهمید ... هیچ کس نفهمید که شیده تنها بود و به روی خودش هم نمی آورد چه برسه به روی دیگران ...

هیچ کس نفهمید سهراب ، هیچ کس ...

سهراب-چی داری میگی شیده ...؟ منظورت چیه ... ؟

بغضم به نهایت رسیده بود ... دوباره یاد اون روزها حال و هوام رو عوض کرده بود ...
داشتم کم می آوردم ... داشتم دوباره میشکستم ، خودم رو جمع و جور کردم و آروم گفتم:

-منظوری نداشتم ...!

سهراب-تو هیچ وقت بی منظور حرف نمیزنی ...

پوزخندم پررنگ تر شد ...

-آره هیچ وقت بی منظور حرف نمیزنم ...

سهراب-اینقدر من رو نیپچون شیده ...

-پیچوندنی در کار نیست ، باید شهرام رو ببینم ...

با شنیدن جمله ام اخم کرد ، همون طور که جدی نگاهم میکرد جواب داد...

سهراب-به اون چیکار داری...؟ یک ساعته دارم برات کتاب حسین

کُتارد تعریف میکنم ...؟ -چه ربطی داره ...؟

سهراب-خیلی ربط ها ... گفتم که امیر حسام وکیل گرفته ... گفتم که دنبال زمان مناسب

میگرده تا جلو بیاد ... گفتم که حال و روزش بهم ریخته است ... گفتم که ...

ساکت شد ... منم وقت پیدا کردم تا به حرفاش فکر کنم ... تا از حرفاش نیرو بگیرم ... تا یک نفس آسوده بکشم و برای روبرویی با شهرام ثابت قدم تر بشم ...

سهراب-حالا تو میگی میخوای اون اُسکول رو ببینی ، اصلا برای چی ...؟

-حالت خوبه سهراب ...؟ میخوام یک چیزایی رو براش مشخص کنم پس باید حتما ببینمش ...

سهراب-لازم نکرده اون رو ببینی ، هر کاری داری بگو منو شروین انجامش میدیم ...

-باید خودم این کار رو بکنم ...

سهراب-باهام لج نکن شیده ...

-باور کن نمیخوام لجاجت به خرج بدم ...

سهراب-ولی ...

-سهراب ...!

سهراب-کوفت و سهراب ... حالا کی میخوای این شازده رو ببینی ...؟

از حرص خوردنش خنده ام گرفته بود ولی بی خیالِ عصبانی کردنش شدم ، لبخندِ کوچیکم رو جمع کردم و خیلی آروم گفتم :

-هر چی زودتر ، بهتر ...

سری تکون داد و روی تختم نشست ، منم مشغول جا به جا کردن وسایلم شدم ...

مینا-چرا یک همچین قراری گذاشتی...؟ شیده من خوب حس میکنم که جدایی از اون زندگی برات غیر ممکنه ولی نمیتونم دیدار با شهرام خان رو درک کنم...

-نگران چی هستی خانومی...؟ من فقط میخوام باهاش حرف بزنم...

مینا-چه حرفی...؟ تو الان باید به فکر عوض کردن تصمیم حاج عمو باشی نه دیدن شهرام...

-باور کن این موضوع فعلا مهم تره...

کنجکاو شده بود ولی مثل همیشه دوست نداشت زیاد پا پیچم بشه، سری تکون داد و آرام گفت:

مینا-به خود سینا گفتم حالا هم به تو میگم... اونجا باهاش تنها نمون، اصلا نمیدونم چرا توی اون سفره خونه باهاش قرار گذاشتی...؟

لبخندی به حرص خوردنش زد و

جواب دادم -چون اونجا رو دوست

دارم...

مینا-نمیشد بیاد خونه...؟

ابرویی بالا انداختم و با لبخند گفتم:

-نوچ...

بهم اخم کرد ولی ظاهری بود چون لبهای کش اومده اش نشون میداد که دوست داره
بخنده ... بازم دوباره بهم سفارش کرد ...

مینا-بچه پررو ... از جلوی چشمِ سینا دور نمیشی ها ، به خودش هم سفارش کردم ...
-چشم مینا جون ، حالا اجازه ی مرخصی

میدید...؟ مینا-به سلامت ، زود برگردید ...

چشمامُ روی هم گذاشتم و با لبخند ازش جدا شدم ، پاکت صندوقچه رو از کنار جالباسی
برداشتم و با پوشیدن کفش هام از خونه اومدم بیرون ، سینا توی پارکینگ منتظرم بود ...

سینا-حالا چرا اینجا ...؟ نگاهی به اطراف انداختم و به

سمت پُـل چوبی سفره خانه حرکت کردم ...

سینا-وایستا منم پیام ...

قدم هام رو اهسته تر کردم ولی توقف ، نه ... البته اونم با چند تا قدم بلند بهم رسید و با
کشیدن دستم من رو کنار خودش نگه داشت ...

سینا-سوالم جواب نداشت خانوم کوچولو ...

سرم به سمتش چرخید و با اخم گفتم:

- کجا من شبیه خانم کوچولو هام ... ؟ بابا به خدا من بزرگ شدم ، دیگه اون شیده ی ۵ یا ۲ ساله نیستم که مو هام رو دو گوشی میبستم و وسط بازیتون خراب کاری میکردم ... الان ۶۰ و چند سالمه ، ازدواج کردم ... برای خودم زندگی دارم ، هر چند که ...

صدام بریده شد... یعنی اصلا دوست نداشتم که همچین حرفایی رو به زبون بیارم ... حرف از ناامیدی دلم رو به شور می انداخت ... حرف از تموم شدن دلم رو به درد می انداخت ...

سینا- میدونم خانم شدی ... میدونم برای خودت زندگی داری ، شوهر کردی و هزار تا چیز دیگه ولی برای من همون شیده کوچولویی هستی که موهاش رو دو گوشی میبست و وقتی که خرابکاری میکرد از ترس بقیه پشت پاهام سنگر میگرفت ... همون کوچولویی که توی اون مغازه دونه دونه خوراکی ها رو توی دستش جا میداد و هی از کوچیک بودن دستش گله میکرد ... برای من هیچ وقت اون روزها گم نمیشه ، محو نمیشه ، کم رنگ نمیشه ... تو همون شیده ای فقط خنده هات کمتر شده ... شاید دلیلش رو نگی ولی قرار نیست چون تو چیزی نمیگی کسی چیزی نفهمه موشی ...

لبخندی بهم زد و ادامه داد

سینا- آرزومه که دوباره صدای خنده هات بلند بشه ... دوباره اون چال های همیشگی رو روی گونه ات ببینم ...

نمیدونم چی باعث شده که شیده رو آروم کنی ولی من آرزو دارم که دوباره اون شیده ی شیطون رو ببینم ...

تعریفاش از شیده خیلی ملموس بود ... باهاشون آشنا بودم ولی خیلی وقت بود که فراموششون کرده بودم ... دوست داشتم دوباره اون خنده ها ، اون اذیت ها ، اون لذت ها رو امتحان کنم ولی ...

نه ولی نداره من باید دوباره اون آرامش رو به زندگیم برگردونم ... باید بخوام تا بتونم ... و من میخوام ... میخوام که زندگیم رو حفظ کنم ... میخوام که رویاهام رو داشته باشم ... میخوام که دوباره بخندم ، از ته دل ...

-میپینیش ...

ناخودآگاه این کلمه از دهانم خارج شد ولی برام قشنگ بود همین ناخودآگاه یکدفعه ای ... همین باور وجودی ...

لبخندم عمیق شد ... شیده ی وجودم شیطنت دلش میخواست ... بازوم رو از میون دستهای قوی سینا رها کردم و روبروش ایستادم ... همون طور که عقب عقبی راه میرفتم توی صورتش خیره شدم و گفتم:

-برمیگرده ... شیده ای که آرزوش رو داری برمیگرده ... یعنی من تمام تلاشم رو میکنم تا دوباره بشم همون شیده ی سابق ، همونی که دونه دونه خوراکی برمیداشت ولی ... یک تای ابروم رو بالا انداختم و با شیطنت گفتم:

-ولی آقا سینا یادت باشه که اینبار دستام بزرگ تر شدند ، بیشتر خوراکی توشون جا میگیره ... تازه موهام هم نمیتونم دو گوشی برات ببینم ، بالاخره شرم و حیایی گفتن آقا ... تو همه اش رو بالا کشیدی و یک لیوان آبم روش ، من که از این کارا نکردم ...!

لبه‌اش کش اومده بود ، معلوم بود که داره به سختی خودش رو کنترل میکنه و بالاخره با تمام شدن حرفم زد زیر خنده ...

سینا-روحیه ات رو تحسین میکنم کوچولو ...

-کار خوبی میکنی ، همیشه از این کارای خوب بکن پسر خاله ...

سری تکون داد و روی یکی از تخت ها نشست ... منم بدون حرف کنارش نشستم و یک نفس عمیق کشیدم ... دوست داشتم توی این لحظه امیر حسام همراهم باشه ولی ...

۸۲۳

داشتم پاهام رو که از تخت آویز بود تکون میدادم که صداش

باعث توقفم شد شهرام-چه عجب خانم بالاخره رضایت به

دیدار دادند...؟

نگاهم از کفش های اسپورتنش کنده شد و بالا رفت ... یک شلوار ورزشی سفید که مارک آدیداس داشت ، درست مثل همیشه و یک حلقه ای مشکی که روش سویشرت تن زده و زپش رو نصفه بالا کشیده بود ... اخلاق و عادت هاش هیچ فرقی نکرده بود ...

همیشه میگفت هر مکانی تیپ و لباس خاص خودش رو داره ... یادمه یکبار که رفته بودیم شمال من خیلی با عجله آماده شده بودم و با خودم صندل و کفش راحتی نبردم ، اونجا با کفش پاشنه دار رفتم ساحل و از اونجایی که همیشه سانحه در کمین منه پام روی شن و ماسه ها سرسره بازی کرد و واژگون شدم ... عجب روز مذخرفی بود ، تا اون روز به عمرم اونقدر

حرف رو یکجا نشنیده بودم ... هر کسی از راه میرسید از بی دقتی من و نامناسب بودن کفش
هام سخن میگفت و حرص من رو بیشتر در می آورد ...

شهرام-تعارف نمیکنی بشینم ... ؟

خوشم میاد در هیچ موقعیتی خودش رو از تک و تا نمیندازه و پرستیژش رو حفظ میکنه ... در
همون حال که سر پایین بود چشم غره ای به این همه پررویی رفتم و با یکم جا به جایی نشون
دادم از این خبرا نیست ... میخواد بشینه ، نمیخواد هم میتونه نشینه ...

شهرام-چی شد که افتخار دیدار نصیبم شد شنیده خانم ...؟

سرم بلند کردم نگاه کوتاهی بهش انداختم ، بعد بلافاصله به سمت رودخونه برگشتم و خیره
ی آب گل آلودی که ازش عبور میکرد شدم ...

-باید یک واقعیت هایی رو برات روشن میکردم ...

فکرهای دیگه کرده بود ... شیطون شده بود و با صدایی که توش خنده موج میزد گفت:

شهرام-آماده ی شنیدنم خانم ...

بی توجه به شیرین زبونی و نمک ریختنش پوزخندی روی لبم نشست ... دستم به سمت پاکت

رفت و صندوقچه رو ازش خارج کردم ... صورتش کنجکاوی رو داد میزد ولی مثل همیشه

خودش رو کنترل کرد و سوالی نپرسید ، البته این یک مزیت خوب شهرام به حساب میاد که

توی کمتر آدمی دیده بودم ... آروم شونه ای بالا انداختم و قفل صندوق روباز کردم ...

گل های خشک شده رو که دورش روبان بسته بودم بیرون آوردم و از جا بلند شدم ... با چند

تا گام روبروی رودخونه قرار گرفتم و گوشه ی روبان رو به دست گرفتم ... گرمای نفس هایی

که به پشتِ گردنم میخورد نشون از نزدیکی بیش از حدِ شهرام بود ... گره ی روبان رو باز کردم و خودش رو به دستِ آب سپردم ... قرمزی رنگش میون اون آب خاکی رنگ قشنگی خاصی داشت ولی برای من این لحظه فقط و فقط زمانِ آخرین مرورِ خاطرات و دور انداختن آنها بود ...

شهرام-اینا همون گلهاست ...؟

چشمامُ روی هم قرار دادم و یک آه عمیق از سینه ام خارج کردم ...

-آره همونهاست ...

شهرام-پس سر قولت موندی ...

نگاهم داشت تار میشد ... یک روز بهش قول دادم که تا آخرین لحظه ای که عشقش توی قلبم هست این گل ها رو نگه دارم ... روزی که از دلم و کشورم رفت به قصد بیرون ریختن گل ها درِ صندوقچه رو باز کردم ولی عطسه ی بی موقعِ خودم باعث شد که شک کنم ... همون لحظه دوباره با خودم عهد کردم ... این دفعه به خودم قول دادم که تا آخر عمرم گلها رو نگه دارم و ازشون عبرت بگیرم ... عبرت بگیرم تا به کسی اعتماد نکنم ... عبرت بگیرم تا به کسی دلم نبازم ... عبرت بگیرم تا دلم و احساسم کج نره ... ولی ... ولی نشد ، امیر حسام اومد و دلم رو گرم کرد ... امیر حسام اومد و تیکه های شکسته ی دلم رو بند زد ... امیر حسام اومد و باعث شد عهدم رو بشکنم ... امیر حسام اومد و بهم ثابت کرد که میتونم دوباره اعتماد کنم ...

سرِ جامِ چرخیدم و روبروش قرار گرفتم ، نگاهش با چرخش من پایین اومد و خیره ی صورتم شد ...

-اون قول خیلی وقته که شکسته ... همون روزی که رفتی ، نه چند هفته قبل از رفتنت اون قول رو شکستم ... اصلا نه

... من قول رو نشکستم ، تو شکستیش ... توی اون پارک ... روی اون نیمکت ...

دست و پا شکسته حرف میزدم ... اصلا حرف زدن درباره ی اون ماجرا ها اونقدر سخت بود که همین گفتن دست و پا شکسته خودش هنر بود ... برای منی که چن سال سکوت کردم همین حرف زدن هم خودش کلی بود ...

شهرام-چی داری میگی شیده ...؟

-هنوز متوجه نشدی ...؟ راست میگی من دلایلم رو خوب برات توضیح ندادم ... من سکوت کردم و تو هم این سکوت رو یک چیز دیگه تعبیر کردی ...

اخم کرده بود ...

شهرام-واضح حرف بزن شیده ...

دیگه جدی بود ، کنجکاو شده بود و برای اولین بار داشت این کنجکاوای رو نشون میداد ...

دوباره به حالت اول برگشتم و اولین شاخه رو از دسته جدا کردم ... دستم رو دراز کردم و بعد از کمی مکث خیلی آروم شاخه رو رها کردم ... افتاد توی آب ... نگاهم همراه اون گل شد ... همون گلی که یک روز تازه و شاداب بود ... سفید و پاک بود ... خودم چیده بودمش ... ولی حالا خشک شده بود ... درست مثل احساس من نسبت به شهرام ... یک روز تازه بود و پر از شگفتی ... فکر میکردم خوشبخت ترینم ... فکر میکردم که شهرام همون شاهزاده ایه که همه ی دخترها منتظر رسیدنش هستند ... عشقم پاک بود و سفید درست مثل همین گل ولی حالا ...

وقتی که اون روز توی پارک چشمای بسته ام رو باز کردم بی آبی رو درک کردم...طعم گس و گاهای تلخ خشک شدن و پژمرده شدن رو چشیدم ... سنگی شدن رو احساس کردم ... خورد شدم ولی به کسی این حال و روز رو نشون ندادم ...

-یک روز احساس و علاقه ای که بینمون بود رو دوست داشتم...فکر میکردم دو طرفه است ... فکر میکردم همیشه باهاش یک زندگی ساخت به وسعت همه ی خوبی های دنیا ... فکر میکردم میتونم باهاش کوه رو هم جا به جا کنم ... و اینکه فکر میکردم تو هم توی این موضوع باهام هم عقیده ای ... وقتی این گل ها رو چیدیم بهت قول دادم ... مثل اینکه هنوزم اون قول رو به یاد داری ... ولی ...

شاخه ی بعدی جدا و به آب سپرده شد ...

-تا لحظه ی آخر سر قولم موندم ... بهش وفادار بودم و زیرش ندم ... وقتی اون روز توی پارک روی اون نیمکت گرم ، سرما بهم غالب شد فهمیدم که دیگه اون قول وجود نداره ...

شهرام-از چی داری حرف میزنی ...؟ کدوم پارک ...؟ کدوم نیمکت ...؟

-همون روزی که باهم قرار داشتیم ... همون روزی که دیر کردی و بهم گفתי شرکت کار داشتی ... همون روزی که گفתי یک دنیا کار سرت ریخته بود ولی من درست نیم ساعت پیش توی اون پارک دیدمت ... کنار اون دختر ، در حال

...

شهرام-شیده اشتباه میکنی ...!

چشمام روی هم گذاشتم ... من با چشمهای خودم دیدم و حالا میخواد زیرش بزنه و بگه اشتباه از من بوده ... شاخه ی بعدی رو رها کردم و حرفم رو ادامه دادم ...

- اشتباه ... ؟ فکر نکنم اشتباهی در کار باشه ، من با گوشه‌های خودم صدای قهقهه های اون دختر رو شنیدم ... من با چشمهای خودم عشق بازی مختصر تون رو شاهد بودم ... من با تمام وجودم اون لحظه رو حس کردم شهرام حالا داری میگی اشتباه کردم ...

شهرام-بازم میگم داری اشتباه میکنی ، اصلا چرا جلو نرفتی تا مطمئن بشی ...؟

پوزخند روی لبم نشست... از یک طرف انکار میکنه و از طرف دیگه صداش میلرزه... من توی اون چند سال با لحظه‌لحظه ی وجودش زندگی کرده بودم ... با تک تک حالاتش نفس کشیده بودم ... با تمام حرکاتش انس گرفته بودم ...

میخواد برای من دروغ بهم بیافه ... نمیدونه معنی کردن نگاهش برای منی که یک عمر به فکرش خوابیدم و بیدار شدم مثل آب خوردنه ... مثل همیشه احساسم رو دست کم گرفته و فکر میکنه که میتونه انکار کنه ...

-آره اشتباه کردم ... یک بار اشتباه کردم ... دو بار اشتباه ... سه بار اشتباه ... ده بار اشتباه ... صد بار اشتباه ... اشتباه های من تمومی نداره پسر عمو ولی دیگه از این اشتباه ها نمیکنم ...
شهرام-جواب سوال من چی شد ...؟

حرص دویده به صداش رو دوست داشتم ... خوب بود که اونم یکم عصبانی بشه ... یکم برای شنیدن و فهمیدن حقیقت تلاطم به وجودش بیفته تشنه باشه ... حقیقتی که خودش بهتر از من از جزئیاتش خبر داره ولی میخواد انکارش کنه ...!

-جواب سوالت؟ مگه سوالی پرسیدی ...؟

شهرام-شیده من حوصله ی موش و گربه بازی ندارم ، راست و پوست کنده بگو چی میخوای بهم حالی کنی ... بگو چی میخوای بگی که داری براش این همه مقدمه چینی میکنی...

-چیزی که میخوام بگم خودت بهتر از من میدونی ... خودت بهتر از من بهش واقفی پسر عمو ...

شهرام-من حوصله ی معما حل کردن ندارم بهتره زودتر حرفات رو جمع بندی کنی و به یک نتیجه برسی چون که میخوام باهات جدی حرف بزنم ...

حوصله نداره ... معما دوست نداره ... حرفام رو جمع بندی کنم ... به نتیجه برسم ... به کدوم نتیجه ... ؟ یکی نیست بهش بگه بابا این نتیجه ای که ازش حرف میزنی همون دلیل من برای کنار کشیدنه ... میخواد جدی حرف بزنه ، باشه منم بدم قید آرامش این لحظاتم رو بزنم و جدی باشه ... دستم رو عقب بردم و با تمام قدرت شاخه ها رو توی آب پرت کردم ... چند متر اون طرف تر روی آب پخش شدند و تمام ... حالا وقتش بود که بقیه چیزها رو رو کنم و خودم و خلاص ... روی پا چرخیدم و با اخم روبروش قرار گرفتم ...

-حالا که حوصله ی حرف زدن نداری میرم سر اصل مطلب ، هر چند که تا همین الانش هم داشتم اصل مطلب رو برات توضیح میدادم ولی تو جز انکار کار دیگه ای بلد نیستی ... تو فقط بلدی خوب دروغ بگی ولی دیگه این دروغ گفتن ها برای من فایده ای نداره ... من دیگه اون دختر ۸۱ ساله ی ساده نیستم که هر چی بگی رو قبول کنه ... که حرفات براش سند باشه و چشم بسته قبولش کنه ... شیده بزرگ شده ... شیده دیگه چشم و گوش بسته نیست ... شیده دیگه باورت نداره ... شیده دیگه قبولت نداره شهرام ... من ، شیده ، دیگه چه راست و چه دورغت رو باور نمیکنم چون ازش خیلی کشیدم ...

یک قدم به سمت راست برداشتم و با باز شدن راهم به سمت تخت حرکت کردم ... در صندوقچه هنوزم باز بود ...

میدونستم که انکار میکنه ... میدونستم که قبول نمیکنه ... میدونستم که به صندوقچه نیاز پیدا میکنم ... بدون اینکه روی تخت بشینم دسته ی عکس ها رو از داخل صندوق برداشتم و به سمتش برگشتم داشت می اومد سمت من ولی با حرکت ناگهانی من ایستاد ... دو دل بود ... از توی نگاهش شک رو میشد خوند ... نگاهش داشت باور میکرد که دیگه من اون شیده ی گذشته ها نیستم ... که خیلی چیزها فرق کرده ... یک گام به جلو برداشتم و به فاصله ی یک متری شهرام ایستادم ...

دوست نداشتم انکار کنه ... دوست نداشتم این عکس ها رو مرور کنم ... دوست نداشتم بهش چیزی رو ثابت کنم ولی اون نخواست ... اون با اومدنش ، با کارش ، با دخالتش باعث شد که قید خواسته هام رو بزnm و بر خلاف میل عمل کنم ... خودش خواست ...

دستم رو جلوش گرفتم و به عکس ها اشاره کردم ... مردد بود و نمیخواست بدونه چه خبره ... حرکتی نکرد ... باور کرده بود که دیگه نمیتونه دروغ بگه ... باور کرده بود که انکار فایده ای نداره ... باور کرده بود که دیگه دروغ هاش رو قبول نمیکنم ... قیافه ی مبهوتش پوزخندم رو باعث شد ...

باد ملایمی روی صورتم نشست ، عکس ها رو رها کردم و شاهد به باد رفتنشون شدم ... بعضی ها همون جا و بعضی ها چند قدم اون طرف تر فرود اومدن ... چند تایی هم توی آب افتادن و به حرکتشون ادامه دادند ... نگاهش پایین اومده بود ، مسیر نگاهش رو دنبال کردم ... همون عکسی بود که جلوی خونه اش گرفته بودم ... همون عکسی که ...

چشمام رو بستم و سرم رو بلند کردم ، تمام شد ...

-دوست داشتم اون روز جلوم ایستاده بودی تا سرت داد بزنم ... تا بهت بگم که بد کردی ... تا بهت بگم که شاهد چه چیزهایی بودم ولی ... تمام لحظه های خوبی که با هم داشتیم از جلوی نگاهم رد شد ... یاد تمام اون خنده ها باعث شد نخوام پیام روبروت بایستم ... یاد تمام اون خوشی ها باعث شد نخوام که به خاطره های بدم اضافه کنم ... اون ته مونده ی احساسم باعث شد اون چند جمله ی یادگاری توی دفتر خاطراتم رو که یک روزی گفتم اگه نباشم حال و روزته رو داد بزنم ولی حالا به جای شیده ی اون روزهام میگم و برای همیشه از ذهنم پاکش میکنم چون نمیخوام که دیگه اون لحظات رو مرور کنم ...

بغض گلوم رو گرفته بود ولی با آخرین توان اون چند جمله رو به کلامم راه دادم ...

- "بیا آخرین شاهکارت را ببین ... مجسمه ای با چشمانی باز ... خیره به دور دست ... شاید

شرق شاید غرب ... مبهوت یک شکست ... مغلوب یک اتفاق ... مصلوب یک عشق ... مفعول

یک تاوان ... خرده هایش را باد دارد میبرد... " -توی رابطه ی ما همه چیز برعکس بود ، حتی

این جمله ...

چرخیدم و به سمت تخت رفتم ... صندوقچه ی خالی بهم دهان کجی میکرد ولی من آرام شده

بودم ... حالم خوب بود ... نه ، عالی بود ... دیگه فکر به گذشته نگاهم رو تار نمیکرد ... انگار

باید زودتر از اینها براش حرف میزد ... باید زودتر از این حرفا سنگ هامو باهاش وا میکنم

... باید زودتر از این حرفا خودم رو خلاص میکردم ... ولی به قول بابا ماهی رو هر وقت از آب

بگیری تازه است ... یاد اون جمله که آتو برام اسمس کرده بود افتادم ... "حس خوبیه ... به

خودت میای و میبینی ... به کسی که رهات کرده و بدجور بهت ظلم کرده ... دیگه نه نیازی

داری ... نه احساسی ... ولی اون ... داره حسرتِ یک لحظه با تو بودن رو میخوره"

صندوقچه رو توی آب انداختم و در حالی که داشتم از کنارش رد میشدم آروم گفتم:

-دیگه تمام شد پسر عمو ، این توضیح رو بهت بدهکار بودم ... امیدوارم دیگه همدیگه رو نبینیم حتی به شادی ...

سبک شده بودم ... حسِ پرنده ای رو داشتم که بال پرواز پیدا کرده ... با این همه شجاعتی که امروز از خودم و شیده کوچولو نشون دادم مطمئن شدم که میتونم مقابل خواسته ی بی منطق بابا هم بایستم ... میتونم از زندگیم ، از عشقِ تازه جونه زده ام ، از محبتی که توی وجودم رشد کرده حمایت کنم ... میتونم نهایت تلاشم رو بکنم و حداقل به خودم مدیون نباشم ، شاید به نتیجه ی دلخواهم هم رسیدم ...

۸۲۴

سینا-چی بهش گفتمی که همین طوری خیره به راهت و اون عکسا مونده و حرکت نمیکنه ...؟
برگشتم ... نگاهش خیره بود ولی سرگردان ، گاهی به همون عکس آشنا و گاهی به راهی که من ازش اومده بودم ...

انگار داشت از دروغ هاش دور میشد ... آدم وقتی از یک چیزی دور میشه بهتر میتونه واقعیت ها رو ببینه ... بهتر میتونه راجع بهش فکر کنه بهتر میتونه نتیجه کارش ببینه و نتیجه گیری کنه ... کافیه از بیرون به قضیه نگاه کنی تا همه چیز رو اونجور که هست ببینی نه اونجور که خودت میخوای ...! اونوقتی که از بیرون به قضیه نگاه کنی سعی میکنی منطقی تر قضاوت کنی حتی خودت رو ... ولی برای رسیدن به این منطق باید قیمت گزافی رو پرداخت کنی و تنها چیزی که به درد میخوره شهامته ... شهامت قبول کردن واقعیت ها ... شاید شهرام هم شهامت قبول کردن واقعیت رو پیدا کرده باشه ...!

نگاه ازش گرفتم ، به سمت پل چوبی حرکت کردم و آروم گفتم:

-یک سری حقیقت که میخواست انکارش کنه ولی نتونست ...

سینا-مثل اینکه قدیمی ها راست میگند که حقیقت تلخ ...

لبخند تلخی زدم و به کنایه گفتم:

-درست مثل ته خیار ...!

سینا-نه بابا ...

سری تکون دادم و در جوابش گفتم:

-بریم سینا، خیلی خسته ام تازه یک دنیا کار هم دارم ...

سینا-مثلا چه کاری ... ؟

-باید وسایلم رو جمع کنم ، دیگه نمیخوام یک گوشه وایستم و فقط نظاره گر باشم ...

سینا-پس شیده خانم میخواد دست به کار بشه و اتیش به پا کنه ، درسته ...؟

انگشت اشاره ام رو به دندون گرفتم و با مظلوم ترین حالت در حالی که یکم هم خنده و صد

البته واقعیت قاطی حرفم شده بود گفتم:

-آتیش به پا کردن که نه ، فقط میخوام از حقم دفاع کنم ...

سینا-پس داره برمیگرده ...!

همون طور که قدم برمیداشتم به سمتش چرخیدم ، ایستاد و با همون لبخند خیره ی صورتم شد ...

-من همیشه سر قوالم می مونم پسر خاله ...

سینا-منم مثل همیشه ازت حمایت میکنم فسقلی ...

لبم کش اومد ، لبخند زدم به وسعتِ تمامِ اطمینانی که از حرفش گرفتم و راهم رو ادامه دادم ...

مینا-دوست دارم بیشتر پیشمون بمونی ولی برای این دفعه همین دو هفته هم زیاد بود ...
دفعه ی بعد میخوام همراه همسرت باشی نه تنها ، اینجوری به همه مون بیشتر خوش میگذره ...

از حرفش نیشم باز شد ... از خدام بود که حرفش حقیقت پیدا کنه ، منم خیلی امیدوار بودم و با همون امید هم داشتم راهی میشدم ...

-خیلی بهت زحمت دادم مینایی ولی خوب چاره ای نداشتم ، امیدوارم بتونم مهربونی هات رو جبران کنم...

مینا-چرت نگو دختر ، تو رحمتی نه زحمت ... من و سینا و ستاره از کنارِ تو بودن خوشحال میشم و خودت هم این رو خوب میدونی ...

-منم همین طور ...

سینا-زود باش شیده واگر نه از قطار جا می مونی ها ...

صداش باعث شد از ستاره و اون لپ های خوشمزه اش دل بکنم و با کمی مکث بدمش بغل
مینا ...

-اومدم سینا ، اومدم ...

مینا-کاش میذاشتی سینا برسونتت تهران ...

-خودم دوست دارم با قطار برم ، بعدش هم من دیگه بزرگ شدم میتونم خودم رو تا تهران
برسونم خانومی ...

مینا-بر منکرش لعنت ، برو که الان صدای پسر خاله ات در میاد ...

لبخندی به حرفش زد و با بوسیدن صورت خودش و ستاره که حالا بغلش بود ازشون جدا
شدم ...

سینا-رسیدی تهران بهم زنگ بزن ، یادت نره

ها ...؟ -چشم چشم چشم ، میذارى سوار بشم یا

نه ...؟ اخمی به واژه های تکراری من کرد و با

همون هیبت گفت:

سینا-مگه جلوت رو گرفتم ، خوب سوار شو...؟

دَر قطار درست پشت سر سینا بود ، یعنی دقیقا جلوی راهم رو گرفته بود و بعد با پرویی
تمام میگفت مگه جلوت رو گرفتم ...

-آره جلوم رو گرفتی ...

نگاه من خیره به درِ قطار که پشت سرش قرار داشت بود ، اونم نگاهی به پشت سرش انداخت و با نیشی شل شده به سمت من برگشت ...

سینا-خوب زودتر میگفتی جلوی در وایستادم ...

-مگه تو اجازه میدی من حرف بزنم ...؟ خوبه سفر قندهار نمیخوام برم و این همه سفارش میکنی ... بابا فقط دو ساعت راهه ، این همه سفارش لازم نیست ...

سینا-من بهتر میدونم چی لازمه و چی لازم نیست ، راستی ...؟

روی پله ی اول بودم که راستی گفتنش باعث شد برگردم ، سری تکون دادم و پرسیدم ...

-راستی چی ...؟

نیشش باز بود ، معلوم نیست میخواد چی رو گوشزد کنه که اینجوری شاد و شنگول میزنه ...

سینا-صبح حسام زنگ زد بهم ...

دلم ریخت... نفس هام به شماره افتاد... صدای قلبم داشت گوش فلک رو کر میکرد ... منتظر ادامه ی حرفش بودم ولی دیوونه کـرشم گرفته بود و وایستاده بود به حالت های من لبخند میزد ، بی قرار ازش خواستم حرفش رو ادامه بده

...

-خوب بقیه اش ...؟

نیشخندی زد و با جدیت گفت:-مگه باید بقیه داشته باشه ...؟؟؟! خوب زنگ زد دیگه ...

وا رفتم ... این پسر کلا مرض داشت و من خبر نداشتم ، مثل آدم حرف

نمیزنه بینم چه خبره ...؟ -خوب زنگ زده بود برای چی ...؟

سینا-الان داری از فضولی میترکی فسقلی ...؟

یعنی اخرش بود ها ... من منتظرم بینم پسریم چی گفته این منتظر گرفتنِ مچِ منه ... چشم
غره ای بهش رفتم و با غیظ گفتم:

-من رو سرکار گذاشتی ...؟؟! بی مزه ...

هر چند که کنجکاو شده بودم ولی تجربه نشون داده که هر چی بیشتر پافشاری کنم کمتر
به نتیجه میرسم ، پس خودم رو بی خیال نشون دادم و پله ی دوم قطار رو هم بالا رفتم ...
عملم جواب داد و صداش بلند شد ...

سینا-کجا شیده ...؟ مگه نمیخواستی بدونی این پسره برای چی زنگ زده ...؟

این پسره خودتی بی ادب ، پسری من اسم دارم اونم به چه قشنگی ... همین فکرها باعث شد
لبخند به صورتم بیاد و در همون حالت برگشتم و با آرامشی که سعی میکردم توی صدام
مشهود باشه بهش گفتم:

-حوصله معما ندارم بعدا میفهمم برای چی زنگ زده و چی گفته ، بعدش هم شوی ما اسم داره

این پسره یعنی چی ...؟ لبخندی زد و با شیطنت گفت:

سینا-هر چند که من میدونم داری برام فیلم میای ولی دلم نیاد بذارمت توی خماری ندونستن
... همون پسره شماره ات رو میخواست و از اونجایی که من میدونستم تو شماره اش رو توی

گوشی ذخیره کردی گفتم حداقل شماره رو بهش بدم که اون شماره ی ذخیره شده به یک دردی بخوره و گهگداری روی صفحه ظاهر بشه ...

شیطنت توی صدا و صورتش بیداد میکرد ، سری تکون دادم و گفتم:

-بهش گفتمی امروز میرم

تهران ...؟ ابرویی بالا انداخت

و جواب داد...

سینا-نوچ ... اونم باید یکم حرص بخوره تا آدم بشه ، درست مثل تو ...

چشم غره ای به خودش و اون لبخندش زدم و با حرص گفتم:

-من فرشته ام ، فرشته ها آدم نمیشن آقا ...

سینا-مگه اینکه خودت بگی فرشته ای ، از نظر من تو یک دختر کوچولوی شیطونی که فقط

شیطنت بلده و بس ...

حالا هم برو بالا که دیگه باید قطار راه بیفته ...

سری برای خودش و حرفش تکون دادم و با لبخند پله ی سوم رو بالا رفتم ...

نگاهی به پسر کوچولویی که روبروم روی صندلی نشسته بود کردم ... داشت با تفنگ به

یک مهاجم خیالی شلیک میکرد و در کل با خودش خوش بود ... بعضی حرکاتش اونقدر

شیرین بود که ناخودآگاه لبخند روی لبم مینشست ...

البته هر چند دقیقه یکبار هم مهاجم ندیده و شناخته رو به مامانش که در حالِ ور رفتن به گوشیش بود نشون میداد و میگفت چه جور بزمنش و چجور نزنمش ، مامانش هم یک چیزی در گوشش میگفت و با یک لبخندِ سرسری به من و دختری که کنارِ دستم نشسته بود دوباره سرش رو به گوشیش گرم میکرد ... بی خیال همسفرها و حرکاتشون شدم و به سمت شیشه چرخیدم ، زمین های کشاورزی و یکسری باغ و علف زار و کارخونه تنها چیزهایی بود که دیده میشد ... مسافرت با قطار رو دوست داشتم ولی ترجیح میدادم مناظر اطراف یکم قشنگ تر باشند تا آدم با دیدنشون به وجد بیاد نه اینکه حوصله اش سر بره ... چند سال پیش که به درخواست من با قطار رفته بودیم مشهد شب وقتی از شیشه آسمون رو نگاه میکردی یک عالمه ستاره میدیدی ... یک آسمون پر از ستاره که خیلی نزدیک به نظر می اومدند ... صدای گوشی باعث شد نگاه از بیرون بگیرم ، شماره اونقدر آشنا بود که نیاز نداشتم اسمِ مخاطبش رو ذخیره کنم ...

-سلام داداشی ، خوبی ...؟

شروین-سلام موشی خودم کجایی ...؟

به کسی نگفته بودم که دارم برمیگردم به خاطر همین با دقت جواب دادم ...

-همون جایی که باید باشم ...!

صدای خنده اش بلند شد و همون طور که داشت میخندید گفت:

شروین-خوشم میاد لو هم نمیدی...؟

پس فهمیده که دارم برمیگردم ، دیگه انکار فایده نداره و باید جواب دقیق بهش داد ...

-دیگه دیگه ...

شروین -نگفتی کجایی ...؟

-تازه هشتگردُ رد کردیم ...

شروین -پس وقت هست من پیام ایستگاه ...

-لازم نیست بیای دنبالم ، خودم میام خونه شروین ...

خیلی جدی جواب داد ...

شروین -تا همین جاش رو خودت اومدی بسه ، میام دنبالت کوچولو ...

شونه ای بالا انداختم و در حالی که سرم رو تکون میدادم گفتم:

-باشه توی ایستگاه میبینمت ...

شروین -خودت رو برای یک تنبیه حسابی آماده کن ...

لبخند به لبم اومد ...

-آماده ی آماده ام جناب برادر...

شروین -میبینمت ، فعلا ...

گوشی رو قطع و هندزفری رو بهش وصل کردم ، شاید با گوش دادن اهنگ کمتر درازی راه

رو حس کردم ...!

تمام آهنگ ها رو سینا ریخته بود و با پلی شدن آهنگ نشون داد که میدونه چی گوش میدم و چی گوش نمیدم ... با شنیدن آهنگ اول یک دنیا خاطره جدید و قدیم برام مرور شد ... یاد بچگی هام ... یاد شروین و سهراب ... یاد چند هفته پیش توی خونه مون ... یاد امیر حسام و حرفش که گفت فروغی رو دوست داره ... گفت آهنگ نمازش رو بیشتر دوست داره ... گفت این اهنگ براش حس قشنگی داره ... گفت ...

تن تو ظهر تابستونو بیادم میاره

رنگ چشمهای تو بارونو بیادم

میاره وقتی نیستی زندگی فرقی با

زندون نداره قهر تو تلخی زندونو

بیادم میاره من نمازم تو رو هر روز

دیدنه از لب ت دوست دارم شنیدنه

تو بزرگی مته اون لحظه که بارون

میزنه تو همون خونی که هر لحظه

تو رگهای منه تو مته خواب گل

سرخ لطفی مته خواب من همونم

که اگه بی تو باشه جون میکنه من

نمازم تو رو هر روز دیدنه از لب ت

دوست دارم شنیدنه

با متوقف شدن اهنگ چشمای من هم باز شد ... نگاهم کشید سمت گوشه که روی کیفم گذاشته بودمش ، شماره و اسم اونقدر غیر قابل باور بود که نمیتونستم قبولش کنم ... هنوزم خیره اون صفحه که به قول سینا قرار بود شماره ی ذخیره شده ی همون پسره روش ظاهر بشه بودم و تلاشی برای برداشتن گوشه نمیکردم ... قلبم مچاله شده بود و نگاهم تار ... امیر حسام باهام تماس گرفته بود ، زودتر از اونچه که فکرش رو میکردم ... دستم با ترس به سمت گوشه رفت و برداشتمش ... صدام در نمی اومد ولی صدای نفس هاش که روحم رو نوازش میداد رو حس میکردم ... عمیق نفس میکشید و دلم رو به بازی گرفته بود ... اونم انگار قصد حرف زدن نداشت ولی با کمی مکث و زیاد شدن صدای پخش من رو مهمون یک آهنگ کرد ... یک اهنگ آشنا ...!

تن تو ظهر تابستونو بیادم میاره

رنگ چشمهای تو بارونو بیادم

میاره وقتی نیستی زندگی فرقی با

زندون نداره قهر تو تلخی زندونو

بیادم میاره من نمازم تو رو هر روز
 دیدنه از لب ت دوست دارم شنیدنه
 تو بزرگی مته اون لحظه که بارون
 میزنه تو همون خونی که هر لحظه
 تو رگهای منه تو مته خواب گل
 سرخی لطیفی مته خواب من همونم
 که اگه بی تو باشه جون میکنه من
 نمازم تو رو هر روز دیدنه از لب ت
 دوست دارم شنیدنه تو مته وسوسه
 شکار یک شاپرکی تو مته شوق رها
 کردن یک بادبادکی تو همیشه مته
 یک قصه پر از حادثه ای تو مته
 شادی خواب کردن یک عروسکی

من نمازم تو رو هر روز دیدنه از

لبت دوست دارم شنیدنه

تو قشنگی مته شکلهایی که ابرها

میسازند گلای اطلسی از دیدن تو

رنگ میبازند اگه مردای تو قصه

بدونن که اینجایی برای بردن تو با

اسب بالدار می تازن من نمازم تو رو

هر روز دیدنه از لبت دوست دارم

شنیدنه

با تمام شدن آهنگ نفس عمیقی کشیدم و اشک هایی که روی صورتم راه گرفته بود رو پاک کردم ولی با شنیدن صداش دوباره چشمه ی اشکم به جریان افتاد ... قلبم جون گرفت ... لبم کش اومد و توی اوج دلتنگی لبخند زدم ...

۸۲۵

امیر-سلام خانومی ...

لبخندم عمیق تر شد ... حتی صداش هم گرم میگرد ... ضربانم رو بالا میبرد و نگاه دلتنگم رو تار میکرد ...

-سلام ...

امیر-خوبی ...؟

بودم ... خوب بودم ... بعد از حرف زدن با شهرام سبک شدم ... آرام شدم ... دیگه نه از گذشته ترس داشتم نه از حرفای بابا ... میخواستم بکنم نه به خاطر دیگران ، فقط و فقط به خاطر خودم و دلم ... نمیخواستم خواسته های دلم رو فراموش کنم و بازم شاهد شکستش باشم ... تصمیم داشتم تمام تلاشم رو بکنم تا به خواسته و آرزوم برسم ... فقط یک چیز میتونست جلوی راهم رو بگیره ... اون یک چیز نه خواسته ی بی منطق آقا جون بود ، نه مخالفت حاج بابا و نه قهر و سکوت مامان شیرینم ... خود امیر حسام بود ... اگه اون نمیخواست دیگه کاری از دست من و دلم بر نمی اومد ... ولی من امیدوار بودم ... حرفای سهراب ... گفته های سینا ... این آهنگ ... نفس های گرمش ... همه و همه من رو امیدوار کرده بود ... به قول عزیز جون دلم روشن بود و گواهی خوب میداد ...

-خوبم ، تو خوبی ...؟

تمام سعی ام رو میکردم که از لحن و گفتاری که قبلا داشتیم دور نشم ... نمیخواستم حس کنه که غریبه شدیم ...

نمیخواستم فکر کنه منم با فکر ها و حرفای آقا جون موافقم ...

امیر-الان خوبم ، کجایی ...؟ این سر و صداها برای چیه ...؟

-توی راه تهرانم ، سر و صدای قطاره ...

امیر-صبح که به سینا زنگ زدم چیزی در این مورد بهم نگفت ...

لبخندی به حرفش زدم و یاد گفته ی سینا درباره ی اینکه بهش گفته یا نه افتادم ...

-حتما یادش رفته بهت بگه ...

صداش آروم بود ولی شنیدم ... شنیدم و گُر گرفتم ... شنیدم و شاد شدم ... شنیدم و بال
در آوردم ...

امیر-همچین چیز مهمی رو یادش ...

به خودش اومد و حرفش رو قطع
کرد ...

امیر-الان دقیقا کجایی

...؟-هنوز به کرج

نرسیدیم ...

امیر-پس تقریبا یک ساعت دیگه تهرانی ...

-شاید یکم این ور و اون ور داشته باشه ...

امیر-رسیدی جایی نرو ، میام دنبالت ...

لبخندم هر لحظه داشت عمیق تر میشد ... یک جورایی انگار اصلا این دو هفته نبوده و این

اتفاقا نیوفتاده ... مثل همیشه بود ...

-قراره شروین بیاد دنبالم امیر حسام ...

نمیدونم چرا ولی یک نفس عمیق کشید ، چند لحظه ای مکث کرد و بعد گفت:

امیر-پس هنوز اسمم رو یادت

هست ...

با شنیدن حرفش گیج شدم ، یعنی چی که هنوز اسمش رو

یادم هست ...؟ -هان ...؟

امیر-هان نه و بله خانم ، خودم با شروین هماهنگ میکنم تو فقط جایی نرو تا پیام ...

بی خیال گیجی اخیرم شدم ، سری تکون دادم و آرام گفتم:-باشه ...

امیر-میبینمت خانومی ...

با "به امید دیداری" که با تمام وجود توی سکوتم داد زده بودم گوشی رو قطع کردم و با لبخند به همون مناظری که تا لحظاتی پیش برام به دور از هیجان بود خیره شدم و از شون لذت بردم ...!

پسر-خانم ببخشید ...

سرِ راهش ایستاده بودم ، با یک ببخشید راه رو باز کردم و کنار یکی از غرفه هایی که خوراکی میفروختند ایستادم و برای خالی نبودن عریضه یک آب معدنی کوچیک هم خریدم ... تشنه ام نبود ولی خرید آب باعث شد ناخودآگاه احساس تشنگی کنم و برای باز کردن درِ شیشه اقدام ...

اودم اولین قلم از آب رو بخورم که صداش از پشت سرم مانع شد ...

امیر-سلام خانم رسیدن به خیر ...

بی خیال خوردن آب و رفع تشنگی کاذبم شدم و برگشتم ... یک پیراهن آستین کوتاه شکلاتی با راه های قهوه ای سوخته رو با یک شلوار کتان کرم رنگ سِت کرده بود ولی برعکس همیشه صورتش صاف و صوف نبود ... ته ریش چند روزه اش صورتش رو پُر تر نشون میداد و چهره اش رو خواستنی تر کرده بود ... یادم باشه بعد از این ماجرا این موضوع رو بهش بگم و ازش بخوام بعضی وقتها هم این جوری ته ریش بذاره ... با این فکر لبخندی روی صورتم نشست و با همون لبخند گفتم:

-سلام مرسی ...

امیر-بریم ...؟

چشمام روی هم گذاشتم و آرام گفتم:

-اوهوم ...

ساکم که روی زمین گذاشته بودم برداشت ، دست دیگه اش رو روی کمرم گذاشت و من رو همراه خودش کرد ... جای دستش داشت اتیش میگرفت ولی این دوری دو هفته ای باعث شده بود که نخوام ازش دور بشم ... نخوام حتی برای یک لحظه هم این پوزیشن رو تغییر بدم و ازش فاصله بگیرم ... یعنی اگه آقا جون اینجا بود چیکار میکرد ...؟

بی خیال این فکر شدم و خودم رو سپردم دست تقدیر ... تقدیری که من رو به این جا رسوند
... تقدیری که امیر حسام رو قسمتم کرده بود ... تقدیری که روزهای شیرینی رو برام رقم زده
بود و خوشبختی به یک قدمی ام رسونده بود ...

کافی بود تا دستام رو دراز کنم و تمامش رو به آغوش بکشم ...! کافی بود که بخوام اونوقت
میتونستم بهش برسم و برای همیشه داشته باشمش ...

امیر-قزوین خوش گذشت ...؟!!!

حرفش پر از گلایه بود ... داشت ازم گله میکرد ولی به شیوه ی خودش ... درست مثل اون
روزی که دیر اومد و من ازش گله کردم ولی به شیوه ی خودم ...! لبخندی زدم و با شیطنت
گفتم:

-جات خالی خوب بود ...

امیر-دوستان به جای ما ، خدا رو شکر ...!

فشار دستش که روی کمرم نشسته بود نشون میداد که جوابش اگه نمیخواست مراعات کنه
چی میتونست باشه ولی خوب تقصیر خودش هم بود ، درسته که من تصمیم گرفتم برم
قزوین ولی دلیل این تصمیم سکوتی بود که اون لحظه شاهدش بودم ولا غیر ...

در عقب رو باز کرد و در حالی که داشت برای ساک روی صندلی جا باز میکرد گفت:

امیر-کی این وسایل رو برات آورد ...؟

در جلو رو باز و به ماشین تکیه کردم ، صندلی عقب ماشین برعکس همیشه پر از ورقه ،
نقشه و کاملاً بهم ریخته بود ... معلوم نیست توی خونه زندگی میکرد یا توی ماشین ...

-سهراب ...

بالاخره موفق شد و ساک رو روی صندلی عقب گذاشت ...

امیر-اوکی بشین بریم ...

-چرا این همه ماشین بهم ریخته است ...؟

امیر-یکسری از وسایل رو برده بودم شرکت بینشون اونهایی رو که لازم نداشتم گذاشتم

اینجا که بیرم خونه ولی هنوز وقت نکردم بیرم و جا به جاشون کنم ...

سری تکون دادم و نشستم ...

-با شروین حرف زدی ...؟

در حالی که داشت سوییچ رو بین انگشتاش جا به جا میکرد با تکون دادن سر جوابم رو داد و

بلافاصله ماشین روشن کرد ...

امیر-چرا خونه ی بابا اینا ...؟

چشمام رو برای چند ثانیه روی هم گذاشتم و آرام باز کردم ...

-باید با آقا جون حرف بزنی ...

امیر-بعدا هم میتونی باهاش حرف بزنی شیده ...

-دیر میشه ، چند روز پیش اومده بود قزوین یه چیزهایی گفت ولی من بهش جوابی ندادم ...

امیر-مثلا چی گفت ...؟

سری تکون دادم و با یک پوف سرم رو به سمت پنجره برگردوندم ...

-همون چیزهایی قدیمی ...

امیر-حرف از ط ...

با صدای نسبتا بلندی وسط حرفش پریدم و طبق عادت گفتم:

-امیر حسام ...

با همین حرکت نداشتم حرفش رو ادامه بده ... اصلا نمیخواستم به همچین چیزی فکر کنم ...

میخواستم با آقا جون حرف بزنم ولی نه حرفای قدیمی ... میخواستم بگم ولی نه موافقتم با

خواسته اش ... میخواستم بگم از چیزی که اسمش احساس بود ... احساسم به این آدمی که

کنارم نشسته و دونسته و ندونسته وجودم رو به آتیش میکشه ... میخواستم بگم از چیزی که

قلبم در خودش احاطه کرده بود ...

امیر-شیده من ...

منتظر حرفش بودم ولی ادامه اش نداد ، به جاش اخم کرد و پر حرص گفت:

امیر-میرسونمت خونه ...

سری تکون دادم و بدون اینکه نگاهی بهش بندازم

جواب دادم -مرسی ...

جلوی خونه همراهم پیاده شد و ساک رو از صندلی عقب خارج کرد ، تا جلوی در بدون اینکه حرفی بزنه رفت و ساک رو همون جا روی زمین گذاشت ... وسط های راه بودم که به کنارم رسید ، چند لحظه ای مکث کرد و آروم گفت:

امیر-شماره ات رو دادم به وکیلتم قراره همین چند روزه باهات تماس بگیره و یک قرار باهات بذاره ، میگفت باید یک سری سوال ازت پپرسه ...

لبخند روی لبم نشست ... دوست داشتم همراهش برم خونه ی خودمون ولی نمیشد یعنی الان وقتش نبود ... سری تکون دادم و اون هم بعد از یک خداحافظی آروم از کنارم رد شد ...

تیک آف پر سر و صدای ماشین نشون از رفتنش بود ، چند قدم باقی مونده تا در رو طی کردم و زنگ رو فشار دادم ...

خیلی طول نکشید که صدای رباب جون توی گوشم پیچید و قلبم رو به تپش انداخت ... تا چند ساعت دیگه قرار بود با آقا جون روبرو بشم و همین امر دلیل شد برای یک دلهره ی کوچیک ...

رباب-قربون دخترم برم من ، خوش اومدی مادر بیا تو ...

لبخندی از استقبال گرمش روی صورتم نشست و با برداشتن ساک وارد حیاط شدم ... وسط های حیاط بودم که در ساختمون باز و رباب جون چادر به کمر ازش خارج شد ... چقدر دلم برای این سادگی وجودش تنگ شده بود ... چقدر دلم برای این خونه تنگ شده بود ... چقدر دلم هوای این آدمها رو کرده بود ... بیشتر از همه دلتنگ مامان شیرینم ... دلتنگِ عمرِ

شیرین گفتن هاش ... دلتنگِ مهربونی هاش ... دلتنگِ نفس های گرمش و دلنگرانی های
همیشگیش ...

بوسه های گرم رباب چون تمام صورتم رو نوازش میکرد و دلم رو گرم ...

-مامان خونه است ...؟

رباب-وضو گرفت رفت توی اتاقش ...

شک داشتم بپرسم ولی دل رو زدم به دریا و سوال کردم

-به نظرتون میتونم برم توی اتاقش ...؟

رباب-چرا که نه عزیزم ، اونم خیلی وقته که منتظرته ... منتظر اینکه بیای ... منتظر اینکه

دوباره عمر شیرین صدات کنه ... سکوتش رو به دل نگیر ... مادره ... دلش گرفته ولی

منتظره ... پنهون کاریت بهش سخت اومد واگر نه مثل همیشه پشت و پناخته ...

سوزش اشکی رو که گوشه ی چشمم جمع شده بود حس میکردم ، منم دلتنگش بودم ...

ساک رو کنار در رها کردم و یکراست به سمت اتاقشون رفتم ... گوشم به در نزدیک کردم و

نفس رو توی سینه حبس ... صدای الله اکبر گفتنش که بلند شد آروم در رو باز کردم و وارد

شدم ... قبله رو به پنجره بود و من درست پشت سرش ایستاده بودم ... درست مثل همیشه

یاد فرشته ها افتادم ... توی اون چادر سفید مهربونیش هزار برابر میشد ...

نمیدونم چند دقیقه خیره ی این حالتش بودم فقط وقتی که مشغول سلام گفتن شد به خودم

اومدم بهش نزدیک

شدم ... بعد از سلام به سجده رفت و منم با کمی خم شدن سرم روی دستش گذاشتم ... بوی آشنای گل های یاسی که توی سجاده اش پخش بود مشامم رو نوازش میکرد ... چشمم تار بود و بعد از لحظاتی اشکم جاری شد ... دستش خیلی آروم از زیر سرم رها کرد و با تمام وجود سرم به آغوش کشید ... سرم که روی سینه اش قرار گرفت آروم شدم ... نفس حبس شده ام رو یکدفعه ای خارج کردم و خودم رو به دستای نوازش گرش سپردم ...

با همون بغض شکسته در حالی که هق هق میزدم گفتم:

-دلم برات تنگ شده بود مامانی ...

مامان-کجا رفتی عمرم ...؟ نگفتی شیرین بدون عمرش باید چیکار کنه ...؟ نگفتی بدون تو نفس کشیدن سخته مادر ...؟

-تنها بودم مامان ... سخت بود ، خیلی سخت ...

آغوشش محکم تر شد ... شونه های مامانم میلرزید ، اونم داشت همراهم اشک میریخت ولی صداس معجزه میکرد ...

حرفاش معجزه میکرد ... آرامش بود که با حرفاش دلم رو لبریز میکرد ...

مامان-شیرین به فدات گریه نکن عزیزم ... کنارتم ، همیشه کنارتم ... هیچ وقت تنها نیستی ... تا وقتی من زنده ام نمیذارم دخترم تنها باشه ...

-مامان باید چیکار کنم ...؟

مامان-غصه ی هیچی رو نخور ، نمیذارم به کاری مجبور کنی ...

-باید با آقا جون حرف بزنم ...

مامان-درباره ی چی مادر ...؟

دیگه گریه نبود ، فقط صدام یکم گرفته بود و توی دماغی حرف میزدم ...

-تصمیمی که گرفته...

لحظه ای مکث کرد ... ترسیدم ... اگه با حرف و تصمیم مخالفت کنه چی میشه ...؟ من به وجودش احتیاج داشتم تا برای حرف زدن با آقا جون آماده بشم ... من حمایتش رو میخواستم تا آروم بشم ... ولی جمله ای که گفت آب بود روی اتیش گُلُر گرفته ی دلم ... آروم کرد ولی ...

مامان-عاشق شدی ...؟

قلبم تکون خورد ... از کجا میدونه ، اینقدر تابلو شدم که

مامان فهمیده ...؟ -من ... من ...

دستاش قاب صورتم کرد و من رو یکم عقب کشید ... روبروش بودم و اون هم بهم خیره شده بود ولی من تاب نگاه کردن به اون چشمای دریایی رو نداشتم ...

مامان-از کی این دل کوچولوت به لرزش افتاده عمرم ...؟

حرفاش قشنگ بود ولی من فقط با خودم رو راست بودم و جلوی خودم و دلم از این حرفا خجالت نمیکشیدم ... اگه گفتنش به مامان اینقدر سخته جلوی آقا جون باید چیکار کنم ...؟

معترض در حالی که هنوز سرم پایین بود گفتم:

-مامان...!

مامان-جان مامان ...؟ دختر من از کی تا حالا معنی خجالت رو میفهمه ...؟

صداش خنده داشت ... داشت از موقعیت سوء استفاده میکرد و این اصلا جوانمردانه نبود ...!

-مسخره میکنی ...؟

مامان-نه مادر مسخره برای چی ...؟ تازه خوشحالم هستم که دخترم با احساساتش روبرو شده و بالاخره یک تصمیم جدی گرفته ، فقط ...

سکوت کرد ... نگاهم بالا اومد و اینبار من خیره ی صورتش شدم ، دو دل

بود که بگه یا نه ...؟ -فقط چی ...؟

مامان-نظر امیر حسام چیه ...؟

آهان فهمیدم نگران چیه ... خوب خودم هم نگران این موضوع بودم البته خیلی کم ... حتی بعد از اتفاق امروز و حرفایی که شنیده بودم یک جورایی دیگه اون مقدار کم رو هم نگران نبودم ...

ولی شونه ای بالا انداختم و آروم گفتم:-نمیدونم ...

مامان-بهتر نیست اول از طرف اون مطمئن بشی بعد با بابات حرف بزنی ...؟

-من به خاطر خودم و دلم دارم میام جلو نتیجه هر چی باشه قبول دارم ... من نمیتونم با تقدیر و سرنوشت شاخ به شاخ بشم ولی حداقلش میتونم از خودم و احساسم دفاع کنم ...

مامان-پس تصمیم ات رو گرفتی و جدی

هستی ...؟ -اوهوم ...

مامان-منم ازت حمایت میکنم ، تازه روی کمک عزیز جون هم میتونیم حساب کنیم ...

-همین طور شروین ...

مامان-اونکه حتما...

لبخندش رو جواب دادم و دوباره خودمُ توی آغوشش پنهان کردم ... مامان یک تکیه گاه بی نظیر و همیشگیه ، کسی که همیشه و همه جوره ازم حمایت کرده ...

۸۲۲

صدای در اتاق باعث شد نگاه از صفحه ی لپ تاپ بگیرم و به در خیره بشم ، سرش زودتر از خودش وارد اتاق شد ...

شروین-اجازه هست ...؟

لبخندِ کمرنگی حواله اش کردم و با تگونِ سر بهش جواب مثبت دادم ... وارد شد و با چند تا گام بلند خودش رو به میز توالت رسوند و بهش تکیه کرد ...

شروین-چیکار میکردی...؟

-داشتم ایمیل هام رو چک میکردم ، کی اومدی ...؟

شروین-همین الان و مامان گفت که دو ساعتی هست رسیدی خونه

،سامی اومد دنبالت ...؟ ابرویی بالا انداختم و پرسیدم

-قرار بود نیاد...؟

چشم غره ای اومد و همون جوری که به سمت صندلی راکِ جهیزیه ام که با تصمیم من همین جا مونده بود رفت ...

نشست و بعد از چند بار جلو و عقب رفتن گفت:

شروین-نه خیر قرار بود بیاد و باهات حرف بزنه ...

-درباره ی چی

...؟ ابروی اونم بالا

پرید

شروین-مگه باهات حرف نزد...؟

پاهام رو از حصار میز خلاص کردم و به سمتش برگشتم ، حالا تقریباً روبروش بودم و چهره اش مقابلم قرار داشت ...

-نمیگی درباره ی چی که بگم حرف زده

یا نه ...؟ با چشماش خودم رو نشون داد

و آرام گفت:

شروین-درباره ی خودتون ...

-چیز زیادی نبود فقط گفت شماره ام رو داده به وکیلش تا باهام تصمیم بگیره ...

نگاهش ازم کَلانده شد ، به عکسم خیره بود ...

شروین-مامان گفت میخوای با آقا جون حرف بزنی ،

راست میگه ...؟ -اگه قرار بود هیچی نگم اصلا برای چی

اومدم ...؟ شروین-مطمئنی ...؟ -مگه تو شک داری...؟

بی خیال عکسم شد و دوباره به سمتِ خودم برگشت ...

شروین-سوالم رو با سوال جواب نده شیده ...

-باشه ... آره مطمئنم ، دیگه چی رو میخوای بدونی ...؟

سری تکون داد و چشماش رو بست ، یعنی اینکه میدونه باید خودش رو آماده ی همه چیز

بکنه ... منم نفسم رو با صدا بیرون دادم و دوباره مشغولِ کارم شدم ...

دیشب فقط در حد یک سلام و احوال پرسی با آقا جون ارتباط داشتم و بعد از شام که یک

قورمه سبزی بی نظیر بود یگراست راهی اتاقم شدم ... نمیدونم چرا ولی مامان هی اشاره

میزد که حرفی نزنم و فعلا ساکت باشم ، منم که حرف گوش کن چیزی نگفتم و توی سکوت

به کارهام رسیدم ...!!!

صبح زود بالاخره دلیل ایما و اشاره های دیشبش رو فهمیدم ...

مامان-من باهاش حرف میزنم ...

-ولی من ...

مامان-بذار من شروع کنم بعد بابات صد در صد نظر تو رو هم میپرسه ...

پوزخند روی صورت من نشست ...

-آگه قرار بود نظر من رو بپرسه این همه اتفاق نمی افتاد مامانم ...

مامان-فهمیدن اون موضوع برایش سخت بود ... بابات بهت اعتماد کرد ، درسته که با تصمیمات تو رو تو منگنه قرار داد ولی فکر نمیکرد بخوای اینجوری دورش بزنی شیده جان ...

-میدونم چی میگید ولی آقا جون همیشه وقتی به تصمیم های مربوط به زندگی من میرسه عجله ای کار میکنه و یک جورایی میخواهه من رو هم زور کنه ...

مامان-میدونم چی میگی ...

بی خیال حرفام که تا نوک زبونم اومده بود شدم

و پرسیدم -چی میخواید بهش بگید ...؟

لبخندی بهم زد و همون جور که از جاش بلند میشد گفت:

مامان-بعدا بهت میگم ...

داشت از اتاق خارج میشد که صداش کردم ...

-مامان ...

برگشت و با همون لبخند جوابم

رو داد مامان-جان مامان...؟

جواب لبخندش رو دادم و خیلی کوتاه ازش تشکر کردم...

-مرسی ...

چشماس روی هم گذاشت و از اتاق خارج شد ...

صدای زنگ گوشیم اجازه ی فکر و خیال در باره ی حرفای مامان رو نداد ، شماره نا آشنا بود و میشد حدس زد که کی میتونه باشه ...

-بله بفرمایید ...

پسر-سلام خانم روزتون بخیر بنده رضایی هستم وکیل آقای عنایت همسرتون ...

-سلام آقای رضایی منتظر تماستون بودم ، دیروز امیر حسام بهم گفت که یکسری سوال از من دارید ...

رضایی-بله درسته اگه مشکلی نیست و شما وقت ازاد دارید خوشحال میشم که توی دفترم پذیرای شما باشم ...

اوه اوه چه لفظ قلم حرف میزنه ، آورین پسر خوب که اینقدر مودب صحبت میکنی ...

-حتما جناب رضایی فقط من آدرس دفترتون رو متاسفانه ندارم ...

رضایی-میگم یادداشت بفرمایید ...

با یکم کنکاش توی اتاق ورقه ای رو که روی میز بود دیدم ، خودکار رو از مابین دفتر
خاطراتم برداشتم و به سمت میز رفتم ...

-یادداشت میکنم ...

رضایی-خیابان ...

-پس امروز بعد از ظهر ساعت ۲ خدمتتون میرسم مشکلی

که نیست ...؟ رضایی-نخیر منتظرتون هستم سرکار خانم

...

-روزتون بخیر...

رضایی-خدانگهدار ...

آدرس رو روی میز رها کردم و رو به روی آئینه بشکنی رو هوا زدم ، اینم دلیل ...!

شیده-یعنی شاهکاری شیده ...!

-خوب مگه چیه ...؟ دلم براش تنگ شده بود ولی نمیخواستم همین جوری بی دلیل بهش

زنگ بزنم ...

شیده-اولا که برای زنگ زدن به امیر حسام دلیل نیاز نداری ثانيا حالا مثلا دلیل داری...؟

-اولا رو بعدا بهت جواب میدم ثانيا پس چی ...؟ قراره برم و کیلش رو ببینم شاید خودش هم

خواست همراهم بیاد ...

دهان کجی به خودم و افکارم کرد و گفت:

شیده-شاید هم نخواست ...

-مهم اینه که من زنگ میزنم ، خواستن یا نخواستن دیگه به امیر حسام ربط داره شیده کوچولو ...

شید-کوچولو خودتی من برای خودم خانومی شدم ...

ابرویی بالا انداختم و آروم گفتم:-اون که صد در صد ...

شیده-بی ادب ...

-خودتی عزیزم...

شیده-ولی عجب پسر با ادبی بود ، فکر کن مثلا سهراب اینجوری پشت تلفن حرف بزنه ...

-خیلی هم بهش میاد ...

شیده-اون که بله ، به کی نمیاد ...؟

داشت ادای من رو در میاورد ، دختر بی ادب ...

-سهراب خیلی هم با اخلاقه ...

شیده-ولی پشت تلفن هیچ وقت اینجوری حرف نمیزنه ...

-خوب نزنه ، من که از طرز حرف زدنش خوشم میاد راستی خیلی وقته از نیلو هم خبری

نگرفتم، باید یکسر بهش بزنم ...

شیده- کار خوبی میکنی ، توی این دو هفته از همه غافل شدی ...

-از خودم غافل بودم بقیه که جای خود داشتند ...

شیده- اوهوم ...

بی خیال جواب دادن به خودم شدم و به سمت کمد رفتم ... اینجا لباس نداشتم و همیشه با این مانتو ها رفت دیدن جناب وکیل مودب خودمون ، سری تکون دادم و در کمد رو بستم باید میرفتم خرید ...

شیده- من که گفتم تو شاهکاری !...

بی توجه بهش گوشی رو برداشتم و شماره ی امیر حسام رو گرفتم ، بوق نخورده منتظر برداشتن گوشی بودم و با اولین بوقی که خورد ضربانم رفت رو هوا ... دقیقا سومین بوق بود که گوشی رو برداشت ...

امیر- چه عجب خانم ، شماره رو اشتباه گرفتی یا واقعا میخواستی به من زنگ بزنی ...؟

-نه شماره رو درست گرفتم یعنی اینقدر عجیبه که بهت

زنگ بزنی ...؟ امیر- از عجیبم چند متر اون ور تر ، چه خبرا

...؟ با آقا جون حرف زدی ...؟ -خبری خاصی نیست ، نه

هنوز حرف نزدم ...

بادش خوابید ، معلومه طفلک پسریم دوست داره این موضوع هر چه زودتر تموم بشه ...

امیر- پس چرا ...؟

شونه ای بالا انداختم و همراه با لبخند خودم روی تخت رها کردم ...

-مامان گفت خودش سر حرف رو باز میکنه ...

امیر- که اینطور ، حالا چی شده که بنده مفتخر شدم به شنیدن صدای شما ...؟

یعنی حتما باید یک چیزی بشه تا من به این زنگ بزنم ...؟؟؟ دیگه داره بهم برمیخوره ها ...

! خوب زنگ زدم دیگه ، بعد این شیده خانم میگه دلیل نمیخواد ... این خودش از اول این

مکالمه ی چند دقیقه ایمون هی داره دنبال دلیل میگرده که چرا مفتخر شده و چی شده و

چی قراره بشه ...؟؟؟

شیده- این رو به درخت میگن شیده جون ، شوی ما اسم داره اونم به چه قشنگی ...

چشم غره ای به خودم و شیده ی درونم رفتم و جواب امیر حسام رو دادم ...

-آقای رضایی باهام تماس گرفت ...

انگار داشت بهش فکر میکرد ، خوبه حالا وکیل خودش و اینقدر برایش نا آشناست ...

امیر- رضایی ...؟؟؟

نذاشتم پسریم بیخود فسفر بسوزنه ...

-وکیل امیر حسام ...

امیر- آهان مهیار رو میگی ...

جونم اسم ، اسمش هم مثل ادبش قابل توجه و جالبه ...!

فکرم رو زیر لب تکرار کردم ...

-اسمش مهیاره ...؟

صدام رو شنید و مثل اینکه بهش برخورد بود ، چون با لحن تقریبا طلبکاری گفت:

امیر-آره چطور مگه ...؟ چیز به این شانس ما که خیلی قشنگ سر بزنگاه دستمون رو

میذاره توی پوست گردو ، شونه ام بالا پرید و گفتم:

-هیچی همین جوری...

با همون صدای گرفته و طلبکار پرسید...

امیر-قراره کی بری دفترش ...؟

-بعد از ظهر میرم ...

امیر-آدرس داری ...؟

-گرفتم ازش ، گفتم به تو هم خبر بدم ...

امیر-خوب کردی گفتی ، ساعت چند ...؟

-ساعت ۲

امیر-میام دنبالت ...

-تو هم میخوای بیای ...؟

امیر-میخوای نیام ...؟

از سوال بی موقعه ی خودم پشیمون شدم ، خوبه حالا دنبال دلیل بودم برای زنگ زدن ... حالا که خودش بدون حرف میخواد بیاد من میگم میای یا نه ، اومدم درستش کنم ولی یک جورایی دوباره گند زدم ...

-نه ... نه ...

خوشش اومد چون صداش پر از خنده بود ولی خوب خودش رو کنترل میکرد ، شیطنت کلامش سر به فلک گذاشته بود و قصد اذیت داشت ...

امیر-نه چی؟

از خودم حرصم گرفته بود ولی کاریه که شده و همیشه برگردم به عقب ...

-منظورم اینه که میتونی بیای ...

میدونم بازم گند زدم ولی خوب چیکار کنم درسته که دیروز دیده بودمش ولی داشتم برای

دیدنش بال در می آوردم ... دلم براش یک ذره شده بود ، اصلا نمیدونم این دو هفته رو

چطور طاقت آوردم ...؟ امیر-پس میتونم پیام ...؟

دیگه داشت زیادی اذیت میکرد ، از خودم و این همه دلیل چینی برای حرف زدن باهاش

پاک نا امید شدم ، رفت ...

یکم خودم رو کنترل کردم و با لحنی جدی جواب دادم ...

-هر جور که راحتی الانم میخوام برم خرید ، کاری

نداری ...؟ هنوزم صداش پر از خنده بود ولی کاری

از دستم ساخته نبود ...

امیر-خرید ...؟ خرید چی ...؟

-اینجا هیچی لباس ندارم ، باید یک چیزهایی بخرم ...

امیر-خوب بگو چی میخوای برات میارم ...

آآه اگه گذاشت من این تلفن رو قطع کنم ، برای خرید رفتن هم باید جواب پس بدم ...دیگه

داشت از کله ام دود میزد بیرون و امیر حسامم که شوخیش گرفته بود ، زدم سیم آخر و

جدی و یکم بلند گفتم:

-دوست دارم برم خرید ، مشکلیه ...؟

انگار نه انگار که صدام رو بلند کردم ، اصلا انگار که براش جوک گفته باشم ، خنده اش واضح

شد ...

امیر-نه بابا چه مشکلی ، با کی میری ...؟

وای خدا اگه گذاشت برم دنبال کارهام ...؟

-معلوم نیست بالاخره یکی رو پیدا میکنم که همراه بیاد، شاید هم تنها رفتم ...

اجازه میفرمایید ...؟ امیر-اجازه ی ما هم دست شماست خانم ، خوش بگذره ...

بدون تو ، هرگز ... ولی نمیگم تا پررو نشی ، البته همین الانش هم کم پررو نیستی ...

-مرسی ، روز خوبی داشته باشی ...

امیر-صد در صد دارم ، عصر میبینمت ...

گوشی رو قطع کردم و از روی تخت خودم رو کشیدم پایین ، پاهام رو آویزون کردم و به

عکسم که روی میز بود خیره شدم ...

-از کی تا حالا اینقدر عاشق پیشه شدی ...؟ از کی تا حالا اینقدر راحت میتونی احساسات رو به

خودت بروز بدی و بهش افتخار کنی ...؟ یادمه همیشه داشتی ازش فرار میکردی و ترس از

دست دادنش رو داشتی ... حالا که همه قصد گرفتنش رو کردن تو راحت و ریلکس بهش

میگی دارم میرم خرید ، چت شده شیده خانم ...؟ عاشق شدن چه رنگیه ...؟ چه شکلیه ...؟

چه حسی داره ...؟ اگه حال این روزهای من باشه ، با اونکه یک عالمه استرس دارم ولی

حسش رو دوست دارم ... حاضر نیستم این حس رو با چیز دیگه ای عوض کنم ... حاضر

نیستم ازش دست بکشم و بی خیالش بشم ...

تینا-یعنی الان حال خرید کردن هم داری...؟

نگاهی به آتو که آرام روی صندلی جلو کنارم نشسته بودم کردم و دلم برای این همه

مظلومیتش ضعف رفت ... یکی نیست بهش بگه تقصیر اون عوضی بود که این اتفاق افتاد نه

تو ، چرا الکی حرصش رو میخوری ...؟ اگه تو نمیگفتی اون یک راه دیگه برای اذیت کردنم

پیدا میکرد ... ساکت که واینمیستاد یک گوشه بینه دارم آرام زندگیم رو میکنم ...

-نبايد داشته باشم ...؟ عصری با یک وکیل مودب و خوش اسم قرار دارم باید یک لباس خوب پوشیده باشم ، مگه نه اتوسا ...؟

با شنیدن اسمش از زبون من به خودش اومد و با سر حرفم رو تایید کرد ، اصلا معلوم نیست شنید من چی گفتم یا نه ...؟

اتو-چرا نمیری لباسات رو از خونه

بیاری ...؟ -مگه بیکارم برم بار

بکشم بیارم اینجا ...

تینا-حالت خوبه شیده ...؟

-تو چرا اینقدر گیر دادی به کارها و حال من ...؟ خوبه خوبم خانم، فقط اندازه چند صفحه جزوه از درسام عقب موندم که به لطف جزوه ای که از دوستم گرفتم همه چیز جور میشه ...

آتو-شیده نمیخواهی یک سر به امیر حسام

بزنی ...؟ -دیروز دیدمش ...

چشماس گرد شد و انگار که حرفم رو درست و حسابی نشنیده باشه پرسید...

آتو-دیروز امیر حسام رو دیدی...؟

-آره اومد ایستگاه راه آهن دنبالم ، امروز هم قراره با هم بریم پیش وکیل ...

تینا-سهراب و تانی میگفتند که زیاد روبراه نیست ...

ابرویی بالا انداختم و در حالی که نیشم باز بود توی آینه نگاهش کردم و گفتم:

-به خاطر دوری من بوده واگر نه دیروز حالش خوب بود ...!

چشم غره ی تینا و لبخندِ کمرنگ آتوسا دو تا جواب متناقص بود که من بیشتر روی جواب اتو متمرکز شدم تا جواب و حرفِ تینا ...

تینا-بچه پررو ...

چرا باور نمیکنند ... یعنی اینقدر دور از فکر به نظر میاد که امیر حسام دلش برای من تنگ شده باشه ، خودم که ناجور باور کردم... لبخندم جمع نمیشد و با همون حس ادامه دادم

-خوب راست میگم دیگه دیروز حالش خوب بود فقط برعکس همیشه یکم ته ریش داشت که لامصب ناجور بهش می اومد ...

حرفِ دلم بود ولی دخترا با شنیدنش توی ناباوری تمام بودند ...

تینا-شیده ...!

آتو-شوخی ...

چشمام رو متعجب به سمتش روونه کردم و با حالتی طلبکار گفتم:

-چیه...؟ درباره ی شوهر خودم هم نمیتونم نظر بدم ...؟ بابا شوهر خودمه ، محرمه و به خدا

اشکال شرعی نداره ... خنده ی آتوسا بلند شد... بالاخره تونستم اون نگاه مظلوم رو ازش جدا کنم ، اصلا طاقت دیدنش اونم توی اون حال رو نداشتم ...

-بخدمت اتوسا خانم ، وقتش هم میرسه که من به شما دو تا بخندم ... بجه پررو ها نمیذارند
درباره ی شوهر خودم حرف بزدم ، اصلا چیکار کنم که بهش می اومد ، خودتون هم ببینید به
حرف من میرسید ...

آتو-اینقدر حرص نخور ، حالا داری کجا

میری...؟ -پاساژ ...

اینقدر گفتیم و شنیدیم که تمام ناراحتی های این دو هفته از ذهنمون پاک شد ، نهار رو با هم
خوردیم و طبق عادت همیشه کلی مسخره بازی درآوردیم ...

۸۲۷

مامان-کی برمیگردی شیده

...؟ شونه ای بالا انداختم و

گفتم:

-نمیدونم چقدر طول میکشه ولی سعی میکنم زود برگردم ، راستی مهمونی امشب

عمه به خاطر چیه ...؟ مامان-مثل اینکه برای سپیده خواستگار اومده عمه جانت

میخواد از بزگترها صلاح و مشورت کنه ...!

ابروم ناخودآگاه بالا پرید ...

-جدی ... ؟

مامان-آره ...

-باشه اگه دیر کردم شما خودتون برید منم اگه حال داشتم خودم رو میرسونم ، هر چند که حضور من زیاد هم نیاز نیست چون بنده ...

مامان-شی—ده ...

صدای مامان پر از اعتراض بود و من رو ساکت کرد ...

کفش هامُ روی زمین گذاشتم و با دراوردن دمپایی های توی خونه مشغول پوشیدنشون شدم ولی سوال مامان باعث شد قبل از به هم رسوندن اون چسب های تزئینی به سمتش برگردم

...

مامان-با امیر میری ...؟

چشمامُ روی هم گذاشتم و آروم گفتم:-آره مادری زنگ زدم بهش خبر بدم کجا میرم گفت

خودش هم همراهم میاد... لبخندی روی صورتش نشست و با همون حالت جوابم رو داد مامان-

مواظب خودتون باشید ...

از روی صندلی بلند شدم و با یک تگون به پشتِ مانتوم در رو باز کردم...

-چشم ، فعلا ...

" به سلامت " مامان رو در حالی که از در ساختمون خارج شده بودم شنیدم و به راهم ادامه دادم ...

امیر-خرید امروزت همین مانتو بود ...؟

چشم از خیابون گرفتم و به سمتش برگشتم ، اونم بی خیال خیابون شده بود و داشت نگاهم میکرد ...

-اینم جزوش بود ولی فقط همین نبود ...

لبخندی زد و دوباره به روبرو خیره شد ولی من نگاهم رو نگرفتم و به چهره اش که هنوزم اصلاح نشده بود خیره شدم ... خداییش ته ریش به صورتش جلوه ی خاصی رو داده بود ...
امیر-مهیار یکی از دوستایی هست که اون سمت باهاش آشنا شدم ، اصولا پرونده های این چنینی قبول نمیکنه ولی خوب به خاطر این آشنایی پذیرفت که وکیلون باشه ...

-اوهوم ، حالا از من چه سوالایی

داره ...؟ امیر-وقتی پرسید خودت

میفهمی ...

چشم غره ای به این همه کرم و ولخرجی اش در پاسخ دادن رفتم و کیفمُ روی پام جا به جا کردم ...

امیر-با کی رفتی خرید ...؟

نه مثل اینکه دوست نداره دست از سر این خرید کردن ما برداره ... یا سوالش درباره ی خود خریده یا درباره ی افرادی که همراه بودند ، جواب سوالی من رو هم که درست و حسابی نمیده ...

-آتوسا و تینا ...

امیر-خوش گذشت ...؟

جات خالی بود ولی عمرا اگه بگم ...

-عالی بود ، این دو هفته دوری از همه چیز دورم کرده بود ولی ...

امیر-ولی چی ...؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و در حالی که "هیچی" رو جوابش میکردم ضبط ماشین رو روشن کردم ...

تورو دوست دارم ، مٹ حسه نجیبه خاک

غریب تورو دوست دارم ، مٹ عطر

شکوفه های سیب تورو دوست دارم

عجیب ، تورو دوست دارم زیاد چطور

پس دلت میاد ، منو تنهام بزاری؟

دوستش دارم...؟ معلومه که دوستش دارم...؟ نمیدونم از کی شروع شد...؟ نمیدونم از کجا شروع شد...؟ از اون نگاه اول توی فرودگاه...؟ از روزی که نزدیک کافی شاپ دیدمش...؟ از لمس اول وجودم...؟ از وقتی که گرمای نفس هاش رو تجربه کردم...؟ کِی بود...؟ از کی وارد زندگیم شد و شد تموم هست و نیستم...؟ از کِی نفسم شد و وجودم به وجودش بسته...؟

تورو دوست دارم ، مئه لحظه ی خوابه

ستاره ها تورو دوست دارم ، مئه حسه

غروب دوباره ها تورو دوست دارم

عجیب ، تورو دوست دارم زیاد نگو پس

دلت میاد ، منو تنهام بزاری

تنهایی...؟ فکر کردن بهش هم میتونه آزار دهنده باشه ، چه برسه به تجربه اش... نه اصلا نمیخوام تجربه اش کنم...

من تازه با خودم و احساسم کنار اومدم... تازه تونستم خودم و چیزی که میخوام رو بشناسم... نمیخوام بدست نیاورده از دست بدمش... نمیخوام حسرتش برای همیشه به دلم بمونه... من واژه به واژه ی این احساس نو پا رو میخوام درک کنم... من میخوام این زندگی رو داشته باشم و مجبور نباشم فقط توی خیالم باهاش دمسازی کنم... من ساده دلم براش تنگ میشه... مطمئنم این حس یکی دو روزه نیست که خاطره هاش فراموش بشه... من اون چشمایی که اولش برام غریبه بود و بعدش آشناترین آشنای زندگیم شد رو نمیتونم فراموش کنم...

نمیخوام این بغض نفس گیر که هر لحظه گلوم رو چنگ میزنه همیشه باشه ... من نمیذارم
عشقم به ته خط برسه ... من نمیذارم قلبم به نبودش و به این تنهایی عادت کنه چون ... چون
من دوستش دارم ...

آهنگ میرفت و من هنوز با خودم و این جمله درگیر بودم ...

تورو دوست دارم ، مثله حسه دوباره ی

تولدت دوستش دارم ...

تورو دوست دارم ، وقتی میگذری همیشه از خودت

خیلی دوستش دارم ... خیلی دوستش دارم ... خیلی دوستش دارم ... خیلی دوستش دارم ...
خیلی دوستش دارم ... آهنگ تموم شد ولی من بازم داشتم این جمله رو برای خودم تکرار
میکردم ...

با صدای امیر حسام به خودم اومدم ...

امیر- رسیدیم خانومی پیاده شو ...

نگاهم رو به سمت ساختمون بلندی که روبروش توقف کرده بودیم دوختم ، طبقه ی ۹ واحد
۳۵ ، نمای برج که عالی بود ...

یک لابی نسبتا بزرگ که دو طرفش راحتی چیده شده بود و یک آب نمای خوشگل که توی
همون نگاه اول توجه هر کسی رو که وارد ساختمون میشد به خودش معطوف میکرد ... اگه
امیر حسام نبود چند دقیقه ای روبروش می ایستادم و نگاهش میکردم ولی با حرکت امیر
حسام و کشیده شدن دستم منم ناخودآگاه دنبالش کشیده شدم و بعد از گذشتن از آب نما

هر دو روبروی آسانسور ایستادیم ولی هنوز نگاهم به اون برکه ی کوچیک و جمع و جور بود ...

با شنیدن صدای دینگ که در اثر باز شدن در آسانسور ایجاد شده بود نگاهم رو ازش گرفتم و بعد از امیر حسام وارد آسانسور شدم ...

امیر-امشب میری مهمونی ...؟

تعجب کردم ، از کجا خبر داشت که مهمونی دعوت داریم ...؟

همونطور که چشمامُ یکم درشت تر کرده بودم رو بهش گفتم:-از کجا میدونی ...؟

لبخندش شیرین ترین لبخند دنیا بود و حرفش ... حرفش اونقدر برای من خاص بود که تپش قلبم رو زیاد و لرزش وجودم رو غیر قابل انکار کرد ...

امیر-من ندونم کی باید بدونه ...؟ من از تک تک کارها و برنامه هات اطلاع دارم جوجو واگر نه اینقدر راحت دنبال کارهای روزمره ام نبودم ...!

چند لحظه ای مکث کردم و بعد بدون اینکه توجهی به حرفش نشون داده باشم جواب سوالش رو دادم ...

-شاید رفتم ، البته اگه حال مهمونی داشته باشم ...

امیر-حالا مناسبتش چی هست ...؟

خوبه کلاغ های خبر چین فقط خبر رو گفتن و حرفی از دلیلش نزدند ، لبخندم پررنگ شد و با شیپنت گفتم:

-اونی که خبر رو داده دلیلش نگفته ...؟

یک تای ابروش رو بالا انداخت و با یک "نوچ" جوابِ سوالم رو داد ...

صدای آسانسور با تگون دادن سرِ من همزمان شد، زودتر از امیر حسام ازش خارج شدم و در حالی که روم بهش بود گفتم:

-مثل اینکه برای سپید خواستگار اومده عمه میخواد امشب به بزرگترها اعلام و باهاشون صلاح و مشورت کنه...

با یک گام بزرگ از آسانسور خارج شد و من رو مجبور کرد که یک گام به سمت عقب بردارم ، البته نه اونقدرها بزرگ که فاصله ی بینمون حفظ بشه ... با یک گام دیگه درست سینه به سینه ی من شد و در حین اینکه دستش دور کمرم حلقه میکرد من رو به سمت واحد ها برگردوند و گفت:

امیر-ان شا... خوشبخت بشند

صداش آروم تر شد ... مثل یک نجوا ... یک زمزمه ی آروم ... ولی قابل شنیدن ... حداقل من که شنیدم ...

امیر-درست مثل من ...

لبخندم پررنگ شد ، حلقه ی دستش دور کمرم محکم تر ...

الان آرزوم بود ...؟ آره از وقتی باهاش آشنا شدم و وارد زندگی بهم ریخته ام شد اون حرف آرزوم شد ... من همیشه دنبال پر کردن اون خلاء بودم ... یک مدت بین خانواده و مامان و بابا دنبالش گشتم ... یک مدت توی جمع دوستانه ی شروین و سهراب و سینا ، ولی نتیجه نداشت

... تا یک جایی درست پیش میرفت ولی بعدش به مشکل میخوردم ... بعد شهرام وارد زندگیم شد و بیشتر تونست اون خلاء رو پر کنه ولی با چیزهایی که ازش دیدم اون خلاء عمیق تر شد ...

بزرگ تر شد ... نفس گیر تر شد ... تا اونجایی که تصمیم گرفتم بی خیالش بشم ولی ... ایندفعه امیر حسام اومد ... انقدر محبت هاش بی حد بود که همه ی وجودم رو گرم کرد ... دیگه احساسِ بدی نداشتم که بخوام برای از بین بردنش به کسی متوسل بشم ... درد و درمانم به یکی ختم میشد ... ترس از دست دادنش توی همون هم آغوشی های محدود و پر از نقش کمرنگ میشد ... سرمای قلبِ یخی ام بین اون دست های بزرگ و پر از مهربونی از بین میرفت ...

آره آرزوم بود این جمله و من با پیدا کردن امیر حسام به آرزوم رسیدم ...

" توی جاده ای که انتهایش معلوم نیست پیاده یا سوار بودن فرقی نمی کنه اما اگه همراهی داشته باشی که تنهات نذاره بی انتها بودن جاده برات آرزو می شه ... "

حالا بی انتها بودن این زندگی برام آرزو شده ... داشتنِ همیشگی اش برام آرزو شده ... میخوام حذف کنم ترس از نداشتنش رو ... میخوام حذف کنم فکر به نبودنش رو ... میخوام برای یکبار هم شده بدون نقش بازی کردن وجودش رو ، گرمای محبتش رو لمس رو کنم ... میخوام داشته باشمش ، بدون قید و شرط ... بدون اما و اگر ... بدون دلهره ی فردا ها ... بدون تصمیم و اجبار دیگران ... میخوام داشته باشمش ...

با فشار دستِ امیر حسام و زنگی که به صدا در اومد به خودم اومدم ... دلتنگش بودم حتی با اینکه این دو روز دیده بودمش ... بی خیال حیا و این حرفا شدم و همون طور که در احاطه ی

کامل دستش بودم به سمتِ امیر حسام چرخیدم ... نگاهش لبخند داشت ولی به من نبود ... دوست داشتم دستام رو قاب صورتش کنم و توی چشمش خیره بشم ... تمام صبح و بعد از ظهر داشتم به قیافه ی جدیدش که با کمترین تغییر دلم رو به هیاهو و تلاطم انداخته بود فکر میکردم ، حتی لحظاتی رو که با آتو و تینا گذروندم ... دوست نداشتم نگاه ازش بگیرم و بی توجه به صدای کلیدی که توی قفل چرخید هنوزم روی صورتش متمرکز بودم ...

امیر-بَآه مهیار خانِ بد قول ، چطوری ...؟

شروع مکالمه اش مجبورم کرد که نگاه ازش بگیرم و به رسم ادب و احترام هم که شده سلامی بکنم ولی ...

نگاهم چرخید روی صورتِ کسی که امروز صبح باهاش حرف زده بودم ... چشم هاش آدم رو جذب میکرد ، رنگ خاصی نداشت ولی یک چیزی توی نگاهش بود که باعث شد برام آشنا به نظر بیاد ... لبخندی زدم و به کنکاشم توی چهره اش ادامه دادم ، صورتش برنزه بود ... قدش تقریباً ۸۱۰ یا ۸۱۵ بود و هیکلِ ورزشکاری داشت ، البته به پای آقای ما نمیرسید و حالا حالا ها باید روی خودش کار میکرد ... موهاش ...

صدای لیوانی که روی زمین افتاد و هزار تیکه شد نداشت که به کارم برسم ، ترسیده از این صدا و اتفاق به امیر حسام نزدیک تر شد و سرم رو عقب کشیدم ...

فقط چند لحظه بود فاصله ی بین چرخش نگاهم و شکستن اون لیوان و حالا نگاهِ خیره ی این مرد داشت اذیتم میکرد ... جوابی به خوش و بش امیر حسام نداده بود و بدون توجه به حضورش خیره ی صورتِ من بود ... فشاری که دستِ امیر حسام به کمرم می آورد هر لحظه

داشت بیشتر میشد و من منتظر کمرنگ شدن خیره گی و تعجب دویده به چهره ی این وکیل جوان بودم ... ولی انگار نه انگار ، دست بردار نبود و بدون اینکه حرکتی برای جمع کردن خورده شیشه های روی زمین کنه به کارش ادامه میداد ...

بالاخره امیر حسام به حرف اومد ... خودش رو یکم جلو کشید و دستش روی شونه ی وکیل گذاشت و گفت:

امیر-کجایی مهیار ...؟ حالت

خوبه ...؟ مهیار-مامانم ...

امیر-مامانت چی ...؟ دوباره نگاهش برگشت سمت من ، از نگاه خیره اش معذب

شده بودم ولی حرفاش رو درک نمیکردم ...

امیر-مهیار چته

...؟ مهیار-مامانم

...

دیگه به امیر حسام نگاه نمیکرد ، به من خیره بود و هی مامانم مامانم میکرد ... خوبه حالا من ازش کوچیکترم واگر نه با این ذهن معلوم الحال امروز توهم مامان بودن میزدم و حالا خربیار و باقالی رو بار کن ... !!!

دستِ امیر حسام از دورم باز شد و با دو تا دستاش شونه های جناب وکیل رو گرفت و به سمت خودش برگردوند ...

امیر-درست حرف بزن بینم

چته ...؟ دوباره نگاهش برگشت

سمت من ...

مهیار-این کیه امیر ...؟

این خودتی بی شخصیت ... حیف من که از صبح داشتم میگفتم تو چقدر با شعوری ... هی من میگم این رو به درخت میگن بعد حضرت آقا برمیگرده به خودم میگه این کیه ...؟ خوب شاهکار معلوم کی ام دیگه ، خوب صبح باهم حرف زدیم و قرار گذاشتیم ...

امیر-یک چیزیت میشه مهیار ها ...؟ مگه امروز و توی این ساعت جز با من و زنم با کی قرار داشتی ...؟

نیشم ناخودآگاه باز شد ولی زود برای جمع و جور کردنش اقدام کردم ... زنم ... چه واژه ی باحالی ... همیشه میگفت خانومم ولی این بار ... چه بیکارم من ها ... وسط این اوضاع نشستم واژه های خارج شده از دهن آقامون رو بررسی میکنم ... سری تکون دادم و دوباره روی حرفاشون دقت کردم ...

مهیار-شویه مامانمه ...

امیر حسام که از حرفش تعجب کرده بود پرسید ...

امیر-کی...؟

پسرِ ما هم برای خودش نبوغ ذاتی داشت و ما نمیدونستیم ، خوب سه ساعته داره میگه مامانم و مامانم و هی به ما نگاه میکنه ... خوب معلومه کی رو میگه دیگه ، تو که نمیتونی شبیه مامانش باشی پس ...

هان ...؟ چی شد ...؟ وایستا بینم ، کی شبیه مامانشه ...؟

شیده-تو که خودت از هر دوی اینا شاهکار تری ، خوب معلومه دیگه تو رو میگه ،

حالا چرا الله اعلم...؟ -تو حرف نزن بینم اینا چی بلغور میکنند برای خودشون ...

شیده-بی ادب ...!

-خودتی ، حالا هم ساکت ...!

مهیار-زنت رو میگم دیگه ...

امیر-هان ...؟

دوست داشتم لبخند بزنی و بگم هان نه و بله پسر م ولی خوب خودمم توی شوک بودم ...

مهیار-فعلا بیاید داخل ...

امیر-بهتره تو بری اول یک جارویی چیزی بیاری اینجا رو تمیز کنی ...

مهیار-اخ راست میگی ببخشید ...

با این حرف لبخندِ کمرنگی زد و رفت داخل ... یعنی من خیلی بی خود کردم گفتم این باشعوره ، کسی که سلام بلد نیست از نظر من آخر آدم بی ادب است ...

دستایی که دورم حلقه شدند توجه ام رو به خودشون جلب کرد ، امیر حسام لبخند به لب داشت تحیر من رو از اتفاق چند لحظه پیش نگاه میکرد ... با چشم به داخل اشاره کردم و آروم گفتم:

-مطمئنی این دوستته ...؟

لبخندش عمیق تر شد و به تقلید از من آروم جواب داد ...

امیر-آره بابا چند روز پیش که من دیدمش حالش خوب بود و علایم دیوونگی نداشت ولی الان نمیدونم چش شده ...

از حرفش و لحنش خنده ام گرفته بود ولی با حرکتی که انجام داد فقط یک جیغ نیمه خفه از گلو خارج شد ...

پام که به زمین رسید با حالتی معترضانه گفتم:

-خودم میتونستم پیام داخل ...

جوابش در مقابل اعتراض من فقط و فقط لبخند بود و بعد هم خیلی جدی رو بهم گفت:

امیر-اینجوری مطمئن تر بود با این کفش های قشنگی که تو پوشیدی ممکن بود شیشه بره به پات ...

نگاهم پایین اومد ... کفشهام پارچه ای بود و نازک ولی اونقدر هام بیخودی نبودند که چند تا تیکه شیشه ی خورد شده بتونه ازش رد بشه و به من آسیب بزنه ، در هر صورت شونه ای بالا انداختم و توی ذهنم حرکتش رو مرور کردم ...

دو تا دستاش دور کمرم حلقه شده بودند و اونم با یک فشار کوچولو از زمین بلندم کرد و چند متر اونطرف تر دوباره روی زمین برگردوندم ... سری تکون دادم و از فکر بیرون اومدم ، امیر حسام داشت به وکیل که در حال جمع کردن خورده های لیوان بود تیکه می انداخت و میخندید ... کلا پسری ما سرخوش تشریف داشت و ما خبر نداشتیم ...

بالاخره کارشون تموم شد و پسره در حالی که داشت خودش رو کنترل میکرد تا دوباره بهم خیره نشه گفت:

مهیار-شرمنده خانم فکر کنم اتفاق های دیدار اولمون زیادی غیر منتظره و برای من متحیر کننده بود ... با کمی تاخیر سلام خوش اومدید ، امیدوارم این اتفاق ها رو به پای بی ادب و بی نزاکتی بنده نذارید چون براشون دلیل قابل قبول دارم و مطمئنم که شما هم با دونستن دلیلم قانع میشید و بنده رو عفو میکنید ...

آقا من حرفم رو پس گرفتم جناب وکیلون خیلی هم مبادی آداب تشریف دارند و بنده هم خیلی با خودم درگیری شدیدی پیدا کردم و نمیدونم چند چند هستم ، البته با خودم ها !...

۸۲۱

در حالی که پام رو میلرزوندم نگاهم به در اتاق بود تا ببینم این دو تا شاهکار کی دلشون میخواد دست از سر آشپزخونه ی این دفتر بردارند و بیان داخل اتاق کار جناب وکیل ، با

شنیدن صدایشون که هر لحظه داشت نزدیک تر میشد امیدوار شدم که من رو فراموش نکردند و یادشون هست که شخص ثالثی هم توی این دفتر وجود داره که تقریبا داره حوصله اش سر میره ...

پشت در بودند که لرزش پاهام رو قطع کردم و با یکم جا به جا شدن روی مبل خودم رو برای مواجه با یک نگاه خیره ی دیگه آماده کردم ... دقیقا حدسم درست از آب در اومد چون آقای وکیل با ورودش دوباره چند ثانیه ای روی صورتم مکث کرد و بعد هم با یک لبخند جذاب که بی نهایت روی اعصاب من بود سینی توی دستش روی میز گذاشت ... خوبه حداقل توی غربت که بودند فن مهمون داری رو خوب یاد گرفتند ، لیوانهای آب پر تقال و کیک از توی سینی به میز منتقل کرد و روی مبل تکی که مقابل ما بود نشست و اجازه داد امیر حسام هم که پشت سرش ایستاده بود کنارم بشینه ...

مهیار-خوب بازم به خاطر اتفاق پیش اومده پوزش میطلبم ، دیدنتون برام یکم عجیب و غیر منتظره بود ...

خوب منم حس دارم دیگه ... ! حالا سوء تفاهم نشه هر حسی رو منظورم نیست ولی خوب زود کنجکاو میشم و دوست دارم از همه چیز سر در بیارم ، لبخند کمرنگی زدم و آروم پرسیدم...
-میتونم بپرسم چرا دیدن من عجیب و غیر منتظره بود ...؟

لبخندش عمیق شد ... میگن به طرف رو بدی باید آستر هم بدی ، همینه ... یک لبخند کوچولو زدم برای من نیشش باز میکنه پسره ی جلف ، خوب سنگین و رنگین باش پسر خوب ... چرا یک کاری میکنی که هی نظرم در موردت قر و قاطی بشه و هی به خودم و این دو گرم مغز داشته و نداشته ام شک کنم ...؟ مهیار-حتما ، عجیب بود چون شما یکم شبیه مادرم هستید ...

خوب رسیدیم به مامانم مامانمی که یک ساعت داشت تکرارش میکرد ، خوب

این الان یعنی چی ...؟ - یعنی چی ...؟

مهیار چینی به دماغش انداخت و گفت:- یک شباهت که توی نگاه اول برای من معمولی نبود ...

سری تکون دادم و بی خیال شدم ... معمولی نبود ... عجیب بود ... غریب بود ... غیر منتظره

بود ... خوب یعنی زیاد شباهت داریم که توی نگاه اول اینجوری بهت زده شده ، یعنی الان

شوک زده نیست ...؟ امیر-ول کنید بابا این شباهت رو ، اومدیم اینجا درباره ی پرونده

حرف بزنیم ...

مهیار-درسته ، من یکم تحقیق کردم و متوجه شدم که وکیل آقای صالحی هنوز اقدام قانونی

برای پرونده انجام نداده

...

هان ...؟ چی گفت این ...؟ آقا جون که گفت هر چه زودتر میخواد موضوع رو جمع و جور کنه

و فیصله بده ، یعنی هنوز کاری نکرده ...؟ به حرفش شک داشتم ، آقا جون به هر چیزی که

میگفت عمل میکرد ...

-اشتباه نمی کنید آقای رضایی ...؟

لبخندی زد و با ابرویی که رو به هوا بود گفت:-دوست دارید اشتباه کنم ...؟

بیا اینم بازیش گرفته برای من ... با یک سرفه صدام رو صاف کردم و آروم ولی جدی گفتم:

-منظورم این نبود ، چند روز پیش که با آقا جون حرف میزدم گفت وکیلش دنبال کارهاست بعید میدونم تا حالا کاری نکرده باشه ، بعدش هم با توجه به اون وکالت نامه ی تام اختیاری که از طرف من دست باباست ...

بین حرفم پرید و با اطمینانی که توی حرف زدن یکم دو دلم کرد گفت:

مهیار-نگران اون مورد نباشید ولی من بهتون اطمینان میدم که پرونده به جریان نیوفتاده ... خیلی به خودش و کارش مطمئن بود و همین کار باعث شد که نفس راحتی از وجودم خارج کنم و نگاهم با شک بین هر دوشون که در حال حرف زدن بودند گردش کنه ... مثل اینکه امیر حسام هم به جناب وکیل اعتماد کامل داشت چون حرفاشون درباره ی یکی از دوستای مشترک و صد البته آشنا برای من یعنی سینا بود ... دوست داشتم مثل بچه ها پاهام رو بکوبم زمین و بگم پس اون سوالایی که قرار بود از من پرسه چی شده ...؟ کلا فکر کنم سر کار تشریف داشتم و تازه خبر دار شدم ...

صدای گوشی اجازه ی فکر کردن بیشتر رو نداد ، نگاهی به صفحه انداختم و از سر جام بلند شدم و در حالی که داشتم به سمت مخالف دفترش میرفتم گفتم:

-بیخشید ...

مهیار سری برای من تکون داد و دوباره حرفش رو از سر گرفت ...

تماس رو گرفتم و گوشی رو بالا بردم ...

-بآه سلام آقای مهندس ، چه عجب یادی از ما کردید ...؟

بعد از اینکه برام وسایلم رو آورد قزوین دیگه نه دیده بودمش نه باهاش حرف زده بودم ، فکر کنم سر اینکه میخواستم با شهرام حرف بزnm ناراحت شده بود ... هر چند که سهراب اهل ناراحت شدن و این حرفا نبود ولی گاهی اوقات پیش می اومد که وقتی از چیزی خوشش نیاد طرف مقابل رو چند روزی با کم محلی تنبیه میکنه ، مثل اینکه این دفعه نوبت من بود...

سهراب-سلام خانم فراری ، دیدم من زنگ نزnm تو به فکر نمی افتمی گفتم شرمنده ات کنم ...! شوخی میکرد و صداش که پر از خنده بود داشت ماجرا رو لو میداددر حالی که داشتم از پنجره به بیرون نگاه میکردم ، لبخندی روی صورتم نشست و جواب دادم -دشمنم شرمنده این چه حرفیه ...!

صداشُ پر از حرص کرد و در حالی که صداش رو یکم بالا برده بود گفت:

سهراب-رو نیست که ، کجایی ...؟

چرا من باید جوابِ سوالاتش رو بدم ... اصلا شاید دوست نداشته باشم که اون بدونِ من الان کجام ... در ادامهی همین فکرها بودم که بی خیال یک کلمه یای جوابش رو دادم -بیرون ...

دیگه حرصش الکی نبود ... دَمِ دستش بودم پوست از کله ام میکَآند ...

سهراب-بیرون اسم داره خانم ...

دیگه اذیت کردن بسه بهتره براش معما طرح کنم ، اینجوری بیشتر حرص میخوره ...!

-الان دفتر آقای رضایی ام ...

در حالی که ولوم صداش پایین اومده بود مشکوک پرسید ...

سهراب-این دیگه کیه ... ؟

اومدم به تقلید از موقعیت های این چینی همون جمله ی معروف و بی مزه ولی بسیار خاطره انگیز رو بگم که ...

-این رو ...

بی ادب وسط حرفم پرید و نداشت جمله ام رو کامل کنم ...

سهراب-میدونم بابا ، میدونم ... این رو به درخت میگن نه به آدم ، حالا آقای رضایی کی باشند که شما الان توی دفترش هستی ...؟

لبخندی زدم و در حالی که داشتم با انگشتم روی پنجره خطوط نا معلوم میکشیدم مختصر و مفید براش توضیح داد و از این موقعیت در آوردمش

-وکیل امیر حسام دیگه ...

سهراب که انگار چیزی رو به یاد آورده باشه آهانی گفت و بعد هم حرفش رو ادامه داد...

سهراب-آهان ... آهان یادم اومد ، سامی اسمش رو گفته بودها ولی فراموش کردم ...

به کنایه ولی به دروغ - چون سهراب خیلی خوش قول و با معرفت بود - گفتم:

- کار همیشه اته آقای مهندس ، تو

کجایی ...؟ بی خیال حرفم شد و جوابم

رو داد ...

سهراب- کجا باید باشم ...؟ مثل همیشه شرکتم دیگه ...

واقعا پر صبر و حوصله بود ... من وقتی یک کاری بابِ میلِم نبود عمرا اگه انجامش میدادم

ولی اون خیلی راحت با شرایط کنار اومده بود و داشت باهاش کِیف میکرد ...!

- دست از کار نکشی ها ، خوبه حالا با مهندس بودن مشکل داری و اینقدر خودت رو وقفِ کار

کردی ...

جوابم شد حرفِ همیشگی خودش ... هیچ وقت به روی خودش نمی آورد که این قسمت

از زندگی زیاد با عقیده و نظرش جور نیست ... جوری کار میکرد که هر کی نمیدونست

فکر میکرد که عاشق کار و رشته اشه ...

سهراب- فضولی موقوف ...

چشم غره ای به آسمونِ آبی روبروم رفتم و آروم گفتم:

- بی ادب ...

سهراب- خودتی بچه پررو ...

باید بی خیال ادامه ی کل کل میشدم چون سهراب کسی نبود که کم بیاره و عقب نشینی کنه ...

- برو بابا ، راستی چه خبر از

نیلو ...؟ بدون لحظه ای فکر

جواب داد سهراب-خبری

ندارم ...؟

دروغ میگه ، همین هول هولکی جواب دادن نشون میده که ازش خبر داره ولی نمیخواه لو بده

...

-تو گفتی و منم باور کردم ...

سرفه ای کرد و بعدش گفت:

سهراب-بیخود میکنی باور نکنی ، مگه دست خودته ...

-نه پس دست عمه امه ...

سهراب-نمیدونم والا ...

دوباره داشت میرفت سمت اذیت و آزار ...

-آآه اذیت نکن دیگه سهراب ، خیلی وقته از نیلو خبر ندارم ...

سهراب-خوب به من چه ...؟

صدام کمی بالا رفت و با کشیدگی خاص خودم گفتم:

-سهراب ...

یک دفعه ای یادم او مد کجام و باید چیکار کنم ... بلافاصله دستم روی دهانم گذاشتم و بدون اینکه به سمت عقب یعنی جایی که امیر حسام و مهیار نشسته بودند برگردم صدام رو خفه کردم ...

سهراب-خوب بابا داد نزن یکی دو روز پیش دیدمش حالش خوب بود ...

به این میگن جواب دادن ، بدون طفره رفتن و سرکار گذاشتن ...

-باید یک قرار باهاش بذارم ...

خنده ای کرد و گفت:

-قرار رو باهاش فیکس کردی منم خبر کن ...

یکی نیست بهش بگه مثلا تو رو خبر کنم که چی بشه ...؟ اصلا بیای بشینی وسط چهار تا دختر که چی بشه ... ؟ مردم چی میگن ...؟ به قول عزیز جون میشه در دروازه رو بست ولی در دهان مردم رو عمرا اگه بشه بست ...

سهراب-با تو چی کار دارم ...؟

چیزی گفت که هم جالب بود هم غیر منتظره ... مثل اینکه امروز و این دفتر ، زمان و مکان خوبی برای سوپرایز شدن هست ...

-خانم من رو میخوای ببینی بعد میگی با من چیکار داری...؟ اصلا بهش میگم به تماسات جواب نده ...

توی شوک بودم ... گفت چی ...؟ خانم من ...؟ الان یعنی من درست شنیدم ...؟ با مِـنِ مِـنِ فکرَم رو به زبون آوردم ...

-خانم ... تو ...؟

خودش رو زد به اون راه ، میدونید که کدوم راه

رو میگم ...؟ سهراب-هان ...؟ من گفتم ...؟

از این هول شدنش نیشم باز شد و در حالی که نمیتونستم لبخندم رو جمع کنم گفتم:

-نه پس من گفتم ...

در جوابم یک چیزی گفت که مثلا بحث رو کات کنه ...

سهراب-اشتباه شنیدی موشی ، سامی همراهته گوشه رو

بهش بدی ...؟ -بحث رو عوض نکن آقا ...

انگار نه انگار که داشتم باهش حرف میزدم ، صداش رو جدی کرد و گفت:

سهراب-سامی چی شد ...؟

-به امیر حسام تو چیکار داری ، چوَابِ من رو

بده آقا ...؟ بدون توجه به اینکه تلاشی برای

جواب دادن کنه گفت:

سهراب-شیده جان گوشه رو بده سامی ...

سری رو بالا انداختم و همزمان گفتم:

-نمیخوام ...

صداش آرام شد و جواب

داد سهراب-کارش دارم

شیده ...

لبام رو جمع کردم و در حالی که با پنجه های کفشم به زمین ضربه میزدم گفتم:

-وقتی با امیر حسام کار داری باید به خودش زنگ بزنی ...

فکر کنم به غلط کردن افتاده بود چون یک چیزهایی زیر لب گفت و جدی شد ، بعد هم اتمام حجت کرد و من رو حواله کرد به یک زمان مناسب البته جوری که دیگه حرفی نزنم و چیزی نپرسم ...

سهراب-زبونت رو غلاف کن و فعلا چیزی نپرس تا وقتی که خودم صلاح بدونم و جواب سوالات رو بدم ...

لبام آویزون شد و در حالی که داشتم حرص میخوردم گفتم:

-قبول نیست سهراب ، خوب چرا آدم رو کنجکاو میکنی و بعد هم توی خماری رهاس میکنی و فلنگ رو میندی ...؟ با تمام شدن حرفم صدای خنده اش بلند شد ، مگه حالا ول کُـن بود ...؟ خنده هاش روی اعصابم داشت خراش می انداخت ... چشم غره ای ررفتم و گفتم:

-نخند سهراب ...

انگار بر اش جوک گفتم ، شدت خنده اش بیشتر شد و من بیشتر آتیش گرفتم ... بچه پررو
... ترجیح دادم صد اش رو نشنوم تا اینکه اینجوری حرص بخورم ، به سمت امیر حسام رفتم
و گوشی رو به سمتش گرفتم ...

سری تکون داد و

پرسید امیر-کیه ...؟

گوشی با ضرب توی دستش گذاشتم و در حالی که با اخم روی مبل می نشستم گفتم:-سهراب
...

لبخندی زد و جوابش داد ، اونم چه جواب ...!!!

امیر-چی گفتی به خانم من که اخم هاش توی

هم شده ...؟ -...

امیر-شوخی ...؟

بعد از گفتن این کلمه صدای خنده اش بلند شد و در حالی که به من خیره شده بود گفت:

امیر-نه بابا شیده و این حرفا ...

-... امیر-خوب بابا مَرْدی اینقدر

خندیدی ...

-... امیر-من که مشکلی ندارم باید بینم شیده

میاد یا نه ...؟ ...-

امیر-اوکی هماهنگ میکنم بهت خبر میدم ...

...-

امیر-کوفتِ سامی ، میبینمت ...

گوشی رو قطع کرد و به سمتم گرفت ، هنوزم داشت میخندید ...!

۸۲۹

-باید اول به مامان بگم بعد ...

همونطور که خیره به خیابون و لاین روبروش بود اخم کوچیکی روی صورتش نشست و زیر لب یک چیزی گفت که نشنیدم ...

خودمم دوست داشتم که بیشتر همراهش باشم ولی خوب توی این شرایط بهتر بود که ریسک نکنم و حرص آقا جون رو در نیارم ... سری تکون دادم و پرسیدم

-نشنیدم ، چی گفتی ...؟

سری تکون داد و آروم گفت:-چیزی نبود به شیرین جون زنگ بزن بین اجازه میده بریم

بیرون شام یا نه؟

صداش پر از خشم بود ... یعنی لحنِ صداش و جمله ای که گفت داد میزد که خیلی عصبانی تشریف داره و هر کی دَآم دستش باشه ناک اوت میشه ... هر چند که حق داشت ولی من این طور خودسری ها رو صلاح نمیدیدم هر چند که عیبی هم توش نمیدیدم ... شماره ی گوشی مامان رو گرفتم و منتظر شدم تا جواب بده که البته این انتظار زیاد طول نکشید ...

شیرین-سلام مادر کجایی ...؟

حس اجازه گرفتن رو دوست نداشتم ... یعنی لازم نمیدیدم که برای بیرون رفتن با کسی که بهم مَحَرَم بود و چند ماه باهاش زیر یک سقف زندگی کرده بودم اجازه بگیرم الانم فقط برای جلوگیری از مشکلات پیش رو میخواستم که مامان در جریان باشه تا قضیه رو جمع و جور کنه ...

-سلام مامانی ما تازه از دفتر وکیل خارج شدیم ...

شیرین-کی میرسی خونه شیده

جان ...؟ -من نیام خونه ی عمه ...

شیرین-چرا نمیای ...؟

-قراره که شام رو با سهراب و امیرحسام بخورم ...

لحظه ای مکث کرد و بعد با لحنی آروم شده گفت:

شیرین-باشه مادر فقط زود برگرد خونه میبینی که بابات حساس شده ...

-چشم ...

شیرین-قربون اون چشمت برم مادر ، مواظب خودتون باشید به امیر جان هم سلام برسون ...

-خدا نکنه ، سلامت باشید فعلا ...

شیرین-خدانگهدار ...

گوشی رو قطع کردم و بدون اینکه به سنگینی نگاهش جواب بدم سرم رو به سمت خیابون
چرخوندم و گفتم:

-مامان سلام رسوند ...

امیر-سلامت باشند ...

-راستی حاج بابا و زهرا جون چطورند ...؟

امیر-چند روزی هست که بهشون سر نزدم و خبر نگرفتم ولی باید خوب باشند ...

تعجب کردم ... روزی نبود که بدون خبر گرفتن از خانواده اش بگذرونه ، تقریبا هر روز
صبح به مامانش زنگ میزد و حالش رو میپرسید ، منم همین طور ولی ... لبخند کمرنگی
روی صورتم نشست و به سمتش برگشتم ...

-چرا ...؟

نگاهش رو از چراغ قرمز گرفت و دست راستش رو پشت صندلی من تکیه داد ، دستش چپ
اش از لبه ی پنجره جدا شد و روی فرمون نشست و در همون حال به من خیره شد ... نگاهش

گرم بود ولی لذت بخش ... سنگین بود ولی پر از هیجان ... التهاب صورتم رو بالا میبرد ولی
برام کشش داشت و پر از جاذبه بود ...

برای لحظه ای تمام هست و نیستم رو توی همون دو تا چشم سیاه دیدم ... با نگاه به اون
دو تا چاه عمیق تک تک دیالوگ ها داشت توی ذهنم مرور میشد ... مثل جاذبه می مونه ...
مرکز دنیات عوض میشه ... ناگهان ، دیگه زمین نیست که تو رو نگه داشته ... تو هر کاری
می کنی ... تو هر کاری می کنی ... هر کاری ...

آره راست میگفت ... هر کاری می کنی ... حتی فراموش کردن خودت و فکر کردن به اون ...
حسِ قشنگیه ، پر از شگفتی و تجربه های نو ... حسِ اینکه یکی دیگه رو اونقدر دوست داشته
باشی که بشه تمام وجودت ... حس کنی که بدون اون زندگی برات محاله ... حس کنی بدون
اون نمیتونی نفس بکشی ... حس کنی بدون اون قلبت آروم و قرار نداره ... آره مثل جاذبه می
مونه ... جاذبه ای که هزار برابرِ جاذبه ی زمین روی آدم تاثیر میذاره ... بهت هویت میده و
دلیل برای آرامش ... بهت هدف میده و راه برای زندگی کردن ...

سری تکون داد و پرسید:

امیر-چی چرا ...؟

-اینکه چند روزی هست ازشون خبر نداری و

سر نزدی ...؟ امیر-درگیری فکری داشتم ...

جانم ...؟ کدوم درگیری فکری رو میگه ...؟ اصلا درگیری فکری چی هست ...؟ نیست که
خودم اصلا باهاش میونه ی خوبی ندارم به خاطر همین میپرسم ...!!!

-هان ...؟

لبخند زد ... دیگه خشمگین و عصبانی نبود ، عاشق این نگاه های ناخواناش بودم ...

لپم رو بین انگشتاش گرفت و محکم کشید ، بی معرفت نابود شدم ... سرم رو عقب کشیدم تا از دستش فرار کنم ولی اون قوی تر بود و به صورتم احاطه ی کامل داشت ، دوباره کارش رو تکرار کرد...

-نکن امیر حسام ، ا نکن دیگه درد میگیره ...

امیر-هان نه ، باید بگی بله ... بسه اینقدر کولی بازی در نیار محکم نگرفتم که ...

خودم رو با تلاش زیاد از امیر حسام دور کردم و در حالی که به در ماشین تکیه داده بودم تا حداکثر فاصله رو باهاش داشته باشم گفتم:

-لپم رو نابود کردی بی ادب حالا میگی محکم نگرفتم ...؟

آفتاب گیر رو پایین دادم و همون طور که سعی میکردم ازش دور باشم نگاهی به صورتم انداختم ، به لطف کرم پودر و رژ گونه اثر زیادی روی صورتم نداشته بود ولی برافروختگی

صورتم که ناشی از تلاش زیادم بود صورتم رو سرخ تر کرده بود ...!

امیر- اینقدر اغراق نکن کوچولو ، چیزی نشده که ...

-دردش رو من احساس میکنم نه تو ...

دستش رو از روی دنده بلند کرد و روی صورتم گذاشت ... اول خودم رو عقب کشیدم ولی با دیدن اینکه کف دستش به صورتم نزدیکه بی خیال عقب نشینی شدم و با تمام وجود خودم رو به گرمای وجودش که داشت از دستش بهم منتقل میشد سپردم ...

امیر-اوکی ببخشید ولی وقتی اینجوری هان میگی خیلی شیرین میشی ...

میدونستم داره محترمانه میگه وقتی خنگول بازی در میارم شیرین میشم ولی خوب طفلک مثلا داره جمع و جورش میکنه که نه سیخ بسوزه نه کباب ...

سری تکون دادم و با چشم غره گفتم:-بله ، شیرین ...!

روی صندلی صاف نشستم و در حالی که هنوز داشتم توی آینه به خودم نگاه میکردم پرسیدم:

-حالا چی شده که سهراب میخواد دست به

جیب بشه ...؟ شونه ای بالا انداخت و دنده رو

عوض کرد ...

امیر-نمیدونم والا چیز خاصی به من نگفت فقط گفت تا ا اونجا باشیم ...

-حالا جا رزرو کرده ...؟

امیر-صد در صد فکرش کرده دیگه ...

شالم رو کمی عقب فرستادم و با درآوردن کیف آرایشم آماده ی تجدید آرایش شدم ولی با صدای امیر حسام سرم چرخید ...

امیر- اینجا...؟

نگاهش به کیف و وسایل آرایشم بود که روی پام پخش کرده بودم ...

سری تکون دادم و در حالی که داشتم کرم مرطوب کننده به دستم میزدم گفتم:- پس کجا

...؟ انتظار داری برم وسط رستوران کارم رو انجام بدم ...؟

ابرویی بالا انداخت و با جدیتی که لبخند کمرنگی هم همراهش بود گفت:

-وسط رستوران که نه ولی توی سرویس بهداشتی اش میتونستی کارت رو انجام بدی ..

لبام رو جمع کردم و در حالی که چینی به پیشونی ام انداخته بودم گفتم:

-آآه بدم میاد سرویس بهداشتی که جای این کارا نیست ... دخترها هم از این کارها

میکنند ، البته هزار دفعه این موضوع رو به آتو و تینا توضیح دادم ها ولی کو گوش شنوا

...؟ امیر- بهتر از اینه که وسط خیابون عملیات داشته باشی ...

نیشش باز بود ... آخه کجا وسط خیابونم ، میگه اغراق نکن ولی خودش آخرشه ...

-من الان وسط خیابونم ...؟

امیر- پس میشه بگی الان

کجایی ...؟

-توی ماشینی که ۴ تا از پنجره هاش دودی شده است و فقط شیشه ی عقب و جلوش دید داره

...

امیر- دیدی استتار کامل نداری ...

-مهم نیست بابا کی میتونه از شیشه ی عقب و جلو به داخل ماشین نگاه کنه ، اونم با این سرعتی که تو داری ...؟ از ترافیک هم که خدا رو شکری خبری نیست...

امیر- یعنی حرف حرف خودته ها ...

لبخندی زدم و شونه ام رو بالا انداختم ...

-نگفت کسی دیگه ای هم دعوت هست یا نه ...؟

امیر- نه چیزی نگفت ...

بی خیال پرسیدن سوالهای بی جواب شدم و با حوصله به کارم ادامه دادم ...

با راهنمایی گارسون به سمت میز رفتیم ، سهراب درست روی صندلی روبروی مسیر ما نشسته بود و یک خانم این طرف میز درست روبروش قرار داشت ... دقیق شدم تا ببینم طرف رو میشناسم یا نه که با حرف و اشاره ی سهراب برگشت و لبخندم رو باعث شد ...

نیلوفر همراهش بود ... یک جورایی جواب سوالی رو که یک ساعت پیش پرسیده بودم و قرار

بود هر وقت صلاح بدونه جواب بده رو گرفتم ... پسره ی پررو من رو سر کار میذاره ، خوب

میمردی که همون موقع بگی چه خبره ...؟ به میز که رسیدم بدون توجه به سهراب ، نیلو رو

در آغوش کشیدم و کنار گوشش گفتم:

-دلم برات یک ذره شده بود خانومی...

نیلو-منم عزیزم ، خوبی ...؟

ازش کمی فاصله گرفتم و با تکون سر به سوالش جواب دادم ... معلومه که خوب بودم ،
مخصوصا الان که کنار امیر حسام بودم و قرار بود بعد از دو هفته همراهش شام بخورم ...

نیلو-خیلی نگرانت بودم ، البته از سهراب جویای احوالت بودم ولی خوب ...

شونه ای بالا انداخت و لبخندی به روم زد ...

دست امیر حسام که روی کمرم نشست نگاه از چهره ی نیلو گرفتم ، اونم با بیرون کشیدن
صندلی کنار نیلو من رو دعوت به نشستن کرد ...

سهراب-بی ادب شدی موشی ...

کیفم رو کنار پام گذاشتم و در حالی که هنوز داشتم با اخم نگاهش میکردم گفتم:

-انتظار داشتی چیکار کنم؟ همین یک ساعت پیش بود که من رو سرکار گذاشته بودی ...

سهراب-سرکار کجا بود دختری ...؟ گفتم هر وقت صلاح بدونم جوابت رو میدم ...

با چشم اشاره ی نامحسوسی به نیلو کرد و گفت:-که الان صلاح دیدم ...

-خیلی پرویی ...

سهراب-لطف داری کوچولو ...

چشم غره ای بهش رفتم و به سمت نیلو چرخیدم تا چغلی این آقای مهندس رو به خانمش

بکنم ولی ...

-دقیقا یک ساعت پیش ...

سهراب وسط حرفم پرید و جمله ام رو نصفه و نیمه گذاشت ، مثل اینکه هنوز با نیلو حرف
نزده ...

سهراب-شیده جان بنده اشتباه فرمودم ، عفو کن کوچولو ...

اخم داشتم ولی نیشم باز شده بود چون یک راه برای اذیت کردن و تلافی کارش پیدا کرده
بودم ...

-کوچولو خودتی ، بعدش هم تو ...

سهراب-شیده ...

داشت هشدار میداد ، اگه دختر خوبی نبودم یک حال اساسی ازش میگرفتم ولی ...

-تقصیر خودت بود ...

امیر-منم با شیده موافقم ، به چه اجازه ای خانم من رو اذیت میکنی ...

سهراب-دو کلام از مادر عروس ، تو دیگه این وسط چی میگی

سامی جان ...؟ امیر-سامی و کوفت ، درست صدام کن آقای

مهندس ...

رو به سهراب سری تکون دادم و از حرف امیر حسام دفاع کردم ...

سهراب-چه زن و شوهری بهشون خوش میگذره ، از هم دفاع هم میکنند ...

امیر-چشم حسوداش کور ...

خنده ام شدت گرفت ، مثل این مادر بزرگ های قدیمی این حرف رو زد ... نیلو آروم بود و به حرفهای ما دقت میکرد تا ببینه میتونه چیزی از سر در بیاره یا نه ، نگاه از پسرا گرفتم و بهش گفتم:

-این دو تا رو ولش کن ، خودت خوبی ...؟ کارهای دانشگاهت جور شد ...؟

نیلو-یکسری از کارها رو انجام دادم ولی بازم کار دارم و باید برم یکسری مدرک هام رو از دانشگاه مبداء بگیرم ...

-ان شا ... که کارات زود جور میشه خانم دکتر...

نیلو-حالا کو تا دکتر شدن ...؟

-راهی نیست نیلو جون ، ۴ سال دیگه مدرک دستته ...

ابرویی بالا انداخت و همراه با لبخند گفت:-فعلا بهتره به داد شکم های گرسنه برسیم ...

به پسرا نگاه کردم که دوتایی سرشون توی منو بود ... خنده ام گرفت ولی بهشون حق دادم ، از صبح شرکت و کار و این ور و اون ور رفتن آدم رو خسته و گشنه میکنه ... منوی روی میز رو به سمت نیلو گرفتم و گفتم:

-انتخاب کن تا برامون انتخاب نکردند ...!

با تمام شدن حرفم صدای اعتراض سهراب بلند شد ...

سهراب-ما و این کارها ...؟ این یک جور توهین محسوب میشه ها شیده خانم ...

ابرویی بالا انداختم و همراه با لبخند گفتم:-اونجور که شما دو نفری منو رو گرفته بودید ...

شونه ام رو بالا انداختم و ادامه ی حرفم رو بی خیال شدم ... به عکسِ غذاهایی که کنار منو کشیده و توسط نیلو نگه داشته شده بود نگاه کردم ، ظاهرشون که به اندازه ی کافی آدم رو وسوسه میکرد ، چه برسه به خوردنش و چشیدنِ طعمش ...

۸۷۰

خمیازه ای کشیدم و در حالی که داشتم جای سرمُ روی صندلی درست میکردم نگاهی هم از لای چشم به امیر حسام انداختم ... دست چپ اشُ روی لبه پنجره تکیه داده بود و گه گاهی هم چنگی به موهاش میزد ... میدونستم از اینکه بهش گفتم من رو برسونه خونه مامان اینا ناراحته ... میدونستم که کلافگی اش از همون لحظه ی جدا شدن از سهراب و نیلو چند برابر شده و به خاطر همون بود که در مقابل حرفای من که قبل از حرکت زدم واکنشِ درست و درمونی نشون نداد و سرسری ازشون گذشت ...

چقدر دوست داشتم الان سرم رو تکیه ی شونه اش کنم و دستام رو حلقه ی بازوش ... دوست داشتم تا ابد بهش تکیه کنم و به چیزی جز زندگیمون و وجودِ گرمش فکر نکنم ولی ...

ولی باید یکم دیگه طاقت می آوردم ، من منتظر بودم که مامان موضوع رو برای آقا جون شرح بده و بعد خودم وارد دست به کار بشم و براش همه چیز رو توضیح بدم ... بهش بگم از احساسی که داشتم و دارم ... از احساسی که پیدا کردم و از وجودی که وجودم رو گرم میکنه ... بگم از آدمی که با نقشه و ساختگی وارد زندگیش شدم و وارد زندگیم شد ولی تمام وجودم شد و ... تمام وجودش شدم ...؟؟؟!

لای چشمام رو بیشتر باز کردم و بهش خیره شدم ... انگار توی این دنیا نبود ... اخم هاش توی هم بود و نگاهش خیره ی روبرو ... من این مردِ به ظاهر اخمو رو میپرستیدم ... من عاشقش

شدم ... اون تونست دلم رو رام خودش کنه ... اون تونست تب و تاب نمی تونم نمیتونم های شیده کوچولو رو بخوابونه و تسلیمش کنه ... اون تونست به قلبم رخنه کنه ... تونست نفس هام رو به شماره بندازه ... تونست با یک حرکتش ضربان قلبم رو به بی نهایت برسونه ... آره فقط اون تونست این کارها رو بکنه ...

لبخندی روی صورتم نشست و نگاهم به سمت خیابون چرخید... دور زدن میدان و جرعه ای کوچیک باعث شد احساس کنم که میخوام بیشتر کنارش باشم و بیشتر بودنش رو حس کنم پس نگاه از خیابون گرفتم و دستم روی بازوش که روی فرمون بود گذاشتم ، البته میتونستم صداش کنم ولی خوب چه کاری بود وقتی میتونستم لمسش کنم و دوباره گرمای وجودش رو به جون بخرم !...

بلافاصله سرش به سمتم چرخید و در حالی که هنوز اخمش رو حفظ کرده بود با سر پرسید چیه ... به جای اینکه از اخمش ناراحت بشم لبخندم عمیق تر شد ، مثل بچه ها می موند ... پسری من مثلا قهر کرده بود ...

با سرم اشاره ای به جلو کردم و گفتم:

-بریم بام ...؟

نگاهش به سمت اشاره ام رفت و برگشت ... یکم اخم هاش باز شد ، فقط یکم ولی همون هم برای من یک دنیا بود ...

بدون حرف میدان تجریش دوباره دور زد ، پس با پیشنهادم موافقه ...

خواب از سرم پریده بود و در حالی که داشتم سی دی های ماشین رو بالا و پایین میکردم گفتم:

-زبونت رو توی رستوران جا گذاشتی امیر حسام ...؟ از وقتی از رستوران اومدیم بیرون

اصلا حرف نزدی ها ...؟ بالاخره به حرف اومد ، البته بعد از تیکه خوشگل من ...!

امیر-مثلا چی باید بگم ...؟

شونه ای بالا انداختم و سی دی قرمزی که روش نوشته بود رپ بر گردوندم توی جا سی دی ...

-نیدونم ، مثلا چند دقیقه پیش در جواب سوالم میتونستی بگی بریم یا موافقم ...

امیر-موافق بودم که میدون رو اومدم این وری دیگه ...

چشم غره ای بهش رفتم و با حرص گفتم:

-من میگم حرف بزن تو میگی موافقی که اومدی این سمت ، نه بابا من فکر کردم مخالفی ...

لباش رو به داخل دهانش کشیده بود و من میدونستم که از حرص خوردن من خوشش میاد ،

اصلا این بشر کلا آزار داره ... اگه تا الان شک داشتم دیگه الان مطمئن شدم ... یکی نیست

بهش بگه خوب چیکار کنم نمیتونم که قید آقا جونم رو بزنم و بی خیال حرفاش بشم ... هر

چند که آقا جونم توی این ماجرا و با اون همه شرط و شروط کم تقصیر نداشت ولی به خاطر

داشتن امیر حسام خیلی مدیونشم ... خیلی یعنی به اندازه ی داشتن این زندگی و بودن امیر

حسامم ... پس یعنی یک دنیا و من نمیتونم جواب این همه دین رو با ناراحت کردنش بدم ...

باید یکم باهاش راه پیام تا خودش درک کنه که چه حال و روزی دارم ... ؟ تا حسم رو بفهمه و

مطمئن بشه که بدون امیر حسام زندگیم به پوچی میرسه ... آقا جون عشق رو تجربه کرده و

یک آدم عاشق خیلی راحت میتونه حال یکی رو که از درد دوری عشق به خفگی میرسه رو

درک کنه ... آقا جون اگه باور کنه که حسم واقعیه باهام کنار میاد...

امیر-اوکی حالا اینقدر حرص نخور خاله پیرزن ، چیزی پیدا نکردی

بذاری گوش بدیم ...؟ نگاه ازش گرفتم و بلند گفتم:

-نخیرم ...

لبخند به چهره اش کشید و دلم رو پر از شادی کرد ولی در ظاهر چیزی نشون ندادم تا یکم حالش گرفته بشه ، بچه پررو هی من رو اذیت میکنه ...

جعبه ی سی دی ها رو از دستم گرفت و توی داشبور برگردوند و در حالی که یک نگاهش به داخل داشبور بود و یک نگاهش به خیابون دستش رو تا آرنج کرد داخل تا چیزی ازش در بیاره ولی من همه اش نگاهم به خیابون بود که خدا نکرده اتفاقی نیفته ... بیخیال هم نمیشد و با ترمز کردن ماشین جلویی دستش رو از داشبور بیرون کشیدم و عصبانی گفتم:

-حواستُ بده به رانندگیت بگو چی میخوای خودم پیدا میکنم ...

فشاری به دستم که دستش رو گرفته بود داد و با لبخند گفت:-فلش سفیده اونجاست بیارش بیرون ...

برای من که ربرو بودم دیدن اون فلش کار چندان سختی نبود ، بیرون آوردمشُ درش رو باز کردم ...

آهنگ ها رو پشت سر هم رد میکرد ، معلوم بود داره دنبال یک چیز خاص و مشخص میگردد ولی اون اهنگ چی بود رو نمیدونم ... انگار اونم مثل من حال پیاده روی نداشت چون سر

خیابون نگه نداشت تا پیاده راه رو گز کنیم ...همین طور که راه رو بالا میرفتیم از کنار چند تا

زوج جوون و چند تا اکیپ دختر و پسری رد شدیم و امیر حسام هم همچنان دنبال اهنگ مورد نظرش میگشت و بالاخره با توقف ماشین صدای یگانه فضا رو پر کرد ولی امیر حسام صدا رو یکم کم کرد و در حالی که روی صندلی لم داده بود دستم رو مابین دستاش گرفت و چند تیکه اول رو آرام زمزمه کرد از این خیابونها ، هر وقت رد میشم دیوونه تر میشم ، بی حد و اندازه باور کن این روزها ، هر چی که میبینم فکر من رو داره یاد تو می اندازه هر چی که میبینم ، فکر من رو داره یاد تو می اندازه

امیر-فردای اون روزی که تو همراه سینا و خانومش برگشتی منم برگشتم تهران ... وقتی روبروی در گاراژ توقف کردم خیلی با خودم کلنجار رفتم ولی فایده نداشت ، نمیتونستم وارد خونه بشم ... یک حس خیلی بدی داشتم و هیچ جوره نمیتونستم باهاش کنار بیام... شب قبلش بابا ازم گله کرد ، از کارم ، از نقشه ای که کشیدم ، از مجبور کردن تو برای همراهی با من ... از همه چیز گله کرد و آب پاکی رو ریخت روی دستم ، گفت دیگه توی این مسئله دخالت نمیکنه و کنارم نیست ... اولین بار بود که این حرفا رو از بابا میشنیدم و برام خیلی سنگین بود ... درسته که این بازی رو ما نه ، یعنی من شروع کردم و تو رو هم راضی بهش کردم ولی ... حرفش رو نصفه رها کرد و دوباره صدای ضبط رو زیاد کرد ...

انگار قدم هام به این خیابونها

وقتی که تو نیستی ، بدجوری وابسته

است اینقدر که با فکرت قدم زدم

اینجا حتی خیابون هم از قدم هام

خسته است از قدم هام خسته است

امیر-بی خیال خونه رفتن شدم و یکراست اومدم اینجا... سر خیابون ماشین رو خاموش کردم و پیاده اومدم همین جا ، همین جایی که الان نشستیم و فارغ از هر مسئله ای خیره شدیم به اون شهر آروم . اون نورهای رنگی ...

انگشتاشُ مابین انگشتای دستم قفل کرد و در حالی که هنوزم خیره ی بیرون بود ادامه داد...

امیر-من خودخواه بودم ولی نه اونقدر که بخوام با کسی بازی کنم ، همه این رو میدونن ولی نمیدونم چرا نمیخوان که باور کنند ... من اون شب حرفات رو شنیدم شیده ... واژه به واژه اش رو توی ذهنم هک کردم و بعد این تصمیم رو گرفتم ... شیده به خدایی که اون شب قسمش دادی من خودخواه نیستم ، شاید بعدش نسبت به داشته هام حس مالکیت کردم ، شاید بعدش نسبت به متعلقات خودم خودخواه شدم ولی اون روز و اون لحظه ای که داشتم این تصمیم رو میگرفتم ذره ای به خودم فکر نکردم ...

کدوم شب ...؟ کدوم حرفا ...؟ کدوم قسم ...؟ گنگ خیره ی امیر حسام بودم و داشتم حرفاش رو حلاجی میکردم ...

اصلا داشت چی میگفت ...؟ سنگینی نگاهمُ که حس کرد به سمتم برگشت ، انگار فهمید که متوجه ی حرفاش نمیشم و ...

امیر-سعی دارم بشکنم اون دیواری که مغزم و قلبم رو پوشونده بود ... خیلی وقت بود که نه با دلم ، نه با عقلم کاری نداشتم ... ولی حالا میخوام حداقل یکی رو داشته باشم ... دفعه اول اون

یک تیکه گوشت کار دستم داد ، حالا میخوام با عقل پیش برم ... خوبیش اینه که زود احساساتی نمیشه ... زود دل نمیبازه ... زود از دستم نمیره ... با خودم که رودر بایستی ندارم ، آره به قول آتو زود خر نمیشه

حرفای من بود ... شب تولدم... توی شمال... توی ویلای حاج بابا... همون شبی که مهرداد ازم خواستگاری کرد ...

همون شبی که آقا جون گفت باید به خواستگارم که امیر حسامم بود جواب مثبت بدم ... همون شبی که ... همون شبی که شکستم ...

چقدرم اون عقلِ نخودی من زود وا نداد ... چقدر هم که خودش رو حفظ کرد و از دست نرفت !...

امیر-سخت بود نفس کشیدن ... اون روزها دوست داشتم گریه کنم تا سبک تر بشم ... شاید خیلی ها فکر کنند که من بی دلیل دورم رو یک قفس آهنی کشیدم ولی حقم بود ... به خداییت قسم که حقم بود ... جای گله هم نیست چون من توی راهی قدم گذاشتم که آخرش مشخص نبود ... من یک پایان خوش رو تصور میکردم ولی نشد ... نخواست ... نخواستم ... نه اینها نیست ، تو نخواستی ... تقدیر این نبود ... نمیدونم بهم حق میدی که بهونه بگیرم یا نه ولی این حق رو به خودم میدم...

امیر-اون شب معنی جمله هات رو درک نمیکردم ولی بعدها وقتی که ماجرای شهرام رو برام گفتمی فهمیدم اون شب داشتی از چی حرف میزدی ... من تمام مدت پشت یکی از درختها بودم و صدات رو میشنیدم ولی کاری ازم ساخته نبود ... میتونستم حس کنم که حس و حالت بهم ریخته است ... میتونستم حس کنم که یک دلیل بزرگ پشت این بی تابی خوابیده ... وقتی با

هم برای اولین بار اومدیم اینجا بهت گفتم که به همه چیز فکر کردم بعد جواب مثبت به بزرگترها دادم ، یادته ...؟

لبخندِ کمرنگی به چهره ی گرفته اش زدم و با شیطنت گفتم:

-علاوه بر چیزی که گفتم یک چیزِ دیگه هم یادمه ، اون روز پرسیدم هدف همه مشخصِ الا هدف تو ولی تو چیزی از دلیل و هدفت لو ندادی آقا ...!

لبخند زد ، به زیبایی همون لبخندی که اون روز زده بود ... همون لبخندِ بی نظیر و آروم کننده ...

-اون روز هم وقتی ازت این سوال رو پرسیدم خندیدی ، همین طور بی نظیر خندیدی ...

مشکوک پرسید:

امیر-بی نظیر ...؟

-اون روز دوست داشتم ساعت ها بشینم و خنده ات رو نگاه کنم ، آرامش به همراه داشت ...

شیطون شد ، ابرویی بالا انداخت و گفت:

امیر-نگفته بودی شیطون ...؟

-قرار نیست من هر چیزی که توی فکرم میگذره رو بهت بگم ...

امیر-اتفاقا وقتی اون چیز مربوط به من باشه باید حتما بگی ...

چینی به بینی ام انداختم و آروم هیجی کردم

-بعد ... کی ... این ... قانون ... وضع ...

کرده ...؟ خیلی جدی و محکم جواب

داد ...

امیر-من ...

لبخندی زدم ، به سمتش خم شدم و سرمُ به بازوش تکیه دادم ... وقتی خوب جا گیر شدم
آروم گفتم:

-یادم نیاد از این قول ها به کسی داده باشم حضرت آقا ...

گره ی انگشتمون رو محکم تر کرد و بدون دادنِ جوابی حرفِ قبلیش رو ادامه داد ...

امیر-یادمه گفتم یک روز جوابِ سوالت رو میگیری ...

وسط حرفش پریدم و یادآوری کردم که ...

-گفتی شاید ...

صداش پر از شادی و خنده بود ...

امیر-منظورم حتما بوده خانومی ...

نیشم باز شد و جوابی ندادم ...

امیر-وقتی رسیدم اینجا به خیلی چیزها فکر کردم ... به حرفای آقا جون ... به حرفای بابا ...

به نگاهِ مامانم ... شرطِ جدیدِ آقا جون برای تو ... حرفای تو به شهرام و بعد هم رفتنت ...

میدونم از سکوتم ناراحت شدی ولی ... اون لحظه حس خیلی بدی داشتم شیده ... دو دل بودم و تردید تمام وجودم رو گرفته بود ... اینکه جلو اومدن من رو نخواهی ...

اینکه این زندگی تا همین جاش برات بس بوده باشه ... اینکه واقعا هدفت همونی باشه که گفتمی ... درس خوندن ... حالا هم که به هدفت رسیدی و مشکلی نداری ... این فکرها هر کدوم به تنهایی میتونست برای یک عمر مشغول بودن من کافی باشه ولی همه شون با هم ریخته بود توی سرم و داشتن دیوونه ام میکردند ...

امیر - گفتمی هدف همه مشخصه الا هدف من ... ؟ تو خیلی وقت پیش پرسیدی و من میخوام الان بهت جواب بدم ...

وقتی توی فرودگاه اون دختر سرتق دستش رو گرفته بود جلوم و منتظر باطری موبایلش بود جرقه ی هدف من خورده شد ... وقتی توی پیاده رو همون دختر با پروری تمام توی چشمام خیره شد و هر چی دلش خواست گفت آتیش هدفم شعله ور شد ... وقتی توی اون مهمونی بین این همه آدم توی این شهر ، اون دختر و خانواده اش اومدن استقبالمون فهمیدم که این دیگه یک اتفاق ساده نیست ... گفتم شاید یک دلیلی پشت این دیدارهای غیر منتظره ولی شیرین خوابیده ... و چند هفته بعد پیداش کردم ... همون دلیلی که همه جا سراغش رو میگرفتم خودش اومد سراغم ... پشت اون درختها فهمیدم که میتونم یک کاری بکنم ... میتونم به کسی که مدتی ذهنم رو مشغول کرده کمک کنم ... به جون خودت که خیلی وقته شدی تمام وجودم قسم که اون لحظه فقط به تو فکر میکردم ...

چشمام هر لحظه داشت گرد تر میشد ... داشت میگفتم ... از چی ...؟ از چیزی که من آرزوی شنیدنش رو داشتم ... از چیزی که خیلی وقت بود ترس از گفتنش رو داشتم ولی اون خیلی راحت به زبون آورد و شوکه ام کرد ...

امیر-شیده نبودت توی اون دو هفته سخت بود ، نه آزار دهنده و کشنده بود ... توی اون دو هفته تنها پام رو توی خونه نداشتم ... اون دو باری هم که واردش شدم در و دیوارش بهم تنگ می اومد ... انگار دست گذاشته بودند بیخ گلوم و میخواستند خفه ام کنند ... شیده نبودت عذابه ... شیده نداشتن ات غیر ممکنه ... من زندگی رو بدون تو و دور از تو نمیخوام ... من توی این شهر پر از خاطره بدون تو نمیتونم نفس بکشم ... من توی این دنیا بدون تو نمیتونم زندگی کنم ...

تو این پیاده رو ، بین همین مردم

با اشتباه ما ، خیلی تو رو دیدن

اینکه چرا نیستی ، من این سوال

رو از هر کس که میدیدم ، صد

بار پرسیدم وقتی حواس تو ،

در گیر رفتن بود بیهوده جنگیدم

، تو از همون اول من رو

نمیخواستی ، من دیر فهمیدم

فهمیدم.... فهمیدم دیر فهمیدم...

انگار قدم هام به این

خیابونها وقتی که تو

نیستی بد جوری وابسته

است

اینقدر که با فکر قدم زدم اینجا

حتی خیابون هم از قدم هام خسته

است انگار قدم هام به این خیابونها

آهنگ برای چندمین بار داشت تکرار میشد...؟ نمیدونم ولی این رو خوب میدونم که دیگه

روی زمین بند نبودم ...

حرفای امیر حسام لحظه به لحظه توی ذهنم پر رنگ تر و بلند تر میشد و من ... من از

شنیدنش خوشحال ترین آدم روی زمین بودم ...

۸۷۸

دست امیر حسام که روی صورت خیسم نشست از فکر بیرون اومدم ، نفسم رو از سینه

خارج کردم و سرم از بازوش جدا ...

امیر-خوبی خانومی ...؟

سری تکون دادم و در حالی که در ماشین رو باز میکردم آرام گفتم:

-آره خوبم ...

صدا پخش بلندتر شد و آهنگ عوض ... به کاپوت رسیدم و بهش تکیه دادم ... در ماشین که باز شد نفس راحتی کشیدم ... و چند لحظه بعد دستش دورم حلقه شد و منو به خودش نزدیک تر کرد ، سرمُ به سینه اش تکیه دادم و چشمام رو بستم ... این نیم ساعت رویایی ترین لحظات زندگی من رو توی خودش جا داده بود و قبول این واقعیت شیرین یکم غیر ممکن بود ... هر لحظه یک حالی داشتم ... هر دقیقه یک فکری توی سرم پر رنگ میشد ... هر بار که فکر غیر ممکن بودن به سرم میزد نگاهم رو از اون نورهای رنگی میگرفتم و میدوختم به امیر حسام ... وقتی بهش خیره میشدم ، وقتی نگاهش توی نگاهم واقعیت ها رو داد میزد جون میگرفتم ... حرفای نگاهش زنده ام میکرد ...

زیر لب آهنگی رو که گذاشته بود زمزمه میکرد و من غرق نگاه و صداش توی حال زندگیم نفس تازه میکردم ...

دستتو بزار رو قلبم ، قلب من نفس

نداره از ته دلت بگو که عاشقم شدی

دوباره چشم دنیا رو مبیندم تو فقط

منو نگاه کن نفساتو تو هوای خسته

ی دلم رها کن سرنوشتت و عوض

کن که بهت عمر مو میدم مدتی رو

که نبودی نمیدونی چی کشیدم

امیر-وقتی نبودی به خیلی چیزها فکر کردم ... به لحظه هایی که بودی و آرام بودم ... به ساعت هایی که کنار هم توی اون خونه گذروندیم ... به نفس هایی که هر شب با فاصله ی دو تا دَآر بهم آرامش میداد ... من به همون بودنِ با ترس و لرز راضی تر بودم ... این نبودنِ تمام نشدنی دیوونه کننده بود ... توی اون هیاهوی اعصاب خورد کن داشتم کم می آوردم که سهراب و سینا به دادم رسیدن ...

من هنوز عزیزِ قلبم، تو رو از خودم

میدونم زندگی کن با دلم تا بتونم

زنده بمونم لحظه لحظه التماسه ذره

ذره ی وجودم

دستش رو از دورم باز کرد و روبروم قرار گرفت ... نگاهش لبخند داشت ، درست بر عکس یک ساعت پیش ... نگاهم لحظه ای ازش جدا نمیشد ... دستاش که دو طرف صورتم نشست و اون قسمت شعر رو برام خوند ضربانم بالا رفت ...

اون یک تیکه گوشت دوباره به خروش افتاده بود و حالا دیگه هیچ کس نمیتونست جلودارش باشه ... خودش رو به در و دیوار میزد تا عرض اندامی کنه ... تا خودش رو نشون بده و بگه که منم هستم ... دوباره اون مصرع مهدی سهیلی توی ذهنم پررنگ شد ... پس چه ترسد

عاشق از رسوا شدن ...؟ پس چه ترسد عاشق از رسوا شدن ...؟
شدن ...؟

از همون روزای اول سخت عاشق ... سخت عاشق ... سخت عاشق تو بودم.

قفسه ی سینه ام به شدت بالا و پایین میشد ... نگاهش رنگ داشت ... یک رنگ آشنا ...
خطش خوانا بود ، درست برعکس همیشه ... دلتنگی نگاهش مشخص بود ... سیاهی چشماش
دیگه مثل یک چاه عمیق نبود ، زلال و صاف بود ... معما حل شده بود ...؟ آره خود امیر
حسام حلش کرد ...

امیر حسام آروم شده بود ... توی سکوت خیره ی نگاهم بود که جرات جدا شدن از
نگاهش رو نداشت ... صدای خواننده می اومد و من ...

چشم دنیا رو میبندم تو فقط منو نگاه کن

امشب نگاه کردن بهش پر از شگفتی بود ... پر از رنگ های جدید ... پر از حرفای آشنا و
دلپذیر ...

نفساتو تو هوای خسته ی دلم رها

کن سرنوشتتم و عوض کن که بهت

عمرمو میدم مدتی رو که نبودی

نمیدونی چی کشیدم پس چه ترسد

عاشق از رسوا شدن ...؟

یک نفس عمیق ... یک لبخند و دستایی که دورِ کمرش پیچید ... با تمامِ قدرتم چفت دستهام
رو بهم رسوندم و محکم نگه داشتم ... لمسِ وجودش آروم میکرد دردِ دوریش رو از یادم
میبرد ... دنیام رو رنگی میکرد ... ولی اون شوکه ی حرکتش دستاش دو طرفِ بدنش افتاده بود
و حرکتی نمیکرد ...

سرم روی سینه اش بود و صدام خفه ولی ...

-دلم خیلی برات تنگ شده بود امیر حسام ...

دستایی که روی کمرم نشست تمام وجودم رو به آتیش کشوند ... لرز تمام وجودم رو گرفته
بود ... صداسش خش داشت ولی قشنگ ترین صوتی بود که تا حالا شنیده بودم ...

امیر-دوباره بگو شنیده ، دوباره بگو ...

-دلم برات ...

نذاشت ادامه اش رو بگم ، سرم رو از سینه اش جدا کرد و بالا گرفت ... چشمای اون پر بود و
صورتِ من خیس ، با انگشتِ شستش رطوبتِ صورتم رو گرفت و لبه‌اش روی پیشونیم گذاشت
... چشمام بسته شد و با تمام وجود حسش کردم ...

چند دقیقه بعد در حالی که پیشونیش رو به پیشونیم تکیه داده بود و با انگشتش لبِ پایینم
رو لمس میکرد آروم و با خنده گفت:

امیر-جا قحطی بود اینجا رو انتخاب کردی ...!

با دندون گرفتن لبم جلوی خنده ام رو گرفتم ولی ... اوضاع بهتر که نشد هیچ ، بدتر هم شد ...

امیر-نکن این کارُ ...

صداش گرفته تر شده بود ...

امیر-شیده اگه همین الان نریم آبروی جفتمون رو به باد میدم ...

چشمام از تعجب گرد شد ولی لبخندِ امیر حسام و سرخی چشماش که در تضاد با همدیگه بودند نشون میداد که شاید جمله اش ته مایه های طنز داشته باشه ولی اصلا و ابدا شوخی توی کارش نیست ...

سری تکون دادم و ازش یکم جدا شدم ... لبخندش عمیق تر شد ، بدون لحظه ای مکث ماشین رو دور زد و در سمت کمک رو باز کرد ...

امیر-بفرمایید بانو ...

با چند قدم کوتاه بهش رسیدم و خیلی سریع و کوتاه روی پنجه ی پا ایستادم و گونه اش رو بوسیدم ، درست مثل اون روزی که قرار بود ستاره کوچولو به دنیا بیاد ... خیلی زود عقب کشیدم و کیفم رو از روی صندلی برداشتم و با شنیدن صدای امیر حسام لبخند به لب سوار شدم ...

امیر-بشین شیطون ، مثل اینکه امشب تا کار دستم ندی ول کن نیستی ...
خودش هم سوار شد و حرکت کرد ...

امیر-الان دیگه برای چی ...؟

-برای اینکه با آقا جون حرف بزnm ...

سرش رو به سمت پنجره گرفت و در حالی که داشت توی موهاش دست میکشید آروم گفت:

امیر-بعد این حرف زدن شما چقدر طول میکشه ...؟

خنده ام گرفته بود ولی اگه الان میخندیدم خونم حلال بود ... دستم روی دستش که روی فرمان بود گذاشتم و گفتم:

-من به آقا جون و حاج بابا مدیونم ، یک دِیِنِ خیلی سنگین که تا آخرِ عمرم هم نمیتونم جبراناش کنم ...

نگاهش به سمتم برگشت ، سوالی خیره ی صورتم شده بود ... یکی نیست بهش بگه بابا اگه تصمیم اونها نبود من و تو الان و اینجا کنار هم نبودیم ...

-من داشتن و بودنِ تو رو بهشون مدیونم و نمیتونم نسبت بهشون بی توجه باشم امیر حسام ...

جوابم شد آغوشِ گرمش ... دستای محکمش که دورم پیچیده بود و نفسم رو توی سینه حبس کرده بود ... لبخندی زدم و با چند تا ضربه ی آروم که به بازوش زدم و یک بوسه ی آروم تر که روی گردنش نشوندم ازش جدا شدم ...

-حالا اجازه هست برم ...؟

امیر-همین امشب با آقا جون حرف بزن شیده ...

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-نمیدونم الان خونه باشند یا نه ...

امیر-قول بده اگه خونه بودند همین امشب باهاشون حرف بزنی ...

چشمامُ روی هم گذاشتم و درُ باز کردم ، اودم از ماشین خارج بشم که دستم همراهیم نکرد ... همونطور که بدنم بیرون بود چرخیدم و پرسیدم:

-چیزِ دیگه ای هم مونده

...؟ امیر-آره ...

سرم رو تکون دادم و گفتم:-چی ...؟

امیر-میخوام امشب آخرین شبی باشه که این وضعیت رو تحمل میکنیم ...

-یعنی چی ...؟

امیر-یعنی برای فردا شب آرامش میخوام ...

یک تای ابروم بالا انداختم و پرسیدم:-بعد آرامش

یعنی چی ...؟ شیطون خندید و گفت:-میگم برات ...

دستم رو رها کرد و ماشینُ روشن کرد ...

امیر-موفق باشی ...

لبخندی زدم و به سمت خونه راه افتادم ... میگم برات ...! پسره ی جلف برای من معما طرح

میکنه ... داشتم توی کیفم دنبال کلید میگشتم که زنگ اسمس گوشیم بلند شد ... میتونستم

حدس بزنم کارِ کیه ، به سمتِ ماشین چرخیدم و نگاهم توی نگاهِ شیطونش که با ابرو به کیفم

اشاره میکرد خیره شد ... قفل گوشی رو باز کردم و صفحه ی مکالمه رو انتخاب ...

آرامش یعنی من و تو و شب و سکوت

آرامش یعنی تو ، آنقدر معصومانه در آغوشم به

خواب رآوی که از افسون حضورت تا اوج

آدمیت به وجد آیِ م...

خود را میانِ نفس هایت گم کنم

آرامش یعنی تو اینجا کنارم خفته ای تا ماه شبِ تاریکم شوی

... و دیدنی ست فـردا طلوعِ خورشید از شرقی ترین

مشرقِ نگاه تو آرامش یعنی ... میدانم که میمانی

کلمه به کلمه اش قشنگ بود و لذت بخش ... چندین بار از اول تا آخرش رو خوندم و بعد با

یک نگاه کوتاه و عجله ای به امیر حسام وارد خونه شدم ...

۸۷۶

شالم رو باز کردم و روی شونه ام انداختم و با در آوردنِ کفش هام درِ کمد رو باز کردم که ...

شروین-خوش گذشت موش موشی ...

دستمُ روی قلبم گذاشتم و در حالی که داشتم ضربانش رو زیر دستم حس میکردم جیغِ

نیمه خفه ای کشیدم که همزمان صدای چند نفر رو بلند کرد ...

عزیز-چی شد شیده جان...؟

شیرین-هزار بار بهت گفتم اینقدر این بچه رو نترسون شروین ،

کو گوش شنوا...؟ رباب-شیده مادر خوبی...؟

شروین-چیزی نشده که بابا این کوچولوتون خوب بلده کولی بازی در بیاره ...

از یک طرف ضربان بالای قلبم که از ترس به خودش پیچیده بود و از یک طرف صورت گرفته و پنچر شده ی شروین که به خاطر این همه حرف شوکه شده بود باعث شد لبخندی روی صورتم بشینه و در حالی که هنوز پوزیشنم حفظ کرده بودم گفتم:

-تا من از ترس سکتہ نکنم تو و امیر حسام باورتون همیشه که از این حضورهای ناگهانی ناجور میترسم ...

چشم غره ای رفت و آرام تر

جواب داد شروین-دور از جون

موشی بی ادب ...

کفش هام رو از زمین برداشت و توی کمد که درش رو باز کرده بودم گذاشت و با دست من رو به داخل هدایت کرد ، پسرہ ی دیوونہ محبت کردن هاش هم خاص خودشه ...

-مهمونی چطور بود ...؟

یک تای ابروش رو بالا داد و گفت:-به شما بیشتر خوش گذشت تا ما ...

-چرا...؟

شروین- به قولِ خودت هویج جوری ...

لبخندی زدم و پرسیدم

-حالا داماد عمه جان چطور بود ...؟

شروین-والا توی تعریفات عمه خانم که عالی و بی نقص نشون میداد ولی خدا داند ...

لبخندی زدم و همراهش وارد سالن شدم ...

-سلام به همگی

رو کردم سمت عزیز جون و ادامه دادم

-چه عجب عزیز جون رضایت داد خونه عمه خانم

رو ول کنه ...؟ عزیز-برو آتیش پاره من که از وقتی

اومدم پیش شما بودم ...

کیفم روی یکی از مبل ها گذاشتم و کنارش نشستم ، اون لپ های سفید و بلوریش رو

بوسیدم و در گوشش گفتم: -دلم براتون یک ذره شده بود ...

عزیز-قربون دختر خوشگل خودم ، خوبی ...؟

چشمام روی هم گذاشتم و سری در جوابش تکون داد ...

عزیز-مامانت یک چیزهایی میگفت شیطون ...

لبخند عمیق تر شد ، نگاهی به مامان که داشت سینی به دست وارد سالن میشد کردم و گفتم:

-هر چی شنیدید حقیقت محض ...

شیرین-شروین بابات رو صدا کن بیاد چای و میوه بخوره ...

شروین-به روی چشم شیرین خانم ...

شیرین-برو پسر ، برو که هنوز از دستت شکیم ...

شروین با خنده از جمع جدا شد و موقعیت برای حرف زدن با مامان ، البته قبل از اومدن

آقا جون فراهم شد ...

-مامان ...

شیرین-جانم ...؟

لبخندی به لحن مهربونش زدم و حرفم رو ادامه دادم ...

-میخوام با آقا جون حرف بزنم ...

شیرین-گفتم که ...

میدونستم چی میخواد بگه ولی من نمیخواستم دیگه صبر کنم پس حرفش رو طع کردم و

گفتم:

-همین الان ...

لبخندی روی صورتش نشست و در حالی که سرش رو تکون میداد و نوچ نوچ میکرد گفت:

شیرین-من که هیچ وقت حریف تو و داداشت نشدم ...

آخه اینم شد جواب ...؟ اصلا این یعنی چی ...؟ طبق عادت

اعتراضم نشون دادم -مامان ...!

لبخندش پررنگ تر شد ...

شیرین-باهاش حرف بزن مادری ، البته معقول و با حفظ احترام ...

یکی از دستام رو روی چشم گذاشتم و کوتاه و مختصر گفتم:

-اون که حتما ...

دست عزیز جون روی اون یکی دستم نشست و در حالی که به آرومی نوازشم میکرد گفت:

عزیز-حال الانت خیلی قشنگه ، هیچ وقت نذار این حس ات کمرنگ و سرد بشه ...

لبخندی به حرف عزیز جون زدم و برای احترام جلوی آقا جون ایستادم و سلام کردم ...

-سلام آقا جون ...

بابا-سلام بابا ، چرا نیومدی خونه ی عمه ات ...؟

نگاهم یک دور چرخید و بعد دوباره به آقا جون برگشت ، خیلی شمرده گفتم:

-بعداز ظهری قرار داشتم ...

سری تکون داد و کنجکاوانه پرسید:

بابا-قرار ...؟ با کی ...؟

نفس عمیقی رو به ریه هام دعوت کردم ، با تمام جرأتی که از خودم سراغ داشتم و بدون نگاه به بقیه آروم گفتم:

-با یکی از دوستای امیر حسام ...

اگه میگفتم با یک وکیل قرار داشتم خیلی تابلو بود ... هر چند که با گفته ی مهیار و اطمینانش منم مطمئن بودم که اقا جون تا حالا اقدامی نکرده ولی خوب ، دیگه در اون حد جرات نداشتم که به خرج بدم ...!

بابا-با امیر بودی ...؟

سری به علامت مثبت تکون دادم و اروم تر از دفعه ی قبل جواب دادم...

-بله آقا جون ...

با تمام شدن جمله ام فنجون چابیش روی میز نشست و نگاهش روی صورت من ...! اونقدر سنگین که حس میکردم دارم گُلُر میگیرم توی اتیش نهفته ی چشماش ولی چاره ای جز تحمل نداشتم ...

بابا-قرار ما چی بود شیده ...؟

یک نفس ... دو نفس ... سه نفس ... آخه این نفس ها که برای آقا جون جواب نمیشه ...

فکرم برای لحظه ای از اون سالن کنده شد و رفت دور تر ... درست جلوی در خونمون ...

دوباره اسمس امیر حسام رو مرور کردم آرامش یعنی من و تو

من و تو ... یعنی من و امیر حسام ... یعنی همونی که من میخواستم ... یعنی همونی که آرزوم بود ... یعنی همونی که نبودش ترس بود و عذاب ... یعنی همونی که بودنش آرامشه و خیال راحت ...

آرامش یعنی تو ، آنقدر معصومانه در آغوشم به

خواب رآوی که از افسون حضورت تا اوج

آدمیت به وجد آی م...

یاد اون روزهایی که خونه ی حاج بابا می موندیم و با یک اجبار خواستنی کنار هم می خوابیدیم ... دستهای گره شده ای که لحظه ای از هم جدا نمیشدند ...

خود را میانِ نفس هایت گم کنم

نفس هایی که بهم گره میخوردند و یکی میشدند ...! نفس های داغش برام خوشایند ترین حس های دنیا رو به همراه داشت ...

آرامش یعنی تو اینجا کنارم خفته ای تا ماه شبِ تاریکم شوی

... و دیدنی ست فردا طلوعِ خورشید از شرقی ترین مشرقِ نگاه تو

من قول دادم که با آقا جون حرف بزوم و فردا آرامش رو به هر دو مون هدیه کنم ... آرامش ... آرامش ... آرامش ...

آرامش یعنی ... میدانم که میمانی

اون از هدفش گفت و من هم خیلی وقته که هدف زندگیم رو پیدا کردم ، پس جای تعلق نیست ...

سرم رو بلند کردم و به آقا جون خیره شدم ، دیگه نمیخواستم از واقعیت زندگیم فرار کنم ...
بازم همون بیت سهیلی توی ذهنم اومد و جواب دادم:

-همه ی قرارهای که گذاشتید رو یادمه ولی ...

بابا-ولی چی ...؟

صداش بلند تر شده بود ولی لحنش جوری بود که انگار دوست داشت حرفم رو بشنوه ...

-آقا جون من ... من ...

کنجکاو شده بود ، درست مثل زمانهایی که من کنجکاو میشدم و دوست داشتم زودتر جواب رو بگیرم ...

بابا- حرف بزن شیده ...

چشمامُ بستم و چهره ی امیر حسام رو توی ذهنم تصور کردم ... اون لبخند بی نظیر ... اون چشمهای آشنا ... اون نگاه خونده شده ... اون دستهای محکم و گرم ... نه نمیخوام از دستش بدم ...

-دوستش دارم آقا جون ، دوستش دارم ...

توی عشق رسوا شدن خوبه ...؟ نمیدونم ولی من که راحت شدم ... دیگه ترس ندارم ... دیگه نگفته ها روی قلبم سنگینی نمیکنه ... دیگه فکر نبودنش آزارم نمیده ... دیگه کسی نمیتونه ازم بگیردش ... شاید تا چند دقیقه پیش فکر بازی بودن زندگیم و نخواستنش توی ذهنشون

بود ولی حالا میدونند که دوستش دارم ... میدونند که هدف زندگیم دیگه درس خوندن نیست ... دیگه رسیدن به چیزی که آقا جون نهی اش کرده نیست ... من امیر حسامم رو میخوام و میخوام ، از همون روز اول تا حالا ...!

۸۷۳

شروین- کجا با این عجله ...؟

روی همون پله ای که بودم چرخیدم ، لبخندی که صورتش رو پر کرده بود اونقدر مهربون و دوست داشتنی بود که ناخودآگاه لبخند روی لبم نشوند ...
سری تکون داد و سوالش رو تکرار کرد ...

شروین- به جای اینکه بهم نیش گوش تا گوش باز شده ات رو نشون بدی ، جواب سوالم رو بده ...

پله های آخر بودم و ارتفاعی که ایجاد شده بود باعث میشد که احساس سر گیجه کنم ، پس همون جایی که ایستاده بودم روی پله نشستم و دستهام رو حلقه ی زانوم کردم ...
- چیزی نپرسیدی که جواب بخواد داداشی ...

شروین- جدی ...؟

-بلی ...

لبخندی زد و پله ها رو به قصد رسیدن به من طی کرد ... خودش خیلی موزیانه کنارم جا داد و در حالی که گوشم رو مابین دستاش گرفته بود گفت:

شروین- بلی و کوفت بچه پررو ، داشتی میرفتی برای یار خبرچینی کنی ...؟

سرمُ عقب کشیدم و گوشم رو از احاطه ی انگشتاش خلاص کردم ، ابروم رو بالا انداختم و پرسیدم:

-خبر چینی ...؟ یعنی معنی کاری که میخواستم انجام بدم

این میشه ...؟ شروین-کلِ مطلب رو ول کردی دنبال معنی

اش افتادی ...

شونه ای بالا انداختم و بدون جواب رهاس کردم ...

شروین-از کی تا حالا موشی من اینقدر شجاع شده ...؟

سرمُ کج کردم و خیره ی نگاهش که به نیم رخِ صورتم قفل شده بود شدم ... با لبخند سرِ

کج شده ام روی شونه اش گذاشتم و در حالی که یک نفس عمیق میکشیدم شیطون جواب

دادم ...

-نیدونم ...

سرشُ به سرم تکیه داد و بدون شیطنت گفت:

شروین-خوشحالم که با خودت روراست شدی و بالاخره تصمیمت رو گرفتی ...

-به نظرت آقا جون چه تصمیمی میگیره

شروین ...؟ شروین-به خودت و امیر

حسام شک داری ...؟ نداشتم ، پس محکم

و بدون ذره ای شک گفتم:

-نه ...

شروین-به عشق و علاقه ای که این وسط هست

چطور ...؟ -نه ...

شروین-پس فرقی نمیکنه آقا چون چه تصمیمی بگیره ، مهم اینه که شما تا آخرش پای این

حس می مونید ...

سرمُ تکون دادم و در حالی که چشمامُ روی هم میذاشتم آروم گفتم:-اوهوم ...

شروین-از سهراب خبر داری ...؟

با شنیدن سوالش سرمُ بلند کردم و همراه با نگاهم که خیره

اش شد پرسیدم -چطور ...؟

شونه یا بالا انداخت و در حالی که داشت از روی پله بلند میشد گفت:

شروین-تازگی ها زیادی مشکوک میزنه ، تانی و تینا هم خیلی کنجکاو شدند ...

لبخندی زدم و از جام کنده شدم ، خودمُ بهش رسوندم و دستام رو حلقه ی بازوش کردم و

گفتم:

-تانی یا تینا ...؟

لبخندی زد و با شیطنت جواب داد

شروین-تینا بیشتر ولی تانی هم خیلی نگرانش شده ، البته خودش که می‌گه نگرانی دلیلی نداره چون تازگی ها سهراب زیادی شاد شده ...

با لبخند گفتم:-اون که همیشه خوش بوده و هست ...

شروین-این که باهات موافقم ولی این روزها یک جور دیگه شده ...

ابرویی بالا انداختم و

پرسیدم -یعنی چه جوری

شده ...؟

شروین-یک جوری شده دیگه ، حالا تو چیزی از این

تغییرات نمیدونی ...؟ سرمُ به چپ و راست تگون داد و

جلوی دَآر اتاقم ایستادم ...

-نوچ ، من از کجا خبر داشته باشم ...؟

یک قدم جلو اومد و با یک فاصله ی کم روبروم ایستاد ...

شروین-نمیدونی ...؟

ابروم بالا انداختم و لبهام رو جمع کردم ...

شروین- که نمیدونی ...؟

دوباره در جوابش سرمُ تکون دادم و حرفش رو تکذیب کردم ...

شروین- مطمئنی که نمیدونی دیگه ...؟

این دفعه دیگه از ایما و اشاره استفاده نکردم و آرام گفتم:- اوهوم ...

خندید شیطون شد ... میخواست یک کاری کنه ولی من نمیدونستم چیکار میخواد بکنه ...

فاصله رو که صفر کرد خیلی زود متوجه شدم و یک جورایی به غلط کردن افتادم ...

-تلافی میکنم شروین ، بد هم تلافی میکنم ...

شروین- برو بابا موشی ، مال این حرفا نیستی ...

-بی ادب شکم درد گرفت از بس خندیدم ...

شروین- تا تو باشی به من دروغ نگی ...

زبونم رو براش درآوردم و با یک حرکت وارد اتاقم شدم و درُ بستم ... به عمرم اینقدر قلقلک

نشده بودم ، نزدیک بودم گند بزنم به خودم ها ...

شیده- بی ادب ...

-خودتی ...

شیده- خودم و خودت نداره که دختر ...

-برو بابا ، تو هم وقت گیر آوردی ...

شیده-یک دختر خوب از این حرفای بد نمیزنه ...

-اینجا که کسی نیست ...

شیده-چه ربطی داره ...؟

-ربطش به بی ربطیشه ، افتاد ...؟

شیده-کل کل کردن با تو بی فایده برو زنگت رو بزن ...

-زنگ چی ...؟

شیده-حالت خوبه شیده ...؟ باید به امیر حسام زنگ بزنی دیگه ...

-آهان خودم یادم بود ...

شیده-جونِ خودت ...

-از جون خودت مایه بذار بی ادب ...

شیده-جون من و تو نداره که ...

چشم غره ای توی آینه رفتم و بی توجه به حرفای خودم و خودم به سمتِ کیفم رفتم تا

گوشیم رو بردارم....

شماره اش رو گرفتم و در همون حال مشغول در آوردن شلوارم شدم ، داشتم یک لنگه از

شلوار رو پایین میکشیدم که گوشی رو جواب داد

امیر-چه زود دلت برام تنگ شد خانومی ...

بیا اینم از پسرِ جو گیر من ، آخه من فدات بشم الهی تو چرا اینقدر خودشیفته ای ...؟ لبخندی زدم و در حالی که یک لنگه پا به سمت تخت میرفتم گفتم:

-خودشیفتگی ات سر به فلک زده ها امیر حسام ...

امیر-خودشیفتگی ...؟

-بلیم ...

امیر-چی چی یم ...؟ این چه طرز حرف زدنه

دختر ...؟ -بلی بلیم ، خیلی هم قشنگه ...

امیر-و خوردنی ...

نیشم باز شد و مطمئنم که توی حرف زدنم هم بی تاثیر نبود چون جوابش شد ...

-هان ...؟

صدای خنده اش بلند شد و گفت:

امیر-هان نه و بله ...؟ دلت که برای من تنگ نشده ، حالا برای چی زنگ زدی ...؟

-حتما باید دلیل داشته باشه که بهت زنگ بزنم ...؟ دفعه ی قبلم که زنگ زدم بگم این آقای

رضایی بهم زنگ زده هی دنبال دلیل میگشتی که چرا زنگ زدم چی شده که یادت افتادم و

هزار تا چرای دیگه ...

امیر-نه بابا این چه حرفیه شما زنگ بزن دلیل جور کردنش با من ، اصلا تا باشه از این زنگ

زدن های بی دلیل خانومم

...

لبخند زدم ، هم به امیر حسام و لفظ خانوممی که گفت هم به اینکه بالاخره موفق شدم این شلوار لی رو از تنم در بیارم ... معلوم نیست کی این شلوار رو اینقدر تنگ دوخته ...! شیده-اصلا تقصیرِ اونی نیست که رفته شلوار رو خریده که ، همه اش تقصیرِ اونیه که شلوار رو دوخته ...

-ولی همچینم بی دلیل بهت زنگ نزدم ها ...

امیر-پس رسیدیم به اصل مطلب ...

-همین الان از طبقه ی پایین اومدم بالا ، آقا جون میخواد ببیندت و باهات حرف بزنه ...

امیر-با من ...؟

-اوهوم ...

امیر-درباره ی چی ...؟

چشم غره ای به گوشه رفتم و گفتم:-مشخص

نیست ...؟ امیر-مگه باهات حرف زدی ...؟

-مگه قول ندادم باهات حرف بزوم ...؟

امیر-پس حرف زدی ...

-آره ...

کوتاه مختصر پرسید:

امیر-کی و کجا...؟

-فردا صبح باید بری شرکت ...

نفسِ پر سر و صدایی کشید و خیلی اروم گفت:

امیر-چشم ، فردا صبح میرم شرکت امر دیگه ...؟

قید حرفِ قبل و خودشیفتگیِ پسر رو زدم و حرفِ اولش رو آخرِ مکالمه تایید کردم ...

-دلم هم برات تنگ شده ...

چند لحظه سکوتی که این بین حکم فرما شد ، دلم رو به لرزه انداخت ، صدای نفس هامون

کافی بود تا بدونم که چه حالی داره و خودم چه حالی دارم ... خیلی زود به خودش اومد و با

گفتن یک جمله ی خیلی شیرین جوابم رو داد امیر-نمیشه من همین امشب پیام خونتون و با

آقا جون حرف بزnm شیده ...؟ لبخندی زدم و در حالی که خودم رو زیر پتو قایم میکردم

گفتم:

-فردا بعد از اینکه با آقا جون حرف زدی بهم زنگ بزnm ، منتظرِ تماسِ هستم ...

امیر-مثل اینکه همیشه امشب پیام ، باشه گلم بهت زنگ میزنم شب خوبی داشته باشی و

خوابهای خوب خوب ببینی

!...

صداش پر از شیطنت بود و لبخندم رو پر رنگ تر کرد ، پسره ی پررو خجالت هم نمیکشه
برای من آرزوی خوابهای خوب خوب هم میکنه ...

-شب تو هم بخیر ...

۸۷۴

دستایی که روی صورتم نشسته بود باعث شد روی تخت یکم جا به جا بشم و به سمت اون
گرمای دوست داشتنی بچرخم ، بهش نزدیک تر شدم و چشمامُ بیشتر روی هم فشار دادم
...

مامان-نمیخوای بیدار شی شیده خانم ...؟

همونطور که چشمام بسته بود سری تکون دادم و جای پتو رو لا به لای پاهام محکم تر کردم
... تنها عادتی بود که از کودکی سرم مونده بود ، حتی تابستون ها هم بدون پتو خوابیدن برام
غیر ممکن بود ...

مامان-قراره مهمونی امروزت کنسل شده که قصد بیدار

شدن نداری ...؟ با صدایی که داد میزد خواب آلوده است و

گرفته آروم گفتم:

-من که اونجا مهمون نیستم ...

نیش شل شده ام رو وقتِ گفتن این جمله نمیشد انکار کرد و صدای مامان نشون داد که اونم
از این همه پررویی من خنده اش گرفته ...

مامان-رو نیست که بلند شو بینم ، دختره بی حیا خجالت هم نمیکشه ...

لای چشمام رو باز کردم و اولین صحنه ای که توی مغزم ثبت شد ، خنده ی مهربونش بود که با تمام وجود به روم پاشیده میشد ... در جوابش لبخندی زدم و گفتم:

-ساعت چنده مامان ...؟

مامان-یک ده دقیقه مونده به ده و امروز شما رکورد شکنی کردی ...

با شنیدن ساعت ادامه ی حرف مامان رو بی خیال شدم و با یک حرکت روی تخت نشستم ، اولش یکم منگ و گیج بودم ولی خیلی زود به خودم اومدم و به سمت مامان برگشتم ...

-آقا جون رفته ...؟

با شنیدن سوالم ابروهایش بالا پرید و با لبخند پرسید:

مامان-انتظار داشتی نرفته باشه ...؟

با اونکه جوابم رو گرفته بودم ولی هنوزم منتظر بودم ...

مامان-مثل همیشه ساعت ۱ رفت ...

با چشمام دنبال گوشی بودم که روی میز توالت روبروی آینه پیداش کردم ، با یک جهش از تخت پایین پریدم و با دو قدم بلند خودم رو بهش رسوندم ...

قفل ... رمز ... عددها ... ۰۲ ... ۶۵ ... اوکی ... ولی ...

ولی خبری نبود ، نه زنگی ، نه اس ام اسی ، هیچی ... هیچی ... خوبه بهش گفتم وقتی حرفات با آقا جون تموم شد بهم زنگ بزن و خبرم کن ...

مامان-اول دست و صورتت رو بشور بعد خیمه بزن روی اون گوشی ...
 با لبهایی که ناجور آویزون شده بودند رو کردم سمتش و گفتم:
 -زنگ نزده ...

ابرویی بالا انداخت و در حالی که داشت حوله رو از روی صندلی برمیداشت گفت:

مامان-حتما هنوز کارش تموم نشده ، بهش گفتم امروز
 نهار کجایی ...؟ سری تکون دادم و گوشی رو سر جای
 خودش برگردوندم ...

مامان-صبحانه میخوری...؟

-نوچ ...

حوله رو توی سرویس برگردوند و ازش خارج شد ...

مامان-خودت میری یا منتظر امیر می مونی ...؟

شلوار لی ام که روی زمین پایین تخت انداخته بودم برداشتم و در حالی که داشتم یک
 لنگه اش رو روئه میکردم گفتم:

-خودم میرم ، به امیر حسام چیزی نگفتم ...

مامان-چرا ...؟

شونه ای بالا انداختم و با شیطنت گفتم:-هویج جوری ...

مامان سری از روی تاسف برام تکون داد و از اتاق خارج شد ... یک ساعتی وقت داشتم که یک دوش بگیرم و برای رفتن آماده بشم ، دلم برایشون یک ذره شده بود و طاقت نداشتم که منتظر امیر حسام بمونم ، تقریباً سه هفته از دیدنشون میگذشت ...

فروشنده-کدوم گلدون مد نظر تونه

خانم ...؟ -حُسن یوسفی که طبقه ی

دوم گذاشتید ...

فروشنده-الان براتون آماده اش میکنم ...

-ممنون ...

تصمیم گرفتم تا زمانی که گلدون رو برام تزیین میکنه یک چرخی بین گل ها بزنم ، اینقدر اون محوطه دوستداشتنی و خوشبو بود که ناخودآگاه آدم به سمتش کشیده میشد

...

یک شاخه رز سرخ از گلدون سفالی بیرون کشیدم و به بینی ام نزدیک کردم ، معرکه بود و بی

نظیر ...

درسته که مامان گفت گلدون بهتره ولی خوب همیشه از این همه زیبایی به راحتی رد شد ، یک دسته از گل های دوست داشتنی امیر حسام رو که ناجور بهم چشمک میزدند به همراه اون شاخه ی رز برداشتم و از اتاق خارج شدم

...

گل ها رو روی پیشخوان مغازه گذاشتم و کیف پولم رو از لا به لای کاغذ ها و وسایل ارایشم که کف کیفم پخش شده پیدا کردم و رو به پسره گفتم:

-چقدر تقدیمتون کنم...؟

پسر-قابلتون رو نداره ، اینها رو براتون تزیین کنم...؟

-نرگس ها رو نه ولی یک جعبه ی تزیینی برای گل رز میخوام ...

سری تکون داد و از طبقه های پشت سرش یک جعبه ی سفید که دَآرش

طلقى بود برام آورد پسر-این خوبه ...؟ -عالیه ممنون ...

پول گل و گلدون رو حساب کردم و با کمکِ پسره توی ماشینِ مامان جا گرفتم ، برای نرگس ها لا به لای زر ورق پیچیده شده دورِ گلدون یک جای درست و حسابی باز کردم و جعبه ی گل رزُ روی داشبورد گذاشتم ...

روبروی دَآر ایستادم و یک نگاه به خودم و لباسام انداختم و با لبخند آروم گفتم:

- همه چیز عالیه شیده خانم ...

زنگ رو زدم و یک قدم عقب اومدم ، اونقدری طول نکشید که صدای زهرا جون بلند شد و بدون اینکه اجازه ی حرف زدن بهم بده در رو برام باز کرد ...

زهرا-خوش اومدی عزیز بیا تو مادر ...

لبخندی به این حرکتش زدم و با یک فشار کوچک دَآر رو نیمه باز کردم و داخل شدم ... نزدیک بود ورود دوباره به این خونه برام بشه یک محال بی معنا ولی حالا ... بودن دوباره توی این خونه ، با دونستن این موضوع که دیشب همه چیز رو به آقا جون گفتم یک حس و حال دیگه داره ... اینکه از حس خودم و امیر حسام مطمئنم باعث شده دنیا برام یک رنگ دیگه بشه ... شنیدن اون حرفها از امیر حسام دنیام رو به قشنگ ترین شکل ممکن زیر و رو کرد ...

صدای کفش های زهرا جون که به طرفم می اومد باعث شد از فکر پیام بیرون و قدم هام رو تند تر کنم ...
-سلام مامانی ...

قدم اخر رو برداشت و بدون توجه به گلدون که توی بغلم بود در آغوشم گرفت و در حالی که صداش کم و بیش بغض دار بود گفت:
-سلام فداتشم ، خوبی ...؟

دست آزادم رو دورش حلقه کردم ... به خاطر این همه احساسی که برای دیدنم داشت خرج میکرد اشک توی چشمم جمع شد و در حالی که سعی میکردم شادیم رو نشون بدم گفتم:
-خوبم مادری شما خویید ...؟ حاج بابا ...؟

یکم ازم فاصله گرفت و در حالی که به سمت ساختمون راهنماییم

میکرد جواب داد زهرا- ما هم خوییم عزیزم ...

قبل از اینکه پله ها بالا بریم به گلدون و بعد هم به گلخونه ی کنار حیاط اشاره ای کردم و گفتم:

-قابلتون رو نداره ...

زهرایچرا زحمت کشیدی عزیزم ، چقدر هم خوشگلند ...

لبخندی زدم و همراهش وارد گلخونه شدم ، پر از گلدونهای متنوع بود ولی از همه بیشتر حُسن یوسف داشتند ...

زهرایکم کم داره گلخونه پر میشه از حُسن یوسف های حاجی ...

-خیلی قشنگن ...

زهرایبریم داخل که الاناست حاجی هم بیاد ، ببینه دخترشو اینجا نگه داشتم حسابی شاکی میشه ...

لبخندی به مهربونی کلامش و حرفش در مورد خودم زدم و از گلخونه خارج شدم ...

وارد خونه شدیم و تا سالن رفتیم ولی با حرف زهرایجون من به سمت اتاق خوابها رفتم و خودش به سمت آشپزخونه ...

زهرایتا من برم برات یک شربتِ خنک درست کنم تو هم لباسات رو عوض کن و زود بیا خانومی...

-زحمت نکش مامان ...

زهرایزحمتی نیست برو مادر ، برو لباسات رو سبک کن و بیا ...

سری تکون دادم و راهی اتاقِ امیر حسام شدم ... در رو باز کردم و وارد شدم، درست مثل آخرین باری که اونجا بودم تمیز و مرتب بود ... روبروی عکسش ایستادم و بهش خیره شدم ، توی اون لباس مشکی که فقط دو تا دکمه اش بسته بود و اون شلوار کتان سفید بی نظیر شده بود ... این عکس جزء عکس هایی بود که ناجور به دلم نشسته بود ، شیطنتی که توی نگاهش بود دوست داشتنی و از نظر من بی نهایت خواستنی بود ... چشم از عکس گرفتم و نگاهم به سمت تخت کشیده شد ... پتوی یک طرف تخت یکم بهم ریخته و صاف نشده بود ، یعنی این مدت اینجا بوده ...؟ خودش که گفت چند وقتی هست که از مامان اینا خبری نگرفته پس ...

شونه ای بالا انداختم و بعد از عوض کردن لباسم و صاف و صوف کردن پتوی تخت از اتاق خارج شدم و راهی آشپزخونه ...

-کمک نمیخواید ...؟

زهرآ-کارام تموم شده مادر اینجا میشینی یا بریم پذیرایی ...؟

نگاهم به سینک آشپزخونه کشیده شد و سبد کاهو و خیاری که برای سالاد شسته شده بود ...

-همین جا بشینیم ، منم سالاد رو درست میکنم ...

زهرآ جون میدونست که اهل تعارف کردن و این حرفها نیستم ، ظرف شیرینی و لیوان شربت روی میز ناهار خوری گذاشت و به سمت گاز رفت تا سری به غذاهاش بزنه ، منم سبد کاهو رو توی سینی گذاشتم و همراه با ظرف سالاد و چاقو آوردمش روی میز ...

زهرآ-عزیز خانم و مامان خوب بودند ...؟

-سلام رسوندن ...

زهرای سلامت باشند ، راستی به حسام خبر دادی میای

اینجا...؟ سرمُ به چپ و راست تکون دادم و یک قلپ

از شربت رو خوردم ...

زهرای منم صبح که داشت میرفت یادم رفت بهش بگم که قراره نهار بیای اینجا ...

مگه نهار نیاد ...؟

زهرای نمیدونم مادر ، دیشب که بالاخره بعد از دو هفته سرگردون بودن افتخار داد اینجا

بخوابه ...

لبخندی به لحن و حرصی که موقع گفتن این جمله داشت زدم و گفتم:

از دستش عصبانی هستید ...؟

روی صندلی کناریم نشست ، دستش روی دستم گذاشت و با مهربونی همیشگی اش گفت:

زهرای خوشحالم که اینجایی ...

چی پرسیدم و چی جواب گرفتم ...!

زهرای نمیدونم این دو سه هفته کجا بود و چیکار میکرد ولی خیلی بهم ریخته بود ... زنگ میزدم آشفتگی رو از تک تک کلماتش حس میکردم ولی ... بچه ام از همه طرف میخورد و دلم نمیزد ، من خودم به شخصه حرفهای حاجی رو باور کرده بودم چه برسه به اون طفلک که نمیدونست زندگیش قراره دستخوش چه اتفاقاتی بشه ... ازش عصبانی نیستم ، بچه ام حق داشت بهم بریزه ... میدونستم یک چیزی کم داره ... گم کرده داشت و حیرونش بود ...

دیشب بعد از مدت‌ها آروم دیدمش ... دیشب وقتی وارد خونه شد چشماش شیطنت رو داد میزد و شده بود همون حسامی که میشناختم ... امروز صبح اصلاح کرد ، درست و حسابی به خودش رسید و از خونه زد بیرون ... بازم میگم خوشحالم که اینجایی شیده ، خوشحالم که تنهاش نداشتی ، خوشحالم که اون حرفها واقعیت نداشت و ...

جمله ی اخرش یک جورایی شرمنده ام کرد ... درسته که ما الان همدیگه رو دوست داریم ولی اون حرفها ... اون حرفها یک جورایی واقعیت محض بود و ما ... خوب ما واقعا با همون نقشه ای که همه ازش آگاه شدند رفتیم زیر یک سقف ...!

-مامان ما ...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

زهر-مهم الانه ، مهم اون حسیه که الان بهم دارید و باعث شده اینجا باشی ... نمیخوام به دو سه هفته قبل برگردم چون دیدن تو و امیر حسام توی اون حال و روز برام عذاب اوره ...

چشمام تار شده بود ولی الان شادم و نمیخوام لحظه هام رو بارونی کنم حتی اگه اشک شوق باشه و خوشحالی ، دستام دورش حلقه و با تمام وجود بغلش کردم ...

زهر-بهم قول بده که همیشه پیشش می مونی شیده ... پسرم بدجوری طعم تلخ دلتنگی رو چشید ، فکر نکنم دوست داشته باشه دوباره مزه مزه اش کنه ...

چشمام روی هم گذاشتم و با صدایی که یکم گرفته بود جوابش رو دادم...

-می مونم ، همیشه می مونم ...

زهر-شیده جان تلفن رو جواب بده الانه که برنجم وا بره ...

چشمی گفتم ، از آشپزخونه خارج شدم و به سمت سالن رفتم ...

شماره گیر مَدَّاور تلفنشون رو خیلی دوست داشتم ، سبک قدیم بود و پایه دار ... از اونایی که یک جورایی عتیقه میزد ولی در عین حال مدرن ، چون آی دی کالر داشت ... سه تا زنگ خورده بود و من بدون توجه به شماره گوشی رو برداشتم ...

-الو ، بفرمایید ...

امیر-به به خانوم خودم ، اونجا چیکار میکنی ...؟

با شنیدن صداش لبخند صورتم رو پرکرد و با همون نیش گوش تا گوش باز شده گفتم:

-سلام عرض شد آقا ...

امیر-سلام از ماست خانومی ، نگفته بودی میری خونه ی مامان اینا ...

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-یادم رفت بهت بگم ، دیشب بعد از اینکه گوشی رو قطع کردم به مامان زنگ زدم و گفتم

امروز بهشون سر میزنم ...

صداش آروم شد و با لحنی کشیده و با مزه گفت:

امیر-که یادت رفت ...؟

شیطون ابرویی بالا انداختم و حرف مامان رو هم

براش تکرار کردم -اتفاقا مامان هم یادش رفته بود

که بهت بگه ...

تک خنده ای کرد و جواب داد ...

امیر-عروس و مادر شوهری بهتون خوش گذشته که بنده رو فراموش کردید ، گوشیت

رو چرا جواب نمیدی ...؟ تعجب کردم و پرسیدم:

-مگه زنگ زدی...؟

امیر-زنگ زدم که میگم جواب نمیدی دیگه ...

تقصیر خودش بوده که بی جواب مونده پس شونه ای بالا انداختم و جواب دادم

-تا وقتی که رسیدم اینجا که زنگ نزده بودی از اون به بعدش هم گوشی دستم نبود که

جوابت رو بدم ...

امیر-بعد میشه پیرسم برای چی دیشب بهم گفتم وقتی کارم تموم شد بهت زنگ بزنم وقتی

قرار بود جواب ندی ...؟ لبخندی زدم و گفتم:

-یعنی تا الان داشتی با آقا جون حرف میزدی ...؟

امیر-تا الان که نه ولی خوب الان وقت پیدا کردم برای زنگ زدن ...

- دیدی ، تقصیر خودت بود باید زودتر خبرم میکردی آقا ...

امیر-اوکی همه اش تقصیر منه حالا ناهار چی داریم ...؟

از هر چی بگذره از شکم نمیگذره ، به جای اینکه به من بگه با آقا جون در چه رابطه یا

حرف زده داره میپرسه ناهار چی داریم ...؟

-آقا جون چی گفت امیر حسام ...؟ بعدش هم بالاخره یک چیزی پیدا میشه که شما خودت

باهاش سیر کنی ...

امیر-بعد اون یک چیزی ، چی میتونه باشه ...؟

انگار نه انگار از حرفاش با آقا جون سوال پرسیدم باز حرف خودش رو تکرار کرد ، یکم صدام

بلند شد با حرص اسمش رو تکرار کردم ...

-امیر حسام ...

امیر-جونم خانومی ...؟

قیافه ی درهم برهمم و ا شد و با لبخندی که اون نمیتونست شاهدش باشه پرسیدم:

-آقا جون ...

امیر-از پشت گوشی باید همه چیز رو برات

تعریف کنم ...؟ سری تکون دادم و آروم گفتم:

-اوهوم ...

امیر-قربون اون اوهوم گفتنت بذار بیام خونه بعد همه چیز رو برات
تعریف میکنم ، باشه ...؟ حوصله ی انتظار نداشتم به خاطر همین بلافاصله
بعد از حرفش گفتم:

-ولی ...

امیر-توی راهم یک بیست مین دیگه پیشتم ...

مثل اینکه چاره ای نیست باید صبر کنم ...

-باشه ، مواظب خودت باش ...

امیر-چشم فعلا...

گوشی رو قطع کرد و من هم با گفتن خدانگهدار همیشه گی گوشی رو گذاشتم سر جاش ...

زهرای-کی بود شیده جان ... ؟

با صدای مامان سری تکون دادم و نگاه از

تلفن گرفتم -امیر حسام بود مامان ...

در حالی که جوابش رو میدادم وارد آشپزخونه شدم ، مثل اینکه کارش تموم شده بود چون

داشت ظرفی رو که برنج توش آبکش کرده بود میشست ...

با ورود من شیر آب رو بست و با دستهای کفی به سمتم برگشت و گفت:

زهرآ- برای ناهار میاد

...؟ سری تکون دادم

و گفتم:

-تو راهه ، یک ربع دیگه میرسه ...

لبخندش باز تر شد و کارش رو دنبال کرد منم که دیدم اینجا خبری نیست و کارهای مامان هم تموم شده گفتم:

-مامانی من میرم اتاق امیر حسام ...

سرش برگشت و در حالی که هنوز لبخندش رو حفظ کرده بود گفت:-برو مادر یکم استراحت کن تا حسام و حاجی بیان ، منم باید یک زنگ به خواهرم بزوم ...

سری تکون دادم و از آشپزخونه خارج شدم ...

-نخیرم خانم امروز نمیتونم پیام ...

آتو-به نظرت زیادی بی خیال نشدی ...؟ تازه ترم دوم رو شروع کردیم ها ...

-الان که حسش نیست این هفته رو هم استراحت میکنم یکدفعه ای از شنبه میام سر کلاس ...

آتو-اینقدر این صنم سوال پیچم کرده که دارم دیوونه میشم ، ولی خداییش تو هم خوب زدی تو فاز بی خیالی ها ...

-من و بی خیالی ...؟ اصلا با هم جور در

میایم ...؟ آتو-تا الان که خوب با هم

ساختید ...

-چرت نگو آتو جان ...

آتو-واقعیته عزیزم واقعیت ...

سری تکون دادم و از روی تخت بلند شدم ...

آتو-چی شد ساکت شدی ...؟

-ساکت نشدم میخوام ببینم این چرت و پرت های تو تا کجا ادامه داره ...

آتو-هر چی میخوای بگی بگو ولی برای من مهم چیزیه که خودم بهش واقفم ، راستی این

سهراب یه چیزش همیشه ها

...

نمیدونم چرا این روزها همه گیر دادند به این بدبخت ، تا حرف کم میارن تغییر رفتار این

رو گوشزد میکنند طبق عادت بی نتیجه ی دروغ گویی و انکار شیده جان ، خودم زدم به

ندونستن و پرسیدم -مگه چیزی شده ...؟

آتو-حس میکنم خیلی فرق کرده ، تو این طور فکر

نمیکنی ...؟ شونه ای بالا انداختم و با خنده جواب

دادم...

-والا دیشب که با هم شام خوردی چیزیش نبود ، حالا از دیشب تا حالا یک چیزی شده باشه

رو من خبر ندارم ...

آتو-دیشب کجا بودید ...؟

نیشم باز شد و گفتم:-یک جای خوب ، جات هم اصلا خالی نبود ...

آتو-باز تو بی معرفت شدی گربه کوره ، خوبی های من چشمت رو بگیره که چشم نداری من

رو بینی ...

خنده ی بلندی جوابش شد ولی حسم داشت درست میگفت ... توی گفتن حرفی مردد

بود و به هر دری میزد نمیتونست راهی برای بیانش پیدا کنه ، حیف که حال کمک ندارم

واگر نه دستش میگرفتم و حق دوستی رو ادا میکردم ...

آتو-شیده ...؟

لبخندم باز تر شد ، مثل اینکه بالاخره تصمیمش رو گرفت ...

ج-ونم ...؟

از پشت تلفن هم میتونستم صورت جمع شده اش رو شاهد باشم ...

آتو-کوفت ، خوبه به قول خودت شوهر داری و این همه دلبری میکنی ...

صدای خنده ام بلند شد و بی خیال گفتم:

-میدونی که هیچ کس نمیتونه جای تو رو بگیره عزیزم ...

همزمان با جواب آتو در پارکینگ باز شد و من هم برای بهتر دیدن پرده رو کنار زدم ، البته کنار زدن احتیاج نبود برای دیدن اون ماشین آشنا ولی برای دیدن بهتر هر کاری میکردم ...

آتو-خفه بابا ، شوهر جونت کجاست که این حرفا رو بشنوه و به فکر

آدم کردنت بیفته ...؟ -درست روبروم نشسته ...

آتو-هان ...؟ کجایی تو ...؟

نگاهی به دورم انداختم و صدام رو آروم کردم و گفتم:

-توی اتاقش ...

به تقلید من و با صدایی که آروم شده بود

جواب داد آتو-معلوم هست چی میگی ...؟

-ناهار اومدم پیش خانواده ی شوهر ،

مشکلیه ...؟ آتو-جدی ...؟ -اوهوم ...

همونطور که ولوم صداش پایین بود

پرسید آتو-واقعا امیر حسام جلوت

نشسته ...؟

عجب دختر ساده ایه این دوستی من ، بگو جلوی امیر حسام و پشت امیر حسام نداره که

من همیشه با تو همین جوری حرف میزنم ...

-جلوی جلو که نه ، تازه وارد خونه شده و روبروی من توی ماشین نشسته ...

ناخودآگاه صداش شد غرش آسمون ، همچین داد زد که بند دلم پاره شد ... دختری معیوب

مغز ...!

آتو-درد نگیری تو که گفتم آبرو نداشته خودت و داشته ی من رو با هم به باد دادی...

-بی ادب ...

آتو-شیده ...؟

باز شیده شیده کردنش شروع شد ، دستی برای امیر حسام که همون لحظه من رو دید

تکون دادم و با لبخند گفتم:

-کوفت ...

آتو-تو چرا ادب نداری ...؟

لبخندش رو جواب دادم و با چشم مسیر اومدنش رو دنبال کردم ، مطمئن بودم که تا چند دقیقه دیگه توی همین اتاق روبروم ایستاده ...

-وا میگم جانم میگی چرا اینطور جواب میدی ، میگم کوفت میگی ادب نداری ... من الان به کدوم ساز تو باید برقصم ؟...

آ تو-عربی خوبه ولی تو توی لرزش هات یکم مشکلی داری میزنی رقص رو خراب میکنی ...
-آ تو دوست داری یک ذره به اون فکت استراحت بدی یا من پیام براش یک هفته مرخصی استعلاجی رد کنم ...؟ ساکت شد ... چه عجب اگه میدونستم با یک حرف من اینقدر درس میگیره زودتر از این حرفا بهش این مورد رو گوشزد میکردم ... ولی خوب همچینم خوب نبود چون من میخوام زودتر گوشه رو قطع کنم ولی این دختر تازه بازیش گرفته بود...
مُردی آ تو

...؟ آ تو-فوت

فوت ...

-تولد گرفتی برای خودت

...؟ آ تو-فوت فوت ...

-درد بگیری که هیچ کارت به آدم نرفته ، الان این

یعنی چی ...؟ صداش رو کلفت کرد و با لحنی رسمی

و سراسر خنده ای گفت:

آتو-یعنی مشترک مورد نظر به مرخصی استعلاجی رفته ، مزاحم نشوید ...

-منکه مزاحم دست مشترک مورد نظر درد نکنه با این حرف گوش کن بودنش ...

آتو-دو دقیقه دندون به دهن نگرفتی اخرش یادم رفت میخواستم چی بگم ، برو به آقا تون برس که خسته و کوفته از کارزار برگشته و الان فقط ...

در اتاق باز شد و منم به تبع به سمتش چرخیدم ... نگاهم با چشماش تلاقی کرد ، مامانش راست میگفت که شیطنت داره برعکس روزی که توی ایستگاه دیدمش ... صورتش اصلاح شده و برگشته بود به حالت همیشگی خودش ولی برخلاف همیشه که سرکار میرفت زیاد رسمی نبود ... شلوار کتان زغالی رنگ پوشیده بود با کت تکی که براش عیدی گرفته بودم... نگاهم به امیر حسام بود و گوشم با آتو که بینم چی میگه در ادامه ی حرفش ولی از اونجایی که خبری نشد پرسیدم -فقط چی ...؟

امیر حسام در اتاق رو بست و برگشت به سمتم ...

آتو-صدای چی بود

...؟ راه افتاد به سمتم

...

-هیچی ...

آتو-خودتی ، مگه بچه داری خر میکنی که میگی هیچی صدای در اتاق بود خودم واضح شنیدم

...

-خدا رو شکر پس نیازی نیست من توضیحات اضافه بدم ...

آتو-امیر حسام اومد توی اتاق ، آره ...؟

با دو قدم فاصله روبروم ایستاد و بدون اینکه چیزی بگه خیره ی نگاهم بود که بهش خیره

مونده بود ...

-خودت که یک پائستایی برای خودت ...

آتو-زدم به هدف ، درسته ...؟

-آره حالا اگه کاری نداری با یک خداحافظی خوشحالم کن ...

صدای خنده اش بلند شد ، امیر حسام هم همین طور ولی یکم آروم تر از آتو ... ناخودآگاه

دستم که گوشی رو نگه داشته بود به سمت دکمه ی ولوم رفت و صدای مکالمه رو پایین

اوردم...

آتو-این دیگه از خوشحالی گذشته من گوشی رو قطع کنم تو ذوق مرگ میشی عزیزم...!

-آتوسا بهتره فکر بعدها رو هم بکنی عزیزم ...

- نگران نباش به کسی نمیگم میخوای کارهای بد بد کنی موشی ...

دندون هام رو روی هم کشیدم و یک جورایی غریدم ...

-آتوسا ...

صدای خنده اش بلند شد و در حالی که یک جورایی قهقهه میزد گفت: -چقدر حال میده اینجوری تو رو اذیت کنم ، مخصوصا که نمیتونی هیچی هم بگی ...

چشم غره ای بی هوا رفتم که با خنده ی پررنگ شده ی امیر حسام متوجه شدم دارم سوتی میدم، مثل اینکه این دختره ول کن نیست ... دیگه واقعا نمیدونستم چی باید بهش بگم که امیر حسام دو قدم فاصله رو از بین برد و سینه به سینه ام ایستاد ...

سرم رو بالا گرفتم و با لبخندی که سعی میکرد صدای اتوسا رو نادیده بگیره شونه ای بالا انداختم ... لبخندم رو جواب داد و سرش رو به صورتم نزدیک و گوشش رو به گوشی چسبوند ، حالا واضح میتونست صدای آتوسا رو بشنوه و من دعا میکردم که اتو هوس نکنه بازم چرت و پرت تحویلیم بده ...

آتو-چی شدی شیده ، به باد رفتی ...؟ کجایی ...؟ هوی ، دوستی هستی ...؟ نیستی ...؟ رفتی ...؟ اومدی ...؟ زبونت رو موش خورد ...؟ هر چند اونجا که موش نداره گربه داره ، اصلا تو خودت موشی ...!

هم از این کلمه هایی که داشت به خورد گوش من و امیر حسام میداد خنده ام گرفته بود هم حرصم داشت درمی اومد ... معلوم نیست این دختر چشمه ... خوبه حالا میدونه که امیر حسام توی اتاقه ، اصلا به فکرش نمیرسه شاید اونم داره گوش میده ...؟

از یک طرف آتو و حرفاش از یک طرف خنده های خفه ی امیر حسام که نفسش رو روی گردنم پخش میکرد باعث شده بود دیوونه بشم ، شونه ام رو بالا آوردم و سرم رو به سمت

گوشی مایل کردم تا یک جورایی مانع کارش بشم ولی با گیر افتادن سرش میون شونه ام
موقعیتی ساختم دیدنی ...

۸۷۲

نه آتوسا بی خیال میشد نه امیر حسام ، بالاخره به خودم تکونی دادم و چند سانتی از آقامون
فاصله گرفتم ... با دیدن صورتم که درست مقابل صورتش قرار گرفته بود لبخندی زد و خیلی
آروم در حالی که فقط لبهاش تکون میخورد گفت:

امیر-قطعش کن دیگه ...

لبخندش رو جواب دادم و بدون توجه به دستش که روی بازوم نشسته بود و توی یک
محدوده ی خاص در گردش بود سری تکون دادم و به آتوسا گفتم:

-تموم نشد آتوسا ...؟ بازم چیزی هست که جا افتاده باشه ...؟

لبخندش لحظه ای قطع نمیشد و انگار نه انگار که من دارم باهاش حرف میزنم ...

آتو-تو که هنوزم زبونت کار میکنه ...؟

اخم نامحسوسی روی صورتم نشست و در حالی که سعی میکردم صدام رو پایین نگه دارم
گفتم:

-امروز نینمت فردا حتما میبینمت عزیزم ...

اتو-من خیلی بی جا بکنم تا یکی دو ماه جلوی تو ظاهر بشم ، مگه از جونم سیر شدم که پیام
سمتت ...

هم خنده ام گرفته بود هم میخواستم جذبه ی صدا رو حفظ کنم ولی فکر کنم توی هیچ کدوم موفق نبودم ...

-میبینیم و تعریف میکنیم ...

آتو-عمری اگه من رو ببینی ، حالا هم برو به کارت برس که میدونم درست و حسابی از دستم شاکی شدی ، بعدا میای برام تعریف هم میکنی ...!

-دستم بهت برسه میدونم باهات چیکار کنم آتو ...

آتو-نمیرسه ، حالا هم روز خوش بگو و من رو از شنیدن صدات خلاص کن ... بای بای دوستی ...

-فعلا اتو ، فعلا ...

صدای لبخندش آخرین صدایی بود که شنیدم و بعد هم تماس قطع شد ، دختره ی پررو حالا از موقعیت سوء استفاده میکنی ، میدونم چه حالی باید ازت بگیرم که حساب کار دستت بیاد ...

امیر-اخم نکن کوچولو ...

با صدای امیر حسام بی خیال زل زدن به گوشی و خط و نشون کشیدن برای آتوسا شدم و سرم رو بالا آوردم ، پنجه اش دور بازوم پیچیده و نگاهش خیره ی صورتم بود ...

-نمیخوای تعریف کنی ...؟

ابرویی بالا انداخت و با یک " نوچ " جواب سوالم رو داد ...

چشمهام رو ریز کردم و در حالی که خیره ی نگاهش بودم گفتم: -بعد

این نوچ یعنی چی ...؟ امیر-معلومه دیگه یعنی نمیخوام چیزی رو برات

تعریف کنم ...

-بعد اونوقت چرا ...؟

لبخندی زد و دستم رو کشید و من رو به سمت میزِ کارش برد ... با یک حرکت کوچیک من رو یکم از زمین بلند و روی میز نشوند و صندلی خودش رو یکم جا به جا کرد و روبروم نشست ...

یک جورایی میدونستم حرفای آقا جون درباره ی چی بوده ... این آرامش امیر حسام نشون میداد که من خواهی نخواهی درست حدس زدم و حرفهای دیشبم کار خودش رو کرده ... اینکه حرف عزیز جون درست از آب دراومد ...

اینکه آقا جون منتظر اینه که من بهش درباره احساسم بگم ... اینکه باید مقابل آقا جون روراست باشم تا بتونم راضیش کنم ... شاید به خاطر همه ی اینها بود که بی خیال پرسش دوباره ، خودم رو یکم جا به جا کردم و روی میز عقب کشیدم ...

امیر-چی شد، بیخیال جواب گرفتن شدی ...؟

شونه ای بالا انداختم و چیزی نگفتم ، وقتی ازم جوابی نگرفت حرفش رو ادامه داد ...

امیر-دیشب به آقا جون چی گفتی ...؟

سرم رو به یک سمت خم کردم و در حالی که داشتم ته مونده ی رژی رو که زده بودم
میخوردم گفتم:

-چه ربطی به هم دارند ...؟

دستش به سمت لبم اومد و با یک حرکت سریع انگشتش روی لب پایین گذاشت و با یک
فشار مجبورم کرد که کارم رو ادامه ندم ...

امیر-حتما ربط داره که میپرسم ...

یک جورایی حس و حال دیشب رو داشتم ولی با این تفاوت که اینبار میخواستم برای امیر
حسامم اعتراف کنم ، به نظر خودم که اعتراف شیرینی بود و هست ...

-خوب من ...

فکرم کشیده شد به دیشب ... همون مکث ... همون وقفه ... کم و بیش همون التهاب و استرس
ولی ...

امیر-تو چی ...؟

نفس عمیقی کشیدم ، بی خیال ادامه جمله ام شدم و همون بیت آشنا رو براش خوندم ...

-عشق و رسوایی دو یار همدم اند / پس چه ترسد عاشق از

رسوا شدن؟ تعجب کرد ، با چشמהایی که یکم گرد شده

بود پرسید امیر- برای آقا جونت شعر خوندی ...؟ لبخندی

زدم و گفتم:

-نوچ ، این بیت شعر برای چندمین بار توی این چند ماه دیشب به یادم اومد ...

اخم بی رنگی به صورت آورد و در حالی که میخواست جلوی خنده اش رو بگیره مثلا جدی گفت:

امیر- من میگم به آقا جون چی گفتی تو برای من شعر

میخونی ...؟ اخمش رو جواب دادم و رو بهش جدی

گفتم:

-بینم اصلا مگه تو جواب من رو دادی که من باید الان جواب تو رو بدم ...؟ قرار بود وقتی کارت تموم شد بهم زنگ بزنی که نزدی ، الان هم که اومدی به جای اینکه بگی اقا جون چی گفت و تو چی شنیدی داری از من سوال و جواب میکنی ، اصلا من نمیخوام جوابت رو بدم ، زوره ... ؟

در آخر جمله ام زبونی براش در آوردم و سرم رو به سمت دیگه ی اتاق که تخت قرار داشت برگردوندم ...

چند لحظه بعد صدای شیطونش که معلوم بود دوست داره قهقهه بزنه بلند شد ...

امیر-شیده خانم ...؟

بی خیال دستش که روی پام نشسته بود شدم و جوابی ندادم ...

امیر-شیده جان ...

این بار که جواب نگرفت دستاش رو دو طرف صورتم گذاشت و سرمُ به سمت خودش برگردوند...

امیر-جواب نمیدی ...؟

همونطور که نگاهم به این ور و اون ور بود ابرویی بالا انداختم ...

امیر-ببین میدونی که من راههای به قول تو ناجوانمردانه زیاد تو چنته دارم ، مگه نه ...؟

نگاهم که همراه با یک اخم غلیظ پایین اومد و روی چشماش قفل شد ، صدای خنده اش رو بلند کرد ... دستهایش رو به حالت تسلیم بالا برد و با خنده گفت:

امیر-میدونستم جواب میده ، حالا نمیگی به آقا جون چی گفتی ...؟

دوباره شونه بالا انداختم ، خوب یکم روی گیرایی جملات کار کن مادر شاید به یک جایی رسیدی هر چند که از این آقا آبی گرم همیشه خودم باید تک تک کلماتُ بهش تفهیم کنم

...

-خوب معنی اش کردم دیگه ...

امیر-چی ...؟

پوف بلندی کشیدم و در حالی که بهش چشم غره میرفتم گفتم:

-به آقا جون گفتم که من ... من ...

درست مثل اقا جون واکنش نشون داد ، انگار که دیشب خونه ی ما بوده و حرفهامون رو شنیده ... میخواست زود جواب بگیره ...

امیر-جوون مرگ شدم از دست تو حرف بزن دیگه ، تو چی ...؟

بدون لحظه ای مکث رو بهش توپیدم

-خدا نکنه درست حرف بزن ...

لبخندی جوابم کرد و بعد هم سکوت ، مثل اینکه قسمته خودم همه چیز رو بگم ...

امیر حسام روبروم بود دیشب تصورش توی ذهنم بود ولی امروز خودش جلوم نشسته ...

لبخندش کم رنگ بود ولی بود ... همین بودن دلم رو گرم کرد ... چشمهای مهربونش ، نگاه آشناس ، دستهای گرم و محکمش که دستهام رو سفت گرفته بود ... من هیچ وقت از دستش نمیدم ... هیچ وقت ...

-دوستت دارم امیر حسام ، دوستت دارم ...

لبخندش رفت ... گنگ نگاهم میکرد ولی خیره ... انگار باور نداشت که این جمله رو من کامل

کرده باشم ... دستاش هنوز هم محکم دستام رو نگه داشته بود ، نه فشار دستاش خیلی بیشتر

شده بود ولی من بی توجه بودم ... به نگاهش نگاه داده بودم و میخواستم که مطمئن اش کنم

... مطمئن از اینکه اون کلمات مال من بوده و هست ...

امیر-شیده ...

صداش آروم بود و برای من آرامش دهنده ، لبخندی بهش زدم و اروم تر از

اون گفتم: - جانم ...؟ امیر- به آقا جون گفتی ...

حرفش رو نصفه رها کرد ، تا این پسری بخواد حرف من رو باور کنه موهام عین دندونهام

سفید شده ...

-آره گفتم ...

دستهایش که دورم پیچید و سرم که روی سینه اش قرار گرفت آروم شدم ، جون گرفتم ...

چشمهام رو بستم و دستهام محکم حلقه ی کمرش کردم ...

نفس هاش وجودم رو به آتیش میکشید ولی باکی نبود ، من خواهان این آتیش بودم ... سرش

به لاله ی گوشم چسبوند و خیلی آروم مثل یک زمزمه و پیچ پیچ کنار گوشم گفت:

امیر-میدونستی معرکه ای ...؟

تعریفش ناجور بهم مزه داد ، یک جورایی عالی بود و جدید ولی دوست داشتم ادامه دار باشه

... لبخند روی لبم عمیق تر و شادی دویده توی صدام بیشتر شد ... بوسه ی کوچیکی به سینه

اش زدم و با شیطنت گفتم:

-من که میدونستم ولی خوب شد که تو هم فهمیدی ...

فشار دستاش بیشتر شد ، بدون اینکه جوابی به حرفم بده چند لحظه ای توی همون حالت

موندم و بعد با یک حرکت من رو کمی از خودش جدا کرد ، حالا میتونستم صورت خندونش

رو ببینم ...

دستم رو کمی بالا کشیدم و در حالی که داشتم با انگشت روی سینه اش خطوط بی سر و ته میکشیدم پرسیدم:

-هنوز نگفتی آقا جون چی بهت گفته ها ...

بدون اینکه تغییری به چهره اش بده یکم عقب کشید ، روی صندلی نشست و من رو هم مجبور کرد که روی پاهاش بشینم ...

شیده-تا باشه از این اجبار ها شیده خانم ...

-برو پی کارت بچه ، دهنتم هنوز بوی شیر میده ...

شیده-نه بابا ، تا دیروز که ...

-شیده کوچولو فعلا برو لا لا بینم آقامون چی میخواد بگه بعد میام خدمتت ...

لبخندی به کشمکشِ درونی خودم زدم و سرمُ روی شونه ی امیر حسام که حالا از بغل دستاش رو بهم قفل کرده بود گذاشتم ...

امیر-خوب حالا بنده آماده ام که سوالای خانم رو جواب بدم ،

چی پرسیدی ...؟ چشم غره ای بهش رفتم ولی به خاطر حالت

نشستمون فکر نکنم دیده باشه ...

-از وقتی وارد اتاق شدی تا الان صد بار پرسیدم آقا جون چی بهت گفت هنوز جواب ندادی ،

حالا میگی آماده ای ...؟ لبخندی زد و در حالی که فشارِ دستاش رو بیشتر میکرد گفت:

امیر- چرا الکی حرص میخوری فداتشم ، چی باید میگفت ...؟ گفت این دختره من رو دیوونه کرده اینقدر میگه شوهرم شوهرم که دیگه داره حال ما رو بهم میزنه پاشو بیا ورش دار ببرش خونه تون تا ...

همچین جدی حرف میزد که آدم فکر میکرد داره عین حقیقت رو میگه ، سرم رو بلند کرد و با چشمایی که تعجب و یکم هم خشم توش بیداد میکرد بهش خیره شدم ...

-هان ...؟ چی گفتی ...؟

صورتش از حالت نیمه جدی دراومد و در حالی که سعی میکرد شدت خنده اش رو کنترل کنه گفت:

امیر- من فدای اون هان گفتمت بشم آقا جونت چیزی نگفت خانومم ... وقتی تو بهش گفتی من رو دوست داری و من هم بهش گفتم تو رو دوست دارم طفلک چی میتونه بگه ...؟ حرفش برای چندمین بار قلبم رو لرزوند ، اینکه واضح میگفت دوستم داره برام خاص و دوست داشتنی بود ... همراه با لبخند دستام رو دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

-باید از شهرام به خاطر اومدنش تشکر کنم ...

فشار دستاش بیشتر و اخم تمام صورتش رو پر کرد... جدی شده بود و من بی نهایت این حالتش رو دوست داشتم ، با اونکه همیشه دوست دارم بخنده ولی وقتی یک کوچولو اخم میکنه تمام وجودم رو به بازی میگیره ...

امیر- شما خیلی بی جا میکنی ، دستم بهش برسه یک فصل کتک درست و درمون حواله اش میکنم چون باعث شد سه هفته آواره باشم و بی طاقت ...

لبخندی به لحنِ پر از حرصش زدم و با ناز گفتم:

-خوب آگه نمی اومد من تو هنوزم داشتیم برای همدیگه و بقیه فیلم بازی میکردیم و الان ...
ابرویی بالا انداختم و بی خیالِ ادامه ی حرفم شدم ولی مطمئن ام که اصل مطلب رو گرفته بود
چون لبخندِ کمرنگی زد و گفت:

امیر-شاید ، ولی من اون نزدیکی حد و مرز دار رو به نبودنت ترجیح میدم خانومی ...
حلقه ی دستم رو تنگ تر کردم و در آغوشش گرفتم ، میدونستم چی میگه چون خودم هم
توی تک تک لحظات این سه هفته نبودش رو حس میکردم ...

۸۷۷

چند لحظه بعد از اینکه صدای زنگ خونه بلند شد ، صدای زهرا جون هم اومد ...
زهرا-بچه ها بیاید نهار ...

حلقه ی دستام رو از دورِ گردن امیر حسام شل کردم و خودم رو کمی عقب کشیدم ، صورتِ
خندونش روبروی صورتم بود لبخندی زدم و گفتم:

-بریم نهار چون من صبحونه رو هم با دو تا لقمه ی فسقلی دور زدم و الان چشمام داره قیلی
ویلی میره ...

اخم کمرنگی کرد و در حالی که دستش هنوز لا به لای موهام میچرخید گفت:

امیر-هزار دفعه گفتم درست و حسابی صبحانه بخور ، کو گوش شنوا ...؟

با لبخند اخمش رو جواب دادم و از روی پاش بلند شدم ، روبروی آینه که چند قدم اون طرف تر بود ایستادم و با درآوردن کیف لوازم آرایشم رژام رو ازش خارج کردم ...
 قید تعویض رنگ که عادت همیشگی ام بودُ زدم و همون رژ نارنجی رنگی رو که موقع خارج شدن از خونه زده بودمُ استفاده کردم ...

امیر-چرا رنگش رو عوض نمیکنی شیده ...؟

با تعجب به سمتش برگشتم ، اصلا از این عادت ها نداشت که توی این کارها نظر بده، با این فکر شیده کوچولو صداهش بلند شد و گفت:

شیده-اون موقع مثل الان برای هم لاو نمیتر کوندید ...

-شیده کوچولو ...

شید-کوفت ...

-بی ادب ...

ابرویی بالا انداختم و با لبخند گفتم:-بعد چرا باید رنگش رو

عوض کنم ...؟ سری تکون داد و در حالی که داشت بهم

نزدیک میشد آروم گفت:

امیر-چون این عادت همیشگی شیده خانومم، اون مهمونی اول رو یادته ...؟

مگه میشه یادم بره ...؟ سومین دیدار ما بود ... با فکر به اون لحظه ای که بهم گفت " تو "

لبخندم عمیق تر شد و جواب دادم

-معلومه که یادمه ...

امیر-همون شب توی مهمونی دو رنگ رژ استفاده کردی ، قبل از شام صورتی پررنگ بعد

از شام تقریبا آجری رنگ بود ...

چشمام شد به قاعده ی یک نعلبکی ...

-امیر حسام ...؟

امیر-جون امیر حسام

...

صورتم رو جمع کردم و به شوخی گفتم:-خیلی هیزی ، تو به رنگ رژ لب من چیکار

داشتی اون شب ...؟ با تمام شدن جمله ام دستاش دورم حلقه کرد و در حالی که سرش

روی شونه ام گذاشته بود با لبخند جواب داد امیر-هیز یعنی چی بچه پررو ...؟ ادب

داشته باش خانومم ...

-بعد شما رنگ رژ لب من رو توی مهمونی انالیز کنی از سلسه مراتب

ادب داشته دیگه ...؟ ابرویی بالا انداخت و با شیطنت گفت:-صد در صد

...

اخمی کردم و از توی آینه به صورتش خیره شدم ، اخم چندان پایدار نبود چون وقتی اون خنده های دوست داشتنی اش رو می دیدم ناخودآگاه شارژ میشدم و خنده ام میگرفت ... با دستاش فشار کوچیکی به شکم آورد که باعث شد لبهام یک کوچولو انحنای پیدا کنه اما خیلی زود جمعشون کردم ...

وقتی دید کارش جواب درست و حسابی نگرفته قفل دستاش باز کرد و همون کار با یکی از انگشتاش تکرار کرد ، اینبار انحنای لبهام بیشتر بود و خنده اش رو بیشتر کرد ...

امیر-خوب فداتشم من اون شب فقط و فقط تو رو میدیدم ، پر واضحه که بتونم متوجه تک تک تغییرات بشم ...

سرم پایین انداختم تا متوجه ی ذوق زدگی شیده خانم نشه ولی زرنگ تر از این حرفها بود ، با یک حرکت من رو به سمت خودش برگردوند و دستش زیر چونه ام گذاشت ، سرم بالا آورد و توی چشمام خیره شد ... نگاهش یک جوری بود ، دیگه از اون خنده و شیطنت چشماش خبری نبود ، نگاهش آروم بود ولی یک تلاطم خاصی داشت ...

سرش کمی جلو اومد و پیشونیش به پیشونیم چسبوند ، نفسای گرمش که توی صورتم پخش میشد داشت حالی به حالیم میکرد ... نگاهش پایین اومده بود و بی پروا به چیزی فکر میکرد که تجربه اش برام ناشناخته بود...

امیر-شیده ...

اجازه نداد نگاهم بالا بیاد ، گرمای لباس رو که حس کردم وجودم اتیش گرفت ... شوکه بودم ولی با لذت چشمام بسته شد و یک جورایی از این دنیا خارج شدم ... دنیایی که بهم هدیه کرد

پر از رنگ های شاد و زیبا بود ... گرم بود و دوست داشتنی ... پر از شگفتی و تازگی ... هیچ کلامی نمیتونست این دنیا رو اینقدر قشنگ برام توصیف کنه ...
 حرکاتش دیوونه کننده بود و بالاخره دیوونه ام کرد ... بدون اینکه لحظه ای ارتباط رو قطع کنم دستامُ روی شونه اش گذاشتم ، روی پنجه ی پا ایستادم و به قصد همراه شدن با عشقم ، مردِ زندگیم ، کسی که تمام وجودم شده بود لبهام از هم جدا شد ...
 بالاخره این جدال نفس گیر رو تمام کرد و سرش کمی عقب کشید ، لب پایینم رو توی دهان کشیدم و سعی کردم زیر نگاهش که خیره نگاهم شده بود تاب بیارم ، بالاخره حرفش رو که نصفه مونده بود کامل کرد ...

امیر-ممنون که هستی ...

نفس عمیقی کشیدم و آرام جلو کشیدم ، بوسه ی کوتاه و سریعی روی لبش نشوندم و ازش جدا شدم ... رژ لبمُ که هنوز روی میز بودُ برداشتم و امیر حسام هم به سمت کمدش رفت تا لباساش رو عوض کنه...

حاج بابا-شیده جان تو واقعا ...

منتظر ادامه ی حرفش بودم ، البته یک جورایی میدونستم میخواد درباره ی چی سوال کنه ولی ...

حاج بابا-یعنی صبح که با حاجی حرف میزدم میگفت که دیشب ...

بازم حرفش رو نصفه و نیمه گذاشت ولی این بار من حرفش رو دنبال و تایید کردم ، سرمُ
پایین انداختم و با صدای آرومی گفتم:

-هر چی دیشب به آقا جون گفتم واقعیت داشته و داره و من ...

دستش که روی شونه ام نشست حرفم رو قطع کردم ، لبخندِ توی صورتش آرامش دهنده
بود درست مثل لبخند های پسرش که عاشقم کرده بود ...

حاج بابا-دانشگاه رو چیکار میکنی بابا جان ...؟

بحث رو عوض کرد و منم ادامه ی حرفم رو بی خیال شدم ، لبخندی زدم و پیش دستی
میوه رو به سمت حاج بابا گرفتم ...

-از شبه دوباره امتحان های هفتگی آقا شروع میشه و بنده هم مجبور به درس خوندن میشم
...

لبخندم رو جواب داد و دستش رو دور شونه ام انداخت ، در حالی که لبخندِ به قهقهه تبدیل
شده اش رو کنترل میکرد گفت:

حاج بابا-حرص نخور بابا جان اگه دیدی نیاز به ادب شدن داره یک ندا بده خودم حالش رو
میگیرم ...

سری تکون دادم و یک پر از پرتقالی که پوست گرفته بودم رو به چنگال زدم ولی با خارج
شدن امیر حسام و مادرش از آشپزخونه دستم ثابت موند ...

زهر-همیشه به خنده حاجی ...

امیر-دو تایی خوب چشم من و مامانم رو دور دیدید ها ...

حاج بابا-کم حرف بزن پسر ، حاج خانم شما هم بیا بشین اینجا اون دسته گلت رو دو دقیقه
ول کن ...

مامان روی مبل کنار من و حاج بابا نشست و امیر حسام هم با لبخند روبرومون روی مبل تکی
نشست و با لحن با مزه ای گفت:

امیر-خداییش توی این خونه من مظلوم واقع شدم ...

حاج بابا-هیچکی هم نه ، فقط تو مظلوم موندی ...

اخم کمرنگی کرد و جدی گفت:-بابا به خدا من پسر تو نم ...

حاج بابا-مگه گفتم نیستی ...؟

سری تکون داد و بدون اینکه جوابی بده چنگال رو از دستم و پیش دستی میوه ها رو از روی
میز برداشت ...

حاج بابا-راحت باش بابا ...!

لبخندی جواب پدرش کرد و با شیطنت گفت:-راحتم بابا جان شما به خانم و دخترت برس ،
منم هم به شکمم ...

بعد هم بچه پررو چنگال رو به دهان برد و پرتقال من رو خورد ...

یکی از ایمیل ها رو باز کردم و در حالی که داشتم عنوان مطالب رو میخوندم به امیر حسام که
روی تخت ولو شده بود گفتم:

-نمیخواهی بری شرکت امیر حسام ...؟

سرش کمی بلند کرد و در حالی که بهم خیره شده بود گفت:

امیر-چرا اینقدر دوست داری من رو از خونه ی پدریم بیرون کنی ...؟

لبخندی زدم و یکی از عنوان ها رو باز کردم ، تا باز شدن صفحه نگاهم رو بالا کشیدم و جواب دادم ...

-شب دوباره میتونی بیای خونه ی پدریت ولی الان وقتِ کاره آقا ...

تعجب توی صورتش پیدا بود ولی از چی تعجب کرده بود رو نمیدونم ...

امیر-کی گفته من قراره شب دوباره پیام اینجا

...؟ شونه ای بالا انداختم و مشغول دیدن

عکس ها شدم

امیر-شیده خانم ...؟

با شنیدن اسمم سرم بالا اومد ...

-بله ...

امیر-جواب من چی شد ...؟

سری تکون دادم و پرسیدم:-جواب چی ...؟

اخمی کرد و روی تخت نشست ، یک مرحله پیشرفت در عملیات از حالت خوابیده به حالت نشسته تغییر پوزیشن داد

...

-چرا اخم کردی ...؟

امیر-همین جوری، راستی دوستت صبح چیکارت

داشت ...؟ -اولا صبح نبود و سر ظهر بود ، ثانيا

خصوصیه همیشه گفت ...

لبخندِ خبیثی زد و گفت:-خصوصیه ...؟

سرم رو چند بار پایین و بالا کردم و حرفش رو تایید ...

چند لحظه ای نگاهم کرد و بعد هم دوباره روی تخت دراز کشید ولی قبل از اینکه چشماش رو ببندد گفت:

امیر-یک ساعت دیگه بیدارم کن که بریم ...

-کجا ...؟

امیر-نا کجا آباد ...

بی خیال اینترنت و صفحه ها شدم و لپ تاپ رو بستم ولی امیر حسام خیلی راحت چشماش رو بسته بود و داشت با پاهاش ملافه روی خودش میکشید ، قبل از اینکه در کارش موفق بشه

رو بروی تخت بودم و پایین ملافه رو توی مشت گرفته بودم ، وقتی دید زور دستهای من
بیشتره بی خیال شد ولی من که بی خیال نشده بودم ...

-نگفتی کجا ...؟

لبخند روی صورتش و بی نهایت آروم بود ...

امیر-میریم خودت میفهمی ...

برای اینکه به حرف بیارمش و به جواب برسم باید تمام تلاشم رو میکردم ...

-ولی من امروز بعد از ظهر با دخترا قرار دارم ...

بدون اینکه چشماش رو باز کنه جواب داد

امیر-کنسلش کن خانومی ، عصری باید بریم خونتون ...

اینم از جواب ولی چرا خونه ی

ما ...؟ -خونه ی ما ...؟ امیر-

اوهوم ...

-برای چی ...؟

بالاخره جواب و سوالام جواب داد و چشماش رو باز کرد ، دستش رو به سمتم دراز کرد و
گفت:

امیر-افتخار میدی یک ساعتی چرت بزнім یا میخوای هی

سوال پرسسی ...؟ بدون اینکه جوابی به سوالش بدم گفتم:

-نگفتی برای چی ...؟

لبخندی زد و بدون اینکه دوباره نظرم رو پیرسه دستم رو کشید ، روی تخت ولو شدم و سرم روی سینه اش نشست ...

امیر-حالا بدون حرف اجازه بده استراحت کنیم

، اوکی ...؟ -جواب نمیدی ...؟ لبخندی زد و

گفت:

امیر-یا خدا ، تو چرا اینقدر خیره ای خانومم ...؟

لبخندش رو جواب دادم و گفتم:-چون میخوام جواب سوالم رو بگیرم ...

یکی از دستاش رو دورم حلقه کرد و در حالی که داشت با فرِ موهام بازی میکرد گفت:

امیر-آقا جون گفت برای شام بریم خونتون ...

-همین ...؟

امیر-همین و خیلی چیزهای دیگه ...؟

کلا پسری ما دوست داره معما درست کنه ، خوب مثل یک پسر خوب از سیر تا پیاز

ماجرا تعریف کن هم خودت خلاص میشی هم من رو خلاص میکنی ...

-مثلا چه چیزهایی ...؟

امیر-مهم ترینش اینه که شما باید از مامانت اینا خداحافظی کنی و از خونتون دل بکنی تا بتونیم بریم خونه ی خودمون ...

خونه ی خودمون ... من عاشق این دو کلمه ام ... نیشِ گوش تا گوش باز شده ام رو زودی بستم و در حالی که ته دلم از خوشی زیاد قنچ میرفت جای سرم رو درست کردم ولی قبل از اینکه چشمام رو ببندم صدای امیر حسام بود که دوباره لبخند رو مهمون لبهام کرد ...

امیر-مثل اینکه دیگه وقتِ خوابه ...!

۸۷۱

شیرین-شیده جان ...؟

نگاه از امیر حسام و شروین که در حال کل کل های همیشگی بودند گرفتم و رو به مامان گفتم:

-جانم مامان ...؟

شیرین-یک سر برو اتاقِ بابات ، گفت باهات کار داره ...

همزمان با ابروم که بالا پریده بود سری تکون دادم و از جام بلند شدم ولی با شنیدن صدای شروین برگشتم ...

شروین-موفق باشی ...

با لبخند نگاهش کردم که این بار امیر حسام به حرف اومد ...

-به این داداشِ دیوونه ات توجه نکن ، خبرِ خاصی توی اون اتاق نیست که نیاز به این جنگولک بازی ها داشته باشه ، تا تو داری با آقا جون حرف میزنی ما هم وسایلت رو از اتاق میاریم پایین ...

لبخندی زدم و با فکر به اینکه تا یکی دو ساعت دیگه خونه ی خودم ، نه یعنی خونه ی خودمون هستیم از شون فاصله گرفتم ولی قبل از اینکه از سالن خارج بشم با به یاد آوردن چیزی که میخواستم از اتاق بردارم به سمتشون برگشتم ...

-راستی ...

امیر حسام با لبخند سری تکون داد و بی حرف منتظرِ ادامه ی حرفم موند ...
لبخندش رو جواب دادم و آرام گفتم:

-صندلی رو هم باید ببریم ...

شروین- کدوم صندلی ...؟

چشم غره ای به لحنِ مسخره اش که شوخی محض بود

رفتم و جواب دادم -صندلی خودم رو ...

شروین-الان که وقتِ صندلی بردن نیست خواهر من ، اونم با ماشین سامی ...

امیر- تو برو پیش اقا جون ما یک جوری ترتیبش رو میدیم ...

شروین ضربه ای به پشت امیر حسام زد و با لحنی جدی که با صورتِ خندانیش زیادی همخوانی نداشت گفت:

شروین-زن ذلیل بدبخت ، از همین الان بخوای اینطوری بهش کولی بدی فردا روز کارت ساخته است پسر ...

سری از روی تاسف برای حرفاش تکون دادم که خنده ی امیر حسام رو باعث شد و به سمت اتاق آقا جون حرکت کردم ...

چند ضربه ی آروم به در زدم و بازش کردم، آقا جون کنار پنجره ایستاده و پشتش به من بود ، با چند قدم فاصله پشت سرش ایستادم و گفتم:

-با من کاری داشتید آقا جون ...؟

بدون اینکه به سمتم برگردده دستش رو به سمت عقب دراز کرد و یک دنیا خاطره رو برام زنده ...!

"شیرین-شیده مامانی وقت خوابه ، صبح اگه دیر بیدار بشی بازم از سرویس جا می مونی ها ...

لیوان شیر توی ظرفشویی گذاشتم و برگشتم ، نگاهی به مامانم کردم و با نیش باز شده ای که پر از خبثت بود گفتم:

-اگه جا بمونم داداشی من رو میرسونه ، مگه نه ...؟

سری تکون داد و با خنده جلو اومد ، روبروم زانو زد و در حالی که لپم رو میکشید گفت:

شیرین-آتیش پاره شروین خودش درس و دانشگاه داره ...

لبام رو جمع کردم و با لحن لوسی گفتم:

-ولی من دوست دارم با داداشی برم مدرسه ...

بابا-نمیشه حالا بابایی شیده خانمش رو برسونه مدرسه ...؟

جمله ی آقا جون که تمام شد نگاهم از صورتش به دستِ دراز شده اش رسید ...سری به علامت اشکال نداره برای اقا جونم تکون دادم و با مظلوم ترین حالت که میشد حدس زد چه جوابی میگیره پرسیدم:

-فردا که جلسه ندارید ...؟

صدای خنده اش بلند شد ، با دو قدم بلند بهم رسید و من روی دستاش بلند کرد و چرخوند ... بابا-نه بابا جان فردا جلسه ندارم ، هم صبح خودم میبرمت مدرسه هم ظهر میام دنبالت ، خوبه ؟...

در حالی که داشتم از این چرخ فلک انسانی لذت میبردم سری تکون دادم و دستام از هم بیشتر باز کردم ..."

من همیشه به آقا جون اعتماد داشتم حتی وقتی یک دختر بچه ی ۹ ساله بودم ، حتی وقتی که با اون سرعت داشتم دور خودم میچرخیدم هم حس سقوط نداشتم ... چی باعث شد از اقا جون دور بشم ...؟

فاصله رو از بین بردم و دستم توی دستِ محکمش گذاشتم ، مثل همیشه بود ... مثل همیشه گرم ... مثل همیشه دوست داشتنی ... مثل همیشه خاطره انگیز ...

بابا-میدونم این سه هفته بهت سخت گذشت بابا ولی یک چیزهایی هست که هیچ وقت نباید فراموش کنی ...

فشارِ بیشتری به دستم آورد و جمله اش رو ادامه داد

بابا-هیچ وقت نباید فراموش کنی بدست آوردن موهبتی که الان داری چقدر سخت بوده،
شیده بهم قول میدی که خوشبخت بشی...؟

نگاهم بالا اومد ، صداس گرفته بود و نگاهش خیره ی تاریکی روبرو ...

سخت بود روبرو شدن با آقا جون ... زمان میخواستم تا اتفاقاتی بد این سه هفته رو به
فراموشی بسپارم ... زمان میخواستم تا اون برخوردها رو توی تاریک ترین نقطه ی ذهن و
قلبم دفن کنم و بهشون فکر نکنم ... ولی باید بالاخره از یک جایی شروع میکردم ... لبخندی
زدم و جلو کشیدم ، روبروش ایستادم و توی نگاهش که حالا به من خیره بود خیره شدم ...
-من بهتون مدیونم ... زندگی رو ، عشق رو ، نفس کشیدن الانم رو ... من بهتون مدیونم به
خاطر داشتن این احساس

... به خاطر داشتن این به قول خودتون موهبت... به خاطر ...

چند لحظه ای مکث کردم و نگاهمُ به آقا جون دوختم ...

-به خاطر داشتن امیر حسام ...

لبخندی زدم و در حالی که سعی میکردم صدام نلرزه ادامه دادم

-بابا من خوشبختم ، چه اون وقتی که احساسش رو نمیدونستم و چه الان که ازش خبر دارم ...
بابا من ، من خوشحالم

... شیده خوشحال ... شیده کوچولو دوباره میتونه آزادانه بخنده و شیطنت کنه ... بابا خیلی
وقت بود که زندانی احساسم بودم ولی الان ، الان آزاد آزادم ... بابا خیلی وقت بود یک بغض
سنگین توی وجودم نشسته بود ولی الان ، الان بارونش کردم ... بابا خودم در احساسم رو

تخته کرده بودم ، فکر میکردم میتونم انکار کنم که خودم هم میتونم کلید باز کردنش باشم ... فکر کردم میتونم با این انکار به جایی برسم ولی با کار شما ، با اومدن امیر حسام ، با محبت های بی حد و مرزش فهمیدم که هر کاری هم بکنم باز نمیتونم واقعیت ها رو تغییر بدم ... فهمیدم که با سکوت نمیتونم احساسم رو نشون بدم ، یعنی با موقعیتی که ایجاد کرده بودم سکوت راه حل کارم نبود ... پس رسیدم به اینکه باید حرفم رو بزنم ... باید احساسم رو داد بزنم تا پر رنگ تر بشه و باور کردنی ... فهمیدم باید غرور رو بذارم کنار و چیزی که از بودنش مطمئن بودم رو ثابت کنم ...

نگاهش براق شده بود و نگاهم تار ... دیگه بیشتر از این نمیتونستم ادامه بدم ، لبخند کمرنگی زدم و با قدم های بلند ازش دور شدم ولی قبل از اینکه از اتاق خارج بشم گفتم:
-بهتون قول میدم ، که شاد باشم و خوشبخت ...

و از اتاق خارج شدم ...

در خونه رو باز کرد و عقب کشید ، نگاه دلتنگم از همون جا هم دو دو میزد برای متر متر خونه ... سه هفته دوری به چشمم صد سال می اومد ، انگار خیلی وقت بود که از این خونه دور بودم ...

بدون لحظه ای درنگ دستی به در کشیدم و ازش گذشتم ...

اون ملافه های سفید ، خاک نشسته روی وسایل ، پرده های کیپ تا کیپ کشیده شده ، همه و همه نشون میداد که روح زندگی از خونه پر کشیده ولی ...

نگاهم برگشت سمت امیر حسام ، پشت سر من تکیه به دیوار داده بود و مشغول تماشا ...ولی با برگشتن ما همه چیز به حالت اولش برمیگردد ، همه چیز ...!

دور تا دور سالن رو از نظر گذروندم و گفتم:

-به یک تمیز کاری اساسی نیاز داره ...

امیر-زنگ میزنم فردا یکی دو نفر بیان و همه چیز رو تمیز کنند ...

سری به علامت منفی تکون دادم و گفتم:

-نوچ ...

لبخندی زد و گفت:-نوچ یعنی چی ...؟

نیشم رو بر اش باز کردم و با اعتماد به نفس کامل گفتم:-یعنی خودمون باید همه جا رو تمیز کنیم ...

چشمش اول گرد شد ولی خیلی زود به خودش اومد و گفت:

امیر-میدونی که من یک دنیا کار سرم ریخته ، وقته این کارها رو ندارم تو هم تنهایی

نمیتونی اینجا رو تمیز کنی ...

بدون توجه به حرفش شروع به سخنرانی کردم ...

-امروز سه شنبه بود ، فردا و پس فردا رو به خودت مرخصی بده و بی خیال کار شو ،

اینجوری میتونیم خونه رو تمیز کنیم ، تازه میخوام برای جمعه یک مهمونی داشته باشم ...

خیلی وقته از بچه ها خبر ندارم و دلم براشون ناجور تنگ شده ، باید سینا رو هم دعوت کنیم ، دلم برای ستاره اش یک ریزه شده ...

لبخندی زد و جلو اومد ، کنارم ایستاد و در حالی که داشت ملافه ی مبل رو برمیداشت گفت:

امیر-با تمیز کردن موافقت میکنم ولی مهمونی رو بذار برای بعدا ، الان وقتش نیست شیده جان ...

ملافه ی مبل بعدی رو من برداشتم و در حالی که داشتم ملافه رو تا میزدم گفتم:

-چرا وقت مهمونی نیست ...؟

امیر-اون شب توی شمال همه ...

حرفش رو نصفه و نیمه رها کرد ولی این من بودم که ادامه اش دادم

-میدونم همه شون اونجا بودند ولی قرار نیست من و تو به خاطر این موضوع از دیدن بقیه طفره بریم ، ما کاری نکردیم پس فراری هم در کار نیست ، ما مشکل رو حل کردیم و قرار نیست که رابطمون رو برای دیگران شرح بدیم ...

سری تکون داد و ملافه ی تا شده رو روی دستم گذاشت ...

امیر-کلا حرف ، حرف خودته ...

لبام رو جمع کردم و گفتم:-مگه دروغ میگم ...؟

بدون اینکه جوابی بده یکی از سی دی های کنار دستگاه رو برداشت و داخل گذاشت ، وقتی

کارش تموم شد همون جا کنار دستگاه به دیوار تکیه داد و بهم خیره شد ...

همه یِ دنیارو گشتم برایِ به اون

رسیدن روزگار چقدر قشنگه حالا

که به اون رسیدم

واسه این که مالِ من شه نقشه ها براش

کشیدم واسه خنده رویِ لبه اش همه

زندگیم و میدم همه زندگیم و میدم

یکی تویه زندگیمه که براش جونم

و میدم یکی تویه زندگیمه شده

زندگیِ من

یکی تویه زندگیمه قدِ خدا

دوسش دارم یکی تویه زندگیمه

که تمومِ دلخوشیمِ

یکی هست که خیلی خوبه یکی هست که

خیلی ماهه یکی که وقتی باهامه همه کارا

روبراهه

هیشکی به چشم نییاد منم و خیال

چشماش خیلی ناز و مهربون دلم

آروم باهاش

یکی تویه زندگی که براش جونم

و میدم یکی تویه زندگی شده

زندگی من

یکی تویه زندگی قد خدا

دوسش دارم یکی تویه زندگی

که تموم دلخوشیم

من شانسِ داشتنت رو از دست
 نمیدم حتی بمیرم دلت رو پس
 نمیدم من شانسِ داشتنت رو از
 دست نمیدم حتی اگه بمیرم
 دلت رو پس نمیدم یکی تویه
 زندگیه یکی تویه زندگیه
 یکی تویه زندگیه یکی تویه
 زندگیه

آهنگ روی تکرار بود ولی امیر حسام تکیه از دیوار گرفت و حرکت کرد ، یگراست به
 سمتم می اومد و من هنوز داشتم آهنگ رو ، معنی اش رو ، مخاطبش رو برای خودم مرور
 میکردم ...

رو بروم ایستاد و به چشمام خیره شد ...

امیر-نه دروغ نمیگی ...

جواب سوالم بود البته با یک تاخیر ۵ دقیقه ای و یک دنیا حرف دیگه که باید از چشماش
 میخوندم ...

دستاش دورم حلقه شد ، من رو جلو کشید و شروع به حرف زدن کرد ...

امیر-میدونی این چشمای مشکمی چه به حال من و زندگیم آورده ...؟ میدونی این خنده های گاه و بی گاهت که تمام وجودم رو میلرزوند چه به حال دلم آورده ...؟ میدونی اون نگاهات که هر لحظه یک معنی داشت چه به روزم آورده بود ...؟ هر لحظه از این زندگی شش ماهه به یک چیزی فکر میکردم ، گاهی از کارهات عشق رو حس میکردم و گاهی نیرنگ نقشه ی مشترکمون رو ... گاهی واقعیت وجودم تا نوک زبونم برای گفتن می اومد و گاهی توی تاریک ترین نقطه ی قلب و ذهنم مخفی میشد ...

با هر جمله اش یکم جلو می اومد ، گرمای نفس هاش دلم رو به لرزه انداخته بود و داشت اتیشم میزد ...

امیر-ولی این چند روز دوری ، خیلی چیزها رو بهم فهموند ... بهم فهموند که به بگیر و نگیرهای نگاه تو و دو دل بودن خودم اهمیت ندم ... بهم فهموند که باید تا وقت هست از عشقی که توی وجودم جوونه زده حمایت کنم ، نباید بذارم دیر بشه ... باید توی زندگیم ننگه ات دارم ... فهمیدم که اگه از زندگیم بری زندگیم بی روح میشه ، درست مثل این خونه قبل از اومدن تو ... توی زندگیم می مونی خانومم ...؟؟؟

من عاشق این مرد شدم ... همین مردی که از بودنم میگه و وجودم رو به شوق میاره ، همین مردی که از احساسش میگه دلم رو زیر و رو میکنه ... من بدون این مرد زنده نیستم و زندگی نمیکنم ، من بدون این آدم شوق نفس کشیدن رو از دست میدم و زمین میخورم ... مگه میشه زندگی رو بدون این مرد خواستن ...؟؟؟

حرف عقل و دلم یکی بود پس دستام رو نوازشگر بالا کشیدم و روی سینه اش توقف کردم ،
ضربان قلبش زیر دستم غوغایی راه انداخته بود ...

-هیچ کس نمیتونه من رو از این زندگی ، از تو ، از این همه شوق و غرور دور کنه ... من
دور از این خونه و دور از تو نمیتونم زندگی کنم ...

فاصله رو صفر کرد و دوباره تمام وجودم رو به اتیش کشوند ... دوباره همون لذت ، همون
حس آشنای ظهر ، همون گرمای دوست داشتنی ... دوباره همون دیوونگی و دیوونگی کردن
... هنوزم پر از شگفتی بود ، فکر کنم همیشه این شگفتی رو به همراه داشته باشه ...

۸۷۹

به نفس نفس افتاده بودم و بالاخره با اون فاصله ی چند سانتی که به خودش و من داد تونستم
نفسی تازه کنم وچشمام رو باز ، ولی چشمای خودش هنوز بسته بود ... لبخند روی لبش
اینقدر دوست داشتنی و قشنگ بود که باعث شد لبهام کش بیاد ، با یک نفس عمیق هوای
باقی مونده نمونده ی ریه ام رو خارج کردم و وقتی که نگاهم به روبرو برگشت چشمهای امیر
حسام باز بود ، لبخندم برگشت و باعث شد به حرف بیاد ...

امیر-هان ...؟ کجاش خنده داره که اینقدر قشنگ میخندی ...؟

با شنیدن واژه ی قشنگ لبخندم عمیق تر شد ، دست امیر حسام بالا اومد و روی صورتم
نشست ...

امیر-این چال گونه ات خیلی باحاله ، همیشگی نیست و با یک لبخند کوچیک خودش رو
نشون نمیده ، فقط وقتی از ته دل میخندیدی پیداش میشه ...

سری تکون دادم و حرفش رو تایید کردم ، راست میگفت با یک لبخند فسقلی تغییری روی صورتتم ایجاد نمیشد ولی اگه درست و حسابی و به قول آتو خاص میخندیدم ناجور خودش رو به رخ میکشید ...

شونه ای بالا انداختم و در جواب گفتم:

-ماییم دیگه ، خاص آفریده شدیم ...!

در حالی که سرشُ تکون میداد لبخندی زد و با یک حرکت ناگهانی دستشُ زیر پاهام انداخت و از زمین جدام کرد ، ناخودآگاه دستامُ دورِ گردنش حلقه کردم و گفتم:

-منُ بذار زمین امیر حسام ، الان می افتم ها ...!

دستاش رو محکم تر کرد و سرمُ به سینه اش فشار داد ...

امیر-عمر اگه بیفتی کوچولو ...

با کوچولو گفتنش یک موجِ شیطنت درونم به راه افتاد و باعث شد که حلقه ی دستامُ که دور گردنش بود باز کنم ...

یکی از دستام رو نوازش گونه روی بدنش سُر دادم و مارپیچ تا روی سینه اش پایین اومدم ... همزمان با شروع کارِ من امیر حسام هم وسط سالن ایست کرده بود و حرکتِ بدنش نشون

از این بود که آقایی ما هم بله ...! تیزی ناخن هام داشت ثابت میکرد که میتونم به گرفتنِ

انتقامِ اون قلقلک های ناجوانمردانه امیدوار بشم ...

نگاهم به روبرو بود و خودم هم داشتم حرکتِ انگشتمُ دنبال میکردم که یکدفعه سرش توی گودی گردنم فرود اومد و در حالی که صدای معجزه گرش از خنده بریده بریده شده بود کنار گوشم آرام گفت:

امیر-نکن موش کوچولو ، بد می بینی ها ...؟

برای اینکه نفس هاش کمتر باعث قلقلکم بشه سرمُ بیشتر توی سینه اش فرو کردم و گفتم:

-خیر آقا بد دیدنی در کار نیست، تازه فهمیدم ماجرا از چه قراره عمری اگه ول کنش باشم ... تا تو باشی دستنداری رو نقطه ضعف های دیگران ...

بوسه ی گرم و طولانی ای به گردنم زد و سرشُ بلند کرد ، لبخند هنوز روی صورتش بود ولی چشماش برق شیطنت داشت ، معلوم نیست باز چه نقشه ای کشیده که اینجوری خبیث شده پسره ی پررو...!

به سمت اتاقِ من حرکت کرد و بعد از چند لحظه روبروش ایستاد ، به دستِ آزادم اشاره کرد و گفت:

امیر-بانو در اتاق رو باز میکنه یا خودم دست به

کار بشم؟ لبخندش رو جواب دادم و در اتاق

رو باز کردم ...

در رو که باز کردم بدون شیطنت اضافه سرم رو تکیه ی سینه اش کردم و چشمهامُ بستم ، به اندازه یک دنیا شاد بودم ولی احساس خستگی داشت از پا می انداختم ... امشب با ورود به

خونه تمام گم شده هام پیدا کردم و حالا دیگه هیچ چیزی نمیتونست ذهنم رو به خودش مشغول و خوابِ شبهام خط خطی کنه ...

همزمان با بالا و پایین رفتنِ تخت من هم چشمهام باز کردم ، درست کنارم روی تخت دراز کشیده بود و دست چپ اش رو زیر سرش جمع کرده و بهش تکیه کرده بود...

امیر-خسته ای ...؟

سرم روی بالش جا به جا کردم و گفتم:

-بعد از چند هفته دوری تازه الان فهمیدم چقدر دلتنگِ این خونه و این اتاق بودم ...

دست راستش روی شکمم گذاشت که بلافاصله واکنش نشون دادم و یکم خودم رو جمع کردم ...

-نکن امیر حسام منم تلافی میکنم ها ...!

امیر-مال این حرفا نیستی خانومم ...

چشمام رو گرد کردم و با صدای بلند گفتم:

-امیر حسام ...!

امیر-جون دلم ...؟

جوابش آتیش شیطنتم رو خاموش کرد و باعث شد کوتاه پیام ...

-نکن آقایی الان حالِ تلافی کردن نیست ...

لبخندی زد و با همون دستش به پهلوام فشاری آورد و مجبورم کرد به پهلو دراز بکشم ...

امیر- کی رو میخوای برای مهمونی دعوت کنی...؟

-همه ی اونهایی که میشناسیم به اضافه ی صنم و جناب رضایی ...

امیر-مهیار...؟ مهیار برای

چی...؟ -خانواده اش رو

میشناسی...؟

سری تکون داد و گفت:-آره چند باری که اومده بودند به مهیار سر بزند مامان و باباش رو

دیدم ، نگفتی چرا مهیار...؟ شونه ای بالا انداختم و گفتم:-میخوام مامانش رو ببینم ...

ابرویی بالا انداخت و جواب داد

امیر-پس تو هم کنجکاو شدی شدید ، منم از اون روزی که مهیار اون واکنش رو نشون داد

خیلی قیافه ی مامانش رو توی ذهنم مرور کردم ولی به نتیجه ی خاصی نرسیدم ...

لبخندی زدم و در حالی که روی تخت مینشستم گفتم:-خسته نباشی آقا ، خوبه حالا میگی چند

بار دیدیش ...

امیر حسام هم روی تخت نشست و دو تا دکمه ی اول پیراهنش رو باز کرد ...

امیر-تا حالا که شما رو با هم مقایسه نکرده بودم ، بعدش هم مامان مهیار خیلی شکسته

شده حالا خودت بینی متوجه میشی ...

مانتومُ روی تخت گذاشتم و خودم به سمت کمد رفتم و بازش کردم ، همه چیز سر جای خودش بود ... لبخندی زدم و یکی از لباس خوابهای به قول تینا آبرومندم رو بیرون کشیدم ...

امیر-دوستت رو برای چی میخوای دعوت

کنی ...؟ سرِ جامِ چرخیدم و با لبخند

گفتم:

-میخوام بهش ثابت کنم که ازدواج کردم ...

ابرویی بالا انداخت و گفت:

امیر-به اثبات احتیاج داره ...؟

سری به علامت مثبت تکون دادم و گفتم:

-اوهوم ، البته با این کارم بچه ی مردم رو سکنه ندم خیلیه ...

اخم کمرنگی کرد و جواب داد

امیر-شوهر میخوای نشونش بدی یا لو لو خورخوره ...؟

لبخند شیطونی جوابِ اخمش کردم و گفتم:

-میخوام استاد و آئینه ی تمام نمای امتحانات هفتگی رو بهش نشون بدم ، تو رو ...

سری تکون داد ، از روی تخت بلند شد و به سمت او آمد یک گام فاصله تا رسیدن به کمد
رو عقب رفتم ولی اون یکی در کمد که بسته بود اجازه ی پیشروی بیشتر به سمت عقب رو
بهم نداد ...

امیر- کجا خانم ...؟

همزمان با این حرف یکی از دستاش دورم

حلقه کرد امیر- آینه ی تمام نمای

امتحانات ...؟؟؟ نیشخندی زدم و حرفش

رو تصحیح کردم ...

-هفتگی ، امتحانای هفتگی ...

پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و حرفم رو تکرار کرد ...

امیر- هفتگی ، امتحانای هفتگی ...

سرمُ تکون دادم و به سمت راستِ خودم مایل شدم تا شاید بتونم از دستش فرار کنم ولی
حریفم زرنگ تر از این حرفا بود چون بلافاصله راهم رو سد کرد و دستاش رو بهم قفل ...

به تمام معنا گیر کرده بودم و راه فراری نداشتم پس لباس خواب رو کمی بالا اوردم و جلوی
چشماش گرفتم ...

-میشه اجازه بدی لباسم رو عوض کنم ...؟ دارم از خستگی تلف میشم آقایی ...

چشمش رو ریز کرد و در حالی که با دستش لباس رو کنار میزد گفت:

امیر-حالا حالا ها باهات کار دارم خانم موشه ، به لباس هم احتیاج نداری ...!

۸۱۰

کش و قوسی به بدنم دادم ولی با درد خفیفی که زیر دلم حس کردم چشمم رو بیشتر به هم فشردم و خیلی آروم مشغول تکون دادن خودم شدم ... بعد از چند دقیقه حرکت و مالش ، اصطحاک دستم به روی ملافه گرمی لذت بخشی رو ایجاد کرد و باعث شد بیخیال درد بشم و چشمم رو باز کنم ... پرده های اتاق کیپ تا کیپ کشیده شده و خبری از لباسهایی که کف زمین ولو بودند نبود ... لبخندی روی صورتم اومد و با کمک دستم که روی تخت قائم شده بود از جا بلند شدم و نشستم ...

نگاهم جستجوگر و کنجکاو بود ولی به خاطر بسته بودن درِ اتاق راهی برای درمان این کنجکاوی نداشتم پس بی خیال این حس همیشگی ملافه رو دورم گرفتم و از روی تخت بلند شدم و به سمت حموم رفتم ... لای در باز بود و بوی

شامپوی امیر حسام نشون از این بود که اینجا حموم کرده ... در رو بیشتر باز کردم و با ورود به رختکن ملافه رو روی زمین رها کردم و خودم به گرمی آب سپردم ...

نمیدونم چند دقیقه ای زیر دوش بودم ولی با شنیدن صدای امیر حسام که اسممُ صدا

میکرد به خودم اومدم امیر-شیده خانومی نمیخوای بیای بیرون ... ؟

با شنیدن صدایش لبخند عمق گرفت و فکر و ذهنم به اتفاقات دیشب پر کشید ... دستهای مهربونش ، نفس های گرم و پر از عطش اش ، عاشقانه ی پر از احساسش و صدای زنگ دارش که تمام مدت کنار گوشم زمزمه های زیبا و دلنواز داشت ...

امیر-شیده ، شیده خانومی خوبی ... ؟

صدایش رنگی از نگرانی به خودش گرفته بود ، نفسم رو لا به لای بخارهای آب رها

و در حموم رو باز کردم -خوبم امیر حسام فقط من حوله با خودم نیاوردم ...

امیر-حوله ات رو میذارم توی رختکن ، زود بیا بیرون که دارم از گشنگی تلف میشم ...

همراه با لبخند سری تکون دادم و دوباره زیر دوش برگشتم ...

یک شلوارک طوسی با یک تاپ حلقه ای صورتی کم رنگ شد ماحصل بیست دقیقه زیر و رو

کردن کشوی لباسهام ...

آرایش کم رنگی روی صورتم نشوندم و با پا کردن صندل هام از اتاق خارج شدم ...

روکش های مبلمان روبروی تلویزیون برداشته و پرده های سالن کنار زده شده بود ... مثل

اینکه طفلک آقایی ما حرفمون رو جدی گرفته بود ، هر چند که حرفم خیلی هم جدی بود

ولی الان که فکر میکردم حال یکبار دیگه خونه تکونی رو نداشتم ... مگه چند وقت از عید

گذشته بود ...؟ امیر-اومدی ...؟

با شنیدن صدایش نگاهم به سمت آشپزخونه برگشت ... به کانتر تکیه داده بود و دستاش رو

روی سینه اش به هم قفل کرده بود ، لبخندی زدم و بی جواب پله ها رو پایین اومدم ...

به چند قدمیش که رسیدم جلو اومد و با لبخند دستم رو گرفت و پرسید:

امیر-خوبی ...؟

نگاهم توی سیاهی چشماش اسیر شده بود و قصد رهایی هم نداشت ، بی کم و کاست جوابش

رو دادم ...

-خوبم ...

لبخند شیطونی زد و با لحن شیطون ترش گفت:

امیر-حالا دیگه راست راستکی میتونم خانومم صدات کنم ...!

لبخندی زدم و با یک " پررو " که در جوابش گفتم وارد آشپزخونه شدم ... چی کرده بود ،

میز یک جای خالی هم نداشت ... هر چی دستش اومده بود خریده و آورده بود سر میز ...

صدای کشیده شدن پایه های صندلی روی زمین باعث شد نگاه از میز بگیرم و به سمتش

برگردم ...

-چه خبره ...؟ چند نفر رو میخوای صبحونه بدی امیر حسام ...؟

شونه ای بالا انداخت و اشاره ای به صندلی ای که بیرون کشیده بود کرد ...

امیر-اول شما بشین بعد من جواب سوالت رو میدم ...

بی حرف روی صندلی نشستم و اون هم برعکس همیشه که روبروم مینشست اینبار صندلی

کنارم رو انتخاب کرد و روش ولو شد ...

امیر-برای خودم و خودت میز آماده کردم ،

حرفیه ...؟ چشمام رو گرد کردم و با یک

اشاره به میز گفتم:

-والا هر روز تو سر میز بودی و من به زورِ تو لقمه به دست مشغول کارهام ...

امیر-اون هر روزی که میگی روزهای عادی بود ولی امروز با همه ی اون روزها فرق

میکنه ، امروز جنابعالی خیلی قشنگ و بدون حرف میشینی و یک صبحانه ی مفصل

میخوری ...

حتی نگاه به اون میز پر از رنگ و لعاب هم باعث میشد دلم مالش بره ، پس بی حرف یک

تیکه ی کوچیک از نون سنگکی که توی سبد بود رو برداشتم و یک لقمه پنیر و گردو برای

خودم گرفتم ولی قبل از اینکه لقمه رو به دهان ببرم دستِ امیر حسام جلو اومد ... نگاهم به

سمتش کشیده شد و اون بدون لحظه ای مکث گفت:

امیر-خامه و عسل ...

-بلدم خودم لقمه بگیرم ...

اخم کمرنگی تحویلیم داد و جدی گفت:

امیر-مگه من گفتم بلد نیستی ...؟

چشم غره ای رفتم و لقمه رو از دستش گرفتم ... دروغ که نمیتونستم به خودم بگم ، این محبت های یکدفعه ایش گرم میکرد ... بهم پر و بال میداد تا پرواز کنم ... تا اوج بگیرم و من میدونستم که یکی هست که مواظبه ... یکی هست که میتونم بهش تکیه کنم ...

اون روز به اندازه ی تمام عمرم که بی خیال این وعده ی غذایی مفید شده بودم صبحانه خوردم ، یکجورایی دیگه داشتم به مرز انفجار میرسیدم که از دست امیر حسام فرار کردم ...

تمام روز من دستور دادم و امیر حسام کارها رو انجام داد ، اجازه نمیداد از جام بلند بشم ... شیشه ها رو تمیز کرد و خاک پرده ها رو گرفت ... یک دستی به سر و روی بالکن کشید و صندلی جهیزیه ام رو روبروی پنجره ی بالکن گذاشت ... وسایل شخصی اش رو به اتاقمون منتقل کرد ... حتی برای شام هم دست به ماهی تابه شد و یک املت خیلی خوشمزه درست کرد ...!

امیر-حالا فقط مونده خرید برای خونه و دعوت کردن مهمونا ...

دستم رو تکون دادم ، یکم موهاش رو بهم ریختم و گفتم:

-وقتی داشتی شیشه ها رو پاک میکردی یک لیست از چیزهایی رو که باید بخریم رو نوشتم ، تقریبا هیچی توی خونه نداریم ... مهمونا رو هم خودم دعوت میکنم ...

امیر-شیده ...؟

نگاهم از تلویزیون گرفته و پایین اومد ...

-جانم ...؟

امیر-جونت بی بلا ، خانواده ی عموت هم دعوت

میکنی ...؟ بدون هیچ گونه واکنشی به حرفش سرم

رو تکون دادم و گفتم:

-اوهوم ، نباید دعوت کنم

...؟ امیر-منظورم اینه که

...

وسط حرفش پریدم و جواب دادم

-من همه ی حرفهام رو با شهرام زدم ، نمیدونم وقتی دعوتشون کنم میاد یا نه ولی این رو

میدونم که دیگه کسی به اسم شهرام توی زندگی گذشته و حالم ایفای نقش نمیکنه ...

دستم که روی بازوش بود مابین دستهایش گرفت ، درحالی که پاهاش رو جمع میکرد گره ی

دستامون رو به سینه اش چسبوند و بی حرف چشمش رو بست ، منم با آرامشی که به تک

تک یاخته های بدنم تزریق کرده بود سرم روی بازوش گذاشتم و چشمم رو بستم ...

۸۱۸

آ تو-دیوونه شدی دختر ...؟

واکنشش عادی بود و باعث شد لبخند روی صورتم بشینه، در یخچال رو باز کردم و با بالا

آوردن شونه ام گوشه ی رو نگه داشتم ...

-مهمونی گرفتن من اینقدر عجیبه که اینجوری

میگی...؟ آتو-آخه مگه الان وقته مهمونی

گرفته دختر...؟

سبد کاهو و خیار رو بیرون کشیدم و در یخچال رو با پام بستم ...

-پس کی وقتشه...؟

نفسش رو پر صدا خارج کرد و اینبار با صدایی که بلند تر شده بود گفت:

آتو-وقت گل نی ، تو چرا خودت رو به اون راه میزنی شیده...؟ تازه یکم سر و صداها

خواییده ، بعد میخوای همه رو دور هم جمع کنی...؟

سبد روی میز ناهار خوری گذاشتم و به سمت سینک ظرفشویی رفتم ...

-نگران چیزی نباش فکر همه جاش رو کردم ، بعدش هم حرف بقیه برای من مهم نیست

الانم فقط زنگ زدم هم برای جمعه دعوتت کنم هم یادت بندازم دوربین رو برام بیاری ...

آتو-کلا حرف حرف خودته ...

چاقو رو برداشتم با لبخند جواب دادم

-در این شکی نیست دوستی ، برو به کارهات برس منم باید سالاد درست کنم چون آقامون

الاناست که تشنه و گشنه از خرید برگرده ...

آتو-اوکی به امیر حسام سلام برسون فعلا بای ...

- تو هم به مامانت و عمو سلام برسون خداحافظ ...

آ تو-بای ...

در حالی که داشتم گوشه‌ی روی میز میذاشتم چشم غره‌ای رفتم و یک "کوفت" آروم حواله‌ی تماس قطع شده و دوست خیره سرم کردم ...

امیر-چیزی که کم و کسر نیست ...؟

بسته‌های ژله رو توی کابینت گذاشتم و در حالی که داشتم به سمت اون یکی بسته‌ی خریدش میرفتم سری به‌علامت منفی تکون دادم ...

امیر-میوه رو هم سفارش دادم خودشون میان ، شیرینی هم فردا صبح میرم میگیرم ...

-دستت درد نکنه آقایی ، راستی آقای رضایی رو دعوت کردی ...؟

در شیشه‌ی خیارشور رو باز کرد و در حالی که داشت به خیارِ ریزی که دستش بود گاز میزد گفت:

امیر-اوهوم بهش خبر دادم ، اتفاقا خونه بود و با مامانش هم حرف زدم و رسماً دعوتشون کردم اونها هم قول دادند حتما بیان ...

-آفرین پسر خوب حالا دَرِ اون شیشه رو ببند واگر نه مجبورم یکبار دیگه بفرستم خرید ...

لبخندی جوابم کرد و با درآوردن سوییشرتش از آشپزخونه خارج شد و منم مشغول جا به جا کردن بقیه‌ی وسایل شدم

بعد از در آوردن لباسش مثلا او مد کمکم ...! اونم چه کمکی ، یا دستش توی ظرف خوراکی ها بود یا توی ظرف سالاد نیمه درست شده ی روی میز ...

-نکن امیر حسام ، بلند شو برو میز رو بچین منم الان کارم تموم میشه و ناهار رو میکشم ...
یک برگ کاهو از سبد برداشت و گفت:

امیر- کارت رو تموم کن بعد تا تو ناهار رو بکشی منم میز رو میچینم ، راستی گفتم تخت های حیاط رو بیارن روبروی ساختمون که بعد از شام بریم پایین شب نشین ...
چشم غره ای به دست درازی دوباره اش رفتم و با عجز گفتم:

-بیکاری ...؟ نبود ی بیینی دفعه ی قبل چند بار سنگ و کاغذ و قیچی کردیم تا بالاخره یکی پیدا شد وسایل رو تا پایین ببره ، همین جا توی ساختمون خوبه تازه میتونیم توی بالکن هم میز و صندلی بذاریم که هوای آزاد هم بخورن

...

امیر-اولا که آقاتون خودش میتونه وسایل رو ببره ، نیاز به سنگ و کاغذ هم نیست ثانیا میتونیم یکسری از وسایل رو اصلا بالا نیاریم و بذاریم توی سوویت پایین ...
شنیدن حرفش تعجبم رو در پی داشت ، با همون تعجب به سمتش چرخیدم و گفتم:

-مگه نگفتی توی سوویت پایین وسایل یکی از دوستات رو

گذاشتی ...؟ لبخندی بهم زد و بدون اینکه جوابی به سوالم

بده گفت:

امیر-الان دیگه میشه رفت سویتِ پایین ، بعد از ظهر که میوه ها رو آوردن نصفش رو
 میذاریم پایین کافیه فقط ظرف ببریم پایین ...
 شونه ای بالا انداختم و بدون اینکه دوباره پرسشی کنم سبد رو برداشتم و به سمت سینک
 رفتم ...

-پاشو میز رو بچین کار من هم تموم شد ...

امیر-چشم خانومی ...

لبخندی زدم و آروم زمزمه

کردم -چشمت بی بلا آقایی

...

با جواب دادن گوشیش چرت و پرت گفتن رو شروع کرد و حتی اجازه ی سلام کردن هم به
 من نداد ...

صنم-به به چی شده که خانم یاد ما افتاده ...؟ اصلا یادت بود که یک دوستی به نام صنم هم
 داری ...؟ گفتن تعطیلات عید ولی نگفتن فراموش کردن دیگران ... به تو هم میشه گفت
 دوست ...؟ اصلا لیاقت دوستی من رو نداری شیده ، خودت که رفتی خوشگذرونی و خبر
 نمیگیری منم که هی زنگ میزدم و با اون خانومه مواجه میشدم که میگفت مشترک مورد نظر
 در دسترس نمیباشد ... مشترک مورد نظر کدوم گوری تشریف داشتی که گوشیت رو جواب
 نمیدادی ...؟ هان ...؟ هان ...؟ هان ...؟

لبخندی به این رفتارِ تغییر نکرده اش زدم و بدون اینکه تلاشی برای حرف زدن کنم آرام منتظر تمام شدن حرفاش شدم ، با هان هان کردن آخرش بالاخره رضایت داد و آرام شد ...

-تمام شد دوستی ...؟

صنم-خدا از سر تقصیرات نگذره شیده ، دهنم کف کرد ...!

لبخند عمیق تر شد و در حالی که داشتم مواد کیک رو با همزن هم میزدم گفتم:

-تقصیر من چیه که تو آرام و قرار نداری و هی وراجی میکنی ...؟

صنم-خیلی رو داری به خدا ، این حرفا رو ولش کن کجا بودی که

ازت خبری نبود ...؟ -یکم کارهام بهم پیچ خورده و سرم شلوغ بود

...

صنم-دانشگاه نمیای

...؟ -ان شا... از شنبه

میام ... صنم-پس برای

امتحان آماده باش

خرخون کلاس ...

چشم غره ای حواله ی گوشی توی دستم کردم و گفتم:

-بی ادبِ پررو ...

صنم-اودتی بچه خرخون ، واقعیت نگر باش عزیزم ...

-کم چرت بگو نی نی الان هم آروم بگیر تا من کارم رو انجام بدم ...

صداش رو آروم کرد و با حالت پچ پچ پرسید:

صنم-چه کاری ...؟

-زنگ زدم دعوتت کنم مهمونی ...

صنم-اخ جون مهمونی دوسم دارم ، حالا کجا هست ...؟

-خونه ی من و آقامون ...

صنم-برو ...!!!

همچین کلمه ی برو رو کشید که ناخودآگاه صدای خنده ام بلند شد ...

-زهر مار ، چرا اینجوری حرف میزنی ...؟

صنم-یعنی باور کنم تو میخوای آقاتون که از نظر خیلی ها توهم آشکاره

رو نشون بدی ...؟ اخمی کردم و گفتم:

-درست حرف بزن ، یعنی چی توهم ...؟ آقامون خیلی هم واقعیه ، فردا

اومدی میبینیش ...

صداش رنگ تعجب گرفته بود ...

صنم-جدی جدی ...؟

سری تکون دادم و قالب قلبی شکل رو از توی فر بیرون کشیدم ...

-اوهوم ، فردا شب شام مهمون هستی خانم ... نیام و نمیتونم هم قبول

نمیکنم ، افتاد ...؟ صنم-مگه میشه من این فرصت عالی رو از دست بدم

...

-از نظر من که فرصت بی نظیره ، حالا میای و میبینی ...

صنم- داری مثلا من رو کنجکاو میکنی ...؟ من به اندازه ی کافی کنجکاو

هستم کوچولو ... -پس من فرداشب منتظرتم، ادرس هم برات اسمس

میکنم راستی جزوه هیا این هفته رو هم برام بیار ...

صنم-اوکی دوستی فردا شب میبینمت ...

-منم خوشحال میشم ببینمت عزیزم فعلا ...

صنم-بای ...

سری تکون دادم و گوشه روی میز گذاشتم ...

۸۱۶

امیر-شیده جان آماده ای ...؟ آتوسا خانم اومد ها ...

با نگاه آخر توی آینه و مطمئن شدن از همه چیز چشمکی به شیده کوچولوی خندانم زدم و به قصد خارج شدن از اتاق حرکت کردم ... با باز کردن در چهره ی مهربون و بشاش امیر حسام روبرو قرار گرفت ، لبخندی زدم و گفتم:

-من آماده ام ...

نگاهش پایین کشیده شد و من رو از نظر گذروند ، از نظر خودم که همه چیز به قول آتو اوکی بود تا نظر آقامون چی باشه ...؟

یک تاپ سفید یقه گرد از زیر به تن کرده بودم و از رو یک سارافون جلو باز به رنگ سورمه ای که یک طرفش طراحی های گرافیکی سفید و سیاه داشت و جلوش یک کمربند مشکی چرم خورده بود پوشیدم و برای تکمیل کار یک لگ سفید هم به تن کرده بودم ...

-چطوره ... ؟

لبخندی زد و جواب

داد امیر-مثل همیشه

!!! ...

ابرویی بالا انداختم و پرسیدم:

-بعد این مثل همیشه که گفتم چطوره ... ؟

با شیطنت یک گام جلو کشید ، دستش رو پشت کمرم گذاشت و با یک فشار ، چند سانتی من رو جلو کشید ... سینه به سینه اش ایستادم و بدون فکر به حرفش که گفته بود آتو اومده ، توی نگاهش خیره شدم ...

مدتی بود که حرف نگاهش رو میخوندم ، صدای افکارش رو به جون میخریدم و با نفس های وجودش عجین شده بودم

...

کفش های پاشنه بلندم کمک بزرگی بود برای هم قد شدن تقریبی با امیر حسام ، سرمُ به گردنش چسبوندم و کنار گوشش زمزمه کردم
-مگه نگفتی آتو رسیده آقای فراموش کار ... ؟

سرش رو به سمتم کج کرد و مثل خودم آروم پچ پچ کرد و گفت:

امیر-نگفتم اومده بالا که ، در پارکینگ رو براش باز کردم ماشین رو بیاره داخل ...

سرم رو کمی عقب کشیدم و از نفس هاش که روی گردنم مینشست و حالی به حالیم میکرد دور شدم ...

امیر-چی شد عقب کشیدی خانومی ... ؟

بدون توجه به حرف و لبخند شیطونش سری تکون دادم و گفتم:

-برم در رو برای آتو باز کنم ...

با یک تقلای کوچیک از احاطه ی دستش بیرون اومدم و حرکت کردم ولی صدا و جواب سوالم که توی گرمای وجود امیر حسام فراموشش کرده بودم باعث شد برگردم ...

امیر-عالی شدی شیده ، رنگ سورمه ای خیلی بهت میاد ...
لبخندی جوابش کردم و بدون حرف ازش جدا شدم.

آتو-یکی این بدبخت رو از شوک خارج کنه بابا ...
لبخندی به نگاه گیج صنم زدم و همراه با شونه ای که بالا انداختم گفتم:
-من که بهت گفته بودم موقعیت عجیبیه ...
چشمای درشتش رو برام گردتر کرد و با صدایی که هنوز از دیدن امیر حسام شوکه بود گفت:
صنم-گفتی عجیب ولی نه در این حد که با استاد سخت گیر شنبه هامون مواجه بشم ...
سهراب-من بهتون حق میدم که به این حال و
روز بیفتید اشاره ای به من کرد و رو به صنم
ادامه داد

سهراب-همین خانومی که الان اینجا داره از موقعیت های عجیب حرف میزنه و نیشش تا
بناگوشش بازه اون هفته های اول ترم خیلی هم از دست آقاشون شاکی بود ...
لبخندی زدم و ناخودآگاه یاد یک روز قبل از اون سرماخوردگی فجیع افتادم که وقت
بستنی خوردن چقدر از امتحانهای هفتگی شاکی بودم و از امیر حسام و نظرش درباره ی
دانشجو ها بیشتر عصبانی ...

و حرف امیر حسام شد پایان تمام این حرفا ...

امیر-خانم بختیاری ان شا... که برای امتحان فردا آماده اید دیگه ...

حرفش ضربه ی شیرین بعدی بود که خنده ی بچه ها رو باعث شد و صنم رو از شوک خارج کرد ...

صنم-آماده ی آماده ام استاد مخصوصا که دوست شفیق هم فردا تشریف میاره دانشگاه ...

سری تکون دادم و دست صنم رو گرفتم و برای معرفی به بقیه از جمع دور شدیم ...

البته همین کارم باعث شد سخندونش باز بشه و من رو در معرض رگبار حرفاش قرار بده

صنم-خاک تو سرت میمردی خبر بدی که استاد عنایت شوهرته ...؟ این همه من دیوونه

برای امتحانهای شنبه خر میزدم بعد تو انگار نه انگار که بگی بابا این بنده خدا که با اون

جذبه جلوی کلاس وایمیسته و برامون درس توضیح میده همسر بنده است ...

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-میگفتم هم تغییری توی وضعیت ما ایجاد نمیشد ... یادت نیست اون دفعه چه جور من رو

برد پای تخته و ازم پرسش شفاهی کرد ...؟

سری به تایید حرفم تکون داد و با لحن زاری گفت:

صنم-راست میگی شوخی موخی تو کارش نیست انگاری ...

-اوهوم ...

صنم-خدا به دادت برسه ...!

لبخندی زدم و به حمایت از امیر حسام گفتم:

-اون جورام که تو فکر میکنی نیست بابا ، رفتارش توی خونه با رفتارش توی دانشگاه زمین تا آسمون با هم فرق میکنه ، آقامون خیلی بی نظیره ...

صنم-نیشتم رو ببند بی حیا ، زخم بود زنای قدیم چه برای من آقامون آقامونی هم میکنه ...

لبخندی به لودگی کلامش زدم و مثلاً با خجالت سری پایین انداختم ولی صدای آتو مانع خجالت کشیدن دروغی من شد ...

آتو-شیده دوستت نیلوفر اومده تو برو استقبال من به حساب این دختره میرسم ...

سری برای آتو تکون دادم و رو به صنم گفتم:

-شرمنده که نمیتونم همراهیت کنم ...

صنم-دشمنت شرمنده گلی برو به مهمونات برس منم یک جوری با این دیوونه سر میکنم ...

آتو-دیوونه خودتی بی ادب ...

صنم-نخیرم ...

دیگه منتظر اره دادن و تیشه گرفتن بچه ها نشدم و به سمت دیگه ی سالن که نیلو داشت با امیر حسام حرف میزد حرکت کردم.

۸۱۳

سهراب-حسابی برای مهمونی ترکوندی ها ... ؟

نگاهم از امیر حسام و نیلوفر گرفته شد و به سمتش برگشت ... مثل همیشه خندان ، پر انرژی و آماده ی حرص دادن من البته اشاره ی نگاهش سمت آدم هایی بود که از گوشه و کنار نگاه های آتیشی بهم میکردند و بعضی هاشون هم با چشم غره جواب نگاهای خندان من رو میدادند ... هر چند که من پی همه چیز رو به تنم مالیده و آماده ی شنیدن هر حرفی بودم ...

شونه ای بالا انداختم و با لبخند جوابش رو دادم

چه میشه کرد ... ؟ من به حرف دیگران اهمیت نمیدم ، مهم خودم هستم که از همه چیز راضی راضیم ...

لبخندش مهربون شد و خیلی آروم گفت:

سهراب-میخوام یک چیزی بگم که این رضایت هزار برابر بشه ... !

حرکتش رو کند و روی جمله گفته شده از جانب سهراب بیشتر تأمل کردم ، یعنی چی میخواد بگه ... ؟

سوالی نگاهش کردم و منتظر جواب شدم ، لبخندش عمیق تر شد و نگاهش شیطون ... این نگاه همیشه حرفش این بود که نباید اشتیاق رو نشون میدادی ، یعنی الان و اینجا کارت ساخته است موشی ولی ... ولی این طور نبود چون سهراب یگراست رفت سر اصل مطلب ، بدون ذره ای حاشیه پردازی ... !

سهراب-یک سر برو سوییت کنار لابی همه چیز رو میفهمی موش موشی ...

با اونکه بی نهایت کنجکاو شده بودم ولی موش موشی آخر جمله اش حرصم رو درآورد و باعث شد که با صدایی که کمی بلند شده بود اسمش رو به زبون بیارم ...

-سهراب ...!!!

خنده اش فقط و فقط چند ثانیه پا برجا بود، خیلی زود به خودش اومد و جدی و با نگاهی ثابت به سمتی که من قرار بود برم اخمش رو غلیظ کرد ...از این تغییر حالت یکدفعه ایش تعجب کردم و رد نگاهش رو دنبال ، خیلی طول نکشید که ابروهای خودم هم بهم نزدیک و نگاهم جدی شد ...

سهراب-خدا یک امشبه رو به خیر کنه ، بهتر بریم پیششون ...

سری تکون دادم و بدون حرفی در جهت تایید حرفاش به سمت ورودی سالن راهی شدم ، خانواده ی عمو رضا تازه وارد شده بودند و ایستادن شهرام درست کنار امیر حسامم زیاد جالب به نظر نمی اومد ...

سهراب با توجه به قد و قامتش و اون قدم های بلند چند ثانیه ای زودتر رسید و بدون توجهی به جمع از وسط بقیه رد و مابین شهرام و امیرحسام ایستاد و مشغول سلام و احوالپرسی شد ...

-سلام عمویی خوش اومدید ...

عمو-سلام عمو جون خوبی ...؟

سری تکون دادم و همراه با لبخندی که از نظر خودم تابلو بود که نمایشیه گفتم:

-مرسی ، سلام زن عمو ...

جواب زن عمو لا به لای صدای شهرام و سلامش برام محو شد ...

شهرام-سلام شیده خانم ...

نگاهم به جای شهرام به امیر حسام رسید ، لبخند و اشاره ی سرش گرمای خاصی رو به وجودم ریخت و باعث شد یکم به خودم مسلط بشم و جواب شهرام رو هر چند کوتاه ولی محترمانه و قابل قبول بدم ...

-سلام خوش اومدید ...

لبخندی همراه کلام نبود ولی از خودم و رفتارم راضی بودم مخصوصا با اون آرزوی اخری که برای خودمون کرده بودم که هیچ وقت همدیگه رو نبینیم ...
و صدای نیلوفر بود که من رو از فکر به اون روز خلاص کرد ...

نیلوفر- احوال شیده خانم؟

نگاهم به سمتش برگشت و لبخند بالاخره به روی لبم اومد ، یک قدم جلو کشیدم و در آغوش گرفتمش ...

-سلام خانومی شرمنده که زودتر برای استقبال نیومدم ، البته بیشترش تقصیر آقای خودت بود ...

سهراب- هییش ...!!!

اخمی به سهراب کردم و در جواب کلام بی معنی اش گفتم:

-کی میخوای بزرگ بشی ...؟ بهتره خودت دست به کار بشی واگر نه خودم دست به کار میشم ، اونوقت سرت حتما کلاه میره ...

بعد خیلی زود به تغییر حرفم اقدام کردم و ادامه دادم ...

-نه نه منظورم اینه که سرت بی کلاه می مونه آقای مهندس ...

سهراب-کوفت و مهندس ، تو هم هیچ کاری نمیتونی بکنی موشی ...

ابروی باله انداختم و با لحنی که زیادی از خودش مطمئن بود جواب دادم ...

-خواهی دید آقا سهراب ...

چهره اش جدی شد و با اخمی که خیلی زود روی صورتش نقش بسته بود گفت:

سهراب-مثلا میخوای چیکار کنی ...؟

یک قدم جلو کشیدم و خیلی آرام جوری که فقط خودش بشنوه گفتم:

-سوری جون بین دخترای مهمونی دنبال عروس میگرده ...

بلافاصله عقب کشیدم و چند باری هم ابرو هام رو بالا انداختم ولی دست امیر حسام که دورم حلقه شد آرام گرفتم ، البته آقامون ازم خواست که شیطونی نکنم ...

امیر-کم آتیش بسوزون موش کوچولو ...

دستمُ روی دستش که روی پهلو بود گذاشتم و با لبخند گفتم:

-من و آتیش سوزوندن ...؟ این کارها به من نمیداد آقا ...

سرش رو پایین آورد و کنار گوشم زمزمه کرد ...

امیر-اون که اصلا ، عمه ی بنده بود که داره برای نیلو خانم دنبال شوهر میگرده ...

نیشم باز شد و نگاهم به سمت سهراب برگشت ، هنوز اخم داشت و جدی نگاهم میکرد ،
وقتی نگاه ما رو روی خودش دید رو به امیر حسام گفت:

سهراب-حواست به زنت باشه اگه پا کج بذاره درباره ی همون مورد ، خودم حالش رو میگیرم
سامی خان ...

امیر-اولا کوفت و سامی ، ثانيا مثلا میخوای چیکار کنی ...؟

سهراب-بماند ...!

نگاهم بین سهراب و امیر حسام در گردش بود و با ذوق به مکالمه ی مابینشون گوش
میدادم که شروین خودش رو انداخت وسط و گفت:

شروین-سامی بهتره ناگفته بماند ، تو هم مواظب این موشی فضولات باش ...

چشم غره ای حوالش کردم و جدی گفتم:

-من فضول نیستم ...

شروین-من گفتم فضول ...؟ حتما اشتباه کردم ، برو به مهمونات برس خواهی اینا رو هم به

حال خودشون ول کن ...

وقتی خودش از موضعش عقب نشینی کرده منم باید یکم کوتاه پیام دیگه! هر چند که

میدونم بیشتر در جهت شوخی و فرستادن بنده دنبال نخود سیاه بود ولی خوب چیکار

میشه کرد ...؟ بدون نگاه اضافه به سمت شروین و سهراب رو به امیر حسام گفتم:

-قولت رو که فراموش نکردی ...؟

نگاهش مهربون شد و چند لحظه ای بدون حرف توی چشمام خیره شد ... توی اون نگاه تیره اش تایید حرفم رو میخوندم ، اون بهم قول داده بود که امشب و توی مهمونی حرفی در مورد اتفاقات اخیر با شهرام نزنه ... قرار بود شهرام یک مهمون باشه مثل بقیه ی مهمون های امشب ما ...

امیر-قول هایی که به تو میدم محاله فرموشم بشه ، برو به مهمونا برس خانومی ...
لبخندی نثارِ لحنِ پر از مهربونیش کردم و همراه با نیلوفر ازشون جدا شدم ...

۸۱۴

ظرف شیرینی رو روی کانتر گذاشتم ، به سمت سالن چرخیدم و با صورت خندان و پر از آرامش آقاجون مواجه شدم ، وسط جمع مردهای فامیل نشسته بود ولی تمام حواسش معطوف به من بود ، لبخندش رو جواب دادم و از جا کنده شدم ... همزمان با من ببخشیدی رو به جمع گفتم و از جا بلند شدم ، با دیدن اینکه لازم نیست وارد جمع بشم چند قدم نزدیک شدم و ایستادم ، آقا جون خودش بقیه ی فاصله رو از بین برد و روبروم ایستاد ...
بابا-خوبی بابا ...؟

حتی حال و احوال پرسید عادتش هم برام لذت بخش بود ، درست مثل قدیم که همراهم پای ثابت هر شیطنتی بود ...

پلک هام رو یکبار روی هم گذاشتم و با سر حرفش رو تایید کردم ...

-چیزی کم و کسر نیست آقاجون ... ؟

لبخندی جوابم کرد و در ادامه گفت:

بابا-نه بابا جون مثل همیشه توی پول خرج کردن و سفارش دادن عالی عمل کردی ...!
این حرف یک چشم غره ی اساسی لازم داشت ولی با فکر به اینکه آقاجون روبروم ایستاده
ماستم رو کیسه کردم و با لحنی معترض که مثلاً باید ناراحت می بود گفتم:

-آقا جون ...!

صدای خنده اش بلندتر شد و کنارم ایستاد ، دستش رو دور شونه ام حلقه کرد و گفت:

بابا-حرص نزن بابا شوخی کردم ، همه ی دعوتی هات ...

قبل از کامل شدن سوال بابا و جواب دادن من که درباره ی اومدن تمام مهمونا بود ، صدای
شروین بود که از پشت سرمون بلند شد ...

شروین-آخه با این دیو دو سر همیشه شوخی کرد پدر من ...؟

صدا و حرفش باعث شد تلافی چشم غره ی نرفته رو هم در بیارم ، همزمان با کار من یک
قدم بدنش رو عقب کشید و با صدایی که بیشتر داشت مسخره بازی درمی آورد گفت:

شروین-اوه اوه هوا پسه ، آقا جون این شربت رو داشته باش من برم لباس جنگ به تن کنم
قبل از اینکه سلاخی بشم

...

لیوان شربت رو توی دست خالی بابا جا داد و با حداکثر سرعت از ما فاصله گرفت و به جمع
بچه ها پیوست ...

بابا-خوب زهّهره چشمی ازش گرفتی ها ...!

شونه ای بالا انداختم و با لبخند گفتم:

-یک داداش که بیشتر ندارم ، راستی جواب سوالتون ، همه اومدن فقط یکی از دوستای امیر حسام مونده ...

همون لحظه صدای زنگ باعث شد به سمت در بچرخم ، امیر حسام و سینا دوستش نزدیک اونجا ایستاده بود و مشغول حرف زدن بودند و من و بابا هم دید کامل از ورودی خونه داشتیم ...

امیر حسام آیفون رو جواب داد و بعد به سمت ما چرخید ، حرکت لبش رو خیلی واضح متوجه شدم که گفت:

امیر-مهیار هم اومد ...

سری تکون دادم و رو به بابا گفتم:

-اینم از آخرین مهمونای امشب ، یک جورایی میشه گفت تازه مهمونی داره شروع میشه و ...

صدای عزیز جون حرفم رو قطع کرد و چند لحظه بعد خودش هم کنار من و بابا ایستاد ...

عزیز-یک ساعت داری این ور و اون ور میری بعد میگی تازه مهمونی

داره شروع میشه ...؟ لبخندی در جواب حرفش زدم و گفتم:

-آخه تازه همین الان مهمونا کامل شدند عزیز خانم ...

عزیز-قربونت بشم مگه کس دیگه ای هم

مونده بود ...؟ سری به علامت مثبت تکون

دادم و گفتم:

-یکی از دوستای امیر حسام که با هم اون ور بودند قرار بود با خانواده اش بیاد که همین الان رسیدند...

سری در جوابم تکون دادم و رو به بابا گفتم:

عزیز-دستت درد نکنه مادر رضا گفت کارهای خونه تموم شده ...

بابا-وظیفه بود عزیز خانم فردا صبح هم قراره برای سند زدن بریم ...

عزیز-خیر بیینی مادر نگران بودم که نکنه دوباره هوای رفتن به سرش بزنه ...

لبخند بابا مصادف شد با باز شدن در خونه و تعارفات امیر حسام ، با اجازه ای گفتم و از آقا جون و عزیز فاصله گرفتم تا به مهمونای جدیدمون که عجیب دوست داشتم هر چه زودتر مادر خانواده شون رو ببینم خوشامد بگم ولی با شنیدن صدای افتادن و شکستن چیزی وسط راه ایستادم ... قد بلند مهیار چارچوب در رو گرفته بود و جلوتر از اون مادر و پدرش ایستاده بودند ...

به سمت عقب برگشتم و نگاهم با نگاه متعجب بابا و عزیز جون که دقیق نمیدونستم برای چی اینقدر شک توی خودش جا داده بود مواجه شد ، لیوانی که شروین به دست بابا داده بود روی زمین افتاده و هزار تیکه شده بود ، شربت آلبالو روی زمین پخش شده بود و لبه های فرش

کرم رنگ رو سرخ کرده بود ... نگاهم از فرش بالاتر اومد و نگران روی دستهای آقا جون نشست ، مبادا که زخمی شده باشه ولی یک چیز عجیبی این وسط وجود داشت ... دستهای آقا جونم داشت میلرزید و نگاهش داشت خیس میشد ... بی پروا رد نگاهش رو دنبال کردم و نگاهم روی صورت اون خانم نشست ، این همه تعجب دلیلش چی بود ...؟

صدای عزیز جون و شنیدن یک اسم به سردرگمی وجودم دامن زد ...

عزیز-رو ... ناک ...!

تمام وجودش میلرزید و به دستهای لرزون آقا جون تکیه داده بود تا نقش زمین نشه ...

با شکستن اون لیوان تمام نگاهها به این سمت معطوف شده بود و از کسی صدا در نمی اومد ولی این وسط چند نفری با شنیدن اون اسم ناآشنا از جا بلند شده بودند و آروم آروم داشتند به سمت ما می اومدند ، عمو رضا اولین نفری بود که مثل تیر از چله رها شده از کنارم رد شد ... ناخودآگاه نگاهم دنبالش حرکت کرد ، روبروی اون خانم ایستاد و خیلی دقیق خیره ی صورتش شد ...

لحظه ها کش می اومدند و من هنوزم نمیدونستم اینجا چه خبره ولی با حرکت بعدی عمو رضا بیشتر توی بهت فرو رفتم ...

صدای گریه های آروم اون خانم که توی آغوش عمو رضا یواش یواش تکون میخورد و حرفهایی که ناله وار و پیچ پیچ گونه توی سینه ی عمو گم میشد باعث شد کم کم همه به خودشون بیان و قدم هاشون رو بلندتر کنند ... همه دور هم حلقه زده بودند و هر کسی یک چیزی میگفت و این وسط من هنوز نمیدونستم موضوع از چه قراره ...؟

دستهایی که دورم حلقه شد و من رو عقب کشید باعث شد به خودم پیام ، سرم به سمت عقب برگشت و با لحنی که ناجور کنجکاوی توش فغان میکرد پرسیدم:

-تو میدونی اینجا چه خبره ...؟

لبخندش برای لحظه ای تمام کنجکاوی وجودم رو پاک کرد ، دوست داشتم دستهام رو دروش حلقه کنم ، سرم روی سینه اش بذارم و بدون لحظه ای فکر به این همه اتفاق که در عرض چند دقیقه افتاده بود چشمهام رو آرام ببندم ...

امیر-نمیدونم چه خبره ولی هر چی که هست بد نیست...

سری تکون دادم و با یک قدم میلی متری بهش نزدیکتر شدم و به این فکر کردم که باید منتظر بمونم تا بالاخره این بازارِ ماچ و بوسه تموم بشه ، شاید اخر سر یکی دلش به رحم اومد و این جماعت گنگ رو نسبت به موضوع آگاه کرد ...

۸۱۵

با بسته شدن در آسانسور و محو شدن ناز و کرشمه های آهو خانم بالاخره فرصت کنجکاوی دست داد و منم به سمت مهیار برگشتم

-چیزی دستگیرتون شد...؟

لبخند کمرنگی که روی صورتش نشست داشت داد میزد که از این همه سرعت العمل و به قول خودم کنجکاوی متحیر که نه ولی دل شاد شده ، همراه لبخند سری به علامت منفی تکون داد و گفت:

مهیار-مامان که تماماً کنار خانم های جمع بود ، بابا هم یا داشت با پدرتون صحبت میکرد یا به من میگفت به موقع اش میفهمی ، البته یک چیزهایی میتونم حدس بزنم ولی نمیدونم حدس های من چقدر به واقعیت نزدیکه...

با شنیدن جمله ی آخرش انگار که بنزین روی شعله های در حال خاموش شدن بریزی گُار گرفتم و پرسیدم:

-چه حدس هایی...؟

به جای مهیار صدای سهراب بود که جوابم رو داد

سهراب-اینکه تو بی نهایت به قول خودت کنجکاو و به قول حدسِ مهیار فضول تشریف داری و البته حدس اش کاملاً درسته کوچولو...

اولش که شروع به حرف زدن کرد تماماً دنبال گرفتن جواب از مهیار بودم و توجهی به حرفاش نداشتم ولی با شنیدن واژه ی فضول دوباره آتیش گرفتم ...

-سهراب...!!!

لبخندی تحویل داد و رو به امیرحسام گفت:

-زنت اصلاً واقعیت نگر نیست و حقیقت رو قبول نمیکنه...

در کمال تعجب امیر حسام برایش سری تگون داد و در آخر نگاهی هم به صورت مملو از خشم و غضب من انداخت ، نه خیر مثل اینکه خبری از جواب و حال گیری نیست...

ابروم رو بالا انداختم و با حرص پرسیدم:

- نمی خوای چیزی بهش

بگی...؟ سری تکون داد و

جدی گفت:

امیر- باید چیزی بهش بگم...؟

سهراب هم این وسط انگار از موش دوندن خوشش اومده بود چون بلافاصله بعد از امیر حسام و به تکرار و تقلید از ما گفت:

سهراب- مثلاً چی باید بهم بگه...؟ حرفام رو قبول داره که چیزی نمیگه و تأییدشون میکنه دیگه...

یعنی دوست داشتم اون لحظه کله هر دوشون رو از جا بکنم ولی در آخر با یک اخم جانانه از امیر حسام فاصله گرفتم و کنار شروین که بی نهایت آروم شده و در حال فکر بود ایستادم و سعی کردم نگاهم اون سمت برنگرده...

با آویزون شدن از بازوی شروین، اونم از فکر اومد بیرون و با یک لبخند بزرگ که ناخودآگاه لبخند به لبم آورد دستش رو از حصار دستام خارج و دور شونه ام حلقه کرد...

آسانسور بالا اومد و سوار شدیم ...

در حالی که به اتاقک آسانسور چسبیده بودم سرمُ به شونه اش تکیه دادم و پرسیدم:

- به چی فکر میکنی...؟

شروین- داشتم فکر میکردم شوهر دادن موش کوچولوم یک اشتباه محض بوده...!

امیر- هذیون میگه ...!

بدون توجه به حرفِ امیر حسام و خنده ی سهراب که بعدش بلند شد ، سرم رو بلند کردم و با خبائث تمام جوری که آقامون هم بشنوه گفتم:

-فکر کنم منم با حرفت موافقم ...

امیر- شی—ده ...!

به سمتش برنگشتم ولی این نوع صدا کردنش که بی نهایت شبیه خودم شده بود دوست داشتنی و جالب بود ...

شروین-اون موقع که میخواستم طرح وسط باغچه رو درست

کنم یادته ...؟ سری تکون دادم و سوالش رو تایید کردم ...

-اوهوم ...

شروین-اون موقع تو فکر میکردی زن گرفتن من رابطه مون رو کم رنگ میکنه الان من متوجه شدم شوهر کردن تو رابطه ی ما رو کم رنگ کرده ...

اخمی رو صورتم نشست و با همون حالت رو بهش گفتم:

-نخیرم اصلا هم درست نیست ، رابطه ی ما کم رنگ بشو نیست داداشی ...

حلقه ی دستش رو دورِ شونه ام تنگ تر کرد و با نیشی باز شده گفت:

شروین-البته الان که آقاتون رو ول کردی اومدی این سمت یکم رنگ گرفتیم ها ...!

با خنده اش میخواست نشون بده که داره شوخی میکنه ولی من بعد از ۶۰ سال دیگه لحن حرفاش رو از حفظ بودم ، داشت حرف دلش رو با طنز غالب میکرد ...

دوباره سرم رو به شونه اش تکیه دادم و خیلی آروم گفتم:

-من همیشه موش کوچولوی داداشم باقی می مونم ، هیچی نمیتونه این رابطه رو کم رنگ کنه ...

بوسه ی آرومی روی سرم زد و با یک فشار کوچیک من رو به جلو هدایت کرد ...

با هم از آسانسور خارج شدیم ، سهراب و مهیار با پلاستیک سیب زمینی از لابی خارج شدند و امیر حسام درست پشت سر ما ایستاد ...

سرش رو جلو آورد و کنار گوشم گفت:

امیر-که با حرف شروین موافقی ...؟

سرم چرخوندم و خنده ام رو توی سینه ی شروین خفه کردم و با یک سرفه ی کوتاه و صورتی جدی از داداشم جدا شدم و برگشتم ...

صورت امیر حسام جدی بود و منم داشتم تمام سعی ام رو میکردم که جدی باشم ... صدای شروین شد پارازیت نگاه خیره ی ما ...

شروین-بهبتره شما هم به فکر پذیرایی از مهموناتون باشید ...

نگاه از امیر حسام گرفتم و با لبخند سری تکون دادم ، شروین راهی شد ولی قبل از اینکه از لابی خارج بشه سهراب سرش رو از لای در آورد داخل و گفت:

سهراب-شیده یادته که چی گفتم...؟

سری به علامت نفهمیدن تکون دادم و پرسیدم:

-چی گفتی...؟

لبخندی زد و با ابروهای بالا انداخته گفت:

سهراب-هزار برابر شدن رضایت جنابعالی ... !

یادم اومد ... یکی دو ساعت پیش گفت که یک سر به سوییت بزنم ، سوییت درست روبروم

بود و من میخواستم تا چند لحظه ی دیگه واردش بشم ...

نگاهی به در بسته ی سوییت انداختم و گفتم:-یادمه ...

چشمکی زد و رفت ...

۸۱۲

دستم رو به سمتش دراز و به گفتن یک کلمه قناعت کردم...

-کلید...

اول نگاهی به دستم انداخت و بعد سرش رو بالا آورد ، چند لحظه ای بی حرف خیره ی

صورتش شد و بعد دو تا کلید رو که به یک حلقه ی نقره ای وصل بود کف دستم گذاشت...

سنگ یشمی که از حلقه آویزون بود بیشتر توجه ام رو به خودش جلب کرد و باعث شد به

دست بگیرمش و در حالی که داشتم به سمت سوییت میرفتم بهش خیره بشم ، شکل خاصی

نداشت ولی یک حکاکی ناخوانا و انگلیسی روش نوشته شده بود، چشمام رو ریز و روی

نوشته زوم کردم دو کلمه ای بود و ۵ حرفی که به زیبایی حک شده بودند ولی عجیب این بود که معنی اش رو نمیدونستم ، سعی کردم به خاطر بسپارم تا از دیکشنری معنی اش رو پیدا کنم ...

رو بروی در سویت توقف کردم و نگاه از سنگ گرفتم ، با فکر به اینکه یکسری از مهمونایی که دعوت کردم الان بیرون نشستند و اینم رسم مهمون نوازی نیست بی خیال پیدا کردن معنی شدم و یکی از کلید ها رو شانسی انتخاب و داخل قفل بردم ولی هر چی می پیچوندم جوابی نمی گرفتم و از اونجایی که هیچ وقت با در باز کردن مشکلی نداشتم گفتم شاید کلید رو اشتباهی انتخاب کردم ، کلید رو در آوردم تا اون یکی رو امتحان کنم ... همزمان با در آوردن کلید اولی صدای قدم های امیر حسام هم بلند شد و درست وقتی که داشتم کلید دوم رو با زور و سختی وارد قفل میکردم دستش روی دستم نشست ...

دست از تقلا برداشتم و سرم رو عقب کشیدم ، نگاهی به صورتش که الان درست کنار صورتم قرار داشت انداختم ولی نگاه اون به کلیدی بود که بین دست من و خودش گیر افتاده بود ، فشاری به دستم وارد و از قفل جداش کرد و دوباره همون کلید اول رو به دست گرفت و با یک کشش ساده ی دَلّار به سمت جلو قفلش باز شد...

گرمای تن اش که بی فاصله پشتم ایستاده بود حس بی نظیری بود و داشت از خود بی خودم میکرد که با شنیدن صدایش از هیروت بیرون اومدم...

امیر-بفرمایید بانو...

سری به علامت تشکر تکون دادم و با بی میلی از آغوش یکدفعه ایش خارج و وارد سویت شدم...

یک سالن تقریباً بزرگ و نیمه خالی روبروم بود که یک گوشه اش یک دوچرخه ی قدیمی و صد البته تر و تمیز گذاشته و وسط اش یک راحتی چرم روبروی تی وی قرار داشت ...

بی خیال فکر به مهمون ها دنبال دلیل برای حرف سهراب بودم ، پس یکی دو قدم جلو کشیدم ولی با دیدن دیوار کناری سر جا خشکم زد... انگار پاهام چسبیده بود کف زمین و نگاهم خیره ی دیوار مونده بود ...

با گرمای دستی که روی شونه ام نشست از حال و هوای خودم بیرون اومدم ، به سمت امیر حسامم چرخیدم و سکوت رو شکستم
-این ... این ...

لبخندی زد و مابین حرف گفت:

امیر-میدونستم خوشگله ولی نه اینقدر که تو هم از دیدنش شوکه بشی و حرف زدن یادت بره ...

با حرف و یک جورایی تعریفش یک لبخند عمیق روی صورتم نقش بست ، با اونکه میدونستم تاریخ دقیق اش کیه ولی بازم پرسیدم
-سفر اول ... ؟

پلک هاش روی هم گذاشت و با تایید حرفم گفت:

امیر-شب تولدت ...

تمام وجودم تمنای وجودش رو داشت ولی ...

ولی الان وقتش نبود ، یک قدم جلو کشیدم و با بوسه آرومی که روی سینه اش ، درست روی قلبش زدم ازش جدا و به سمت اُپن آشپزخونه رفتم ... امیرحسام هم چند لحظه بعد کنارم اومد و با هم خیلی زود ترتیب وسایل پذیرایی رو دادیم ...

آخرین ظرف شیرینی رو از روی کانتر برداشتم و از آشپزخونه دل کندم ولی قبل از خارج شدن از سویت دوباره روبروی دیوار ایستادم ، این دفعه اول از همه نوشته ی کنارش توجه ام رو به خودش جلب کرد ، کلمه های حک شده روی سنگ کنار عکس هم نوشته شده بود ... روی خودم زوم کردم ، همون لباس محلی که آتو برای اذیت کردن مژی خریده بود ، تنم بود و یک لبخند ساختگی روی لبم ... !!!

با دیدن دوباره ی اون عکس که تمام دیوار رو پوشونده بود یاد اون لحظه برام پررنگ تر شد ... خواسته ی آقاجون ، تولد زَآهر شده ی من ، بلا تکلیفی وجودم ، همه و همه چیزهایی بود که حین عکس انداختن بهشون فکر میکردم ولی

...

امیر-چی فکر میکردیم ، چی شد ... !

حرفش درست حرف دل من بود ...

۸۱۷

یک سیب زمینی از ظرف کنار آتیش برداشتم و به سمت جایی که دخترها نشسته بودند حرکت کردم ولی میانه ی راه صدای شروین که یکم تعجب هم قاطیش بود باعث شد چند دقیقه بایستم تا بتونم بفهمم مکالمه اش درباره ی چه موضوعیه ...

شروین-تو از کجا میدونی ... ؟

شهرام-چند سال پیش ، قبل از اینکه از ایران بریم وقتی مامان و بابا داشتن درباره اش حرف میزدن یک چیزهایی شنیدم ...

شروین-یعنی اینکه ...

حرفش رو نصفه رها و خودش رو مشغول باز کردنِ فویل پیچیده شده دور سیب زمینی کرد و من رو توی خماری فهمیدن ماجرای پیش اومده گذاشت ، یک جورایی مکالمه ی کوتاهشون برام مشکوک بود و حسم میگفت بی ربط با اومدن خانواده ی رضایی نیست ولی کاری جز صبر برای فهمیدن اصل ماجرا نمیتونستم بکنم ...

تانی-خسته نباشی خانم ...

لبخندی به روش پاشیدم و بدون معطلی لبه ی تخت کنارش نشستم ، سیب زمینی رو داخل پیش دستی اش گذاشتم و دستم دور شونه اش انداختم ...

-به قول آقا جون مهمونی هایی که شیده مسؤلشون باشه خستگی نداره فقط یک جیب پُر پول میخواد ...

شونه ای بالا انداختم و ادامه دادم ...

-ولی خداییش بیشتر کارها رو امیر حسام انجام داد ، طفلی خیلی خسته شد ...

تینا-نگران نباش وقتی اومد خواستگاری فکر اینجاش رو هم حتماً کرده بود ...

لبخند روی لبم نشست و نگاهم به سمت پسرا برگشت ، کنار سهراب که حسابی مشغول بود ایستاده و داشت با عرفان و سعید حرف میزد ... چند ثانیه خیره گی نگاهم کار خودش رو کرد و مسیر نگاهش رو برگردوند ، اول با لب زنی پرسید " کاری داری ؟ " ولی وقتی

که سرم رو به علامت منفی تکون دادم لبخندی حواله ام کرد و دوباره حواسش رو جمع حرفای عرفان کرد ...

آ تو-خوردی بچه ی مردمه شیده ...

چشمام رو بر اش گرد کردم و با جدیت تمام گفتم:

-بچه ی مردم کجا بود ، شوهری خودمه ...

خنده ی بچه ها مصادف شد با پرسش بی معنی آهو درباره ی جوابِ معمای تازه ی من ...

آهو-شیده جان سویتت پایین خالی شده ... ؟

نگاهم این دفعه واقعا جدی شد ، با آرامش به سمتش برگشتم و توی دلم گفتم: خالی بشه و

خالی نشه به تو یکی چه ربطی داره آخه ... ؟ ولی رو به آهو با یک لبخند مصنوعی ادامه دادم

-چطور عزیزم ... ؟

لبخندی در جواب لبخندم زد که بیشتر شبیه به نیشخند بود ...

آهو-آخه قبل از عید که مهمونی دادید حرف از پر بودن سویتت بود ولی این بار وسایل رو از اونجا آوردید ،

میخواستم ببینم اگه خالی شده از حسام بخرمش ... آخه میدونی من دنبال یک خونه مجردی

میگردم ولی مامان زیاد موافق نیست ، اگه اینجا برام جور بشه هم من به هدفم میرسم هم خیال

مامان به خاطر وجود حسام و شما از بابت من راحته ...

نه بابا نیست خیلی از بودنت راضی ام و از دیدنت خوشحال ، فقط همسایه بودن رو کم داریم ...

-درسته توی سویت کسی زندگی نمیکنه ولی همچین خالی هم نیست ...

تینا-یعنی چی خالی نیست ... ؟

-یعنی توش وسایل چیده شده و فکر نکنم امیر حسام هم با فروختنش موافق باشه ...

آهو-شیده جان اگه تو مشکلی نداشته باشی راضی کردن حسام با من ...

مثلا چه جوری میخوای آقای ما رو راضی کنی ...؟ الان میخواد بگه رگ خواب آقای ما رو میدونه ...؟ دختره ی بی ادب داشت من رو توی معذورات میداشت ، الان من چی بگم به این ... ؟ شیده کوچولو از درون داشت فریاد میزد که به امیر حسام اعتماد کن ، اون موافقت نمیکنه ...

لبخندی به شیده کوچولو زد و گفتم:-اگه امیر حسام راضی باشه من حرفی ندارم ...

ولی توی دلم داشتم میگفتم امیر حسام حسابش رسیده است اگه با این حرفِ تو موافقت کنه ، خودم حالش رو میگیرم اساسی ...!

همون لحظه قبل از اینکه جمله ی من کامل بشه از جا کنده شد و مثل یک باز شکاری از پی بدست آوردن سویت تازه کشف کرده من رفت ...

آتو-حالا واقعا توی سویت وسایل چیده شده ... ؟

سری به علامت مثبت تکون دادم و با به یاد آوردن اون عکس و نوشته مجهولش با نیش باز رو به آتو گفتم:-تازه یک عکس خیلی قشنگ هم یکی از دیواراش رو پوشونده ...

نیلوفر-بین چقدر خوشگله که اینجور لبخند تحویِ ل جمع میده ...

ابروهام رو بالا انداختم و یک جورایی داشتم با خودم حال میکردم که تانی مشکلم رو گوشزد کرد ...

تانی-نباید تو رو در بایستی قرار میگرفتی ...

به سمتش برگشتم ، مثل همیشه به اصل موضوع اشاره کرد ...

شونه ای بالا انداختم و آرام گفتم:-شیده کوچولو معتقدی که امیرحسام موافقت نمیکند و ...

صدای سهراب شد پارازیت و نداشت حرفم رو کامل کنم ...

سهراب-خجالت نمیکشی این دختر رو فرستادی

اونجا ... ؟ با تعجب پرسیدم:

-من فرستادم ... ؟

نگاه چپ چپی تحویل داد و گفت:

سهراب-پ نه پ عمه ی من فرستاده ... ؟ طرف داره میگه شیده حرفی نداره ، هنوز یک

ساعت از دیدن اون دیوار نگذشته که به همین راحتی ...

میون حرفش پریدم و مطمئن گفتم:-امیر حسام قبول نمیکند ...

با بی رحمی تمام جوابم داد ...

سهراب-اگه قبول کرد چی ... ؟

با حرف سهراب لبام ناخودآگاه به سمت پایین انحنای پیدا کرد و یک حس ناجور وجودم رو گرفت ، یعنی ممکنه موافقت کنه ... ؟ من دوست ندارم سوییت رو از دست بدم ، دوست دارم اونجا رو همیشه همین جوری نگه دارم و هر وقت که دلم گرفت بهش سر بزنم ... برم اونجا و فکر کنم به اینکه تمام کارهای این خونه رو امیر حسام انجام داده ، اونم فقط برای من ...

با صدای امیر حسام که درست از پشت سرم بلند شد به خودم اومدم...

امیر- که تو حرفی نداری ...؟

صورتش درست کنار صورتم بود و اخم هاش تو هم ، خوب تقصیر من چیه ...؟ همه اش تقصیر اون دختر خاله ی بی ادبشه که نمیدونه نباید آویزون زندگی بقیه بشه و میخواد به هر طریقی شده خودش رو بندازه وسط زندگی ما ...!

شونه ای بالا انداختم که به خاطر حضورش و نزدیکی زیاد محسوس نبود ، بعد هم خیلی اهسته کنار گوشش گفتم:

-گفتم اگه تو راضی باشی من حرفی ندارم ، تو که راضی نیستی ...

امیر- یعنی اگه من راضی بشم تو مشکلی نداری ...؟

چشم غره ی کمرنگی تحویلش دادم و توی دلم گفتم " بی خود میکنی راضی بشی ... " ولی رو بهش آروم تر جواب دادم ...

-شما راضی نیستی ، درسته ...؟

لبخند کمرنگی روی لبش نشست و ابرویی بالا انداخت ، این الان راضی نیست ...؟

-این الان یعنی چی ...؟

امیر- یعنی نمیدونم ، خودت باید تصمیم بگیری ...

دوست داشتم اسمش رو بلند فریاد بزنم ولی به یک تُوَن پایین کفایت کردم و گفتم:

-امیر حسام ...

امیر- جونم ...؟

-تو راضی نمیشی ، افتاد ...؟

امیر- شرمنده خانومی همونجور که جنابعالی با بی رحمی تمام توپ رو پاس دادی زمینِ

بنده ، منم تلافی میکنم خودت اگه مخالفی اوضاع رو راست و ریست کن ...

بعد هم بدون توجه به اینکه حرف و جواب من رو گوش بده رو به آهو که ناجور منتظر جواب

بود گفت:

-دختر خاله من اونجا رو برای خانومم درست کردم اگه شیده راضی باشه و اونجا رو نخواه

میتونی داشته باشیش ...

نیش شل شده ی آهو داشت ناجور روی مغزم رژه میرفت ، انگار داشت روی اعصابم خط

میکشید ... نگاهش هم رضایت امیر حسام رو به رخ میکشید ولی شرمنده عزیزم حتی اگه

شده زیر حرفم میزنم ولی سوییتم رو نمیدم دست تو ...

صدای نیلو به کمکم اومد و گفت:

نیلوفر-میشه ما هم این سویتِ دیدنی رو ببینیم...؟ اینقدر حرفش شد که من ناجور کنجکاو شدم یک نگاهی داخلش بندازم ...

تینا-من نیز با نیلو جون موافقم ، بریم سویت رو ببینیم ...

آتو بدون توجه به بقیه از روی تخت پایین اومد و با پوشیدن کفش هاش راه افتاد ...

سهراب-کجا دختری...؟ حداقل کلید رو بگیر که پشت در نمونی ...

آتو-شیده پشت سرم میاد و در رو باز میکنه ، نگران نباش پسری ...

سری به تاسف تکون دادم و رو به بقیه گفتم:-تا من رو رسوا نکرده باید برم در رو براش باز کنم ، شما هم بفرمایید ...

وقتی داشتم از کنار نیلو رد میشدم آروم گفتم:

-مرسی دختری ...

چشمکی زد و دنبالم حرکت کرد ...

وقتی در رو باز کردم و کنار کشیدم تازه متوجه شدم که بقیه هم کنجکاو بودند ولی بیرون زیاد تابلو نکردند ، هر چند که همین اومدنشون به اندازه کافی تابلو کاری بود ... البته سهراب و شروین قبلا اینجا رو دیده بودند و حیاط موندند و بین بچه ها خبری از شهرام هم نبود ... صدای آتو باعث شد بقیه که آروم آروم وارد میشدند یکم عجله به خرج بدند و راهی سالن بشند ...

آتو-خیلی قشنگه شیده ، قربون سلیقه ام برم که حرف نداره ...!

تینا-کم تعریف کن از خودت ...

تانی-مدل قشنگ بوده ما شا...!

سری بریا تانی تکون دادم و با لبخند گفتم:

-بیا هی من میگم گونی هم بپوشم قشنگ میشم بعد تو هی از لباس و سلیقه ات

تعریف میکنی...؟ آتو-کم قپی بیا بچه ، اگه من لباس رو نخریده بودم از داشتن

یک همچین عکسی محروم بودی دختر ...

شونه ای بالا انداختم و گفتم:-تو نمیخریدی خودم دست به کار میشدم ...

آتو-تو اون روز توی بازار تنها کاری که کردی ول گشتن بود عزیزم ...

دستی به علامت برو بابا تکون دادم و به موتور تکیه کردم ...

-تازه اگه از خود گذشتگی من توی بخشیدن لباسم به مژی جون نبود این لباس و این عکس

هم اینجا نبود ...

چشم غره ای بهم رفت و روی راحتی وسط سالن ولو شد و به سمت ما چرخید ...

تینا-کم آوردی آتو...؟ از قدیم گفتن حقیقت تلخه ، نه...؟

تینا هم از چشم غره های تاریخی آتو در امان نموند ولی کیه که

اهمیت بده ...؟ بالاخره بعد از چند دقیقه ساکت بودن اهو به

حرف اومد و رو به من پرسید ...

آهو-بالاخره میشه اینجا رو خرید یا نه ...؟

نگاهم دور سوییت به گردش دراومد ، مگه میشه از اینجا دل کند حتی اگه فقط دو بار دیده باشمش ... توی همین دو بار دیدن اینجا برام خاص شده بود ، اونقدر خاص که دوست نداشتم لحظه ای به نداشتنش فکر کنم ... وقتی یک دور کامل دور تا دور سوییت رو از نظر گذروندم رو به آهو ایستادم و جدی گفتم:

-شرمنده آهو جان ، فکر نکنم بتونم از اینجا دل بکنم ...

دستی که دور شونه ام حلقه شد و لبخندی که روی صورت همسرم نشسته بود دلیل قانع کننده ای بود که من نخوام اینجا رو از دست بدم .

۸۱۱

-امیر حسام شیر برات داغ کنم ...؟

صداش دور بود و حدس اینکه هنوز از اتاق خارج نشده واضح ...

امیر-نه خانومی من نمیخورم برای خودتون داغ کن ...

دو تا لیوان از کابینت برداشتم و به سمت یخچال رفتم ، به عادت همیشه یکی رو شیر طعم دار و اون یکی رو شیر ساده پر کردم و بعد از دو دقیقه الافی کنار ماکروویو با صدای تیک دستگاه خوشحال و راضی لیوانها رو توی سینی گذاشتم و با برداشتن بسته ی بیسکویت به سمت سالن راهی شدم ...

-اینم از میان وعده ی آخر شبی عزیز خانم ، حالا میتونم به

داستان گوش بدم ...؟ لبخندی به روم پاشید و به مبل کناریش

اشاره زد ...

سینی روی عسلی وسطمون گذاشتم و نشستم ...

-براتون بیسکویت هم آوردم ، امشب اصلا هیچی نخوردید ...

عزیز-اینقدر خوشحالم که ضعف معده و سوزش های گاه و بی گاهش هم نمیتونه ذره ای

خلل توی این هیجانم وارد کنه ...

لبخند شادش رو جواب دادم و با صدای دمپایی های امیر حسام به سمتش چرخیدم ، لیوان

قهوه اش دستش بود ، به سمت ما اومد و روی مبل روبرو نشست ...

-چیزی میخوری برات بیارم ...؟

به علامت منفی سری تکون داد و لیوان رو کمی بلند کرد ، اخمی کردم و جدی گفتم:

-بی خواب میشی آقا ، مثل اینکه یادت رفته فردا قراره بریم دانشگاه ها ...!

ابرویی بالا انداخت و با لودگی خاص خودش گفت:

امیر-مگه میشه یادم بره ...؟ میخوام بعد از دو هفته از خانم امتحان بگیرم

خوشم میاد توی هیچ حالتی دست از این امتحانهای هفتگی نمیکشه ، چشم غره ای حواله اش

کردم و به سمت عزیز برگشتم ...

-آقای ما رو ولش کنید ، تعریف کنید دیگه ...

سری تکون داد، لیوان شیرش رو برداشت و شروع کرد به گفتن :

عزیز-حاجی اخلاق های خاص خودش رو داشت ، مهربونیش سر جاش بود و اخم و تخم اش هم سر جاش ... مرز پدر و فرزندى رو حفظ میکرد و توی بعضی مسائل کوتاه بیا نبود ، باید یادت باشه که حرف حرف خودش بود ...

سری تکون دادم و بی حرف عزیز رو به ادامه دعوت کردم ...

عزیز-یک جورایی عقاید خاص خودش رو داشت یکی از اون عقاید هم این بود که برای دختراش تا یک دوره ای درس خوندن کفایت میکنه و بعد از اون بچه ها باید کارهای خونه و نحوه ی شوهر داری یاد بگیرند ، این وسط کسی به حرفاش اعتراض نداشت تا اینکه روناک دیپلم اش رو گرفت و ساز دانشگاه رفتن زد ... غوغایی توی خونه راه افتاد ، حاجی که برای اولین بار یکی از بچه ها با حرفش مخالفت کرده بود عصبانی و بی منطق شده بود و روناک هم که کار و هدفش رو درست تصور میکرد تصمیم گرفت از حرفش کوتاه نیاد ... خونه شده بود میدون بحث و جدل های خانوادگی

...

با سکوت عزیز خودم هم راهی خاطرات نه چندان دورم شدم ... حرف کنکور ، تصمیم های پنهانی خودم ، قبول شدن من و مخالفت صریح آقا جون ... تمام اون در دسر ها که از سر گذروندم از تصمیم مادر مهیار یعنی عمه ی خودم سرچشمه میگرفت ...

با صدای عزیز به خودم اومدم ...

عزیز-این وسط ته تغاری بودن روناک و عزیز دوردونه بودنش برای حاجی شد یک نور و روشنایی برای گذر از اون بحران ... بچه ها همه شون سر و سامون گرفته بودند ، رضا و رحمان که عروسی آورده بودن و راحله و رخساره هم در شرف عروس شدن ... یکم غر غر های من به جون حاجی و یکم حرفهای بچه ها باعث شد این قائله ختم به خیر بشه و روناک هم اجازه دانشگاه رفتن پیدا کنه ...

عزیز-همه خوشحال بودند و راضی ، عروسی رخساره رو برگزار کردیم و در تکاپوی عروسی راحله بودیم که حرف از خواستگار روناک اومد وسط ... یکی از همکلاسی هاش بود ، حاجی بدون لحظه ای تامل گفت نه و یک ماجرای جدید آغاز شد ... پسر بدی نبود ولی حاجی برای آخرین دخترش آرزوی های دور و درازی داشت و به قول خودش خوابهای خوبی دیده بود ...

نگاه عزیز خیره شد به من ، انگار اونم داشت من رو با عمه خانم تازه پیدا شده مقایسه میکرد ...

عزیز-تو خیلی خوشبخت تر از روناکم بودی و هستی شیده ... گاهی وقتها آرزو میکردم برگردم به عقب و با دانشگاه رفتنش مخالفت کنم ، گاهی وقتها هم آرزوی یک لحظه دیدنش رو داشتم ، رضا این وسط بیشتر دل به دلم میداد تا پدرت ولی خوب بازم مهر مادری نمیداشت بهش فکر نکنم ، خود حاجی هم تا لحظه ی آخر منتظر بود ولی به حکم اینکه خودش روناک رو رونده بود چیزی نمیگفت ...

نگاهش خیس شده بود و صداش گرفته ، بلند شدم روی دسته ی صندلیش نشستم ... بر خلاف همیشه اینبار آغوش من بود که عزیز رو محکم در بر گرفته بود و تسلی میداد ...

-میدونم خیلی دلتنگ بودید ولی باور کنید برای عمه روناک این دلتنگی بیشتر سخت و دردناک بوده ، اون چند روزی که از شمال با سینا زدم بیرون و قزوین بودم هر لحظه اش برام مرگ بود ... اینکه فکر کنم بابا دیگه نمیخواد من رو ببینه ، اینکه فکر کنم مامان ازم بریده و بی خیالم شده ، اینکه فکر کنم شروین دیگه قبولم نداره ، اینکه امیر حسام رو از دست بدم ، همه ی اینها سخت بود عزیز ولی سخت تر از همه ی اینها فکر به تنهایی بود که کم کم داشتم دچارش میشدم ... شما همسرتون رو داشتید ، دو تا دختر و دو تا پسر دیگه داشتید و این همه بی قراری میکنید حالا فکر کنید به کسی که با رفتنش همه اینها رو از دست داده و تنها شده ... دست عزیز که روی دستم نشست ، نگاهم پایین اومد ... رد اشک تمام صورتش رو پر کرده بود.

عزیز-خدا رو شکر که بچه ام کسی رو داشته که کنارش باشه ، تکیه گاهش باشه ، تنهاش نذاره و همدمش بشه ...

-بقیه ی داستان رو هم که بی خیال شدید !...

امیر-اذیت نکن شیده جان ...

بعد رو به عزیز ادامه داد ...

امیر-ملافه های تخت رو عوض کردم ، بهتره برید یکم استراحت کنید ...

عزیز لبخندی جوابش کرد و سری به تایید تکون داد ...

دستم رو از هم باز کردم و سرم بالا گرفتم ، نم نم بارونی که روی صورتم مینشست دوست داشتنی ترین حس دنیا رو با خودش داشت ... تمام فکر و ذهنم با متن کوتاه پر شده بود ، جمله ای که روی طراوت بارونی یک منظره ی کوچیک دیدمش و به یاد سپردمش ...

"باران نشانه ی اندوه

نیست نشانه ی غم ابرها

نیست

باران بهانه ی ابرها برای دعوت به

دوستی است دعوت به پرواز دعوت به

آسمان

دعوت به جایی که آنجا نیازی به چتر نخواهی داشت ..."

باور دارم که زندگیم یک شروع جدید داره و من تازه اول راهم ، ولی

دستی که روی شونه ام نشست لبخند روی صورتم پررنگ تر کرد ... درسته ، من توی این راه تنها نیستم و نخواهم بود ، توی این راه کسی رو دارم که کنارم لحظه به لحظه حضورش حس میشه و تکیه گاه تمام زندگیمه ...

امیر-سرما میخوری ها ...

سری تکون دادم و دستام رو پایین آوردم ...

-فکرش هم نمیکردم کسی که توی دیدار اول اونجوری بهم زل زده بود پسر عمه ام باشه ...

امیر-دنیا بازی زیاد داره ، خوب بلده آدم ها رو سوپرایز کنه ...

سری تکون دادم و آروم گفتم:-اوهوم ، فهمیدن دلیل کارهای آقا جون جالب بود ... فکر

میکردم هیچ وقت دلیلِ کارش رو نمیفهمم ...

لبخندی زد و رو به من به میله ها تکیه کرد ...

امیر-دلیلش برات قابل قبول

بود ...؟ شونه ای بالا انداختم و

گفتم:

-نمیدونم چی باید بگم ، از دید خودم دوست ندارم قبولش کنم ولی شاید اگه از دید آقا

جون بهش نگاه کنی ترس برت داره ، اینکه یکی دیگه رو از دست بدی فکرش هم بده ...

امیر-شاید حق با تو باشه ...

لبخندِ شیطونی جوابش کردم و گفتم:-همیشه حق با منه آقا ، نم نم بارون رو خیلی دوست

دارم ...

امیر-کیه که بارونُ دوست نداشته باشه ولی الان وقته خوابه چون سرکار خانم فردا صبح هم

کلاس دارند هم امتحان

...

چشم غره ی نیم بندی تحویلش دادم که خنده اش رو باعث شد .

-نمیشه حالا جناب استاد فردا امتحان

نگیره ...؟ ابرویی بالا انداخت و با

شیطنت گفت:

امیر-نخیرم معلومه که نمیشه ، حرف مرد یکیه ... وقتی گفتم هر جلسه کوییز داریم یعنی هر جلسه کوییز داریم.

-این دیگه چه سیستم ایه آخه ...؟ کی حال داره هر جلسه درس بخونه ...

امیر-شما و بقیه ی دانشجوهای من باید حال داشته باشید ، الانم بهتره بخوابی که فردا صبح خواب آلو نباشی چون سر کلاس من هر کسی چرت بزنه باید بره بیرون ...

این دفعه چشم غره ی غلیظ تری حواله اش کردم و نگاه ازش گرفتم ...

سرش رو کنار گوشم آورد و آرام گفت:

امیر-بریم بخوابیم ...؟

نگاه از آسمون گرفتم و خیره ی دستش شدم ... بی خیال امتحان و کلاس و چرت زدن شدم و

با یک لبخند آرام کف دستم روی دستش گذاشتم و انگشتم رو لا به لای انگشتاش چفت

کردم ، تمام آرامش دنیا به وجودم سرازیر شد .

۸۹۰

امیر-کجا خانم ... ؟

نرسیده به کمد کفش ها توقف کردم و با برداشتن یکی دو قدم به عقب ، نگاهی به امیر حسام انداختم ... یک کتِ تک مشکی با شلوار کتان سفید پوشیده بود و لقمه به دست جلوی آشپزخونه ایستاده بود ...

-جانم ، کاری داری ... ؟

لبخندِ کمرنگی روی صورتش نشست و با شیطنت گفت:

امیر- پَ نه پَ از سر بیکاری صدات کردم ،

نگفتی کجا ... ؟ ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-یک استاد داریم ، آخر گیر و زورگویی ... دوست داره هر هفته بچه ها رو حرص بده و امتحان بگیره ، سر کلاسش دو دقیقه دیر کنی حسابت با کرام الکاتبین ، اصلاً نمیدونی چه اعجوبه ایه این استاد ما ...

لبخندِ پررنگ شده ی گوشه ی لبش دوست داشتنی ترین جوابی بود که میتونستم بگیرم ... از دیدن همون لبخند شیر شدم و حرفم رو ادامه دادم

-منم که دو هفته کلاس ها رو پیچوندم و وضع ام از همه بدتره ، الان هم میخوام زود راه بیفتم که دیر به کلاسش نرسم ...

دو قدم جلو اومد و با گرفتن دستم منُ به سمت آشپزخونه که عزیز جون هم

اونجا بود برد امیر- علی الحساب شما صبحانه ات رو بخور بعد یک فکری به

حال این استاد زورگوتون میکنم ...

جوابی به حرفش ندادم و به عزیز جون سلام کردم ...

-سلام صبح بخیر عزیز ...

عزیز-سلام مادر عاقبتت بخیر ، باز میخواستی بدون صبحانه بری دانشگاه ... ؟

نگاهی به امیر حسام انداختم و در حالی که داشتم می نشستم با یک اشاره به آقامون گفتم:

-عمری اگه بتونم از این سد عبور کنم عزیز جون ...

لقمه رو به دستم داد و با گذاشتن یک لیوان شیر کنار دستم ازم فاصله گرفت ...

-خودت صبحانه نمیخوری

... ؟ سری تکون داد و

گفت:

امیر-دیر اومدی خانم ، بنده صبحانه رو نیم ساعت پیش وقتی شما مشغول آماده شدن بودی

حاضر کردم و خوردم ...

پشت چشمی نازک کردم و ازش رو گرفتم ، تقصیر من نیست که آماده شدنم یکم طول

میکشه ، ذات وجودی خانم ها این جوریه و منم از این قاعده مستثنی نیستم ...

نگاهم روی عزیز جون نشست که کیفش رو کنار میز گذاشته بود و مانتوش هم روی دسته ی

صندلی آویزون کرده بود

...

-مامان کی میاد ... ؟

عزیز-الاناست که پیداش بشه ، قراره بره دنبال دخترها بعد بیاد اینجا ...

لبخندی به لحن پر از شور و شوق اش زدم و گفتم:-به عمه خانم سلام مخصوص برسونید ...

سری تکون داد و یک لقمه به طرفم گرفت ...

عزیز-با اون یک لیوان شیر بازی نکن ، دو تا لقمه نون بخور که سر کلاس ضعف نکنی دختر

جون ...

-به روی چشم ...

با نشستن دستهای امیرحسام روی شونه ام ، نگاهم رو بالا کشیدم و گفتم:

-حالا میتونم برم ... ؟

با فشار دستاش حتی اجازه نداد یک میلی متر از روی صندلی بلند بشم ...

امیر-با هم میریم چه کاریه دو تا ماشین ببریم ، در ضمن شما این رو یادت رفته بود دستت

کنی ...

نگاهم رد نگاهش رو دنبال کرد و به حلقه ام رسید که تا نیمه های راه انگشت کوچیکش رفته

بود ...

دستم رو بالا آوردم و گفتم:-این یکی همیشه دستم هست ...

با لبخند حلقه رو از انگشتش خارج و به

دستم کرد امیر-دو تاشون باید کنار هم

باشند ، مگه نه ... ؟

یکدفع ای یاد روزی افتادم که رفته بودیم حلقه ها رو بخریم ، اگه هر دوشون رو
 نمیخریدیم حتما الان افسوس میخوردم ... سری به تایید حرفش تکون دادم و این بار جدی
 جدی از روی صندلی بلند شدم ، همزمان با بلند شدن من زنگ آیفون هم به صدا در اومد ...
 -باید مامان باشه ...

امیر حسام به سمت آیفون رفت و منم با برداشتن لیوانِ خودم و عزیز جون مشغول جمع
 کردن میز شدم ...

امیر-عزیز خانم مامان شیرین ...

عزیز-بهش بگو اومدم پسر ، شیده جان من رفتم ...

لیوان ها رو توی سینک گذاشتم و به سمت عزیز برگشتم ...

-عزیز جون این قبول نیست ها ، یک بار دیگه درست و حسابی باید بیای خونمون ...

عزیز-میام دختری ، میام ...

لبخندی حواله اش کردم و گفتم:

-به بقیه سلام برسونید...

عزیز-سلامت باشی مادر خداحافظ ...

کیفش رو برداشتم و دنبالش تا جلوی در رفتم ، امیر حسام هم کنار آسانسور ایستاده بود ...

۸۹۸

-اون تیکه رو سوال ندی بقیه رو بلام ...

اخم کوچولویی کرد و گفت:

امیر-کی تا حالا من به صلاح دید خانم سوال طرح کردم که این ...

-چند لحظه ...

صدای زنگ گوشی باعث شد صدای پخش ماشین رو کم کنم و حرف امیر حسام رو قطع ...

صنم-کجایی دختری...؟

لبخند ناخودآگاه روی صورتم نقش بست ، این دختر اصلا بلد نبود مثل آدم پشت تلفن

حرف بزنه ، یا در حال پر حرفی بود یا مختصر و مفید سوال میپرسید و صد البته انتظار

جواب های شسته و رفته هم داشت...

-یک سلامی یک علیکی ، چیزی ... به خدا زشته حالا من تو رو میشناسم و پشت سرت صفحه

نمیذارم بقیه که نمیشناسنت ... میرن پشت سرت میگن دختره دو مثقال شعور نداره ،

نمیدونه چجور باید پشت تلفن با مردم صحبت کنه و حال و احوال پرسه ، عیب به خدا یکم

خودت رو اصلاح کن ...

بعد از گفتن حرفهام نفسی گرفتم و منتظر جوابش شدم...

صنم-یعنی یک سوال پرسیدم ها ، به جای جواب داری به من درس آداب و

معاشرت میدی ...؟ شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-چیکار کنم ، دلم برات میسوزه ... دوستت هم که این ها رو بهت میگم واگر نه اگه دشمنت بودم که این حرفا رو بهت نمیزدم ، میذاشتم ضایع بشی حالت گرفته بشه بعد درس بگیری ...

صنم-به جای این چرت و پرت ها بگو کجایی...؟

کلا خوب بلد بود بزنه به خیالی ، انگار نه انگار که این همه بهش گیر دادم و بارش کردم ...

-نزدیک دانشگاه چطور

مگه ...؟ صنم-شیرینی

گرفتی ...؟

-شیرینی برای چی ...؟ خبریه ...؟

صنم-خبر سلامتی شما و جناب استاد ... الان کل دانشگاه خبر دارند که با هم مزدوج شدید ،

نمیخواید که دست خالی تشریف بیارید ...؟

-از کجا باید خبر داشته باشند ... ؟ اونم کل دانشگاه ...؟

صنم-خوب معلوم از خبرگزاری صنم جون خبرها رو دریافت کردند دیگه ، نمیدونی چه

حالی از اُسوه ی قر و غمیش کلاس گرفتم ... باید میبودی و میدیدی گلی ...

میتونستم حدس بزنم که الان داره ابروهاش رو برای من بالا و پایین میکنه و میگه اینم از این
، خوردی دختری...؟؟؟!

لبخندم جمع شد ...

-شوخی...؟

صنم-نخیرم کاملا جدی ...

-تو همچین کاری نمیکنی ...

صداش آرام شد و با ملایمت تمام گفت:

صنم-خوب من که تنها نبودم ، آتو و تینا هم هستند ... اونها هم خیلی کمک کردند .

نگاهم به سمت امیر حسام برگشت ، نگاهش به چراغ قرمز بود و نیم رخ صورتش در مسیر

نگاه من ... شونه ای بالا انداختم و دوباره لبخند رو به صورتم برگردوندم ... بالاخره که همه

میفهمیدن ، همین که با هم بریم دانشگاه خودش یک علامت سوال گنده برای بقیه ایجاد

میکرد حداقل الان با دونستن واقعیت پشتمون حرف در نیامد که فلانی با فلانی ریخته روی

هم و هزار تا چیز دیگه ...

-به خاطر این همه زحمت و کمک واقعا ممنون ، برسه روزی که برای تک تک تون جبران کنم

حسابی ...!

صنم-ایشالا ...

همچین از ته دل و با تاکید گفت که خبثت لحن من فراموش شد و صدای خنده ام بلند ...

-دختر تو ای جور مواقع باید سرخ و سفید بشن و صداشون هم در نیاد بعد تو میگی
ایشالا...!! زشته بخدا خوبه همین چند دقیقه پیش گفتم خودت رو اصلاح کن ها ...
صنم-اون مال قدیم بود ، الان دخترا باید توی صحنه بمونند و از حقشون دفاع کنند ...
-کلا من مرده و کشته ی این حق و حقوق جنابعالی هستم ...
صنم-خودم میدونم ، قطع کن دیگه پول تلفنم زیاد میاد ، الان باید به فکر جمع کردن
پولهام برای خرید جهیزیه باشم ، بابا و مامانم که به فکر شوهر دادن من نیستند انگار
میخوان ترشی و شور بندازن ...

سری تکون دادم و مثل خودش بدون خداحافظی گوشه رو قطع کردم ...
امیر-کی بود ...؟

سری تکون دادم و بدون توضیح اضافی گفتم:
-صنم ...

امیر-چی میگفت که یا در حال قهقهه بودی یا جمع
شدن لبخند ...؟ شونه ای بالا انداختم و و جواب دادم

-مثل همیشه چرت و پرت ، خودت تا چند دقیقه دیگه متوجه میشی ...
ابرویی بالا انداخت و نگاه ازم گرفت ، منم صدای پخش رو یکم زیادتر کردم ...

امیر-پس اون خودت میفهمی ای که گفتمی این بود ، برید سر کلاستون ...
 پشت چشمی نازک کردم و رو بهش گفتم:-بچه هفت ساله که مدرسه نمیفرستی میگی
 برید سر کلاستون ...! خیر سرمون مثلا دانشجوی این مملکتیم ها ...
 لبخندی زد و در حالی که یک قدم ازمون فاصله گرفته بود گفت:
 امیر-اوکی خانم های دانشجو بفرمایید سر کلاستون استاد تا چند لحظه ی دیگه برای
 تدریس و امتحان خدمتتون میرسه ...!
 همچین خدمتتون میرسه رو جالب تلفظ کرد که هر کی نمیدونست فکر میکرد که میخواد
 چیکار کنه ...
 بعد از شنیدن جمله اش صنم با شور و شیطنت همیشگی اش که کمتر به استاد ها ثابت
 شده بود رو به امیر حسام گفت:
 صنم-خوشم میاد در هیچ حالی امتحان رو فراموش نمیکنید استاد ، من که رفتم ، به دردسرش
 نمی ارزه ...
 بعد هم رو به من ادامه داد
 صنم-خودت میدونی و آقاتون ، میتراسم به جرم آشنایی زودتر از موعد با همسر
 جنابعالی یعنی استاد خودمون سوالای ما بشتر باشه و سخت تر ...
 سری برای حرفش تکون دادم و رفتنش رو نظاره گر شدم .
 امیر-نمیخواهی بری ...؟

نگاهم به سمتش برگشت ، ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-نوچ ...

امیر-بعد چرا نوچ ...؟

نیشخندی زدم و طبق عادت گفتم:

-هو یج جوری ...

صدای زنگ گوشی اش اجازه ی جواب دادن رو ازش گرفت ...

امیر-احوال آقا سهراب

...- ؟...

امیر-دانشگاهم ...

....-

امیر-برای بعد از ظهر وقت دارم ...

....-

امیر-نه امروز تا عصر کلاس داره ، بعدش هم بحث مردونه است حضورش لازم نیست ...

با شنیدن جمله اش که بی شک درباره ی من بود نگاهم خیره تر شد و امیر حسام هم به سمتم

برگشت ...

-... امیر-اوکی برای ناهار بیا دفتر بعد از اونجا

با هم میریم ...

....-

امیر-پس میبینمت ، فعلا ...

گوشی که قطع شد کنجاوی من هم به اوج رسید و با پرسیدن یک سوال

خودش رو نشون داد -سهراب چیکار داشت ...؟ قراره جایی برید ...؟

لبخندی زد و بدون حرف از کنارم گذشت ، این یعنی عمری اگه الان حرفی برنم در نتیجه منم باید تا وقت مناسب منتظر بمونم ...

شونه ای بالا انداختم و طبق گفته ی آقامون راهی کلاس شدم .

آتو-پیر بالا که خیلی دیر شد ...

در جلو رو باز کردم و خیلی با آرامش روی صندلی نشستم که باعث شد آتو یک چشم غره ی نصفه و نیمه به طرفم پرتاپ کنه و بعد هم راه بیفته ...

-حالا کی ترتیب این دورهمی یکدفعه ای رو داده ...؟

آتو-سهراب نیم ساعت پیش به من زنگ زد ، کسی به تو خبر نداد ...؟

شونه ای بالا انداختم و به یک نوچ کوتاه قناعت کردم ...

-کیا هستن ...؟

آتو-سهراب و نیلو و تانی و تینا ، آقا داداش جنابعالی و همسر محترمتون و صد البته پسر عمه
ی تازه پیدا شده ات ...

لبخندی به تیکه ی آخر جمله اش زدم و سرم رو به صندلی تکیه دادم ...

آتو-امروز چطور بود؟

سرم رو به سمتش چرخوندم و با نیش گوش تا گوش باز شده اش روبرو شدم ...

-آگه تبریک های پی در پی و چشم غره های بعضی از بچه ها رو فاکتور بگیریم خوب بود ،
تازه آقامون لطف کردند و برای اولین بار توی ترم امتحانشون رو هم کنسل کردند که
خودش تحول عظیمی بود ...

سری تکون داد و بعد از عوض کردن دنده پخش ماشین رو روشن کرد ...

هنوزم راه برگشتن به روز روشنو

دارم آگه از این شب تاریک یه جوری دست

بردارم

هنوزم ردپای من تو برفای زمستونه

شاید بازم امیدی هست که برگردم به اون خونه

کمک کن سایه ی وحشت جوونیمو غروق کرده

دلم بی لمس عشق تو همش این گوشه بق کرده توی
 تاریکی مطلق یه روزی راهو گم کردم کمک کن با
 صدای تو به دنیای تو برگردم یه راهی پیش روم
 وا کن دوباره فکر آغازم میخوام پیروز شم این بار
 به این دشمن نمیازم از این دوری، از این زندون، از
 این زنجیر بیزارم چه کاری با خودم کردم چرا سر در
 نمیارم؟؟

۸۹۳

آتو- رسیدیم پیاده شو شیده ...

با شنیدن جمله ی کوتاه آتوسا چشم هام رو باز کردم و با دیدن منظره ی روبروم لبخندی
 ناخودآگاه روی صورتم نشست ...

-بقیه رسیدن ...؟

آتو- چند دقیقه پیش تینا اس داد گفت رسیدن ، پیاده شو بریم پیششون ...

-حتما ...

کوله ام رو از زیر پام خارج کردم و از ماشین پیاده شدم ، خنکای بادی که روی صورتم نشست بی نهایت دوست داشتنی بود ، نفس عمیقی کشیدم و قبل از راه افتادن بند کتونی هام رو که شل شده بود محکم کردم ...

آتو-چی میکنی پس ...؟

با سر به کتونی هام اشاره کردم و گفتم:

-بندشون رو محکم کردم

،مشکلیه ...؟ آتو-نخیرم کار

خوبی کردید

کوله رو دو طرفه انداختم و کنار آتوسا قرار گرفتم ...

آتو-راستی چرا سینا و مینا دیروز نیومدند ...؟

خوب شد یادم انداخت ، در حالی که داشتم گوشی رو از جیب بغل کوله در می آوردم گفتم:

-مثل اینکه ستاره کوچولوشون یک کوچولو سرما خورده ، به خاطر همون نتونستن بیان ...

شماره ی سینا رو گرفتم و منتظر برداشتن گوشی شدم ، البته زیاد این انتظار طول نکشید

چون صداش و جمله اش تمام حجم گوشم رو پر کرد ...

سینا-سلام دخیل کوچولوی خودم ...

لبخندی به جمله اش زدم و جواب دادم ...

-سلام از ماست آقا ..

همراه با لبخند گفت:

سینا-اون که صد البته ، چه خبیرا ...؟

-به جز اون چیزهایی که برات دیشب گفتم خبری نیست ، یکدفعه ای یادت افتادم گفتم

یک زنگ بزمن حال ستاره پپرسم ... عشق من بهتر شده ...؟

سینا-آره خدا رو شکر بهتره ...

-خدا رو شکر ، مینا چطوره ...؟

سینا- مینا هم خوبه الان داخل درمانگاه است ، با مامان رفتن آمپول ستاره رو بزندن ...

-الهی بگردم اون فسقله قد رو چه به آمپول ...؟ خوب دردش میگیره طفلکی که ...

سینا-آخ گفتم نبود بیینی دیروز موقع امپول زدن چه بی حیا بازی در آورده بود درست مثل

خودت ...

-ای جانم ...

سینا-عوضش خوب میشه دخملی بابا ...

-اوهوم ...

نگاهم به روبرو افتاد که دخترا روی نیمکت پشت به شهر نشسته بودند و مشغول گپ و گفت

بودند ...

آتوسا دستی برای بچه ها تکون داد و منم گوشم رو سپردم به سینا که داشت میگفت:

سینا-شیده جان مامان اینا اومدن بیرون ، میدونی که موقع رانندگی حرف زدن چه مجازاتی
داره البته از طرف مامان بنده ...!

لبخندی زدم و گفتم:

-میدونم پسری ، به خاله و مینا سلام برسون ستاره رو هم از طرف من بیوس و مواظبش باش
...

سینا-تو هم به حسام و بقیه سلام برسون ...

-چشم ...

سینا-فدای چشمات دخیل خاله ، فعلا ...

با لبخند گوشه رو قطع و شروع به احوالپرسی با دخترا کردم ...

-پس بقیه کجان ...؟

تانی-شروین و سهراب رفتن چیزی بخرند ، آقاتون و دوستش داشتن درباره ی چیزی
حرف میزدند ، حرفشون که تموم شد رفتن دنبال پسرها ...

-همین ها هستیم ...؟

تینا-نخیرم ، پسر عمه ی شما هم قراره بیاد که هنوز نرسیده ...

با لبخند سری تکون دادم و گفتم:-حتما کاری پیش اومده واگر نه پسر عمه ی من خیلی
خوش قول تشریف داره ...

تینا-چه حمایتی هم از پسر عمه اش میکنه بچه پررو ...

-واقعیه دختری ، با اونکه فقط دو بار دیدمش ولی به نظرم شخصیتش خیلی مبادی آداب اومد ...

سهیل-صد البته خانوم ...

با شنیدن صدا به پشت برگشتم و با لبخندِ پسرِ سوری جون مواجه شدم ...

-سلام آقای فراری ، شما کی تشریف آوردی ...؟

سهیل-همون موقع که تو داشتی از پسر عمه ای تازه پیدا شده ات تعریف میکردی ...

ابرویی بالا انداختم و گفتم:-بابا چه سرعت عملی ...

سهیل-ماییم دیگه ...

-سوری جون چطوره ...؟

شونه ای بالا انداخت و با یک کوچولو شرمندگی گفت:-تازه از راه رسیده بودم که سهراب

بهم گفت اینجا بید ، شب میرم خونه دختری ...

چشمام گرد شد و با لحنی متعجب پرسیدم :

-شوخی ...؟

ابرویی بالا انداخت و همزمان یک " نوچ " محکم جوابم کرد ...

-سوری جون بفهمه تیکه بزرگت گوش ات میشه ...

سری تکون داد و جدی گفت:-میدونم ...

سهراب-حالا هی این بچه رو بترسون ، اگه تو به سوری جون خبر ندی از

کجا متوجه میشه ...؟ -اصلا هم اینطور نیست ، سوری جون خیلی تیزه ...

سهیل-مهندس این دفعه رو با این دختری موافقم شدید ...

ابرویی برای سهراب بالا انداختم و رو بهش گفتم:

-دیدی مهندس ...؟

سهراب-کوفت و

مهندس ... -پس شروین

کجاست ...؟

سهراب-به جای اینکه سراغ شوهر خودت رو بگیری چرا سراغ شوهر

خواهر من رو میگیری ...؟ -داداشی خودمه دوست دارم سراغش رو بگیرم ،

مشکلیه ...؟ سهراب-نخیرم مشکلی نیست ، داداشی خودت دیگه ...

یکم جلو کشیدم و با صدای آرومی پرسیدم:

- پس چرا نیلو اینجا نیست ...؟ خبرش

نکردی ...؟ نیشخندی زد و بعد هم با

شیطنت پرسید:

سهراب- نکنه نیلو هم داداشی خودته که سراغش رو

میگیری ...؟ لبخندی به حرف و لحن پر از شیطنتش

زدم و گفتم:

- نخیرم نیلو دوست جونی خودمه که دارم سراغش رو میگیرم ...

سهراب- شرمنده این یکی رو اشتب اومدی موش کوچولو ، نیلوفر قبل از اینکه دوست تو باشه عمری عشق خودم بود شما هم تا من چیزی نگفتم سرت به کار خودت باشه و با عشق من کاری نداشته باش ...

ابرویی بالا انداختم و با شیطنت گفتم:

- نمی تونم قول بدم که حرفی از دهنم نپره ، نمیدونی که چی شده ... همه درباره ی تو ازم سوال میپرسن و هی میخوان بدونن که تو چت شده که اینقدر شاد و شنگول میزنی آقای مهندس ...

اخمی به چهره اش داد و با صدای آروم تری گفت:

سهراب-مثلا کی میخواد درباره ی من بدونه ...؟

این دفعه برای جوابش جدی شدم و با همون

جدیت گفتم:

-سهراب همه نگرانت شدند ، البته خودشون هم نمیدونند که باید نگران باشند یا نه ، ولی

اخلاق تو عوض شده و همین باعث شده که همه پی ببرند که یک چیزی تغییر کرده ...

چرا حداقل به خانواده ات موضوع رو نمیگی ...؟ سهراب-هنوز وقتش نیست ...

نگاهش به شهر و ساختمون های بلندش بود ولی چشمای سرگردونش نشون میداد که خیلی

فکرهای جورواجور توی سرش نشسته ...

-سهراب اینقدر دست دست نکن ، ممکنه دیر بشه ...

نگاه و صداش گیج تر از اونی بود که من فکر میکردم ...

سهراب-من ... من ...

-تو هنوز شک داری ...؟

سهراب-نمیشه بهش گفت شک ولی خوب ...

-اول باید با خودت کنار بیای تا بتونی یک تصمیم درست بگیری ...

سهراب-دلم یک چیزی میگه و عقلم یک چیز دیگه ...

-میدونم چی میگی ، ولی اگه بخوای توی این دو راهی بمونی خیلی ضرر میکنی ...

سهراب-میدونم ...

نگاهم به یک جفت چشمی بود که گمشده اش رو توی این شهرِ شلوغ جستجو میکرد ...
گمشده ای که خیلی وقت بود دل و عقلش رو به بازی گرفته بود ... گمشده ای که حتی با
اومدنش هم براش یک دو راهی ایجاد کرده بود ... دو راهی که خودش باید ازش عبور
میکرد ...

سهراب-باید چیکار کنم شیده ...؟ منی که یک عمر ادعام میشد و به همه ی عالم و آدم راه
درست و غلط رو نشون میدادم الان توی این دو راهی گیر کردم و دارم دیوونه میشم ، تو
یک راه پیش روم بذار ...

صادقانه از ترسم براش گفتم ...

-آگه راهی که جلوت گذاشتم اشتباه بود چی ...؟

برای اولین بار توی این چند دقیقه یک لبخند روی صورتش نشست ، هر چند که بیشتر
زهر خند بود تا لبخند ولی دلم رو محکم کرد که سهراب همیشه همین طرفاست و به زودی
پیداش میشه ...

سهراب-خوب اشتباه بوده دیگه ، کاریش نمیشه کرد ... مگه خود من همه ی تصمیم هام
درست بوده ...؟ یک عمر کاری رو انجام دادم که ازش متنفر بودم ، به خاطر چی ...؟
خاطر بدست آوردن یک بهشت که تمام خاطراتم رو در بر گرفته بود ، به نظرت می ارزید
...؟ خودمم الان به تصمیم اون موقع هام شک کردم ، اینکه درست بوده یا نه ...؟ اینکه
خودخواهی من برای داشتن اونجا غلط بوده داره مثل خوره تمام وجودم رو میخوره شیده ...

-سهراب تو از داشتن اونجا خوشحالی ، هر وقت دلت میگیره تنها پناهگاهت اونجاست ، فقط اونجا آرام میگیری و میشی همون سهراب همیشگی ... به نظر من که تصمیم ات درست بوده پسری ...

نگاهش به سمت من برگشت و با لبخندی که صد برابر واقعی تر از قبلی بود گفت:

سهراب- مرسی که همیشه خودم و تصمیم هام رو باور کردی موشی ...

لبخندش رو جواب دادم و گفتم:-این رابطه همیشه دو طرفه بوده، تو هم همیشه تصمیم هام رو باور داشتی و ازم حمایت کردی...

چشماش رو روی هم گذاشت و آرام گفت:

سهراب-بی زحمت یک زنگ به نیلو میزنی ...؟

-پس جدال بین دل و عقل رو مثل همیشه اون یک تیکه ماهیچه ی پر از

احساس ببلرد ... ؟ شونه ای بالا انداخت و با لبخند ازم جدا شد ...

۸۹۴

بعد از زنگ زدن به نیلو به سمت نیکمت ها حرکت کردم و درست پشت سر شروین که روی نیمکت نشسته بود ایستادم ، دستم رو روی شونه اش گذاشتم و کنار گوشش گفتم:

- داداشی خودم چگونه ...؟

سرش رو کمی بلند کرد و در حالی که با لبخند نگاهم میکرد گفت:

شروین-عالی عالی ، مخصوصا الان که موش کوچولوم رو دیدم ،

دانشگاه چطور بود ...؟ -خوب بود تازه آقامون امتحان هم نگرفت ...

شروین-اوه اوه پس زیادی خوش به حالت شده ...

-ای بگی نگی همین طور بود ...

دستش روی دستم که روی شونه اش بود گذاشت و گفت:

شروین-چی به سهراب گفتمی که از این رو به اون

رو شده ...؟ شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-هیچی ...

لبخندش بازتر شد و در حالی که داشت گونه ی بیچاره ام رو از جا می کَاند گفت:

شروین-تو گفتمی و من هم باور کردم ...

دستم رو روی صورتم گذاشتم و در حالی که ازش فاصله میگرفتم گفتم:

-اَخه خدا رو خوش میاد که اینجوری میزنی صورت من رو داغون میکنی ...؟ خوبت میشه

منم لپ های خودت رو بگیرم و بکشم ...؟

شروین-اَخه تو با اون دستهای کوچولوت چیکار میتونی بکنی ...؟ برای من تهدید هم میکنه

فسقلی ...

با لبخند به حرفش نیمکت ها رو دور زد و کنار امیر حسام که تمام مدت داشت با لبخند ما رو نگاه میکرد نشستم و با لحن لوسی گفتم:

-ببین چیکارم کرد استاد ...

دستم رو از روی صورتم برداشتم و در حالی که داشت صورتم رو چک میکرد آرام گفتم:

امیر-استاد گفتن مال دانشگاه بود خانومی ،

مگه نه ...؟ سری به علامت مثبت تکون دادم

و گفتم:

-کجا بودی این همه مدت ...؟

امیر-اولش که با آقا داداشتون رفته بودیم خرید بعدش هم که جنابعالی داشتید با مهندس

صحبت میکردید ...

سرمُ به گوشش نزدیک کردم و آرام گفتم:

-میدونی که هنوز درباره ی نیلو مطمئن نیست ولی مثل اینکه مطمئنش کردم چون گفت

باهش تماس بگیرم ، مثل اینکه میخواهد به همه بگه ...

امیر-با سلامتی پس بالاخره مهندس هم داره سر و سامان میگیره ...

شونه ای بالا انداختم و رو به شروین گفتم:

-بچه ها گفتن رفتید چیزی بخرید ، پس کو خوراکی

های من ...؟ سری تکون داد و رو به امیر حسام

گفت:

شروین-خوراکی های موش کوچولوی من رو بده سامی جان ...

امیر-کوفت سامی ...

بعد از این جواب همیشگی ظرف بستنی من و خودش رو برداشت و گفت:

امیر-بفرمایید بانو ...

نگاهم که به ظرف بستنی افتاد یاد دفعه ی قبلی که با بچه ها اومده بودم افتادم با این تفاوت

که این بار تمام بستنی من و خودش رو کاکائویی گرفته بود ... لبخند روی صورتم نشست و

ظرف رو از دستش گرفتم ...

-مرسی آقای ...

امیر-نوش جان ...

بچه ها حرف میزدند و منم هم مشغول گوش دادن به حرفهاشون بودم هم سرم به خوردن

بستنی ام گرم بود ، درست مثل دفعه ی قبل با تمام شدن بستنی خودم خیمه زدم روی بستنی

امیر حسام که هنوز نصف هم نشده بود ، قاشق آماده ی من رو که دید دستش رو بیشتر به

سمت من گرفت و دوباره مشغول حرف زدن با شروین شد ...

آتو-سیر شدی شیده ...؟

نگاهم رو از ظرف خالی گرفتم و ابرویی بالا انداختم ...

سهراب-دو تا کاسه بستنی که این دختری رو سیر نمیکنه ...

همراهشون لبخندی زدم و گفتم:

-من زیاد بستنی نمیخورم ولی وقتی میخوام بخورم باید ...

سهراب-باید اونقدر زیاد باشه که دیگه حالت ازش به هم بخوره ...

شروین-مشکل اینجاست که موشی من هیچ وقت از بستنی خوردن زده نمیشه ...

آ تو-موافقم شروین ...

تینا-منم شاهد این ماجرا بوده و هستم ...

امیر-چه خبره بابا ، خانم من رو گذاشتید یک گوشه و هی حرف بارش میکنید ، خوب

بخوره چه اشکالی داره ...؟ دستام رو دور بازوش حلقه کردم و با نیش باز شده به بقیه

خیره شدم ...

-بلیم آقامون راست میگی ، اصلا شما چیکار به کار من دارید ...؟ بستنی دوست دارم خوب ...

سهراب- تا سینا بود اون لوسش میکرد ، الانم که آقاشون لطف میکنند و این کار خطیر رو

انجام میدند ...

امیر-حسودی نکن مهندس جان به فکر زن و زندگی باش ، شما هم خانومت رو لوس کن ...

نیلو-سلام به همگی ...

با شنیدن صدای نیلو اونم درست بعد از حرفِ امیر حسام خنده ام گرفت ، از جام بلند شدم و به عنوان اولین نفر بهش خوش آمد گفتم و بچه ها هم بعد از من باهاش احوالپرسی کردند .

شب خوبی بود ، بیشتر کسایی که میشناختمشون کنارم بودند و خوشحال ... صدای خنده های بلندی که توی اون محوطه میپیچید تمام وجودم رو پر از شادی میکرد و بهم روحیه میداد ...

شاید خیلی وقتها از این کارها میکردیم ولی امشب خیلی با اون شبها فرق داشت ...اون شب میدونستم که دیگه شهرامی نیست که بخواد افکارم و خودم رو آزار بده ، نمیدونستم توی اون ملاقات مردونه چه حرفایی زده شده بود ولی هر چی که بود من رو آروم کرده بود و من دیگه اون دختری نبودم که دورِ خودش یک قفس طلایی کشیده بود ، دیگه سهراب اون آدمی نبود که واقعیت ها رو از دیگران پنهان میکرد و با یک نقاب دروغی زندگی میکرد ، شروین شاد بود و لبخند از صورتش جدا نمیشد ، مهم تر از همه امیر حسام رو کنارم داشتم که بهم انگیزه ی زندگی و خوشحالی میداد ...

دستای گرمش که دستام رو احاطه کرده بود و انگشتم رو به بازی گرفته بود بزگترین هدیه ی خدا به من بود ... وجودِ گرمش که قلبم رو به بازی گرفته و سرشار از احساسم کرده بود درست کنارم ایستاده بود ... من واقعا خوشحال ترین شخصِ اون جمع بودم چون زندگی داشت روی خوشش رو بهم نشون میداد ...

دنیا داشت بهم نشون میداد که هنوزم چیزهایی هست که به خاطرشون باید سر سختی نشون بدم ... هنوزم چیزهایی هست که خواستنشون لیاقت میخواد و داشتنشون شجاعت و نگره داریشون یک دل دریایی که گذشت رو بشناسه و با صبر آشنا باشه ...

نمیدونم کی و کجا زندگیم دوباره دستخوش حوادث میشه...؟ نمیدونم چه چیزی ممکنه دوباره سد راهم بشه...؟ ولی این رو خوب میدونم که من و آدمهایی که اطرافم هستند میتونیم با همه چیز مقابله کنیم، میتونیم خودمون و از باتلاقی که دنیا سر راهمون قرار میده خلاص کنیم چون به هم اعتماد داریم، چون همدیگه رو دوست داریم و عاشق هم هستیم...
و عشق چیزیه که میتونه دنیا رو نجات بده و من این رو باور دارم...

عشق، عشق می
آفریند.

عشق زندگی می آفریند.

زندگی رنج به همراه
دارد.

رنج دلشوره می آفریند.

دلشوره جرات می
بخشد.

جرات اعتماد به همراه دارد.

اعتماد امید می آفریند.

امید زندگی می بخشد.

زندگی عشق می آفریند.

عشق عشق می آفریند .

شیوا / د

۴ فروردین ۹۳

سلام به دوستای گل و نازنین خودم...

خوب دوستای عزیز بالاخره داستان شیده ی من هم تموم شد ، خوب یا بد امیدوارم لایق نگاه های مهربون شما بوده باشه و راضیتون کرده باشه ، شیوا کم و کاست زیادی داشت و به طبع از من شیده ی داستانم هم کم و کاستی داره که باید به بزرگی خودتون ببخشید ... امیدوارم از این همراهی نا امید نشده باشید و من رو به خاطر تمام دیر کردن هام و بد قولی هام حلال کنید .

با کمی تاخیر سال نو رو هم بهتون تبریک میگم و سالی پر از برکت و شادی رو براتون آرزو میکنم .

ای کاش روزی تمام آرزو هایمان پاک پاک بود ای

کاش روزی قدرت عشق از ترس بیشتر بود ای

کاش روزی تمام عاشقان به عشق خود برسند ای

کاش قلبها یشان فقط و فقط برای عشقی پاک

میتپید ای کاش روزی دل من هم دلداری داشت
جز تنهایی جوانی ای کاش روزی در این ای کاش
هایمان دیگر ای کاشی نباشد...